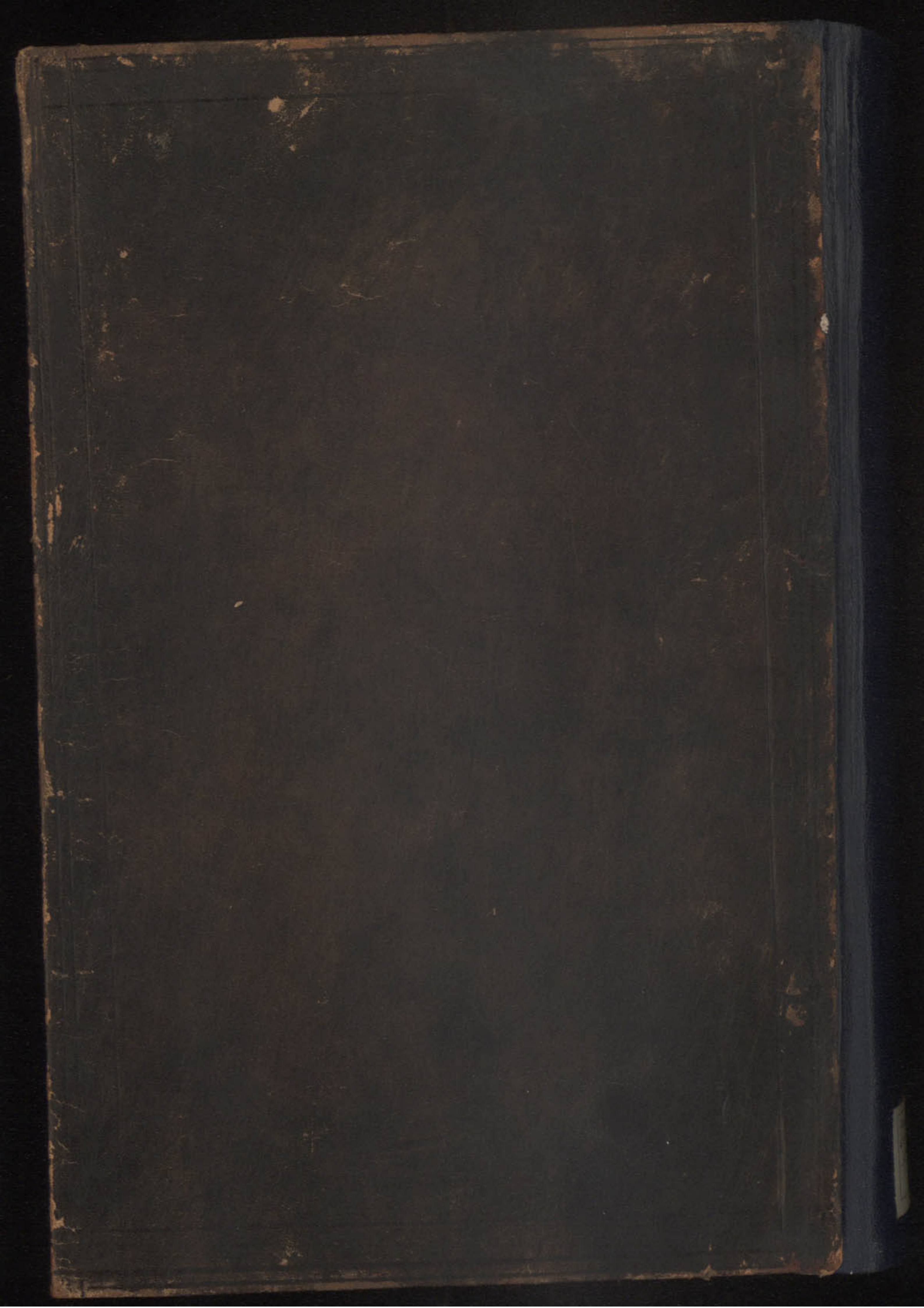
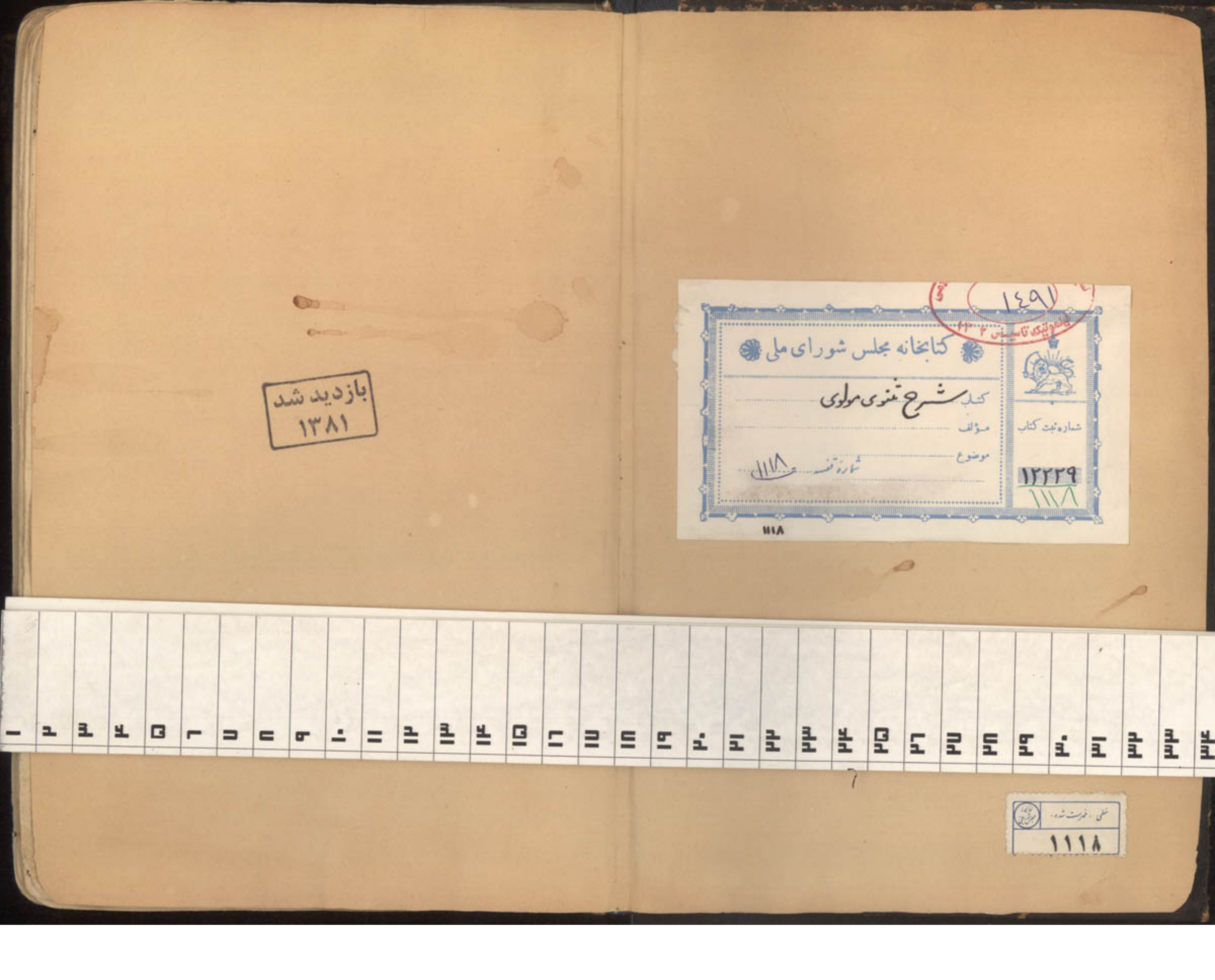



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شرح مثنوی مولوی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۱۱۸
شماره ثبت کتاب
۱۲۲۳۹
۱۱۱۸
۱۴۹۱
۱۱۱۸
خطی - فهرست شده -
۱۱۱۸

دفتر دویم

لطائف المعنوی فی شرح المثنوی

شرح مثنوی مولوی
مسمی بلطائف المعنوی
از یکی از بزرگان
عرفا هست

تمت

لالا ... شیخ سعد الدین
حموی از عرفا است

١١١٨

١١١٨

١٢٢٢٩

شرح مثنوی



الحمد لله الذی جعل قلوب العارفین خزاین جواهر اسرار. وصیّر 1
ارواح العاشقین مطالع زواهر انوار. الواحد المتوحد فی احدیة ذاته
وکبریائه. الاحد المتفرد بجامعیة صفاته واسمائه. المبدع الذی صرح
فطرته فلق صبح الوجود عن غسق العدم. والمخترع الذی بصنیع حکمته رتق الحجج
فی عین القدم. لیتمسک الائمة المنکرة علی وجوب وجوده دلیلا.
ولیوضح بهذه النشأة الی کمال وجوده سبیلا. الرؤف الذی
اخذ بمجامع القلوب واضباح الارواح. لیوصل المشتاقین
الی انوار اللقاء بازالة ظلمات الاشباح. العطوف الذی اختص للخواص
المحبین من محلیات جاده شرابا طهورا. فشربوه وطووا مغاور العیش وعبروا
عن بحار الطیش وانسوا فی وادی ایمن المجد نورا. والصلوة علی من
طار بجناح همة العلیا الی ذروة الاعلی. وبلغ الی مقام القرب فکان قاب
قوسین او ادنی. محمد الذی وصل بکمال الاخلاص الی سر الصفات الی
مشاهدة آثار انوار احدیة الذات. وانفصل عن الوجود وعند الاتصال بالشهود.
وخرق بایدی هبوب نفحات الالطاف حجب استار القیود. ففنی عن
انانیته بهویة الحق. وبقی بلاهوت ربوبیته الغیب المطلق. وعلی آله واصحابه
نجوم سماء الهدایة الهادین کل مهتد من اهل السلوک. فهم السلاطین
العلیا المتکئون الجالسون فی مقعد الصدق علی ارائک الملوک. اما بعد
هدایت حضرت مولوی را در نظم جواهر مثنوی که زواهر انبا منقول است
بعد از اتمام دفتر اول از کتاب وابداع غوامض اسرار در مطاوی خطاب
چنانک تعذر امکان بشرح بعضی از ان قیام نموده بشد بنا بر بعضی حکم الهی
تاخیری واقع شده بود و بعد از مدتها شروع در دفتر دوم دست
داد. واین تاخیر در بیان اسرار مبتنی بر حکمت بسیار تواند بود یکی آنکه
نظام عقود جواهر معانی بمنزله مشاطه عرایس غوانی است عادت مشاطه آنست
که بعد از آرایش دیدار آینه در مقابل رخسار نهاده تا ارباب جمال را در

مشاهده جمال با کمال لذت شامل گردد و اندازه جمال خود دریابد و بعد
گدای دیدار ننماید و در پس حجاب نقاب از رخسار بگشاید وبعضی نازنینان
از ان قبیل اند که چون اطلاع بر جمال خویش یابند ومطالعه غایت کمال خویش
کنند در احتجاب کوشند و روی از مشاطه نیز بپوشند وعلی الدوام خود با خود
عشق بازند واز روی غیرت بغیر خویش نپردازند واگر سلسله عشق بازی
در حرکت آید وشیوه طنازی روی نماید نظر در آینه اندازند و از روی ناظری
ومنظوری نام عاشق ومعشوق پیدا سازند بیت عشقت پدید آری از رخ خود
رحمت ورنه بستی نقاب بر رخ مشهود خویشتن پس حضرت مولوی
چون مشاطگی عرایس معنوی ایشان مشغول یک دفتر مثنوی را که جمال نمای
دوشیزگان غیب وچهره گشای ابکار او کار دلی عیب است در دیوار دیدار
باز بینان اسرار داشت پرده بر پا در پیش انداختند و روی در نقاب احتجاب
پنهان ساختند تا بدان تا مشاطه نیز در مقام آید و در طریق عشق بازی
از خویش وبیگانه باز آید تا چون طالب تمامی از غبار وجود بر
بعد از ان رانیش در گذار شهود و دیده بکمال قدس سره بیاد ... را
دیدار می نماید با هر محرم داشته رخسار می نماید الا محرم ها را الا فقیر ها را
گزاری رسانند گذار می نماید و دیگر آنکه اطلاع اغیار نیز حکمت اصحاب
اسرار تواند بود چنانکه در مطاوی کنوز الحقایق فی رموز الدقایق این معنی
کسوت نظم پوشیده است که بهوای التماس صد مرغی بود دیده
بر آستان دوخته بوده و از آتش حسرت سوخته گاهی تحفه جولان و مکان
طیران ادا می کرده وگاهی تجسس منزل دانه چینی و مرز آستان ادا می نموده
بادی بفرموده صید فی صحرای بوقلمون گاه گاه آن مرغ ساده بود آن
انداختی و آن قفس را تقدم ومنقار شرف ساختی طالب بی نوا تنها
از ان هوا بسر بردی و انواع دانها بدان قفس آوردی و دام گستردن
وصغیر مرغان کردی تا بعد از مقاسات شداید و آلام ظفر بر مرام یافت وصید
در کنار نهاده بسوی خانه می شتافت که یکی از اصدقا و خلان واحبا

وافوان پیش آمد و او بسبب غیبت حضرت او برسید چون طالب را در میان
نهاد صد نقش طلب مشاهده کرد و چون اندکی بر سان تکشاد که نتابد مرغ
روز ساخت و طالب را در آتش ندامت بگداخت یکی دیگر از حکمت
تاخیر آن تواند بود که رفیق همدم و یار محرم او که قابل استماع اسرار و لایق
استکشاف طلایع انوار بود در آن مدت استغراق داشت و همت بر حدث
این معانی و حقایق نمی گماشت لاجرم علم آنک میگوید **نظم**
این خوسان ضمیر دار چو • مستمع خواهند اسرافیل خو • تا استماع قابل و با
استعداد کامل در القای معانی و انشای دقایق تاخیری واقع شد و این
حکمت در متن کتاب مصرح است چنانک خواهد آمد که چون ضیاء الحق
حسام الدین عنان عزیمت سوی آسمان احدیت یافته بود و مرقات ترقی بمعارج
حقایق یافت به بهار حضور او غنچهای اسرار ناشکفته و گفتنیها ناگفته مانده
بود و در تنزلی که صدر دفتر دوم را حضرت مولوی بدان موشح ساخته است
و دیباجه کلام را بکشف بعضی از آن موشح کرده اشارتی می نماید
بر شرف حکمت الهی در هر شای و تنبیهی که بدان که در استتار بعضی
حکم حکمتهاست اگرچه خود این حکم از حضرت مقدس بهایت است اما جهت
استعداد اهل فهوم ترسل باندازه معلوم است و ان من شیء الا عندنا
خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم چه عنان ملک جهان وضع میزان است
و فرمان جهان مطاع وسول بحکم مقدر علم اندازه داد لیسه ان چون
و مقدر سخن سنجید گویند و بحساب ننهند مگر کسی را که عنان عقل
بسته باشد و تکلیف وجود در عشق پیوسته پس بواسطه عشق
که رحمت بی حساب است قابل قبول فیض بیحساب گردد و از این کتاب
اعانت بدان که حکمت تاخیر بسیار است اما موجب الا مستور باید داشت
و همت بر کشف بعضی باید گماشت چون این مقدمات که بلفظ
شرح کلمات مولوی است بتقدیم رسید شرح مولوی را که دیباجه مجلد دوم است
استماع فرمای وسرمثنوی بسان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم

که از جهت حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بندند از آن کار فرو
مانند و حکمت به پایان حق ادراک او را و برا نکشند بدان کار نیز دارد
پس حق سبحانه و تعالی از آن حکمت با پایان مهار بینی او بسازد و
او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد جنبانید
از بهرهای او میانست که او بدان مصلحت کند و از حکمت آن بود که زود
و هم نتواند جنبیدن چنانک در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت
بود هم نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا
بقدر معلوم چنانک بی آب کلوخ و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء
رفعها ووضع المیزان لمیزان هر چیزی را از حساب و میزان الا کسانی
که او عالم حق مبدل شده اند و روزی بغیر حساب گشته و من لم یذق لم یدر
رسید یکی که عاشق چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب است
جهت آن گفته اند که صفت حضرت بحقیقت و نسبت او بنده مجازی
تمامت بحکم کرامت بعد از این حضرت مولوی قدس سره بعضی حکمت
تاخیر کتاب اشعار میکند و او لا بعضی حکمت را که فهم سامع اقربست اطلاع میکند
و می فرماید **مثنوی** این مثنوی تاخیر شد • مهلتی بایست تا خون شیر شد •
تا نزاید بخت تو فرزند نو • خون نگردد شیر شیرین خوش شنو •
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان • باز گردانید ز اوج آسمان • چون بمعراج حقایق رفته بود •
بی بهارش غنچها ناکفته بود • چون ز دریا سوی ساحل باز گشت • چنگ شعر مثنوی
با ساز گشت • و اول پایان این معنی تقدیم می رساند که هر چیزی را در ارتقا بدرجه
کمال و هر ناقص را در اعتلا بذروه جلال از تدریج و امهال چاره نیست
چون که خون به مهلت شیر گردد و اطفال بمضی مدت بدر مستیز نشود و برگ
توت به تدریج اطلس و اکسون نتواند بود و قطره باران با انقضای ازمانی
در صدف بنیاد درشاهوار نگردد سامع نو فرزند نو نزاید سر صانع این
معنی از بستان جان او نشاید حکمت دوم آنکه شیخ ضیاء الحق حسام الدین
که غواص اسرار یقین است ارتقا باوج آسمان شوق کرده بود و اعتلا بمعارج

ذوق جست واز دوق استغراق پروای آفاق نداشت و بهار دو گشای
او غنچهای حقایق شگفته بود و بجز مرده دلی جهان آرای او در دقایق ناسفته
جز او در یاد استغراق بساحل ملاحظه آفاق باز آمد چنانکه شعر مثنوی
نیز فسرده آمد و تاریخ اشتغال بنظم مجلد دوم و زمان افتتاح صیقلی
ادواح او در استفتاح سنه اثنی وستین وستمایه بود و ابتدای شروع
در شرح این دفتر روز دوم رمضان بود سنه ثلث وثلثین وثمانمایه بعد
از وقوع فترت و تاخیر بسیار او برای بعضی حکم مؤکد به باشد و مطابق متن
باشد و باز حضرت مولوی میفرماید که شیخ صلاح الحق حسام الدین که طلب استمداد
خواب اسرار نفس است پیش ازین توجه و استغراق بلبل بود نالنده بر
طرف گلزار چون آوازن عالم بازگشت بادی است لایق ساعدت به بهر بار کمال
فوس سه . متن بلبلی زینجا برفت و بازگشت • بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد • تا ابد بر خلق این در باز باد • باز میفرماید از معانی
و حقایق همیشه بار دست اما آفت این در هوا و شهوت و طلب نعمت و ناز است
حلق و دهان چشم بند آن جهان اند و از محنت فانه مغفت با تلی جهان گشت
مقدرت کامد کلد افسان شیر میانی از میان وه شد و دم دوان اما مشغول میبابد
خبر از آن چنانکه نور باقی از پهلوی و نیای دون دور نیست اما بهر وید جهان
چین را حواس و سد و نیست کاندر کس شد . متن نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون • چون دروگاه رنج با احتیاط • شیر او خون میشود از
احتیاط • چنانکه آدم صفی صلوات الله علیه و سلامه که مسجود ملایکه مقربین و صنیعه
حضرت رب العالمین و بدیع فطرت و عجیب قدرت و لطیفه صوای عز و جل
والف تخته اول بود و عالم از دهش صفا گرفته • منزل که اصفیا گرفته • از دو معاش
سرشته • منشور خلافتش نوشته • این چنین مهدم دو دینی ادم صفی . متن
یک قدم زد در هوای دوی نفس • شد فراق صدر جنت طوق نفس • تا بجلدی که
بدان جرعه فرشته از آدم می گریخت • و آدم آب چشم برابش حسرت می ریخت
وی بنعت بلوله دلم بر آتش و در دیده جز خون جگر • نمی ماند که آتش برانمی انگیزم •

اگرچه کنه حقیر بود اما از جهان عظیم عظیم می نمود چه آدم خلیفه حق و نایب
جناب پادشاه مطلق است بدان معنی که نفس اسم اعظم حضرت ارفع الدرجات
که عبارتست از ذات با جمیع اسما و صفات در قلب قابل او که فص خاتم پادشاهی
است منتقش است و ازین جهت که خدای تعالی در حفظ عالم نقوش بواسطه
آدم کرده است و مقصود از خلق عوالم نامتناهی و حامل امانت معرفت و پرا کی
او بود . لاجرم او را انسان خوانند از آنکه بنزد انسان عین است یعنی مردمک
چشم که حاصل از چشم اوست و حضرت عزت بنور این باصره است چنانکه
شیخ سعد الدین حموی قدس الله سره میفرماید العالم کله حدقة عین الله التی لا
تنام والعلویات منها الفوقانی والسفلیات منها التحتانی والتفرقة الملکیة
في العلویات اهداب الفوقانی والتفرقة البشریة في السفلیات اهداب
التحتانی والنفس الکلیة سواد و بیاض الحدقة والروح الاضافی بیاضها وانسان نور
حدقة والمراد بالعین ما یعنی الله به معنی الثبت که جمیع عالم حدقه
عین خداست عز وجل و مراد از عین الله انسانست که سبب تعین و ظهور فیض
و جمیع علویات جفن فوقانی این عین است و سفلیات جفن تحتانی آن و تفرقه
ملکی در علویات اهداب فوقانی و تفرقه بشری در سفلیات اهداب تحتانی و نفس
کلی سواد این حدقه است و روح اضافی بیاض آن و ضیاء و تدقیقات نور این حدقه
پس چون مقصود و حاصل از جمیع مظاهر انسانست که مظهر و مظهر جمیع کمالات
لاجرم بمنزله مردمک چشم است بلکه از روی جامعیت او در جمیع عوالم اعیان
چشم اوست از این جهت حضرت مولوی میفرماید که کنه . اگرچه سر موی بنود
اما در درون دیده اگر نیم تار موی است هست و لهذا میگوید متن بود آدم دیده نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم • و ابتلا آدم بدان گناه از جهت عدم شهوت با اهل
انتساب میبود آمد از آنکه شهوت عقل را با عقل دیگر یار ساختن است و گر گرمی شود
عقل جزوی را در آتش نفس و هوا گداختن و از دو دام دو عقل همه سعادت زاید
و از افزان نفوس جز نحوست نزاید متن عقل با عقل دگر دو تا شود •
نور افزون گشت و ره پیدا شود • نفس با نفس دگر خندان شود • ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود •

۴

و با رعاقل یار مبین و رفیق همنشین و محرم اسرار نشین که سالت مشورت باشد
بهتر از دیده جان بین است پس هست به مراقبت صحبت او باید گماشت و از اکر
دیده را از حسن و جمال کل را آلوده نکنی که المؤمن مرآة المؤمن باید نیکو کار و جهش
وفادار آینه جمال نمای باید است که بواسطه نعمت انجمان یار مهربان روی جان
از آلایش رذایل اخلاق در امان باشد و لهذا امیر خسرو قدس سره فرموده بیت باد انیس ارباب جان راز دا
از چون نخ دروغ آینه ای جان دم مزن • تا تیره شد روی خود از دمت •
دم فرو خوردن بباید هر دمت • نظم تعبیر این جهت صوفی عارفی پر مصاحبت
ابرار و حذر از مجالست اشرار می کند و میفرماید که باز نیک گل بوستان اقبالست
سخن سبستان امانت و واسطه معراج حقایق است و رابطه ادراک دقایق است طراوت گلشن عرفان
است نضارت چمن اقبالست قرة حدق روح است فرح فلک فتوح است شکوه گلستان
امید است ثمره حیات جاوید است مثنوی باغ و نسو کشادات از علم جواهر کار است
سالکرا راه وصول بعالم معنی از مصاحبت کامل راهبر صاحب ولایت صاحب نظر و حال بیت
نظم بیا ای طالب کار اهل صوابت مشو غافل از من که من غالب صحبت کلاه و کلی باید شخص باشی
جو خورشید بر شده تابنده باشی • جو پروانه شو گرد شمع کرا • ز هر شمع آتش مینت که ترا • روز بخت
اهل دل کن کرین • کر نشان توان یافت نیز در دین • اگر در صدا ده مریدی کنی • به پیری که پیر
با نیکوی کنی • بکشیران کامل و مرشدان مکمل از اسرار بادی محرم و رفیق همدم
جاوید نیست با در حقایق او تواند سفت و از عوامض اسرار و دقایق پس او
تواند گفت و الا چون لاله با داغ دل ساخته چون سوسن باده زبان خاموش
باید بود و چون غنچه صهبا دهن بسته خوش می باید بود لمؤلفه من بادام که غم عشق بهوشم حکیم •
بر آتشم ای دوست بجوشم حکیم • چون در هنگام التفات عشقم بسر مست •
در دی درد تو ای دوست بنوشم حکیم • من که از لذت غمهای تو دارم خبری
شادی هر دو جهان را بفروشم حکیم • طلب دولت وصلت اگرم دست نداد •
تا ز جام دم هستی بکوشم حکیم • من که از آتش او عود صفت می سوزم •
کر چو چنگ از غم عشقت بخروشم حکیم • سالها حلقه زدم بر در وصلت رسید • یک نفس با کل در ای
دو بکوشم حکیم • بحری هست که گویند غم عشق بر حسن • با دل برغم اوان روی بجوشم حکیم •

این آدمی کم از خاک طفل نیست چون از بهار یار باید بر شکوفه و از نم و سیار
سبزه و لاله زار گرده و از رحمی که او را با درخت دیگر پیوند سازند عالی او میوه . او
خورند و باغ و بوستان چون در هنگام خزان سردی باد مخالف مشاهده
کنند سر در زیر لحاف کشند و شراب کاس نادا فراق حسند و گویند بیت
ما ساید و بدنم روی بینم • هر نفس سر در گریبان میکشم • و چون اصحاب کهف
که از ناخوشی صحبت دقیانوس در مغاره کوه با خلوص خواب سرداری کرند بد
نبات باشند روی زمین و شکوه و از ما او دیا صحن از هواد باغ و بوستان
از سردی صحبت با خوشی خزان خواب را بهتر از بیداری دیده اند بیت
خواب بیدار است چون با دانش است • وای دانای که با نادان نشست
وقتی که زاغ بتهنیت مقدم خوان غنچه بر هم زند بلبل خوش الحان از فراق
گل بوستان از نوحه سرای تن در دهد چنانکه با گلزار بلبل خاموش نشستن
غیب خوشی شد بیداری گشت • آفتاب صوری گاهی حجاب ظلام از چهره بگشاید
و ظلمت زنبیل از مشرق نماید با عالمی از انوار بیاراید و گاهی روی بمغرب
آرد و حلق آفاق را در ظلمات فراق نگذارد و زمانه بر توجهان ادای بر گل
و گلشن اندازد و ساعتی بحضور روح افزای تحت الارض را روشن سازد
گاهی بشروق موصوف است و گاهی بزوال و غروب معروف اما متن
آفتاب معرفت را محل نیست • شرق او غیر جان و عقل نیست • خانه خورشید
کمال کان سریست • از شب گرد او روشن گریست • اسکندر قلب
داد که منقلب است در میان حواس خمسه باطنه که یکی از آن حس مشترک است
و آن قوتیست که از وی مجمع نقش و صور محسوسات سازی از طرق حواس
و این حس را بیونانی بنطاسیا گویند و دوم خیال است و آن قوتیست که محافظت
میکند صور محسوسات را که حس مشترک از او قبول می نماید و سوم وهم است
و آن قوتیست که ادراک میکند معانی جزئیه موجوده را در محسوسات چون عداوت
معینه ادراک بید و چهارم حافظه است و آن قوتیست که حفظ میکند معانی
جزئیه موجوده را در محسوسات که وهم ادراک آن کرده است پس حافظه

بنسبت با وهم چون خیالست بنسبت با حس مشترک و بخم متصرفه در صور ماخوذه
از حس و در معانی مدرکه لوهم بواسطه ترکیب بعضی با بعضی وتفصیل بعضی از بعضی
واو شان این قوت آن نیست که عمل او منتظم باشد بل مستعمل عقل است بر هر
نظامی که خواهد یا بواسطه قوه وهمیه متصرف عقل و او را در این اعتبار متخیله
گویند یا بواسطه قوت عقلیه تنها یا با وهم و بدین ملاحظه متفکره اش خوانند و در میان
حواس خمسه ظاهره که لمس و شم و ذوق و سمع و بصر است اولا توجه بجوب
آفتاب روح است که آن مغرب عبارتست از مادهٔ بدنیه جسمانیه از اجسام
که در قرآن مجید و فرقان حمید مغرب تعبیر شده پس این اسکندر دل که حضرت
حق و صاحب پادشاه مطلق او را در ارض قالب ممکن ساخته است و علم اقتدار
و تمکن و تصرف او در جمیع معانی ملک و خزاین بر سر عالمیان افراخته و از برای
اظهار قدرت او این آوازه در جهان انداخته که انا مکنا له في الارض و آتيناه من
كل شيء سببا فاتبع سببا چون دیگر بار بر مغرب آفتاب انوار روح افتد و شاید آوای
ترمهای کند که حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب في عين حمئة حواس خمسه
ظاهره و سایر قوای نفسانیه و بعضی قوای روحانیه را می بیند که در وجد عنصرها
قوما خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب در رسید که ای ذو القرنين این
قوم را که عبارت از حواس ظاهره و قوای نفسانیه است تا بر ریاضت و قهر
عذاب کنی یا در کشاکش مجاهده اش بکشی یا ستدی و اتخذ فيهم حسنا براشان بکمی
اسکندری دعوی و گوید این نهان را • بکشیا بید کین یا کار مرها با بدون دانش
چو جان کار فرمایت ساخ وقتش صلاح شد • حواس کار کن در حبس تن مگذار برمانش
که هوش بنو که شاهنشه دعوت سوی ملک آید • تمامه صاحبان در شد و او فارغ در انوا اش •
کما نیزالیه قوله قلنا یا ذا القرنين اما ان تعذب واما ان تتخذ فيهم حسنا اسکندر
دل در جواب میفرماید که هر که از ایشان ظلم و فساد و عدم استسلام و ترک انقیاد
پیشه کند و خلاص رضاجوی ملک مملکت اندیشه کند هر اینه در قیامت صغری
بالتی یا فتنش بکوادم و در قیامت کبری در نار موقده فرافکنش که مطلع برافئده
است بیندازم • بزرخ هر کسی که هست داغ غلامی او • که بدرمن بود دشمن و اعیادم اوست •

و هر که از ایشان بعلاج باز آید و از راه مجاهده در شاه راه بر روی خویش گشاید
وانقیاد و اطاعت و حق گزاری و طاعت را شعار خود سازد و که شوار معنی از
گوش بیرون نکند و طیلسان اطاعت از دوش نیندازد هر اینه از من جزای حسنی در
یابد و سواری کار او بآسانی مبدل کرده و حسابش میفرماید قال اما من ظلم فسوف
نعذبه ثم يرد الى ربه فيعذبه عذابا نكرا واما من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنى
وسنقول له من امرنا يسرا چون اسکندر دل استعداد قوی ملکات ملکیه و اوار
سینه حاصل کرده بلده کار قوای قدسیه متوجه مشرق عقل و روحی شود و قدم
ترک و تجرد در راه قدم و تعدد نهد و شوارق انوار و بوارق آثار شمس حقیقی
را از مشرق بصر بصیرت و عین عیان معاینه بیند و ظلام وجود موهوم خویش
را در تحت سطوات اشعه خورشید متلاشی یابد پس گویند حتی علمت تشهیا
مغفیت فیها • فاذا اشرقت مداک شروقی • پس هم ببیند که آفتاب عالم تاب قومی
مشاهده کند که در میان ایشان و پرتو آفتاب هیچ گونه حجاب نیست کما قال الله تعالی
و عزاسمه حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع على قوم لم نجعل لهم من دونها سترا یعنی
آن قوم که عبارت از حواس خمسه باطنه اند و فکر و حدس و قوای قدسیه همه مرد کار
اسکندر دل شوند و بهر طرف که روی آرد در متابعت او روند بعد از آن هر جا که توجه
کند نیکو می کشد و هر منزلی عاشق مشرق و ملک از هر منزلی که او قدم نهد
مشرف بر انوار حضرت بر وجود او را استیلای کلی از قیود
حواس ظاهره حاصل گشت جهات اوحاسات و ارض جسمانیات را از
اشراقات نور حقیقی که الله نور السموات والارض بیان معنیت اوست منور یابد
ستر و استرق الارض بنور ربها منکشف شود و هم تیره خاکی را سکن روشنان افلاکی
گرده و ضعف نفس حواس ظاهره که بسوی مغرب دوان بوده اند با پروانه وار خویشتن
بر شمع آفتاب رسیده مشرق دوان گردند و گاه باشد که پرتوی از آفتاب
در رسد و حکم يوم تبدل الارض غير الارض حواس جسمانی با حواس باطنه روحانی مبدل
کرده اند و گاه باشد که او را در وادی آفتاب روحانیت اشعه نور فرد است لامع گردد
و حکم لاحرقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره من خلقه در مآل پروانه حواس ظاهره بتمامی

٦

سوزد و دل لاجمان از خود و ارد یابد که دیگر اثری از او پیدا نباید و حضرت مولوی
قدس سره درین معنا اشارت نموده میگوید مطلع شمس ای کرد اسکندری ٭
بعد ازان هر جا روی نیکو روی ٭ زانکه هر جا که روی مشرق شود ٭ شرق‌ها بر مغرب عاشق شود ٭
مس فناست سوی مه و مه و ان مس در ماست سوی مشرق روان ٭ راه مس را
حرامست ای سوار ٭ ای خدا بر اتو مراهم سر م دار ٭ هیچ مس هست جان [illegible] مس
ان هو در سر [illegible] و این جمله مس ٭ پس اگر مغول که در رو زنسرا از دی صمران بالا [illegible]
نشوی و در زمره طایفه که در شان ایشان ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم وارد است
داخل نگردی پس مس ابدان ترکیبهای نظر اهل عرفان مشرف سازد و نقد قلب و روان
خود در بوته مجاهدات بگذار تا از تاثیر نظر اهل اسرار از خالص تمام عیار شوی
مس فاسد را نفس مسیحی در کار است و مس کاسد را نظر کیمیا ساز در کار لاجرم این ابیات
را اجرای خود خود ساز و در باب عمل [illegible] مضمون ان میردار لمؤلفه
ای دل ز مسند جوم کبریا مرو ٭ یعنی ز آستانهٔ اهل صفا مرو ٭ اگر دولت [illegible] طلب
بهر قراضه بدر هر گدا مرو ٭ درگاه اهل عشق سر کوی کبریاست ٭ در کوی کبریا تو بکبر و ریا مرو ٭
کحل [illegible] از در اهل نظر بجوی ٭ بیهوده هر طرف ز پی توتیا مرو ٭ دام بلاست [illegible]
تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو ٭ ای [illegible] دولت [illegible] و [illegible]
گر مس فاسدی ز مسیحا متاب روی ٭ ور مس کاسدی ز بر کیمیا مرو ٭ [illegible]
از بهر مهر [illegible] ٭ اقبال [illegible] ٭ [illegible] خلق [illegible]
نعوذ این حضرت مولوی قدس سره [illegible] مطلق که عبارت است از
حضرت هویت و این حضرتیست که بحسب تعینات و تجلیات و باعتبار تجرد
و اتصاف باسما و صفات مسمی است باحدیت و واحدیت و سایر حضرات بلکه
عین هویت مطلقه متجلی است بصور حقایق و اعیان و ساری است در جمیع
مظاهر و اکوان که قیل لم یکن عین متحقق که جز او در ذره نبود چون کشف ظاهر این همه اعیان آید ٭
می فرماید ای برده رخت [illegible] سوی غیب دست [illegible] بروی او در غیب
ای صفات آفتاب معرفت ٭ و آفتاب [illegible] بند یک صفت ٭ گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی ٭ تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ٭ ای فزون از وهمها و [illegible]

یعنی ای حقیقتی که ما فیه انوار رحواس ما را متوجه عالم اسرار ساخته و جلابیب مظاهر
و سترا کوان را از روی [illegible] جمال خویش انداخته و حکم ظاهر را در نظر اهل شهود
مستهلک گردانیده و چاشنی ازشربت سریان وحدت در عین کثرت چشانیده
اکنون پرتوی از انوار باطن بدین مظاهر اشکارا ساز و محجوبان ظاهربین را اصحاب
کردان آفتاب حقیقت را در تتق ظلال خیالات مستور مگذار یک موسی اسا ید بیضا
از جیب قیستر بیرون آر که انوار آفتاب ذات چون آفتاب [illegible] مقیسه
بظهور و بطون نیست و اگرچه ظهور همه از وست در انکشاف و استتار [illegible]
چون هست گاهی خورشید و گاهی دریاست و گاهی کوه قاف و گاهی عنقاست اما در
حد ذات خویش اجزون از خیالات وهم است و از تصورات عقل دوراندیش پس
یک صبح را اگر هزار و لغت تعبیر کنند تغیر یکی نیست چنانکه یکی ناظر در هزار آینه دیدار
نماید صور مختلف باشد اما در یکایک او تشکیل نیست [illegible] و یا عقبت یار
[illegible] را ما نازی و ترکی چه کار ٭ عجب حالتی است در گلشن بر سر یک غنچه
هزار گلهای رنگارنگ از آب و هوای [illegible] پدیدار گشته و صورت
یار معشوق [illegible] عاشق جان باز عشق بصورت اشکارا شده لاجرم
صور اعیان و اختلاف الوان و اکوان از یک حقیقت منزه از نام و نشان
ظهور یافته تا گاهی مشبه [illegible] یکایک موحد گشته و گاهی موحد مطالعه کثرت
صور مقید شده چنانکه مسعود باید قدس سره شعر از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر ٭ گه مشبه را موحد میکند ٭ گه موحد را صور ره می زند ٭
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ٭ یا صغیر السن یا رطب البدن ٭ گاه نقش خویش ویران میکند ٭
آن پی تنزیه جانان میکند ٭ بعض در صورای که عبارت از حیات دنیاست خیالاتی را
که از مدرکات حس و عقل باشد تعبیر کنند و تصور خیالاتی که در خواب دیده اند
قانع نشوند چنانکه اگر سر باشد علم تعبیر کنند پس اگر کثرت بینند بکل تعبیر کنند
لاجرم نقش خویش ویران سازند که هم بودها مصور نظر بر نقش اندازند و بعض
خیالات را عین واقع پندارند و در کاری در قید اختلاف صور گذارند و
بجو نیدگان بگروند و اگر گویند که این معنی نشنوند چنانکه فی الدنیا [illegible]

هر بسوزد و هم بسازد و شرح صدر صوری توشای دیده جانت صیقل آینه دواست
مجهول فلاح دل است اقبال مستقبل است چون ملصقه صبر آینه دل از زنگار ماسوی پاک کرده
بودای نقوش عالم افلاک بعد ازان دیده نقش از وبداد نفاس مانع نشود و جوینده فرش دولت
شاهی طلب نماید فراش فانی نشود و پیش از آن که از اصلاف صور و هستی نقش من و ماو شسته
گشت عکس جمال دوست بتمام در او و لمعه روی ت سکن و برده شود آغاز نهند
چون خلیل آمد خیال او دمن صورتش بت معنی او بت شکن شکر نزد او را
که چون او شد بدید در خیالش جان خیال خود بدید بدمشاهده خیالش
خیال جان نتوان دید و بدو دیده که دوست بکشد جمال جانان نتوان دید لاجرم
شعر دیده از وی طلب که چهره سران دیده را تو بین کی بهر دیده جانان روی دل آرا بینی
تا خاک درگاه او را کحل دیده و خاک آستانی دیده منور از دیدار جانان نسازی
حالیا از آتش خود پرستی می جوشی و این حدیث از من که خاک درگاه او نیم
نمی نوشی و خود رونق خویش نهان می سازی وجود را مسخره شیطان می سازی
چون روشنایی دیده از این خاک درگاه باید در محافظه دوست باشان این معانی فرستاده
و گوئی نظم خاک درگاهت دیده را می باید خاک کوی تو دو خاکت می شکفتند
گفتم از سواد مردم این ارزد بیت ور نه صد بر سر من دشمن بود پس جان انت
که اولا خاک درگاه او را آینه خویش سازی و جز ملاحظه جمال خود بنر دادی وجود را
بت هیکل جمال او را برابر سازی و از ادا رقیب حسد که دیدن ماسواست
بر چهره دل نگذاری تا طی نشد حدیث ان الله جمیل یحب الجمال است و آینه جمال
نمای داشته گردی که مستجمع جمیع کمال است که جنسیت علت انضمام است و مواصلت
را مناسبت باعث تمام مصر او جمیل است و محب الجمال کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خود را کند جذب این بدان طیبات و طیبین بر وی بخوان در جهان هر
جز جزوی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد قسم باطل باطلان را می کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان مر
نوریان را طالبند اعتزال هر جنسی را سوی جنس خویش جوا هر مونی توان داشت
که چون دیده ظاهر از نور محسوس فرو بندی جانت بتنگ آید و دات از نا

٧ وما تری ضیاء صبح لاح فی حادة الکدا بلی مدرکات الحس والعقل کلها خیال و لکن
ینبغی ان تعترا اذا فتحت عینک ابصرت انه هو الظاهر المشهود فی صور الوری
و ما موضع فی ملکه منه خالیا من الفلک الاعلی الی منتهی الثری و لکنه قد سکنت اعین کما
ترانا تری الذرات والشمس لا تری تشابه فی الکون اختلاف و کثرة و ما فیه الا واحد قد
تکثرا حتی صل واحد لیس واحدا و هذا صحیح عند من لیس منکرا گو دوست او را هم دامن
دوست هم او را شنوی و خود هم اوست انکار او را در آب مجو ع
بحمد الله ما تو رو در روست تو طول جسته و در خ از تو ما انگه جسته مکن خوست
هم او گرد درخت رست این چوب که ای صوفی جهان و گاهی کوست ما گدایم اشارتست
از اصل الغش لا جرم او گردی هوست انقلاب از ضرورتست اینجا تا توان حرف
برکشند ز نوبت اما بتحقیق خیال را از وصال خبر نیست و حس ظاهر را از جمال
جمال او خبر نیست پیش از قیامت موعود و دیدن دیدار مشهود گار و دیده دانش است
و طایفه اهل بینش چشم حس در نادیدن مذهب اعتزال دارد و چشم عقل موسی آسا
سر دیدار جمال دارد و لهذا می فرماید قدس سره مثنوی چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیده عقلست سنی در وصال سخره حس اند اهل اعتزال خویش را سنی نماید از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست گرچه گوید سنیم از جاهلیست هر که بیرون شد ز حس
سنی ویست اهل بینش چشم عقل خوش پیست گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را گر نبودی حس دیگر مر ترا وحس حیوان زبیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترک محرم بدی بحث ارباب اعتزال
با اهل سنت در باب رویت حضرت احدیت که رویت نامقصور مقصود
نیست بیان بقید ست تصور والوان و دلیل چو خبری اوست از مشاهده ذات
که منزه است از صورت در بس برده الوان بس مرکور اد دولت این شاهده دست
داد بی بای او از نصور رد بوش نامصور کرده و ونه نامصور مستور بحسلسات صور گردد
و حضرت مولوی بدین معانی اشارت فرموده میگوید مثنوی نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت نامصور یا مصور پیش اوست کو همه مغز است و بیرون
شد ز پوست گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج پرده های دیده را

٨ نیاساید و دیده روشن را از نور روزن سنگنای وجود دل نشد را جز امتزاج آن
دو نور دو اشنای بس آرزو دیده بگشاده دلت بتنگ آید و از استیلا انقباض کشی
خاطرت نیاساید نظم این تقاضای دو چشم دل شناس که می بیند ضیای چه قیاس
و چون قطره که آب زلالش در نظر باشد و امکان خوردن نه یا چون بلبلی
محبوس در قفصی که گلشن آراسته ببیند و او را محال بود که بدان گلشن بیمد آن
دیده دل را حالی که از انوار زمانه در نظر و فضای از ضیای جانانه منور اما طریق
وصال بسته و طمع اتصال گسسته لاجرم مثنوی چون فراق آن دو نور به شتابت
تاب آورد تب شادی چشمهاست پس فراق آن دو نور با بوار تا به می آرد
مرا آزار ملبس داد اما چنانکه بتعلیم رسید پیشتر در خود شکر که لایق حذف او
هستی باشی که لطیفه رشته را در می کنند تسخیر باشد که آن روی کنند و اگر کسی
دیوار خویش حائل نتواند که در استحکام عالی بتعلیم رسانی تا آینه بدست
ارزی و دران آینه دیده بر نظر خود بگماری و او را بداند این آینه
دوستست و آینه دیدار جان دوستست که قال علیه السلام متن آینه جان منست
الا روی یار روی آن یاری که باشد زان دیار ای یاری که از آن دیار باشد
هر آینه آینه روی یار باشد اما آشنایان یار و مقیمان آن دیار را اختلاف
درجات و تفاوت مراتب است بعضی بمنزله قطره است از دریا و بعضی
بمنزله جوی است از دریا و بعضی بواسطه انسلاخ از قیود وجود و استغراق
در دریای شهود شکل تعین از میان برداشته اند و ممیت از شکل گماشته پس آینه
از قطره و آب جوی ساختن دیگرست و جوی جو را بجانب دریا یافتن دیگر
متن پس توای دل آینه کلی بجو رو بدریا کار بر ناید ز جو لعواد دان خبث
سازی طلب و مجد کاری مقاسات شده اند و تعب بامور رضا و آشنایی یار
و از دیدار یار روشنایی بین و تو در آینه دیده دلدار بجوی و اگر دست
دهد در محاضره دوست بگوی نظم آینه کلی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود
و اگر وهم کوتاه اندیش را منع مبیش گیرد که ضیای چون نفی از ذات خود نداشته
و عدم محض از وجود و مطلق انکاشته بر التفات مقبول مخالف منهای وار نقش
خویش بریش که از دیده دوست هم بزبان آن جم او عین الفادی که این نقش را
با اوست میگوید متن کاندرین چشم منیر بی زوال از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود گر ببینی آن خیالی دان و رد و آنکه در هستی ابد میکند
باده از تصویر سرچهان می چشد حشمت از خانه خیالست و عدم
نشستهاست ببیند لاجرم جسم من چون سرمه و دیدار دو اطلال خانه هستی
است ز خانه خیال تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو چشم
بشم را آمد شناسی از کجا گر خیالی خود کنی کلی عدم و آن گوهر از چشم شناختن
متوانی و الکوی خیال و قیاس بر جو محال و عیان یافتن منطق
درین حکایه امعان نظر دریغ مدار فاکه قدس سره هلال بندار رفتن
آن شخص هلال را در عهد عمر رضی الله عنه در ایام خلافت فاروق
شرع از هر امیر المومنین عمر جمعی از اعیان در آخر شعبان التماس هلال رمضان
میکردند پیری ضعیف خیال نوابر داشت که آنک هلال چون در آسمان احتیاط
کرده ماه نو بدید گفت بر من چون آفتاب روشن است که این ماه از ضیای این قابل
دمید و اگر چه در امور افلاک من بینا ترم و بر موضع طلوع هلال از کل دانا تر پس چگونه
برو سواد اید و ازمن پنهان ماند متن لعنت ترکن دست و ابرو بمال انکهان
تو بر نگر سوی هلال چون دست خویش برسجت و ابرو مالید دیگر باره ماه را
ندید و معلوم شد که او کمان شدن موی ابرو بین کمان بوده آمده است خبث
یکی موکر شد او را راه زد تا بدعوی لاف دیدها زد موی کز چون پرده گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود واست کن اجزات را از راستان سرمکش
ای راست رو زان آستان هم ترازو را ترازو راست کرد هر که با راستان هم سنگ شد در یکی افتاد و عقلش وکرد شد
چون سر راستان را آستان نهادن سبب سرافرازی است و یاری اعتبار
و مدد کاری بوکرد او موجب هم کام و جان کداری بحکم اشدا علی الکفار رحما بینهم
دوست نوازی پیشه کن و دشمن گداری اندیشه نمای نظم رو اشدا علی الکفار باش
خاک بر دلداری اغیار باش بر سر اغیار چون شمشیر باش هین رو باه بازی
شیر باش لطف در حق اغیار سبب نومیدی یارست و دوستی خواه دشمنی

بهارست حضرت رسالت اگرچه رحمة عالمیان محض احب بود اما در انتقام اعادی
مبلغ نوع محابا نمی‌نمود از آنکه قهر از موقعش مبلغ است و لطف به محل نخایت
مبلغ دوستی اعسار دشمنی مارست و در وش خار عداوت گل وکلدار متن
انس اندرزن بگرگان چون رسید راکه آن گرگان عدوی یوسف اند
بعزت دشمن مسرور مباش و بتلبیس مغرور مشو کین تلبیس ها مات گرد
آدمی را آن شه رخ مات کرد در شطرنج هستت آن عزازیل همین مکن
بازی نخیم بی‌حوادث از آنکه در روز بند بازها بکفایت در دست و در تلبیس او
مانند حس کلو گیر محکم زین الناس حب الشهوات من النسا والبنین والقناطیر
المقنطرة من الذهب والفضة الآیة محب مشتهات نفسانی و مستلذات جسمانی
دار ملک و مال و جاه و جلال و دولت و اقبال و فرزند و عیال جمال در نظرت
آراسته نماید که محب جاه و مال چون خس در گلوی جانت سالها بماند متن
مال خس باشد چو هست او بی ثبات در گلویت مانع آب حیات قال کرس ...
درد بدن ماری را از مار گیرد ماک کرد مالت علاوی برفتی ره زن را
برد باشد ره زن درد بی‌مار دیگری را حفه یافت و بدزدید مار او شتافت
مارگیر در طلب وی رفت گرد عوای گو وند تا که درد را بزخم مار جزد مرده دید چون
بشناخت گفت متن در دعا می‌خواستی جانم از او کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد بس دعاها کان
زیانست و هلاک از کرم می‌نشنود یزدان پاک قدس سره

اللهم انتبه

با عیسی روح الله در طریق همراه بود در مغاکی استخوان خندقش چشم کرد واز
سر التماس روی به روح الله آورد کای انیس رفیق و جلیس شفیق نام خداوند
کریم را که زندگی عظام رمیم بدان نامست میرسند را تعلیم ده تا آن نام پاک
برو مان دانم و این استخوانها را از لاحسان زنده گردانم متن
گفت خامش کن کزان کار تو نیست لایق انفاس وگفتار تو نیست کان نفس
خواهد ز باران پاک‌تر و فرشته در روش دراک‌تر عمرها بایست

تا دم پاک شد تا امین و مخزن افلاک شد هر یادی را عصا بر گرفتن بار است
اما هر دستی را دستان دست موسی کجاست هست عصا بر گرفتن نه مجز بود
می اژدها کرده با بد عصا قدر این نام هر ناتمام نتواند شناخت و هر بی سر و پا بشناه
جاده ساز کوی محبت در میدان را دشوار توان تاخت را او به قدم بیابان نورد
عرصه قدم نتوان رفتن و استانه ارادی اولی جاروب مژگان نتوان
رفتن و نام دو روح افزای او جز به زبان پاک نشاید گفتن لمولفه
قدمی کو که راه او پویم زبانی که راز او گویم کو نفس از دمی طلبیم
که حدیث در آب حیات جویم هم سازم نام او بر دن لب با حیات اگر شویم
همراه با روح الله گفت اگر زبان من لایق گفتن آن نام پاک نیست و جان
من چنانکه آن حضرت را شاید دوس ... در اک ... نام پاک بردن بدین استخوان
هم تو برخوان و زنده گردان عیسی میگوید خداوندا حقیقت این اسرار حقیقت
و مثل این نادان در بین ... اند ... جان مرد ... خودش آن نفسی
روح افزای ... را هستها طلب ... و زنده گردانیدن استخوان ... سگ
... عیسی داد ند که در زمین استعداد او تخم ادبار کاشته
اند و از تخم ادبار براق ال ... اند هر کلی که او شکفته گردد خاری شود
و هر باری از شو هی طالع او ماری گردد متن کیمیا زهر و مارست آن سق
بر خلاف کیمیای متقی قال قدس سره اندر رکوع صوفی خادم را
در بخار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم صوفی طواف اطراف افاق می‌کرد
و از گلشن محال ارباب قلوب بوی عجب العجوب استنشاق می‌نمود
روزی در خانقاهی نزول کرده و مرکبی داشت در آخر بست و خود با صوفیان
در صدر صفه نشست و یاران طریق مراقبه پیش گرفتند و از دفتر ضمیر تکرار
حقیقت می‌شنیدند و می‌گفتند متن دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست انوار قدم
صوفی در وصفای دلگشای سینه آثار ای آهوان اسرار مشاهده کرد و
همچو صیادان در آرزوی شکار سر در پی گام آهوی تشنه نهاد و چون مدتی

نشان کام آهو شتافت عاقبت از بوی ناف آهو را رهبر یافت متن چون سگ
کام برد و ره نبرد • لاجرم زان کام او کامی رسید • رفتن یک منزل بوی ناف • بهتر از صد
منزل کام و طواف • ای مشتاق ساز کام می باید که بوی دل آرام از ناف سینه
کدام تواند شمید جان اهل عرفان ریاض جان و روضه مفتحة الابواب رضوان
است اما دید فی آن گلزار و شمیدن روایح آن از نازبی دیده بیدار و دماغی
خالی از علت پندار میسر نشود و این دیده ها لا انام وان مشام که زکام عاشقی الا
دست و پیکر از شوق دیدار با به سوق بدار الغرور نروند و ابواب جنات
قلوب جهار برای این چنین مشتاق نگار معشوق منتفع نشود و لهذا قال [illegible]
متن آن دلی کو مطلع مهتابهاست • بهر عارف مفتحه ابوابهاست •
با تو دیوار است که با ایشان در است • با تو سنگ و با عزیزان گوهر است • آنچ تو در آینه
بینی عیان • پیر اندر خشت بیند بیش از آن • پیر ذات حق که بمرور ایام و مضی اعوام
از قوت و صحت بضعف و سستی روی آورده باشد و از حالی بحالی متغیر گشته
و فر او نیز شده هر کامل به محبوس قفص خاکی است و نه محل طوارق افلاکی متن
پیر ایشانند کین عالم نبود • جان ایشان بود در دریای جود • پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند • پیشتر از نقش جان پذرفته اند • پیشتر از بحر درها
سفته اند قال قدس سره مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان
در ایجاد خلق
در آن حال که حضرت ذو الجلال در ایجاد حق با ملایک
ادوید عرایس کلف تابع می شدند و با ستفهام انکاری که اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء • از نیم کار زبان می شدند جان ایشان در آن حالات آگاه
بودند و بر ملایک نهانی حسن می زدند و پیش از آنکه نفس کل کسب کل
کرده ایشان از اطلاع هر چه هستی بودنی است حاصل بود و پیش از افلاک
کیوان می دیدند و پیش از افشاندن دانه در خاک نان می دیدند به دماغ و دل
فکرت داشتند و بی سبب • و حکم علم نصرت افراشتند عیانی که نیست با
ایشان فکرت نقد نیست با دیگران عین دوبیت بود • مکاشفات ایشان از ماضی

و استقبال رسته و تفرقه حال ایشان بجمعیت حال پیوسته مر بالکیف در انوار ایشان
که کیف بوده و نقد سرمایه وحدت در ضمن همه معیّ و انیّت پیش از
خلقت انگور مهمان شیره و پیش از لباس تن حلقه بگوشند در انگور کروم آثار
می دیدند و در شعاع شمس ظلام فی دیده در فنای محض ثبات می کردند و در
نرد انگور تنوع حال می کرد و از سرمستی این آواز در جهان انداخت که بیت
شربنا علی ذکر الحبیب مدامة • سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم شعر پیش از آن کاندر
جهان باغ و می و انگور بود • از شراب لایزالی جان ما مخمور بود • ما ببغداد جهان انا الحق
می زدیم • پیش از آن کین دار و گیر نکته منصور بود • پیش از آن کین نفس کل در آب و
گل معمار شد • در گلستان حقایق جان ما معمور بود • ای کمال آن که وصال و محرمان
حریم حرمت و جلال طایفه صاحب که در هنگام باده نوشی ایمان درد درد ایشان جرعه
نوش کرده و در زمان عطا باشی آفتاب از حد ایشان لمعه پوش شود متن
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار • هم یکی باشند و هم ششصد هزار • بر مثال موجها
اعدادشان • در عدد آورده باشد بادشان • مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها • چون نظر در قرص داری خود یکیست • وانکه شد محجوب
ابدان در شکیست • تفرقه در روح حیوانی بود • نفس واحد روح انسانی بود • در این
کلام اشارتست در تحقیق تفسیر یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة
چنانکه حق اشیاء از نفس واحده بود که آن شبح آدم است اصل ارواح نیز از نفس
واحده بود که آن روشنایی نور در عالم است که مسمی است بنور محمد
و معروفست بقلم معتل علی اختلاف الروایات چنانکه اشارت
بران در بعضی مقالات گذشته که درست و حضرت جلاله بوان روش نور بتنبیه
بدین مقال کرده که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
ذلک النور فقد اهتدی و من خطئه فقد غوی تشبیه کودکی که تشریف اصابه بحق
یافته است غیر یکی نباشد و لهذا میفرماید قدس سره متن
چونکه حق رش علیهم نوره • مفترق هرگز نگردد نور او • روشنایی در خانها مختلف
اما آفتاب توحدست متصف اختلاف در دیوار مانع وحدت آفتاب انوار است

کثرت اعداد بحسب کثرت پدیدار واحد و وحدت واحد را قادح نباشد امواج اصل
بحر امواج را منکثر نگردانند اسما مسمی را من کل الوجوه متعدد نکنند و اگر اطلاع بعضی ازین
حقایق مظاهر ازین ابیات تامل نمای مولفه ای یاد دل شکسته ترا کار آمده
درد تو مرهم دل افکار آمده متاع طلب از صد بهار طلب وانگه ازو بی لطف
خریدار آمده خلق میان صومعه از آتشها رسوخت تو روی در کشیده ببازار آمده
تو گنج بی کرانه و عالم طلسم تو خلق بدین طلسم گرفتار آمده گاهی بحرف چهره گشته
محتجب گاهی چو گل شکفته گلزار آمده از هر که هست زتو نور وجود نیست
خود غیر تو کجاست پدیدار آمده در ذات آفتاب نباشد تعددی آفاق از او اگر چه پر انوار
آمده چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست لیک اختلاف از در و دیوار آمده
اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار گر چه ز روی مرتبه بسیار آمده جز واحد ار چه نیست
بتحقیق در عدد اعداد بی شمار پدیدار آمده یک بحر در حقیقت و امواج مختلف
وان موج هم ز بحر پدیدار آمده از یک شراب مست شده عالمی ولیک مستیش هست مختلف
آثار آمده این یک ز سر گذشته و جان داده بهر دوست وان یک اسیر جبه و دستار آمده
این یک ز عشق سوخته بنیاد عقل را وان یک ز عقل بسته پندار آمده آن یک درون صومعه تسبیح
خوان شده وین یک بدیر زاهد زنار آمده در اختلاف صورت اگر میکنی نظر
پیش تو یار نیست و اغیار آمده روح و جسم و دل بوسه ز دیدار این و آن و ونگه ببین که
نیست بجز یار آمده از خود بدر روید و دیدار او طلب جز نیست در تو مانع دیدار
آمده هر کس که سوی زد تحقیق کرد راه حضور را و در طلب دار آمده
انگه که شد حاشی اسرار عشق از صومعه بخار آمده هر کس چون برد بکانه
می برند تا کیست آنکه محرم اسرار آمده خاموش کن حسین که اسرار عشق او است
برتر ز هر شنیده گفتار آمده هر چند میخواهم که خاموش کنم و طریقه افشای اسرار
فراموش کنم اما عشق است که از بوهای و چالاکی گفتن نگذارد و نهفتن نگذارد
گاهی چون صبح صبا دهان بسته در خروشم آرد و گاهی چون بلبل خوش
نوا به نغمه در خروشم آرد و گاهی چو شمع پرجان شد بهر آورد که اثری از آثار
جلال است چون اثر از جمال نماید و گاهی جمال بود در کسوت جلال جلوه نماید

منش یکزمان

مثنوی یک زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصف خالی زان جمال در بیان ناید
جمال حال او هر دو عالم چیست عکس خال او چونک من از خال خوبش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم قال العارف حسینی بسوسن بعد بر معنی حکایت
بسبب میل مستمع با سماع صورت ظاهر حکایت میکرد و انکه کس دوستی است
تا بگویم از فرض نقلی است یعنی آفتاب معنوی که روشنان صوری پرتوی از شعاع
اوست نیست و تحمل حقیقت که حسن هر صاحب جمال عبارت از صورت آن
وفاکیش به ادر و بی عزت می گوید و گاه گفتن نکند و در سفتن سفته اید لاجرم بحر
اسرار را گاهی جوشان دید و گاه سدی کند و چنانکه قاعده دریاست گاه
جوش آرد و گاهی تری کند اما سبب خاص در رونمای این گفتار روانشای
بعضی اسرار آنکه خاطر مستمع میل بصورت افسانه صوفی میکند لاجرم ترک این مقال
و بازگشتن بسوی وصف حال لاجرم آمد اما چند گشت شعد عزم رسیده است
که در ضمن هر قصه راز جدا است و در هر حکایتی از حال ما بگذشتگان اشکالی است
و در هر مصور هر چه در آفاق مذکور می گردد ایمایی است بدان چه در انفس ملایم اوست
چنانکه مراد از صوفی مهمان روح انسانی است و مراد از بهیمه او بدن و مراد از خادم
دوستان و خر شدن از ذوق زدن و مراد از آخر دنیا و مراد از روز سفر
هنگام رحلت نعش با او رن ملاقات مولی و تشبیه جان بصوفی در اشعار
مولوی پیدا است چنانکه میفرماید شعر اعتماد ما بر اسرار ره
جامه شولی کیم صوفی وار تن ما قبا است بر تقریب جان ما صوفی است
صفی وار. و تشبیه بدن بر بهیمه با شمار است چنانکه میفرماید شعر
ای گر ازین سگ قفص می بری رخت بالای فلک می بری زندگی تازه بیش
بعد از این چند ازین زندگی سرسری سوخت درین او دنیا دلت
بدرو جو. هرانس لاجرم ره جو رضا است اگر این فرقت گر دو رزین تو قدر و بیگری
لاجرم نامی طلب از نطق آفاق و انفس غافل نباشد و بصورت ظاهر حکایت
بازنماند حضرت مولوی میفرماید مثنوی صوفی صورت مبند ای حریف
بچو طفلان تا کی از جوز و مویز جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی زین

چون دو چه اندر لدر • ای من فی مایه یکم والدین بسبب لهو منا الحسنی سابقه الطاف
وآزادم ما و شکر تو باش واگر چه بود رباب انسلاخ لا تفسود وجود لعنتام کمتر
عای ودیده بدل از رای دیدن وحدت مشهود در کثرت اختلاف وجود کمتر
کشای و همچو طفلان فریفته پیازیچه جهان و دل بسته خود و مونر ابدان باشی
ما تو مبین خود و بر رفع طریق تو ساز غم و ما مثال این محافظات بنوازم که حق
و در تو انداز بلدری اکرام حق • بلکه راه مرتبه از نه طبق • در آیت و سیاد معوا الی مغفرة
من ربکم بعد از آنست که ای اسباب مغفرة من ربکم اما سبب را برداشته
ایم تا دانی که مغفرة ما موقوف بر آن اسباب نیست و نیز این سعادت
جز بموهبت ملک وهاب نه • و لفظ قصب را که فعل موسی است در
آیت فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت ملی لردمی تا بقیس سیاس که موثر
در اینجا فعل اوجدا وند بیچون است نه فعل موسی پس ما را شاید که گوییم بس
اگر تو کار بداری وفادار اجر • بیا که کار خود تو صد هزار ما کردیم قال مولوی قدس سره

الزام کردن خادم تعهد بهیمه او و عجز نمودن

چون صوفیان از مراقبه باز آمدند و بحکم بعیش مطبقی فارغ شدند بعنوان صوفی بر داختند
صوفی از بهیمه خویش یاد آورد و بخادم سپارش نها کرد و هر گاه که در طلب
تعهد مبالغه می نمود خادم بعد از قبول در لاحول می افزود و در آخر مثنوی
رفت و از او و بنگر دام ملامت • خواب خرگوش بدان صوفی بداد • رفت خادم
جانب اوباش چند بگرد آمد و صوفی دلش چند • صوفی در واقعه بهیمه خویش را
در انواع بلایا و اصناف رزایا مبتلا می دید و میگفت این چه خواب پریشانی ها
بخوبیاست اما آن خادم مشفق مهربان کفایت کار از ادنی حسن ظن برادر خویش
نکند و واقعه مینکرد و کامی بحکم الحزم سوء الظن گمانهای بد بر تعهد خادم می برد
صوفی در آن وسوسه بر آن حال و خر از دست محنت تا عال چو تجارت شب
همه شب در آرزوی علف کامی در جان کندن و کامی از معوض تلف بودی
چون روز شد خادم آمد و پالان بر و نهاد و خر فروشانه شیخ چند بر آن بار آرد
مثنوی خر چنید تا گشت از ریشش بچید گوز نان تا خبر بگوید حال خویشتن

اما چون رواز گشتند و از در خانقاه بگذشتند بهیمه هر ساعت در روی افتاد
و و انیق رحان صوفی می نهاد مثنوی هر زمانش خلق می بر داشتند • جمله رنجور ش
می پنداشتند • و از صوفی می پرسیدند که دی از ور میکنی که شکار آن مرکب فتوی است
امروز سبب ضعف او چیست مثنوی گفت آنکو نشیش لاحول خورد
و بدین شیوه بنار رودراه کرد • جونکه قوت خر آنش لا حول بود • شب مسبح بود و
رود و اندر سجود • خصه تو ای قصه انست که در دین خشک آخر اجرا مان در تعهد حال
خود بهیروانا و نادان اعتماد نکنی و تلبیس ابلیس بخری و معیوب هر دشمن دوست
روی مغرور نشوی تا در دلیل سلام و معبر دار السلام از به سر و پای در سر
سای مثنوی آدمی خوار اند اغلب مردمان • از سلام علیک شان کم جو امان خانه
دیو است دلهای همه • کم پذیر از دیو مردم دمدمه • از دم دیو آنکه او بشنود بیرون کشد
وای او کرد تمسان افسون چشد • معذور دم دادن قصاب مشوکه قصد ز کندن
پوست دارد و سلسله ابلیس مجزکه مکار به ساختن تو از دوست دوست دارد
مثنوی همچو شیران صید خود را خویش کن • ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان • بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان • کار خویش انگاشته
کار بیگانه کردن در زمین دیگران خانه کردن است از درختی که در زمین بیگانه
کاری هر بر کند نیش از بیخ بر آرد و بر بیند ازی و بیگانه تن خاکی تست و خویش تو
روح افلاکی تو • تا تو تن را چرب و شیرین میدهی • جوهر خود را نبینی فربهی
اگر تو این مشک صبر و ملازادرش نام می نهی سالها در میان مشک اذفر و کافور
وعنبر رود دش دمی وقت مردن کند او بیدا شود عاقبت سر الانا و
عاقبت بترشح اشکارا شود ولا جرم مشک را که نام حضرت ذو الجلال است بر بیخ
مرده دل عال منافق از ابان ملک کلمه شهادت خالی است و دل او اشکال
خالی و ذکر ظاهری او بر مثال سبزه دمن است که باطنش سرکین و ظاهر
گل و سوسن است و آن گلها بر زبان او عاریتست ای که مجلس گل گلشن باهم تست
تن خبیث لایق خبیثات است و جان طیب سزاوار طیبات
لاجرم هر جنس بسوی جنس خویش کشد و هر خوی ز رابت انس گل

خویش چند صافی مسخر مانند قدس شد. متن: پس مرا زانجا که از پس ملاء اند
گور شان پهلوی پس داران نهند. اصل بند دو دخت وگس تو. دو ان
کلمت دحضم و بن تو. چنین توجه و دوری پس مرا شاد. هر دو سوی کل شد که نود قرار
ورنو و جنس ای ماتم دار. عیش تو باشد دخت پایدار. تلخ با تلخان یقین
ملحق شود. کی دم باطل قرین حق شود. ای برادر تو همین اندیشه. مابقی تو استخوان
گر گلست اندیشه تو گلشنی. ور بود خاری تو هیمه گلخنی. گر گلابی بر جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند. طبلها در پیش عطاران ببین. جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته. زین تجانس زینتی انگیخته. شرح: از معنی جانها ما سباق
از دکان عطاری عالم ارواح هم جانها در چهار طبله صفوف ادعیه نفوس مطمئنه و ناطقه
و لوامه و اماره مجتمع بودند و هر جنس با جنس خویش قرین گشته تا که علم الست متن
و طبیبان دارو شناس انبیا را با صناف و طبقها و انواع طبقهای کتب منزله
و صحف مطهره بعالم فرستاد تا هر جنسی را از جنسی ممتاز ساختند و شعاعش را
بر داشتند و دردهای را انداختند تا گویم در عالم ظلال که مشابه شب بود
و با هم در روشب اوان قلب نادانی و سره تمام عیار در بازار جهان جهان روان بود
چون آفتاب انبیا برآمد عشق مرده شد و جانی بر بر آمد یعنی در روشنی آفتاب
وجود انبیا طرد و جسم ممتاز گشت و قلب از سره معین شد. شرح: چنانکه فرق کردن
رنگ را. چشم داند لعل را و سنگ را. شرح: چشم داند گوهر و خاشاک را. چشم را زان می‌خلد خاشاکها
لاجرم قلابان دشمن او بوند و بدخواه آفتاب عالم افروزند زیرا که روشنی او در آینه
توقیف آن اشانت و محل نظرهای جوهر شناس سرمایه زر نقد ایشان متن
حق قیامت را لعبت آن او کرد. او رخ ماند جمال مرد و زرد. و بعض از آن دوده
و مس رکس ظاهر شود [illegible] اگر طرد جسم متفرقه کردن و سوار بود [illegible] کرد آن
و سایر کتب و صحف نازل از آسمان اصحاب [illegible] اوقات تا علم که [illegible] المتغیر
و ما یضل به الا الفاسقین هادی از اسرار و غافل از آن که ممتاز
گشت پس بحقیقت روز بر انوار انبیا و اولیای صاحب
اسرار [illegible] هر یکی سرمایه نور از دست و مشرق آفتاب

عالم افروز روز روشن عکس آن [illegible] اشانست و شام ختم دور نبوت سادگی
ایشان. متن: آن سبب فرمود از والضحی. والضحی نور ضمیر مصطفی. قول دیگر
آنکه هم حق را خواست و دوست. هم برای آنکه این هم عکس اوست. ورنه
بر فانی قسم گفتن خطاست. خود فنا که لایق گفت خداست. لا احب الافلین
گفت آن خلیل. کی فنا خواهد ازین رب جلیل. باز واللیل است ستاری او
وان تن خاکی زنگاری او. شرح: این ابیات اشارت است به تفسیر سوره والضحی
تصریح بود که حق عبارت از نور ضمیر مصطفی است و لیل اشارت بصفت ستاری
آن منبع فضل و عطاست که از ابرار [illegible] طاهر بود. شود هم بدان معنی است
که این طاهر رتبه و عکس صفات باطن اوست و گرنه حضرت سبحانه هرگز [illegible] حادثات
زمانی یاد نکند زیرا که خلیل با وجود قدر [illegible] و عشاوه انست لا احب الافلین
گر دلا احب الافلین ورد ی دل بحضرت [illegible] او را که دانی و جهت وجهی
للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین. پس حضرت سبحانه چگونه
قسم بر نیستی [illegible] یاد کند چنین آفتاب جلال حضرت [illegible] ملک متعال از مطلع
اقبال برآمد در حجاب ظلمات تن ماه و عکس رنگ گفت و صحبت وصل در غم
محنت و بلای اصحاب [illegible] از آن حلاوت عبارت ما قلی آمد و از برای تسلی
بر بن معنی مسخر مانند قدس شد. متن: آفتابش چون برآمد زان فلک. با شب تن گفت
هین ما ودعک. وصل پیدا گشت از عین بلا. زان حلاوت شد عبارت ما قلی
و این سخن قریب است [illegible] شیخ عبدالرحمن سلمی در حقایقش از ابن عطا روایت
میکند که والضحی یعنی قسم بمکاشفات سر تو واللیل اذا سجی یعنی سوگند بما ستیفا ل
تو بدعوت حق بر قانون مقتضی بشریت ما ودعک ربک و ما قلی یعنی ترا از قرب
خود محجوب نگردانید در آن حالت که بدعوت خلق مشغول ساخت پس ازین
تقریر ترا معلوم شد و از تاویل بعض عبارات روشن و مفهوم گشت که متن:
هر عبارت خود نشان حالتی است. حال چون دست و عبارت آلتی است. اما ضمائر
الت [illegible] در دست دیگری ضایع و [illegible] چنین تعبیر حالتی بعبارت از پیش
بعض معتبر و پیش دیگری بی اعتبار است [illegible] لایق [illegible] نیست

مرآت انکشاف در ضوء روزگار منش بود انا الحق در لب منصور بود ::
بود انا الحق در لب فرعون زور :: شد عصا اندر کف موسی گوا :: شد عصا اندر کف ساحر هبا ::
پس این کمال هر یکی بقدر حال از کلام ملک متعال و از عبارات حضرت ذوالجلال فهم حقایق
و معنی ناکرده اند و دار … صد معانی توان برد چنانکه هم از این سوره بعضی ارباب
اشارات را چنین لایح است که حق سبحانه و تعالی بباطن و ظاهر محمدی که مظهر جمال
و جلال حضرت الهی است قسم یاد میکند برائد یا ودعک ربک یعنی پروردگار تو ترا ترک
و تودیع نکرده در عالم نور و حضرت قدس با وجود آنکه شراب محبت جمال
از کاس شوق کشیده بودی از دست ساقی باقی اسما و صفات صهبای ذوق می
چشیدی ترا در آن مقام زحمت بعضی صفات فرو نگذاشتیم و از اسباب
طلب تو بحضرت ذات بر انداشتیم لاجرم از برای زیادت شوق نواخ اشواق
موت ترا در پس پرده عالم کون و حجاب فراق محجوب ساختیم و از عالم نورانی
روحانی در مضیق ظلمانی جسمانی انداختیم اما پر و بال طلب و شوق و محبت
و ذوق از تو باز نگرفتیم تا بیرون عالم را لایق سر کردی و از غایت شوق
بکمال اخلاص که رفع صفاتیت روی بحضرت ذات آوردی و بعد از آن حجاب در
حق تو جمالی بود متحمل در کسوت جلال لاجرم غبارت از آن غافل اند و چون بعد از جهات کون
اصفات را از پیش برداشتیم و سبحات وجه باقی احدیت لا یا صادق اثنینیت بگذاشتیم از آن کامل
کن و قدر مواصلت ساخته اند قطره بدریا پیوست و طالب با مطلوب پیوست
از ظلمات اشراق آفتاب ذات وجودات موهومه سایه ها و ذرات متلاشی
شد و چون این حالت آخر ترا از حالت اولی بهتر بود عبارت از آن و للآخرة خیر
لک من الاولی آمد و چون از لباس صفات خود بیرون آمدی ترا در موقف الوقوف موقوف
نگذاشتیم و خلعت صفات باقی خود بر تو ارزانی داشتیم و بعد از فنا بوجود
حقانی از برای هدایت و دعوت خلق بعالم فرستادیم چون آوردیم محمد بودی
و چون فرستادیم محض رحمت بودی که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از برای وعده
این حالت در اول توجه نسیم جان تو رسانیدیم که و لسوف یعطیک ربک فترضی و این
کرم عمیم قاعده قدیم ماست چه ترا پیش از توجه بدین درگاه یتیم و منفرد یافتیم و

و محجوب دیدیم بصفات جسمانیت ایوا و جیبی روحانیت پس از آن حالت تو را بعالم
نگذاشتیم و در حضرت خلوت خاص پناه دادیم و از آن پس تا بحضرت علای قرب تو این آیات
فرستادیم که الم یجدک یتیما فآوی و در اوان اشتغال بو… عالم است و در زمان اضطراب
تو بصفات الوهیت از توحید حقیقی حضرت احدیت بی نصیب و بر تو تجلی ذات
هدایت دادیم که و وجدک ضالا فهدی و ترا فقیر یافتیم و فانی و عدیم مشاهده کردیم تعالی تو
از صفات … و این معرفت منقولی که رخ نموده تن فقر است … از آن بر اخص
یافتیم بواسطه انسلاخ تو بکلیت از فقر وجود خویش که این فقر معرفت بسواد
الوجه فی الدارین پس در این حالت بعطای وجود خود غنی ساختیم و خلعت صفات صمدیت
بنواختیم و این آواز در جهان انداختیم که و وجدک عائلا فاغنی و فرمودیم که چون بکمال
تو سمت انعام ما بر رفت تحقیق باخلاق من ساز و بعباد من چنانکه من با تو بودم
مردار تا عبد شکور باشی و بادای شکر نعمت من قایم گردی پس یتیم منفرد منکسر القلب را که
از نور قدس منقطع است و بحجاب نفس محجوب قهر مکن و با او معامله بلطف و مدارات
و رفق و مواسات بتقدیم رسان و بدعوت حکمت آمیز و موعظت لطف انگیز طریق
ارشاد و سلوک … و اما الیتیم فلا تقهر و سایل مستعد صادق و طالب مجد را که مقصد
صدق منع از سوال مکن و ملالت … چنانکه ترا هدایت دادیم که و اما السائل فلا تنهر
و بحدث نعمتی که از علم و حکمت بر تو ارزانی داشتیم و بدگر سلطنت معانی حقیقی که در
تو ابداع را فراشتیم … طب اللسان و رخت اسیان … باشی که و اما بنعمة ربک فحدث
در نظر کسی که از حقایق اسرار الهی آگاه است … شنیدن مغز کلام الله است اما دیدن
جمال حقایق را دیده دیدار بین باید و شنیدن عوامض و دقایق را گوش اسرار نیوش باید
شعر اگر دیده دیده و گوش گوش :: شود باز و سرا شود و سوس هوش ::
معانی توان دید بی روی پوش :: که نتوان صور رخ حاضران دیده را :: کشف این نفایس معانی
که چون عرایس عوانی که در حجل عبارات انیقه و حلل استعارات رشیقه مستتر و متقنع
است بمساعی کشاف میسر نشود و فتح ابواب کنوز حقایق و رفع استار رموز و دقایق
که در کنه ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن مستور است
بمحض معاذ انضاع و مطالعه فضول و اوراق مفتاح دست ندهد رباعی

ملبوس را لطف التفات نشود مکرر بدارم ملالت نبود این قفل کران را بعد دل زود را
به گرد نشود دم که بلغنا بانگ کشود هر عبارتی البته وهر آنچه نشان حاشیه الست عبارت
بنشست یا حالت حالی چون بیت است بنشست یا دست یا چون لفظ بنشست یار عمال
پس ضایع بی دست از پیشه کاری رسانید تحقیر از آلات با حالت در مراد بگشاید متن
زین سبب عیسی بران همراه بود در تنها معز زندان اسم احد کو ندانند نقص آلت شمار
شکر بر کل از ان تو اتش کی جهند دست والت در حقیقت چون سبیل اهن الت و سیاست
دو حقیقت شمرده زاد ان اگر همه از قدرت او زاید واو دامن والت نیست یکی است
در عدد نا شکفته اما ان یکی بالکل است محاسبان افاق را درین معنی اتفاق است
که هر واحد و محدود او غیر یکی نیست و اگر یکی را در یکی ضرب کنند یا در یکی قسمت کنند از
یکی بود ان حاصل من الضرب وخارج من القسمه یکی نیست متن از ان دو گفت و سه گفت
پیش ازین متفق باشند در واحد یقین اصولی چون دفع شد یکسان شوند
دو و سه گویان حد یکی گویان شوند گر یکی گوی تو در میدان او گرد ری کرد او چوکان او
گوی بعد ازین یکی گوی و بد نقصان کرد که از معرفت این معنی که چوکان از دست
شاهست نقصان کرد متن کوش دارای اصول انتها و اهوش دلاوری ونیز بالکش للا گوش
ای سبا کلام بالکر در دلهای دور قرار نماند وای سبا فسون دیو که در دلهای کر بار ماند
حکمت نمی ارت که با اتش دل افروخته نشود یا شاه بازی که بشتهد هر ادوستان اموخته
نشود و فال قدسی یا قفس بالگشا بار را غافل گیر زن بازی جلوه سازی
بلند پروازی سعادت را ساعد شاه اندوخته هوتی و دیده از دیدار عمر نهد بار دوختن از
شکار گاه قدس جولان اموخته دانا کار قضای اله دام راه شد و از حضرت شاه از شکار
دور افتاده و در وی بخانه پیری نهاد که از تنه تا پا و اولاد ادم می نخست چون لمکبر
شاهباز را دید بعد جان و دل از وا بخت و چون حال سام و مرشدان
ناتمام شفقتهای جاهلانه اغاز نهاد متن بالکش نشد و شش کوتاه کرد
ناخنش سر بید و قوتش کاه کرد گفت نا اهلان نکرد وند دست او ساز رفو داد حد و حق
شد دراز هم حاصل این حنیس دان ای رفیق کرد و حاصل حیثیت از طریق
شاه را دور کاری بر سر جست و چو بر اهد نا عاقبت کاه ان کمپیر را اهد متن

دیدنگاه باز را از دود و درد شد و ملایست دالی و توبه کرد باز مسلف کرای یار بی
وفا که از شکارگاه صدق وصفا جدا گشته و ناحق و منتها را از دست داده وخیال
وچون اغنیه وار ساعد شاه با د نیاورد و بنیاد ارحمن التفات نکرد ولیوی
مرد مرغی که بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده بود وصود را با اختیار بتربت شاهی
و بحکم بی یسمع وبی یبصر وبی یبطش و بی ینطق حرکات و سکنات او عین سوق
ساعد شاه گشته وشاه حشانیدن ان مرغ مرده را واسطه وصول تو تحصیل عیش
ساخته هم بارگشته وبحال وصلت پرداخته فقول لا یستوی اصحاب الجنة واصحاب
النار شنیده و بهشت عدن را بهشت و از دوزخ دار القرار کزیند متن
ترک ریاض وطرق جز از تو طرفه بود وین طرفه ترکه سایه طرفی کزیند
معنی کذاشته با صورت گرفته یاقوت را فروخته مینا خریده طاوس گلزار شنید
در مرغزار جلد بهر شکار جعد بعوا او ونیز چون درج و فانی طاق و قصر شاهی
را گذاشته با کمپیر هم وثاق متن این سزای انکه از شاه خبر خیره بکرنود بخانه
کنده پر باز بیچاره جدا گشته از شاه از شرم این کناه می نالید و پر و بال بر
دست شاه با عظمت و جلال می مالید و زبان حال به واسطه قیل و قال می گفت
متن لیس کهار ازو گهانا کنیم کوتو شد پرش کرم ای کریم آری بجنانکه سایل
بانوا محتاج کریم با عطاست کرم کریم نیز عاشق سایلان بانوا است هر چند
شنیده باشی که بحکم اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات شاه کریم عظمت نامه گناه مجرمان
نامه سیاه را مبدل بحسنات و طاعات می گرداند و بدین واسطه جانها الا صفاف
می سازد اما قول خاتم المتقین این را نیز بشنو که حسنات الابرار سیئات المقربین
پس بحکم این معنی رو مکن زشتی که نیکیهای ما نیست آمد پیش ان زیبائی
خدمت خود را اسرار بنداشتی تو لوای جرم از آن افراشتی چون ترا
ذکر و دعا دستور شد زان دعا کردن دلت مغرور شد هم سخن دیدی
تو خود را با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا گرچه شد با تو شنید رز میسح خوش تر
بشناس و نیکو تر شنو باز بیچاره گفت بالکت ما از کرده خود خویش پشیمانم واگر
پیش ازین کافر بودم حالی مسلمانم چون از جام الطاف خویش مست و سرگرم

نکرده . اگر از سر مستی گر روی کم عذر بدندم هم تو مباش وچون در او ان طران
از سر اعتاف در گوش جانم گفت که بدر ره کرم من دفیق طریق تو خواهد بود اگر حالی
ادبای در اقدام بیکرم هم تو باش با وجود چه کاری ان ساعد پاک از ز فیق
متغار وطلق جه باک اگر جه با حق نوا ارم سستی عنایت تو لرحم از سر خورشید
متن ورچه برم افت چون بنوازیم ۞ چو فرمازی کم کند ار بازیم ۞
اگر ملزم بخش کوه را برکم داد کلکم دهی علیها سکنم کر وجود منی در
ضعف وسستی از پشه کمتر است نکو بیاری قدرت تو پشه ملک نمرودی
بر هم تواند شکست وانکه سنم که تن من در ناتوانی مرغ ابابیل است
و خصم در قدرت و قوت چون پیل نه آخر تو ان حکمت ابابیل را خداوان
لشکر پیل تواند شکست نه موسی بفرعون تو بین عصا چندان لشکر
جرار فرعون را هلاک ساخت و نه هر رسولی که تند دل از لشکر چندین هزار
اعادی پرداخت وچون کار بدینجا رسید و آفتاب سعادت جد
احمد از مطلع اقبال سرمد دمید در گوش جان او این خطاب در رسید که
متن کو اخوذ دکیست اسباب زمین ۞ ماه بین برج فرو نکافتن چنین
تا برداند سعد و نحس با خبر ۞ دو دست این دو دو نه دور قمر ۞ دو دست
از او کو موسی کلیم ۞ آرزوی برد ارد و دست مقیم ۞ ارباب تفسیر در این دعا
کفت بجانب الطور اذ ناديناه ولکن رحمة من ربک آورده اند که در اخبار
چنین آمده است که در صد وچهار ده جا موسی را ندا آمد تا موسی هر بار ی سدا
که حدیث امت او میکنند و متبعان ملت او دوامی ستایند تا در آخر
سمع موسی رسید که تکرار امة لهم وصحبت الهی چون از فرض فصل نامتناهی
هر بار ثنای این امت گفتی موسی دعا کردی که اللهم اجعلنی امتی ندا آمد
که این امت احمد است یا موسی و امت ترا چگونه فضیلت ایشان
است و امت من امت ترا امر کردم سمعنا وعصینا گفتند و هر چه امت
احمد را گویم سمعنا و اطعنا گویند موسی علیه السلام گفت اللهم اجعلنی من امة
احمد تو بس که که دم شرفی بشند ادان ره گر که شعاع مری جبر

چون موسی علیه السلام آرزو کند که از امت او باشد و گوید ۞ ۞ غوطه ده موسی خود را
در بحار ۞ وز میان دوده احمد بر آر ۞ چون زاری از حد گذشت و سلوک طریق
مناجات در از گشت بحر بخشایش در جوش آمد و موسی را این خطاب مستطاب
در گوش آمد که من دراه بسر حد این اسرار از انت نمودم و در این خلوت خانه
راز و نیاز بر روی تو از ان گشودم که با وجود دوری از ان در زمرا از فضیلت آن
طور محرم نسازیم لاجرم ای کلیم چون کلیم عاطفت ما در از دست پای امید
در مکش و چون جام مرحمت ما از خمخانه سنکطی از دست در مجلس انس ما
جز شراب قدس بخش متن من کریم نان نعم نبس را ۞ تا که باند طمع آن
زنه را ۞ بینی طفلی بالد مادری ۞ تا شود بیدار وا جوید خوری ۞ کو کرسنه خفته باشد
بی خبر ۞ وان دو پستان مخلد زو بهر در ۞ ما هنوز پای طلب در صحرای عدم
افشرده بودیم و از برای خواب غفلت سر بر بالین نیستی برده که جنس دو پستان دو فیض
آلهی که یکی فیض اقدس است که معطی وجود قابلیات اوست بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ما را بیدار ساخت و جان دین ما را بشیر خلقت
ارواح و تصویر صور اشباح پرورش داد که ۞ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین ای خلقنا الروح ثم ارسلناه الی البدن و همچنین چون بعالم
شهود و زندان قیود وجود آمدیم هنوز خواب آلوده بودیم که جنس پستانهای رحمت
و رافت یا گوییم پستانهای بشیری و نذیری حضرت رسالت
ما را در خواب نگذاشت و آرزوی مهربانی انما انا رحمة مهداة است ای آیة
مهدیه رکنت رحمة مخفیة فانبعثت الی امته مهدیه بعث بر تربیت ما کماست
و از بشیری و نذیری بشیر بشارت و انذار ما را بر خوردار ساخت و هر گرامانی
که مطلوب جانهای ماست نمود تا طمع در حصول ان بستیم و صدیت نظامی
شکست تا بفرعون ادتهای نفس و هوا شکستیم و با ستخلاص سر ما از سجده
۞ ۞ اضنام دهر ما را از سجده اتباع هوا دار تکاب ایام ۞ ۞ ۞ ۞ ۞
۞ ۞ ۞ باز داشت و از برای ایسه ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞
و درای طالبان مزید علم ۞ لئن شکرتم لازیدنکم بر فراشت چنانکه بدین معانی

ودو گر فیض بعد بر افیض ... تعدد استعداد او ...

اشارت میفرماید قدس سره متن کنت کنزا رحمة مخفية فانبعث امة مهدية
هر کرامانی کری جویی بجان ازخودت تا جمع کردی در ان چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یارب کوی کشتند امتان کر نبودی کوشش احمد تو هم می پرستیدی جو اجدادت صنم
سر هرت را جون رهانید از بتان هم بدان قوت تو دل را وا رهان دیکن سر از شکر
دین نا فتی از جهت میراث یافتی مرد میراثی جه داند قدر مال
دستی جان کند و مجان یافت زال بس نمودن کرامات علاجت دادت
~~در عاشق کماستن در خنده بر روی او کشادن متن مرد میراث جه داند قدر مال~~
دستی جان کند و مجان یافت زال بس نمودن کرامات علامت داد نست
و کریه عاشق کماشتن در خنده بر روی او کشادن متن کر بخواهم داد خود بنما بیش
خویش کردم بسته دل بکشایش رحم موقوف ان خوش کریه است بعد از ان
از بحر رحمت موج هاست قال قدس سره حکایت شیخ احمد خضرویه قدس الله
سره و حلوا خریدن جهت غریبان بالهام حق تعالی حضرت شیخ احمد خضرویه
در جوانمردی نامدار بود و از برای تعهد مستحقان همیشه وام دار خانقاه و منازل خیرات
بوام ساخته و مال و جان در راه رضای رحمان در باخته و حضرت الهی از سر جانبی
وام او کزارده جنانکه از برای ابراهیم ازدیک آرد کرده جه حضرت الهی جل
احسان را احسان داشته است و منفقان را خلف و ممسکان را تلف کماشته
جنانکه در حدیث آمده است که هر بامداد بامر پروردکار دو فرشته بر سر بازار ندا می کنند که
اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل ممسک تلفا و دعایی که تعلیم دهنده او حضرت نبوت باشد
هر آینه باجابت مقرون باشد نی حضرتی که هم دعا از دو هم اجابت از دو وای مطلق و کمال عطا
از دو جون انفاق مال در راه ذو الجلال این شرف و اعتبارت معین که بدل جان در هوای جانان
جه درجه و سعادت یابد از تو باید بود که قال قدس سره متن خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق خود قربانی خلاق کرد حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار و لهذا شهدا را
بحکم ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لا تشعرون در عوض ظل اهل ملک
حایل حیات ابدیت و بقای سرمدی و از برای اشارت بدین معنی میفرماید متن بس شهیدان زنده زین
رویند و خوش تو بدان قالب منکر کوش جون خلق داد ستان جان تعا

جان این از غم و رنج و شفا این جنین جان تعا و بقای این از رنج و شفا جو بد ایشان را بدان
نتوان یافت لمؤلفه اکر از تن بیرون آیی در آیی در حریم جان دکر از خود
فنا کردی بقای جاودان بینی اکر ای طایر قدسی ز جنس تن بیرون آیی ز شاخ سدره
و طوبی نخستین آشیان بینی بده جان و غمش بنهان اذیرا اندرین سودا
نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی شیخ پاک اعتقاد سالها با عتماد دادای رب العباد
در قرض بر روی خویش کشاده بود و داد مهمان نوازی و چاره بیچارکی
داده تا او ان انکشاف عطا و ملاقات جزای عطا جون نزدیک رسید و شیخ آثار ملاقات
را در وجود خود معاینه دید و در ان روز جهار صد دینار بر ذمت شیخ قرض بود و ادای
آن بر ذمت همت قرض اما وام داران با صد قلق و اضطراب کرد شیخ جمع کشتند
و شیخ در میان آن جمع کداران جون شمع کشته ناکاه کودکی حلوا فروشی از بیرون آواز
داد و زبان شیرین بوصف حلوای شکرین خود کشاد شیخ خادم را اشارت کرد
تا تمامی طبق حلوای کودک را بخرد و پیش غریبان بنهد متن با غریبان جونک از حلوا خورند
یک زمانی تلخ در وی ننکرند خادم تمامی حلوای کودک را بجهار درم خرید و پیش غریبان
نهاد جون حلوا خورده شد و طبق بکودک باز دادند کودک آنچه طلبید شیخ کفت آنچه
از کجا آرم که بغیر قرض جیزی ندارم متن کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و کریه بر آورد و حنین و میکفت کاشکی کرد کلخن کشتمی و از در این خانقاه نکذشتمی
کاهی پیش حضار زبان بی شکایت می کشاد و کاهی پیش شیخ سر تضرع
می نهاد که اکر بدست تهی پیش استاد روم هر آینه کرفتار عقوبت او شوم
تو که شیخ عالمی و پشت و پناه یتیمان نی آدستی روا میداری که بهزار الم
و زاری و محنت کرفتاری کشتم متن آن غریبان هم بانکار و جحود رو بشیخ آورده
کین بازی جه بود مال ما خوردی مظالم می بری از جه بود این مال دیکر
بر بسری کودک تا نماز دیکری کریست و شیخ جشمها فراز کرده در وی ننکریست
در وی جون مه در لحاف کشیده و از صلح و جنک و قلق و خلاف آرمیده متن
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام فارغ از تشنیع و کفت خاص و عام انکه جان در روی او
خندد جو قند از ترش رویی خلقش جه کزند آنکه جان بوسه دهد بر جشم او کی خورد غم از فلک وز خشم او

ماه را در شب مهتاب براوج سماک از سکان پاک و عوعو ایشان چه باک سگ جز
وظیفهٔ خویش بجای نمی آرد و ماه طریقهٔ نور افشانی رها نمی کند فرد عیکذارد و هرچند خس
و خاشاک دلیروی پاک بر روی دریای صافی پاک نهد آب از طهر و خاو ظیفهٔ اظهار
صفا از دست ننهد متن مصطفی مه می شکافد نیم شب ژاژ میخاید
ز کینه بولهب دو ان مسیحا مرده زنده می کند دو وان جهود از خشم سبلت می کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه دو خاصه ماهی کو بود خاص اله دو اگرچه محل آن بود
که یکی از اهل جمع کفایت مهم کودک ساختی و دل آن یتیم بعاطفت کریمانه بنواختی
اما حضرت شیخ از برای اظهار حکمت آلهی آن طریق را مسدود گردانید و انتظار همت درویش
از آنکه پیشتر بهشت حلوا که بر تاثیر همت و مراتب علو آن در بعضی مقالات
آتیه خواهد آمد چون نماز دیگر شد خادمی از حضرت صاحب مروتی جوانمردی
با فتوتی بجناب شیخ آمد و طبقی پیش شیخ نهاد و گفت خواجه هدیه فرستاده بر پوشش
از طبق برداشتند و تفحص اعداد دنانیر کرده همه کما شد دیدند که هم بمقدار قرض چهارصد
دینار بود و چهار دانگ علی حده بر کاغذ پارهٔ پیچیده و بر بالا است او دنانیر نهاده
چون حاضران مجلس انس آن کرامت ظاهر مشاهده کردند بزار آه و فغان روی
بشیخ آوردند که ای پیر در مشایخ نامدار دانی معنی مستغنی از کونین و بصورت وام
دار متن این چه سرست این چه سلطانیست یارب دو ای خداوند خداوندان راز
ماند استیم ما را عفو کن دو بس [illegible] ما که کورانه عصاها می زنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم دو ما چوکران خطاب ناشنیده از سر قیاس پس
در جواب سخن واز حال موسی کلیم با خضر علیهم السلام ما را اتباعی دست نداده
که موسی را با وجود کمال مرتبهٔ رسالت و نهایت عظمت و جلالت دبا وجود شناختن
حقایق نور نبوت در ضبط ساحت اسرار اعمال خضر ما [illegible] ماهر فعل را اسمی
بر حکمی بدا اسم و معنی را اسکشاف سر آن [illegible]
در که اسم دار سرا [illegible] اعمال آن بود از لطف عام خضر
آلهی ادای وام خویش درخواستم جواب آمد که اگرچه ان قرض [illegible]
اما ادای آن موقوف ناله و فریاد کودکی متن تا نگرید کودک حلوا فروش

بحر رحمت در نمی آید بجوش دو ای برادر طفل طفل چشم تست دو کام خود موقوف زاری
دان درست دو گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد
قال قدس سره ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی
زاهدی فراغت از گریه نداشت و اکثر اوقات بگریه و زاری می گذاشت نصیحی
در منع او فرمود که این عمل چشم را خلل است متن گفت زاهد از دو بیرون نیست
حال دو چشم بیند یا نبیند آن جمال دو گر ببیند نور حق خود چه غم است
در وصال حق دو دیده کی کم است دو ور نخواهد دید از حق نور و ضو این چنین چشم شقی
گو کور شو دو با وجود دیدار دیده را انوار کم نباید و با وجود عیسی بیمار را نومید نباید از
تیمار نشاید اکنون که مسیحای روح حاضرست و در مرهمی [illegible] صبر از
طلب صحت دل و مسالت شفای عاجل غافل مباش بیت اکنون طلب دوا که
مسیح تو بر زمین است دو کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا دو اما زندگی استخوانهای
تن از عیسی جستن روی نیست و از موسی کام فرعون طلبیدن طریقهٔ اهل جهت
و خوی نیست متن بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش دو عیش کم ناید تو بر درگاه
باش دو تن مانند خرگاهیست ترک روح را یا بر مثال کشتی است مر نوح را
نوح را به پشتی عنایت کشتی هدایت کم نباید و ترک روح را که مشغول درگاه باشد
غم خیمه و خرگاه خوردن نشاید قال قدس سره تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها
بدعای عیسی علیه السلام چون عیسی علیه السلام بالتماس آن جوان نام حضرت الهی برای
استخوانها بخواند شیر سیاهی بر جست و پنجه زد و اعضای جوان درهم شکست
عیسی سوال کرد که سبب هلاک کردن او چه بود گفت آزردن خاطر تو از وزیرا که قدر
صحبت تو نشناخته بود و زنده ساختن دل مردهٔ خود نپرداخته متن او نیامد آنچنان پیغامبری
میر آب زندگانی پروری دو چون نمیرد پیش او کز امر کن دو ای امیر آب ما را زنده کن
با وجود آن زندگی سگ نفس خویش خواهد و زنده آنکه بدترین دشمنان نفس است کما قال [illegible]
علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک عجب حشمی که او در انبیای [illegible] در مقام
امتحان بغیر رسوائی بی عاقبتی بر حال او گریان داور ارحمی بر حال خویش و سر رشته کار خویش
از دست مدهد و عقل مصلحت اندیش نه چون طالبان مطلوب فانی را جستی واقع شود دیده بر حال ایشان

خونابه بارد در مفارقت خویش از محبوب باقی اصلا و قطعا هیچ غم ندارد ۞ متن ۞
دیده اندر دیگران نوحه گرا ۞ مدتی بنشین و بر خود می گری ۞ ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشن تر شود ۞ هر کجا نوحه کنند آنجا نشین ۞ زانکه تو اولیتری اندر حنین
سا من دنیا در فراق فانی اند ۞ غافل از لعل بقای کانی اند ۞ نوحه بر مرده دیگری کردن
تقلیدست و تقلید را حدیث دروغ چندان اثر فروغ نباشد ۞ ۞ متن ۞
نوحه گر گوید حدیث سوزناک ۞ لیک کو سوز دل و دامان چاک ۞ از محقق تا مقلد فرقهاست
کین چو آوازست وان دیگر صداست ۞ منبع گفتار این سوزی بود ۞ وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مؤمن هر دو خدا گویند و تبرک بذکر نام او خوانند اما کافر را حیلهٔ زبانست
و مؤمن را راحت روح و آرام روان کما قیل جز یاد تو نیست کام و دهن جز نام تو
نیست راحت روح و بدن عمر من اگر وسیلهٔ وصل تو نیست نشنید عمر هیچ وصلهٔ من
گدا را یاد خدا از بهر نانست و عارف را از برای آسایش جان گدا اگر لذتی
از گفت خویش یافتی چه جای نان طلبی که بدل جان شتافتی ۞ ۞ متن ۞
گر بدل دریافتی گفت لبش ۞ پاره پاره گشتی بودی قالبش ۞ قال قدس سره

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو خویش در آخر بسته بود شیر گاوش خورده و بر جایش نشسته روستا سوی نیم شب
جانب آخر گذشت و متفحص گاو خویش گشت و دست را بر اعضای شیری مالید
گاو خویش پنداشت بی تحاشی شیر را میخارید و شیر بر حالت او تبسم
می کرد که اگر روشنی افزون شدی سر آبند زهرهٔ روستایی دریدی و جگرش
خون شدی از آن جهت چنین گستاخ میخاردم کو در تاریکی گاو می پنداردم
مقلدان این راه با شیر مردان آگه که بتجلیات حق و تاثیر عشق حیات مطلق
از قیود هستی خود گسسته اند و بکلیت خود در عشق پیوسته واحد جنید از حال
خود خبر میدهد که عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکر ربه قائم باداء حقوقه ناظر
الیه بقلبه احرق قلبه انوار هویته وصفا شربه عن کاس وده وانکشف
له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله وان نطق فمن الله وان تحرک فبامر الله
وان سکن فمع الله فهو بالله ولله ومع الله تعقد وقت او آمده و معنی سخن

جنید علیه الرحمه آنست که او را از تصوف پرسیدند گفت ان یمیتک الحق عنک ویحییک
به گفت تصوف آنست که حق تعالی ترا از تو میراند و بخودت زنده گرداند بعد
از آن از حال خود خبر داد که بنده است از خود رفته و بذکر پروردگار خویش
پیوسته قایم گشته باداء حقوق حق و ناظر شده بدیدهٔ دل در جمال پادشاه
مطلق یک سوخته دل او را انوار هویتش و صافی گشته شرب آواز کاس مودتش
و منکشف شده او را حضرت جبار از استار غیبش پس اگر سخنی بخاطر گذرد
بخدای باشد و اگر سخنی بر زبان او آید از خدای بود و اگر حرکت کند بامر حق باشد
و اگر ساکن شود هم بخدای بود پس او بالله و لله و مع الله باشد و چون از توحید
خواص سوال کردند جواب داد که ان یکون العبد شبحا بین یدی الله عز و جل
تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری احکام قدرته فی لجج بحار توحیده
بالفناء عن نفسه یعنی توحید خواص آنست که بنده شبحی باشد در قرب حضرت
خدای عز و جل که بروی جاری شود تصاریف تدبیر حق در مجاری قدرت او
بواسطهٔ فنا از نفس خود در میان لجای بحار توحید حق عز و جل یعنی بواسطهٔ
انسلاخ تمام از قیود بشریت و اضمحلال رسوم او و انانیت بسطوات تجلی
احدیت چون او بی او از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بپیوندد و بحکم گفت سمعه
و بصره و لسانه شواهد او مبدل گردد و درین حالت کسی را که دیدهٔ بصیرت بگشاده
باشند نداند که متن در بشر روپوش کردست آفتاب ۞ ۞ فهم کن والله اعلم
بالصواب ۞ و بیشتر ارباب حجاب چون در ظلال عالم شهود واقع شده اند
که بمنزلهٔ شب تیره است در صحبت بنوع چنین که از بند هستی بر حاشیه باشد
گستاخ باشند حقیقتی که در آن مظهر ظاهرست بدین مقاله قابل که ۞ متن ۞
از من ار کوه احد واقف بدی ۞ ۞ پاره گشتی و دلش پر خون شدی ۞ صفت کلام
من آیت که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله
یعنی اگر پردهٔ احتجاب از شاهد کلام خویش برداریم و بر کوه ساهق فرود
آریم هر آینه کوه خاشع گردد و انصداع پذیرد شعر عشق چو خون خواره شود
زو خرد آواره شود ۞ ۞ کوه احد پاره شود خاصه چه جای دل من ۞ اما عدم تاثیر

کلام من در تو بواسطهٔ آنست که از زبان محمد جای شوم و نسبت تراکم ظلام
ست قیود سر و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی بر تو منکشف نمی شود و حال
بی ینطق بر تو منجلی [illegible] گردد لاجرم خار خار ان هذا الا اساطیر الاولین چون خار
سیر بواسطهٔ تاریکی ست حجاب و سد طریق توی گردد متن بشنو این قصه پی تهدید
تا بدانی آفت تقلید را قال قدس سره فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را
جهت سماع صوفیی مسافر بخانقاهی رسید و مرکب خویش را بسوی آخر کشید و آب
و علفش بدست خویش داد و از سر احتیاط چون صوفی اول دل بر تعهد خادم نهاد
صوفیان از فقر بنهایت رسیده بود و قضیه الضرورات تبیح المحظورات گوش بیرنگی شنیده
لاجرم مرکب صوفی را بفروختند و از بهای آن عیش و عشرت اندوختند و لوت آوردند
و شمعها افروختند متن آن مسافر نیز از راه دراز ٭ خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک یک بنواختند ٭ نرد خدمتهای خوش می باختند ٭ و چون [illegible] صوفیان
در بارهٔ خویش مشاهده می نمود میگفت متن در جهان گر دست ما را روز بازار امشبست
لیلة القدری که میگویند پیدا امشبست ٭ صوفیان ریاضت کشیده لوت خوردند
و سماع آغاز کردند و دود از مطبخ و گرد از خانقاه برآوردند متن گاه دست افشان قدم
می کوفتند ٭ گه بسجده صفه را می روفتند ٭ مطرب ترانه آغاز نهاد و زبان بتکرار
خر برفت و خر برفت بگشاد متن از ره تقلید آن صوفی همین ٭ خر برفت آغاز کرد
اندر حنین ٭ چون صوفیان از رقص و سماع باز آمدند و در روزگشت و صلات تفرقه در دادند
مسافر رخت از خانه بیرون آورد و جست و جوی مرکب خویش کرد چون مرکب
خویش غایب دید گفت شاید خادمی که بدو سپرده بودم به آبش برده باشد خادم
چون پیدا شد مسافر پرسید که مرکب کجاست خادم گفت ریش و دستکی در میان
برخاست مسافر گفت حجت بی معنی میار و آنچه سپردمت بمن سپار خادم گفت صوفیان
بر من حمله آوردند مرکب بظلم و تعدی بردند و مرا مجال دم زدن نبود و مسافر گفت
اگر با ایشان بر نیامدی چرا من بیچاره را خبر نکردی تا در آن حالت که همه مجمع بودند
کار من سرانجام یافتی و این چنین ظلم صریح بر من نرفتی متن گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها ٭ تو همی گفتی که خر رفت ای پسر ٭ از همه گویندگان با ذوق تر

باری کشتم که او خود واقف ست ٭ زین قضا راضیست مرد عارف ست ٭ مسافر گفت
چون همه آن کلمه از سر ذوق می گفتند مرا نیز شوق بران داشت که از سر تقلید
این کلمه بگویم متن مر مرا تقلیدشان بر باد داد ٭ که دو صد لعنت بران تقلید باد
تخصیص تقلید چنین جاهلان بی حاصل و غافلان تیره دل آری در ابتدا از تقلید و متابعت
چاره نیست تا مدتی که آینهٔ دل پذیرای انوار غیبی تواند شد زیرا که صحبت کامل
و اتباع او مصقلهٔ آینهٔ روح است و مفتاح ابواب فتوح اما بعد از آنکه آینهٔ دل مجلا
گشت و قابل استفاضهٔ انوار غیب شد احتیاج بتقلید نیست متن عکس چندان باید
از یاران خوش ٭ که شوی از بحر بی عکس آبکش ٭ عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون بپایی شد تو آن تحقیق دان ٭ تا نشد تحقیق از یاران مبر ٭ از صدف مگسل
نگشت آن قطره در ٭ اگر میخواهی که خورشید حقیقی بی واسطه بر قلب قابل تو پرتو انداز
د آینهٔ ضمیر ترا از اشعهٔ الله نور السموات والارض منور سازد نقش طمع از روی
آینهٔ جمال نمای دل بزدای و با آستین همت گرد تعلقات از روی صیقل دل بیفشان
که زنگار این آینه طمعست و گرد چهرهٔ او تعلق ما سوی و لهذا سر نبی با قوم خویش
اخبار از نفی طمع خود ست می کرد و می گفت من دلالم و حضرت حق شما را
مشتری و مزد دلالی سر دو سری مرا از حضرت حق رسید و لهذا حضرت خواجه
علیه السلام مامور گشت بدانکه گوید من از برای [illegible] دعوت از شما مزد نمی خواهم
زیرا که از شاه مزد بندهٔ خود آگاهم کما قال قل لا اسئلکم علیه اجرا ان اجری
الا علی الله اگرچه ابوبکر صدیق رضی الله عنه در اوان توفیق دریافتن حلاوت تحقیق چهل هزار
هزار درم انفاق کرد اما نظر بر درم و دینار نیست و مزد کار من غیر دیدن
یار نی متن چیست مزد کار من دیدار یار ٭ گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من ٭ کی بود شبه شبه در عدن ٭ هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد ٭ لاجرم کی در ما سوی حق طمع کند با وجود آنکه میداند
که طمع سبب تیرگی آینهٔ روشن دلست آینه از نفی طمعی راست نمایندهٔ حالست
و ترازو از بی غرضی گویندهٔ وصف حال متن گر طمع در آینه برخاستی ٭ پستی
در نفاق آن آینه چون ماستی ٭ گر ترازو را طمع بودی بمال ٭ راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر کرا باشد طمع الکن شود ؛؛ با طمع کی چشم دل روشن شود ؛؛ صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص ؛؛ تک حکایت کو بیت بشنو بهوش ؛؛ تا بدانی کز طمع شد بند گوش
قال قدس سره **تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر** بنیلی
کر انجانی پیار قرضی بی خان و مانستی سالها در زندان بود و چون ماهی یونس **متن**
لقمهٔ زندانیان در می ربود **شرح** که دور از رحمت رحمان بود ؛ او که اشتر اگر سلطان بود
مروت را زیر پا نهاده و در دوزخ بر زندانیان گشاده آدمی هیچ گنجی نی دز دنیا
دام نیست جز خلوتگاه حق آرام نیست همچنان در کنج زندان جهان که در نظر بعض
تاکید آن دل دجانست از لقمه ربایان طاعت و اخلاص که آن نفس و شیطانست
چاره نیست **متن** والله از سوراخ موشی در روی ؛؛ مبتلای گربه چنگالی شوی
واگر در ظاهر با هیچکس مصاحب نباشد هم خیالات او که همیشه با او همراه است
نا راحت افزاست یا غم کاست زیرا که آدمی را فربهی از راه خیالست و لاغری
و هزال و عقوبت و نکال هم از راه خیال آتش سوزنده با خیال وصال خوشتر
از جنات نعیم است و بهشت اعلی با خیال خوف زوال موحش پر از درکات جحیم
لمولفه ما که در دیگشان خماریم ؛؛ جام جم در نظر نمی آریم ؛؛ کشته در فکر دوست مستغرق
وز دو عالم فراغتی داریم ؛؛ گر محبت تجلی نکند ؛؛ از نعیم بهشت بیزاریم
آتش رود ببیم بجو خلیل ؛؛ با خیالش درون گلزاریم ؛؛ خیالات خوش در میان مار
و کژدم راحت زدان و آسایش جان مردمست و افکار ناخوش در میان روضهٔ دلکش
عین مار و کژدم و محض آتشست خیالات فرح بخش صبر تلخ را شیرین سپازد و خیالات
ناخوش ارشته جان و تن را چون موم در آتش بگدازد **متن** صبر شیرین از خیال
خوش شدست ؛؛ کان خیالات فرج پیش آمدست ؛؛ آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان نا امیدی و زحیر ؛؛ صبر تاج فرق ایمانست و سرمایهٔ امن و امان و لهذا
حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که من لا صبر له لا ایمان له یک شخص بواسطهٔ خیال
دوستی در چشم مونس و غمخوارست و بتخیل دشمنی در چشم دیگری کژدم و مارست ؛؛ **متن** ؛؛
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست ؛؛ گاه ماهی باشد او و گاه شست
یوسف با جمال از خیالی در چشم اخوان هیچ و از خیال دیگر در چشم یعقوب بلیح چشم ظاهر

سایهٔ چشم باطن است و بازگشت این فرع بدان اصل چشم ظاهر در حبس شده جهان
جانست و چشم باطن را مشاهده بالاتر از حبس جهاتست **متن** تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان قال قدس سره **شکایت کردن اهل زندان**
پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس اهل زندان پیش وکیل قاضی شکایت کردند
واز دست آن مفلس گران فریادها برآوردند که این مرده ریگ را طعام نیست کس بس
نیست و درین زندان بغیر لقمه ربایش هوس نی چون ذباب ناخواسته حاضر هر
طعام و شراب و صفات خاص او اینک کلمات ذبابت **متن** زین چنین قحط سه لی دادداد
ظل مولانا ابد پاینده باد ؛ تا این کرانجاز از زندان بیرون آرد تا وظیفهٔ او که علی حده
از بیت المال مجری دارد تا خورد قاضی عجم این یاده تا ز طبل خواد تا بفرماید که او را
زین مکان بیرون کنند **شعر** معدهٔ دارد که سیری را ندارد امید نیست ؛؛ در علاج جوع کلب از
کوه اگر معجون کنند ؛؛ از شره گویی همه حلوای صابونی خورد ؛؛ گر خمیر نان او فی الجمله از صابون کنند
یا بکش گو صد زمان زندانیان را ز ایک بیک ؛؛ یا بفرما از کرم تا دفع این ملعون کنند
وکیل مالک چون قصه ها ایک بیک تسمع قاضی رسانید قاضی او را از زندان پیش
خود طلبید و از حال او تفحص نمود چون افلاس او ظاهر شد فرمود که برخیز و ازین
زندان برو و سوی خانهٔ مردریگ خویش شو مفلس گفت خان و مان من پناه احسان
و چون کافران جنت العادات من گنج زندان تو اگر براستی که از
زندان خویشم برانی سر آینه مردن من خواسته باشی چنانک حق تعالی ابلیس را
در زندان دنیا مهلت داد که انک من المنظرین و مراد او را که طلبید که رب
انظرنی الی یوم یبعثون رد نفرمود تو نیز ای قاضی برحق نایب پادشاه مطلق
مرا درین زندان مهلت ده تا چنانک ابلیس بحکم ولاغوینهم لعنة الله ... مان
وطاعت مومنان در می رباید من نیز لقمه و طعام زندانیان در ربایم و چنانکه ابلیس
در باب تلبیس خیال انگیز بهای کند و گاهی از راه مستلذات نفسانی و مشتهیات
جسمانی فریب دهد و گاهی از طریق صوم و صلوة و جهاد و زکوة راه زنی نماید
گاهی علم و عمل را بمسجود او بیارد تا از حضرت معبودش دور اندازد و من نیز بطریق
با ایشان در آیم و لقمه بهزار حیله یابند در ربایم قاضی فرمود تا او را

تشهیر کنند و طبل افلاسش بر سر بازار زنند تا هیچکس بدو نسیه نفروشد و در آخر
از آتش حسرت بجوشد زیرا که متن سر کردعوی آدمش اینجا منم بیش زندانش
نخواهم کرد من پیش من افلاس او ظاهر شده است نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در جیب دنیا زان بود تا بود کافلاس او ظاهر شود همچنین حضرت رحمان
نیز در مطاوی قرآن از برای اظهار افلاس شیطان منادی فرموده است که با او
دوستی مکنید و بدوستی دشمن بد خویش اعتماد منمایید و با او سودا و معامله جایز
مدارید والآخاخت کار و خیم و عاقبت امر ذمیم خواهد بود که الاخسرین اعمالا
الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا الآیه عاقبت اشتر کردی را که هیزم میفروخت
بستاندند و آن مفلس را بر آن اشتر نشاندند هر چند بیچاره کرد تعلل کرد و عذر آورد
در معرض قبول نیامد متن سو بسو و کو بکوی تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
ده منادی بلند آواز با نواع السنه منادی آغاز کردند که متن مفلست او و ندارد هیچ
چیز قرض ندهید تا کس او و یک پشیز لاجرم با او حریفی کم کنند پیش او آید
گره محکم کنند و اگر از برای فریب عامه و کرشمه مکابره انواع جامه پوشد
بر آن فریفته مشوید که غیر عاریت نیست جنان که حرف حکمت در زبان غیر حکیم عاریت
و شنیدن حکمت از وی خاصیت تا شب طبل افلاس او می کوفتند
و مردم را طریق معامله با وی آموختند چون روز بیگاه شد و مفلس از شتر فرود آمد
کرد بگرفت تمامی روز شترمن بر نشستی مزد من تسلیم نماست مفلس گفت
آواز طبل افلاس من تا چرخ سیابعه رسید هر کس گوش دارد قصه این واقعه شنید
گوش تو از طمع خام پر بوده است که چندین نداهای بلند را بنشوده است
متن با کلوخ و سنگ بسته این بیان مفلست و مفلست آن قلتبان
تا شب گفتند و در صاحب شتر پر نرفتگو از طمع پر بود پر همچنان در بعید
است باز صورتی نهایت و نداهای بسیار موجود است اما بحکم ختم الله علی قلوبهم
وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوه بر دل سمع و بصر او آیی جان فزا در گرفته ست نی
ارادت او بر چشم انوار جمال و کمال تواند دید و نه گوش آثار ندای ذوالجلال
تواند شنید اگر چه بحکم ان الله خلق لکل داء دواء حضرت ملک منان هر دردی را

دران افریده است متن لیکن آن درمان نه بیند رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او
قدرت قاهره و حکمت باهره حی قدیر و حکیم خبیر اقتضات آن کرده است که
چندین هزار خلعت هستی از کارگاه نیستی برون آورد و در عالم امکان در هر تمکن
و مکان را از فضای بیرنگ لامکان گشاده دارد بس هر که با نیستی گرگان دخانه
حقیقت آشنایی نیست دیده دل او در مشاهده جمال قدرت روشنایی
نیست عالم کون اگر چه بیچاره و درمانده است اما مصادقت آن بار بسته گشادن
در لامکانست لاجرم متن چشم دای چاره جو در لامکان بین بند جو
چشم گشته سوی جان کون پر چاره است و هیچ چاره نی تا که بگشاید خدایت
روزنی چون اصل جهات از بی جهتی پیداست و چندین هزار مکان
از لامکان هویدا بس پوشیده خلعت وجود و نوشیده شربت شهود و ادا نشده
اسرار قدرت و بیننده انوار حکمت تعزعاشی نیست که لذت نیستی ادراک کند
و قبای موهوم بدست شوق چاک کند زیرا که جای دخل عالم عدمست و جای
خرج این وجود بیش و کم و لهذا میفرماید قدس سره متن باز گرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی جای دخلست این عدم از وی مرم جای خرجست
این وجود بیش و کم کارگاه صنع حق چون نیستست جز معطل در جهان نیست
کیست چون بیان ترک وجود و اسرار خروج از حبس قیود و شرح مشاهده انوار شهود
و تغییر سر مجانبت از نیستی و توضیح وخامت من و ما پرستی نازکست که دارد
و هر چه را او گوش عاشقان پسندیده نه خیانت که در گوش عاقلان گنجد و حرف
نخستین کرد در مکتب عشق بر تخته نیاز نویسند آنست که هر چه رقم هستی دارد
در آتش غیرتش باید گداخت و با خیال یار پیدا اسکار اعشقست باید
باخت و از خلایق و پیوند سرشت و از اختلاف خوب و زشت باید گذشت
و دریاهای زمین نوشیده آب حیوان باید نجست و دیده نظر از نقش صور
نه برداشته است جمال این معنی نتواند دید و گوشی که پنبه غفلت در صماخ انباشته
است حرفی از این مقال نیارد شنید مگر عنایت حضرت کن فیکون واکسیر
ساری قدرت خداوند بیچون لاجرم جناب مولویا از روی

استمداد در مناجات رب العباد **متن** یاد ده مارا سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق ❀ هم دعا از تو اجابت هم ز تو ❀ ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ❀ مصلحی تو ای تو سلطان سخن ❀ کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی ❀ این چنین میناگریها کار تست ❀ این چنین اکسیرها اسرار تست
واطلاق لفظ رفیق بر باری تعالی در حدیث آمده است چنانک کلبی روایت
می کند از ابن عباس که گفت الرحمن الرحیم اسمان رقیقان احدهما ارق
من الآخر و چنین فضل بلخی می گوید این سخن وهم است از راوی از انک
رقت از صفات خداوند تعالی نیست زیراکه رقت مقترنست
بشفقت ناشید از رقت قلب بلک روایت رفیقانست بفا در رفق
از صفات باری تعالی است چنانک خواجه علیه السلام می فرماید ان الله تعالی
رفیق یحب الرفق و یعطی علی الرفق ما لا یعطی علی العنف بعد ازین
حضرت مولوی در اثنای مناجات تنبیهی می کند بدان معنی که حضرت الهی
جوهر پاک را بتشتی تیره خاک آمیخته است و از راه نسبت جنت و خال و غم و اندیشه
و شادی و غم علاقه تی در دامن جان آویخته که لقد خلقنا الانسان
ای الارواح الانسانیه فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای البدن
اما سعادت توفیق بعضی را بدرقه طریق گشته تا خس و خاشاک غیر را
در آتش غیرت سوخته اند و بخروج از قید ظلال محسوسات چهره
از آفتاب تجلیات افروخته و پردهای صور را از روی شاهد معنی انداخته
و آشکارا با معشوق پنهانی عشق باخته لاجرم ایشان از روی اذعان و انقیاد محجوب
حیثی که ایمان عبارتست ازان و از راه پرده سوزی حجب و قیود صور که عمل صالح
اشارتست بدان از اسفل سافلین نیستند که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
و از برای ایمای بدین معنی حضرت مولوی میفرماید قدس سره **متن** ❀
آب را و خاک را برهم زدی ❀ ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

بازبعضی

باز بعضی را رهایی داده ❀ زین غم و شادی جداتی داده ❀ برده از خویش و
پیوند و سرشت ❀ کرده در چشم او هر خوب و زشت ❀ هرچه محسوس است او ردی کند
وانچه ناپیداست مسندی کند ❀ عشق او پیدا و معشوقش نهان ❀ یار بیرون فتنه
او در جهان ❀ دیگر تنبیهی کند بر حقیقت این معنی که عشق صورت از پرتو معنی است
چون آفتاب در آیینه تابد و آیینه فروغ و روشنی از پرتو آفتاب
تابد پس دوست داشتن آیینه مجلای زیبا همان دوستی آفتاب رخشان باشد
و اگر عکس نور آیینه بر دیوار افتد دوستی دیوار عین دوستی آیینه پرانوار بود
لاجرم صفایی که از مهرورزی و یار و جفا از آیینه جمال معشوقی است پرتو صفات
جان جهان آراست و صفات جان اثری از آثار تجلیات خداست پس اگر صور
زیبا را دوست داری که بمنزله دیوار منورست آیینه جان دوست داشته
باشی و اگر آیینه جان را دوست داری صفات جهان را دوست داشته باشی
و لهذا قدس سره میفرماید **متن** این رها کن عشقهای صورتی ❀ نیست بر صورت
نه بر روی ستی ❀ آنچه معشوقست صورت نیست آن ❀ خواه عشق این جهان
خواه آن جهان ❀ آنچه بر صورت تو عاشق گشته ❀ چون برون شد جان چراش
صورتش بر جاست این سوی زچیست ❀ عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه معشوقست اگر معشوق ذات است ❀ عاشقش هر کو ادراک حس است
چون وفا آن عشق افزون می کند ❀ کی وفا صورت دگرگون می کند ❀ پرتو خورشید
بر دیوار تافت ❀ تابش عاریتی دیوار یافت ❀ بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که باید او مقیم ❀ در طلب کردن این اصل که زوال نپذیرد پرتو
عاریتی از دیگری بگیرد بر تو منکشف شود که عشق صورت دیوار جسم دوستی
پرتو جانست و دوستی آیینه روشن جان عین محبت جانانست طلب نادره
آشنا از برای مسکه خوش بوست و جست و جوی صدف نه از غواصی بهوای
لؤلؤست و محبت جام شراب از عشق صهبای ناب است لاجرم **متن**
ترا عشق صورت قریب و موس ❀ مرا عشق او عشق حقست و بس ❀ در نظر
صورت پرست گلزار عین خارست و در چشم معنی شناس خار محض گلزار است

مشاهدهٔ کثرت صورت حجاب دیدارست و ملاحظهٔ جلابیب صور حجاب دارد
شعر جو در بند صور باشی همه خار آید ترا گیتی ❀ جو از صورت برون آیی جهان را
پر گلستان بینی ❀ رخش پرده سوزای دل عالم ز فکن آتش ❀ که تا در زیر هر صورت جمال
دلستان بینی ❀ زهای آن حجاب آمد ترا در راه عشق ای دل ❀ جو در دلدار پیوندی
نه این بینی نه آن بینی ❀ ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید ❀ بوحدت آی
تا خود را همیشه شادمان بینی ❀ تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را
حجاب تن جو برداری جمال جان عیان بینی ❀ کف تیره حجاب آمد آب صافی ای
بلا بشکاف این کف را که تا آب روان بینی ❀ صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا
جو بشکستی صدف در وی بسی گوهر نهان بینی ❀ سحاب تیره جون آید ز مه و مه شود حایل
جو ابر از پیش برخیزد ز مه و مه نشان بینی ❀ مجرد شو ز خویش انکه درین دریا قدم در نه
که جون با خویشتن آیی نهنگ جان ستان بینی ❀ و خلاصه آنکه بواسطهٔ ظهور پرتو عقل و جان
در صورت مقید صورت نباید شدن که از اصل پرتو جهت باید نمود تا از آثار
عقل و انوار جان که در حواس تا فته است راهی بسوی عقل و جان یافته
شود همچنین بملاحظهٔ انوار و اسرار عقل و جان باید که از مطالعهٔ تجلیات ملک
منان باز نمانی از دیدار جان و دل و عقل خبانکه باز ماندن بحکم غریب است
همچنین بمشاهدهٔ پرتو عاریتی عقل و دل و جان از کنج گرانمایهٔ جانان را ضایع
شدن بطلسم عجیبت و از برای اشارت بدین معانی حضرت مولوی
معنوی قدس سره **متن** ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش ❀ خویش بر صورت
پرستان دیده بیش ❀ پرتو عقلست آن بر حس تو ❀ عاریت میدان ذهب
بر مس تو ❀ جون زر اندود است خوبی در بشر ❀ ورنه جون شد شاهد تو پیره خر
اندک اندک می ستاند آن جمال ❀ اندک اندک خشک می گردد نهال ❀ رو
نعمره تنکسنه بخوان ❀ دل طلب کن دل منه بر استخوان ❀ اصح مذهب
آنست که عقل و دل و جان هر سه در حقیقت یکی است اما اختلاف
اسامی بحسب اختلاف صفاتست نه بواسطهٔ اختلاف ذات جون این
ممهد شد بدانک پرتوی که در آب و گلست پرتو جان و دلست اما دو شیء

دل و جان نور خداوند جهانست بل که دل در تن جون شعلهٔ آفتابست در خانه و جدا
ان شعله از آفتاب تا بغایتی است که خانه خراب گردد جون سقف و دیوار از میان
بر خیزد پرتو ممتاز در انوار آفتاب نماید و لاجرم جون طلسم تن شکسته گردد و دل از قید
حواس ظاهر گسسته شود دل با دلدار بپیوندد و جان بجانان رسد سر هالک اجتمع الفرق
و رتق الفتق و استتر النور في النور و بطن الظهور في الظهور بظهوراته و لهذا میفرماید
ان جمال دل جمال باقی است ❀ دو لبش از آب حیوان ساقی است ❀ خود هم او آبست و هم ساقی و
هر یک شد جون طلسم او شکست ❀ ان یکی را تو ندانی از قیاس ❀ بندگی زار کم خانا شناس
یعنی و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین تا جون بواسطهٔ عبادت یقین دست دهد صورت عاریه را
که معنی بند اوشده و حجاب جان را که جلوهٔ جانانست انگاشته از معنی معنوی بازشناسی و
ظاهر از مظهر باز دانی و قسمت کوران را که خیال غم فزاست از نصیبهٔ چشم داران که مشاهده
بیادرجات ببره کنی و جون لی بصیران که از معرفت بهره است و از جمال جانان بخیال
دوست قانع شده اند بترس ظاهر از باطن باز ندانی و بحجاب صورت از دیدار معنی دور
نیفتی و تا شرایط بندگی بجای نیاری معارفت آن مراد امید نداری زیرا که تخم نا کاشتن
و امید بر داشتن از غایت خامی است و برمایه نا کامی ❀ بیچ و از روزی غری برد است
بیچ کس ندرود جری ناکاشته ❀ طمع خام است آن مخور خام ای پسر ❀ خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان ❀ من همان خواهم چرا جویم دکان ❀ کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادرست ❀ کسب کردن گنج را مانع کی است ❀ پا مکش از کار آن خود در پی است
باید که بقدر طاعت و استطاعت در باب کسب کمال و انبیا و طاعت کوشش نمایی و
منازعه با قدر جایز نداری و بر غایت تاسف اظهار نکنی و طمع استبداد و استقلال در مجاری افعال
و سوانح احوال نیندیشی و باندیشه اگر چنین کردی چنان بودی بار غم بر خاطر ننهی و وسوسهٔ شیطان را
در خلوت خانهٔ دل بواسطهٔ دل اگر راه ندهی کاقال قدس سره ❀ تا مگردی تو گرفتار اگر
که اگر آن کردمی یا آن دگر ❀ کز اگر گفتن رسول با وفاق ❀ منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد ❀ وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد ❀ و حدیثی که حضرت مولوی قدس
سره بدان اشارت می نماید آنست که خواجه علیه السلام فرمود المؤمن القوي خير واحب
الى الله من المؤمن الضعيف وفي كل خير احرص على ما ينفعك واستعن بالله ولا تعجز وان

اصابک شیء فلا تقل لو انی فعلت کذا کذا و لکن قل قدر الله و ما شاء فعل فان لو تفتح
عمل الشیطان یعنی مومن قوی بهتر و دوست تر است در حضرت الهی از مومن ضعیف
و در هر یکی خیر هست اگر مومن ضعیف نیز باشد از کافر بهتر است حریص باش بر آنچه
ترا نفع کند و بخدای مستعین شو از غیر او و عاجز مباش از استعانت و اگر چیزی ترا رسد
مگوی اگر چنان کردمی چنین و چنین بودی و لکن بگوی که خداوند تعالی تقدیر کرد و آنچه خدای
تعالی خواهد بکند پس بدرستی که لو یعنی اگر گفتن فتح باب عمل شیطان میکند غریبی
بی خان و مانی مبتلای ناتوانی از برای اقامت طلب خانه می کرد و دوستی او را بجای
ویرانه آورد و گفت اگر این دیوارهای خراب سقفی داشتی ترا در پهلوی خانه ما مسکنی
حاصل آمدی و اگر در میانه این حجره دیگر بودی اطفال و عیال تو در وی آسودی غریب بیچاره
گفت آری پهلوی یاران خوش است   لیک ای جان در اگر نتوان نشست   لاجرم اول تخمی باید
کاشتن بعد از آن امید برخورداری داشتن و بیشتر دیده مطلوب شناس باید بدست
آوردن بعد از آن بساط تماشا گستردن زیرا که نقد خالص با قلب زر اندود آمیخته است و با
خوشنمائی تزویر از دامن خویشی او بجسته پس تمیز خالص از قلب بی محک دست ندهد لاجرم
نصیحت تاجری که در بازار سودای محک تجربه قدم نهد بسیار محنت و رنج باید کشید تا دل
از دلدار خویش و جان از جانان زفاکش آگاه گردد بعد از آن سود از دان راه با محک
تجربه همراه گردد بعد از آن بحکم استفت قلبک و ان افتاک المفتون دیده بصیرت او که
باطن است خالص را از قلب باز نماید و دست همتش پرده احتجاب از چهره مطلوب بگشاید
و اگر از سعادت مصادفت محک باطن باز ماند باید که دست ارادت از دامن صراف
زرشناس و دانای نیکو اساس نگسلاند چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید
این همه عالم طلبکار خوش اند   وز خوش تزویر اندر آتش اند   طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام   پرتوی بر قلب زن خالص مبین   بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو   نزد دانا خویشتن را کن گرو   یا محک باید میان جان خویش
ور نه دانی ره مرو تنها تو پیش   بانگ غول را از بانگ آشنا تمیز ناکرده در پی آواز باید رفت
که بانگ آشنا عالم بقا کشد مرا و آواز غول شربت فنا چشاند
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر   عمر ضایع راه دور و روز دیر   هر طالب را از میان

طلب بانگ غول و آواز آشنا از باطن او می آید طلب عزت و جاه و مال و دستگاه
و دولت و اقبال و عظمت و جلال و مناصب علیه و درجات سنیه بل که از روی درجات
نعیم و مخافت از درکات جحیم بانگ غول نفس است که پیوسته از باطن می آید و طلب قطع علائق
هستی و تمنای خروج از قید ما و من پرستی و از روی سوختن از سبحات وجه باقی و رفع حجاب
آشنائی بسطوات وحدت و راوان ملاقی آواز آشنای عشق است لاجرم
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز   چشم نرگس را ازین کرکس بدوز   صبح کاذب را ز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس   تا بود کز دیدگان هفت رنگ   دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها   گوهران بینی بجای سنگها   گوهر چه بل که دریائی شوی
آفتاب چرخ پیمائی شوی   ولیکن چون کار کننده را در کارگاه باید دست از سر صدق
و اخلاص باید که بجست قدم در کارگاه. قدم که عبارت از عدم است نهی و داد که بهستی
و خروج از قیود ما و من پرستی بواجبی بدهی تا دیده دل بجمال صانع بگشائی و صنع و
صانع را باهم مشاهده نمائی فرعون بی عون چون روی بهستی داشت لاجرم دیده بر ساحه
کارگاه هستی بگماشت و تبدیل قضا و قدر و تغییر حکم خالق قوی و قدیر میخواست
خود قضا بر سبلت آن حیله مند   زیر لب میکرد هر دم ریشخند   صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله   چون ولادت موسی از منجمان شنیده بود در حیله می افزود
و اهتمام می نمود که موسی کلیم بوجود نیاید گاهی تفرقه ازواج از نسوان میکرد و گاه
روی بقتل ولدان می آورد   آن همه چون کرد موسی زاده شد   وز برای قهر او آماده شد
اگر دیدی کارگاه لایزالش با ما بودی سر آنچه از سر دهشت میل اقبال نمودی
اندرون خانه اش موسی معاف   وز برون میکشت طفلان را گزاف   همچنان که صاحب
نفس همیشه تن می پرورد و بر دیگری ظن حقد و دشمنی می برد و چون فرعون عدوی نفس
خویش در خانه تن نگاه می دارد و همت بر دفع اعدای بیرونی می گمارد
نفس اندر خانه تن نازنین   بر دیگر کس دست می خاید بکین   قال قدس الله سره
شحنه ها در خود انگشت چون
مردم روی علامت آوردند و از سبب قتل سوال کردند   گفت کاری کرد کان عار وی است
کشتمش کان خاک ستار وی است   گفتند آنکس را می بایست کشت ای محتشم گفت مصلحت ندیدم

که هر روز مردی را کشتم یکبار بکشتمش و شتافتم و از بریدن حلق خلق خلاص یافتم ای درویش
اگر طلب حصه خویش از نفس قصه میکنی بدان که   نفس تست آن مادر بی فایده خبیث
که فساد اوست در هر جهت   بکش آن را که بر آن دنی   هر نفس قصد عشق یوسفی میکنی
از روی این دنیای دون پر ننگ   از پی او با حق و با خلق جنگ   نفس کشتی باز رستی از عهداد
کس ترا دشمن نماند در دیار   اگر کسی گوید که انبیا و اولیا نفس کشته داشتند پس چرا ارباب
کفر و نفاق علم عداوت ایشان برمی افراشتند جواب آنست که دشمنان انبیا و اولیا در
حقیقت دشمن جان خویش اند و برهم زننده خان و مان و طلب کننده خسران خویش
دشمن آنست که قصد جان کند   نه آنکه همیشه از حسرت جان کند
نیست خفاش عدوی آفتاب   او عدوی خویش آمد در حجاب   تابش خورشید او را میکشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد   دشمن لعل آنست که از تابش آفتاب محروم شود نه آنکه
از ناشناسی لعل را گذارد و به سنگ ریزه قانع شود دشمنی بیمار با طبیب و عداوت کودک
با ادیب خود را از جان محروم و جانرا از دانش بی نصیب خواستن است دشمنی این
طایفه چون کینه کشیدن غلام هندوست از خواجه خویش که از ستیزه خواجه خود را بکشد و
پندارد که با خسار مال از خواجه کینه می کشد   خشم کارزی بر آفتاب سیاه اختریست و دشمنی
ماهی با آب از غایت بدبختی   از سیاه اختری کاندر آفتاب   را چه غم و از تشنه مردن
ماهی دریای آب را چه الم   مس کاسد را دوستی کیمیا سبب کمال اوست و خصومت
کاسد را اسعدی [illegible] سرمایه صحت و جمال او بی سعادتی که خصومت با کیمیا کند
بی بضاعتی که دم از دشمنی [illegible] و لهذا [illegible] فرماید قدس سره
گر ترا حق آفرید [illegible]   [illegible]   ور بود دیگر خرد در سنگلاخ
ور دو شاخ [illegible]   اگر نقصانی داری برافزونی دیگران حسد مبر که حسد نیز
نقصانی دیگر ست که از جمله بدترین [illegible] که در حدیث آمده است که ان الحسد
یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب   ان بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بل که خون پالا بود   آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را بالا می فراشت   بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خلق نکو   و لهذا حضرت خواجه میفرماید

آن سخن پایان ندارد باز گرد   تا که آن شه با غلامان چه کرد   قال قدس سره
پادشاه چون آن غلام را اهل
ذکا یافت بطلب کردن دیگری شتافت   چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان و دندان سیاه   با وجود ناخوشی گفتارش پادشاه استفسار از اسرار
و احوال دید و بعیب [illegible] از حضرت خویش نپسندید و گفت [illegible] رحمت از تو
[illegible] کیکی طبیعی [illegible] اگر تو مریضی ما طبیبیم و اگر تو عاشقی ما حبیبیم
پیش من بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو   غلام نخستین را
بحمام روانه ساخت و این را بقرب حضرت بنواخت و از برای امتحان گفت تو بغایت
زیرکی و در حقیقت هزار غلام نه یکی اگر چه آنچه خواجه تاش تو از قبایح احوال و ذمایم
خصال تو میگوید در تو موجود نبودی جان از صحبت تو بیاسودی باری بگو که آنچه از تو میگوید
که در دست و گر نظر [illegible] وفا و [illegible] و غیر آن از ناخوشیهای دیگر در تو موجود هست
[illegible] گفت سرفراز اینده نوازا آن یار مرا دوستی کوی پیشه است و شفقت و مهر یاش
اند به صدق در باطن او چون نور در آفتاب ذاتی است و در غرا او چون خیال در آیینه
لاجرم مرا آنچه او گوید تهمت و بهتان نباشد و گفتار او جز از سر بصیرت و عیان نباشد
گر نگویم آن نکو اندیش را   متهم دارم وجود خویش را   و بحکم و ما ابرئ نفسی ان النفس
لامارة بالسوء مرا دم از برائت زدن روی نیست و در طریق نزاهت مجال رنگ و بوی نی
زیرا که هیچکس هیچ جز آنچه دوست ندارد که خود را [illegible] حبک الشی یعمی و یصم متواتر پس
شاید که عیب من بر او مکشوف باشد و بر من مستور   باشد او در من ببیند عیبها
من نه بینم در وجود خود شها   هر کسی که عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی او فارغ از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر   من نه بینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو رو بین من   آنکسی که او ببیند روی خویش   نور او از نور خلقان ست بیش
گر بمرد دید او باقی بود   زانکه دیدش دید خلاقی بود   نور حسی نبود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش رو   پادشاه گفت اگر غمخوار منی و طالب اصلاح کار منی نبذی از
عیوب او باز نمای و پرده از فواحش اسرار او بگشای گفت تا سعادت پایان
[illegible] او مهر و وفا و مردمی   [illegible] صدق و ذکاوت و همدمی   کمترین عیبش جوانمردی و داد

ان هوا نزدی که جان را سم داد · و خود چگونه جان بازی کند پیشه او نباشد و ترک وجود مجازی
از روی حق شناسی فکر و اندیشه او نبود که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بروی مستور نیست
لاجرم بمشاهده اعواض مرکز او را تحلی دستور نیست و لهذا بزرگان گفته اند سخاوت کار
دیده عوض بین است نه دست زر شمار بی یکین · عیب دیگران که خود بین نیست او
هست او در هستی خود عیب جو · پیش او عیب جوی خود است · با همه کس نیک و با خود او بد است
چون دیگران از شراب غرور مست نیست و خود مست بی نشاء گشت بسیار جلدی مغرورش
و در قصه دیگران بوصف حال خویش گوش ها در وقت امتحان آن یار بد آیی تو سرساری
با ربیار د قال قدس سره

گفت نی و الله یا بد العظیم · مالک الملک و رحمن و رحیم · یعنی آن خداوندی که از روی فضل
و کرم با رسل و انبیا فرستاد و بنیاد سلوک مسالک دین بر اتباع مالکان ممالک یقین نهاد
و از خاک ذلیل سواران جلیل پیدا کرد و النقی در میان جوهر پاک افلاکی و عنصر تیره خاکی
به پیدا آورد و چون عنایت بی غایت قرین حال بعضی شد · صحبت
پاکان گرد از مزاج خاکیان بگذارانید و رنگ افلاکیان بر گرفت از نار و نور صفا
و آنکه او بر جمله انوار تاخت و بسنای آن ترقی که بر ارواح یافت تا آدم صفی طریق
معرفت بدان نور یافت و چون از آدم پرتوی بر شیث انداخت بتاج خلافتش
مشرف ساخت و چون رشاشی بر نوح افشاند بر سریر کبریا و مجد نشاند و جان ابراهیم
از آن انوار رفت بی هیچ تحاشی در شعله های آتش رفت و چون سوز بیشی از آن آتش
در جان اسمعیل افتاد از روی سلیم پیش دشنه ابدار سر نهاد و چون داود از شعاع آن
گرم گشت آهن و پولاد در دست او نرم گشت و چون لمعه از آن بر جان سلیمان تافت
ملکت بی نظیر یافت و بحرمت تجلی که یعقوب در جبین قضا نمود تا بسوی پیراهنی روشنی
دیده اش بیفزود و بدان آفتاب که یوسف در استفاضه انوار از و کرد و لی از قدر لی
که چون نور تجلی بر جان موسی انداخت فرعون آن عصا پیش ملکت فرعون را یکی لقمه
ساخت و تحق آن نفخه که از کلمات ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر جان عیسی وزید تا
بواسطه تاثیر آن نفخه نفس مبارک او جان در مرده دمید و نهرت آن عیسی که بر جان
محمد تافت تا باشارت انگشتی ماه را بر آسمان بشکافت و بتوفیق که رفیق صدیق گشت

خروج از ظلمات وجود بشریت دست داده و در وصول بنور الله نور السموات والارض
بر روی او گشاده است و مقتبسان این نور را تفاوت درجات است چنانکه اولا
نور از آتش بی واسطه در روغن و فتیله در گیرد و بواسطه این هر دو قندیل پرتو در دو بوساطت
قندیل مشکاة نورانی شود و آن آنکه که ملاصق مشکاة است از خانه روشن تر باشد و از ابجد
دورتر است پس اول نوری که محمول است نور فتیله و روغن است که اول ما خلق الله نوری
اشارت است بدان و علامت افاضه و استفاضه بقدر قابلیت بمنزله جبریل است
مر آن نور محمدی را و چون مغایرت در میان نایب و منوب اعتبار امر است فسبح نو هو
لاجرم آن ولی که مظهر ولایت محمدیت و مظهر سر صفات احدی عبارت از نور نبیست که بی
واسطه قبول شعاع می کند و اول ما خلق الله اشارت است بدان و عقل فایض هرین ولی را
بمنزله جبریل است و ولی که از او بمرتبه فروتر است بمنزله قندیل است و آنکه از او فروتر
مشکاة و همچنین بحسب قرب و بعد درجات مختلف است و این انوار حجب نورانی پروردگار
که ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه و در پس هر پرده این پرده های نور طایفه محجوب و مستور است و اهل پرده
آخرین را طاقت دیدار نور بیش نیست و لهذا میفرماید قدس سره
از پس هر پرده قومی را مقام · صف صف اند این پرده هاشان را امام · اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش · و آن صف پیش از ضعیفی بصر · تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنی کز حجاب اول است · رنج جان و فتنه آن احول است · احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفتصد بگذرد او یم شود · یعنی بحکم لا یعرف العارف ما فیه غیره فمتی ینتهی الیه سیره اهل پرده
این هفتصد هزار حجاب طاقت تابش پرده دیگر ندارد بلکه بحکم حال خویش منکر آن
دیگر باشد و چون از این مرتبه او را اندر جه دیگر ارتقا حاصل شود دید داند که اقصی مدارج ارتقا
و اعلی معارج اعتلا همین است و از رضا بمقام اول استغفار نماید چنانکه حضرت خواجه
علیه السلام از حال مرتبت پیر خود خبر میدهد که انه لیغان علی قلبی وانی استغفر الله فی کل
یوم سبعین مرة · یعنی هر پرده از این پرده های نور حجاب دل من می گردد و چون دوم از اول
عالی تر و نورش ساطع تر نور حقیقی را در و غالب تر می بینم از آن نظری که بمقام اول انداخته بودم

ان هوا نردی که جان را سم بداد   و خود چگونه جان بازی کند پیشه او نباشد و ترک وجود مجازی
از روی حق شناسی فکر و اندیشه او نبود که ترمن جا بالحسنة فله عشر امثالها بروی مستور نیست
لاجرم بمشاهده اعواض مرکز او را تحلی دستور نیست و لهذا بزرگان گفته اند تفاوت کار
دیده عوض بس است نه دست زر شماری بکنین   عیب دیگران که خود بین است او
هست او در هستی خود عیب جو   پیشه او عیب جویی خود است   با همه کس نیک و با خود او بد است
چون دیگران از شراب غرور مست نیست و خود درست بی نشاه گشت بسیار جلدی مغرورش
و در قصه دیگران بوصف حال خویش مکوشش با در وقت امتحان ان یار مدآچی تو سرساری
با بر نیارد قال قدس سره

گفت نی والله بالله العظیم   مالک الملک و برحمن و رحیم   یعنی ان خداوندی که از روی فضل
و کرم با رسل و انبیا فرستاد و منهاج و سلوک مسالک دین مر اتباع مالکان ممالک یقین نهاد
و از خاک ذلیل سواران جلیل پیدا کرد و النفخ در میان جوهر پاک افلاکی و عنصر تیره خاکی
به پیدا آورد و چون عنایت بی غایت قرین حال بعضی شد   جهت
پاک ساختن گرد از مزاج خاکیان بگذار ایند او رنگ املاکیان   بر گرفت از مار و نور صفات
و آنکه او بر حله انوار ساخت و بینایی ان ترقی که مر ارواح یافت تا آدم صفی طریقت
معرفت بدان نور یافت و چون از آدم پرتوی بر شیث انداخت بتاج خلافتش
مشرف ساخت و چون رشاشی بر نوح افتاد بر سریر کبریا و مجد نشستش نشاند و جان ابراهیم
از ان انوار رفت بی هیچ تحاشی در شعلهای آتش رفت و چون سوزشی از ان آتش
در جان اسمعیل افتاد از روی تسلیم پیش دشنه ابدار سر نهاد و چون داود از شعاع ان
گرم گشت آهن و پولاد در دست او نرم گشت و چون لمعه از ان بر جان سلیمان تافت
ملکت بی نظیر یافت و بحرمت تسلیم که یعقوب در جوبان قضا نمود تا بوی پیراهن روشنی
دیده اش بیفزود و بدان آفتاب که یوسف مه و استفاضه انوار از و کرد و چون ان قدرتی
که چون نور تجلی بر جان موسی انداخت فرعون آن عصا بیش مملکت فرعون را لقمه
ساخت و بحق ان نفخه که از کلام ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر جان عیسی وزید تا
بواسطه تاثیر ان نفخه نفس مبارک او جان در مرده دمید و بحرمت آن عیسی که بر جان
محمد تافت تا باشارت انگشتی ماه را بر آسمان بشکافت و بتوفیقی که رفیق صدیق گشت

خروج از ظلمات قفرد بشریت دست داده و در وصول بنور الله نور السموات والارض
بر روی او گشاده است و مقتبسان ان نور را تفاوت درجات است چنانکه اولا
نور از آتش بی واسطه در روغن و فتیله در گیرد و بواسطه این هر دو قندیل پرتو دهد و بوساطت
قندیل مشکاة نورانی شود و ان آنکه که ملاصق مشکاة است از خانه روشن تر باشد از انجه
دورتر است پس اول نوری که محصول است نور فتیله و روغن است که اول ما خلق الله نوری
اشارتست بدان و علامت افاضه و استفاضه بقدر قابلیت بمنزله جبرئیل است
مر ان نور محمدی را و چون مغایرت در میان نایب و منوب اعتبار امریست قسیم نبوت
لاجرم ان ولی که مظهر ولایت محمدیت و مظهر سر صفات احدیت عبارت از نبوت که بی
واسطه قبول شعاع می کند و اول ما خلق الله اشارتست بدان و عقل فایض بر نبی و ولی را
بمنزله جبرئیل است و ولی که از وی بمرتبه فروتر است بمنزله قندیل است و آنکه از و فروتر است
مشکاة و همچنین بحسب قرب و بعد درجات مختلفست و این انوار حجب نورانی پروردگار
که ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه و در پس هر پرده ازین پردهای نور طایفه محجوب و مستور است و اهل پرده
آخرین را طاقت دیدار نور نیست و لهذا میفرماید قدس سره

از پس هر پرده قومی را مقام   صف صف اند این پردها شان تا امام   اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش   وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد او شعاع پیشتر
روشنی کو حیات اول است   رنج جان و فتنه این احول است   احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفتصد بگذرد او یم شود   یعنی بحکم لا یعرف العارف ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره اهل هر پرده
ازین هفتصد مراد حجاب طاقت تابش پرده دیگر ندارد بلکه بحکم حال خویش منکران
دیگر باشند و چون ازین مرتبه او را اندر جه دیگر ارتقا حاصل شود منکر او رد که اقصا مدارج ارتقا
و اعلی معارج اعلا همین است و از رضا بمقام اول استغفار نماید چنانکه حضرت خواجه
علیه السلام از حال سرعت سیر خود خبر میدهد که انه لیغان علی قلبی وانی استغفر الله فی کل
یوم سبعین مرة یعنی هر پرده ازین پردهای نور حجاب دل من می گردد و چون دوم از اول
عالی تر و نور تر شعاع نور حقیقی را در و غالب تر می بینم از ان نظری که بمقام اول انداخته بودم

و بجنس و بها و روشنی آن پرداخته استغفار می‌نماییم و هر روز چون عبور بر هفتاد مقام
دست میدهد هر روز هفتاد بار استغفار میکنیم تا حسنات الابرار سیئات المقربین منکشف
شود و رضا بهر مقامی و استغفار از اول او در وی و روشنی او لیلت تا بجایی که آتش
غیرت عشق اغیار را بسوزد و حکم و الیه ترجعون بمقام نور اول رسیده چهره از شعاع حقیقی
بی واسطه برافروزد بل که بسطوات نور تجلی از سر هستی موهوم برخیزد و نور سالک که
از رشاش ثم رش علیهم من نوره در طینت او ودیعت بود با اصل خویش که منبع رشاش
باشد بیامیزد و قطره بدریا پیوندد لاجرم او لیهام شود بعد از گذشتن هفتصد هزار حجاب
قطره بدریا چو رسد یم شود   سالک هم بزبان عشق در مخاطبه معشوق گوید

آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت   دیده کیست ندانم که درو بین خواهد بود
در حجاب خلوه که عشق تو دهد جلوه حسن   نشود محرم اگر روح امین خواهد بود

از این مراد اصلی و مقصود کلی سالکان مسالک محبت و مالکان ممالک مودت است که دیده
از مشاهده اغیار بدوزند و استار و حجب غیرت را با تش غیرت بسوزند و حدیث
شعله را که ان لله ... است موبی اسا از زبان بحر جسر سپدوند و ما بعد از رفع حجب وجود
اشنیت را سبحات وجه باقی نیسوزند آرام بگیرند و غنیمی از بوی گل و عکسی از روی گل قانع
شوند و بلمعان برق که اشعه حجب نورانیست جان را از مشاهده شعاع آفتاب شوق که
تجلیات بی واسطه بجانست مانع نشوند اما دیده هر دیده ور و نظر هر صاحب نظر قابل این
مشاهده نیست پروانه را اگر تاب زبانه شمع ندارد طاقت شعله آفتاب نباشد و دل دیوانه
کم مارای و مرد عیار تعال بار ندارد تحمل مطالعه جمال دلدار بی واسطه نقاب نیابد
شعلهای آتش صلاح آهن و زر است اما نه صلاح آن دریب تر
هست آن آهن مر تحت کشی   زر و سنگ و آهن ساده را خ و خس   معدوم آتش بودی بی واسطه
در دل آتش بود بی واسطه   ای چون زر و آهن نزاده شعله افابند صلاح کار خویش
در دل آتش شناسند و از ملاقاه آتش بی واسطه و رابطه نهراسند اما فرزندان آب را
بی تابه یا دیگی یا وساطت هوایی که استفاضه حرارت از آتش کند و بطریق فیض
بدیشان رساند بجلی دست ندهد پس فتوی که مخمر جان توان کرد ترک واسطه است

و ادراک رابطه ترک واسطه از خویشتن رستن است و ادراک رابطه شعله با فناب بیوستن
رسانیدن را که منشعب از نور اوست رجوع هم بدوست که و الیه ترجعون   تنتست
پس تقرر انست که بی واسطه است   پس نظرگاه خدا دل نیست آن   باز آن رهایی جزوی چون
با دل صاحب دلی کو معدن است   این چنین فرمود صاحب دل در هر عهدی مقرر دست زیرا که اما
و همه صنفها که در پس پرده مقام دارند معدی او و امام بغیر و احد نباشد پس در
طریق اهتدا اقتدای او واجبست   تو پی رو شو و در حمت دین   شاه دین کان سر حبیکم الله دین
نمای اتباع حبیبش بجان   که محبوب گردی و شاه جهان   و اگر همت بر معرفت این امام
بگماری و اتباع او بر ذمت همت واجب نشماری از توقیع من مات ولم یعرف امام عصره
فقد مات میتة جاهلیة برحذر باش در این مقام عشق این محال کلام نکته حضرت
مولوی میفرماید قدس سره   پس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد منکوس ما بدی   این که گفتم هم نبد جز بی خودی   کفش کژ را پای کژ بهر بود
مرگدا را دستگه بر در بود   قال قدس سره
پادشاهی جهان نباهی از مراسم شرح پروری آگاهی باستراء دو غلام شتافت و یکی را
بنظام مرزوک و شرین کلام یافت رای جهان آرای شهریاری که اشعه جمال نمای حضرت بادشا
بران معنی قرار گرفت که از راه زبان که ترجمان ستر جنانست بر مکنونات ضمایر و خفیات
سرائر ایشان اطلاع یابد زیرا که بحکم کلام اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
المرء مخبو فی طی لسانه لا فی طیلسانه   آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان   چون که بادی پرده را در هم کشید   سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است   گنج زر یا جمله مار و کژدم است   یا در او گنجست و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان   آن یکی صورت خوب داشت و کلماتی لعابت مرغوب
بی تامل عقدهای حباب مشکل کشادی که دیگری را بعد از مرار تفکر دست ندادی هر که کلام
وی گفتار شکرین او شنیدی گفتی مگر باطن او دریاست و جمله آن دریا گوهرهای گویا
هر در مرکز و مرکز پیدا شدی   حق و باطل را از و فرقان بدی   نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا   مدلیل بیان نصیب رستان این داستان و شرح قصه دو غلام
این قصه باستان موقوفست بکشف تمثیلی که مقصود حضرت مولویست قدس سره

حسن الخلق يذيب الذنوب كما يذيب الماء الملح يعني خوبي خوش جرايم و آثام را نا چيز مي سازد
چنانکه آب نمک را مي گدازد و در حديث ديگر منقول است انما بعثت لاتمم مكارم الاخلاق
يعني حضرت خلاق از اوج معارج انس بحضيض عالم آفاق نفرستاد مگر از براي تتميم مكارم
اخلاق و از براي آنکه همه را حسن اخلاق از خواجه آفاق مي بايست آموخت و شمع خوش
خوبي از چراغ خوي او مي بايست افروخت حضرت ذو العرش المجيد در قرآن حميد او را بخلق
عظيم وصف کرد که و انك لعلى خلق عظيم يعني اي حبيب خداوند عليم ترا خلقي عظيم و عادتي
كريم كرامت فرموديم تا بتتميم مكارم اخلاق امت که از براي آن مبعوث گشته قيام
توانی نمود و در وقوع مصايب و نسوب نوايب مصابرت توانی کرد لاجرم اعلى شيمه
او در مكارم اخلاق و کمينه خلق او در مرحمت و اشفاق است که چون قومي نادان الم
بدندان مبارک او رسانيدند خون از چشمه حيات روانه بود و مي گفت اللهم اهد قومي
فانهم لا يعلمون يعني اي خدايا قوم مرا هدايت روزي کن و اسلام کرامت فرماي که ايشان
حقيقت مرا نمي شناسند و کمال مرحمت و عاطفت مرا نمي دانند و ارباب کمال در کمال خلق
و لطف او گفته اند بيمار کرد غيرت لطفش نسيم را خوش بوی کرد نفحه خلقش شمال را
فرسنگهاي دور بدريوزه مي شوند عفوش گناه را و سخايش سوال را همچنين هر يکي از
انبيا بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات خويش بمكارم اخلاق موصوف اند
و بكمال مرحمت و اشفاق معروف اما چون خواجه صفوة اصفيا است و سرور همه انبيا
لاجرم خلق او از همه عظيم تر است آورده اند که يکي از سايلان بحضرت
امير المومنين علی کرم الله وجهه و رضي عنه آمد و گفت يا امير المومنين از خلق مصطفا
صلی الله عليه و سلم مرا حکايتي گوي و از مکارم اخلاق او رمزي بيان فرماي امير المومنين
فرمود که تو جملگي نعمت دنيا بر شمار و در حيز حصر آر و تعداد کن تا من نيز مکارم اخلاق
نبوي بيان کنم گفت احصاي نعيم دنيا و حصر آن در معيار وهم نمي گنجد و کتاب کريم نيز
عجز از احصاي آن نعيم خبر مي فرمايد که و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها امير المومنين فرمود
که خداوند سبحانه و تعالي جملگي نعمت دنيا را قليل مي خواند که قل متاع الدنيا قليل و خلق
محمد را عليه افضل التحية و التسليم عظيم مي خواند که و انك لعلى خلق عظيم و تو از وصف قليل
عاجزي من عظيم را چگونه وصف کنم و حضرت امير المومنين ده صفت حميده از جميع مکارم

مراد خداوندگار و الله اعلم بحقايق الاسرار و ازين قصه آنست که حضرت پادشاه حقيقي را اينه کان
دو نوع اند يکي آنکه بعلوم ظاهر پرداخته است و عرايس نفايس معاني را بحلي بيان بديع مرصع
ساخته گوهرهاي ثمين از خزاين کتاب و سنت آورده گوش گنجينه باطن او در آمده اما بي
آنکه بديده گوهر شناس آن گوهرها معاينه ببيند و نقد رايج او معامله بر گزيده دکان جوهريي
گشاده و بوصافي گوهرهاي معاني فريب خريدار داده و نوعي ديگر آنند که آنکه گوش
فروخته است و چشم خريده و جمال جوهر معني را بديده عرفان و عين عيان ديده و جسته را
تر انشيوه بدين خطاب آموخته که براي ديده فروش فراز گوش فروش
که فرقهاست بسي از شنيده تا ديده آنچه از گوش رسد خبرست و آنچه از ديده آيد نظر
مشتاق ديدار دوست قانع بخبر نشود و تشنگي را حکايت دريا تسکين نشود
تمنه گرم فکرت آتش نشاند حديث آب عطش از شيوه توبياري لطف عشق باري
گوش دلال است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال پس علام خويش
صورت شرش مثال عبارت است از عالم فرسيه بقيل و قال و علام ما گره اطلاق را کنده احوال
کنايه است از عارف روشن ديده صاحب حال لاجرم عالمي که اوصاف اضاف جواهر
حقايق شنيده است اما بچشم جوهر شناس نديده اگر بوصافي جوهرهاي صافي اقرار نمايد عارف
يکو اساس گوهر اف جوهر شناس است از فروغ آن مثال که بمنزله پرتوي از نور گوهر است
فرق در ميان گوهر و باطل يعني رايج و کاسد و صحيح و فاسد تواند کرد و از براي اينها من معني
منزها بد قدس سره نور گوهر نور چشم ما شدي هم جواب و هم سوال از ما بدي
و معاني اين معني مکند و مگويد که در چشم نيز سوال و جواب هست چنانکه اگر چشم را اگر گرد ه
در قرص ماه نگاه کني از احولي يکي دو نمايد لاجرم اين اشتباه در تردد نقد ما بمنزله سوال
و سبل هستي خويش از پيش چشم برداشتن و انگشت کژ نظري و خود بيني از ديده دور داشتن
و فکرت بر راست بيني گماشتن بمنزله جوابست اما مي بايد که منشا اين جواب هم از چشم دل
باشد نه از گوش زيرا که گوش واسطه تعبير صفات است و چشم رابطه تبديل ذات بعد از
گوش بسيار زيادة گوش علم التبديلات و عايده چشم عين التبديل چنانکه ميگويد
در شنود گوش تبديل صفات در عيان ديدها تبديل ذات ز آتش از علمت يقين شد از سخن
پختگي جو در يقين منزل مکن تا نسوزي نيست آن عين اليقين اين يقين خواهي در آتش در نشين

اخلاق برگزیده اند و بسلک نظم در کشیده وان ابیات اینست

انّ المکارم اخلاق مطهّرة فالعقل اوّلها والدین ثانیها والعلم ثالثها والحلم رابعها
والجود خامسها والعفو سادسها والبرّ سابعها والصبر ثامنها والشکر تاسعها واللین عاشرها
قوی خوش ملک ساز و باش ملک تا زرفعت رسی باوج ملک راست گوی و مکن دگر دروغ
که ندارد دروغ هیچ فروغ صبر کن در غمی که روی نمود شکر کن تا خدا شود خشنود
جرم مجرم بلطف درگذران عذر چون خواست گناه از سر آن علم و عقل از کسی که از وجود
وا بیابد طالعت بود مسعود پاک رو باش و از بدی باز دور تا که مرحوم باشی و معذور
هست حلم ای یگانه آفاق اصل جمله مکارم اخلاق و چنانکه حلم را اصل جمله
مکارم اخلاق داشته اند حسد را راس جمیع رذایل و ذمایم انگاشته اند بس حضرت
مولوی قدس سره میفرماید انبیا را واسطه زان کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود آنکسی کس مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است اقامت از ما بس دایم است هر که را خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست یعنی چون کسی را مکارم اخلاق عادت باشد مرانه انبیا و
اولیا کند و هر که حسود و سنگدل باشد روی از طریق انقیاد بجهد و سر از ربقه اطاعت
باز کشد و بدان ولی قایم که حیّ دایم است التفات نماید و فهم آن نکند که در نسبتی
نسبت معنوی او را با سرچشمه ولایت که حضرت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ملاحظه
باید کرد و چون صورت پرستان معتقد صوری نباید شد و حدیث نبوی را که من ابطأ به
عمله لم یسرع به نسبه نصب عین خود باید ساخت و بداند که هر که اتحاد مشرب و مواصلت
معنوی حاصل فرزند حقیقی آنحضرت اوست بل که مغایرت بیّنت در میان و در میان آن
جان که بعضی ازین اسرار را درین بیت که نی غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب بشرح وافی و بیان کافی استقصا کرده ایم لاجرم حضرت
مولوی از برای اشارت بدین معنی میفرماید پس ولی چون قایم آن و لیست خواه از نسل عمر خواه از
علی
مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو و این ولیست که مظهر ولا
محمدیست و مظهر صفات احدی و بحکم الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اورا

ای تردیدی فی الجلال از اهل تصدیق گشت و بنور فرقانی که نصیبه عمر شد تا در میان
حق و باطل سعادت فاروقی یافت و بحرمت آن دو تجلی که عثمان از فیض آن ذو النورین
گشت و بمدینه علمی که حضرت مرتضی باب اوست و بجمال و جلالی که اثنیت صوری مظاهر
اوست و بسلطنت ولایتی که جنید سرلشکر جند اوست و بمرید غنایی که بایزید نام قطب
العارفین ازیاری آن اختصاص او یافته است و بعرفانی که کرخی بدان معروف گشته ا
و بحرافت سلطان عشق موصوف گشته بوراد هم مرکب آن سوداند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد وان شقیق ارشق آن راز شگرف
گشت او خورشید رای و پیر طرف همچنین صد هزاران پادشاهان نهان که بالاتر او همانک
جهان بر تخت قربت برافرازند و در لباس فقر و بیچارگی چاره صد هزار بیچاره سازند
اما در مقام معشوقی نام ایشان از غیرت حق مستور مانده تا هر گدایی نام همایون ایشان
بر زبان نراند حق آن نور و حق نورانیان کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش نیست لایق نام نوی جوییمش حق آن ای که این و آن اوست
مغزها نسبت بدو باشد پوست که صفات خواجه تاش و یار من هست صد چندان که این گفتار من
انچه میدانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چه گویم ای کریم پادشاه گفت اوصاف یار
خوش کش جان که باید گفتی و لالی اخلاق پاکیزه او را بالماس بیان سفتی اکنون شرح احوال
خود فرمای و انچه از کنز مات اسرار داری باز نمای تا چه داری و چه حاصل کرده
از تک دریا چه در آورده روز مرگ این حس تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود
چون تن را خاک تیره بسازند از برای روشنایی چراغی باید و چون مشتاق عزمت
جانان کند بر ران دلدل دل از سوز آشنایی داغی باید چون دست و پای از کار باز
ماند جان را پر و بال شوق و بیار پرواز دست ندهد و بمجرد شکستن قفس قالب طایر
گلشن جان از حبس گلخن جهان باز نرهد یکی گردن دیگر است و حسنه را بجهت حق
آوردن دیگر و جزا از برای آوردن یک حسنه است مدار کار داده از برای مجرد نکویی
کردن و لهذا قال سبحانه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
شرط من جا بالحسن نی کردن است این حسن را سوی حضرت بردن است
چون مقتضیه العرض لا یبقی زمانین مقرر است پس اعمال ظاهر را چون صوم و صلوة و حج و زکوة
که از اعراض است بقا نباشد و چون بقا زمانین نقل ممکن نبود لا جرم بردن اعمال طاعات

بحضرت رفیع الدرجات میسر نشود ولکن آثار این اعراض که ضیا و روشنایی است بدو جانب
به سعیت جوهر جان نقل توان کرد و بحضرت توان آورد پس غرض از عوض عمل مبدل شدن
جوهر است چنانکه کیمیا بکار داشتن از برای زر شدن مس است و غرض پرهیز از طعام
و شراب از برای صحت حس   بس نکو گفتن علما کرده ام   دخل آن اعراض را انبار هم
این صفت کردن عوض مانند جش   سایه بزدا پی قربان بکش   مار از خانه غلام با انتباه
در مخاطبه شاه آگاه میفرماید که قایل شدن بعدم نقل اعراض واسطه نومیدی نیست زیرا که اگر اعراض را
نقل نبودی امتثال اوامر و اجتناب از زواجر باطل نمودی محقق است که نقل عرضها گونی
دیگرست و حشر عرضهایی گونی دیگر نقل هر چیزی لایق اوست و در خور هر کله سایی اوست در محشر
هر فعل بصورتی برآید و هر قول بکسوتی درآید مثل که گلشن و باغ و قصر و ایوان فراخ عالم صورت
اندیشه مهندس و معمارست   جمله اجزای جهان زانی عرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل   یعنی علت غایبه و مقصود از عمل
که نهایه رجا و امل وست در وجود منافرست چون ثمره که بعد از شاخ و برگ درخت بظهور آید اما
مراد اصلی و مقصود کلی و نسل اول صفحه خاطر منش ثمره است   پس سری که منوان افلاک بود
اندر آن خواجه لولاک بود   و اگر بحقیقت نظر کنی جمله عالم که ظلال اعیان ثابته علمیه اند عین احکام
و مشاهده استمرار و تجدد امثال است و بقای او زمانین محض محال
شش ازین ویدی جهان چون بود در کتم عدم   هم ازان حال است حالی همچنان اندر خفته
حساب کرده‌ای ان معانی شش ازین بتقدیم رسیده است که اعیان صور علمیه که نفوس فکر عقل
کلیات بیش از ظهور ظلال گونه وجود داشت اما از جهت عدم مسعودیت او در عالم شهادت
شی مذکور نبود که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا منشاء اعراض درین
عالم صورت و منشاء صور فکر   ان جهان یک فکرتست از عقل کل   عقل چون شاه است و صورتها رسل
پس اعراض را با جواهر امتزاج تمام است و شناختن اسرار این حقایق موقوف بر یاد بهرام
گفت شاهنشه چنین کر المراد   این عرضهای تو یک جوهر نزاد   گفت از اخفی تعالی محمی
و نقش کوزه و دین بر معانی هر کس بنگاشته و اگر ثمرات اعمال و نتایج اقوال فی الحال ظاهر
شدی و ما داشتی هر عملی فاش بودی در عالم نه بت پرست و نه بت پرست بودی و
گبری پیدا گشتی و هر مجرمی پشیمان از جرم و خطا گشتی شاه گفت اگر چه حق پادشاه کارنامها
ساخته است و نامه‌ها را از حریم اطلاع ان دور انداخته اما خواص از مشاهده حقایق اسرار

محروم نیستند و در وعدن پاداش هر عمل بسمت حرمان موسوم نیستند ما اگر همت بر جنس امری
بگمارم او را از ابرار پنهان دارم اما با وزیر در میان آرم   حق من بنمود پس پاداش کار
وز صور دیدم علیها صد هزار   تو ستانی دو کر من دانم تمام   ما در ابرمن نمی پوشد غلام
غلام گفت چون برگشت حال دانایی در مکنونات اسرار من بیا از گفتن من مقصود چیست شاه
گفت مراد آنکه از علم عینی آید چنانکه حکمت در اظهار عالم که صور حقایق الهیه است همین بود
کز علم عینی اندر آرد گوش باغوش   شاه با او در سخن اینجا رسید
یا عدد از وی نشانی مانده   که عیان شاه چون ماه در زنیب   لنگ ما را ذکران دستور نیست
چون غلام دیگر از حمام برآمد پادشاه در مخاطبه او گفت بغایت لطیف و خوبی وی نهایت
ظرف و مرغوب سینه   ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
مراته وعدن و عدارت شادی جان بودی و صحبت روح پرور و راحت روان افزودی
غلام گفت ای پادشاه روی زمین و ای سلطان سلاطین رمزی از اقوال آن بی دین
شرح فرمای و نکته از جانان لعین باز نمای   گفت اول وصف دو رویی کرد
کاسکارا تو دوای حنیه درد   خشت مارش چون از زبان شه بگوشش آمد فی الحال دریای خشم
او بجوش آمد چهره اش سرخ گشت و موج بحر او از اوج گذشت   زاول دم او که آمد پر زبود
همچو سنگ در قحط بس که خوار بود   شاه دست بر لب زد که خاموش باش و اگر چیزی نداری
باری عیب پوش باش تا این منصوبه با تمام باختم ترا از یار تو جان که می باید شناختم مجال
که تو یار نبودی اگر یارت کند ورهان باشد یاری اگر چاکرت و تو اگر چه پاکیزه و زیبایی اما
چه سود که گنده جانی   پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا ابیر او باشد و ما مور تو
پیش ارباب قلوب مطلوب اخلاق پاکیزه است و شمایل خوب نه روی زیبا و قامت
رعنا و نه صباحت جمال و فصاحت مقال مراد آنست که معنی با دست مردی معنی صورت دیوار است
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست   از آدمی به که درو منفعتی نیست
و لهذا حضرت خواجه علیه السلم می فرماید که اهل ریا همچو خضرای دمن است که ظاهرش خرم
و زاهرست اما چون بیخ او در خاک محکم نیست نضارت او ثباتی ندارد
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک طسو   ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر   صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان

صورتش دیدی زمعنی غافلی　از صدف دُرّ را گزین گر عاقلی　این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان　لیک اندر هر صدف نبود گهر　چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین　زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین　متنبی می فرماید
فؤادٌ ما تسلیه المدام　و عمرٌ مثلُ ما یهبُ اللئام　و دهرٌ ناسه ناسٌ صغار
وان کانت لهم جثث ضخام　یعنی مراد لیست پر از اندوه و آلام که او را تسلی نمی تواند داد
جام مدام و مرا عمریست در غایت قلت چون بخشش لئام و روزگار ما روزگاریست که مردم
او نعات خرد اند اگرچه صورتهای عظیم و جثهای ضخیم دارند پس معتبر در بزرگی معنیست صورت
صورت کوهی از صد هزار لعل و یاقوت بزرگترست اما در معنی از هر پارهٔ لعلی و خردهٔ یاقوتی
خردترست دست و پا و چشم و اگرچه صد برابر چشم است اما ارباب بینش بینند و اصحاب
دانش دانند که خلاصه وجود و سرمایه شهود دیده باریک بین و چشم عالم بین است چشم سلطانی
اگرچه بصورت یکی بیش نیست اما بحقیقت از صد هزار لشکر جرار و از هزاران جبار نیزه گذار
شمشیر دار افزون است　بار شکل و صورت شاه صفی　هست محکوم یکی فکر خفی
از یکی اندیشه کاید درون　صد جهان گردد بیک دم سرنگون　هست آن اندیشه پیش خلق خود
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد　اگر اندیشه کنی بدانی که تمام هر کاری و نظام هر پیشه بواسطه فکری
و رابطه اندیشه ایست قصرهای بی قصور و شهرهای معمور و باغ و بوستان و سبزه و گلستان
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک　زنده از وی همچو از دریا سمک　پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور　عالم را که صورت یک فکرتست بزرگ پنداشته و از روی
جهل سایه را شخص انگاشته اگر چشم جهان بین داری چرا از ظلال بحقایق راه نبری و اگر وا
بسته صورت نیستی چرا از عظمت عالم فکرت بی خبری　باشد باروزی گران فکر و خیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال　کوهها بینی شده چون پشم نرم　نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سمائی نه اختر نه وجود　جز خدای واحد حی ودود　قال قدس سره
پادشاه عالم ما بی بندهٔ دار کرم ما شاهی نشنیده بود و از همه ارکان دولت و اقبال و اعوان
عظمت و جلال برگزیده جا مکی او و ظیفه چهل امیر و قدر او بر تر از هزار وزیر از حسن طالع و کمال
اخلاص شاه چون محمود دید و او ایاز خاص　روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند خویش　کار آن دارد که پیش از تن بُدست　بگذر از اینها که نو حادث شدست

یعنی نعمت خوشگوار و دولت پایدار و سعادت و اقبال مخلد و عزت و جلال مؤبد است که
حضرت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای والذین سبقت لهم منا الحسنی بعنایت ازلی و کرامت
لم یزلی و سابقه لطف و احسان و عطیه فضل و امتنان بنده را برگزیده باشد و بحکم یا مبتدی
النعم قبل استحقاقها مش از استحقاق بکمال مرحمت و اشفاق او را پرورش داده و تخم نیک
بختی او را در ایام بل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا کاشته و علم برگزاری
او بر سر عالم افراشته باشد و بعد از تخمر طینت و تسویه نبت آن تخم را که رسالتش الست
کوثرش علیهم من نوره اشارتست بدان و حبه القلب عبارت از آن در زمین آب و گل نهان
ساخته و آوازه و فی انفسکم افلا تبصرون در جهان انداخته پس غیر کاشته او نروید برخورداری
جز از کشته او نبود　کار عارف راست کو پی احول است　چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو　چشم او آنجاست روز و شب گرو　السعید من سعد فی بطن امه
و الشقی من شقی فی بطن امه تبدل و تغیر احوال و از حالی بحالی انتقال در استعداد و قابلیت
اصلی اثر نکند و عاقبت کاشته اول ثمره خویش اظهار کند زیرا که جز کاشته بر نیاید و ب
جز بدانچه ابستن است نزاید بتربیت زارع تخم جو گندم بر نیاید و بحیلت باغبان از
جوز خرما ثمر ندهد عارف چون برین سر و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین مطلع است برگ
حیلهای خویش گوید و دلخوشی جز در تسلیم و رضا نجوید　کی شود دلخوش بحیلتهای کس
آنکه بیند حیله حق بر سرش　او درون دام و دامی می نهد　جان من نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه　عاقبت بر روید آن کشته اله　سر بعت انست که چون تخمی زمینی
کاشته باشد و دیگری بر بالای تخم او تخم دیگر کارد صاحب شریعت محصول را بکارنده اول سپارد
لاجرم　آنکه آن بذر خود را پس رونت　گرچه قدرت هم از تدبیر اوست
و از سر معرفت در مخاطبه دوست بگوی الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه ماکشتیم فرا آب ده
زیرا که اگر گویی و اگر نگویی　کار آن دارد که حق افراشتست　آن رویدکه اول کاشتست
چون کاشتن او محتاج بعلت نیست رتبیر کشته او جایز در هیچ ملتی نی لاجرم عارفان را اعتماد بر رب
الارباب نه بر وسایط و اسباب چنانکه در دفتر ششم می فرماید قدس سره
عارفان از دو جهان کاهل ترند　زانکه بی شد بار خرمن می برند　کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان می کند　کار یزدان را نمی بیند عام　می نیاسایند از کد صبح و شام

باری اگر عارفانه استمداد از مرشد ابدی نمی توانی کرد و از استمداد و اجتناب از جهای آنها
بی و ما مستغنی نمی توانی گشت که علامهٔ ذلک التجافی عن دار الغرور و از سر اعتماد تمام نمی توانی گشت
نه بدرومی نه بکارم چه خوش بود بخدا وفی الجمله اگر یکار نخواهی بود وار گشت و کار نخواهی اسود
مرچه کاری از برای او بکار چون ایر دوستی ای دوستدار کردیش ارزد و کار او هیچ
مرچه آن نه کار حق هیچست هیچ پس بکوش که بیش از آن که روز جزا پیدا شود و در دست
در روت مالک رسوا شود دست از تصرف باز داری و درخت بخداوند بسپاری سرا
که اگر صد هزاران عقل و ادراک با هم برچند ما تواند که تغیر دام او دامی نهند
دام خود را تحت بر تاسد و بس کی نماید قوتی با باد خس و اگر ترا شبهی روی نماید
که چون عجز با بنده همراه است و دست تصرف از تغیر مقدر کوتاه پس فایده هستی چیست
جواب آنست که مرچه نسبت هستی موسوم است و بر قم وجود مرقوم از فایده خالی
و عجز تو از تغیر مقدر نسبت با علوی تو که قصد ادراک او کرده باشی فایده است
رای بسا که ترا نه فایده در نیجا باشد و تو ندانی مثل تو در رسیدن فایده هستی مثل
اکمه است که چشمها بسته بخانه ارا استه در اید و چون از سر عمیا قدم بهر طرفی نهد پای او
که بکوزه بر اید و گاهی بر سر کاسه اید و گاهی سر او بر قوابه او بچه فرو خورد و گاهی پاس
رحل مصحف را بر دارن بکاره راهمه این اشیا بی موقع نماید و زبان تشنیع خداوند خانه
بکشاید که فایده در پراکنده نهادن این اشیا چیست و اخبار کنندهٔ این اوضاع خالی از
حکمت کیست و اگر چشم او گشاده شود داند که هر جزی در موضع خویش است و در وضع هر
جزی در آن موضع خاص هزار حکمت بیش پس اگر ترا نیز دیده دل گشاده گردد شاید
جمال اسرار و مطالعهٔ کمال حکمت پروردگار را در طینت آدم و خلقت عالم توانی کرد
و هیچ ذره را از ذرات کائنات و هیچ جزوی را از اجزای موجودات بی حکمت و بی فایده
ندانی و بر سر أفحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون اطلاع یابی و در مشاهدهٔ جمیع
همه اشیا بحق و ملاحظهٔ اضمحلال اختلافات لحظه فلحظة در وحدت ذات مطلق ترا حاجت
ماندن قیامت کبری نباشد پس سر الدنیا ساعة را بحقیق دانی و بهر لحظه مرگ و رجعت را
بی حجاب ببینی و چون باز گشت همه بحق مشاهده کنی هیچ جزای فایده ترا نی گفت و بعض
شایی که عدم انقطاع بعضی از ابلغ مانعی قادح کمال صنعت او نیست بل که نقصان اگر

اگر ترا طلب مزید ست تمامی این قضیه باید ست ای سبا لطیف که امتزاج با
کثیف دارد که عقل در ادراک در ادراک کیفیت این تعلق دم زدن نیارد هیا که
جان پاک با نشیمن خاک آمیخته و ان جان جوهر علوی با جنس عنصر سفلی عهد مصاحبت
انگیخته بزر دل با قطره خون همنشین و جیایی با بیه پاره قرین شادی با کرده
مصاحب و غم با جگر و عقل چون شمعی افروخته در مغز سر
این تعلقها نه بی کیفیت چون عقلها در دانش چون زبون هیا که از ماه ابر و آفتاب
در اینه آیینه نور آفتاب گیرد از تجلی جان کل جان جزو پرتو پذیرد و در یم جان جزوی
از نفس روح کلی مسیحایی دل حامل شود آن مسیحی نی که بر خشک است
آن مسیحی کز مساحت برتر است آن مسیح که عبارت از دل است چگونه مساحت
بپذیرد که حق سبحانه از وسعت او خبری دهد که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی
قلب عبدی التقی النقی الوارع متناهی و مساحت پذیر را سر وسعت حق کجای
نهایت سواند بود پس ز جان جان که حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری این حشر را وانماید محشری شرح این
کلمات اقتضای تمهید بعض مقدمات می کند اما صاحب ذوق را اشارت
کافی است و در ایضاح معنی مراد عبارت غیر وافی صاحب بصیرت را
در مشتبه معانی مرین حروف و مبانی اطلاع بر اسرار بی نهایت حاصل گردد
ادای معنی که بجان قایم است بزبان و لب انموذج از ازدواج روح است بقالب
و لهذا می فرماید قدس سره آن بخها خود بمعنی یارب ست
حرفها دام دم شیرین لبیست چون کند تقصیر پس چون تن زند
چون که لبیکش یارب می رسد هست لبیکی که نتوانی شنید لیک سرتاپای سوای چشید
جنابک دانستن مقصود از لفظ کاد مر هوس نیست شنیدن لبیک منادی در گفتن
یارب مقدور هر گوش نیست قال قدس سره
بر لب جوی دیواری بود دیوارت بلند و بران دیوار تشنه دردمند و بلندی دیوار آن بیچاره را
مانع از آب و حال تشنه بران دیوار چون ماهی بی آب خراب ناگهان هر خشت
از آن دیوار در آب جوی انداخت و خاطر مشوش با واز آب خوش ساخت

جون خطاب یار شیرین ولذیذ ست کردان بانک ابش جون نبید ان
منتحن جون ازان بانک اب صفایی می یافت در خراب ساختن دیوار و انداختن خشت
می شتافت ودم بدم اب بابانک بلند درخطاب ان مستمند میکفت که تراازانداختن
خشت فایده چیست طالب اب درجواب می کفت مرا درین شغل دو فایده است
اول انکه سماع بانک اب من لب تشنه را خوشتر از اواز رباب است بنسبت
مطمینه را ندای ارجعی برای رجوع ازدار فنا بعالم بقا و بنوسس قواه را از بشارت
لا تقنطوا در هنکام جزا وزمان لقا و ارزمه هاتف غیبی ازجار کوشه عرش
بنزول معمورت ساکنان شش جهت فرش واز خروش شهپر جبرئیل اوان ...
قران رنفخه صور اسرافیل وقت اعاده جان واحیای ابدان وازلطافت حرکات
افلاک بکاه سماع وطراوت نغمات صاحب زبور هنکام ادا واستماع ان روح و سرور
وراحت وحبور بدل رنجور وجان مهجور برسد که من تشنه مصاب را از سماع
اواز اب خبان که کفته اند

نوای باربد وسازربط وزمار طربی کاسه کروراه ارغنون وسه تا
صفیر بلبل ولحن جکاوک وساری بنیر فاخته ونغمه هزار اوا
مرا ازین همه اواز ان خوشتر باید کرازدیار عزیزی رسد سلام و فا

درویش را اخرایام زکات ومحبوس دلریش را پیغام نجات ودماغ وکلزار را
نسیم باد بهار وعاشق مهجور را برید وصلت یاران حزمی بخشد که تشنه دلبر را
بانک اب خوشکوار بانک او جون بانک اسرافیل شد مرده را زین زندکی تحویل بود
یا دم رحمن بدو کان از یمن میرسد بوی محمد بی دهن یا جو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد یا جو بوی یوسف خوب لطیف می زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دوم انکه هر خشتی که ازین دیوار بردارم دیوار پست کردد وکار قر
اب رفت بدرد ر جدایی خشت ازدیوار باعث وصل ان بنیاد قرار با اب
خوشکوار شود و هر فصلی موجب وصلی کردد وکذشتن از هر فرعی سرمایه اتصال
اصلی باشد سجده آمد کندن خشت لدب موجب قربی که واسجد واقترب

تا کدایی

تا دراین دیوار عالی کردن است مانع این سرفرو اوردن است سجده نتوان کرد
بر اب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات حقا از این انکه جان تشنه
لب آشفته حال درتشنه زلال وصال حضرت ذوالجلال است موانسط
دیوار تن از اب صافی روشن دورافتاده است وبسبب بلندی دیوار
از اب خوش کوار مهجور کشته وهر چند مقتضیات تن پرستی از کرو نخوت
ولاف هستی بیشتر ارکان دیوار تن رفیع تر ملک وجمال وعظمت وجلال ودولت
واقبال وعزت ودستکاه ومنصب وجاه وشرف وافتخار وجود وعای واعتبار
هر یکی خشتی از خشتهای این دیوار است بس ترک هر یکی ازین مطالب ولذتها
از هر یکی ازین مارب برکندن خشتی است ازین دیوار ونزدیک امدن آ
باب صافی خوش کوار بس جان ذکسنکی او غالب باشد با زلال وصال نو شد در کل
این حجب وورای دیوار تن پیشتر کو تشد متن مرکد عاشق بربود مر بانک آب
او کلو دفت ترکی از حجاب او ز بانک اب بری نا عیس شنود سکانه
جو بانک بلق عارف از دیوار زنج تن معمور کنج حال مست بهر کنند دور کل
مستلذات هوا واروی نفس دل قرب مطلوب معاینه ببیند اما دنیا
پرست جاهل ازین حال غافل باشد ادی برکندن هر خشتی بر
کندن است و بانک بسکر اجابت ونداى بدرفتن الامست مشناسد که بانک اب چه
مانوس دیوانه دانه کا اوار زنجیر چه دل اد رود لید براست غافل از درد
اشنای بیکانه است و فسون عشق در کوش عقل افسانه آه آه تشنه جکر سوخت
وعاشق محنت اندوخت باید که بحکم موتوا قبل ان تموتوا الحسی ازین دیوار
جسد و نفس ازوای بدن روی بطلب زلال وصال نهد تا جون ازخویش
بیکانه شود وبا مت حوی کرا ازای جسب وجوی بی کسنکان بی قرار
روی برین هردو ار نهاده است با اشنای تا بر حکم بیت

الیس العطشان فی وادی الهوا جوی جویان جانب دریا بیا
زاد نه بحر دخار ... جسکرجان دل معه دا ایام صبات عیب شمارد وروی بطلب اب
حیات آرد وسعد سرمایه عمر کرامی وام طلب کداد و متن ای حسکرانواکه از ایام پیش

منتهی دارد که نداد و وام خویش • امروز آن ایام کس قدرت نبود صحت و وجود و قوت
واری این همه باغ و مزرعه • می‌ساختی در هر جا و در بر ساختن در غایت سعی داری
[illegible] بلند وارکان او معتدل و خالی از تخلیط و شدنش از آنکه آب او رود آن
[illegible] منقطع شود و او خویش و بیگانه نامنتفع گردد • پس از آنکه از رای بستن
لودن بجنبش مسند ایام پیری در رسید و روی از تسبیح چون صبح شمار شود و
معلق ماندن و طعم کام و دندان از کار رود و بکوشد تا کاری تواند کرد تا بعد از خنده و عذر
تنگ نباید آورد که نثر روز شد لاشه لنگ و ره دراز • کار کرده در آن عمل رفته و ساز
بنهای خود محکم شده • قوت کندن آن کم شده • فال گوش در نمودن و دالی
آن مرد را که این خار بن را کو نشانده از راه بر کنید شخص در شب
خود خوشش بجنبش در میان طریق عام خار بن نشاند دور روز آن خار بن افزون شدی
و پای هر کس از زخم او پر خون گشتی جامه‌های مردم از خار در بدی و انواع ایذا پا
روان رسیدی هرچند داد • در آن شخص ملامت کردند خار بن از او • بکنند با صورت
حال پیش حاکم رسانیدند چون حکم جبان مطاع سخاوت سوسته مهمل کرد آ نثر
مدتی خود او نیز وا وعده • داد • شد درخت خار او محکم نهاد • گفت روزی حاکمش ای عدو
پیش آر در کار ما و ابی مخور • مرد گفت او نو کاری در پیش است و هر کاری موقوف
بوقت خویش حاکم گفت بقعه عمرا در یاب و برادای فرض شتاب نثر
امروز ساز چاره • کارت چه دانی اکنون • ایام فعل تو در فردا بر افکند • و اگر [illegible]
زمان دیر و دیر تو [illegible] امروز خار بن قوت [illegible] وقوای
خارکن از آسیب ضعف می بود نثر خار بن از قوت و در خاستن
خارکن در پیری در کاستن • حقا تو آن خار بن فصل انست که هر خلق از اخلاق ذمیمه
و هر صفتی از صفات ناپسندیده تو خار بنی است پس و هر خار و تو خار داری است
که پای او در آزارند و تو نیز از هم خار دار نثر خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت • بارها از خوی بد خسته شدی • حس نداری سخت
بی حس آمدی • گر ز خسته گشتن دیگر کسان • که ز خوی زشت تو هست اندر میان
غافلی باری ز زخم خود نه • تو عذاب خویش و هر بیگانه • پس طریق آنست که مرد آنکه

خشک بین و او را خصومت عاقبت اندیشه کن و چون شیر شیرمردان بر همه بداد و کر
و در جز صفات ذمیمه افزوده آری ما چون فاروق و صدیق پاکیزه ذات ارزوی
از شاخ هر بدی صفات شیطانی خالی و حکم الله الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور آنوا آنکه از ظلمت بیگانگی بنور آشنایی بیرون آیی مثنوی
یا بگلبن وصل کن این خار را • وصل کن با نار نور یار را • تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا • در حدیث چنان آمده است که چون حکم و ان منکم الا
واردها همه را مرور بر دوزخ باشد در هنگام عبور مومن دوزخ فریاد برآرد و گوید
جز یا مومن فان نورک قد اطفا ناری یعنی زود درگذر ای مومن که آتش
نور تو پیش آتش مرا فرو کشت پس نار صفات ذمیمه را که عین آتش دوزخ
است جز بنور مومن که آب حیات رحمت نتوان کشتن نثر بوی خواهی که
تو دفع شر نار • آب رحمت بر دل آتش گمار • چشمه آن آب رحمت مومن است
آب حیوان روح پاک محسن است • پس گریزانست نفس تو از او • زانکه تو از آتشی
او ز آب جو • ز آب آتش ز آن گریزان میشود • کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشی است • حس شیخ و فکر او نور خوش است • مدتی بر روش
خار دراز کرده • و از خار بن هر خوی بد عاملی را ادراک کرده • و طاعتهای ریا آمیز
و جوانمردیهای فتنه انگیز را که هر یکی از حقیقت خار بن تیز است گلزاری خرم
و باغی تازه تر از ارم تصور کرده • و زمین دل را که قابل گلشن حقایق و لایق
مرغزار دقایق ملک سزاوار نشاندن نهال تحت الکلی که صفت او اصلها
ثابت و فرعها فی السماست بود مشغول به خدین خار و کنده‌های ناهموار ساخته
و هر گو یه شیار اخلاص جلای آن نپرداخته اولا چون حرارت آتش شوق
را فزون و خار و کنده‌های اخلاق و اعمال ناشایست را انتهای بسوزن
بعد از آن اروی انقیاد و ارشد سراب توفیقات بیرخیر از زمین دل
رمانس و آتش نفس و هوا را [illegible] تنشانی و بسنان مجاهده ارش
بشکاف تا قابلیت یابد نثر بعد از آن چیزی که کاری رو [illegible] لاله و نسرین و پیش [illegible]
و رکن اصل در باب زراعت وقت نگاه داشتن است و هر تخمی را در هنگام خویش

٤٦ کاسن و عمر گرانی تو معطل گذشت و سال حیات بیکار شد و زمین قلب لا قابلیت علم
ماند و از نیع گرانمایه انفاس نفیس یک دو دم ماند باشد مثنوی سال بیگه گشت و وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی کرم اندر بیخ درخت تن فتاد بایدش برکند و بر آتش
نهاد هین و هین ای راه رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد این دو روزک
را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود این قدر تخمی که ماندستت
مبار تا بروید زین دو دم عمر دراز تا نمرده ست این چراغ با گهر هین فتیلش
ساز و روغن زودتر هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت
ای عزیز پند من بشنو که از تن بندی قوی داری و کهنه فروش کن که او مثل نو نداری
بیفروشند و برگشته بکشتای از خودی و اتشی گر روی مقبلی هستی ای مثنوی
ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست این سخا شاخیست
از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت الا و العروة الوثقی است این ترک هوا
عیش ور آن میر احبل متین وعده و ثقیل حبل متین احسان از دست فرو مگذار تا
که ای جان بدر بوست ممکنت جنی و عالم جان طلبانه و رسن آویخته در سر چاه
صبر اوره ای مثنوی یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بیگه شدست
الحمدلله کاین رسن آویختند و فضل و عنایت و رحمت بغایت آمیختند تا
از جهان عالم برون آیی و طریق مثل انبیا و اولیا تقدم صدق سمای و در فضای عالم بی
نهایت جولان سازی یاد مکن بدین عالم هست گل هست کمتر بر دار این هستی که جای
هست نداشته صفت نیستی کرده و آن نیستی هستی که جای نیست انگاشته
صورت هستی بد برده چون معنی ار یاد دیگر کاست بحول وجود جسم او اعتبار تر می
بخزد وست تحول احوال حرکت و بازی حال بی وصیتش باو نه و کارسازی آلت
بین وجهت بفرق استادند زیراکه مثنوی چشم خاکی را بخاک افتد نظر باد بین چشمی
بود نوع دگر اسب دانی و اسب لا کو هست یار هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار بی سوار این اسب خود ناید بکار لاجرم
اسب توسن حس را ساربان ریاضت و مجاهدت رام باید ساخت
وزین تمکین بر او باید

سها

سها دوار مصارت بر تنگ عنان تنگ زین او محکم باید کشید و لجام منع نفس از مستلذات
هوا بر سر او باید انداخت و عنانش از ظلمت راه باید داشت و دکانش طلب شوق
باید نواخت تا لاین زلف بیش شاه که نوری از انوار آن آسمان بی شد و طعدا
منعم ساند قدس شد مثنوی بس ادب کن این اسب را از خوی بد ور نه پیش شاه باشد
اسب رد چشم اسب از چشم شاه رهبر است چشم اسب از وی مقصد لی
چشم شاه مضطر چشم اسب هر کجا [illegible] چشم شاه غیر سبز کو سبب چون
و چرا نه بیند مثنوی نور حق بر نور حس راکب شود آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا شناسد شاه راه لاجرم دانمی چرک
حس مولش باش و فرد دام ساختن او چون سالسان جلد معلمت اندیشش باش
تا نور حق بر آن راکب شود و سواری آن نور جان بسوی حق راغب شود مثنوی
نور حس را نور حق تزیین بود معنی نور علی نور این بود حکم محاسبت نور حس سوی
مرکز خاک کشد و نور حق بجانب حضرت پاک کشد و ادراک حس از عالم محسوسات
که فروترین عوالم است نگذرد و نور حق تقدم صدق و عالم قدم نشر دهد مراتب
هوایی که نور حق تواند داد نیست [illegible] و مصالح طریق نیل مطالب
نیست لاجرم ایشان از صور حقایق دار بند و اهل این حواس اگرچه چون
دام منتها وارند اما بی بصیرند و چون ماهی اگرچه ایشان را گوشهاست اما کرند ام لهم
آذان یسمعون بها ادراک باوجود عدم اینست در شان ارباب معانی و با کمال
احساس ایشان ظاهر هر چه را موجود است در افاق یا کیف علی الاطلاق در وصف
ایشان میفرماید صم بکم عمی فهم لا یرجعون بدانکه بر حواس ادراکی حس
نشوه حق در حیرت آن نور نتوان ساخت زیراکه بی سل ادار خانه ماکیان مهمان
نتوان ساخت و لهذا گویند عطایای شاه را جز مطایای پادشاه نبرد و اوچشم
حسی که طاقت مشاهد آفتاب ندارد و طاقت اشراقات جمال از افتاب
در حضرت سبحات او که از ذره است چگونه بس اگر گویی که بدین دیده دیدار حق
نمی توان دید راست است زیراکه این دیده تا بر تو نور حق ننماید نتوان دید
و اگر گویی که هم بدین دیده می توان دید بشرط آنکه نور حق برو فایض شده باشد

٤٧ هم است اما هر دیده را این نور نیست و دیدن آن نور هر دیده ظاهر و مستور نی

متن نور حسی کو غلیظست و گران هست پنهان در سواد دیدگان

چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم چون نبینی نور آن دینی ز چشم نور حس

با آن غلیظی مختفیست چون خفی نبود ضیائی کان صفیست آن آثار

مداوم مؤثر هویدا و دست پنهان و قلم خط گزار اسب در جولان و ناپیدا

سوار خس و خاشاک جهان در حرکت و باد غیب مستور و جهان در دست تصرف

آن مستور مقهور زیرا که باد غیبی که منصرفست خس جهان را هر لحظه از حالی بحالی که

متن گه بلندش میکند گاهیش پست گه درستش میکند گاهی شکست گه یمینش می‌برد

گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار تیر پران بین و ناپیدا کمان

جانها پیدا و پنهان جان جان تیر را مشکن که این تیر شهیست نیست

پرتاوی ز شست آگهیست یعنی تیر بلا و محنت و شدت و آفت

که از قضا و قدر چون تیر بهدف جانب تو می آید صابر باش بکر چون بجانی که

تیر انداز شش کیست بدان نعمت شکر باش تیری که از شست شاه آید شکستن

آن بدبختی است و سینه را سپر و جان را قربان آن تیر ساختن دولتی وی خوبی

است مروتی که این تیر از شست او بصورت میکنی آستین دست جان است

و دست جان آستین دست قدرت جان بس سر ما رمیت اذ رمیت ولکن الله

رمی از اینجا بدان متن ما رمیت اذ رمیت گفت حق کار حق بر

کارها دارد سبق خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت

خون شمارد شیر را بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر

زنی آدمی که چندین صید کند و صیاد ناپیدا عجب کار کاهی که چندین صور اعمال مختلف

در وجود ظهور آید و استاد ناپیدا آید متن ما شکاریم این چنین دامی کراست

گوی چوگانیم چوگانی کجاست می‌درد می‌دوزد این خیاط کو می‌دمد

می‌سوزد این نفاط کو کثرت صور اعمال قائم وحدت اوی و اشکال

مختلف نقاب شاهد قدرت اوی نظم فکل الذی شاهدته فعل واحد

بمفرده لکن بحجب الاکنة اذا ما ازال الستر لم ترغیره ولم یبق بالاشکال اشکال

ریبة

١

هر آنچه سرّ آن را بدو واسع المغفرة اقتضا میکند که جمله کاینات ستر او باشند بیت

آفتابی است صد تنش گرد و کون پیش او سایبان همی‌ باشد واو فاعل در پس

آن سایبان و هم الشهود ضرورت حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه علم او و او

پس پرده پنهان از شعب او در صورت و افعال ساعتی صدیق بکسوت کافری در آید

و زمانی زندیق بلباس زاهدی بر آید زیرا که حکم و المخلصون علی خطر عظیم تا مخلص

از خویش خالص نگشته است در معصیت جسم متن زانکه در اهست و ره زن بی حد است

آن رهد کو در امان ایزد است کمال اخلاص نفی صفاتست و نفی صفات آینه جمال

نمای ذات چون اخلاص بکمال رسید مخلص از خود باز رست و در مقام ایمنی متعد

صدق عند ملیک مقتدر بر سریر سرور نشست دیگر خطر او را نه بیند و چون سر رشته

وحدت یافت حبل متین هستی دو تا نه بیند مست این شراب بیهوشی نماند زیرا

که صهبا بعلا اختلاط کوش ماند اینه جمال نمای دیگر باره آهن نگردد و نان بخت

باز گندم خرمن نگردد شیخ انگوری دگر غوره نشد شیخ میوه پخته با گوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق نور شو چون ز خود رستی همه برهان شدی

چونک بنده نیست شد سلطان شدی ور کرا میخواهی کین نشانی از من فقیر

وفنا که سر مایه هستی و مراتب عیانست در یاب و باید روی اخلاص از خاک آستانه

شیخ صلاح الدین سائل زیرا که اینک ما گوییم بیانست و این او نماید عین عیان متن

مفتور را از چشم و از سیمای او ور بیاید هر که در وارد نور هو شیخ فعال است

بی آلت چو حق با مریدان داده بی گفتی سبق دل بدست او چو موم نرم

موم نرم و دام و صفحه موم از انگشتری تصرف شیخ گاهی مهر ننگ بر رفته و گاهی نقش

نام جنانک مهر موم حکایت از انگشتری تصرف شیخ رهبر کند نقش نگین انگشتری

بر حکایت این جمال اندیشه زر گرند از او دلها صد از اوست و درین قالبهای جامدش بخشی

سکرین او جانی مبادا و بعضی کو همت استعداد خود او امتی سازد و بعضی از او بی کمال قابلیت

او از حد تا گرداند و در بعضی از او از کمال صدهزاران حشمت دلال سید آمد متن

زان شهنشه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود جان بوهریت و خود

اصرار کوه

ما لم از سنگم اصرای کرده ... نه رجانی که ز چشم هوشیان می شود ... نی بوی از بوستان می شود
نی صدای بانگ مشتاقان ازو ... نی صدای جرعه ساقی ازو ... طالب را همت می باید تا زخم
تیشه همت کوه دل را باره باره سازد تا باشد که ماهی لوا صرای ان کوه برتو
انوار و مادین قیامت صوری معتبرتر از قیامت کبری باشد و از مصاحبت بوتو ما قلب
قابل آینه جمال تمایی شاه کرده ... شعر ای صیقل رستنی که چو نیش شد صریف ... وای کل ادای که چنش
شد حریف ... ۲ تری رفت وجه او نور شد ... بیش امام محمد علیه الصلاة والسلام فرمود است
که اگر صوری از عکسا رافتد و عکس کرده باانکه صورت ضری در دریا باقی باشد حکم عکس دارد و صفا دل
او جلالت بدانه از بای مزاح و طرح مثلاطم الامواج عشق و بر تو ما تحلص در بای نبی و تقرف
که از عکس مثبت نعم ... سی کاه از عکس رافته کم کرده اندرو دی ... من ان دریای پر شور را افلاک
کمتر می دانم ... کثرت اکوان و اختلاف الوان از طلال حقایق و اعتبار و مغایرت
اعیان ثابته علم مالوح بجلالت که نحت اقتضای وحدت و احدیت حکم و تقرف
اسما و صفات روا باشد اما چون افتاب احدیت ذات از شرق فرود انفت طلوع
کند و صوفیان کرم رو تاب ... عمان اطلاق کو بن صفات خلقتهای رنکارنگ هستی از طنب
بیکا ملی بشویند و بدلطه از نشوه جام هستی لو بنید ... افتابه برامد از اسرار جامه شوی کنیم
صوفی وار ... و اگر مثل از بقعه الوان از الوان و اعیان مانند باشد حالا کانه وی باکا نه
هم را در حضرت بنشانند و خود را از نکس هستی موهوم فارغ سازند و در مرتبه انکه بنه نیزهوشی
و لطافت صفت است کوند ... شعر ... جنت است هست هم انکه صو ... بیسها انکر رنگ کرده امزرد جون نا از حکم
منظور بنیر از صنعت ضدیت مطلق مثال ماء نکند بر لون الماء لون اناء را بر و منکشف شود
لا هیر ... شعر ... جون دران هم افتد و کوش نجم ... از طرب کوید منم جم لا تنم ... ان منم خم خود
دنا الحق بنفس است ... الکر آتش دارد الا آهن است ... مصراع ... اضراشارت
بدان معنی دلبدرانت که صاحب لمعات مسعر عاید که محب و محبوب را اکر دایره فرض کنی
کز زا خطی بدونیم کند بر شکل دو کمان ظاهر شده اگر این خط که می نماید هست
و نیست وقت منازله از میان طرح افتد دایره ... چنانکه هست نمی نماید قاب
قوسین پیدا اید ... شعر ... می نماید هست و نیست جهان ... و خطی در میان نور و ظلم
کر بخوانی تو این خط موهوم ... بشناسی حدوث را ز قدم

بزم بزه وجویف نماینند

مرد این خود صنایکست بخواند شعر رع هم میخند و صحیح اوت که اوست ... اما
وحدت بیاید دانست که اگر خط از میانه برخیزد صورت دایره چنان بنسوکه بود
بحکم حد زایل نگردد اگرچه خط زایل بود اثرش باقی ماند ... مثال کز مراتب و استاس
که هر کو از صدا کم شد خدا نیست ... زانکه هر وحدانیت که از اغاد دو کان حاصل اید
در دوانیتش ملاده که کرد سرا برد . احدیت کرده و طعدا حضرت مولوی در دعوی
آهن اتش بودن خود را منع لاف دکر کرده است ... زیرا که بواسطه محو صفات
بشریت از صفات الوهیت اگرچه سالک خود را آراسته بصفات حق بیند و در گفتن انا
الحق تجاسر نماید اما این بدان ماند که چون افتاب در ائینه تابد آینه خود را افتاب بندارد
اما در ذرات آینه از افتاب چیزی نباشد چنانکه در ذات افتاب از اینه چیزی نیست
اهن چون خود را بتابش اتش بیند رو دو دل از صفات آهنی یکلی برداره و شعله اش
بحکم جذبه من جذبات الرحمن خیر من عبادة الثقلین چنان او را از و برباید که جهنی
از وجود نگوید غیر صفات آتش نه بیند پس لاف انا النار اعاز نماید ... مثنوی
رانکه آهن محو رنگ اتش است ... ز اتشی می لا فد و خاموش وش است ... جون بسرخی
گشت همچو زر کان ... پس انا النار است لافش بی زبان ... شد ز رنگ و طبع اتش محتشم
کوید او من اتشم من اتشم ... اتشم من گر ترا شکست و ظن ... آزمون کن دست را بر من بزن
اتشم من بر تو گر شد مشتبه ... روی خود بر روی من یکدم بنه ... ادمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا ... نیز مسجود کسی کو چون ملک ... رسته باشد جانش از طغیان و شک
... اشارت بکنوز حقایق و ایما برموز دقایق بطریق تمثیلات و بانتهاج
منهج تشبیهات دستی دهد زیرا که بنفیه مخاطب جز بدین طریق میسر نشود
اما از تحقیقت نفوکی بگوی ... شعر ای برون از وهم و قال و قیل من ... خاک بر فرق من و
تمثیل من ... ونیکی عجب حالیت نه مجال گفتن است است و نه امکان نهفتن
گر بگوی شرح ان ... ور نگوی زدن تهی ان ... اگرچه قرب بحر محدود العوارف
است اما تشنه دل نه از کناره بحر کران بخود کاهی بر لب دریا خاموش باشد و گاهی
سخن از استغراق گوید و در وصل بحر از مفارقت جان لخواسد و دیدار بحر رخسار
را چون سای خویش شناسد و از برای اشارت بدین معانی حضرت مولوی میفرماید

متن آتش چه امن چه لب بپند • ریش تشبیه شبه را بخند • پای در دریا منه کم گوی
ازان • بر لب دریا خمش کن لب گزان • گرچه صد چون من ندارد تاب بحر • لیک
نشکیبم از غرقاب بحر • جان و عقل من فدای بحر باد • خون بهای عقل و جان این بحر داد •
تا که پایم می رود رانم درو • چون نماند پا چو بطانم درو • تشنگی خود را در دریا انداخت و اگر
چه از امواج دریا جان نتوان در برد باری نه از آنکه دور از بحر جان بتشنگی باید سپرد از بهر
ترک ادب است و در غیبت فقدان ادب لاجرم متن بی ادب حاضر ز غایب هم بتر است •
حلقه گرچه کژ بود هم بر در است • اگر حالکانه وی ناگاه خود را در دریا نتوانی انداخت
باری از برای اکتساب پاکی باید حوض دل باید ساخت و نفس آلوده بدان آب از جرم پی
طهارت نبرد و صاحب بصیرت ازین حوض که اتصالی پنهانی با دریا دارد نیکوه
متن دانکه دل حوض است لیکن در کمین • سوی دریا راه پنهان دارد این • حوض پر
خویش بدین حوض آشنای پاک ازراه پنهانی بجانب دریا شناس لاجرم از آلودگی
خویش سر مدار و خود را با حوض دار که با آب حوض بشتابد آنانکه متن زاب مرا آلوده کو پنهانی شوم •
الحبه بینی الایمان شود • حاصل آنکه متن گر تو باشی پاک و رباشی تو گر • پیش شاهی شو
برو واپس با متغر • اگرچه لغز اند و ما السلطان الا البحر عظما • و قرب البحر محذور العواقب
اما خداوند همت عالی و طالب مجد و معالی چون داند که دولت و اقبال و عظمت و جلال
با قوت صنادید و اقبال دست می دهد از تلف جان اندیشه نکند و جز طلب قرب پادشاه
نکنند متن پیش شاهان گر خطر باشد بجان • لیک نشکیبند صاحب همتان • شاه •
چون شیرین تر از شکر بود • جان بشیرینی رود خوشتر بود • ای ملامت گو سلامت مر ترا •
ای سلامت جو توی واهی العری • عاشق آن است که جان را گور • آتش عشق سازی و
همیشه مرگ بزرگی بر دوزی و با هم معشوق شاد باشی و از بند آسایش آزاد باشی متن
چون ز راعم شادی افزودن گرفت • روضه جانت گل و سوسن گرفت • آنچه
خوف میکاران آن آمن تست • بط قوی از بحر و مرغ خانه سست • چون این
سر قلم تحریر در دست اختیار و بیر شود هم از شرح و هم از متن و دل سودای مجنون از سلسله
سودای لیلی و مجنون سر بجنون کشید واجب آمد که در مقام اعتذار گفته اند متن
باز دیوانه شدم من ای طبیب • باز سودایی شدم من ای حبیب • و چون هر حلقه از سلسله سودای

او چونی اقتضا میکند و حلقه سلسله سودای او را نهایت نیست لاجرم فنون جنون را
بر غایت نیست متن لیس فنون باشد جنون این شد مثل • خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند • که همه دیوانگان پندم دهند قال قدس سره • اندرین دستگاه

به بیمارستان جهت عیادت ذوالنون

این چنین عقل و دین
دادرده سودا باختن و با سلسله دیوانگی ساختن و شورش چون داشتی
تار جان انگیختن و زخم جراحت را از مرهم و راحت داشتن شیخ ذوالنون
مصری را دست داده بود که شورش چون او سبب اختلال عقول خلایق گشت
بر تو اشتغال او زندگی عقلا را در ربوده متن شور چندان شد که تا فوق فلک • می رسید
از وی جگرها را نمک • چون تو دفت جنونش در حضور زنیس فهم عوام شود و آتش
شورش او ریش ایشان در می ربود و از بی طاقتی هرچند نصیحت کردند فایده مراد لاجرم
بندش کردند و در زندان نهادند اما پادشاهان دین و سلاطین عالم یقین را متن نیست امکان
واکشیدن این لگام • گرچه زین ره تنگ می آیند عام • دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گروه کورند و شاهان بی نشان • دیده هر کسی را طاقت مشاهده جمال السلطان نیست
و عقل درک را تاب ادراک کمال ایشان نه قرص دریای زخار را در قطره معاینه دیدن کار
حس نیست و آفتاب را انوار او را در ذره مشاهده کردن سر هر کس نشاید عظیم اگر چون
دود مردم او ندانسته و در یتیم چون در دست اطفال افکند هر آینه قدر او نشناسند
گاهی از بیم چون انبیا زنند و گاهی مقدر منصور را از دار او بر چون آمال انطاکیه اگرچه
در دست سوی نفس اسیر ند از انبیا صاحب دعوت قال بدلیر ند مطلقا اقدس سره
متن انبیا را گفته قومی راه گم • از سفه انا تطیرنا بکم • وجهل ترسا بین که راضی شوند
تا جهودان عیسی را ... و ... ان شاه • کفوشتن لا امان ... و اگرچه
حقیقت آنست که ما قتلوه و ما صلبوه نه چون او توانند ریخت و نه تن
او ... توانند آویخت بلی این جهان چون اعتقاد قتل او کنند ... شنی جلوه
آمین باشند و از خصت ... کان الله لیعذبهم وانت فیهم کی بر خورداری باید چون
دل ان شاه را شان چون بود عصمت و آب که چون بود نخست حالت قلاب
خاس در حرز و ناز و در خاکی ... گر در سور و کوار ... از زندان

اصحاب و بوسیده شک اندیشان از دست بدکیشان بهاد ناوکن حفا متن
یوسفان از مکر اخوان در چه اند : کز حسد یوسف بگرگان می دهند : از حسد بر یوسف
مصری چه رفت : این حسد اندر کمین گرگیست رفت : لاجرم یعقوب حلیم
ازین گرگ بر یوسف خوف و بیم داشت که واخاف ان یأکله الذئب گرگ ظاهر را
دست تعرض با یوسف کوتاه بود اما گرگ حسد در کمین گاه حاضر و آگاه چون گرگ
حسد کار خویش کرد اخوان یوسف عذر پیش آورده گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا
یوسف عند متاعنا فاکله الذئب : متن ضحرها زان گرگ را این گمرهیست
عاقبت رسوا شود این گرگ هست : و هذا در روز موعود حشر هم و
بر صورت گرگ خواهد بود و حشر حریص بر صورت خوک : متن زانکه زانیان را گند
اندام نهان : خمر خوار را بود گنده دهان : گند مخفی کان بدلها می رسید :
گشت اندر حشر محسوس و پدید : بیشه آمد وجود آدمی : بر حذر شو زین وجود
از دمی : اگرچه بیشه وجود هر موجودی بحسب اختلاف صفات ذمیمه سباع
بسیار تواند بود اما در حشر حکم آن صفت دارد که غالب تر است زیرا که در دریم
حوف ز بیشه آدمی باشد آن دریم زیست متن سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن نقش بر حشرت واجبست : صورت قربی که می زاید ترا گرگی است بر انداوکاهی
نقاب یوسفی آست مزلق و صحبت را در اکتساب اخلاق اثر تمامست متن
میوه ها اندر سینه ها در سینه ها از نهان صلاح و گینهها بلکه صحبت مدام در وحوش
و طیور و سوام و صور ام تا بدی گند که تا بد انواع آثار علم و هنر در ایشان ظاهر می
آید مگر نه که از صحبت اصحاب کهف سگ طریق پاکی و مونسی جای گشته بود و
در روزه طلب کاری باخاک و حون آغشته لاجرم متن در زمین از درد
مرجان جان : ای کم از سگ از درون عارفان : چونکه در زمین از درد
ان در لطیف : چونکه حامل میشوی بادی شریف : قال قدس سره
فهم کردن مریدان که ذوالنون به دیوانه گی نقد ما است قاصد کرده
است دوستان ان حالت ذوالنون شدند و در قصه ان دوفنون رای از فند که بیابا
او برای حکمی جنون را محرم ساخته است و از عشق قوانین عقل را در پس پشت

اندازه و اگر نه چنین خشان که چون دریای عقل او را سر بسته و سلطان سلطانت او رعایان
سره ده بوشند متن حاش لله از کمال جاه او : کابر سحابی شوند ماه او : حاشا از نیر ماه
در خانه شده است یا از سگ عاقلان دیوانه آن شاه را از عقل عاریتی نرست
عظیم است و از لذت کادی ز برد دیوانگان زنند چون عظم رحیم اری چون کاو تن کشته
شود تحکیم تقیل اضربوه ببعضها کذلک یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون
کشته گشتن آن سبب زندگی روح اسرار دان گردد متن چونکه گشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان : جان او بیند بهشت و نار را : باز داند جمله
اسرار را : پس ای طالب زندگی جان بدان که شرط حیات دل اسرار دان است که
کاو تن گشته شود لاجرم متن کاو نفس خویش را زودتر بکش تا شود روح خفی زنده بهش
قال قدس سره رجوع بحکایت ذوالنون آن طایفه چون بقصد طواف ذوالنون
بود نکاه آمد بدیزدگه لیا شند فرمودند که ماه دوستان صادق و یاران موافقیم با ما از نگوی
که سر نهفت چون ز عقل چون تو ذوالنون حست دود و دهن سبب که ای افتاب
منشود عنقای مغرب گشته از غراب نشود رد از زدی اسرار بکشای و مکن ملالت از
آنکه سد مهای نزد ای این چنین مهای را از پیش خود دور کردن نشاید و بواسطه رد و پوش
و دغل معذور کردن ساید متن راز را اندر میان آور شها : رو مکن از راز نهان مها :
ما محب و صادق و دل خسته ایم : در دو عالم دل بتو در بسته ایم : ذوالنون بحسن کمتی آغاز
نهاد و مدعیان دوستی را دشنامهای بسیار داد و دوستی از چوب و سنگ او مدعیان
راه گریز پیش گرفتند و از هم چوب و سنگ هم سر خویش گرفتند ذوالنون چون
مشاهده این حالت کرد قهقهه خند بر بی حنها شد و گفت باد ریش بکرید دوستی
گر ازغم سنگ بگریزند از و دوستی چه برخورد متن دوستان بین گرشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان : کی گران گیرد ز رنج دوست دوست : رنج مغز و
دوستی از او چو پوست : نی نشان دوستی شد سرخوشی : در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است : زر خالص در دل آتش خوش است : قال قدس سره امتحان
کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را
لقمان خواجه داشت که علم محبت لقمان
برافراشت

اگرچه لقمان پیش او عزیزتر از فرزندان بود و اما صعب‌ترین کارها را بروی تکلیف می
نمود لقمان اگرچه بنده زاده بود اما از رشته رقیت خشم و شهوت آزاد بود و پادشاهی
عالم ساعی شیئی را از منشوران منوال الٰهی گفت ای واقف اسرار پس لوح قبض از عطاهای
عطاهای من طلب کن شیخ گفت ای پادشاه مرا سر دار و خواجه خواجه خود را مسالا را لاکر
متن من دو بنده دارم و ایشان حقیر. و آن بر تو حاکمانند و امیر. پادشاه گفت
آن دو کدام اند گفت یکی خشم و دیگری شهوت متن شاه آن دان تو زشاهی فارغ است
چه موجود شد تو زشت ما زنج است. محروم آن دار که مخزن ذات اوست. هست او دارد
که با هستی عدوست. لقمان اگرچه قبای بندگی در بر داشت اما در حقیقت خواجه او
بنده بود و او لوای خواجگی بر می افراشت اما در این عالم که منتهای ما زلوت نی است
کاهی گوهری نفیس در نظر ناشناسان کم از حصی است که روی را از معرفت دستار و جامه
باشد مرد را چون با قبا و شمشیر بینند عوان خوانند و با دراعه و تسبیح اهل عرفان دانند گردی
با سرار خاص از علام الغیوب که در جهان جان از جواسیس القلوب تواند بود و در دل
هر کس چون اندیشه و خیال راه یافته بغیبت سر و حالش آگاه تواند گشت و بنور پاک از
تقلید و عدول تواند امد و سر او در دلها حراردار از عشق نباشد و شاهان او نقد اسرار را
محتاج نقل نباشد سینه بر گرفته حالش نای حس و لوح محفوظ و بر مرای بقوش عیب معلق
باشد اسرار قلوب بر وی گونه مستور ماند متن اگر واقف گشت ز اسرار هو.
سر مخلوقات چه بود بینش او. اگر بر افلاک اعمارس بود. بر زمین افتش چه دشوارش
بود. در کف داود کاهن سست شوم. موم چون موم در کف او ای ظلوم.
القصه لقمان در صورت بندگی خواجه بود و عبودیت بر ظاهر او دیباچه چنانکه
اگر خواجه خواهد که ناشناسانه بجای حاضر شود جامهای خواجگی بر غلام
خویش پوشاند و خود جامه غلامانه پوشید و در پی غلام خویش
روان شود و بنده خود را فرماید که فرامیچ توقیری منوا کر در ادای
خدمت مبالغت نماید مرد ناشناس. و تو ز صدر پیش که نقش او برای
نگاه داشتن عشق بسیار متن خواجگان این بندگیها کرده اند.

مالکان

مالکان اند که ایشان بنده اند. چشم ربوده‌اند و سر از خواجگی کارها کرده. ابدا ما دلی
و این غلامان مهر عکس آن. خویشتن نمود. سر عشق و جان.
پس خواجگان اسرار شناس آن عالم بر کامی از برای بعض مصالح خویشتن در منزل
سلطنت لقمان آگاه گشته بود اما چون مراد لقمان آن بود که سر او ظهور نیابد
خواجه او برای رضا جوی لقمان تن بخواجگی در داده بود و لقمان از بندگی می فرمود
و لقمان کسوت بندگی را او پوشش پادشاهی خویش ساخته و بر خود از نسل کبد
و خویشی و بیگانه پنهان ساخته عمری بسر می برد زیرا که اظهار هستی و آیین خودپرستی
مستی ما را آرد و هر که مست و بیخود گردد چیزی از او بربایند و او را خبر نباشد چون
خواجه که از تن آزرده. پیکان بیرون کشند اول افیون دهند و بیخبرش
سازند و اگر خواهند که از اندرون جانی ترند از رنج سکرات موتش در کشاکش
اندازند بعد از آن از جانش ببرد آرند پس بهر کاری که دل خواهی بسپرد چیزی از تو
پنهانی خواهند برد باری دل خود مشغول چیزی ساز که از همه عزیزتر باشد و با وجود
او از فقدان دیگری باک نبود و در تفسیر امور رنج از بازوی کان مباش که چون در کشتی مسائل
تلاطم امواج کند و تلف احوال متیقن شود دست در درختی زند که از همه نفیس
تر باشد پس ای جان عزیز متن چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب.
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب. و در پیش اهل عرفان بهتر از کون و مکان
دلی که مکرمان است چنانکه منصور حلاج بدین معنی اشارت میکند شعر
ولقد ذكرتك في السفينة والردى. متيقن بتلاطم الامواج. الغيث
يبطل والرياح عواصف. والليل مسبل الذوائب داج. ومن الملاح
في الشواطي عسكر. يجذون بمفازة وهياج. وعلمت لا اصحاب
السفينة غولة. وانا وذكرك في الدتياج فالقدس. تمام شد فصل
و زیرکی لقمان و پیش امتحان کنند کان قاعده خواجه لقمان آن بود
که هیچ لقمه بی لقمان تناول نکردی و از وی کمال اعتقاد حاصل داد و
بخوردی روزی پیش خواجه خربزه آورده بد لقمان را طلب داشت
و خربزه بدست خود می برید

ولقمان برغبت تمام میخورد خواجه چون مشاهده کرد برغبت لقمان میخورد
خود نمی خورد و بدو می داد تا بنهایت که یک برش بیش نماند گفت این را من بخورم
که بنهایت شیرین خواهد بود که رفیع لقمان چنین برغبت تناول میکند متن
چون بخورد دار تلخیش آتش برفروخت ؛ هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت ؛ ساعتی
از تلخی آن بیخود گشت بعد از آن گفت ای عزیز چنین زهر بالا مال چگونه نوش کردی
وای چنین عقوبت چرا با طلها و رضا و بوش کردی گفت ای خواجه سالها از دست
نعمت بخش تو بسیار شیرینها خورده ام و از لطف و اکرام تو تمتعها کرده ام متن
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت ؛ من ننوشم ای تو صاحب معرفت ؛ چون سر جزوی از
اجزای من بر رود ؛ نعمتت رست و هر عضوی از اعضای من معلم احسان و رحمت
تست حالی بر سر اجزای من اگر شکر احسان تو ننمایم و وای بر دل شیدای من اگر دکو
امتحان تو ننمایم شد چون نعمت از توحسن و احسان مشاهده کرده ام و هر که هر چه را
دوست دارد بغیر از محبت دل که موجبش معلوم نیست یا از برای حسن دوست
یا از برای احسان پس از کدام دوست نداریم و بغیر از دوست داشتن تلخی
هر تلخ کی از نظر آرم متن از محبت تلخها شیرین شود ؛ از محبت مسها زرین
شود ؛ از محبت دردها صافی شود ؛ از محبت دردها شافی شود ؛ از محبت
مرده زنده میکنند ؛ از محبت شاه بنده می کنند ؛ محبت نتیجه دانش است
و دانش امرات بسیار است پس محبت اسرار حاجات است چون دانش
ناقص شد بر ورد نعمت و منعم بر نه بنده لاجرم از دوستی نعمت منعم
بر دارد و صاحب دانش کامل دوستی هر منعم را چون رسید دوستی حق تعالی از دل
بکند اگر دانش زیاد باشد از هر محنتی منحتی کشت مال تواند بود و در مهر بلای
ولای تواند دید متن جان ابراهیم باید تا بسور ؛ بیند اندر نار و بر دوستی و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و حور ؛ تا نماند همچو حلقه بند در ؛ چون خلیل از آسمان
منفتر ؛ بکذرد کز لا احب الافلین ؛ این جهان تن غلط انداز شد
جز مرا نزا کو شهوت یار شد ؛ فاک بعد مرد ؛ تتمه حسد ان حشم
بر ان غلام خاص سلطان
شاه را بواسطه شاه مر قابلیت

در ان غلام خاص نظر عاطفت بر واز دیگران بیش بود و بادشاه صاحب بصیرت
عارف تربر مصلحت خویش باغبان صاحب نظر در تربیت درختان بار ور
اگر درختی را بمزید مرتبت تخصیص کند هر اینه در کثرت بر و لطافت
ثمر دران شجر خصوصیتی مشاهده کرده باشد لاجرم متن باغبان ملک با اقبال و
بخت ؛ چون درختی را بداند از درخت ؛ همچنان شیخی کر صنعت او به نظر
بنور الله باشد و از بدایت و نهایت کار آگاه باشد طالب صادق
و عاشق محق را از خداوندان لاف دروغ و مدعیان بی فروغ چگونه باز نشناسد
و در قبول قابل و رد غافل چرا انگوشه خیل و حشم و غلامان و خدم هر چند مکر
می انگیختند و از جوش حسد کف می ریختند و اهتمام تمام بتقدیم سعی رسانیدند
تا غلام خاص از شاه جدا سازند و از نظر عاطفتش دور اندازند اما چون
حافظ و ناصر آن نیکبخت عنایت شاه بود و بیخ درخت اقبالش در گلشن عصمة الله
بود هیچ خس را برو دست رس نبود می خواستند که بافسون و کید این چنین
پادشاه عظیمی را در قناعی قید کنند اگر چه هر تدبیری را از شاه آموختند
اما از بی سعادتی دای از شاه سعی دوختند ؛ متن ؛
نحس شاگردی که با استاد خویش ؛ همسری آغاز د و آید به پیش ؛ با کدام استاد
استاد جهان ؛ پیش او یکسان هویدا و نهان ؛ چشم او بنظر بنور الله شده
پرده های جهل را خارق بود ؛ و استاد با ضعفا ان شاگرد پر حماد امیگوید
که ای سگ بی وفا گرفتم که ترا استاد نیستم نه دم بدم از منت یاری و مددگاری
می رسید بس دل من کارگاه اقبال تست و شکستن این کارگاه سبب
انهدام بنیان جلال تو بحکم من القلب الی القلب روزنه از فکر و اندیشه
تو غافل نیستم و از تلبیس و مکر بود اهل نیستم اگر در دوست تو بیابیم از غایت
صفای محبت و تقاضای طویت و طیب اعراق و حسن اخلاق منت
خنده من در روی تو خنده رضا هست و الا اثر رضا در تو پیدا شدی بیت
ترک و جیی تبا شناشات از رضا کرنا ؛ و القلب مشتمل منی علی العجب اگر
راه بر حد رضا و سخط ها نی توانستی بر د از آثار هر دو غافل مباش چون درد

بام قصر دل روشن یابی بدانک پرتوی از آفتاب رضای ماست و چون از و ایابی
خانهٔ دل تیره بینی بدان که از اثر سخط ماست قال قدس سره **عکس تعظیم
پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد** درین شرح بیان
آن معنی می کند که آنچه دیدهٔ عقل ادراک کند چشم حس را یارای ادراک آن نباشد
زیرا که دیدهٔ حس آخر بیند و دیدهٔ عقل آخر دیدهٔ حس از صورت معنی راه نبرد و چشم
عقل خرده کار از معنی بخرد چنانک بلقیس در رسول سلیمان بدیدهٔ عقل نظر کرد از صورت
حقیر هدهد بمعنی راه برد و رسول سلیمان را حقیر نشمرد **متن** جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید :: عقل با حس زین طلسمات دو رنگ همیشه چون
محمد با ابوجهل بجنگ کافران مبتلا بشر بدیدهٔ حس از احمد جز بشر ندیدند و مومنان
بدیدهٔ عقل جز سر انشق القمر ندیدند اگر دیدهٔ حس حال اسرار دیدی حق تعالی
اعماش نخواندی لاجرم **متن** خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش :: دیدهٔ حس دشمن
عقلست و کیش :: دیدهٔ حس بغیر کف دریا نه بیند و از فریب و اعتزاز خالی حال
فرداند بیند نقد کونین را در نظر او از برای قراضه چنی در بدر در جست اسرافات
ذره از آفتاب حضرت صد هزار آفتاب پرتو پذیرد و در پیش قطره از بحر وحدت منت
دریا کم از یک عذیر کف خاکی از ان دیار و صد هزاران افلاک پر انوار **بیت**
فیض صد دریا و از ابر تفز دیگ سر مکث :: برگ صد طوبی و از باغ تجرد یک گیا :: زان هلاک
نیست کسری ملک کسری و قباد :: زین مسالک نیست خطوی خطهٔ چین و خطا :: آدم
خاکی چون نوازشی از ان حضرت پاک یافت خلوت نشینان صوامع قدس در سجده
او شتافت از اشارت سر انگشت خاکی با علی صاد آن حضرت گریبان ماه چاک
آمد و گرد نعلین او تاج سر افلاک آمده حضرت خلاق و پادشاه است علی الاطلاق
را که یفعل الله ما یشاء صفت اوست می سزد که بحکم تعز من تشاء و تذل من تشاء عزیزی را
ذلیل سازد و از سر ذلیلی عزیز کونین پردازد آدم را از خاک آفریند و مسجود الملک سازد
و ابلیس را در میان ملایکه پرورش دهد و محبوس زندان خاک سازد بیشترا حوال
بر سبب جاری شود گاهی قدرت خارق سبب گردد بحر را فرمان کند برباد شو
آتش را حکم کند که رو ستک گل و گلزار شو گاهی چشمهٔ خورشید را حسک سازد و گاه چشمه

خون سازد گاهی آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد که حتی توارت
بالحجاب و گاهی کوه گران بار را سبک سیر سازد که و تری الجبال تحسبها جامدة و هی
تمر مر السحاب :: قال قدس سره **انکار فلسفی بر قرآن که ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم
بماء معین** ارباب تفاسیر آورده اند که قاری این آیت می خواند ان
اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین اگر چشمها را خشک سازم و آبها در غور
زمین اندازم بغیر من کیست که آب خوش گوار باز در چشمه جاری سازد
فلسفی سنی اعتقاد منطقی دور از رشاد یعنی محمد بن زکریا متطبب شنید
گفت **متن** با زخم بیل و تیزی تبر :: آب را آریم از پستی ز بر :: شب چون
در خواب رفت شیر مردی را دید که طپانچه زد و سر دو چشم او را کور ساخت و گفت
ای ابله ناشناخت اگر چنانک در دعوی خویش صادقی از چشمهای چشم خود که
خشک گشته است به استادی و بیل و تبر آب نوری که غایب گشته است بیرون
آور **متن** روز گشت و چشم خود را کور دید :: نور فایض از دو چشمش ناپدید ::
ولیکن گردن ان صاحب حسد بحبل من مسد بسته بودند توفیق استغفار نیافت
و بطلب دیدهٔ پر انوار از حضرت پروردگار نشتافت زشتی شتاب اعمال دشوی
خود راه توبه بر دل آن مدبر بسته بود خلیلی باید که از نسیم اخلاص او نار نمرود
گلزار گردد با متوفقی که با تمام پس او سنگ لاخ مرغزار شود هر دستی را بحلقه بنا ز
دستور نیست و رحمت خاص نصیبهٔ سر مزدوری **متن** بین به پشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه در آیم در پناه :: زیرا که توبه را تابی و آبی باید چنانک تازه شدن
گلزار جان را ترشح سحابی باید باتش برق دل دفیاست از چشم گلشن
باطن بصارت پذیرد و آتش خشم فرو میرد گل دلالهٔ وصال قبای لعل پوش شد
ز دلال اتصال از چشمهٔ باطن نخوشد گلستان خرمی تا چمن ز ازکر بیدو نسیم صبا بار گه سحر
ممدستی نجوید چار کف اخلاص در دعا بگشاید سرو از نغمهٔ قمری به پیر اندازی
در نیاید بلبل از جام شراب گل مستی آغاز نکند و فاخته چون طالبان صادق دهان به کو کو
باز نکند و لکلک که عارف مرغانست در تخصیص ملک و حمد بحضرت آلهی
لک لک نتواند گفت **بیت** عارف مرغانست لکلک لکلکش دانی که چیست

حمد لک والامر لک والملک لک یا مستعان * اگر فاخته طالبانه گوکو آغاز کند للملک
عارفانه لک الملک ولک الحمد باز کند اما سلیمان صفتی باید که فهم زبان مرغان کند بیت
آن شناسد حدیث این دل مست * * که ازین باده کرده باشد نوش * روح کی کاز چاشنی
الست ای خویش دمست نکشته باشد بوی آن شراب صافی چه شناسد و اثر آن خطاب
دانی کی دریابد بلک اگر عاشقی سرمست و صادقی رفته از دست جامهٔ جان بر بوی
آن شراب قبا سازد و نقد جان در قدم ساقی فدا سازد آن منکر غافل
نسخه واستهزا بر خیزد و مثال این چنان باشد که اگر ترا دلربایی فرخ لقا تیب در خواب
روی نماید و بصادقات سعادت ملاقات وعده فرماید و علامت مواصلت را
چنان بیان کند که فردا ترا سواری پیش آید که صفت او چنین و چنین باشد و در روست
تو خنجر زند و جانک علامت دریافتن یکی دگر یار اسعد روز سخن با گفتن بود ترا نیز علامت
آنست که راز در میان نهی و هیچ کس را برین سر آگاهی ندهی چون روز شود سر آینه
جان سوا تو در طلب آن سوار آشفته باشد و در کوچه و بازار دور روی هر سوار چرا ان
در ار نظری ست کنی و نشان یی طلبی و هر که از حال تو تفحص نماید * * متن * * *
گوییش من صاحبی گم کرده ام * * زد بخت و جوی او آورده ام * * دولت پاینده باد
ای سوار * * رحم کن بر عاشقان معذور دار * و بعد از انک در طلب جد و جهد غایتی
بحکم من طلب شیا وجد وجد شانستی از مطلوب دریابی و از یاری بخت بیدار
این چنین سوار ترا در کنار آید سر آینه تو از خویش غایب کردی و از مستی شوق دیدار
بازی خبر شوی و عاقلان نظاره کر بر حالت تو خنده آغاز کنند و در تشنیع
و تقریع بر روی تو باز کنند * متن . پس نام کیمیا که اندرا بنیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست * * این سخن ناقص بماند بی قرار * دل ندارم
بی دلم معذور دار * شاه اگر چه از ذکر پای نیاز و پاکست * اما بحکم اذکروا الله ذکرا
کثیرا در ذکر دستور داده است و در عین ظلمات پرده از روی نور گشاده و با آنک
از تصویر خیال مبراست و از تشبیه و مثال معرا اما از برای تنبیه باز بستگان عالم
خیال از تمثیل و مثال چاره نیست متن ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است * * شاه را گوید کسی جولاه نیست

این چه موصوف جهت است این مگر آگاه نیست قال قدس سره مناجات کردن شبانی
با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی علیه السلام او را
موسی کلیم علیه صلوات من ربه الرحیم در شبگاهی توجه بجانب طور بایید مناجات
پروردگار غفور شبانی را در راه دید و آواز مناجات او شنید که در مخاطبهٔ
ملک متعال بامثال این مقال زبان گشاده می گفت متن تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم سایه سرت * * جامه ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت
آورم ای محتشم * * دستکت بوسم بمالم پایکت * * وقت خواب آید بروبم جایکت
سر و مال من فدای تو باد و دیه دو چشم تکیه جای تو باد شبان بیچاره ازین نمط مناجات
می کرد و در حضرت رفیع الدرجات عرض حاجات میکرد موسی علیه السلام گفت
ای شبان این سخنان با که میگویی و بدین تیزکامی در راه مخاطبه که می پویی گفت
با خداوندی که روزی دهندهٔ ماست و با خالقی که فاطر ارض و سماواتست موسی
گفت خیره سری مکن و مسلمان ناشده کافری مکن متن این چه ژاژ است
این چه کفرست و فشار * * پنبهٔ اندر دهان خود فشار * دماغ آسمان از بوی کفرت
گنده شد و دیبای دین از بر آنکه گفتن تو ژنده گشت چارق و پاتابه سزاوار
تست و جامه و شپش لایق دودگار تو متن گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را * آری دوستی بی خرد عین دشمنی است و حضرت
آلهی از چنین خدمت مستغنی است قصهٔ زلف و خال با عم و خال توان گفت
و حکایت چشم و حاجب با دلبران غنج و دلال در میان توان آورد حضرت
متعال و جناب پادشاه ذو الجلال کجا و قصهٔ زلف و خال و حکایت
ابروی چون هلال کجا متن شیر او نوشد که در نشو و نماست * *
چارق او پوشد که او محتاج پاست * حقا که این نوع خطابات سزاوار بنده نیست
که حق سبحانه و تعالی در صفت او میفرماید لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی
یبطش و بی ینطق و لایق آن چنان برگزیدهٔ حضرت نیست که از نشوهٔ شراب محبت
بمقام تعالی بعد الفنا رسیده و از ان ملول شده باشد که متمکن سریر ست فی مقعد

٤٥ صدق عند ملیک مقتدر گردد و هم مناسب آنچنان درویش صورت پادشاه صفت
بنت که حضرت الهی از حال بیگانگی او خبر میدهد که ای بی‌حرمت فلم تعدّ ستی **متن**
بی ادب گفتن سخن با خاص حق ❊ دل بمیراند سیه دارد ورق ❊ مرد و زن اگرچه اشتراک
نوع دارند با وجود آن اگر مردی را بنام فاطمه خواستن آزرده گردد به تخصیص
خالق اشیا که لم یلد و لم یولد صفات اوست و ذوات جمیع موجودات محتاج ذات او
با وصاف اجسام و محدثات وصف کردن چگونه لایق نباشد شبان بیچاره مضطر
گشت و از غایت اضطرار **متن** گفت ای موسی دهانم دوختی ❊ وز پشیمانی تو
جانم سوختی ❊ جامه را بدرید و آهی کرد تفت ❊ سر نهاد اندر بیابانی و رفت
قال قدس سره **عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان**
از حضرت رب الارباب موسی را خطاب مستطاب در رسید که ای موسی بنده
خاصی را از درگاه ما دور انداختی و این پس و هم ما را از ما جدا ساختی ما ترا
واسطه آشنایی بیگانگان ساخته ایم نه سبب بیگانگی آشنایان پرداخته
متن تو برای وصل کردن آمدی ❊ نی برای فصل کردن آمدی ❊ دشوارترین
کارها درین درگاه فراقت و ابغض اشیا در حضرت عبدیت ما طلاق در جبلت
هر کسی نهاده ایم و هر طایفه را اصطلاحی داده کلام پیش یکی مدحت و پیش دیگری
ذم و یک چیز آن یک را شهد است و آن دیگر را سم و ما از پاکی و ناپاکی بری ایم
و از گرانجانی و چالاکی معرا **متن** من نکردم امر تا سودی کنم ❊ بلکه تا بر بندگان
جودی کنم ❊ من نگردم پاک از تسبیحشان ❊ پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را ❊ ما درون را بنگریم و حال را ❊ در حدیث آمده است که
ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم ❊ دل جوهر است
و گفتار و کردار عرض و غرض طفیل است و جوهر عرض و لهذا ایمان معتبر تصدیق
جنانیست نه اقرار لسانی در حضرت الهی حاجت نیاید با سوز عشق
ساخته نه زبانی علم فصاحت و بلاغت افراخته جان ما سوز دیگر است و زبان
فصیحت آموز دیگر **متن** چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ❊ سوز خواهم سوز با آن سوز ساز ❊
آتشی از عشق در جان برفروز ❊ سر بسر فکر و عبارت را بسوز

ادب

ادب طلب آنست که از خویشتن بگریزی و در محبت دو دامن محبت او در آویزیست
و بحکم ففروا الی الله از سر نیستی خود برخیزی و از روی نیستی در هستی او بیامیزی
تا هر ذره از ذرات کاینات که کلمه از کلمات حق است محرک تو گردد زیرا که
هر کلمه را اسمی است و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محبت
سمعی چون نیک بشنوی قایل و سامع را یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق
بعد از آن هرچه گویی چون ترجمانی محبت باشد معذور باشی چنانکه شبلی گفت انا اقول
و انا اسمع و هل فی الدارین غیری **رباعی** هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی ❊ از دولت
آن زلف چو سنبل شنوی ❊ چون ناله بلبل ز پی گل شنوی ❊ گل گفته بود گر چه
ز بلبل شنوی ❊ مگر صاحب فصوص درین حالت بود که فرمود فیحمدنی و احمده و یعبدنی
فاعبده ❊ یعنی حضرت حق مرا حمد میگوید باظهار کمالات و اتحاد کردن بصورت
رحمان یعنی بصفت او و من نیز حمد او می گویم از آن جهت که مظهر کمالات اویم و آینه
جمال نمای احکام و صفات اویم بلکه از روی حقیقت مجلای احدیت ذات اویم
و او خدمت و عبادت من می کند تعهد اسباب بقای من و تنویه و مجلا پرداختن
آینه جمال نمای من و تخلق و اتحاد کردن او و مراد مراتب وجود روحانیه و جسمانیه
علویه و سفلیه که نوعی خدمت و عبادت است و من نیز ظاهرا و باطنا عبادت او می کنم
چنانکه در ظاهر اقامت حدود و حقوق و اوامر و نواهی او بتقدیم میرسانم و در باطن
بحسب استعداد قبول تجلیات ذاتیه و اسمائیه او می نمایم و بر موجب فرمان او
تخلق باخلاق او می کنم و در عذر اطلاق لفظ عبادت بر باری تعالی شیخ
کمال الدین عبد الرزاق کاشانی نقل این حدیث می کند که چون ابو طالب حضرت
خواجه را علیه السلام گفت که ما اطوع لک ربک یا محمد حضرت خواجه در جواب او
فرمود و انت یا عم ان اطعته اطاعک یعنی اگر تو نیز اطاعت حق پیشه کنی و همیشه
موافقت فرمان او اندیشه کنی حضرت الهی نیز از غایت فضل نامتناهی اطاعت
تو کند و شارح درین مقام می گوید که چون در کلام شارع اطاعت بر خداوند
تعالی اسناد کرده شد و شبهه نیست که اطاعت از جمله عبادت است پس و تعبدنی
و اعبده مستقیم باشد اما شیخ شرف الدین داود قیصری درین مقام میفرماید

كه اطلاق لفظ عبادت بر باري تعالي اگرچه شنيع است ونوعي از سوء ادبست در ظاهر
اما چون احكام تجليات الهي و آثار جذبات حضرت پادشاهي بر دل محب غلبه كند
چنانك از طور عقل و دايرهٔ تكليف بيرون آرد هر اينه دل بر مراعات ادب
قادر نباشد بلك ترك ادب درين حال ادب گردد كما قيل **بيت**
سقوني وقالوا لا تغن ولو سقوا ❊ جبال حنين ما سقوني لغنت **لمؤلفه**
چو عشق در سخن آرد چنين سوخته را ❊ بخويشتن نتواند كه او خموش كند ❊ و داود
قيصري درين معني ميفرمايد **شعر** و آداب ارباب العقول لذي الهوي كآداب
اهل الشكر عند اولي العقل ❊ فلا تعذلن ان قال صب متيم ❊ بري الواجد ساه لا يليق بذي
الفضل ❊ دني الشكر يجري علي السن الفتي ❊ يضاف الي الراح المزيلة للعقل ❊ داني چه ميگويد
ميفرمايد **بيت** ادب عشق جمله بي ادبيست ❊ انما العشق عشقهم آداب ❊ يعني چون
غلبات عشق موجب سلبات عقل است و حكم بي تميز وي بيخبري بي نطق نكو باي و شنوايي
در مملكت وجود محب عشق راست پس معذور باشد و در مخاطبهٔ محبوب تواند گفت
مثنوي ان گر تو مستش كني و شير گير ❊ گر ز مستي كج رود عذرش پذير ❊ بلك از وي يكا يكي
محبوب حقيقي عذر محب آشفته حال با آداب شناسان حضرت كبريا و جلال هم بزبان محب
تقرير كند و گويد **متن** موسيا آداب دانان ديگرند ❊ سوخته جان و روانان ديگرند
عاشقان را هر نفس سوزيدنيست ❊ بر ده ويران خراج و عشر نيست ❊ كفن خون
پاكيزه بايد داشت اما خون شهيد از انا شسته بايد گذاشت زيرا كه نجوز اهل جنت
از خون شهدا است **متن** خون شهيدان را ز آب اوليترست ❊ اين خطا از صد
صواب اوليترست ❊ در درون كعبه بر طرف كردي نيي قبله معتبرست وغوا صان
در يا را سر پاي و پاي سرست از سرپستان قلاوزي مجوي و با جامه چاكان حكايت
رفو مگوي از جنيد پرسيدند كه ما التوحيد گفت از مطربي شنيدم كه مي گفت **بيت**
وغني لي منيت وغنيت كما غني ❊ وكنا حيث ما كانوا وكانوا حيث ما كنا
حلاج را گفتند تو بر چه مذهبي گفت بر مذهب خدا اعني تخلقوا باخلاق الله **رباعي**
آنكس كه هزار عالم از رنگ نگاشت ❊ رنگ من و تو كجا بر داي نادا نشت
اين رنگ همه هوس بود يا پندا اشت ❊ ادي رنگ رنگ او بايد داشت ❊ و حضرت مولوي

از براي ايا بدين معني ميفرمايد **متن** ملت عشق از همه ملت جداست ❊ عاشقان را مذهب
و ملت خداست ❊ لعل را گر مهر نبود باك نيست ❊ عشق در درياي غم غمناك نيست
قال قدس سره **وصف آمدن موسي عليه السلام در عذر آن شبان**
بعد از ان حضرت پروردگار در خزاين اسرار بر دل موسي بگشاد و از
تنزيه و تنزيل خويش از تنزيه و تشبيه خبر داد و مكنونات حقايق بر سر او نزول تجلي
و از روي كشف عطا ديدن و گفتن با هم برآميخت تا معلوم گردد كه در وصف
آن حضرت پاك عارف در اك را از شبان سني باك چندان فرق
نيست زيرا كه حضرت كبريا و جلال در حيطهٔ وهم و خيال نگنجد و هيچ احدي سواي خيال را
تر از وي مثقال نسنجد قطره را از محيط بي پايان چه خبر ذره را از آفتاب تابان
چه اثر اي خاك بر فرق قيلهات من و انفس در خان و مان تو هم و تخيلات
من **متن** تنگ آمدم من ز تنگي لفظ ❊ شدم سرخ و زرد از دو رنگي لفظ جان اشار
نمي پذيرد اين ان چگويم و چون در عبارت نمي گنجد در راه شرح و بيان چه پويم **متن**
بي اشارت مي پذيرد نشان ❊ بي كمي ز و علم دارد ستني عيان
گاهي موسي كليم را در سراپرده كبرياي ادراه ني و گاهي بحكم اينما تولوا فثم وجه الله
شبان مسكين را نيز دست از دامن وصل او كوتاه نه لاجرم عارفان رفته
از دست گاهي از وي نشانيش آن چه دهند كه **بيت** هر چند كه تو عين نشاني ليكن
اينست نشانت كه ترانيست نشان ❊ و عاشقان سرمست گاهي از امر پس
نهانيش با همه اين حكايت كنند كه **شعر** آنچه در پيش خلق اغيارست ❊ در بر
عاشقان همه يارست ❊ دوست طرفي شناسد آن احوال كه جنيد صوفي گرفتار
ازين عتابهاي لطف آميز و ازين خطابهاي شوق انگيز و ازين شرحهاي سني قيل و
قال و ازين نمايشهاي بيرون از مقام و حال موسي كليم كريم خصال **متن**
چندي خود گشت و خدا آمد بخود ❊ چند بر پر از ازل سوي ابد ❊ اگرچه عقل مي پسندد
كه در كشف اين اسرار خاموش نكنم اما چون بر سر آتش عشق ميپرم نشود كه
چون خم صهبا جوش نكنم اگرچه صحيح گفتن از خوف اغيار نيارم طريق رمز و ايما
فرو نگذارم اما **متن** بعد ازين گر شرح گويم ابلهيست ❊ زانكه شرح اين وراي آگهيست

در بگويم علتها را بر كند ‌‌‌‌ درنويسم جمله تيها بشكند موسي كليم چون از پروردگار كريم
اين عتابهاي خطاب آميز شنيد در بيابان از بي چوپان سرگشته دويد و چندان در پي
آن بي دل سرگشته راند كه گرد از پرهٔ بيابان بر فشاند و بي پاي آن شوريده خود
در ميان سر ازپي پيدا بود بيت ميان صد كس عاشق خبان بديد بود كه آفتاب
و مه اندر ميان كوكبها كاهي درين بساط از ردي انبساط چون رخ قدم راست نهاده
و گاه از شوق و سرگشتگي شاه چون فرزين در كژردي افتاده گاه چون موسيخ علم
افرازي نموده و گاه چون ماهي پشكم چوده گاه چون رهائي حال خود بر خاك نوشته و گاه
از بيخودي با خون دل آغشته عاقبت موسي عليه السلام او را در يافت و در شرد
دادنش از حضرت باري بشتافت و گفت بشارت مرترا كه از حضرت حق دستوري
كه اي درويش مستمند دل ريش دردمند بعد ازين هيچ ترتيبي و آدابي مجوي
و در مخاطبهٔ ما هر چه دل تنگت بخواهد بگوي زيرا كه چون بصدق دل فرو
آراسته و بحليهٔ عشق جگرسوز پيراسته متن كفر تو دينست و دينت نور جان
ايمني و زتو جهانستي در امان اي معاف يفعل الله ما يشاء بي محابا رو
زبان بر گشاي گفت از ان مقام كه تو ديدي بگذشته ام و حاليا در طريق
سوداي دوست بخون دل خويش آغشته بغرجذبه بي انتها از سدرة المنتهي بر سر آمده ام
و هزاران پاله ازان سوي سبي سوي بر آمده اي موسي عمران كه شهسوار ميدان
عرفانستي متن تازيانه بر زدي اسپم بگشت گنبدي گردون در گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرين بر دست و بر بازوت باد حاليا اي
موسي بغرعون آلي حال من باندازهٔ گفتن نيست و آنچه بزبان آدم كاشف آن سرا ر
من نيست احوال خستان را مران زبان نمي سنجد و بحر محيط در كوزه ستغي گنجد
ادا ستني و ظرف الفاظ و حروف از بحر ذخار اسرار باندازهٔ خويش بر گيرند
و ذرات بي سر و پا از خورشيد درخشان بقدر ذات خويش پذيرند پشه
با منقار ضعيف كوه قاف را چون كاف نتواند شكافت حبابا ديده نا بينا
غايت اشراقات آفتاب را نتواند يافت سرجا مدي احصاي حمد حق
ندارد دوپاي سرنا ستي تحمل نفخ اسرافيل نيارد متن دم كه مرد ناستي از ناي كرد

در خوري گشت نيي در خورد دم مرد همان و همان كه حمد گوي و در سپاس بمجو نافرجام
آن چوپان شناس حمد تو نيست بدان كه بهتر نيست ليك ان نيست نحق
هم ابتر نيست كرم در اعتقاد گدايي نيم نان بكسي دادن و در اعتقاد خواجه است
و جامه و جبه و عمامه عطا كردن و در اعتقاد پادشاهي مملكتي با ميري بخشيدن
پس اگر گدايي بدان كرمي كه معتقد اوست خواجه را وصف كند
عين هجا باشد و اگر خواجه پادشاه را بكرمي كه اعتقاد كرده است مدح كند
محض مذمت بود همچنين هر صفت كمالي كه جاسوس تخيلات داد نام ما
گرد سراپردهٔ جلالت او تواند گشت اثبات آن مر ذات الهي را تشنيع
ترا ازانست كه گر معتقد خود در آگدايي بي سر و پاي بر پادشاه اثبات كند
پس جمله حمد و ما بمجو ما دان بمجو نافرجام آن شبان سزاوار عظمت و كبرياي او
نيست و ليكن رخصت ذكر و قبول حمد جز عين الطاف و محض عطاي او نيست
متن چند گويي چون عطا بر داشتند كس نبودست آنكه مي پنداشتند
اين قبول ذكر تو از رحمتست چون نماز مستحاضه رخصتست با نماز او
بيالودست خون حمد او آلودهٔ تشبيه و چون چون پليدست و بد آيي رود
ليك ناطن را نجاستها بود كان بغير آب لطف كردگار كم نگردد از درون
مرد كار در جميع افعال و اقوال صلوة ترا ارشاد و تنبيهاتست چنانك بعد از
قيام در ركوع و سجود ترا رخصت قعود داده اند تا بداني كه هيچ كس بي خدمت
و بندگي در مقام فرخ و فرخندگي تواند يافت خواري و بندگيست بس
انكه شيشي اندر نماز قامه بود بعد از ان نماز ديگر در سجود كه از جهت وضع
احسن اعضا بر احسن آشناغايت تذلل و نهايت تعظيم است مامور
بگفتن سبحان ربي الاعلي گشته تا يقين شناسي كه بر موجب معني سبحان ربي
پروردگار عظيم از چنين تعظيم پاكست و لهذا اي فرمايد قدس سره متن
در سجودت كاش رو گرداني معني سبحان ربي داني كاي سجودم چون
وجودم نا سزا مر بدي را تو نكويي ده جزا از نا سزاواري قيام و قعود
در ركوع و سجود خويش كه بزار سجده و ريا و صد هزار خلل و خطا آلوده است

ما غافلیم و از غایت عظمت و علاو نهایت تنزه و کبریای معبود خویش نیز ذاهلیم
او را از جهت عبادت خود لایق جناب او پنداشته‌ایم و علم جراءت
در میدان عبودیت افراشته اما الحمد علی حلمه بعد علمه که با وجود آنکه بر عیوب
ما از ما دانا ترست از روی کرم و حلم خریدار بضاعت مزجاه ماست بیت
کاله‌ٔ پیار عیب کز همه وا مانده بود ❀ چون مدد از بخت یافت یافت خریدار خویش
آری این چنین حلم و بردباری از حضرت باری غریب نیست زیرا زمین که مظهر
اثری از آثار حلم اوست در حلم بغایتی است که هر چه قبح که حتی بر انداز ندو هر نسیح
کرمت از در ویده و لهذا صوفی را بذرتشبیهی کند کما قال الصوت کالارض یطرح
علیها کل قبیح ولا یخرج عنها الا کل ملیح کما قال قدس سره متن این زمین از حلم حق
دارد اثر ❀ تا نجاست برد و گلها داد بر ❀ تا بپوشد او پلیدیهای ما ❀ در عوض بر دوید
از وی غنچها ❀ کافر چون دید که جوهر در مظهریت صفتی از صفات خداوند پاک از این
تیره خاک کمترست زیرا که هر گز از وجود او میوهٔ خیرات نروید واز سینه با ستکی
جز فساد و ناپاکی و هدم بنیان میراث نجوید متن گفت واپس رفته‌ام من
در زمان ❀ چه بر تا یا لیتنی کنت تراب ❀ یعنی من در اول مقام جمادی
و خاکی بودم بعد از ان راه نباتات تی پیمودم و از مرتبهٔ نباتی بمرتبهٔ حیوانی رغبت
نمودم و بعد از ان ارتقا بدرجهٔ انسانی طلب کردم و از درجهٔ بشریت بمنزلگه ملکیت
روی آوردم و می گفتم مثنوی از ملک هم بایدم جستن زجو ❀ کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ❀ گویدم کانا الیه راجعون ❀ اما ازین تجارت سودی
نکردم و ازین سفر ثمره آوردی نیاوردم متن کاش از خاک سفر بگزیدستی
همچو خاکی دانه‌ٔ می چیدمی ❀ لاجرم از ان سبب ردی واپس می کند نعرهٔ یا لیتنی
کنت ترابا می زند که در پیش او سودی نمی‌بیند پس ای سیر سودای خام تمنا ست
اولین مرتبه و مقام می کند پس ای عزیز من بکوش تا در طلب منزل اول
عمر باد ندهی و اهتمام نمای تا از برای قطع منازل پای پیش نهی و این معنی را
بشناس که روی واپس کردن حرکت واز وی پای پیش نهادن
صدق و نیاز سر کیای را که مثل علامت در ترقی سوی بالا ست

حیث در نشو و نماست و چون سر سوی زمین آرد از نقص و ذبول چاره ندارد
لاجرم آگاه باش تا از سبب میل تقالب خاک که از عروج جان
افلاکی بازنمای و خلیل آسا در ستیغ تا سوی جز لا احب الآفلین بزبان نیارد
زیرا که همه هیچ و بی هیچ اوست و لهذا حضرت مولوی قدس سره
می فرماید متن میل روحت چون سوی بالا بود ❀ در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ❀ ❀ آفلی حق لا احب الآفلین ❀ قال قدس سره
پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را موسی
پر نیاز با حضرت کریم کار ساز و رحیم بنده نواز از سر سوز و گداز می گوید متن
نقش کج کج دیدم اندر آب و گل ❀ ❀ چون ملایک اعتراضی کرد دل ❀ که از
نقشی ساختن و تخم فساد در و انداختن و آتش ظلم و فساد افروختن و معابد
و عابدان را سوختن مقصود چیست عارفان عاشق و عاشقان صادق را
هدف ناوک بلا کردن و ناشناسان غافل را و بیگانگان کور دل را بفراغت
بال در رفاهیت حال پروردن چرا ست و اگر چه مرا یقین است که این همه
عین حکمت و لیکن مقصود من ازین سوال عیان و رویت کای چاشنی
یقین میگویدم خاموش کن و کای لذت رویت و ذوق عیان میغرمایدم که
جوش کن عاشقی که طالب وصال و آشفتهٔ جمال باشد هرگز قناعت بخیال نکند
و لب تشنه که جستنی آب زلال بود هیچ بسنده تا آل بکند ابراهیم را در زنده ساختن
مرده شبهه نبود اما طلب اطمینان قلب ست می نمود و لیکن لیطمئن قلبی
فانخ بعلم الیقین دیگرست و طالب عین الیقین دیگر ان را که اعوش عاشقان
بسنجد هرگز در گوش عاقلان نگنجد ملایکه نیز استکشاف سر خلافت آدم
کردند که ❀ اتجعل فیها من یفسد فیها لاجرم ❀ ❀ شعر ❀ ❀
هر ملایک را نمودی سر خویش ❀ ❀ کین چنین نوشی همی ارزد به نیش ❀ ❀ عرضه
کردی نور آدم را عیان ❀ ❀ بر ملایک گشت مشکلها عیان ❀ حاصل جواب از
حضرت رب الارباب آنست که چون اسما و صفات متقابله از برای اظهار
سلطنت خویش مظاهر مختلف می طلبند لاجرم از برای ظهور انوار جمال

همچنانکه از صلاح و سداد و فلاح و رشاد چاره نیست از برای پرداز آثار جلال هم از
ظلم و فساد و دشمنی و عناد گزیر نباشد دیگر سرّ غلبهٔ ظالمان و سبب گرفتاری
مخلصان آنست که جنت محفوف بمکروهاتست و دوزخ شهوات که حفّت
الجنة بالمکروهات وحفّت النار بالشهوات و سبقت رحمتی علی غضبی اقتضای
آن می کند که اهل بهشت از اهل دوزخ بیشتر باشند و لهذا در بهشت هشتست و در
دوزخ هفت پس ظالمانرا غلبه و شوکت و طاغیانرا مکنت و قدرت می باید
با مخلصان بسیار گرفتار آزار ایشان باشند و بدان واسطه استحقاق جنت یابند
و بمحنتی مستحق محنتی شوند و ببلایی مستوجب ولایی گردند و بجراحتی سزاوار
راحتی باشند هر غمی مقدمهٔ شادمانی است و هر آسیبی مستلزم کامرانی
مقدمهٔ زندگانی جاوید مرگست و پیش از میوهای لذیذ شاخ و برگ متن
هر خون و نطفه چون آدمیست ساق هر شیئ آخر کمیست لوح را اول
شستن باید تا حروف نوشتن را شاید لاجرم تا لوح جان از خون دل و سرشک
دیده نشسته نشود قابل نقوش اسرار و پذیرای انوار کردگار نگردد متن
وقت شستن لوح را باید شناخت هر آنرا دفتری خواهند ساخت
اول اساس خانهٔ کهنه برافکنند بعد از آن بنیاد خانهٔ نو کنند اول گل از قعر
چاه بیرون کشند بعد از آن چاشنی ماء معین چشند آری چون محک نقد عشق
بلاست محنت و بلا جویده هر که را محبت دوستی بلاست متن از جامت کودکان
گریند زار کی همی دانند ایشان سر کار مرد خود زر میدهد حجام را
می نوازد نیش خون آشام را مرد حمال بار گران برگیرد و مشقت احمال
بجان پذیرد و باز از دست دیگری در رباید زیرا که بواسطهٔ مزد مزدکار دیدار
یارش باید متن چون کرا اینها اساس پس را حتست
نتیجهٔ هم پیشوای نعمتست حفّت الجنة بالمکاره ثنا حفّت النیران من سهر انا
سرمایهٔ آتش شاخ ترست و سوختهٔ آتش قرین کوثر هر گدا در زیران قرین
محنتی بینی بواسطهٔ ذوق تمتع بالذات شهوتی بینی و هر کرا در قصر بی قصور
بر سریر سرور مشاهده کنی هر آینه جزای وفاداری او با یار

و پاداش جان سپاری او در کارزار خواهد بود متن هر کرا دیدی بزر و سیم فرد
دان اندر کسب کردن صبر کرد آنچه تقریر کرده شد مشاهدهٔ سلسلهٔ اسباب است
وی سبب دیدن کار دیدهٔ دلست و آن دیده نایابست متن
آنکه بیرون از طبایع جان اوست منصب خرق سببها آن اوست چشم حس
جمعهٔ معجزات انبیا نه بیند و نضارت روضه جز از آب و هوا نه بیند در نظر
حس معالجهٔ طبیب سبب صحت علیل است و روشنی چراغ بواسطهٔ روغن
و فتیل زیرا که نداند که در دار الشفاء و اذا مرضت فهو یشفین درد حبیب
از معالجهٔ مسیح طبیب دوا نپذیرد و شاید که در شبستان وجعلنا نومکم سباتا
سراج وهاج آفتاب روشنی از روغن و فتیل نگیرد متن شب چراغت را
فتیل نو بتاب پاکدان زینها چراغ آفتاب رو تو کهگل ساز بهر سقف جان
سقف گردون را ز کهگل پاک دان آه چون دلدار ما غم سوز شد خلوت
شب در گذشت و روز شد جز بشب خلوه نباشد ماه را جز بدرد دل مجو
دلخواه را ترک عیسی کردن و خر پروردن از انسانیت نیست و لیکن ترا جز
آزادن عیسی و نگاه داشتن خر نیست بندهٔ نفس بودن خرپندگیست
و دوام جان گزاردن دل زندگیست متن رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن در صفوف نماز زن را تاخیر باید کرد
که اخروهن من حیث اخرهن الله در میدان نماز هر نفس را از عقل تاخیر باید کرد
متن را خرد ممن مرادش نفس نیست گو به آخر باید و عقلت بخت
هم مزاج خر شدست این عقل پست فکرش این کی جون علف آدم بدست
عقل عیسی صفت سوارست و نفس خر طبیعت مرکب او جون عقل قوی باشد
نفس ضعیف گردد زیرا که از سوار رفت مرکب نحیف شود لاجرم
خرست عیسی از دو شکوه عیسوست مزاج دل گرفته بود در مقام علا منزل
گرفته متن خود ز ضعف عقل توای خر بها این خر پژمرده گشت اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل هم از وصحت و سداد او اهل
بنی هر عهدی و دولتی هر عصری عیسی زمان زمان و مسیحاست

وقتست در معالجهٔ دل رنجور تو دید بضیا موسی ست که می تواند نمود اما تا انقیاد
فرمان او باید کردن و بر مجاهدات و ریاضات که بجمل کند تن در باید داد
تا صحت یابی چنانک مریض را شربت تلخ از دست طبیب نوشش باید و در تحت
تصرف او خاموش باید بود تا شفا یابد و اگر عیسی وقت و مسیحای عهد مجبول
بر خلق عظیم باشد و از روی کمال رحمت مشفق رستیم باشد بیمار از او سعادت
بی غایت و دولت بی نهایت باشد چنانک امت احمد را دست داده است
که امتی امة مرحومة اشارتست بدان و انا انا رحمة مهداه عبارتست از آن. پس
همه معالجهٔ او بشهد و شیرست و همه داروی او لطیف و دلپذیر ❀ بیت ❀
شربت تلخ نوشد چو صحت جو ❀ ❀ شربتی را توجه گویی که خوشست این دارو
لاجرم همچنانک این عیسی بر تو مشفق و مهربانست تو نیز بروی مهربان باش و بناخن معصیت
رخسارهٔ جان او مخراش و اگر مسیحای عهد را در دسری از صفرا بیابانی سر
بیفزاید از تو عذر درد جوست یابد و غمخواری او بدین مقاله شاید ❀ متن ❀
آه ازین صفرا بیابانی سر ❀ ❀ چه سر زاید ز صفرا درد سر ❀ ❀ تو همان کن که گنبد
خورشید شوق ❀ ❀ ما نفاق و حیله و دزدی و زرق ❀ ❀ تو عسل ما سرکه در دستی ز دست
دفع این صفرا بود سرکنگبین ❀ ❀ سرکه افزودیم ما تو هم زحیر ❀ ❀ تو عسل اکرم را
دایکر ❀ ❀ این سزید از ما چنان آمد ز ما ❀ ❀ ریگ اندر چشم چه افزاید عمی آن سزد
از تو ایا کحل عزیز ❀ ❀ که بیابد از تو هر ناچیز چیز ❀ ❀ ز آتش این ظالمانت دل کباب
از تو جمله اهدِ قومی بد خطاب ❀ ❀ آری تو با سوختن ساخته و عالی را در آتش
انداخته زیرا که عود مجمر احدیتی چون از آتش محبت بسوزی نفس مبارکت
دماغ جانها را معطر سازد با چراغ مجلس عبدیتی که چون از پرتو نور
الله السموات برافروزی شعشعهٔ اشراقات ذاتت دیدهٔ دلها را منور سازد
اما تو نه آن عودستی که از سوختن کم گردد و نه آن چراغی که به پیراهن شبستان تو باد غم گرد
متن عود سوزد کان عود از سوز دور ❀ ❀ بادست کی جمله بزد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ❀ ❀ ای جفای تو نکوتر از وفا
زیرا که سم قبول تو عداوت عاقل به از مهربانی جاهل است قال قدس سره

در نمایندن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود شهسواری بکمال عقل آراسته
و شهریاری بنور فضل پیراسته خفته را از دور دید که مار در دهانش می رفت شهسوار مبادرت
نمود و بسوی خفته شتافت اما رمانیدن مار را فرصت نیافت و لیکن چون مدد از کمال
عقل داشت ظاهرا بر آن ابتدای خفته گماشت لاجرم بزخم دبوس خفته را بیدار ساخت و بهر
طرفی می دوانید تا به سیبستان رسید که در آنجا سیب پوسیده بسیار ریخته بود سوار با سیب
دبوس مود در اجبدان سیب چندان فرمود که سیب از دهانش بیرون می فتاد و از بی طاقتی
شهسوار را دشنام می داد متن هر زمان میگفت او نفرین نو اوش میزد کاندرین صحرا بدو
بیچاره ناشناس از غایت اضطراری گفت متن شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آنرا
که روی تو ندید بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم القصه مرد ممتلی را
چندان دوانید که از غلبهٔ غثیان متن زو بر آمد خورها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست ازو
مار چون از دهانش بجست و مرد از مردن برست بشناخت که آن صورت جور و جفا
سرمایهٔ مهر و وفا بوده است و آن زخم و جراحت عین مرهم و راحت بس زبان
ثنای شهسوار کشاد متن گفت تو خود جبرئیل رحمتی یا خدای که ولی نعمتی ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم ای خنک آنرا که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو ای
شهسوار پسندیده صورت پاکیزه سیرت عذر این ناشناس بپذیر و آنچه از سر جهل کفتم مرا از آن
وا مگیر اگر شمه ازین حال دانستی این چنین بیهوده گفتن نتوانستی و گاهی مدحش ثنایت
گفتی و گاهی دشنام و عایت گفتی لیک چون بی تنبیه می آشوفتی و خاموشانه
با سرم می کوفتی متن شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار سوار گفت اگر این حالت
برا انجیب کشادمی زهره ات از هیبت آب گشتی و کارت بجای خراب گشتی حضه ما ازین
قصه آنست که ما همه خفتگانیم که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و اژدرهای جهل در ازنفس اماره
در درون ماست و حکم سدرت عداوت قاصد خون ماست که اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک و حضرت خواجه علیه السلام آن شهسوار نیکو کار که بجای اوامر و نواهی
قاصد دفع آن مارکشته گاهی طعام خورد اند که کلوا اما رزقکم الله و گاهی در بیابانها دوانند

وﷲ علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا وابن هم ریاضت درکش کسی
احکام ازان جهت بر تو بگمارد تا باشد که آن مار خون خوار را از تو بیرون آید
وشنیع آن دشمن که اندرون تست بیان وافی استقصای کند بل که میگوید
لو یعلمون ما اعلم بضحکتم قلیلاً ولبکیتم کثیرا یعنی اگر من از صفات این مار
خوار ووخامت عاقبت این نفس مراد خوار میدانم شما را معلوم شدی
هر اینه کم خندیدن وبسیار گریستن پیشه می کردند ودر دفع این علة وانجلای این
غمة اندیشه می نمودند بل که هر که این حال خبر دار بود **مس** همچو موسی بدی گریه تا شود
همچو برهٔ پیش گرگ از جادو ٥ اندرونی جمله مانند ای روشن ٥ بس کنم تا گفته تا ای گوش ٥
همچو تو کمتر زبانی می زنم ٥ دست چون داود در آهن زنم ٥ واگر تو خود را از سر انتظار
ورضا بدست ما سپاری و در مقامات شدائد ومحن صبر وتحمل پیش آری
هر اینه چون محکم بداء فوق ایدیهم دست ما ید قدرت خواست وجمیع
افعال واقوال ما بحکم لی یسمع ولی یبصر ولی یبطش ولی ینطق عن سوی خطاب
گوهاست دست تصرف ما ترا ازین علت وارهاند وارزوی ترتیب
بدرجات اعلی رساند کما قال قدس سره **شعر**
چون درکش کسی احکام را صلب یابند ٥ زر محک را بها ثابت و مس تهمت کننده ٥
وگر بینی تغیران شکور هم باش زمار تغابت ترا رسد مصطفات کند ٥
وپستی که یک الماس را در آسمان شکافی تواند از معالجه خوی تو کی
چه عاجز ماند در انجا که انسلاخ از تشویت ورع حجاب انیت
است چه جای منی واوئی وجه یا رای گرنت و دو توی است
مس ای حقیقت هم صفت عقلهاست ٥ ای عیان شیخ قدرش کی رواست ٥
خود ندانستی چون برادری سر ز خواب ٥ ختم شد والله اعلم بالصواب ٥
باری آفرین قصه معلوم کردی که دشمنی عاقلان ازین سانست وزهر
هلاهل از دست انسان تریاک جان ودوستی ابلهان رنج وضلال وشادی
که ازیشان رسد سرمایه اندوه وملال **مس** بی شنو این قصه از بهر مثال ٥

قال قدس سره **اعتماد کردن آن شخص بر تملق ووفای**
خرس شیر مردی دید که دید که اژدها خرسی را در می کشید از سر
شفقت چاره آن بچاره کرد وروی باستخلاص او آورد زاری **مس**
شیر مردانند در عالم پدید ٥ آن زمان کافغان مظلومان رسد ٥ بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند ٥
آن طرف چون رحمت حق می دوند ٥ زیرا که ایشان ستونهای خللهای جهان وطبیبان
مرضهای نهان اند شیوه ایشان مهربانی ورحمت وفضل ایشان چون عطای بی
حق بی علت ورشوت جهت چاره جوی ایشان جز بیچاره دیگر نیست وباعث
جست وجوی ایشان غیر آواز گوشه سرمایه رحمت ایشان اشک بی دریغ
وروی زرد است وپیرایه درمان ورافت ایشان محنت ودرد
مس هر کجا دردی دوا آنجا رود ٥ هر کجا پستی است آب آنجا دود ٥
آب رحمت بایدت رو پست شو ٥ وانگهان خور خمر رحمت مست شو ٥
همیشه دریاهای رحمت در جوشش است واهل محبت مدام در نوشانوش هیچ
قطره از آن نیست که بحکم وفار التنور آب رحمت ازان بجوشد وهیچ محتاجی
نیست که صاحب محنت بحکم کلها ند ب لبن صهبای راحت ازان ننوشد
وسواس از گوش بیرون ناکرده خروش جوش آب رحمت بگوش هوش نرسد
وچشم دل از موی عیب تا نگسته مشاهدت گلشن غیب دست ندهد مغز معنی
از کام خود منی خلاص نایافته نسمات گلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
بشام جان نرسد دهان از بلغم صفرا پسالم باید از همه اجزای جهان طعم شکر اند
دو شکر کان غیبی بعقد هر عنبس ندانند مردی ومردانگی باید تا آن ناز نینان
جمال غایند هر که خواهد که بخلوت انس در آید باید که اول از رعونت
خود برآید ولهذا میفرماید قدس سره **مس** کنج تن را رهای جان بکش ٥
تا کنی جولان بگرد آن چمن ٥ نخل بخل از دست وگردن دور کن ٥
بخت نو در یاب در چرخ کهن ٥ واگر نمی توانی روی بکعبه لطف آور
بیچارگی خود را عرض کن بحضرت چاره گر زیرا که زاری در طلب
مراد قوی سرمایه است وعنایت بی غایت ورحمت بی علت او مشفق زاری

... دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود همچنین
او بنده را طفل حاجات را بهانه می بایست تا شیر رحمت او بجوش آید لاجرم
با مراد عولی استجب لکم و بحریف السماء رزقکم ارما طلب وزاری میخواهد
وار پنی به بلندی میخواند هیچ لحظه نیست که ندا بر ندا و یک بر یک نمی‌رسد
و از هیچ بار تی بر نمی آید جواب لبیک نرسد اما از پستی همت ندای که از بالا
این نمی شنوی و به قطع طرایق ذات الحبک یقول بلند همتان نمی کنی و از جهت
سوء فهم در میان بلندی مکانت و بلند مکانی فرق نمی دانی و بسرای معنی نمی شناسی
که هر سه باد تو از او دوست و سنگ و آهن عاشق تو او شود و اگر بدین معنی
نظر کنی که سنگ و آهن آلت کار گرا است و علت عاشق و مقصود بالذات
سر دست جنانک واسطه حصول ثمر شجر است اما مقصود از وجود هیچ ثمر نتوان بی
کنف که سر داد سنگ و آهن سر دست و ثمر از شجر عاشق تر النعمه چون خرس از دست
اژدها فریاد کرد شیر او لطایف حیل او را آزاد کرد متن حیلت و زور ی هم داد ند ربنت
اژدها را و بدین قوت بکشت از دها داعیت قوت حیله منیت
منزوق حیله بو حلاء است پس روشنی دیده آنست که در حد و تدبیر خویش
قدرت حیله سازی و در امنه آنجا کان نفس اعاظمی متن چشم را در روشنائی خود کنت
گرنه خفاشی نظران بسوی کن ورنشوه راه بردن مرتر از اماند در طریق شناخت
مبدا و تصرفات از اختلاف کیه دارکه از ساکرد منسوخ بان نتوان بود چنانک
امیر الکلام شیخ سعدی رحمه الله علیه بدین معنی اشارت فرموده که نظم
به جوشش گفت ناکو منسوخ باف جو عشق برآورد و سل بر زداف
مرا صورتی نو بنا مد زدست که نقشش معلم ز بالا نبست گرت صورت
حال برنا نکوست نکار نخ درست نقد براو ست درین نوع از سرک نوشنت
هست که زیدم سار زد و عموم نخست گرت دین بخشد هدا و نداهر
نه سی دیگر صورت زید و عمرو منرمندی آنست که از ماضی منر غافل نباشد
ودود. یعنی انک از عاقبت آموزد اهل نشوه سامری زانکه که منر احیا
حقیقه از انوار رسول هم از موسی آموخت و از راه عجز و رنج از معلم

ودود.

بر دوخت متن لاجرم موسی دکمی باری نمود. تا که آن نازی ز دانش در ربود. ای سیا
دانش که کار اسر دود. تا نشود سر در دهان خود سر نرود. سر کوای که رو و تو بای باشی
در پناه قطب صاحب راکانش اگر پادشاهی جز بغلای او مساز و اگر خواجه جز بکدای
او مرو از فکر تو نقش تالبیت و فکر او حال و نفد ادیث تو قلبیت و صورت اندیشه او
نقدگان متن رو توی خود را بخود اوی او. کود کوکو فاخته شو سوی او. و اگر در پناه قطب صاحب
دل بدرای بهرانیه چون خرس در دست اژدهای نفس گرفتار آیی کمر که ناله و زاری پیشه
سازی و جز بفریاد و بی قراری نه پردازی تا باشد که شیر دل ترا باز رهاند و از استانه
خطر بعبد راحت کشاند متن زاری میکن چو در زشت نیت این. چو نک کوری سر مکش از راه این.
تا باشد که دل چون سنگت نرم تر از موم کرد و ویاد بغرشت افراحت جوش و خوش شود
قال قدس سره کفش تا بنیای سایل که من در کریه دارم تا بینای در مطالعه ارباب بینش
و اصحاب دانش میکنت از کمال رحمت و اشفاق و از غایت مکارم اخلاق رحمت
خویش در باره من مضاعف سازند و بر رحمت من دوباره برد ازند که من دو کوری دارم کنند
یک کوری معاینه یعنی کوری دیگر چیست متن کفت زشت آوازم و ناخوش نوا. زشت
آوازی و کوری شد دوتا. یک زشت من مایه غمست و از آواز ناخوش رحمت خلق بر من
کم چون در دار طبیعت نهاده بداشت و همت بر ناله و زاری گماشت آواز او روح
افزای و راحت افزای گشت متن کرد بکر چون نگفت او ورا. لطف آواز دلکش
او ورا و اگر چنانک آواز دلکش بر بد بودی هر آینه کوری دیگر بر او دو کوری افزودی
و ناله او را چون نالش کافر هیچ اثر نبودی و هیچ معاینه اخشوا فیها شنودی رحمت
حسارت که ناله حزین رحمت کش بود و ناله و حنین تو چنین ناخوش بود آری سبب
این معنی غیر از این نتواند بود که چون بی گناهی خود را باشی با یابیش گوگی کرده باشی
لاجرم توبه کن و از خود استرفاع کن و در جراحت کهنه شده داغ کن قال قدس
سره تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود خرس چون
از آن جوانمرد کرم و احسان و لطف و امتنان مشاهده کرد روی بخدمت او آورد روزی
از خستگی سر بر بالین نهاد خرس گواست او کر پیت و به تجارت داری بر سر بالین او نشست

دانای مشاهدهٔ این حال کرد وازان مرد بیچاره سوال کرد که ای یار این همجنس توا کیست
وسبب الفت ترا با جنس چیست متن قصه وا گفت و حدیث ان دو با گفت
بر جنس شد دل ابلها دوستی زابله بتر از دشمنیست او بهر حیله که دانی راندنیست
زیرا که در صحبت احمق هیچ خیر نبود و عاقبت موانست و مصاحبت او با وحشت
و مطعنت انجامد نیکوترین کار احمق آن بود که خواهد که ترا نیکویی رساند
اما از نادانی کاری کند که ترا زیان دارد نظم کر ابله را چو جان داری گرامی
باخر از تو برگردد زخامی ازو کاری ازین بهتر نیاید که در بهبود تو سعی نماید اگر
چه از طریق دوستداری نماید در مهمات تو یاری ولی نوعی کند در کارت اقدام
که کارت بسته گردد بانجام مرد سلیم گفت این یار دانای بی فرو شد و دلش
آرایش حسدی جنبند دانا گفت حسودی هم جنس به از اخلاص دوستی همجنس
متن من از کم فرسی نباشم ای شریف ترک او کن تا نسب باشم و
دل استغنام بر تو می لرزد بیا که نصیحت دوستان
نشنیدنی ارزد بحکم استفت قلبک وان افتاک
المفتون لرزش دل من از گزاف نیست
و مشاهده من عواقب امور را دعوی ولاف
نی ایم حدیث المومن ینظر بنور الله شنیده یا در
ایمان واخلاص من قصوری دیده متن
این همه گفت و بگوشش در نرفت بوکانی مرد را سر دست زفت
تا صح دانا گفت که نشنیده که ارباب قلوب در
نصیحت مستکشفان اسرار غیوب گفته اند
باید که از صحبت و دوستی جهال و اوباش هر
هنری وا صلا و قطعا با ابلهان نیامیزی که مصادقت
جهال عاقبتی وخیم دارد و مجالست
اوباش خاتمتی ذمیم و مصاحبت ابلهان
سرانجامی بد چنانکه حکیم گفت بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهیست

مرد سلیم گفت چندین غمخوار مباش و از بوالفضولی معرفت کم تراش ناصح دانا بار در نصیحت
افزود و در طریق منع از مصاحبت ابله ناجنس چندان مبالغت نمود که مرد سلیم خشمگین گشت
واز کمال مخالصت باعث کین گشت واز راه برگمانی می گفت مثل
این مکر قصد من آمد خونی است ٥ طمع دارد که او تونی است ٥ عاقلی را از سگی تهمت نهاد ٥
هرکس را دانست اهل مهر و داد ٥ قال قدس سره گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست
را که ان خیال اندیشی و قوم تو کی ست موسی علیه السلام بایکی از مستان خیال و گم گشتگان طریق شقاوت
و ضلال فرمود که با وجود چندین آیات ظاهره و معجزات باهره که از من مشاهده کردی اعتراف
بر نبوت من نمی آوردی و دل پر از وسوسه داشتی و علم برگمانی می افراشتی و با آنکه گرد از دریا
برانگیختم و خون فرعون و فرعونیان ریختم و مدت چهل سال به مائده من خوان از آسمان
رسید و سنگ ضربت عصای دوازده چشمه از سنگ روانه گشت
توهم و بدگمانی تو کم نشد و حیف بانگ گوساله زرین شنیدی از فرط
جهل بخدایش برسیدی مثل ان تو همهات را سلات برد ٥
زیرکی باردت را خواب برد ٥ و هرگز بخالت ساعدی ناگاه ترو برنکند
و هیچ بخاطرت نگذشت که چون از گوساله خدای ابد موسی با چندین
معجزات چگونه معاصری را نشناند و نگفتی که چون سامری از گوساله
خدای تواند برداخت پرا نه خدای از آدمی بغا مر تواند ساخت
ولیکن ترک آن هم فرم و بدگمانی کردی و روی به پرستش گوساله
آوردی مثل بیش گاوی بجره کرای ارفوسا ٥ کشت علت صید عجو
ساوس ٥ چشم می از دیدنور ذوالجلال ٥ انت جهل وافر و عین ضلال ٥
اگرچه دلایل قاطعه و آیات ساطعه از من مشاهده کردی اما بحکم الجنس
الی الجنس امیل ما طلا ترا دل بسوی ما طلی کشد و عاطل هر سراب عاطلی
بخشد هیچ گاو روی بسوی شیر ننهد هرگز گرگ دل بعشق یوسف
ننهد صدیق باید که از گلزار صدق محمد بوی برد تا تواند گفت که والله
لیس بهذا وجه کاذب اما بوجهل چون از اصحاب دروغ بود
با وجود مشاهده هیچ سر اعتراف ننمود

در دمندی کیش زبانم اقبا و طشت ٭ رو نهان کردیم وحق پنهان گشت ٭ اما
نی درد و جاهل را هرچند نماید از حق ذا اهل باشد حاصل آنکه مصرع اهل
دل صاف باید تا درد ٭ واسناس صورت رست وبگو ٭ قال
قدس سره ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور حریص را
مرد ناصح جون دید که آن مغرور نصیحت پذیر نیست واخلاص نصح او آوجای کردنی
است کرده ندکران نصح الذکری را نصب عین خود ساخته بحکم واعرض
عنهم از آن مرور واجب شناخت و دیگر پند آن بسته اسد خیال نپرداخت
و در مطالعه خویش میگشت مصرع بیرآن ملا کوش دارای معنی ٭
زشنه دلان بانشنانی طلب کن ٭ زیراکه نظر مرشد مکمل می باید که مقصود ما سعدا
بود ومنشا بارع طامر محجوب از باطن نشود جه اهل معنی را فرمنه سدل بصورت
نماید و حکیم حاذق دوا استعمال دارو در موضعی که درد افزاید نساند ولهذا ای
فرماید مصرع جون دوا ت می فزاید در دلش ٭ قصه با طالب بگو برخوان عبس ٭
سبب نزول این آیت انست که جماعتی از اشراف قریش وصنادید مکه بحضرت
خواجه علیه السلام امدند و حضرت خواجه را همت بران مصروف بود که ایشان
ایمان ارند تا اهل مکه نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم موافقت ورزند ودین اسلام
را شعار خود سازند و باعلاء کلمة الله پردازند وازجمله آن صنادید عباس بود عم رسول
وامیه بن خلف و وهب ابن خلف وعتبه وشیبه فرزندان ربیعه بن اسید
سلطان رسول با ایشان مشغول بود که عبداه بن ام مکتوم ضریر که موذن
رسول علیه السلام بود در آمد وکسی او را از حال رسول خبر نکرد نزدیک رسول نشست
وگفت یا رسول الله علّمنی مما علمک الله تعالی رسول جون بار شاد روسا قریش
مشغول بود ومی خواست که بطریق لطف ایشانرا بسلک ایمان کشد اجتهاد کرد
که اگر روی مبارک از ایشان بگردانم ومتوجه عبدالله شوم مراینه بسلک رغبت
ایشان گسیسته شود عبداه خود سعادت ایمان در یافته است پس حضرت
خواجه بر موجب این اجتهاد متوجه صنادید قریش بود وعبدالله در سوال الحاح
می نمود وان ازوی ترک ادب بود فعبس رسول الله وتولی من الجاهة وسواد اد به جون

آن شیرین مقال شکر بن خصال بر عبدالله روی ترش کرد عبداه دریافت واز مسجد
برون آمد در حال تجلی پدید آمد درمیان خواجه وصنادید قریش که رسول علیه
السلام پیش ایشان نزا نذید رسول علیه السلام دانست که آن اجتهاد خطا بود صنادید
قریش را بگذاشت و براثر عبداه می رفت تا در یافتش وقال یا عبدالله ارجع ارجع
فانک یعنی عیال محمد ماتقیت بازگردانیدش وبمسجد آورد ورداء از دوش
مبارک خویش برگرفت وبگسترانید وعبدالله رابران ردا بنشاند وازبعد آن
هرگاه که بیامدی رسول علیه السلام مرحباً بالذیّ عاتبنی فیه ربّی جهد عبدالله
بنشست خطاب شوق انگیز با عتاب مهرامیز در رسید که عبس وتولی
یعنی معراج شکر ترش نبود آن شکر ترش جونست ٭ مگر می گویمای رسول شیرین گفتار
وای حبیب پروردگار ما معنای که طالب ماست خاست ومنای که بیگانه
ار حضرت کبریاست اعاست مثنوی لعما نزد خدا ای یک ضریر ٭
بهتر از صد قیصر است وصد وزیر ٭ ما دانکس معادن بیش نیاز ٭
معدنی باشد فزون از صد مزار ٭ یعنی توگفته که الناس معادن کمعادن
الذهب والفضه وهیچ شک نیست که هم یک معدن که ازو یاقوت
یمنی ولعل آتشین پیدا آید بتر از صد مزار معدن مس بهت مصرع
احدا انجا ندارد مال بسود ٭ سینه باید پر زعشق و درد ودود ٭ اعمی روشن
دل در آمد در مبند ٭ سد او را ده که حق کو کسر بند ٭ گردو سابله نزا منکر شدند ٭
نی کی گوی جوهستی کان قند ٭ خو حضرت می فرماید که از انکار هم علیان واز انزار
جله آدمیان فارغم زیرکه گواهش توبشی او راچه غم اگر جُعَل را از گل
در سرست رایحه طیبه گل را چه توان واگر خفاش بیکر جو رسیده است شعشعه
افتاب جهان تاب را چه زیان مصرع نزت خفاشکان باشد دلیل ٭
که منم خورشید تابان خلیل ٭ کرشود قلبی خریدار محک ٭ در محک آیش در اید نقص
شک ٭ دزد دست روز را دشمن است وقلب ناکس از دست محک
درشون مصرع من جو مران حدام در جهان ٭ وانام مرسک را ازکران ٭ اوراق
ارباب لطافت ازین دلیل مثبت منت کاو را بخدائی مپرستد مگر گوسالا

۵۵ زیرکه گفته اند در خور هر خداری کارها کاو هم ناکو حکلا هم بجرند و خارنم تا شترانم
بجرند جاهل با مراض خویش بندارد که در بند خفای ماست نی نی بلکه رنگ
سودای ایشه جمال جهان نمای ماست مصرع او کان دارد که با من جور کند
بکه از آینه من روفت که قال قدس سره نقل کردن دیوانه جالینوس
داو پرسیدن جالینوس روزی جالینوس حکیم بخانه آمد و گفت فلان دارو
برای خوردن بمن دهید شاگردی سوال کرد که ای استاد نیکواساس و ای حکیم حکمت
شناس این دارو از برای دفع جنون دهند ارباب عقل برخود این چنین
تهمت ننهد جالینوس گفت امروز دیوانه در روی من خوش بنگریده و بمن ماند
چشمک زد و آستین من کشید اگر جنانک او با وی جنسیت نبودی مرا بسوی من نگرد
التفات نفرمودی هیچ مرغی با غیر جنس خود نپرد و هیچ حیوانی در صحرا با غیر جنس
نچرد مصرع چون دو کس برهم زنند بی هیچ شک ه در میانشان هست قدر مشترک ه
که بپرد مرغی مگر با جنس خود ه صحبت ناجنس گورست و لحد قال قدس سره
سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغی که جنس اوست حکیمی در بیابان زاغ را با لک
لک همدم و هم تک دید و از الفت هریکی با غیر جنس خود تعجب کرد و از قدر مشترک
تفحص نمود مصرع جفت سرا و نزد یکسان حیران و دنگ ه خود بدیدان هر دو ان
بودند لنگ ه پس چون بنا اشتراک لکلک با زاغ آرام نگرد و بی مجانست
هیچ کدام با دیگری موانست بند بود سایه سازی عزیز باحقه ی چگونه آرام
گیرد و خورشیدی که از جلیس بود خاطی که از سجین باشد کی موانست پذیرد
آن یکی ماهی براوج بدوان وان یک کرمی زاده او سرکس آن یکی نوری یافته
از عالم غیب وان یک تیره منظری سرا کرعیب مصرع آن یکی یوسف
رخی عیسی نفس ه وین یکی گرگی و یا خر با جرس ه آن یکی پران شده در لا مکان ه
وین یکی در کاهدان همچون سگان ه گل پاکیزه روی خوش بوی بار نان معنوی
همیشه با جعل در کشت و کوی است ای دغل کنده نقل مصرع
گرگرانی رنگ می کان ه هست آن فرزند کمال گلستان ه
غیرت من برسر دو ربایش ه می زند کای ضحی ازین در دور باش ه

ودنیا

ودنیا صرف تو با من ای دنی ه این کمان اندر کمان منی ه بلبلان را جای می زیبد چمن ه
مرجعل را در حس خوشتر وطن ه جه حضرت الهی بسعی مصاص تا متناهی بحکم
لیطهرکم اهل البیت واکر تشریف یافته ما رهمیت از ذوریت بوده ام از لابین
پاک دامنه است و کرمی برمن بکمانیه که لاابی که بر دامن پاک من نشسته
و ده برخاشی کی طلعت آفتاب معرفت و ادراک من حمد چون ذکی
کرمان تشریب داشتم بحکم و اصطنعتک لنفسی انقطاع پذیرفت تا این ندا بگوش
عالمیان رسانیده که ما کان محمد ابا احد من رجالکم بعد ازین پدر که با من هم بک نوانه
شد و لکن اعاذنی الله فاسلم سطان و بر ما کی بی باک با من جلیس هم و انیس محرم
نبارد گشت که نشان آدم صفی آن بود که جمع ملایک که ساکنان صبع افلاک اند
سر تعظیم و اکرام و از روی تحمل و احترام سجود وجود با جود او کنند و نشان دیگرش
آنک ابلیس بر سدپی خویش را شاه و درسی ملند و در حلیه خدای بخشم عنادت
کمرد که انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین پس اگر ابلیس نبر در طاعت افزودی
وادم را سجده نمودی آدم آدم نبودی لا جرم محقق گشت که مصرع هم سجود
هر ملک میزان اوست ه هم جحود آن عدو برهان اوست ه هم گواه اوست
اقرار ملک ه هم گواه اوست کفران سگ ه این سخن پایان ندارد بازگرد
تا بدگه آن خرس بانگ میرد ه قال قدس سره تتمهٔ احتمال آن مغرور بر
تملق خرس که مغرور بمصاحبت خرس می ساخت و او را بانواع میوه های
لطیف می نواخت تا دوستی در میان ایشان متاکد شد و نخ نهال محبت
در دل هر یک رسوخ یافت بیت بکنج باغ می بودند یک چند ه
دو وصل هم دگر پیوسته خرسند ه و چون گاهی باغبان از غایت فتور و سستی
لحظه از برای استراحت سایه جستی و سر از برای راحت بر بالین نهادی
و داو قصه نسک مطبک فاقی سادادی خرس از برای دلجوئی بر سر بالین
او نشستی و مگس از روی او راندی روزی بر طریق معهود مرد مغرور
خفته بود و مگس بر روی او نشسته و خرس در راندن مگس در ماند چون
براندی در حال باز بس آمدندی و بر سر و روی او جمع شدندی بهیچ وجه با او

٥٦ برنیامد بسوی کوه رفت و سنگی عظیم آورد و از برای دفع مگس بر روی خفته
زد و سر و روی مرد مغرور مستاس کرد و این مثل در میان خلق عالم فاش که
مستی مهر ابله مهر خرس آمد یقین ❁ کین او مهرست و مهر اوست کین ❁
عهد او سست است و ویران و ضعیف ❁ گفت او زفت و وفای او نحیف ❁ واگر
سوگند خورد دروغ باشد واگر عهدی کند می فروع بود کسی که نفس او امیر بود و عقلش
اسیر صد هزاران مصحف را کای سوگند خورده گیر و بر نقض بجزده مگیر مثنوی
چونکه بی سوگند پیمان بشکند ❁ گر خورد سوگند هم آن بشکند ❁ تو را و فوا بالعقود دست
شو ❁ احفظوا ایمانکم با او بگو ❁ وانکه داند عهد با کی می کند ❁ ترک گند جفت تا او که او تند ❁
قال قدس سره رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بعیادت صحابی رنجور و بیان
فایدهٔ عیادت یکی از صحابه بیمار شد و از بیماری نارک تر از خیال و ضعیف
تر از هلال گشت حضرت خواجه علیه السلام از آنجا که کمال اشفاق و غایت مکارم
اخلاق اوست بعیادت آن صحابی امر نا منبعان سنن سنن او دانند
که در عیادت کی بنقط مزتیب بر عیادت دارد فایدها ست فایده اول آنکه
شاید آن مرد علیل شاهی عظیم و قطبی جلیل باشد و در طواف ایشان در رسد ن
آستین او دولت و اقبال را سنبل بدست آید و حضرت الهی بحکم اولیای
تحت قبابی لا یعرفهم غیری دوستان خود را در تحت قباب عزت
از آن جهت مستور داشته است تا طالب آن طایفه بخدمت هر کس
قیام نمایند تا باشد که صحبت صاحب دولتی رسند چنانکه لیلة القدر را
در همه شهر رمضان بل که در جمیع سال پوشیده داشت تا طالب آن شب
همه شبها بیداری پیشه سازد و بخواب و غفلت نیر دارد تا بسعادت شب
قدر مشرف شود پس چون تو قصرت از سود و هنرم از عود نمی دانی و گنج
برادر کنج ار داو به محبت و رنج نمی شناسی هر مزی را عوض تصور کن و هر کنجی را برار
کنج سدار و دست او طلب بار مدار مثنوی چونکه کنجی هست در عالم مرنج ❁
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج ❁ قصد هر درویش میکن از گزاف ❁
چون نشان یابی بجد میکن طواف ❁ چون ترا آن چشم باطن بین نبود ❁

واگر ولفظ قطب طریق باشد باد و همراه بود واگر ساده باشد فارس سباه بود
پس صلهٔ رفیقان طریق لازم شمار خواه ساده و خواه سواد و فایده دیگر
در عیادت آنکه اگر مریض دوست باشد محبتش زیاده شود واگر دشمن
بود عداوتش کمتر گردد یاری می باید کرد جمع باشی واگر توانی از سنگ یار
تراشی مثنوی زانکه انبوهی و جمع کاروان ❁ رهزنان را بشکند پشت و سنان ❁
قال قدس سره وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من
نیامدی در احادیث و اخبار رضی آمده است که حضرت پروردگار موسی را
علیه السلام وحی فرستاد کای ماه رسالت از مطلع سینه است تافته و اسه
قابلیت مشرقیت آفتاب حقیقت یافته مثنوی مشرقت کردم ز نور ایزدی ❁
من حقم رنجور گشتم نامدی ❁ موسی گفت سبحان الله حرا و منزه و بلا و مرض و عنا
که سرا پردهٔ جلالت راه نیابد و این شرحی و رمز سر بسته را عقل ادراک
نکند با مرا حمل دراکی که قابل آن اگر این رمز باشد عطا فرمای یا پرده از روی این سر
سر بسته بگشای مثنوی گفت آری بندهٔ خاص گزین ❁ گشت رنجور او منم نیکو ببین ❁
یعنی تنبع کار خود گسسته باشد و تکلیف وجود در پیوسته با پیوسته جواب گفت
مثنوی وجبت لها حتی البها فلم اعدا ❁ انی و مثلی لا یقول مدعیه ❁ بیماری اوجین
بیماری منست و عیادت وی بیاری او نفس عیادت و یاری من لیس مرکز مختبی
من جو جد باید که ازین معاجمت او لیاپو د و اگر یک لحظه از جمع دوستان برید شود
بلکه سلطان گرفتار کرد و بدام دیو در افتد قال قدس سره جدا کردن باغبان
صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر باغبانی چون نظر در باغ خویش کرد سه مرد در آنجا دید
یکی فقیه و یکی شریف و یکی صوفی با خود اندیشه نمود که ایشان جمع اند و جماعت و حقیقت
شایک ایشان را از همدیگر جدا کردانم با انتقام ایشان پرداختن نتوانم صوفی را فرمود
که بخانهٔ ما رو واز حافظان ما گلیمی طلب کن تا زیر پای مهمان در اندازم و بر مقتضای
مروت بمهمان داری اصحاب فتوت بپردازم چون صوفی رفت
روی بفقیه آورد و گفت مثنوی با تو تو نان
میخوریم ❁ ما بفر دانش تو می بریم ❁ وین دگر شاهزاده و سلطان ماست ❁

سو است از خاندان مصطفاست ٭ صوفی خسی کوست که با چنین شما شا
مان ملبس باشد و در مجالس و محافل انس به جون باید او را از مجلس خویش
براند و منغض درین باغ بعیش و عشرت کمداند مصراع باغ
جنود جان من آن ثمامت ٭ ای شما بوده مرا چون چشم راست ٭ وسویه
کرد و ایشانرا فریفت ٭ آه کزیاران نمی باید شکیفت ٭ چون صوفی رفت
باغبان با چوبها رفت از عقب رسید و چنانکه می خواست
از وانتقام کشید بعد از آن شریف را گفت ای افتخار اولاد رسول
و نور دیدهٔ مرتضی و بتول چون فقیه را بجای فرزندی و فرزندانر اد خدمت
در عاری نیست می ساید که بخانه ما بروی و ما حضری که اماده ساخته ام
بیاری چون شریف بطرف خانه روانه شد باغبان باز بر سر ایشان تیغ انتقام
شد و بر معنعای الانام شرنج محافه چاکب از خیانت باطن آن سفیه بیخ
سرده یا جاه که در بنی نسب شریف پرداخت و کار نامه در طعن خاندان
نبوت ساخت مصراع گر شودی او سقفا و قدان ٭ که چنین کمی را ایا
خاندان ٭ وچون افسون آن سفیه را فقیه قبول کرد آن بدبخت در بی شریف
رواز گشت واز اظهار کین آنچه خارجی با آل سیلی کند کرد قطعه
تا چه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آل رسول شریف
از ضربت ان ظالم فکار گشته در مخاطبه فقیه می گفت مرا بدین صاحب
غرض سپردی واز جاهل بئس العوض قبول کردی مصراع گر شریف
ولایق محدوم منم ٭ از چنین ظالم ترا من کم نیم ٭ چون مرد سفیه از انتقام شریف
فارغ شد روی بفقیه اورد که رخصت رفتن در باغ کدام شما اجازت
داده او کدام امام داده است این قول از وسیط شنیدی یا این مسئله
در محیط دیده ٭ و فقیه را چنان ادب بلیغ کرد که در شرح آن عبارت
وافی نیست و اشارت کافی نه وحصهٔ ما ازین قصه آنکه در گلشن
وجود که باغی است دلکش نفس سرکش باغبانیست و روح شریف
از روی صحت نسبت تشریف اضافت ونفخت فیه من روحی یافته

است و عمل فقیه که در ادراک مراتب فقه و ادرک دارد و قلب صوفی سیرت
که تقلب از حالی بحالی و ترقی از مقامی بمقامی است درین باغ در آمده اند اگر
هر سه با همدیگر موافق باشند و در جمیع امور مجتمع با یکدیگر یار شوند و در مخاصمت
و قتال اعدی الاعادی که نفس است همدیگر را مددکار شوند هر آینه نفس
بر ایشان غالب نیاید و اگر بموافقت نبوده اند و بموافقت همدیگر نسازند نفس
سرکش بانتقام هریک پردازد و علم سلطنت و استقلال حکومت در
کشور طینت انسانی برافرازد حاصل آنکه اتفاق بدرهٔ راه اقبالست طلیعهٔ
نیل آمالست مفتاح خزاین مقصود است مصباح شبستان جود است
مناظر رخسار مطالبت آینه دیدار مآرب است نظم اگر یک جماعت کنند اتفاق ٭
همه یک دل و یک جهت بی نفاق ٭ بلاشک بفضل خدای کریم ٭ شود کار آن طایفه مستقیم ٭
مرادات ایشان محصل شود ٭ ملالت براحت مبدل شود ٭ توان باز رستن بدین اتفاق ٭
بطعن بداندیش و اهل نفاق ٭ قال علیه السلام رجعت بقصد و بغض و عیادت
بیمار من صلی الله علیه وسلم حضرت حقیقت پرور دکار مجید حبیب
بعیادت آن یار رسید او را در حال نزع دید و تفقد و دلجوی نمود و در طلب
مراضی او اهتمام فرمود و دل آن دوست بدست آورد تا ترا معلوم شود که
مفارقت اولیا در حقیقت دوری از حضرت خداست و تحقیق کنی که
شحنهٔ فرقت مراحل چون بغیر غم غربت براند فراق روی شاهان کم از ماتم
نیست لاجرم مثنوی پیادهٔ شاهان طلب هردم شتاب ٭ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
٭ گر سفر داری بدین نیت برو ٭ ور حضر باشد ازین غافل مشو ٭
قال علیه السلام گفت شیخ مر بایزید را که کعبه منم کرد من طوافی
می کن مقتدای اهل یقین سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی اعلی الله درجته
فی العلیین قصد زیارت بیت الله کرده بود و بهوای حج و عمره از پی
صفا بیابان می پیمود و مقصد اقصای او در آن راه وبدن دیدار اهل الله بود بس بهر شهری
که رسیدی از دوستان جدا پرسیدی و شرف صحبت ایشان دریافتی و در ملازمت و خدمت
شتافتی زیراکه مثنوی گفت حق اندر سفر هر جا روی ٭ باید اول طالب مردی شوی ٭

جوینده اصل فرع را تواند یافت از آنکه متبوع مستلزم تابع است مثنوی هرکه کار و
قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می آیدش قصد کعبه کن چو وقت حج بود چونکه
رفتی مکه هم دیده شود قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود
قال قدس سره حکایت خانه ساختن مریدی و پرسیدن شیخ از وی که روزن چرا
گذاشتی نو مریدی خانه ساخته بود و از برای شیخ خویش دعوتی شگرف بر ساخته شیخ
چون تشریف ارزانی داشت همت بر امتحان نو مرید خویش گماشت لاجرم
فرمود مثنوی روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز پس بایزید نیز اندر
سفر اذان می شتافت تا وی را که قطب وقت باشد تواند یافت روزی با
بخدمت پیری رسید ضعیف تر از خلال و نحیف تر از هلال مثنوی دیده
نابینا و دل پر آفتاب همچو پیلی دیده هندستان بخواب بایزید پیش او بنشست
و یا درویش صاحب حال کثیر عیال قلیل مال در سخن بنشست درویش گفت ای بایزید
رخت غربت کجا می خواهی کشید گفت عزم بیت الله کرده ام و بامید دیدار دوست روی
بدان درگاه آورده گفت از برای زاد راه با خود چه همراه داری گفت دویست درم درویش
گفت درمهائیش من معامله بیار و یکی من هفت بار طواف آر و اکنون در حضرت پروردگار
نیکوتر از حج تمام شعر طواف کعبه دل کن اگر دلی داری دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
هزار حج پیاده کنی بدان نرسد که یک نفس دل بیچاره بدست آری اری اگر محرم
کعبه اقبالی و محرم خلوت کبریا و جلال باید که فرمان مرا لبیک اجابت
گویی و بموافقت قافله اخلاص در بادیه رضا جویی پسر بوی و از سر صفا در
طواف من سعی کنی و بشتابی تا همه عمر وقوف در عرفات عرفان یابی
زیرا که اگر کعبه صوری خانه بر اوست کعبه خلقت من خلوت خانه سر اوست
ظاهر من بتشریف خلقة بیدی آراسته و باطن من بنور و نفخت فیه من روحی
پیراسته لیکن آتش غیرت عشق غیرت موهوم را سوخته است و جمال حقیقت
را بنور یگانگی افروخته مثنوی حق آن حق که جانت دیده است ه که مرا بر
خود بگزیده است ه تا بکرد آن خانه را در وی نرفت ه واندرین خانه بجز آن حی نرفت ه

چون مرا دیدی خدا را دیده ه گرد کعبه صدق برگردیده ه خدمت من طاعت و حمد
خداست تا پنداری که حق از من جداست چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی
نور حق اندر بشر ه بایزید چون این نکته ها در گوش کرد بامتثال امر او مراد
خویش در آغوش کرد مثنوی آمد از وی بایزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید
قال قدس سره دانستن پیغامبر صلی الله علیه وسلم که سبب بیماری آن
شخص گستاخی بوده است در دعا چون حضرت خواجه علیه السلام بعیادت
آن بیمار برداخت و یار غار را بانواع نوازش بنواخت آن بیچاره از شرف
جمال خواجه زندگانی تازه و فرح و کامرانی بی اندازه یافت و شکر موهبت عطیه
در حمد و ثنای تمام در فرد مضاعف گردانید و می گفت زهی فرخنده بیماری و فرخنده
درد و شب بیداری که سبب وصلت این شاه و باعث دیدن دیدار این ماه گشت
خوشا دردی که ما را درمانست فرخا رنجی که سرمایه راحت جاودانست و بهذا
می فرماید قدس سره مثنوی رنج گنج آمد که رحمتها در وست مغز تازه شد چو بخراشد
پوست موضع تاریک و سرد و صبر بر محنت و درد چشمه حیوانی و جام مستی
است و جاه بلند بیاد در عین پستی است مثنوی آن بهاران مضمر است اندر
خزان در بهار است آن خزان مگریز از آن همره غم باش و با محنت بساز
می طلب در مرگ خود عمر دراز اگرچه نفس سرکش طالب خوب و خوش است
و در صدمت بلا و سطوت درد و عناست وریزان و از رنج تب و بیداری
شب گریزان اما بدانکه سعادت نیل مطالب و دولت مصادفت مآرب
در مخالفت اوست لاجرم مثنوی آنچه گوید نفس کاهی بدست مشنوش کان
کار او ضد آمدست ه تو خلافش کن که از پیغامبران این چنین آمد وصیت
در جهان زیرا که جمیع انبیا در مشورت می کوشیدند و خاتم الانبیا در امتثال
امر و شاورهم فی الامر می کوشیدند امت سوال کردند که اگر ما در کارها فرو مانیم
با که مشورت کنیم گفتند با ارباب عقل و کیاست و اصحاب فهم و فراست گفتند
اگر در آوان مشورت کودکان و زنان در آیند معامله با ایشان بر چه نهج بنمائیم
رسانیم فرمان آمد که شاوروهن و خالفوهن یعنی با ایشان مشورت کنید

وهر چه گویند بر خلاف آن عمل نمایند لاجرم تو نیز متن نفس خود را زن شناس
از زن بتر زانکه جزویست نفست کل شر مشورت با نفس خود گر می کنی
هر چه گوید کن خلاف آن دنی فی الجمله اگر روزه و نماز درد و نیاز فرماید در
متابعت فرمان آن مکار بغیر حضرت سراید تا توانی از متابعت نفس بگریز و عقل
خویش با عقل دیگر بیامیز زیرا که متن عقل قوت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل
شود از نیشکر من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود تمیزها وعدها
بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست حضرت مولوی قدس سره
چون قدری از مکاید نفس بیان کرد بر طریق کلام منصف که مالی لا اعبد الذی
فطرنی والیه ترجعون بر آن نهج واز دست وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال
مبین بر آن منوال نالان از شر نفس پناه بدرگاه شیخ ضیاء الحق حسام الدین می
آرد و میگوید که متن ای قضا قدرت قدر مکنت بیا که نزویدی تو رسوه کیا
زیرا که از تنگ پرده او تخته اند در طریق عجز چون هزار رهگل در آن رنجه درمانده
وقضا و قدر تم و بنا ما بدرگاه تو می بریم زیرا که علاج قضا هم بقضا ست و تاوک قدر
را سپر شاسته رضا ست بیا که مار سیاه نفس ما اژدها کشته است و جان
شریف از دست او خون آغشته ولیکن تصرف عصا ساختن این اژدها در دست
نیست و در اظهار ید بیضا جان هزار موسی مست تو متن کلم خذها لا تخف
دادت خدا تا بدستت اژدها گردد عصا هین ید بیضا نمای ای پادشاه
صبح دم تند بکش زشبهای سیاه دوزخی افروخت بروی دم فسون ای دم تو
از دریا فزون اما این دوزخ نفس خود تا غدار مکر چرخی نماید و این دریای
رضا در چشم نادان چو کفی نماید محجوب گشتن بی سعادت از دریا بکف واسطه
خسارت اوست وملاحظه این دو حال در جهاد صوری و معنوی اعتبار
باید کرد اما صوری چنانکه حضرت الهی بفیض فضل نامتناهی در روز بدر لشکر
عظیم کفار را در چشم رسول واصحاب او قلیل نمود تا سبب خسارت ایشان گشت
وعسکر منصور اسلام را در چشم ایشان اندک نمود تا موجب خسارت
ایشان شد و در کلام مجید و فرقان حمید از برای اظهار لطف واحسان

وبیان

وبیان فضل وامتنان خویش در بیان حبیب خاکش فرموده که واذ یریکموهم اذ
التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا و در جهاد
معنوی نیز حال بدین منوال است که هواجس نفسانی و وسواس شیطانی که
خود متاویل اعادی معنوی اند در دیده دل و نظر جان سهل و آسان می نماید
تا ان تحاشی بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر جنا بر لشکر اعادی می
آرند و بحکم الا ان حزب الله هم الغالبون دمار از نهاد اعدا می برارند و بواسطه
کم نمودن جنود الله در چشم آن لشکر گمراه تجاسر می نمایند و در آوان مقابله در معرض
مثانکهی آیند تا علف شمشیر مردان شوند که لیقضی الله امرا کان مفعولا و حضرت
مولوی قدس سره از برای بیان این معنی می فرماید متن زان نماید ذو الفقاری
حربه زان نماید شیر بر خوف گربه تا دلیر اندر آیند احمقی بجنگ واندر ارد شان
بدین حیلت بجنگ تا نیاید خویش باشند آمدن آن ملزان جانب آن لشکر
که می در چشم او کم ار کاهی نماند و رضا ره ما می در نظرش تیره تر از ابر سیاهی
می آید و نمی داند که آن کاه که هوا برکنده است و جهانی از وی کریان واو در خنده
است متن می نماید ما کعب ای آب جو صد جد عمیق بس عمق شد غرق او
می نماید موج خونش تل مشک می نماید قعر دریا خاک خشک خشک دید آن
بحر را فرعون کور تا در و راند از سرمستی و دور چون در آید در تک
دریا بود دید فرعون کی بینا بود دیده بینا از لقای حق شود حق
کجا همراز هر احمق شود چون در مبادی این کلمات انتهاج طریق کلام
منصف بتقدیم رسیده بود تا مستمع اصرار بر جهل نکند و بعضی کلمات را
بسمع قبول اصغا نماند بعد از بیان آثار قضا و قدر و معادن جمیع امور
بحضرت داوری می خواهد که هم بطریق کلام منصف رد مذهب دهری
کند لاجرم اولا بر طریقه اهل روزگار بعضی امور را بر نهج مجاز عقلی بفلک
اسناد میکنند و می گوید متن ای فلک در فتنه آخر زمان تیز میگردی
آخر زمانان ای فلک همانا خنجر تیزی روی بقصد ما آورده تا پس زهر آبی داشتند
مدت

ماکرده تاکی تیغ جفا بر جان ما از ما بی وچند بر سخت بر سینهٔ ما بکشای
هنگام آن نیامد که رحمت از حق بیاموزی وبیش ازین ما را در آتش امتحان
نسوزی و از آن بیشتر که ما را امیدها از تیغ بر کنی تو همی بر حال ما کنی
وبحق خدایی که بیرون واندرون ما را صافی وبیند رساخت و شکل ترا
عاشقانه برداخت چنانکه عاشقان در مخاطبه تو میگویند شعر ای آسمان
که بر سر ما تیغ میزنی در عشق آفتاب تو هم خرقهٔ منی والله که عاشقی تو وگرنه
سان عشق بیرون اندرون همه سر سبز و روشنی وبحق آن نامی که بر اعتنا
معبود داشته که و مرین مدار از چه بلا است آدمی اگر دمرین عالم را قدیم
پندار خود بیب بنشست زیرا که عنکبوتی که در خانه حاسب است نمی داند که
خانه حادثات متن پشه کی داند که این باغ از کی است کو بهاران را دو
مرکشی دردی است کرم کاندر چوب راند سست حال کی بداند چوب را
وقت نهال شکر که انبیا ما را بنواختند وارا عاز وانجام فلک ناظر ساختند
ما عقل جزوی را چون فطرت بهدیات عقل کلی پیوستیم واز قید سلاسل تقلید
باز رستیم و در مخاطبه و استمکان سلسله تقلید از نصایح خود خوانیم و
امثال این ابیات بر زبان رانیم متن علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه
است و ما نشسته کان ماست زین خرد جاهل همی باید شدن دست در
دیوانگی باید زدن هرچه بینی سود خود زان می گریز زهر نوش و
آب حیوان را بریز هرکه بستاند ترا دشنام ده سود و سرمایه بمفلس
وام ده ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذار ناموس و رسوا باش و فاش قال
قدس سره عدد دلقک ما سید که چرا فاحشه را نکاح کرد،
مقتدای دین و دولت حضرت سید اجل با دلقک گفت که ار روی عجل قحبه
را بی میل بعقد خود در آوردی و درین باب با ما مشورت نکردی
با تو مشورت از برای تو می خواستیم و خانهات بصالحه می آراستیم
دلقک گفت پیش ازین نه مشورت صالحه خواستم همه قحبه گشتند و مرا

در محنت و مرارت گشتند متن خواستم این قحبه را بی معرفت تا ببینم
چون شود این عاقبت من نیز همچو دلقک عقل را بسی آزمودیم و مدتی
بوسواس هدفی باد هوس بودیم بعد ازین خویش را دیوانه سازیم و سلسله
جنون را در گردن اندازیم تا ببینم که چون عقل در دست عشق زبون گردد
سرانجام کارش در قید جنون چون گردد رباعی گر در رهٔ او بر نبیم چه کنیم
ور جز سخن دل شنیم چه کنیم از عقل اگر کرانه جوییم چه عجب دیوانه آن
سلسله موییم چه کنیم قال قدس سره حکایت در سخن آوردن سپاهیل
آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود طالبی گفت عاقل فرزانه می جوییم
تا راز دل و سر ضمیر با او گوییم ودر حل مشکل با وی مشورت کنیم ودر
نسبت مراد را بگشاید همت او بکشاییم با او گفتند که در شهر ما عاقل فرزانه بغیر
آن شیخ دیوانه نیست که بر نی سوار شده است و با کودکان در میدان
آمده اما با قیب را نیست و صاحب تدبیر و آسمان قدر است و آفتاب
متن فرق او کره و بیاید اجابت شده است او درین دیوانگی پنهان شده است
لیکن باید که هر دیوانه را نام جان ندهی و هر کوسالی را چون سامری سر ننهی
زیرا که ولی اسکار را صد هزاران اسرار نهفت از پس شنفت هویدا با تو نگفت
و بر او فهم و دانش آن نبود که پرده از روی کار توانی گشود اکنون که از
صوفی خود در پرده ساخت بکدام دیده او را خواهی شناخت تا نزاد دیده حق
شناس باز نکردد جان آشفته ات با ولی همراز نگردد متن گر ترا باز ست
آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین پیش آن چشمی که باز و رهرست
هر گلیمی را کلیجی در برست ولی را هم ولی شهره سازد و هرکه را او خواهد
با شهره سازد چون ولی خویشتن را دیوانه ساخت بنظر عقل و زیرکی او را
نتوان شناخت متن چون بدزدد دزد بینای زکور هیچ مادر فرد را
اعمی بروز کور نشناسد که دزد او که بود گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب زنده کی شناسد آن سگ درنده را قال قدس سره
حمله بردن سگ بر کور گدا سگی بر کور گدا حمله کرد و چون شیر بیشه نزد روی

بدو آورد آری متن سگ کند آهنگ درویش نبخشم ورکند مرحا کار درویش نی
بخشم گدای بجان از سر عجز وبیم سگ را تبجیل وتعظیم می کرد و می گفت متن
گای ابر صید وای شهسوار دست وست نیست دستار من مدار آری
بحکم الضرورات تبیح المحذورات عاجزان ما ترس وبیم از سر اجلال وتعظیم سگان
مردار را شیر بیشه شکار خوانند ونامردان دور کار را صیدر دور کار دانند متن
گفت او هم از ضرورت کار اسد از جوی لاغر شکارت چه رسد گور میگیرند یا
رانت بدست گور میگیری تو درچه گوچه بگشت گور می خوانند یار انت بصید
گور می جوی تو در گوچه بگید سگ عالم جز شکار گور نکند وسگ جاهل جز قصد گور
نکند سگ معلم از ضلال رسته است وپیوسته در بیشها بصید در تی حلال پیوسته گوشناساک
مرشکار خود بشر شده وبیران از آزار مرد روبش شده متن سگ شناسا که میر
صید گفت اهرا ان نور را اشناسند چیست گور نشناسند نه از بی چشمی لست
بلکه این جهان زاست که جهلست مست بیع گوری بی چشم ندار رمبی نیست
با وجود آن بشاید نور معنی موسی را بنواخت و در هنگام حسنت تاروف
را شناخت رحنه کردن در بلاک هر مومن تواند ومعنی خطاب حق که بنوطید
با ارض اطعی داند پس اگر تا مل نمای دانی که متن خاک وباد وآب ونار باشرر
بی خبر با ما و با صفا با خبر با بعکس ان ذغیر حق جنس بی خبر از حق والزجنس
مدد لا جرم سموات وارض وجبال ازین حال برسیدند که ما شفقن منها وگفتند
نیز از بیم ان صباتی که با جنس زنده باشیم و با حق مرده پس جهاد اکبر آنست
که نفس را بکشی تا با خلق مرده باشی وبا حق زنده کرده زیرا که صدف از
خلق تا زمانی یتیم شوی پس در خلوت لی مع الله ترا این تقدا باشد وجات
از سر وحدت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل آگاه کرده و خود شه جاتی
مقتدای یتیمان ترانی شده وار خزینه خاص او که دیگران از دهت درانی
در ان ممنوع اند که ولا تقربوا مال الیتیم فضایل کامل وفضیلت شامل بدهت
آری اینست معنی آنچه حضرت مولوی میفرماید متن چون نماند از خلق
گرد او یتیم انس وجن را قلب بی ماید سلیم پس چون دل سلیم کردد

کماله

کاله حلقت را که کم کرده دلست وسالهاست که شیطان بدزدی آن مشتغل
در حضرت ارباب دل تعالی یافت الفقه مردم شورت چدیده بحضرت
شیخ آمد وخواست که با او دمساز گردد ودر وهم بار با او هزار شعر متن
گفت رو رین حلقه کنی در باز نیست بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکانرا ره بدی در لامکان همچو شیخان بعد می من مردکان یعنی اگر
در خلوت خانه من بر روی هر کس باز بودی وهر خویش وبیگانه در بی سر
سر بسته محرم بودی واگر مقید مکان در لامکان ره یافتی وهر گدای بی سر و
با صحبت شه یافتی من نیز با همه کس امیختمی و همچو جنی از انس انس نه
گرختمی قال قدس سره خواندن محتسب مست خراب را بزندان
محتسب مهم شب بجای رسید ودرین دیوار مستی خفته دید گفت ای برادر
می دانم که مستی براستی بگو که خورده ستی گفت ازان خورده ام که درین
سبو ست پرسید که درین سبو چیست گفت ازانچه من خورده ام متن
دور می شد این سوال واین جواب ماند چون خر محتسب اندر خلاب محتسب
او را فرمود که آه کن واگر شراب خورده باشی سوی زندان عنبر آ گر مست
آه نکرد وهای هوی مستانه براورد متن گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من از شعع وتو از غم منحنی آه از درد وغم بیدادی است هوی
هوی میخوران از شادی است محتسب گفت بسیار خود رفت مرا این ودل
ملکان شریعت مخراش بر خیز ورد زندان پیش گیر وبعد الیوم دامن
عقل مصلحت اندیش گیر متن گفت مست ای محتسب بگذار ورو از
برهنه کی توان بردن گرو گر مرا خود قوت رفتن بدی خانه خود
رفتمی وی کی شدی مش دوم باز در سخن کشیدن آن بزرگ را آن سایل تا حال
او معلوم شد گردد طالب سایل ازان بحر فضایل وکان شمایل التماس
کرد که ای نارس میدان حقیقت وای شهسوار طریقت که
بر فرس تفس فی سوار یک نفس عنان فرس بجانب من کش
که حاجتی دارم متن راند سوی او که هین زود بگو گاست مش بس سرکشست

ای کام دو

تا لکد بر تو نگوید دور باش از چه می ترسی بیا نش کن تماشا مرد بر بیاز
محال کنند از ندید و از برای تطبیب مزاج در مزاجش کشد که می خواهم
زنی در کنم بعقد خویش در آرم و باقی عمر را در صحبت او خوش برآرم
زنی که لایق من باشد کیست گفت زنان عالم سه نوع بیش نیست یکی از آن گنج روان
روان و دوم دیگر روح روان یکی آنست که مجموع ترا است دوم آنکه نیمی
ترا است و نیمی دیگری را هست و سیوم آنکه تمامی دیگری را بود و ترا از و
هیچ بهره نباشد چون اسرار شنود زود تر بدو متن تا ترا اسم بر اندلکد
که بیفتی بر نخیزی تا ابد مرشح باز بسی کودکان را دید چون طالب دیگر یار
او را بسوی خویش خواند متن که بیا آن نکو تفسیر این این زنان سه نوع
گفتی برگزین گفت اگر بکر خواهی همه ترا است و زن بیوه نیمی ترا و نیمی دیگری
راست و اگر زنی با فرزند خواهی همه محبت او با پدر فرزند است هیچ ترا
نیست بعد از آن گفت دور شو تا اسب تو سمی لکد نه زد و ترا از عالم بی
دارد و دعای محو کرد و باز وی بکوه کمان آورد ساید بر نماز گفت که ای محرم
خلوت خانه راز متن تو درای عقل کلی در بیان آفتابی در جنون چون نهان
گفت خلق این مملکت رای می زنند که مرا درین دیار قاضی کنند و می گفتند
چون اعلم علما عالمی و برگزیده اسامی آدمی با وجود تو دیگری را که ... تمامست
و خود لایق مسند شریعت غیر از تو کدام است و چون هر چند دفع کردیم در
نگرفت متن زین ضرورت گنج و دیوانه شدم ورنه در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام کان قندم
نیستان شکرم هم زمن می روید و روید من می خورم طالب علم تقلیدی و تعلیمی
نیستم که اگر از نعمت متمتع در فنا باشم شاهباز همایون همتم نه جغدی
که در هر ویران باشم عالم روشنایی چون پروانه جان سوز هست و عالم دنیا
طلب موش دانه اند وز لاجرم اندا عروج بر اوج سماک باشد و این منزل زیر خاک
مشتهی این مشتی خاک که خریداران حضرت پاک و اهدای فرمایند متن علم
تقلیدی که او بی جان بود عاشق وی خریداران بود گرچه باشد وقت علم از وی چون

ضربا رفتن با شد سر دو در دفن شتر فرمانها ابست و مرا

می کشد بالا که الله اشتری حسن بهای من جمال ذو الجلال حسن بهای خود خویش
رزق حلال آری خریداری مشتی گل کجا و خریداری آفریننده جان و دل کجا
گل خواری سرمایه رخ زردی است و دل خواری پیرایه جهش و زردی بر چون
نخ بنده بی نیاز و بخشنده کارساز الطاف خریداری در بیان تعاون ذاتی و همت
همت عالیه بر مناجات او باید گماشت که متن یا رب این بخشش نه مقدار ماست
لطف تو فضل خفی را خود سزاست دستگیر از دست ما ما را بخر پرده را
بر دار و پرده ما مدر بار خر ما را ازین نفس سد کارد ش با استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت که کند بی پای بی تاج و تخت این چنین قفل گران را
ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما بما نزدیکتر این دعا هم بخشش و تعلیم تست ورنه در گلخن
گلستان از که رست در قطره خون نهم و ادراک نهادن و سنگ را قوت
سمای دادن و کرشته پاره را به بیان آوردن و سیلاب حکمت از رووانه
و گوش را خو گچه گلزار هوش ساختن و آوازه تجری من تحتها الانهار در جهان
انداختن و باب این انهار از بهار گلزار جانها تمام داشتن و سدی هزار انا ادبین
رایت فضل افراختن حد سمه فضل گران بر نیست والحمد لله والصلوة
علی نبیه قال قدس سره تتمه نصیحت رسول آن بیمار را حضرت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بعد از عیادت یاران با ربیمار گفت ها تا دعایی گستاخانه کرده
ور عاق بنداشته هلاهل خورده متن یاد آور چه دعا گفته چون زمکر نفس
می آشفته گفت یا رسول الله حالی در خاطر ندارم اما خاطر شریف هش داری
و همت کیمیا خاصیت بر حال بیمار لاجرم برکت حضور نور بخش مصطفی دعایی
که کرده بود بر خاطرش آمد متن تا فتاد آن روزنا که از دل تا دست
روشنی کو فرق حق و باطل است گفت اینک یا رسول الله آنچه من بو الفضول گفتم
بخاطر آمد قصه اینست که چون گرفتار گناه می گشتم و از خوف وعید و شدت
عذاب خونا دل می آشامیدم اضطراب موج می زد و چاره نبود و قفل که بر در دل زده
اند هیچ حیله نمی گشود نه مقام صبر داشتم و نه راه گریز و نه امید توبه بود و نه مجال

بدین لاجرم چنانکه هاروت و ماروت از ضعف عذاب آخرت عقوبت چاه بابل
اختیار کردند تا بجهه ان بعض الشر اهون من البعض محنت چند روزه از شدت
کمال باقی بار نهند من بگفتم خداوندا گناه کار هم و انواع عقوبت را سزاوارم
اما میخواهم که عذابی که هرچه مقدر است هم در دنیا بر من بگماری متن
تا در ان عالم فراغت باشدم در جنتی درخواست حلقه می‌زدم پس بجنانی محنت
مبتلا شده ایم و درمانده درد و بلا گشته و اگر چنانکه قدم شریف بعیادت رنجه
نمی فرمودی و دیده این غم دیده را دیدار همایون نمی نمودی متن می‌شدم از بند
من یکبارگی گر دهیم شاهانه این غم خوارگی صلوات الله علیه کنت بار دیگر این
دعا مکن تا خود تو از بیخ و بن برنکنی متن طاقت چون داری مور بزند که نهد
بر تو چنانی کوه بلند گفت ای سلطان ملک دین و سرور هالکان ممالک یقین
توبه کردم و از دعوی جلدی و فن دوری بدر گاه فضل ذوالمنن آوردم متن
این جهان سراست و تو مرسی و ما از کنه درمه مانده مبتلا سالها رهبر و یم
و در اظهر همچنان در منزل اول ابرقان قدس سره ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی
ایشان قوم موسی علیه السلام سالها در تیه راه پیموده اند و در آخر هم
در گام اول بوده با خویشتن میگفتند که اگر موسی از ما تمام راضی بودی
هر آینه حضرت آلهی ما را راهی بمقصد نمودی و اگر آثار رضا تمام بیدار گشتی
هر آینه چشمه از سنگ نجوشیدی و مایده از آسمان نیامدی بلکه بجای آب آتش
باریدی و بجای نان همه اندوه جان رسیدی اما چون موسی را در حق ما کمال
لطف است و کمال قدر بواسطه رضا و خشم ما گاهی شهد است و گاهی زهر الام
گاهی آتش خشمش خرمن امید ما سوزد و گاهی فروغ حلمش چراغ دولت ما افروزد
متن کی بود که حلم کرده خشم بر نیست این تا در زلطفت ای عزیز
جوفا محبت نظر بر مکتوب شده است و طالب را خاطر متعلق مطلوب شده پس بد
نامی او را خوانده اند و غرض از هر کلامی او را دانند و هذا جنین بطریق التفات
بعد از غیبت بخطاب آمده در ذکر رفیق ای بنام موسی میخواهد و میگوید متن
مدح حاضر و مشت لذبهر این نام موسی می برم تا صد ضمنی ورنه موسی کی روا دارد

که من

پیش

ستن نغ باد آورم از سج تی میدان که چه میگوید مگر مینمایدست نهست تاکی
جان که بیم زمی رو حدیث دلستان که بیم زمی رو تا اینجا حاضر و نیم نیاید
که از حسن تنان که بیم زمی رو و اگر ناگاه نام غیرت بر زبان رانم جانم
از آتش غیرت سوخته گردد و اگر بحر حالت بگیرم چشم جهان بین تیر بر شسته
و سوزن مژگان دوخته گردد ست کلف خلوت لی مع سواکن آراده عا
خاطری مهوا قضیت بردتی اگر نام نگوییم و رنگوییم مراد از چه گفتنا مه
تو باشی عهد عاشق با معشوق آنست که جز با او نسازد و ترا هر لحظه محبوب
آنکه غیر او بپردازد اما کاملیق عشق که مستلزم سلبیات عقل است
اغیار را بکسب یار براند و عاشق را بر سر عهد و پیمان بگذارد پس بتامل
بکار بکار با همه سازد و کیفیت در مرئی متعدده نظر هر یک برنگ مظهر بنداز
با این همه چون خوش اند بهزار عذر رضا می پیش آید که عهدها شکست
صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار عهدها گاه و بربادی زبون
عهد تو کوه و صد که همه فزون ای قادری که مشاطه قدرتت کله رنگاری
آسمان ثابت علی کواکب بنفر دوخته و حیا را حکمتت خرقه کبود فلک را برای صوفیان
صوامع قدس هزار رنجی دوخت حق آن قدرت که بد بلون هر حتی کی آنی
امیر یوها حالا ما همه در دست عادت بدرستی و رسم و آیین مجاز سی نیستی و هستی
گرفتار شده ایم و از جاده راستان از ضعف رسته و از طریق عاشقان بدوستی
پیوسته دور افتاده ایم متن خویش را دیدیم و رسوایی خویش امتحان ما مکن ای
شاه بیش ناقضیتهای دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مستعان ای از نور
آشنایی تو دردل و جان هر مستمند چراغی و ای از درد جدایی تو بر سینه هر
دردمندی داغی ای دهشت اوهام از ادراک دامن کمالت کوتاه ای و ای عقل هم
اندیشه را به پیرامن سرادقات عزت راه نی مائیم که لازمها مادرماندگی و آوارگی
و مائیم که صفت ما سرافکندگی و بیچارگی است متن ای حلی تو درجان و در کمال
در گدی مان حدیم و در ضلال نی حلی خویش بکار ای کریم بدگر ای حد
مستی لئیم ای مطالب همگنان در خزانه جود تو موجود ای از معصیت مانی

زبان ناوار طاعت ما را شرمندگی که ایام بر گذشته ایم و سکسکان خون
آغشته که عمر گرامی بباد داده ایم و قدم در راه صدق ننهاده، معزور جود
خزانه گشته و در گنج آن خزانه کوفتی و قلب سلیم ما مجروح شده و سرمایه راحت
از جراحت صد ریش ما متن هیچ که از تقطیع ما مکر باز ماند معزر بود حلیم ولی
دیوار البقعه البقعه ای ضربتو تا نکرد و شاکی جان دید بهر مایه بدان لطف
نخست کرد تو کرد نکرد ها را بار دست جو فاعلو دست قدرتت تمام رحم
ای نهاد، رحمها در شحم و لحم این دعا کرد خشم افزاید شما تو دعا تعلیم فرما معترا
ای کریمی که بی واسطه سوال بسیاری از آمال ما بحاج رسانی که و آتاکم من
کل ما سالتموه و بی سابقه اعمال بسیاری از امطار افضال بر زمین دل ارباب
آمال ما را ای که وابسغ علیکم نعمه ظاهره و باطنه ای رحیمی که رحمتت بی
سابقه بندگی کار بندگان ساخته که سبقت رحمتی غضبی و ای منعمی که نعمت
امید واران تر ساز را با سفاق غایت مرام نواخته که انا عند ظن عبدی
بی نیازی که علم دولت آدم خاکی بر سر عالمیان بر افرازی و در کانون سینه
ساکنان صوامع افلاک آتش غیرت اندازی گاهی مشتی خاک را تاج تارک
افلاک سازی و گاهی ساکن افلاک را محبوس زندان خاک سازی هر که بر
داشته عنایت قدرت دست مذلت باستین عزتش نشوست و هر که
فرو گذاشته هوایت تست حز بیس هر که بدسر بر سرور نشست آدم را از ابلیس
ابلیس چه غم چون بدرقه توفیقت رفیق طریق اوست و طالب تشنه لب
را در بادیه خون خوار طلب چه الم چون یاد رفیق اعلی صافی ترین رحیق اوست
عزیز کردی نتواند وخوار نکند و سمع افروخته ترا هیچ کس نکشد
شعر ار با وکس طریق سعی که بد فیروزی در بند کس نماند دستی که بر فرازی
رد کرده قضا را سعدی و نیک سعدی با علم سازی و نیک سازی ابلیس
در بد آموزی آدم جزای خویش یافت والمی که بر وی اندیشند بحکم حبت
صنعیر الا فیه خود بس یافت کین و کید عن که سرمایه لعنت ابدی است
لصیبه او کسب عجز و مسکنت که پیرایه دولت سرمدی است نصیبه آدم شد در دیدن

شه آدم را بعد از صد ... شد و هم ... ان اهتدا

وکذ بینی وکبر و منی ابلیس را سالکان لعنت و ابتلا کشید که ان علیک لعنتی
الی یوم الدین و لهذا می فرماید متن آنکه او بی درد باشد ره زنست زانکه
بی دردی انا الحق گفتنی است انا اما در وقت گفتن لعنت است آب
اما در وقت گفتنی رحمت است آن انا منصور را رحمت بده آن انا فرعون را
لعنت شده لاجرم هر مرغ بی هنگام را سر بریدن بر بدن واجب است اعلانها
مرغ بی هنگام نفس اماره است که همیشه از کبر و منی در مصر وجود فرعون
اسانی و مت دم انا ربکم الاعلی زند پس بحکم جهاد اکبر بدین سرش واجب است
تا از سر او این دعوت دهد و صاعد نفس از عقوبت و نکال باز رهد متن
احسان که تنش کرد هم سرکش تا که یابد او زکشتی ایمنی بدکنی دندان
سر زهری زمار تار رهد ما را زبلای سکسار و اگر کشتی نفس درمانی و با
او مقابله و مقاتله نتوانی دامن تو طریقت از دست مده و سر تسلیم جز بر
استانه او منه زیرا که متن هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس
کش را سخت گیر چون نگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت
که آید جذب اوست ما رمیت اذ رمیت راست دان هر چه کارد جان
بعد از جان جان و اگر در عنفوان شباب کاری نتوانی کرد و روی کفرت
پیری نتوانی آورد باید که در پیری نیز نومید نباشی و رخ در گلشن جان
بناخن نومیدی نخراشی که سیر سایرین و طیران طایرین در هوا عبودیت
و فضای ربوبیت تنهم خوف و رجاست چنانکه در قصه مرضیه نبی عبادی
انی انا الغفور الرحیم ناصحه و ان عذابی هو العذاب الالیم ارباب اشارات
را این معنی روشن است و در بشارت دادن ابرهیم بغلام علیم در اوان پیری
او و کبر زوجه اش بشارتست مر طالب صادق و مزید عاشق را که اگر
ضعف و سستی در حکم او راه یافته باشد وقت عروقوی او اختلال
بدر رفته بود و عجز او از جهاد نفس بظاهر پیوسته و طاقت اشتغال
نتیجه مباشرت طاعات و اعمال بدنیه نمانده و اسباب تحصیل کمال از دست
رفته و امید نیل درجات قدس نقصان بدر رفته باید که بعنایت بی علت

آنچه مستوثق باشد و رجا از تربت هر گاه که سرمایه رحمت آنجا است منقطع
نکردانند تقرب باعمال قلبیه اصلا و قطعا انقطاع بدین نیست لاجرم زود
باشد که از طلب روح و رحم طلب علام علیم که از علوم لدنیه و رسوم دینیه
آگاه باشد که الواعظ فی قلب کل مومن اشارتست بدان متولد شود و سر السر ف
یعطیک ربک فترضی بظهور پیوندد و لهذا می فرماید متن نیست چشم کرد ببا
اعمالت دید کیرو سیرت کیرش خواند دید کیرو سیرت کیرد رحمتش نکند عام
ندارد حضرتش ور تو خواهی شرح این وصل و ولا از سر اندیشه می خوان والضحی
تقدیر بدی از وبو حق تا وح کمال عاطفت و افضال او نیست زیرا که خوب
نکاستی صورت خوبان نه و رش و زشت و معیب نکاشتی شکل دیوان سرکش
دلیل استادی نقاشست متن پیر از بن رو کفر و ایمان شاهد بر
بر خداوندیش هر دو ساجد بد لیکن سجده مومن که بهشت او رضا جوی است
طوعا است و سجده کافر که اندیشه او خود بینی و هرزه گوی است کرها است
باغی نوکری که قلعه سلطانی عمارت کند و باستقلال در آن قلعه دعوی امارت
کند کشته باغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود مومن
آن قلعه بر آن باوش میکند معمور از بهر جاه فافهم سر وصیت
کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را و دعا آموزیدنش رسول گفت
ای گرفتار تب از حضرت معطی ارب سعادت دنیا و آخرت طلب و
بگو متن آتنا فی الدار الدنیا حسنة آتنا فی دار العقبا حسنة راه
راه را بر ما چو بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ای شریف در حدیث
آمده است که مومنان چون فوت شده و از الدار کنند ملایکه را گویند که بگویان
این منکم الا واردها مرور عبور بر دوزخ موعود بود چون بود که ما را مرور
بر دوزخ واقع نشد متن نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بند آن گذرگاه دنی
ملایکه گویند که آن روضه خضرا که در گذرگاه ما بود دوزخ آنست چون شما در دنیا
دوزخ نفس را کشته بودید آن سیاست کامخت از برای شما باغ و بوستان
و درخت گشت متن چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشید از بهر شما واگر تحقیق کنی کشتن
نفس عین کشتن آتش دوزخ است زیرا که دوزخ هر کس شعله از آتش نفس
اوست و بهشت و گلزارش آثار تقوی و معرفت او هر کرا توبه دست دهد
و از شر مقتضیات هوا حس نفسانی باز رهد و نسبت خلت با ماح ملت با ابراهیم
درست سازد و از روی بی روی امتثال امر فاتبعونی یحببکم الله رساند بر مقتضای
قضیه مرضیه فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات دوزخ او جنات مبدل گردد
و لهذا میفرماید متن چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندر و تخم وفا انداختید و بلبلان
ذکر و تسبیح و دعا را بر طرف آن چمن نغمه سرای و صوتش نوا گردید و با
جابت داعی حق در فضای عرصه نفس آب آوردید متن دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا آری هل جزاء الاحسان الا الاحسان ما چون شما
عندلیبان ما را فرمای آید بیش او صاف بتان ما نی آید و از سر صدق و اخلاص
بدین معنی جاندار که متن ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم مست آن ساقی و آن
پیمانه ایم بر خط فرمان او سر می نهیم جان شیرین را گروگان می دهیم تا خیال دوست
در اسرار ماست چاکری و جان سپاری کار ماست هر کرا قربانی خویش را
بکشیم بجانان آن روح القدس نفث فی روعی دم رحمانی از آن قربانی بارندار یم شعر
نه قصاب بخنجر چو سر مس برد هلاک گشته خود را کشد آنکه کشاید خود هم
مس ماند زود خود کشتن بر نفس کشی هم یزدان بکجاهات رساند و اگر
از سطوات تجلیات صفات و ذات ما از لباس ناسوت مجرد شود ما خلعت لاهوتش
مشرف سازیم و قبای بقا بر دوش اندازیم اگرچه هرگاه که شمع بلا افروزیم
پروانه جان عاشقان را بی پروا سوزیم اما نه آنیم که از بی وفائی دید نامرحمت
از و بر دوزیم بلکه سوختن پروانه را پروانه وصال شمع جمال سازیم و نیستی او را
سرمایه هستی و ارتقا بمعارج کمال سازیم پس زهی تجارت رابح که شعر جان بر
علت مار ادهی جان لسانی خویش و بی منتها پاک شو از خویش و همه خاک تا که ز
خاک تو بروید گیا ور چو گیا خاک شوی خس نسوز تا که رسوزت فروزد ضیا

ورسوی از شور چو خاکستری باشد خاکستر نبود کیمیا باری اگر بی واسطه عشق
سوانی باشد و با سوز آتش یاری ساری ساخت مسیح صاحب دولتی باش
و بدست از جهت نهار مخراشی متن ای دل انجا که روکه ماتی روشن آید
وز بلاها مر ترا چون خوش آید درمیان جان ترا جا میکنند تا ترا برباد ئی
چون جامی کنند حذر دار از کل خود بر جز چیست با مخالف این همه آمیز نسبت
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان صبح شاهان خور
مخور شهد خسان با کسی گردی داقبال کسان هر کرا در دنیا برهنه و بی نوا
یعنی بدانکه از استاد کرنخته است و با وجود لب تشنگی آب زلال ریخته
و اگر بر جفای استاد مصادرت ورزیدی و روزی چند مشقت کشیدی هر اینه
حقانی شدی که او میخواست و خویش و بیگانه بتشریف و خلعت آراستی
پس چنانکه پوشیدن تن را متابعت استاد و آموختن حرفه باید پوشیدن
روح نیز بلباس معانی عمران بی اتباع پیر کامل کاردان درست باید پوشیدنش
از ان حالت که طفلان در حالت بازی تجار تها میکنند و سنگ و سفال را چون
زر و مال جمع می آرند و چون شب شود همه خانه مفلس و گرسنه باز
آیند نباید که تو نیز از جنات دنیا که ابنر دش لهو و لعب خوانده است
و تفاخر و زینتش نام نهاده چون بوطن اصلی و منزل مالوف باز گردی
مفلس و گرسنه باشی متن کسب دین عشق است جوب اندرون قابلیت
توصق را ای حرون کسب نانی خواهدت این نفس حس چند کسب
حس کنی بگذار و بس نفس حس کز جو بدت کسب شریف حیله و مکری بود
آنرا ردیف قال قدس سره بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز
وقت نماز است روزی معاویه در خواب بود و در از اندرون بسته
که شخصی بیدار شد و او را بیدار ساخت چون چشم بگشاد آن شخص پنهان
گشت متن گفت اندر قصر کس را ره نبود کیست کین گستاخی و جرات نمود
برخاست و گرد خانه برآمد بعد از طلب بسیار در پس در مدبری را دید که
روی پنهان میکرد پرسید که کیستی و نام تو چیست گفت نام من ابلیس شقیست

معاویه گفت علم گستاخی چون افراختی چرا مرا بیدار ساختی قال قدس سره اذ خر
گفتن ابلیس معاویه را و در پوشش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه
او را ابلیس گفت وقت نماز شده بود و توجه مسجد می بایست نمود و فرموده
رسولست صلی الله علیه وسلم که تعجیل در طاعات قبل الموت و تعجیل در صلوات قبل
از فوت می باید معاویه گفت میدانم که غرض تو این نیست زیرا که هرگز از در دیا سبا نه و از
گرگ شبانی نیاید اگر چنگال در پستین یابد جز دراستی نشاند قال قدس سره و رحمه الله
باز جواب ابلیس معاویه را گفت آخر ما اول فرشته بودیم و سالها دادی طاعت
پیموده و مدتی سالکان راه را محرم و قرنها ساکنان عرش را همدم گشته و لذت طاعت
یافته و در طریق عبادت شتافته و معروفست که پیشه از خاطر برود و مهر سابق از دل بیرون
نشود بدیدن رغم و خشن زوال حب الوطن منصود نیست ما هزار دستان این راه و آشنا
و بیدارشان بوده ایم ناف ما بر مهر او بریده اند و تخم محبتش در اراضی جان ما کاربده نه ما را
دست افضال او کاشته است و نه عنایت بی غایت او ما را از عدم برداشته متن
ای بسا کزوی نوازش دیده ام در گلستان رضا گردیده ام بر سرما دست رحمت می نهاد
چشمهای لطف از ما می گشاد در هنگام طفلی که بی شیر خورده ام دست و پا بسته در گاهواره
هیچ بیر جز شیر او نخوردم و طلب پرورش فراز پدر او نکردم متن خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان از از مردم واکشود گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقد او لطف و بخشش است و قهر بروی چون غباری از غش عالم را از برای اظهار لطف
خویش ساخته است و ذرات موجودات را با فتاب کرم نواخته اگر فراق از قهر او آیین
است نه آخر از برای قدر وصل دانستن است گاه گاه تهدیدش جان را نوازش گوشمال دهد
تا در کنارش معرفت ایام وصال نهد در حدیث قدسی آمده است که آفریدن عالم از برای
آنست تا بر بندگان جودی کنم نه آنکه از طاعت و عبادت ایشان سودی کنم چند روزی اگر
اگر از حضرت گرامی خویشم رانده است چشم من هم سوی جمال روح افزای راحت زای او مانده
است مرا نظر بر لطف سابق معطوف است و خس و خاشاک آثار مهر حادث را سوخته اگر سر از
سجده آدم تافتم از انست که در انکار حکمتش شتافتم بلکه غیرت عشقم بران داشت که من روی
دوست با قبله نسازم و در وقت شطرنج عشق جز با او نبازم و اگر ترک سجده حسد نبود حسد

از همه شش بازی بود با اختیار نه از جهت انکار و استکبار در نطع دوستی فراز بازی نبود اما
حریف استاد بود و بازی دیگر را افزود و عذر شطرنج شرط دوستی ندانستم و آینه آدم را خالی از دو
انگاشتم بارها اگر سر بر زمین نهادم چشم در روی آینه آدم انداختم و عشاقان نور تجلی مسجود را
از ساجدان مقلد بهتر شناختم متن آن یکی بازی که من بد باختم • خویشتن را
در بلا انداختم • در بلا هم می چشم لذات او • مات اویم مات اویم مات او • حریف
استاد مرا در ششدر شش جهت محبوس کرد ابتلا و مهره نقد در دست دارم و از جهت
خانه گیری او نشاندن نمی آرم بار بهر لحظه بطرزم گوید نظم در ششدری و مهره یک ماند بمانی و بهانه
مهره نشاندنی و در ششدر گذشتنی ست • سبحان الله عشق بازی ابلیس بین و خدا آشنایی
آن تلبیس بنگر تا کی سخن سر عشق بازی او بگزارم و سلسله شوق بحرکت آرم حیث
بس فرو می مانم از تدبیر او • چند جنبانم بگو زنجیر او • قال قدس سره باز تقریر کردن
معاویه با ابلیس مکر او را معاویه گفت اصل این سخنان دروغ نیست اما از نابش این جماعت
در جان تو فروغ نیست پیشه تو حجره کردن فراز است و اندیشه تو غارت کردن
متاع خانه گیست که سوخته آتش بلای تو نیست و کجاست دلی که محنت اندوخته آتش دغان
تو نیست چون بحکم خلقتنی من نار طبع آتش داری چگونه از تو نسوزیم و لباس عاشقی که تو یار
سازی بکدام رشته و سوزن دوزیم متن آتش از تو سوزم چاره نیست • کیست
کز دست تو جامه پاره نیست • با خدا گفتی شنیدی رو برو • من چه باشم پیش مکرت ای عدو •
معرفتهای که می تراشی همه بانگ صفیر است با این همه غافل تر آن بود که صفیر مرغ گیر است بیچاره مرغ
خام که بشنود آواز آشنا در دام افتد و ببانگ صفیر در قفس اسیر گردد و قوم نوح از فریب تو
در نوحه و عاد را بمکر تو از سطوات باد سلسله شرحه شرحه نمی که بیاد نکری شهرستان
لوط را از بیخ برکندی و بجله سنگ لشکر گران بی کران صفات شکنی متن منز از نمرود
اندر بحثه ای هزاران فتنها انگیخته • فرعون فیلسوف از وسوسه تو دنک و بی قوت
کشته بولهب از تو بنا اهلی موصوف شده و ابوالحکم با بوجهل موصوف شده معروف
آمده متن ای بسی شطرنج بهر باد را • مات کرده صد هزار استاد را • قال
قدس سره باز جواب گفتن ابلیس معاویه را ابلیس گفت من از تلبیس بیزارم یک محک
قلب و عیارم کار من امتحان قلب و نقد بیش نیست و محک را خود راست تمامی تبیین خبث

نه مرا یارای آن که قلب را سیاه رو سازم و نه امکان آن که نقد رایج را سرخ رو سازم وظیفه
من آنست که چون صیرفی قیمت هر یک پیدا کنم نقد را جلوه دهم و قلب را رسوا کنم از اجتماع سگ
و آهو هیچ بچه نزاید خلق را از آهوی و سگیش شبهه پدید آید پس چون جهت امتحانش بیاید
استخوان و گیاه پیش او آرید متن گر بسوی استخوان آید سگست • ور گیاه خواهد یقین آهو رگ است
پس از ازدواج قهر و لطف جهان خیر و شر زاده است و بدین واسطه حضرت الله جل جلاله
داد اظهار جمال و جلال را تجلی روح و طریق امتیاز هر یک از دیگری غیر مفتوح لاجرم لمه ملکی و
نصیحت انبیا که قوت روح است بر ایشان عرضه باید کرد و لمه شیطانی و وسوسه اشقیا از
نظر ایشان باید آورد تا نفس سگ نژاد از روح آهو زاد پدید آید متن گر غذای نفس
خواهد آن سگست • ور غذای روح جوید سرورست • پس انبیا و ما در کار خدائیم و نیابت
شما از این امتحان بعالمیان می نماییم از آنکه سعید اصلیت با نمونه نیم ساخت و شقی ابدی را
انبیا نیک نتوانند کرد انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء نیکی و بدی در اختیار
ما نیست آینه جز حکایت کننده سیما نیست متن نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم • خوب را فر زشت سازم رب نیم • زشت را و خوب را
آینه ام • سوخت هندو آینه از درد را • کین سیه رو می نماید مرد را • گفت آینه گناه از من نبود •
جرم او را نه که روی من زدود • روی در آینه از آن باید که آینه جلی است لاجرم غازی آینه از دست
کاری صیقلی است ناظر را اگر رخسار سیاه باشد باید که از آینه نرنجد اگر تدارک سیاه روی
بکند خود دشمنی او را با آینه هیچ نسنجد کار باغبان آنست که نهال خشک را از بیخ برکند و درخت
سبز را تربیت کند نهال خشک را مجادله با باغبان نشاید که چرا مرا بی گناه از بیخ برکندی
و بی آنکه کژی از من بینی مرا از بنیاد برافکندی متن باغبان گوید اگر مسعود بدی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی • جاذب آب حیات گشته‌ای • اندر آب زندگی اغشته‌ای •
تخم تو بد بوده است و اصل تو • با درخت خوش نبوده وصل تو • شاخ تلخ ار با خوشی
وصلت کند • آن خوشی اندر نهادش بر زند • قال قدس سره عنف کردن
معاویه با ابلیس معاویه رضی الله عنه گفت ای راه زن حجت مگوی و بدرجه که برتر از پایه نیست
از تقاضا مجوی تو راه زنی و من تاجرم فریب و تزویر ترا از گزاف نمی خرم گرد رخت من مگرد
چون مشتری نه ای از من دور باش که در بند غارت کردن منه مرا با ابلیس مجال جدال نیست

خداوندا هیچ حال بتر ازین حال نیست متن تا چه دارد این حسود اندر کدو ای خدا فریاد
ما را زین عدو قال قدس سره نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن او
معاویه از شر ابلیس و از سطوات مکاید و تلبیس او پناه بدرگاه اله گرفته می گوید ای دستگیر
کار بجان رسیدگان را دست گیر و ای فریاد رس کارد باستخوان رسیدگان را فریاد رس
ای فضلت از عدل بیش آمده و ای رحمت دست مایه هر درویش آمده اگر عدالت با مایه
خواهد نه فضلت زند بی سرمایه خواهد اگر وعید عدالت با شارت شدید العقاب است
نه وعده فضلت به بشارت هو التواب است الهی نزدیکست که دود ابلیس گلیم بخت
مرا سیاه سازد و برانست که بوسوسه و تلبیس خان و مان اخلاص مرا بر انداز سازد آدم که
بتشریف علم الاسماء علم دانش او را بر سر عالم افراشته و با بشارت انی اعلم ما لا تعلمون
مخالفان را در خلافت او مجال خلاف نگذاشته با این حریف بر نیامد تا او را بفریب و وسوسه
از صحن جنان روضه پاک بزندان سرای مزبله خاک انداخت چنانکه ارد آوازه آیه
فازلهما الشیطان عنها از میان ساکنان صوامع افلاک انداخت متن اندرون هر
حدیث او شرست صد هزاران سحر در وی مضمرست ودر مخاطبه ابلیس میفرماید
متن ای بلیس خلق سوز فتنه جو برچیم بیدار کردی راست گو قال قدس سره باز تقریر
ابلیس مر دوا ابلیس گفت بدگمانی خطبی است جسیم و آفتی است عظیم گوش دل از شنید بدگمانه
گران کرده و خیال اندیشی حجاب دیده جان کرده هر خاطری که خیال اندیش باشد از کثرت
دلیل خیال اندیش باشد هر سخنی که در وی رود علت شود چون سلاح غازی که دزد را آلت
شود پس جان با خیال اندیش بدگمان سکوتست و سکون زیرا که با ابله سخن گفتن حماقت
وجنون متن تو زنی با حق چرا نالی ای سلیم تو بنال از شر آن نفس لئیم از شره
آن نفس لئیم حریص حلوا بیشتر خوری و تراتب گیرد یا از دسل و امراض دیگر طبیعت اختلال
پذیرد و بی گناه زبان بلعنت ابلیس بگشایی و هرگز راه انصاف نپیمایی و با خود نگویی
متن تهمت از ابلیس از نت ای غوی که چگونه سوی دنبه می روی همچو مرغ حریص
دانه می بینی و دام نه و چون که مغتر رای بشناخت ازان فعل نافرجام تن چون هیچکس
هیچ جز را چنان دوست ندارد که خود را لا جرم بحکم حبک الشیء یعمی ویصم از دیدن عیوب
نفس معیوب خویش نابینایی و هرچند نصوص و اخبار بر تو فرو خوانند ناشنوایی

می دوی

متن تو گنه بر من منه کژ مژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین من بدی کردم
پشیمانم هنوز انتظارم تا دمم گردد تموز ولی این قدر هست که حکم قضا مرا رسوا کرده
است و این دزد را پای دار آورده و بحکم انک لمن المنظرین مدتی مهلت داده و نام
دزدی بر من نهاده پس هرگه درخت ایمان و اخلاص از نفس شوم بباد رود بتهمت دزدی
بر من نهد چنانکه بره را چوپان خورد و خداوندان گرگ بینند متن گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در طنطنه است چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت خلق گوید تخمه است
از لوت زفت قال قدس سره باز الحاح کردن معاویه ابلیس را معاویه گفت
باید که از راستی روی نتابی زیرا که جز براستی از شر رهایی نیابی گفت ای خیال اندیش که در
حق هر بدگمانی راست را از دروغ چگونه دانی گفت حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام
نشانی داده است و قلب و نیکو را محک نهاده که الکذب ریبة والصدق طمانینة یعنی دل را
آرام از دروغ نباشد و اگر آب بجای روغن ریزی در چراغ فروغ نباشد متن در حدیث
راست آرام دل است راستیها دانه دام دلست مگر دل بیمار باشد باید دهان
که ادراک چاشنی این آفت بکند چون دل از علت سلیم بود هر آینه صدق و کذب را
علیم بود چون حرص آدم در اکل گندم بیفزود وسوسه تو سلیمی از دل او در ربود پس از اثر
و عشق تو گوش کرد و آب حیات را گذاشته زهر قاتل تو نوش کرد لا جرم گندم از کژدم
ندانست و از مستی هوش تمیز نکردن حق و باطل نتوانست متن خلق مست آرزو اند و هوا
زان پذیرااند دستان ترا هر که خود را از هوا خو باز کرد گوش خود را آشنای راز کرد
قال قدس سره حکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را
قاضی را بر مسند قضا نشاندند و می گریست نایبش پرسید که سبب گریه چیست در
هنگام شادی و مبارکباد گریه و فریاد چراست در اوان داد دادن داد زنش خویش بیداد
چراست قاضی گفت گریه و زاری و فغان و بیقراری من از آنست که بیدل جاهلی را در میان
دو عالم حکم باید کرد زیرا که هر دو خصم از واقعه خود واقفند و قاضی بیچاره نادان مستمند
با وجود جهل در میان ایشان چگونه حکم توان کرد در خون و مال ایشان نایب گفت
آری خصمان عالمند ولی تو بی علتی با وجود جاهلی شمع ملتی طمع مال و طلب نوال سبیل دید
دل ایشان شده است و کحل الجواهر بی غرضی نور بصیرت ترا افزوده متن

جهل را بی علتی عالم کند • علم را علت کژ و ظالم کند • تا تو رشوت نستدی بینندهٔ • چون طمع
کردی ضریر و بندهٔ • لاجرم من نیز چون ترک هوا کرده ام و لقمهای شهوت کم خورده متن
چاشنی گیر دلم شد با فروغ • راست را داند حقیقت از دروغ • قال قدس سره
باقرار آوردن معاویه ابلیس را معاویه گفت براستی بگوی که چرا مرا بیدار ساختی و چه منصوبه دغا
بود که با من باختی من از حشمت حاجت بعادی چشم ندارم و از طبیعت چه با از دریا و عقل
و هشیاری طمع نکنم چون گرفتار من جز در طریق راستی مپوی و چون راست از دروغ می شناسم
حیلتها مجوی متن من ز هر کس آن طمع دارم که او • صاحب آن باشد اندر طبع و خو • زیرا که
از سر کر شکری نیاید و از مخنث مردی نشاید که بینم که از بیت هدای جویم
اعمی بیم که از ابر روشنایی جویم متن من ز شیطان این نجویم کوست غیر • کو مرا بیدار کرد اندر خیر
قال قدس سره راست گفتن ابلیس بمعاویه مکر خود را ابلیس از ضرورت
اقرار کرد و راستی پیش آورد که مقصود من از بیدار ساختن و تحریص بر نماز باز داشتن تو بود
از فضیلت درد و نیاز زیرا که چون خواجه صلی الله علیه و سلم از نماز فارغ گشتی و وقت ادراک
جماعت گذشتی متن از غبین و درد رفتی اشکها • از دو چشم تو مثال مشکها • آن غبین
و درد بودی صد نماز • کو نماز و کو فروغ آن نیاز • نماز وظیفه ایست معداد بحضرت رفیع
الدرجات و تعدیل ارکان تحسین صورت آن وظیفه و درد و نیاز جان آن هرچند
صورت وظیفه خوب باشد چون بیجان بود بسید بحضرت پادشاه را نشاید پس
نماز بی نیاز معتبر نیست و نیاز بدون نماز اعتبار دارد و لهذا می گویند ع کو نماز و کو فروغ
آن نیاز و اگر در آیت قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون تامل نمایی پرده از روی
این سر بر سینهات گشایی پس حقیقت لا صلوة الا بحضور القلب بر تو منکشف شود
قال قدس سره فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت
درویشی در مسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون می رفتند پرسید که امروز جماعت را
چه بود که از مسجد بیرون می آیند شخصی او را خبر داد که پیغمبر علیه السلام نماز را اتمام کرد و از دعا و نیاز
فارغ گشت مرد درویش از سوز جگر آه درد ناک بر کشید چنانکه آتش آن بسقف افلاک
رسید عزیزی گفت ای برادر این آه بمن ده و نمازی که بجماعت گزارده ام بستان درویش
نماز را بدو رفت و آن عزیز آه را بصد نیاز بر گرفت چون شب شد آن عزیز را هاتفی گفت

فسخ تجارتی که کردهٔ و حبذا تحفهٔ که آورده این آه مفتاح خزاین بر ماست و مصباح
خلوت خانهٔ سر ما نوشته سالکان این راه جز درد و آه نیست و بی تحفهٔ درد و آه هیچ
کس را در بارگاه وصل ما راه نیست حبذا نکتهٔ خواجهٔ پاک اوصاف که از بحر الطاف بود میگوید
که شبی بایزید و بزیدی را در راهی دیدم و هم باخبار ایشان سبقت و سروری و پیشوایی
و رهبری ایشان بر من منور گشت نظم بعد از آن تعبیر آن کردم تمام گرچه کردندان دو شیخم الفرا
بود تعبیر آنکه در وقت سحر بیخودم آهی بر آمد از جگر آه من میرفت تا راهم گشاد
حلقه میزد تا که درگاهم گشاد پس آهی که از دل گاه بر آید هم زاد راهست و هم گشایندهٔ
درگاه بیت زاد راه عاشقان اشکست و سوز و درد و آه راه زین گونه است بسم الله
که دارد عزم راه قال قدس سره تتمه اقرار ابلیس معاویه مکر خود را
ابلیس گفت چون پنهان داشتن سود نداشت اکنون همت بر افشای مکر خود باید گماشت
صدق مقال و صورت حال آنست که اگر نمازت فوت شدی آه آتشین از جانت بر آمدی
که آن آه و نیاز به از صد هزار ذکر و نماز بودی لاجرم از ترس آن تا ترا چنین آهی نباشد
و بر انجام این آه در پیشگاه عزت راهی نباشد ترا بیدار ساختم متن من حسودم از حسد
کردم چنین من عدوم کار من مکرست و کین قال قدس سره جواب گفتن معاویه ابلیس را
گفت اکنون راست گفتی و درین مقالت صادقی و از تو همین آید و تو چنینها را لایق
متن عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت مدار باز سفیدم و شکار
کننده من خود شاه نیست عنکبوتان دون همت را بگرد من راه نیست بیداری که از تو باشد
عین خوابست و کشتی که تو نمایی محض گرداب متن تو مرا در خیر زان میخواندی تا مرا از خیر
بهتر راندی پس ای عزیز حال نفس اماره را با صاحبش چون حال ابلیس و معاویه تصور کن
که اگر کار شریف بتو فرماید حیله و مکری با آن ردیف باشد و درین قصه اگرچه سوق کلام مولوی
بدان نهج است که تلبیس ابلیس با معاویه پیش نرفت و جز راستی از و نتوانست دست
اما کسی که از مکاید و راه زنی نفس و شیطان آگاه هست میداند که عظیم تر مکری با این اظهار
راستی همراهست و اگرچه در میان این دو بزرگ مجادلات مدققانه و معارضات محققانه
بتقدیم رسید اما عاقبت ابلیس معاویه را رضی الله عنه از هراکند و رتبه بلند از کمال را طرق
دقیقه او ساخت و او را درین خیال انداخت که حسان عشق بازی و رنیازی است که آه جگر

جگر سوز او شمع عالم افروزست و آتش درد دود انگیز او شب قدر و روز نوروزست و سوز
و گداز او را اعتباری تمام در حضرت جان ساز و الم و نیاز او را مزار فضیلت بر ذکر و نماز ور
واقع خصال پندار کمال در دو بیت برود او رنجیت بی شفاء چنانکه می فرماید قدس سره بیت
علتی بدتر ز پندار کمال بیت در جان تو ای مغرور ضال و همین پندار کمال سرمایه طغیان و ضلال
گشت و موجب شقاوت و خروج با امام حق شد ربنا لا تکلنا الی انفسنا و اجعلنا مشتغلین
انفسنا و احفظنا من الاغترار برؤیة کمالنا و ازل اصدار الکدورات عن مرآة بالنا قال
قدس سره فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که او دزد را گیرد
درین شرحی تمثیل می کند دلالت ابلیس را بهانه و باز داشتن او را از آه و انابه بحال آنکس که خداوند
خانه او را آواز داد در ان حال که دزد در خانه بوده بود و او در عقب می دوید و نزدیک رسیده بود
که دزد را بگیرد چون آواز دزد دیگر شنید و فریاد دشمن بگوش او رسید که میگفت ای مسلمان
زود بیا و این علامات را مشاهده کن صاحب خانه پنداشت که شاید دزد دیگر در اطفال و
عیال او قصد کرده باشد چون دزد را گذاشت و باز گشت متن گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و درد تو از دست کیست گفت اینک بین نشانهای دزد این طرف رفتست دزد
زن بزد گفت ای ابله این چه فشار و تزویرست و این چه دام گول گیریست من دزد را گرفته
بودم تو می گویی که باش و بیا کن که بیش اینست میگویم من از حق نشانت می دهم زیرا که از علامتها
حقیقت کار آگاهم گفت همانا ابلهی یا طراری یا شریک دزدی یا دزد افشاری من راه بعالم بی
نشانی یافته و تو در نشان دادن شتافته ترا از ذات و صفات جز مشاهده افعال و آثار رسنی
و مرا از شعشعه جمال احدیت جز مطالعه انوار نی بدیدن خس و خاشاک دریای زخار از
نظرت دور گشته و بواسطه تراکم اجزای خاک خورشید پر انوار از چشم تو مستور شده و از برای
اشارت بدین معنی می فرماید قدس سره متن صنع بیند بود محجوب از صفات در صفات
آنست کو گم کرد ذات واصلان چون غرق ذات اند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
اشارت می نماید بقول اسد الله الغالب رضی الله عنه که فرموده کمال الاخلاص نفی الصفات عنه یعنی اگر
مشاهد آثار باشی از افعال بی خبری چون مطالعه افعال کنی از صفات ذاهلی و چون نظر بر صفات
اندازی از ذات غافلی پس کمال الاخلاص نفی صفاتست عوام را نه از دانش آثار اثرست و نه
از معرفت احوال خبری و خواص را اگر از آثار با فعال راه می برند نه از ادراک صفات نصابی کامل

افعال

دارند و نه از معرفت ذات نصیبی شامل چه این مرتبه خاص الخاص است و لهذا شیخ فرید الدین عطار
میفرماید نظم این همه مردی که هر کس کرده اند و بن همه وادی که از پس کرده اند جمله در افعال و
می رفته اند وادی ذات و صفت نا رفته اند پس بحکم حسنات الابرار سیئات المقربین آنچه
بنسبت با بعضی کمالست بنسبت دیگری ضلالت خیانتست چنانک می گوید متن طاعت عامه گناه خاصگان ن
وصلت عامه حجاب خاص دان قال قدس سره حکایت وزیری که باد شاه او را از وزارت
معزول کرد و محتسبی داد شاه اگر وزیر خاص را که بکمال قربت اختصاصی داشته باشد منصب احتساب
دهد مایه داغ جگر سوزی بود که بر جان او نهد اگرچه بنسبت با بعضی عالی تر از احتساب منصب
و جاهی نیست اما بنسبت با چنین وزیر جز مجازات و زجر و کنایتی نیست هر که از صدر صفه شاه
بپایگاه درگاه ارند گمان مبر که بی جریمه و گناه ارند لاجرم اگر دربانان عزت برانند که تا از خلوت
خانه قربت برانند باید که دو خویش جرایم و جرم خویش شناخته از در انابت درآیی متن ای بسی بودی
خوار از حیل قسمت خود برقاید مرد اهل قال قدس سره قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
قصه آنست که چون بنی عمرو ابن عوف بعمارت مسجد قبا پرداختند و بتوفیق الهی آن مسجد اتمام ساختند
از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم التماس کردند تا تشریف قدوم همایون ارزانی داشته و یکبار در آن
مسجد نماز گزارد و چون حضرت خواجه علیه السلام اجابت ملتمس ایشان کرد برادران ایشان بنی غنم بن عوف
حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی سازیم و یکبار رسول را بنماز گذارد ابو عامر راهب که رسول صلی الله علیه و سلم
او را فاسق خوانده است و در اوان انهزام سواران گریخته بطرف شام رفته و بجانب منافقان خبر
فرستاده که اسباب حرب و سلاح مهیا سازید من از قیصر لشکر گرفته خواهم رفتن و محمد را از مدینه
اخراج خواهم کرد چون از شام بیاید او را درین موضع مقتدای خود سازیم تا برادران خود ما اشرف باشند
پس در جنب مسجد قبا مسجدی بنا کردند و فرش و سقف و قبه از آن آراستند و از کرری تفریق
جماعت میخواستند و بلابه پیش پیغمبر آمدند متن کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم
رنجه کن تا مبارک گردد از اقدام تو تا قیامت تازه بادا نام تو و ما این مسجد از برای گل و باران
و از برای غریب و درماندگان ساخته ایم تشریف حضور ارزانی دار و از برای اینکه تا نیکو گشت
در آنجا چند رکعت نماز بگذار متن مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو مهی ما شب دمی با ما بساز تا شود
شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب جان فروز در بنا کاشکی قبول آن کرده از دل و جان بودی
تا ابواب سعادت بر روی ایشان گشوده می شد مراعات و لطف زبانی با اخلاص و اعتقاد جانی همچو

تو نیست که از دو رویش نظاره کردن باید و خوردن و شمیدن را نشاید سوی لطف بی وفایان
هین مرو که ان پل ویران بود نیکو شنو گر قدم را جاهلی بروی نهد بشکند پل ان قدم را بشکند قال
قدس سره **فرو نیفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه و سلم با مسجد ضرار پیش بردند**
بعد از اتمام مسجد پیش رسول فسونهای ساختند و اسب حیل بر میدان دغا می تاختند رسول کریم از کمال
حسن اخلاق و نهایت رحمت و اشفاق لب شیرین می ساخت و قاصد از اجابت می نواخت و با وجود
انکه مکر و عدوان و ظلم و طغیان ایشان در نظر ان افتاب سپهر رسالت ماه تابان فلک جلالت مستور نبود
و لمعات جانب ایشان می نمود چون خواست که از رای خاطر ان گروه ان دریای حلم و کوه شکوه بدان طرف
روانه شود غیرت حق بانگ برزد که ای حبیب من اقوال و افعال ایشان معیوب است و انچه از حیز می باید مقلوب
متن قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیر دین کی جست ترسا و یهود مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند قصد شان بغریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول تا جهودی
زشام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوش شند پیغمبر گفت حالی عزیمت غزا کرده ام چون باز گردیم
اگر خواست خدای باشد بدان مسجد رویم و حضرت خواجه فی الحال بغزو تبوک روانه کشتند چون از غزا
باز آمدند منافقان بر امید وعده ماضی باز متقاضی شدند **متن** گفت حقش ای پیمبر فاش گو عذر را و
جنگ باشد باش گو خواجه علیه السلام بعضی از اسرار ان لیام بیان کرد قاصدان باز گشتند هر منافق
از روی دغل مصحفی در زیر بغل گرفته سوی رسول آمدند و بر صدق مقالات خود سوگندها خوردند و نقض عهد
و پیمان بمکر و حیل خود زیاده کردند خواجه علیه السلام فرمود که شما بر صدق مقال خود سوگند می خورید و حق
سبحانه و تعالی قسم یاد می کند **متن** که بود این کلام پاک راست کان بشکر و فریب بی وفاست و هر لحظه از حضرت
خداوند پادشاه مطلق بگوش نبی همچنانکه کلیم الله مسعود بخت را ندای انی انا الله از جانب درخت می آمد
اما بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه شما از آواز ندای حق می شنوید و نه آثار بزرگی پادشاه
مطلق می بینید ایشان باز سوگندها می خوردند و حضرت نبی تصریح بتکذیب می کرد قال قدس سره **اندیشیدن**
یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی کند ایشان چندان در سوگند مبالغه
می نمودند و حضرت خواجه با غایت در تکذیب افزود وقد که یکی از صحابه بخاطر کذرانید که چنین پیران با وقار را
حضرت نبی مختار رسوا می سازد **متن** کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
بار از ان اغراض پشیمان گشت و فی الحال استغفار کرد **متن** زاد می پالید کی علام سر مو را مکن ارید کرد از مستغیر
دل که بستم همچون بیدچشم ورنه دل را سوزی این دم بحشم او درین فکری بود که خوابش در ربود مسجد ایشان را

پر سر کین دید و سنگها را آلوده احداث مشاهده کرد و معاینه که از سنگها دود سیاهی بر آمد و دود تلخش
می در آمد از نهایت ان حال نود در آشوب برخاست و بر مسجد نهاد با هزار گریه عذر گستاخی میخواست
وی گفت نبی قهری که بهتر از هزار حلم است و نار در جنگی که خوشتر از صد هزار سلم است بنیاد این مسجد
و پیدا شدن خسارت ایشان بود از کعبه ساختن اصحاب سلم بود در جنبش و از غضب الهی سوختن ان از آتش
و از برای انتقام آمدن ایشان به بیت الله و فضیحت و رد و سیاه گشتن پس حالت این مسجد را اخذای بجا
با اصحاب رسول نمود تا علم الیقین بعین الیقین مبدل گردد و دیگر حکمی که در وقوع واقعات و اسرار که در آیت
اتخاذ مسجد ضرار و سایر آیات مدرج است اگر بیان کنیم هر اینه فضیلت برنیازان که شرع را بی
طلب براهین و حجج قاطعه و بی مقدمات و دلایل ساطعه قبول کرده اند بر قرار اول نماند زیرا که تقلید امکن
پیدا شود و قبول رایج ورد کاسد ضروری گردد پس همان به که در افشای حکم قران بکوشیم و گاه گاه جامی
خم صهباء سر بسته بنوشیم تا کلمه حکمت که ضاله هر حکیم است دایم در حیز مطلوبیت باشد و هر که از روشنائی
آشنایی با معرفت حقیقت بحسب قابلیت و استعداد اصلی حاصل بود و دست اقتدار بر ساعد سعادت
اندازد که حکمت و اصل اگرچه بواسطه حجب و عوارض تشخصات محجوب شده باشد چون دست همت در
دامن طلب زند با قبال مصادفت رادگوید دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم
و چون بعد از کوشش و طلب و مقاسات شداید و تعب در یابد هر اینه بحکم الحاصل بعد الطلب اعز من المنساق
بلا تعب قدر مطلوب بیشتر داند قال قدس سره **قصه ان شخص که اشتر ضاله خود می جست**
و می پرسید ای عزیز من سالهاست که اشتر خویش گم کرده و روزی بجست و جو نیاورده و علم یاد داشته
بر او گشته و روزگاری بخواب و غفلت گذاشته تا بجایی که محرمان خلوت خانه وصال و محرمان حرم کعبه
کبریا و جلال از مبیعات شوق بالیک ذوق متوجه عرفات عرفان گشتند و بسیار از ان بر ایشان از بیخ عرفات
با ایشان کعبه وحدت رسیدند و ترا حال یاد اشتر بخاطر آمد لاجرم **متن** می دوی این سو و آن سو خشک لب
کاروان شد دور روز و یک شب رخت مانده بر زمین در راه خوف تو پی اشتر دوان گشته بطوف
و از هر کسی می پرسی اشتر دیدی می گویی ترا و تو و عن تمامی بهایی و بر امید بوک و اگر راه می پیمایی **متن** باز جویی
نشان از هر کسی و رشن جندت میکند زین جنس یکی میگوید اشتران بدان طرف رفت دیگری میگوید که
بجانب علف رفت یکی گوید ان اشتر ریب کوش بود دیگری گوید از غایت مستی در جوش بود ان یکی گوید که
این اشتر یک چشم نداشت دیگری گوید گرگین بود و هیچ چشم نداشت از برای مژدگانه صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان قال قدس سره **متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و**

و بیرون شو و مخلص با این متن همچنانک هر کس در معرفت می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی نوعی شرحش نماید و متکلم از طریق زبان بحرفش می‌گشاید و دیگری نیاحی طعن چهره مثال خود
می‌خواشد و آن دیگری بشق و فریبی از خود می‌تراشد متن هر یکی از ره نشانی ازان دهند تا گمان آید که
ایشان ازان دهند ولیکن بحقیقت خیالاتست که حق واحد است لاجرم هر باطلی از حق کاه هیست و چون حق
ازین میان خالی نیست جمله گمراه نیست متن زانکه حق با باطلی باید پدید قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان اگر در میان اقوال قول راست با فروغ نبودی در عالم
چندان کلام دروغ نبودی همه کس گوید از امید راست عزوه و تلخی زهر با شیرینی قند بیامیزد و هیچ کس نخورد
متن پس مگو کین جمله دمها باطلند باطلان بر بوی حق دام دلند پس مگو جمله خیالست و ضلال بی حقیقت
نیست در عالم خیال چون شب قدرست در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان بحث و جوی شب قدر
شبها بیدار باید بودن و در طلب یکی بیفتر جمیع همه دلق پوشان را خدمت کار طریق طلب کاری از شانه و آینه باید
آموخت که از برای زلف چون سنبل و هوای عارض چون گل هر یکی موی را شانه کاری کند و دیگری هر روی را آینه مکانکی
نماید اگر در میان معیوب خوب مرغوب مستور نباشد تا چه صاحب بصیرت نیکو اساس را فضیلت [illegible]
ناشناس تواند بود اگر همه خوبست کالا شناسی کمال نیست و اگر همه معیوبست لاف دانش غیر ضلال نیست
متن آنکه گوید جمله حقند احمقیست وانکه گوید جمله باطل او شقیست تاجران انبیا کردند سود تاجران
رنگ و بو کور و کبود صاحب بصیرت در طلب جمال و سلوک منهج کبریا و جلال مال را مار بیند و کل سودی را طریق
خار داند تو از مال غبطه بیع و سود بینی و خسران فرعون و نمرود نبینی و از کل خود روی خوب رنگ و بوی
بینی و فانی شدن بودنی نبینی ترا از هر چیز امعان نظر باید زیرا که حق سبحانه و تعالی تکرار نظر و رجع بصر
میفرماید متن اندرین گردون مکرر کن نظر زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر قال قدس سره امتحان کردن هر
چیزی تا ظاهر شود چیزی و نثری که درو ست درین سخن تنبیه می‌نماید به بعضی اشارات که اول سوره الملک
مشتملست بران اول آنکه عالم ملک عالم اجسامست چنانک ملکوت عالم نفوس است پس حضرت
الهی میفرماید تبارک الذی بیده الملک یعنی غایت عظمت و جلال و نهایت کبریا و برکت و کمال خداوندی آنست
که تصرف عالم اجسام بدست قدرت اوست و چون عظمت و ازدیاد و برکت مناسب اجسام بود باعتبار ز
تعریف عالم ملک بحسب مشیت ذات خود را بتبارک وصف کرد و چون تنزه مناسب بود ملکوت را
که مجردات از ماده اند ذات خود را باعتبار تسخیر عالم ملکوت بمقتضای ارادتش بتسبیح که غایت
تنزیه است ستود که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء تا مناسبت در هر یکی مرعی باشد دیگر بیان

الم

بیت
این معنی فرمود که ظهور حسن و قبح عمل انسانی بواسطت موت و حیات نیست پس هر که بحکم
موتوا قبل ان تموتوا ازین حیات فانی بمیرد و از بند دهر بیرون آید حسن عمل او راست متن
به بند دهر چه ماندی بمیر تا برهی که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها و هر که بحکم اخلد الی الارض
واتبع هواه به بند حیات جسمانی مقید شد قبح عمل او راست زیرا که از حیات باقی سرمدی غافلست
و نمی‌داند که بیت حیاتهای حیات آفرین بود آنجا اگر که شاه خلایق نه شاه ماتست و تحقیق
انست که تا ازین علم و وجود موهوم که معبر موت و حیاتست سالک نگردد و روشنایی آشنایی
بعالم ملکوت نیابد و تا پای همت بر رواق ملکوتیات ننهد چاوش غیرت او را بارگاه وحدت
بار ندهد کما قال قدس سره بیت ز هست و نیست برون تخت گاه ملک هزار سال از آن
سوی نفی و اثباتست لاجرم او عزیز و غالبست که قهر میکند آنرا که قبح و اسارت عمل از و بظهور
می‌پیوندد یعنی هر بنفته زنگ و بوی عوارض جسمانیات شود و بحیات فانی مقید گردد و غفورست
که ستر میکند نور صفات خود آنرا که حسن عمل بتقدیم رساند و از بند کاینات فانی بمیرد و حیات
ابدی پذیرد تا جامه داران خزانه کرم در مخاطبه او گویند شعر ای که ازین تنگ قفص می‌پری رخت
ببالای فلک می‌بری زیرکی نان مبین بعد ازین چند ازین زندگی سرسری جامه گون
جسم غلامانه بود گر کنون سر به برهن نهتری در عوض دلق ز چار میخ بافته اند از صفت [illegible]
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ عکس نماید نظر کافری پس ازین حیات فانی که قبح عمل از آن
برخیزد و به بقا حیات ابدی که حسن عمل است بگذر که و هو العزیز الغفور یعنی اگر بپرهیزی هر اینه
بقهر و غلبه ترا ازین حیات منسلخ گردانند بیت ناچار بی‌بندت بار با ختیار تا بنشست شاه
باشدت اعزاز و آب روی و اگر به بقا او بگزینی خلعت بقای ابدی از جامه خانه کرمت
بپوشانند و جسمت را جان و ملکت را ملکوت گردانند و سموات معنوی را که عبارت از ائمه سبعه
صفاتست که آن حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام است واسطه عروج
باعلی معارج احدیه الذات سازد و این سموات سموات علی است اما چون انسان مظهر
صفات رحمانست که ان الله خلق آدم علی صورته اشارتست بدان بر دوان صفات که سموات
علائی خوانیم سموات سبع وسطی است که قول حکیم سنایی رحمه الله تعالی می‌فرماید
اسمانهاست در ولایت جان کار فرمای اسمان جهان اشارتست بدان و این
سموات سبع مشهود بر تو سموات باطن انسانیست پس اول این سموات

در این سموات ادنی نظر کن و ببین که هیچ قصور در این سماوات مشاهده میکنی یا هیچ شکافی می بینی
که الذی خلق سبع سموات طباقا ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من فطور بعد از آن تکمله
ثم به بعد درجه سموات وسطی و سموات علی اشارت نموده امر میکند که دو کرت دیگر هم باز گردان
با اول سموات باطن چون مشاهده کنی بعد از آن مطالعه سموات علی که صفات الله ملک اعلی است
تمام بدانی نمود اما چون مشاهده این سموات واسطه کلمات افعال است ختم بو چنین کرده
که ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر • شرح • چشم ضعیف بیش شود از قرص آفتاب • چه همچو
آفتاب ضعیف از لمعان شود • و آن ضعیف دین و عقل است که ناظر بچشم خود ما بی دمی و دایم گردد چنین
بدان و از برهان کوشی • شرح • چه حکم دایم خواهم باد نو نمکم • این دایم از که خواهم و آن هم خود
گر است • شرح • چاره آنست که نور از فروغ جمال او و ای خواهش به این نور از آن جمال توانی دید
چه او را جز بدان نور سموات دید که لایحمل عطایا الا مطایا و چون سموات سابقه در مرتبه ادنی
است چون این هست و قطور سرش بانواع مصابیح معنی که واسطه رجوم شیاطین است و لقد
زینا السماء الدنیا بمصابیح و جعلناها رجوما للشیاطین سموات وسطی را نیز این صفت قصور
دان و کواکب ثواقب آثار رسوم و محنت ارده و حالات و سوز و گداز که رابطه رجوم شیاطین
معنوی که هواجس نفسانی و معصیات جسمانی از راسته مناسب و همچنین سموات علی را
بکواکب تجلیات جلالی و صفات جمال که موجب رجم شیاطین معصیات است و باعث
رجم هوا و اعدا بعد و کثرت است مراسته یعنی پس در هر مرتبه مشاهده سموات
شروع باید کرد که استیفای حق از مقام سعد و رسد و گمشدگی فرماید و پس سرح • متن •
که نظر خانه مستور از سقف بود • بار ها بنگر ببین هل من فطور • شرح • پس چون ترا در بار
حسن عیب و منتر این سقف معلا احد بین نظر باید کرد و در طبقات ملکوت سیر
باید نمود در عالم ملک که اوت عوالم است و در سیر عیب و منتر از صفات اسم
رخ باید بود با صاف از درد و پدید آید چنانکه لی امتی لمعان مشاهده و خوان و
ارباب مشاهده همچو جان بی باد و ابر و برق در میان رمش صلاح و سوق موج شد
سوی ما زمین در دم آنچه از حوائص و دریای گرم مرده است اسکار گردد
سجده بعد برا و را گامی لطف بهاری نوازد و کامها پس بهر خوابی گرازد • متن •
با مسان قند و لطف این دو نما • ظاهر اندر این حوف در جا • همچنین بر موجب

[illegible]

قصهٔ مرصعه ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات
شمه گیر با خزان قهر بانواع نکبات وشدائد برمی‌دارد و در مقتضای جعل
لکم الارض فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات رزقا لکم
سالک را باصناف جواهر نعم وانواع لطف وکرم که موزیر بهار خویش وسوادی
دلکش است بنوازد تا ودایعی که از خزانه خاص در بن احسن بدایع فطرت
بظهور آید چنانکه میفرماید **متن** حق تعالی کرم وسر و ورنج و درد ها
برتن جانی بهر ابتلای بشر برد ۞ خوف وجوع ونقص اموال و تن ۞
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن ۞ **شرح** ۞ زیرا که سالک در ابتدای فطرت او را
هم بشیرانه از آنجا و صنوف که لطف و قهر است پرورش و بار با موسی
آشنا دارند او هم مادرش باشد و بحسب قابلیت واستعداد او اصلی مطلب سر
اسمی را که صالح است و منزله مادر صبغی او است دست برافعت در آرد
او انداز و وجود الکل شوند و قطع بدریا رسد و درّه محود رسد
ملاقی شود واسرار خانهٔ خود را انجا بشناسد پس موسی روح را در تابوت
خلقت میان دریای علوم بیفکنند تلاطم امواج حادثات تا به ساحل
تا در تحت شجره توحید اگر فرعون نفس و هامان هوی دست در تابوت
زنند عیسای جان روح بدن خاکی آسیه اسا فریاد ... این عین ... لک
برآرد و چون ... عجایب و تجلیات صفات در
رسد چو تجلی اسم خاصی کرا این روح محل ظهور وسلطنت آن اسم است
بار آمد تا او نفس رحمان طلب آید **متن** شاد ماهی ها در موسی ...
واندر آب الکن مدرس از بلا ۞ هر که در دور الست ... ۞ همچون
... کرد ۞ گرنه در ... طلب مولع ۞ این زمان یا ام موسی ارضعی ۞
باشند طفل ... در تن ۞ ... **شرح** ۞ در بن ... علم ...
اضعا ... معذور داشت آید که گفته اند هر چه از غیب آمد ...
امد **مصراع** سخن عشق چو ... ۞ ... درس ...
شرح قائل حکایت این شخص ... برادر قصهٔ ...

حصه است چون وصی اسیری داشتی و از عالم غیب و معانی که معز
اعیان ثابته علمیه اند با عالم شهادت منازل و مراحل عوالم جبروت و
ملکوت و مثال باری و مردکاری نموده اما چون در این قصر مسدس
جهت ساکن شوی و در حجب بارج درگه قالب آرام گرفتی مدتی از آن
خو دادی ... ولیکن اسباب مراجعت بوطن اصلی نکردی و هرگز
غم اسیر خویش نکردی و بحکم سوء المزاج ... چون گلی از آن گلشن بار
ماند یا عاشقی که **شعر** ندار ... ۞ ... جانه
اصلی چو تش یار آید ۞ ... وطن ... اصل ...
نگوه قاف ... ۞ ... ازین غربت و ... رو
ازین فراق ... ۞ ... چون ...
باران ... گرفت مرغ دل هر سوی آشیان اصلی بیرون گرفت
سلسله شوق بحرکت آمد ... آباد گلشن ... گلشن ...
وستی ... ما میان این ...

شعر ... ۞ ... گلستان ...
... ۞ ... ۞
... ۞ ... ۞
... ۞ ... ۞
... ۞ ... ۞
... ۞ ... ۞
... ۞ ... ۞
... ۞ ... ۞

چون جذبهٔ عنایت ... و بس جان ... و ...
... آثار ... قطع عقبات ... منازل و مخاطر و
مراحل بخاطر ... صفات و
سمات بخاطر ... ما ...

می‌نمایی و گندم‌نمایان جوفروش از سر عیاری نهانی گویند **متن**
تو نمی‌دانی که آن استر کی است ۞ لیک دانی کین بسا نیها خطاست
تا ز خیر اسپه و آسیمه و از اطراف مرده بار مکنی و از سهوبران طریق استعمار
می‌نمایی و هر که از سوی بارجست و عیار استر بود و صفت می‌طبع چهره
حال او می‌جوزی و میگویی **بیت** برای عذر که با دلبری عسیسم دارد ۞
که من ز کم سشک خود چه زنی نایم ۞ چون سپس کردی بان خوبی از کم شده
لی چیزی بجو و مابوی نزاد اضطراب طلب و ارکان سدایو عیب مسامی کند
تا نو سرامی ماند و کو بدین هو اسیر گم کرده ام **متن** با در اشیر با تو انساری کند
بهر طمع استعراض بازی کند ۞ لیکن نشان کز آورد است بسا سید بس از مسان
راست سا دسود و ارکش نهر اسید اما طریق تقلید پیش گیرد **متن**
هر چه را گویی خطا بود دلش نشان ۞ او بتقلید تو میگوید همان ۞ و اگر آمینی
صادق چیزی حوالی رساند و آن خبر شفای جان و کدورت شود و سرمایه
فرح و سردرت گردد ۞ **متن** چشم تو دوش شود بایت رواق ۞
چشم تو جان گردد و جان بدوان ۞ در مخاطبه ان مخبر امین گوید که وا در ان
نزالنزاع مین این واسطه فوزی کائنه ای بسا نهانی بومه آتان بسان سخاس
اسیر راه نمای آن حال ایک شود و چون فوت آهنگ آمد پس آهنگ شود باید
که به روی چون تو بشنو استرکم شد و ابانم و بعض چون بوسی دمی از دل
درمان را دو امانم نزار زن اجبارهان فرسوده تا بکرد و اسباب عیش و عشرت
بی صد را اندازد کرد و اما کسی را که صاحب اشوبست از بن نشان نهاسن معراند و
لیکن او عکس فرح تو ادراد سر ساده ادبی ماند و نطع مرکب در باغوا
تو هر جا که توجه نمایی او بر بود **متن** طبع باد غروا او تو پس شد
آنچه از دم شد در او پس شد ۞ و نکت وجود کادل چون نکم گو نوا مع
الصادقین با صادق همراه گشت و در آن همراهی با انسانی عیب که جوانا ۞ اسیر
آن مرد صادق الیست بود مرده تازه گرد سر باد جو پس حسب آید و **متن**
آن معلد شد تحقیق چون بعد ۞ اشعر خود را که انجامی گرد ۞ چون در آن

دشت استوا او سد اکشت نماد و فا غار کرد آن صادق گفت تا اکنون پاس
من چندانکه چون بزرگ صحرا رسیدیم چه شد که هر اکثر آشتی گفت تا اکنون فسوت
بودم و از تا و از ان راه چاپلوسی می‌نمودم پس از ان که اسیر خود بودم و ضعیف
اسیر از بومی در دمدم بحکم آنکه گفته اند **نظم** همه چیز را تا نگویی سالی ۞
چنین دوست را تا بیابی نگویی ۞ تا مطلوب چون ساقیم در طلب ساقیم در اعتدال
سوطاس کرده بود و مرا بهر امری راه سعادت گشود **متن** مبتلا شد همه طاعات سکر
منزل خرد فانی و جدا تنا تاب سکر ۞ مستایم چون ز سلطت سکش ۞ پس بون بر
مستایم هیچ دو ۞ نیم دولت در رس بگا سیم ۞ سخن دیگار دمی بود اسنیم ۞
آن شد سکار کیبی بود جست ۞ هر یکی دانه که کشتم صد برست ۞ تا این همه
سردی در او بس چون گرم بودم گرمی رسید و مدتی با درستی ساختم تا نومی گسید
تا در راه بودم مراد خویش عذر مراد از خویش خود بی خواستم و در باطن علم خلاف
او می افراشتم اکنون که مقصود روی نمود دیدم که آنچه مراد او بس عاب
مقصود من بود ازدی **متن** آن دو انشر شب ذن یک اشتر بست ۞
یک آمد لفظ و معنی پس بر بست ۞ آنها راز اف در کین چه لنجار جبال
نشو اعق برادری معان چه سنجد صفاتش از ستا میان اشعه آفتاب چه لا در
نشکو قاف را چون کاف بدان منقاری که دارد چگونه تکاند چون در میان
کبریا و جلال و ترجع عظمت ایزد معانی لفظ و نطق را امکان نیست حضرت خواجه
علیه السلام فرمود من عرف الله کل لسانه ۞ **متن** لفظ در معنی همیشه نارسان ۞
زان همی گفت قد کل لسانی ۞ نطق اصطرلاب باشد در حساب ۞ چه قدر داند
ز چرخ و آفتاب ۞ خاصه چرخی کین فلک زو برگی است ۞ آفتابی از آفتابش
ذره است ۞ قال قدس سره **بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضراری است**
چون حضرت خواجه علیه السلام از غزوه تبوک بازگشتند و منافقان مسجد ضرار
بنا کرده بودند چنین حکم دندان آیت نازل شده که والذین اتخذوا مسجدا
ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل
ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا لغی

کسانی که آن مسجد کردند از برای مضارت اخوان چون نفس و معارضهٔ اصحاب مسجد
قبا و از برای کفر و تقویت نفاق و از برای تفریق ساختن مؤمنانی که موافقت
رسول در مسجد قبا نماز می‌گزاردند و از برای نگاه داشتن سر راه ابوعامر راهب
که پیش با خدای و رسول خدای محاربه کرده باشد و درین مسجد با رسول
خدا رصد و معانده و معادله کنند و ایشان هر آینه سوگند میخورند که ما این مسجد
نیکویی انداخته نکردیم الا بهر رضای خدا و رسول پس نکردیم ای رسول
ای حبیب من تو در مسجد ایشان نماز مگزار متن چون بیامد آمد که آن مسجد بود
خانهٔ حیلت بود و دام جهود • پس نبی فرمود کان را بر کنند • مطرح خاشاک و
خاکستر کنند • لاجرم مالک بن دخشم و معن بن عدی و عامر بن السکن و وحشی
قاتل حمزه را فرستاد و گفت انطلقوا الی هذا المسجد الظالم اهله فاهدموه
و احرقوه و بر موجب فرمان سعد هم رسیدند تا دانی که مسجد ضرار
ساخته شود نیست و نامسجد صید دانه در دام ... گوشت ...
در سبب ... ولی ضمان نعمه نه بخشش و نه تجارت و کنند ا
کنند از ... مسجدی که از برای مباهات ... یا بسمعه یا از برای غرضی که
غیر طلب مرضات حق سبحانه و تعالی باشد تا یا بال غیر طیب بنا کرده شود
آن مسجد ملحق است بمسجد ضرار لاجرم متن هر محک زن کار خود را کرد کان
با نشانی مسجد اهل ضرار • پس بران مسجد کنان تسخر زدی • چون
نظر کردی تو خود هم ضد آن بدی • فاش پس پس حکایت هندو که با یار
خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان
مبتلا بود چهار هندو بمسجد در آمدند و هر کس در گوشه‌ای نماز شروع کرد چون
موذن آمد یکی در اثنای نماز از موذن پرسید که وقت در رفته شد یا نه هندوی
دیگر گفت در میان نماز چرا سخن گفتی و نماز خود را باطل ساختی هندوی سوم گفت
ای ابله تو هم خود را در همین بلا انداختی چهارم گفت الحمد لله که من یاری
چون آن سه علم جهل بر سعر احیم و سخن گفتن در اثنای نماز و طاعت خویش
باطل ساختم متن پس نماز هر چهار ان شد تباه • عیب گویان بیشتر

کم کرده راه • ای خنک جانی که عیب خویش دید • هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زیرا که نصف آدمی را منسا عیب و مبنی ساخته اند و نرگس او را از دو اصل مختلف
پرداخته متن نیمی از جهان و نیمش زان جهان • خدا یار این مسوا بار
ان • ننهی از عالم عیب و نیمی از غیب لاجرم موجبی از برای رستن آدمی نگاه
دار که چاهت از دیگران پس داری و اگر عیبی که حالی در تو موجود نیست دیگری
بدان مبتلا باشد بان طعن او مکن تا بی عیب او هر کس همای که ساید که تو بدان عیب
مبتلا گردی متن لا تخافوا از خدا ایستی • پس چه خود را ایمن و خوش کنی
نمی بینی که ابلیس منصب تعلیم ملائکه داشت و منبری از نور بالا تر از سدره می
افراشت و سالها سکه نامی نیست حالی نام او حیست متن
در جهان معروف بد علیای او • گشت معروف بعکس ای وای او • تا نه ایمن بو معروف
مجو • روی شوی از خوف پس آرامش کو • تا بروید ریش بر ای خوش من
بدو کو سیاه ریش طعنه مزن • چند بن غرا لعن بر ابلیس او امی دادی کناه
ای مخالف نکه امر حقش بنشت زمی انصاف کسی که این خبر او حال خویش نیست
یا داند که در مرد و زی تو که چندان می‌سازد و بار دیگر جسمی می بود ار د
و بعضی ستا شده که اسحاق صدیق برادر معاف لعنت داود
اما حضرت آلهی نیک کند با ابلیس را سپاس فرمود تا سبب اعتبار بود اند
بود و تو منصب و اعتبار خود چندان مغروری که او محل اعتبار بر
گردش بعاقبت دوری و هیچ شکر می‌گویی که بحداد دست از سعی نصرت او شد تا مار و
نصیحت بدیرم و از حال او اعتبار گیرم و ای اگر ما را دست ساختی
و سر بی عبرت گرفتن دیگری را ابوا حق پاک قد من قصد کردن
غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگری بترسد طایفه غزان را اهل صاف
بسته و دست بعا کشاده برد پس مسلط شدند و دو کس را عمال ... یا فضد
تعمل یکی که قصیر بومی بود شناختیم چون دستها کشتن او بستند رسید که
ای ترکان چرا کشتن عرض او قربان کردن این درویش حست گفتند با هیبت برس
یاران ... داد و از ... ترسد ای کند گفت ای عزیزان او از من مفلس نیست

کفتند فاصله حسن می نمایند ولیک اورا از سر کوب جون ماهی دو ار یکدیگر
وحال ما بس بسیار محتاج است و مشتبه **متن** جون دور امکنند اول ای تهمتن
تا بتوسم من دمیم ز در انسان • عین سپاس من حمد می فتیاس حضرت آلهی را که بعضی فضل با
مشتاقی مال محزون سابغه بساسیها که دو مار ابجد از همه عالم آورد **متن** تا هلاک
قوم نوح وقوم هود • عارض رحمت کان تا نوح و • کفت اشاره است که ما رحم از دو
ور حود این بو عکس کودی ای بو • پس چند ما ان آخر بودن در اسحاق و رحمت سابقه است خنک
الآخرون السابقون منفتح از این معنا است و حضرت خواجه بدین معنی اشارت فرمود
آنجا که گفت امتی امة مرحومه قال قدس سره **بیان حال خود بوستان و**
ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام همانا حس از این و استه
که مصاحبت ابرار و مجالست اخیار گلبوستان لطافت شمع شبستان آیات
ریحان چمن روح است مصباح جراغ فتوح واسطه عقد کالست یکس خاتم
جلال است کیمیای سعادت ابدیست راهنمای دولت سرمدیست و کلمه
و نصیحت ایشان سبب بهبودی نفس موجب دفع درجات است زیرا که مراد از
مصاحبت نفس آدمی از ناقص بر کمال نفس است و لهذا او انبیا اهل ابد
خوانند و اولیا بصورت اصحاب نبی دانند • اهل الحدیث هم اهل النبی
وان لم یصحبوا نفسه انفاسه صحبوا • پس در بن عهد که مزول و حی انقطاع
بدیرفته بلکه سلسله ولایت گسسته گردید اگر شرف صحبت انبیا
دست نمی دهد باری از مصاحبت علما که ورثة الانبیا اند و مجالست اولیا و فقرا
که خلیفه سایه خدا اند نگاه باید کشید و دوری نتوان گزید چه
طراوت بوستان ابد و نضارت گلستان دولت جاوید جمع باغ جنون
و باستن بوز خواه یکات بو اصلت اما اینها و مجالست مردان آن
راه است و اگر درین حال اشارت رفت بلی و بعد باری ارسیدن معالی
انسان محروم مباش که حکمای حاذق و فیلسوفان محقق که عمری
در سرکار خواص اشیا بسر برده اند و در کارگاه تشاخیص اسباب
و علامات امراض صرف کرده اند از آن جهت بدین گفت ساخته و دفاتر

و مجلدات در علم حکمت و طب پرداخته با مبادا انواد مستوری یا شد و اگر مریض از شرف
صحبت ایشان محروم شود باری طراوت معانی از بحقیق آن حذاق معلوم شود و الا هم
مریض را جان ما آشفت که روی ار گفتار ایشان ساید تا از مرض خود
خلاص یابد پس ای عزیز که با نواع مرض معاصی گرفتاری و مرض هوس
از اطباء سرمان می داری مانو که حق حکمای الهی در تشخیص مرض تو بعضی حجاب
تو را معین کنند انکار مکن و مخاصمت طبیب مگیری **متن** و لیکن این روش
ره روان حالاکست • تو مار پس جهانی کجا توانی کرد • اگر تو اگوید که ورع
تو آنست که آلوده عشق گناهی و سنگ دل و جان سیاهی و فرمان حق سبک می دار
و سر کرغم فرد الحاطر نمی آری و از عشق دنیای کاوه ون و هوس
آرایش دور کار تو فلون جون زمان ر بوین نفس کشته و مرض دیگر
اینکه از صحبت صالحان رمیده و نکتهای ناصحان ناشنیده و همه طریقه
تو **متن** با دل و با اهل سیکانگست • ما تنهای بدو روز سایکی
شیوه حشمانه اگر آسیداشتش • از صد سالان جمعه و سمع اتشن
و اگر در وسی صاحب ولایت و کاملی راه نمای طریق هدایت
حضری از نو بدیند کوهی کرانست و اگر قبول نکند کوهی زرق و دغابست و اگر
با تو سامیز و طاعتش خوانی و اگر نکو بیز در دکرده مجالس و محافلش دانی
هر آینه از شرح اسباب این امراض و بیان علامات این علل در مزاج تو
خلل زیاده شود و انحراف در طبیعت تو غالب گردد و اگر فی المثل اعتراف
کنی و حکمای الهی از غایت شفقت نا ملتمس از برای علاج و تعویض مزاج
سلوک طریق اشما و محافلات که مورث صحت جان و باعث شفاء جهانیست
فرمایند سرار دیعه احکام ایشان باقی اعاد تی و بیر قلبانی
اینسان اعرض سبب در **متن** تا ما توخ از عذر آری که من • مانع ام از
تفقه فرزند و زن • زیرا برو ای سر خار بد بشنت • زیرا بو ای من دراز کنت
و چون در ویسی بیبنی کو سی ما از همت باد و ار ما در بانان کار از اولیا
و ابرار باشیم و چون از کسب قوت عیال و طلب رزق حلال فارغ آئیم

موافقت نشاید کار شوم و هیچ شرم نمی داری که از حق جان داری و از خوف می
واز سلوک منهج دین کریزان هست و از اتباع طاغوت نمی **متن**
ای که صورت نیست از نار و نعیم ٭ صبر چون داری الله کریم ٭ ای که
صبرت نیست از پاک و پلید ٭ صبر چون داری از آن کت آفرید ٭ طالب
حق آنست که خلیل آسا بر جمیع ما سوی از سر غیرت پشت پا زند که لا احب الآفلین
مرا باور **متن** ای تماشای صنعهای خدا ٭ کر چو زمان در کلو کرده مرا
چون کوارد لقمه می دید اوست ٭ ای تماشای کل و کلزار او
چه دید اهل خرابات و خوار ٭ هر کی چو تو کرد لقمه عشق کار
و اگر دامن صادق و حکیم حاذق نکو که همچو عام کالانعام مباش در حساب
مار ساخ از خراش و لقه او دست دهر سپید دست سیاه کاسه محور
و چون زود شد و بر شد عیش از روزگار رمعر **بیت** کان لقه خلیفه
کرا دوست او جوزی ٭ لوزینه است خدایا لماس در میان ٭ چاپلوسی کن
کرم خود طلب بسته ام و روز و شب در ان الله الله ام بلکه هیچ وجهی
بیت آه از آن حکیم آلی بو نشنوی ٭ که چو آن عغلست بشنوی آن کران
و کاه و کاه از برای جرس اعلای جنس جرس در مسئله عکس کافر کیش کویی
اکر ما کا کند که کار بی خدا غور رست در جیم و اکر بصاعت ازل عین بدادم
تواسش و کدام **متن** ای زعم مرده که دست از ما نی بکسست ٭
چون غور رست در جیم این ترس جسب ٭ و چها که مزاج نازک تو با تنی سی
ضعیف است که با مثال این مقالات نه خبیه که بر تیغ خطاب نبوغ مسبوق کتند
است بعد جوابا بدرمت و علاج مشعاعه را کیج بری ابا کردت تاکی دورس

شکایت کردن پیرمردی بطبیب از رنجوری و جواب طبیب او را

پیری شصت ساله پیش طبیبی آمد از ضعف مزاج شکایت کرد و از دواعی که از
طلب در چشم حکایت کرد طبیب کفت سبب این هر دو مرض پیریست دیگر کفت طعام
که بخورم چون کوارنده نیست و از درد پشت خط برآرام و قرار نیست طبیب
کفت این مرضها هم از پیریست دیگر کفت یکی دو نفس دارم در خاطر بحافظ نام

هیچ کس بیارم کفت این مرضها نیز از پیری بود و چون پیری در صدد عست بدا شود
و بو نقل از سر عضب **متن** کفت ای احمق پیر مرد جیبی ٭ از طبیبی بو ببس امو کی
ای مدمغ عقلت این دانش بداد ٭ که چرا هر درد را درمان نهاد ٭ و همچنین طالب
علاج از سری و صنعف مزاج مانند دولکان بر آشفت و طبیب را دشنام
و سقط بسیار کفت **متن** پس طبیبش کفت ای سال بو شست ٭ ای
این غضب وین خشم هم از پیری است ٭ زیرا که چون اعضا و اجزا کسل کردد
حو سستی داری و صبر هم صعیف شود و بس چون یک بخش عمر ملالم شود طاقتش
طاق کردد و اگر جاهل بر خلاف مزاج جستن مراد است که دشنام دهد و
عاق شود و بکر بیری که سبب حق بود و سبعون بکار کبریای او و شاهد مطلق
بود زیرا که از خدای جهان طبیب دریافته است و بامثال امر فاصبر کما صبر
اولو العزم بیا فته معصوم و از امرا و اين حکایت آنست که عاقلان عمر بیاد
داده و امراض معاصی در بت بعدی برو کشاده و هیچ پی چند طبیب از
رسوخ یافته بعد از آن بطلب معالجه سوی طبیب بیامده پس چون طبیب آلهی او را
جواب صریح داد که این همه امراض بواسطه النصیح فاسد است که بمنزله
جوانی است بر نقص ایشان می آید زهر می کویی کی کشاید و چو مسی تو همه
سر می زند و کشش آزار او صد هزار رفته انکار می کند و نمی داند که دران در زمانها
رخصتی است و آن قطع در پای ایشان تا اینکه باب آنها بسی جبران **متن**
بر تو می چند دستش او را حیان ٭ صد قیامت در درون سینه نهان ٭
دوزخ و جنت همه اجزای اوست ٭ هر چه اندیشی تو اولای اوست ٭
هر چه اندیشی پذیرای فناست ٭ و آنکه در اندیشه ناید آن خداست **مصراع**
آری بر القصول که از آزار خدا و رسول اندیشه نکند و مراعات جانب اهل دل
نکند و چون مردم بنیان مسجد دائمی دارد نداند که در آزار دل اهل الله صورت آزار
زیرا که مسجد رحمن جز درون عارفان نیست **متن** مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست ٭ تا دل مرد خدا نامد بدرد ٭ هیچ قومی را
خدا رسوا نکرد ٭ اگر سمع قصص و اخبار انبیای سابق را کلیهم حضرت در کار

واحادیث نبی مختار بعد هم رسانی بهر آنکه در هر جزوی ملاکت می‌ع واسطه آن بود که
آن طایفه **متن** وصف حسن یوسف اسپید چشم دیدند آدمی هوا گشتند پس تصور کرد
خود برای و دیدن عدت تکشای و سن که اخلاق آن تشبیهات در او موجود است
مانی چون در وجود از صفات العیب‌های او عیوب و نکال جدا اعنی **متن** آن بشا بها
سه چون در تو نیست چون تو رسانی کی حرامی برست قال القرین برع **قصهٔ جوحی**
و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه می‌کرد کودکی پیش جنازهٔ پدر گریه و زاری
می‌کرد و ناله و بیقراری می‌نمود که ای جان پدر کجا می‌برند و کدام خانه خاکی می‌بندند که ما سینه می‌خراشند
و مسکنت ای جان پدر زکات می‌برند و بکدام خانه ات می‌سپرند که خانهٔ می‌برندت
که در وی بوریا و حصیر نیست نه در وی قالی و نه حصیر نیست **متن** نی چراغی در شب و نه روز نان
نی در وی بوی طعام و نی نشان **ب** نی در وی معمور و نه در بام راه و نه در روز نان
از برای تابش آفتاب و ماه خانه بی بها و تاریک و تنگ که مانند گور تنگ در وی
روی ماند و نه رنگ از این نسق صفتهای خانه می‌شمرد و اشک حسرت از دیده
می‌ریخت جوحی گفت با پدر ای ارجمند حقا که این کس را بخانهٔ ما می‌برند **متن** این
نشانیها که گفت او یک بیک **ب** خانهٔ ما راست بی تردید و شک **ب** نی حصیر و نی طعام
نی سراب **ب** نی درش معمور و نی صحن و نه باب **لطیفه** آزار کسی که نامل اسرار قال
انشا بیان سالها با خود همراه دارند اما بوی نفس چندان مغرور که آن اطلاق بدو
و صفات نامرضیه را در خود مشاهده می‌کنند و دل ایشان که مثل بار تنگ چون خانهٔ
جهود است و بی نور و خالی از ذوق سلطان و دود و دنه در آن خانه دل از چراغ
معرفت ضیاء و نه بوی از شعاع آفتاب **متن** کی در آن دل تابشی از آفتاب
نی گشت در عرصه و نی فتح باب واسطی از چنین دل مرده کور تنگتر بود که اس حاصل
بگیرد کور تنگتر از این نیز چگونه باشد دل مرد کی سازی که اخوی یوسف از بن چاه
سردن آمد سلطنت مصر بخت نهاده بود ترس جانت در بطن ماهی گرفتار است
خلاصی او سبب بود که روح منزل که سبح تو است ترک جان تو است و واسطه‌ای او
از ماهی بیرون رهایی چنان کنی کرام باشد ارکنی دان اکنون بنشان جان نژاد در دور
الست با حضرت مع زکار عهد و پیمان بود و در جواب الست بربکم بلی گفته سر باکه حلقه در گوش

تعرف و فنا و وصول کردن درد و بلاست بر تو منکشف بوده و بر تو محبت جو اعتراف
آورده اگر بر صبر بتسوای او اعراض کرده بس تسبیح جان تو سپاس بر آن
عهد محبت است **متن** ور فراموشت شد آن تسبیح جان **ب** بشنو این تسبیحهای
ماهیان **ب** هر که دید الله را اللهی است **ب** هر که دید آن بحر را او ماهی است
تن ماهیست و جان در یا و روح یونس محجوب او نور کبریا جان که تسبیح
گفت بر صبر و جود یونس که اعراض کرد و بحسب گوش کشا تا در بیان حال
حقایق تسبیح ماهیان در سینه او علایق بشنوی و اگر از خود شود عقل گوش دانست
گران گشته است بر بلا و درد صبر باید کرد زیرا که **متن** صبر کردن حال تسبیحات
صبر کن کانست تسبیح درست **ب** هیچ تسبیحی ندارد آن درج **ب** صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط و از آن سوی او بهشت و زیرا که واسطه وصل هر وصل
و لا اله الا الله ای رشته است چون سالار از لا الا فصل نیست بس اگر از لا اگر بنوی
امید وصل نیست **متن** تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل **ب** خاصه صبر از بهر آن
نقش چگل **ب** روبهان را آز دمل **ب** عاملش چندان زید که لا یعلن قال قدس سره
قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت
سواری با سلاح حسب بر اسپی نجیب بر نشسته در بیشه می‌رفت تیراندازی
بیامد او را دید و از ترس او کمان از دست بنهاد سوار نعره زد که در مهابت سلاح
و جثهٔ من منگر اگر چه ظاهر امر مهابت است اما در جمیعت جلالت نیست **متن**
هان و هان منگر تو در زفتی من **ب** که کمم در وقت جنگ از مادهٔ زن **ب** گوشت تنگ
خبر دارم کرده‌ای و اگرنه سر من چون دیو بوشیدن سلاح مردانه ابد باید و اگر نی
جز مردن در سواهی بر او در تن ما سینه سپر کردن و جان سپاری به اداسب
نجیب و سلاح داری است مکر و حیله علم امر و حس و علم دون امو ختن سلاح
مردان بو شیدن و در ملک جو دکو شید نیست **متن** چون کودکی هیچ
سودی زین جبل **ب** تنگ جلت کو که پیش آید دول **ب** چون کلی لخطه بخوادی بود دفن
یک فن کوی طلب ب المتن **ب** چون مبارک نیست بر تو آن علوم **ب** خویشتن گولی
کن و بگذر ز شوم **ب** چون ملایک گو که لا علم لنا **ب** یا الهی غیر ما علمتنا قال قدس سره

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

عربی دو جوال پر بار بر اشتر نهاد و خود بر کاهش سوار و کی سی ساده می رفت اتفاق
دانشمندی [illegible] حکمت اندیش از و سوال کرد که ای یار از برای چه ناحیت و وطن
اصلی تو کدام است و در مطاوی سوال بسی لطائف درج کرد و فصاحت و بلاغت بسیار
خرج کرد بعد از آن پرسید که درین هر دو جوال چیست عرب گفت در یکی گندم و
در دیگری ریگ گفت ای [illegible] عمق مستغرق و [illegible] ریگ را بهر چه بار کرده گفت تا این دو جوال
با یکدیگر [illegible] باشد و [illegible] نتواند نیست عرب گفت ای
ای حکیم دانای سخن سنج شمه از حال خویش باز شرح کن متن این چنین عقل و کفایت که
تراست تو وزیری یا شهی بر گوی راست گفت هیچ کدام نیستم یکی از عامه
ام و مقصود مقال حال من است و جامه ام باز پرسید که اشتر چند داری و چند
اموال از کدام جنس است متن گفت [illegible] در همه ملکم
وجه قوت شب محتاج سیم نانی بهر جانب [illegible] بر عقده
محروم و مرا از این حکمت و فضل و هنر هیچ حاصلی بغیر از خیال و درد سر نیست متن
پس عرب گفتش که شو دور از برم تا نبارد شومی تو بر سرم تا این حکمت شوم انگیز دیگر
با من [illegible] مرا از بی [illegible] که جوال گندم و در دیگری ریگ بار کنم حکمت شوم و
عقل مرده را ریگ متن احمقیم پس مبارک احمقیست که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کاشقا و کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود حکمتی کز طبع زاید و ز
خیال حکمتی نا نور فیض ذوالجلال حکمت دنیی فزاید ظن و شک حکمتی دینی پرد
فوق فلک با وجود [illegible] حکمت زیرکی عین ابلهی است [illegible] اصطلاح
چند خویشتن را [illegible] زیرکی [illegible]
خویش را [illegible] افزوده اند وجود را از استفاضه و تعلم
صنعتی بوده از علم آموزی جگرها سوخته و در هر واقعه فعل و مکری آموخته و
صبر و ایثار و سخا و جود بباد داده [illegible] اتصاف [illegible] در بیان [illegible]
[illegible] که [illegible] حکمت آنست که بدان راه [illegible] شود و راه
آنست که بدان راه جانب شاهی [illegible] آید متن

شاه آن باشد که از خود رسته بود نی بمرده و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی همچو عز ملک دین احمدی قال قدس سره

کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

سرور [illegible] عالم سلطان
ابراهیم ادهم قدس الله روحه و جعل الجنة مثواه روزی بر لب دریا نشسته
بود و خرقه خویش را میدوخت ناگاه امیری از امرای درگاه سلطان رسید و سلطان
خویش را بشناخت و خدمتکاری بجا آورد و از سر حسرت در شیخ نظر میکرد
که چگونه متن ترک کرد او ملک هفت اقلیم را می زند بر دلق سوزن چون گدا
فی الحال اندیشه او را شیخ دریافت و صورت حالش در آینه ضمیر شیخ [illegible] زیرا که
اهل دل از اسرار نهانی آگاه اند و بر کت مملکت دل [illegible] پادشاه اند [illegible]
متن دل که دارد [illegible] خاصه اندر صحبت صاحبدلان
[illegible] آداب نگاه باید داشت
[illegible] و سلطان [illegible] نگاه
داشتن آداب بر باطن است متن [illegible] پیش کوران بهر جاه با حضور آئی
نشستی با نگاه [illegible] باد شهوت [illegible]
شیخ سوزن خویش را در دریا انداخت و با آواز بلند سوزن خود طلب کرد صد هزار
ماهی سر از دریا بیرون کردند و هر یک سوزنی زرین در دهان گرفته آوردند شیخ گفت ای
امیر این سلطنت بهتر یا آن ملک حقیر و حال آنکه [illegible]
با سلطنت باطن هیچ نیست زیرا که در [illegible] شاهی
شهر آورند [illegible] باغ و بستان را شهر برند متن خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن مغز است وین عالم چو پوست [illegible] بوی آن باغ کام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور
چشمانت شود زیرا که یعقوب [illegible] الاحزان عالم مبتلاست و چشم
او از گریه در فراق یوسف [illegible] دوستی [illegible] و سوی پیراهن
[illegible] و جواد علیه السلام اشارت بدین معنی کرده که
[illegible] بوی از یوسف [illegible] اینکه فرمود [illegible]

عيني في الفصل زيراكه هر يك حس با همديگر پيوسته بود هر يكي از
ديگري رسته چون يكي از حس موسي خوب بديد و هواي ديگر از وي بعيسي
بوكبيره چنانكه متن ديدن ديده فزايد عشق را عشق در ديده فزايد صدق را
صدق بيداري هر حس مي شود حسها را ذوق مونس مي شود
قال و قد بيش هم اعني از منور شدن عارف بنور غيب
بين بدانكه منور شدن عارف بنور غيب بين موقوفست بصقالت آينه
دل از زنگار طبع و ظلمت صفات بشريت بمصقله لا اله الا الله
كما قال النبي صلى الله عليه وسلم ان لكل شيء صقالة وصقالة القلوب
ذكر الله پس چون آينه صقالت پذير بود و قابل مشاهده انوار
جمال گردد و بحكم من تقرب الي شبرا تقربت اليه ... اعاده
د اگر تجلي كند و بنور صفات حق در اسرار دل پيدا آيد
و همان نور معروف دل شود و بعد از آن جان چون ذره هم كوه دكند و دوري
درجان بود الله و ان ذوق سعادت افتد هر كه كامي مرو اورا در سمع
درآيد چنانكه موسي را عليه السلام كه اني انا الله و با صرف از درخت
آمد بواسطه بود كه من الشجرة ان يا موسي اني انا الله و چون تحت وجه
بي واسطه شود كه و كلم الله موسي تكليما و كلامي صرف از نظر آمد و حجب
مانع بود پس ظهور بواسطه باشد چنانكه خليل را عليه السلام بود كه فلما را
الشمس بازغة قال هذا ربي و در ايمن معروف ادراك حواس كامل بواسطه و كامل
واسطه اغيار منور شدن عارفست بنور غيب بين و هرگاه كه دل منور شود
طلاب بشريت از حس برخيزد و قابل قبول انوار غيبي شود باقي
حواس هم از آن نور بهره يابند و از كدورات بصفا مبدل شوند چنانك
چشم موسي چون قابل ديدن غيب از شجر گشت گوش او
او قابل آن شد كه نداي اني انا الله بشنود و لهذا مي فرمايد قدس سره متن
چون يكي حس در روش بگشاد بند مابقي حسها همه مبدل شوند
چون يكي حس غير محسوسات ديد گشت غيبي بر همه حسها پديد

زيرا كه حواس پس همه گوسفندانند چون يك گوسفند از جوي بجهد ديگران
نيز موافقت كنند پس اهتمام نماي تا جمع از خواست از جوي بتود بدان
كنار اطلاق وجود تواند جست تا از مرغزار واخرج المرعي سبزه صفا تواند
چريد و آيت بيكي از حقايق كه هر لحظه نفحات رباني از وي واصل است
كه ان لربكم في ايام دهركم نفحات راه يابد و سنبل و ريحان مشاهدات چو د
متن وان جهت پيغامبر جمها بود تا يكايك سوي آن جنت رود
وجهاي ديگر با اين حس رها كو بيد و طريق برجستن از جوي ازو باز
جويند و چون سر حسي بنده حس تو شد فلكها را نيز خر متابعت تو نشايد كرد زيرا كه
نور روح مغزست و فلكها پوست و مغز از آن سر كه باشد پوست از آن
اوست اگر فريفته ظاهر باشي همه پوست بيني جسم از اختلافات بر دوز
تا جملگي دوست بيني اعراض و صور فانيست در دو شك نيست و ذات
پاينده باقي بتغير يك بي همچنانكه ظواهر اشيا در لطافت و كثافت مختلف
اند حقايق باطن نيز در درجات و مراتب غير موتلف اند متن
جسم ظاهر روح مخفي آمدست جسم همچون آستين جان همچو دست
باز عقل از روح مخفي تر بود حس بسوي روح زوتر ره برد زيرا كه بمجرد
مشاهده جنبش در حيوان توان دانست كه روح حيواني دارد اما با جنبشهاي
او مناسب و نيكو نباشد استدلال بوجود عقلش نتوان كرد با آنكه روح
از عقل پنهان تر بود و لهذا عقل متن عقل احمد از كسي پنهان نشد
روح وحيش مدرك هر جان نشد و چنانك بعضي حركات را با عقل مناسبتي
ست كه از آن حركت وجود عقل محقق شود همچنين بعضي شوون و افعال
و اقوال و احوال را با روح وحي مناسبهاست كه آثار روح ازو مشاهده
توان كرد اما هر عقل درك قابل آن ادراك نباشد بلك متن كه جنون بيند
كهي حيران شود زانك موقوفست تا او آن شود تا بحدي كه موسي با چو
كمال مرتبه رسالت در شناختن حكمت افعال خضر حيران گشت متن
نامناسب مي نمود افعال او پيش موسي چون نبودش حال او
عقل موسي چون شود در غيب بند

عقل موشی خود کیست ای ارجمند دو علم تقلیدی جز برای فروختن نیست دو دو دو
و با مشتری برافروختن و نی مشتری غیر سوختن نی اما علم تحقیق را جز
مشتری حق است همیشه بازار او با رونق است لاجرم صاحب علم تحقیق
سماع زمزمهٔ إنّ الله اشتری لب فرو بسته اما رست بیع دیگر است
مشتری هر کاله جداست مشتری لهو حدیث اهل هوا است و مشتری نقد
ایمان خدا در پس آدم را جز فرشته مشتری نیست زیرا که محرم درس او
دیو و پری نیست و چون کاله خریدار باید فروخت علم اسما را آدم علیه
باید آموخت که یا آدم انبئهم باسمائهم ای آدم درس اسما تعلیم کن که کور
موشان جن و انس سزاوار این درس نیستند و کم اهل کوتاه بین و متزلزلان
بی تمکین که در سکندرهای زیر خاک دانند اما در شناختن طرایق افلاک فرو مانند
کور موش اند و چون بی چشم اند و را معاش ممکن است سعادت چشم بیناست
اما اگر استمام فرو نگذارد ایزد دستش آزاد از زندان خاک سازد و از آلایش لکهٔ درد
پاک سازد متن بعد از آن پر یابد و مرغی شود دو چون ملایک جانب گردون رود
تا سر زمان در گلشن شکر خدا چون بلبل هزار آوا بانگ و نوا آغاز کرد ای خداوند
آزادی دهنده از قفل نشست و ای از دوزخی آرایندهٔ بهشت متن
در یکی بینی تو دو شنی دو استخوانی را دهی سمع ای غنی دو چه تعلق آن معانی را
بجسم دو چه تعلق فهم اشیا را با اسم دو لفظ چون وکر است و معنی طایر است
جسم جوی و روح آب سایر است دو و این آب را سبزه دایمی است پس اگر شاهد
پیر او نتوانی که از صورتهای مکدر و دیدن اشکال مکدر استعد لال جان پاک باید نمود
اگر جریان آب مشتبه شود از رفتار خاشاک ادای آب پاک را توان دانست
و اگر قشری بر روی این آب بینی بدانی که از ثمار باغ غیبی است لاجرم که مغز
آن قشرها در آن باغ باید جست زیرا که آب جان در جوی تن از آن باغ دلکش
می آید و قشر چندین هزار علوم درست بر روی آب جان از میوه‌های آن باغ
می زاید بقای صورت جوی و جریان خاشاک بر روی حالی و از قبض و بسط صور
پل برین جوی آب وقتی است که آب باندازه آید اما چون بحر درین جوی فرو ریزد

هر آینه نه صورت جوی را بقا ماند و نه صور خاشاک افکار گنجایی باشد و نه پل
قبض و بسط پایداری کند و از برای تنبیه بدین معانی میفرماید متن
آب چون آینه بر آید در گذر دو او کند قشر صور زان بر گذر دو چون بغایت تیز شد این جوی روان
غم نیاید در ضمیر عارفان دو چون بغایت ممتلی بود و شتاب دو پس نگنجد اندرو
الا که آب قال قدس سره طعن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید
شیخ او را شخصی مر شیخی را تهمت نهاد که منحرف است از پس رشاد
و ناپسند و مبیح فساد است دو متن شارب خمر است و سالوس و خبیث
مر مریدان را کی باشد مغیث دو مریدی او را گفت ادب نگاه دار و ظن
فاسد دل اهل الله را میازار که دیدهٔ بصیرت او بغبار معاصی خیره نگردد و بحر
صافی باطنش بهر سیلی تیره نگردد این چنین بهتان بر اهل الله نهادن غیر
ضلال نیست این ورق را بگردان که جز خیال نیست دو متن دو این نباشد ور بود
ای مرغ خاک دو بحر قلزم را ز مرداری چه باک دو قلتین از قطره دو نجس دو
چه نقصان ابراهیم را از آتش نمرود چه زیان نفس نمرود صفت بنصیبه
از آتش سوختن است و بهره جان خلیل را چهره برافروختن زیرا که نمرود
صفتی از حال خلیل چه خبر و چون گوش پندپذیر نداری نصیحت مرا پیش
تو چه اثر آنچه در آغوش شیخ گنجد هرگز بترازوی وهم آنرا نسنجد دو دو دو برا
که در خانهٔ تاریکی را شمای تو چراغست اما عیسی را که همسایهٔ خورشید است
از چراغ هزار فراغت دلیل آنرا باید که در راهست نه آنرا که در بارگاه
وصل بر مسند جاه است اهل دعوی را بضیمه مجاهدات اقامت دلیل
و اهل معنی را وظیفه مشاهدهٔ طلعت جلیل متن در دلیلی گفت آن
مرد وصال دو گفت بو فهم اصحاب جدال دو بهر طفل نوپذیر تی تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند دو کم نگردد فضل استاد از علو دو گر الف دو دو
چیزی ندارد گوید او دو از پی تعلیم آن بسته دهن دو از زبان خود برون باید
شدن دو پس در حضرت پیر آگاه همه مردم طفلان راه اند لاجرم بخیر اقوال
و افعال از برای ارشاد ناقصان در خور فهم ایشان بود و معیار عقل

ضعیف ایشان پستیتم باشد اما گاه گاه کر پیل جان شیخ را مند ستان خاطر
آید و عالی عقل یکسلاند حالات او را بعیار دانش نتوان سنجید لاجرم متن
آن مرید شیخ بدگوینده را آن بگفو دگری آگنده را گفت خود را و من نابر تیغ
بیر ببین مکن با شاه و با سلطان ستیز چو خسی اگر باد ربای زاغ پهلو زند
هر آینه خویشتن را از بیخ و بنیاد آن شجریت گران پذیرد یا ازان
زبان مردار شما نقصان گیرد کفر محدود که حد و اندازه معین دارد در نور ایمان
و وجد و عرفان نامحدود شیخ کی تواند رسید زیرا که هر محدودی پیش بی حد
لاست و هر چیزی نیست با وجه باقی حق فانست متن کفر و ایمان نیست
آنجایی که اوست زانکه او مغز ست وین دو رنگ و پوست ومن لم یذق لم یعرف
بیت بر اتفاق جو هرگز نبوده است کذر زما حکایت عنقا کجا کنی باور حقیقت
ایمان معرفت حق و ظاهر ایمان نفی ماسوی اثبات حق سبحانه و تعالی
و موحد تا داد نفی ماسوی نده‌ها و از قید شهود هژده هزار عالم در حجاب وجود
خود زنهد اثبات حق بحقیقت نتواند کرد بیت چو لا نگه تو زانسوی الاست کرکنی
هژده هزار عالم ازین سوی لا رها زیرا که هرچه تحت فنا دارد حجاب وجه باقی
است و در قید آن بودن مانع سعادت تلاقی و لهذا میفرماید قدس سره متن
این فناها پرده آن وجه گشت چون چراغ خفته اندر زیر طشت پس سر این
تن حجاب آن سرست پیش آن سر این سر تن کافرست پس چون از عهده نفی
بیرون آمدی و اثبات کردی ظاهر ایمان بدست آوردی اما چون هنوز اثبات
کننده را اثر باقی است پرده اثنینیت مسدول است زیرا که سالک را بکمال
تخلق باخلاق الله رنگ بی رنگی حاصل نشده است و فناء عن الفنا دست نداده
و از پس اخلاص قدم از صورت فراتر ننهاده تا محجوب متعالی صفت که نه
مقید است بقید شکل و مثال و نه متصور بصورت علم و وصال وجود خود را بر
شهود جلوه دهد که انما تبین الحق عند اضمحلال الرسوم بیت در تنگنای صورت
معنی چگونه گنجد در بنگه گدا یان سلطان چه کار دارد صورت پرستی غافل معنی چه داند
کر با جمال جانان پنهان چه کار دارد و با اثنینیت را بعاقبت فنا از فنا بیت

برکنده

۶

لاجرم حقیقت ایمان را که معرفت حقست علی الحقیقه دان جز حق را نیست
که لا یعرف الله غیر الله نی واسطه وجود عارف منور ظهور متحقق نشود بیت
خدای را که شناسد کی که دست زلا زلا که رست بگو عاشق بلا دید از جنید
پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که می گفت وغنی لی منی قلبی
وغنیت کما غنی وکنا حیثما کانوا وکانوا حیث ما کنا و این حدیث اشارتست
بتخلق باخلاق الله و حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا
و این اشارتست بتحلی باخلاق الله بفنای آثار محبت در مشاهده محبوب
آری رباعی آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد ای نادا شت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت او بی رنگست و رنگ او باید داشت المرابازید
قدس الله روحه بمقام فنای بعد الفنا اشارت کرد در آن حال که ازو پرسیدند که
اصبحت لاجرم گفت لا صباح عندی ولا مساء بیت اینجا که منم نه بامدادست و نه شام
نی بیم و نه امید نه جای و نه مقام انما الصباح والمساء لمن یتقید بالصفه وانا لا
صفة لی مصرع چون نیست مرا ذات صفت چون باشد و می شاید که مراد از صباح
و مسا ایمان و کفر باشد تا مقرر این بیت بود که ما در صدد شرح آدیم و این بیت
اینست متن کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست زانک او مغز ست و این
دو رنگ و پوست پس چون قدر ایمان از نیستی و تقلید بر حقیقت ایمان نیز
بتقدیم رسید هر آینه بر تو محقق گردد که متن کیست کافر غافل از ایمان شیخ
چیست مرده بی خبر از جان شیخ و صفت جان خبردار گشتست پس هر که با خبر
تر زنده تر جان انسان بواسطه زیادة دانش راجح بر جان سایر حیوانات
همچنین جان ملک نیز بر جان انسان حیوان بواسطه نور عرفان و تنزه از جنس
مشترک رجحان دارد اما جان انسان کامل که خداوند لت از جان ملک
نیز افزون ترست چه قابل کمال معرفت اوست و تخلق بجمیع اخلاق او راست
و متحمل اعباء مظهرست جامع جلال او تواند بود و لهذا آدم مسجود ملایکه گشت
متن ورنه بهتر را سجود دون بری امر کردن هیچ نبود در خوری کی پسندد
عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار و تحقیق جان همه چیزها

تابع این چنین جانی است که از روی معرفت بر ملک نیز افزونی دارد پس
مرغ و ماهی داد ستی و پری در بند فرمان بری او باشند **متن** ماهیان سوزن
گرد لقش شوند سوزنان را رشته تا باج شوند قال قدس سره
بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا جون کمال سلطنت
سلطان ابراهیم ادهم را آن امر مشاهده کرد وجدی در وی پدید آمد و گفت
از پیران راه ماهیان آگاه و ما چنین سرگشته و گمراه آه آه از تفاوت
راه **متن** ماهیان از پیر آگه ما بعید عاشقی زین دولت و ایشان سعید
لاجرم مرید شیخ آن انکار کننده را میگوید **متن** بس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی با دم شیر بازی کردن بامرگ همرازی کردن است
بطالت جیست حق باید بر قفس جهل گذاشت نیک را بدگفتن ترا پس وجودستی
است که محتاج جهان باشد و شیخ کیمیای اصلاح جهان **متن** بدجه باشد مس رسیدگی
آتش عمل شیخ که بود عین دریای ازل بی دولت آنکی که بعارضه دریا
برخیزد بی سعادت آنکی که بار ابر بنیاد پستیزد تیره جنگی که دروغ مه عیب
می کند که زمین نظری که در بهشت خار جنگی نماید **متن** کر بهشت اندر
روی ای خار جو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو ماکی آفتابی را در گل پوشد و دو
رخنه جستن بدر کاملی کو ستی آفتابی که در سبب روشنی جهان شود بهر خاطر
خاشی گر نهان شود اگر در خاطر پیران اثر نکردی هیچ عیب نبودست واگر
رشک و غیرت ایشان گذاشتی هیچ عیب نبودی پس تو نیز از آن جهت در
غیبت ایشان شتافته که در دل پاک ایشان راه نیافته با وجود درسی
امیدوار باش و در ندامت چابک و در کار باش **متن** گرچه دوری دور دستم
جنبان تو دم حیث ما کنتم فولوا وجهکم ترا باید که کمتر از خر نباشد زیرا
که جون خر در وحل افتد داند که جای معاش و محل انتعاش نیست اولا
آن موضع را بپای ممواد بسازد و در بر خاستن حیلها پردازد بس ای خودپرست
جگونه دلت از این وحلها برنجست **متن** در وحل تاویل رخصت جستگی
جون نمی خواهی کزان دل برکنی کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای جو گفتاری گرفتار بجوز این گرفتن را نبی از غرور طریقه گفتار گرفتن
آنک بیرون غار جمعی گویند این جا گفتار نیست و بهر طرفی جست و جو نمایند
و گفتار بدان مغرور شود و پندارد که او را ندیده اند و الا بهر طرفی رفتندی
و گفتار گو گفتندی این جنین او را فریب میدهند و تا خبردار شد بند بر دست
و پایش می نهند ترا نیز از درگاه رحمت دور انداخته و دست و پایت سلاسل
فجور محکم ساخته اما از فریب غرور نفس و هوا هنوز بی خبری **نظم**
تا بکی بیگانه باشی از خدا ای برادر یکزمانی با خود آ قال قدس سره **دعوی
کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب گفتن
شعیب علیه السلام اورا** درعهد شعیب عاصی گرفتار فجور و عیب از جام غرور
مست و از خودپرستی رفته از دست میگفت حضرت آلهی معاصی و ملامت
از من بسیار دیده است و از غایت فضل نامتناهی مرا در تنگنای نکال و عقوبت
نکشید بس مرا یقینست که مرا هیچ وقت مواخذه نخواهد کرد حق تعالی
از راه غیب در گوش سر شعیب این ندا در رسانید که با آن گمراه دگر فتار
سلاسل گناه بگوی **متن** عکس میگوی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و
بگرفته تیه چند چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل مانده پا تا بسر زنگ تو بر
توبرت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد زاسرارها در دیگ سیاه دود گناه اثر نکند جون دیگ دل را
روی سفید باشد از دود معصیت خال سیاه بر وی پدید آید زیرا که هرچیزی بضد
خود پدید شود بس سیاهی بر سفیدی رسوا نماید روی مرد زنگی را که باد و دهم رستگی
است داغ از دود آهنگران پیدا نیاید روی رومی باید تا نشان دود بر چهره
او پدید آید بس اولا دل را روشن از کدورات گناه می باید تا از دود معاصی برو داغ
گناه پدید آید و بدان واسطه در حضرت پروردگار بتوبه و استغفار اشتغال نموده
و بمصقله عنایت آینه دل از دود شی تواند یافت و پذیرای پرتو جمال تواند گشت
واگر نعوذ بالله بر آن گناه اصرار کند و از بیداد غرور تیرگی آینه را انکار کند دین پاکی
پیشه سازد و با ندیشه بد ادراک نپرداز در آینه بحکم کلا بل ران علی قلوبهم آتش زنگ را

خوردن کیرد وجون بمقام زین رسد آینه اش هرکز علاج پذیرد وظلمت غرور
بر ظلمت گناه خبانک افزوده بود ظلمت اصرار ونیز برتری غرور با بیفزاید تا
ظلمات بعضها فوق بعض نقد وقت او آید دیگر نقش گناه بر دل سیاه
نه بیند وهرکز باناله وآه از حضرت آله مغفرت نجوید چنانک بر کاغذ سپید
جون اول بنویسند آن نوشته را توان خواندن واکر باز بر سر نوشته بنویسند
مجال خواندن نباشد واکر چند بار دیکر هم بر نوشته نویسند چنان شود که اصلا
حرفی ازان پیدا نیاید متن بس چه چاره جز پناه چاره کرد ﴿﴾ ناامیدی هیش د
اکسیر نظر ﴿﴾ ناامیدها به پیش او نهند ﴿﴾ تا زدردی دا امرون جند جو ن
شعیب علیه السلام این نکتها با آن مغرور گفت گلشن جانش را از باد و باران
وحی آسمانی بشکفت پس با شعیب گفت گرفتم بار انشائی باید شعیب بشنید او را بحضرت
عالم الشهادة والغیب عرضه داشت جواب آمد که از غایت ستارت پرده
از دردی کار نمی گشاییم و بر سر پوشیده او را هر کس می نماییم اما یک نشان از کر فتن
من با او بیان کن که مدتی صوم وصلوة وحج وزکوة وغیر این از طاعات بحضرت
ما آورده است و در مجازات آن یکذره در ذوق جان از ما نبرده متن
می کند طاعات وافعال سنی ﴿﴾ لیک یکذره ندارد چاشنی ﴿﴾ طاعتش نغزست و معنی
نغزنی ﴿﴾ جوزها بسیار و در وی مغز نی ﴿﴾ ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز
باید تا دهد دانه شجر ﴿﴾ دانه بی مغز کی گردد نهال ﴿﴾ صورت بی جان نباشد جز خیال
قال قدس سره بقیه قصه طعن آن مرد بیگانه در شیخ ﴿﴾ ﴿﴾ آن مرد
خبیث حدیث غیبت شیخ دراز کشید وگفت بارها او را در مجلس خمر دیده ام
و در هنگام رفتن سر دزدیده واکر باور نداری امشب با من باش
تا غیبت شیخ را با تو فاش نمایم تا سالوس روز دیدی عیب شب بینی
و در صحبت مصطفی پنداشتی در خلوت بولهب بینی متن روز عبد الله او را کشته نام
شب نعوذ بالله اندر دست جام ﴿﴾ عاقبت آن بیگانه مرد مرید را بر سر روز نی
آورد متن دید شیشه در کف آن پیر پر ﴿﴾ گفت شیخا مر ترا هم عیب نی غ
نه آخری گفتی که در جام شیشه شراب شیطان می میزد جرعه مزار فتنه دفا د

بی انگیزد شیخ گفت جام هستی مرا چنان بر سیاحته اند که درو گنجای قطره ... نیست
وشیشه وجودم را چنان پرداخته اند که درو مجال ذره ... نیست ظاهر و باطن
من از نور ذو الجلال چنان پر مالامالست که در وی راه زنی وسوسه نفس
وشیطان را مجال نیست متن نور خورشید ار بیفتد بر حدث ﴿﴾ ﴿﴾ او همان
نورست نپذیرد خبث ﴿﴾ بعد ازان شیخ مرید را گفت این خود نبی است و نه
جام واکر شبهه داری بیا شام آمد وچشید وچنان دید که انگبین خاص
بود که بحکم فیه شفاء للناس از علت خود پرستی سبب خلاص بود باز شیخ مرید
خود را گفت که مرا دنجی است که ازان مضطر کشته ام و از حالت مخمصه گذشته ومی
این مرض را ساز دارست وحالی مرا بغایت در کار پروای یار بعدم کشته با اغیار
واز میخانه می آر متن در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر ز لعنت باد
خاک ﴿﴾ مرید سوی میخانه شتافت وهر چند جست در هیچ خم غیر عسل نیافت گفت
ای زنده دلان برکار رحمت که در هیچ خمی غیر عسل نیست رندان خراباتی همه پیش شیخ
آمدند وسرها بر زمین زدند که ای شیخ بزرگوار وای مظهر قدرت ﴿﴾ پروردگار
متن در خرابات آمدی شیخ اجل ﴿﴾ ﴿﴾ جمله میها از قدومت شد عسل
کرده می را مبدل از حدث ﴿﴾ جان ما را هم بدل کن از خبث ﴿﴾ گر شود عالم پر از خون
مالمال ﴿﴾ کی خورد بنده خدای ذو الجلال قال قدس سره گفتن عایشه
رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه وسلم که بی مصلی بر جا نماز می کنی
عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام گفت یا رسول الله در هر جا که اتفاق
افتد نماز میگزاری واز پاک وناپاک باک نداری خواجه علیه السلام گفت حق تعالی
انس وجان ودانای آشکار ونهان نجس جهان را از برای مهان پاک گردانیده است
متن بهر این کاهم را زان رو لطف حق ﴿﴾ ﴿﴾ پاک گردانید تا هفتم طبق
که جعل لی الارض مسجدا وطهورا لاجرم کار پاکان را از خود قیاس بنباید کرد
وظاهر فعل ایشان را بسان ناشناس قصد طعنه را اساس نتوان ساخت
متن ماه وماه ترک چند کن با شهان ﴿﴾ در بلا مبتلی شوی اندر جهان
در کنی با آدمی دم سری ﴿﴾ کانوم کرتوز ایشان سر بری ﴿﴾ قال قدس سره

موشی مهار اشتری در دست داشت — کشیدن موش مهار اشتر و معجب شدن موش در خود

اشتری در دست داشت و از انقیاد اشتر خویشتن را پهلوانی می پنداشت
پرتو اندیشهٔ آن مغرور در دل اشتر بظهور پیوست اشتر با خود گفت اندازهٔ
پهلوانی و کاردانی ترا با تو بنمایم و پردهٔ پنداری از چهرهٔ عجز تو بکشایم
تا علت پندار کمال که سرمایهٔ هلاکت و ضلالت است از دماغت بیرون آید
بعد از ساعتی بکنار جوی آب رسیدند **متن** موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت چرا بر کنار جوی پای و مردانه درین آب
نمی درآیی **بیت** من پی من تو بی تو درآیم درین جوی ٭ زیرا که درین خشک بجز
جور و ستم نیست چون همیشه قلاوزی پیش آهنگ من بودی بمقصد نار پسید
چرا توقف نمودی گفت ای رفیق این آب بغایت شگرف و عمیق است اشتر
گفت باش تا مقدار آب با تو نمایم و عمق آن بذراع قوایم بپیمایم پای در آب
نهاد و گفت ای موش مصلحت اندیش آب تا زانوست بیش نیست موش ٭ ٭
گفت از زانو تا زانو فرقهاست آنچه پیش تو مودست مارا اژدهاست
متن گر ترا تا زانوست ای پر هنر ٭ مر مرا صد گز گذشت ای فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر ٭ تا نسوزد جسم و جانت زین شرر ٭ تو مری با مثل
خود موشان بکن ٭ ٭ با شتر مر موش را نبود سخن ٭ موش گفت توبه کردم
دیگر باره گرد غرور نگردم اشتر گفت اکنون که از در عجز درآمدت بیا و بر
کردن من نشین و بعد ازین منی مکن زیرا که حضرت خواجه علیه السلام
میفرماید لا یدخل الجنة من کان في قلبه مثقال ذرة من الکبر این عطاست کو بید
نزد یکی چیزی بد شمرد اشتن حق تعالی آنست که بنده نفس خود را قدری و عزتی
اثبات کند بل **مصرع** باید که از نفس خود حقیرتر نبیند **رباعی** بشکن بکذار و بعد از این پیش
مباش در قید وجود خویش از این بیش مباش جز بهر رضای حق مکن هرچه کنی
در بند قبول شاه و درویش مباش مقصود از ایراد این حکایت آنکه اولیای حضرت
پروردگار چون اشتر متواضع و بردبارند چنانکه المؤمن کالجمل در قول نبی واقع
آمده است اگر زمام اختیار از غایت حلم و بردباری بدست هر موش صفتی

دهند و قدم از جادهٔ انقیاد بیرون ننهند باید که آن موش بادان فرونیهٔ آنکه دد و از سر خرد پای بر پایهٔ کبریا ننهد
چون باشد و چون درجه سلطنت ندارد در سلک رعیت باشد خدا میفرماید
متن چون پیمبر نیستی پس رو براه ٭ ٭ تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ ٭ ٭ خود مران چون مرد کشتی بان نهٔ
انصتوا را گوش کن خاموش باش ٭ ٭ چون زبان حق نگشتی گوش باش
در نکویی سکل استفسار کو ٭ ٭ با شهنشاهان تو مسکین وار گو ٭ از شیخ بایزید
منقولست که گفت نودیت في سري فقیل لي جزا بیننا مملوء من الخدمة
فان اردتنا فعلیک بالذلة والافتقار گفت در سر من ندا کردند که خزاین ما پر ست
از خدمت اگر ما را خواستی ملازمت مذلت و افتقار کن **رباعی** هر نا خوشی که داری
از پستی تست ٭ ٭ از دیدن خویش و کبر و بد مستی تست ٭ ٭ می دان که سعادت تو
در هر دو جهان ٭ در مسکنت و تواضع و پستی تست ٭ کبر و غرور از اصول صفات
ذمیمه اند و بدایت این صفات از شهوت و رسوخ شهوت از عادت پس چون
صفتی از صفات ذمیمه بواسطهٔ مداومت و عادت راسخ و راسخ شود دیگر
باره نفس آن را ما بی و ناسخ نتواند شد بلکه چون دیگری او را از آن فعل باز
دارد دشمنی آغاز نهد کافر را از بت پرستی باز داشتن و کل ما بکل خوار
ناگذاشتن واسطهٔ عداوت گردد همچنین علت سروری و مرض مهتری چون
کسی را عادت شود که در حقیقت هیچ زهری قاتل تر از بیش دیدن خویش
و دیگران نیست و لعن و طرد ابلیس را سبب هم بود سر گر اند ٭ ٭ ٭ پیش
ازالت آن علت از آن صاحب شوکت کند مر آنچه سبب قصد جان و باعث
غارت جان و مان گردد و لهذا میفرماید **متن** سروری چون شد دماغت
راندیم ٭ هر که بشکست او و خصم قدیم ٭ ٭ جون خلافت خوی تو گوید سست کی
گینها خیزد ترا با او بسی ٭ لاجرم از ابتدای آتش شهوت را به آب ریاضت
بنشان و مور شهوت از عادت مار نگشته از خانهٔ طبیعت بران و اگر
برای که مور شهوت از خانهٔ طبیعت برانی باید که با استغفار از اهل دل
مور را از ماری داستنی **متن** زانکه هر کس مور بنیاد خویش ٭ تو ز صاحب دل کن استغفار خویش

۸۷

پس [illegible] باشد ه بداند که من مبهم د دل سرکدا با اثر از همت ثبات [illegible] نیا بد
بشناسد که من معلمم لاجرم خاک کس را از برای [illegible] شدن خدمت
اکسیر باید کردن ترا نیز از برای ثبات قدم در محبت صحبت دلدار ناگزیر باید
متن گیت دلدار اهل دل نیکوبدان ✿ کو چو روز د شب جهانست از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را ✿ متهم کم کن بدزدی شاه را قال قدس سره کرامات
آن درویش که در کشتی متهمش کردند درویشی را که کشتی بود و او را ✿ از
رخت مردی پشتی ناگاه شخصی را همیان زر در آن کشتی گم شد همه اهل
کشتی را تفحص نمودند اما درویش حقه بود صاحب همیان درویش را نیز بید ار
ساخت تفحص و تفتیش او پرداخت و تفتیش او پرداخت دگفت ✿ ✿ متن
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ✿ ✿ تا ز تو فارغ شود اوهام خلق ✿ ✿ درویش گفت
آنی غلامت را زمره خیال متهم کرده اند فرمان خویش در رسان چون دل
درویش بدرد آمد از سر نیازمندی بدرگاه خداوند فرود آمد ماهیان بی تبا پس
از دریای ژرف سر یکی در دهان دری شگرف گرفته بیرون آمدند ✿ ✿ متن ✿
سر یکی دری خراج ملکی ✿ ✿ کز آنست این بداد و سرکشی ✿ درویش دری چند
در کشتی انداخت و خود منزل بر روی هوا ساخت متن گفت رو کشتی شما را
حق مرا ✿ ✿ تا نباشد با شما در دو دغا ✿ مرا باری ازین فراق که با حق جفتم
و از خلایق طاق چو غیش و سوراق نیست زیرا که خدای مرا به همت دزد تی
نهد و نه مهار من بدست غماری دهد اهل کشتی چون آن حال بدیدند از درویش
پرسیدند که ای همام این چنین عالی مقام بکدام خصلت یافتی گفت بدانکه علم
تعظیم شاهان دین افراختم و از برای چیزی حقیر بیچاره فقیر را متهم نساختم
خاصه فقیری را که آستین همت بر کونین افشانده باشد و عبر خیال دوستی را
از روی عزت از حریم دل رانده نه فقیری او بهر بیچ است بلکه از بداهت
آنکه در نظر او غیر دوست همه هیچ است متن متهم چون دارم آنها را که حق
کرد آمین مخزن متهم طبق ✿ متهم نفست وی عقل شریف ✿ متهم حس است نی نور لطیف
پس محوان بسیار گویم ای عمو من ز صد یک گویم دان پنجمو

قال قد

قال قدس سره تشنیع صوفیان پیش شیخ بران صوفی که بسیار میگوید صوفیان پیش
شیخ خانقای آمدند بر احوال صوفی طعنه زدند که فلان صوفی سه صفت گران
دارد د آنرا در حق های گران در سخن بسیار گوی تر از جرس است و در خور پیش
افزون تر از بیت کس و در خفتن دیرخیز تر از اصحاب کهف شیخ روی بدان
صوفی کرد و در معرض خطاب آورد که حضرت خواجه علیه السلام فرموده
است که خیر الامور اوسطها اگر در اعراض بدستی خلطی بر دیگر عرضها افزون
گردد سبب مرض شود تو نیز در هیچ صفتی بر رفیق خویش میفزای و با اهل
صحبت راستی نمای داگر نه عاقبت فراق بار ارد چنانکه نطق موسی
پیش خضر چون افزون تر شد خطاب هذا فراق و بینک آمد موسی افزون
مگوی یا بجای ما صحبت دیگر بجوی متن رو بر آنها که هم جفت تو اند
عاشقان و تشنه گفت تو اند ✿ خواب ناکار ابکار دست نه ما تیا لک برا کر
سمیت بیدار نست کازدی جامه پوشان را در خورست اما جان عریان را تجلی
زیورست پس تو نیز یا از میان عریانان بیرون رو یا همچو ایشان از جامه بدن
عاری شو متن ورنی باستی که کل عریان شوی ✿ جامه کم کن تا ره اوسط روی
قال قدس سره عذر گفتن فقیر بشیخ ان فقیر که از پیر
چشمهٔ خضر آب حیات نوشیده بود و از حضرت عبدیت متعلم علم لدنی گوشیده
و چاشنی از مشرب خضر یافته و در طریق بیان اسرار موسی شکافته سوالات
شیخ عالی جناب را جوابات مقرون بجواب چون جوابات خضر از تعلیم
رب علیم مر سوالات حضرت موسی کلیم را بتقدیم رسانید و چون از خضر میراث
داشت همت بر حل مشکلات گماشت و عقدهای مشکلات بمفتاح بیان بگشاد
و شیخ را این چنین جواب داد که آری مراعات خیر امور که اوسطست مقرون
بحکمت است اما اوسط را بعایت حال هر کسی نسبت است متن
آب جو نسبت باشتر هست کم ✿ لیک باشد موش را همچون کیم ✿ کسی را که اشتهای
چهار نان باشد چون سر چهار بخورد تا رگ اوسطست واگر دو ✿ ✿ دو ✿ نان
خورد آخذ خیر امور پس مرا اشتهای پنجاه نانست اگر پنج شش نان خورم

او سط آنست مرا اگر چه اشتها چنین است اما رغبت در طاعات و عدم
فتور در عبادات در خود اشتهارست چه اگر دیگری بده رکعت ۞ نماز
فتور پذیرد مرا بصد رکعت ملال نگیرد همچنین یکی از اوقات صلاة اسلام
با کعبه جانی می رود و دیگری در وقت از خانه بمسجد عاجز است می شود ۞ متن ۞
آن یکی در پاکبازی جان دهد ۞ وین دیگر جان بی کند تا نان دهد و محقق
است که اعتبار وسط بنسبت با متناهی تواند بود که اورا اول و آخر و غایت
و نهایت باشد تا تعیین وسط را مجال بود اما در صفات و احوال کسی که غریق
بحار صفات بی پایان حق باشد و مستغرق در مشاهده ذات مطلق
مطلق اعتبار وسط متصور نبود اما در اطالت کلام حکمت آنست که رسول
علیه السلام میفرماید مَنْ عَرَفَ اللهَ طالَ لسانه هر آینه چون بنده محکوم تجلی است
اگر حضرت ملک علام تجلی بصفت کلام کند بنده را چاشنی از آن کلمات حاصل
آید که لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّي
متن هفت دریا گر شود کلی مداد ۞ نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم ۞ زین سخن هرگز نگردد هیچ کم بی شک آن جمله قلم
فانی شود ۞ وین حدیث بی عدد باقی بود اما حالت باغ را جواب آنست
که خوشه چینان خرمن محمدی توشه از خوشه تنام عینی و لا ینام قلبی رسیده
است لاجرم متن چشم من خفته دلم بیدار دان ۞ شکل بی کار من بر کار دان
گفت پیغامبر که عینای تنام ۞ لا ینام قلبی عن رب الانام اما چشم بیداران خفته
دل از حالت خفته چشم بیدار دل غافل اید آری کسی را که حواس باطن گشاده نشده است
از پستی چشم ظاهر هیچ نگشاید و اگر پرتوی از مبشرات بروی درپد
بغیر خواب و خیال ننماید اما چون پنج حس باطن گشاده گشت حالت
بیداری ظاهر عین خواب نماید و خواب محض بیداری گردد و هر الناس نیام
فاذا ماتوا انتبهوا متیقن شود و حال النوم اخ الموت تحقق پذیرد و تحقیق و توضیح
این سخن آنست که در عالم شهادت هرچه در حس ظاهر
ظاهر می شود صورت چیزی است که در عالم مثالی است و آنچه در عالم مثالی است

صورت

صورت معانی است که فایض است بر ارواح مجرده از حضرت اسمای الهی
و آن معانی از مقتضیات اسماست پس آنچه در عالم شهادت بحس
ظاهر مشاهده کرده شود بمنزله پوست بیرونی جوز است و آنچه در عالم
مثال مطالعه کرده اند بمنزله پوست اندرونی و انکشاف آن معانی
که فایض بر ارواح است بمنزله دیدن مغز و مطالعه مقتضیات اسمای
الهی بمنزله مشاهده دهن آن مغز پس ادراک اشیا در عالم شهادت
بحواس ظاهره وجدان مطلوب در پس سه پرده و هر کس را مشاهده
جمال مطلوب در پس چندین پردها میسر نشود مگر بطریق استدلال
چنانکه گفته اند عارف حقایق وقتی که صورتی مشاهده کند یا کلامی
بشنود یا معنی از معانی در دل او واقع شود استدلال می کند از آن
بمبادی آن که در عالم مثال و عالم ارواح و عالم غیب و معانی است و مراد
حق تعالی را از آن میداند و از اینجاست که میگویند هرچه در عالم حادث
می شود رسول حق تعالی است به بنده که پیغام حق را به بنده می رساند لاجرم
داند چنانکه حق سبحانه میفرماید وَكَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّماواتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ
عَلَيْها وَهُمْ عَنْها مُعْرِضُونَ ، و اعراض ایشان از عدم تنبه ایشانست و از
دوام ایشان در خواب غفلت که غافلان آن را بیداری نام نهاده اند
اما کسی که چشم ظاهر بسته باشد و دیده باطن گشاده مطلوب بی حجاب برتر
بیند و این صورت یا نوعیت که در عالم مثال بیند یا صورت حس
حواس باختیار و مراقبه آنچه فایض است از حضرت پروردگار و این بیداری است
که مبتلایان خواب غفلت این را خواب گویند و در این حالت مشاهده
مغز بی حجاب سر دو پوست نعمت دوست دهد و تمامی
مشاهده که معاینه دیدن مغز نعمت است بانکشاف غطا و ظهور طامه کبری
که مردگان را در صورت آن را موت خوانند حاصل آید که فَكَشَفْنا عَنْكَ
غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حدید پس از این تقریر مقرر شد که مشاهده که ادراک حقیقت
دور تر باشد بسبب کثرت حجب مشاهده این عالم است بحواس

ظاهره واین خواب وخیالیست که احتیاج او بتعبیر بیشترست کما قیل
انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة کل من یفهم هذا حاز اسرار الحقیقة
الطریقة رباعی خوابست وخیال این جهان فانی در خواب بجا حقیقت
خودداني چون روی ازین جهان بگرداني پیدا شودت حقیقت نهاني
روی بسوی آن جهان گردانیدن کار هرکس نیست و مشاهدهٔ حقایق در پردها ست
صوریارای هرکس نی عارف باید که جمیع مقامات علوی و سفلی
او را منکشف باشد تا تایید ام آلی که نازلست از حضرت آسمانی
بعرش و کرسی و سموات و ارض و در هر مجالی صورت آن امر را مشاهده
کند و حضرت مولوی قدس سره در صورت عزیز کلام آن درویش فقیر
ازین حال که او را حاصلست خبر میدهد زیرا که پیر دلبران را در حدیث
دیگران گفتن خوشترست بسن میگوید متن بر دلم را پنج حس دیگرست
حس دل را هر دو عالم منظرست تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ پای تو در گل مرا گل گشته گل مر ترا ماتم
مرا سور و دهل در زمینم با تو ساکن در محل میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست برتر از اندیشها پایهٔ منست زیرا که من از
اندیشها بگذشته ام و خارج اندیشها تو بان گشته و حاکم اندیشه ام
محکوم او نیستی چنانکه بناحاکست بنا طایفه که مسخرهٔ
اندیشه اند همه آخسته دل و غم پیشه اند من هر گاه گاه قاصد خود را
باندیشه دهم و چون بخواهم ست فی الحال از میانه بیرون جهم متن من چو مرغ
اوجم اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دست رس قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایکان بر من تنند بازچون از درجهٔ سفلی صفات ملول شوم
چون طیور صافات در فضای دلگشای عالم اسما و صفات طیران کنم
بلکه چون شاهباز دیده از اغیار دوخته و از هوای دیدار دیدار شاه
سوخت در اوج احدیه الذات جولان نمایم متن برمن سست چم اندر ذات خویش

حیثه چ

الخیال

برنخسانم دو پرمن بابر خویش جعفر طیار را پر جاریه است جعفر طیار
را پر عاریه است نزد آنکه لم تذق دعویست این نزد سکان افق معنیست این
قال قدس سره بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است
پیش ازین شرح بعض مقامات که از زبان آن فقیر اشارت بدان لاحق شد
و بعضی کشف حالات که تنبیه بر حقیقت آن بتقدیم رسید چون بر جانی وقت
از عالم غیب منزه از شبه و مبرا از عیب کسوت تقریر پوشید و بتبلهٔ
این طایفه اندک چاشنی ازین حالات چشیده اند و جرعه از خمخانهٔ این مقامات
درکشیده و پیش ایشان آنچه گفته شد همه معنی است اما چون بعضی مدعیان
بی معنی رغبت تبلاوت و کتابت این کتاب می کنند از برای آنکه این
کلمات را صید دام سالوس سازند و مرغ روح طیاران را گرفتار دام هوا
گردانند چنانکه پیش ازین گذشت که متن حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون کار مردان روشنی و گرمیست کار دونان حیله و
بیشرمیست
بیجو صیاد آورد بانگ و صفیر تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش از هوا آید بیابد دام و نیش و فی الحقیقة
این قوم در زمرهٔ طایفهٔ مندرج اند که حق سبحانه و تعالی در توبیخ ایشان میفرماید
فرماید وَوَيْلٌ لِلَّذِينَ يَكْتُبُونَ الْكِتَابَ بِأَيْدِيهِمْ ثُمَّ يَقُولُونَ هَذَا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ
لِيَشْتَرُوا بِهِ ثَمَنًا قَلِيلًا فَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا كَتَبَتْ أَيْدِيهِمْ وَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا يَكْسِبُونَ یا از
برای قدح و مذهب تا بخسران ابدی مبتلا شوند و از جملهٔ فاسقین باشند
که حق تعالی بصفت ایشان اشارت می کند وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ الَّذِينَ
يَنْقُضُونَ عَهْدَ اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيُفْسِدُونَ
فِي الْأَرْضِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ پس نظر این طایفه آنچه تقریر کرده شد محض
دعویست لاجرم حضرت مولوی میفرماید که دو شنای ازین معال کسی را ست
که سخن دان و همراز جان باشند پس یکی را عین دعوی معنی است و دیگری
را محض معنی دعوی چنانکه اگر خویش من باشی و شناسای آواز سخنها
و منکام نیم شب ترا گویم از اسوال افراغ این باش که من خویش توم و از تو دور

نیستم پیش بودم این دو دعوی که خویشی و بیشی است بیغبت یا گو اصلی که او از سود با تو که طوطی او آوازی و دانای وازی عین معنی بود اما بیغبت یا گر اصلی گر آواز نشنود یا نادانستنی که آواز دور از نزدیک و خویش از بیگانه نشناسد مجرد دعوی باشد یا چنانک کسی بزبان تازی می گوید که من زبان تازی میدانم یا بر کاغذی سی نویسد که من خط نویس و خط خوانم این هر دو نیز اگرچه دعوی است اما پیش دانا عین همین دعوی دلیل صحت و صدق معنی است یا صوفی ترا گوید که دوش در خواب چنان دیدی که درویشی سجاده بر دوش انداخته و دل از محبت کونین پرداخته با تو ملاقات میکرد آن درویش من بودم چون همین واقعه مشاهده کرده باشی و بخاطر تو آید آن دعوی صوفی پیش تو عین کرامات و صحت معنی باشد پس کلمه حکمت که ضالهٔ مؤمن بود مؤمن آن را از سر گوش شنود موفق شود تشنه را در شناختن آب برهان قاطع حاجت نیست و طفل را در معرفت مادر خویش دلیل ساطع احتیاج نی پس همچنین در دل هرکه از حق مزه باشد دیدن روی و شنیدن گفت و گوی پیغامبر پیش او معجزه باشد چنانک غریبی از آواز لهجه و سخن گفتن غریب دیگر را که از شهر او آمده است می شناسد که سخنی که از زبان دوست او تقریر کند از سخن دیگری در می یابد و یقین میداند که این سخن دوست است اگرچه از زبان این رسول غریب می شنود و از برای تنبیه بدین معانی میفرماید **متن** چون پیمبر از برون بانگی زند ** جان امت از درون سجده کند ** زانک جنس بانگ او اندر جهان ** از کسی نشنیده باشد گوش جان ** آن غریب از ذوق آواز غریب ** از زبان حق شنید ائی و ریب

آری این معنی واردات غیب است و منکر از شنیدن حقیقت آن مدعی منکر را که چاشنی این معنی ندارد تفهیم آن نوعی از محالات است از آنک گفته اند لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره لاجرم در مخاطبهٔ او باید گفت **رباعی**

هر چه کردی می نماید از غیب ** پاک و لطیف و منزه از عیب
ای منکر اگر تو نیز اینجا رسی ** بینی که چنین است بلا شبهه و ریب

قال قدس سره **سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر عیسی را علیه السلام** مادر یحیی علیه السلام با مریم پیش از ولادت عیسی علیه السلام چنین گفت که من یقین دانستم که فرزند تو

ثنای

ثنای رسول اولوالعزم می آگاهی خواهد بود از آنک چون متقابل شدیم سینه که من دارم جبین ترا سجده کرد چنانک از سجدهٔ او در رحم من بدرد آمد **متن** گفت مریم من درون خویش هم ** سجده دیدم ازین طفل شکم ** بعضی ابلهان گویند این افسانهٔ دروغ است و چون دل بی فروغ زیرا که مریم وقت وضع حمل خویش از بیگانه و خویش جدا گشته بود از خجلت و حسرت بخون دل آغشته و بعد از زادن پیش خویش و تبار خود رفت مادر یحیی او را کی دید با این گفت و شنید در میان ایشان باشد جواب اشکال آنست که پیش اهل دل غایب و حاضر برابر است زیرا که هرکه که مریم را بخاطر بگذرد مادر یحیی اگرچه دور باشد در نظر مریم حاضر می آید چنانک می گوید **متن** دیده ها بسته ببیند دوست را ** چون مشبک کرده باشد پوست را و اگر نیز هیچ ندیده باشد از برای معنی ابیات معنی تمثیلات صحیح... چندین حکایات و افسانها که در کلیله و دمنه و مرزبان نامه آورده اند همه از برای توضیح معانی مثالی داده است **متن** ای برادر قصه چون پیمانه است ** معنی اندرو مثال دانه است ** دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ** ننگرد پیمانه را گر گشت نقل ** ماجرای بلبل و گل گوش دار ** گرچه گفتی نیست آنجا آشکار قال قدس سره **سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن** **متن** ماجرای شمع با پروانه تو ** بشنو و معنی گزین زافسانه تو ** اگرچه در میان شمع و پروانه بظاهر گفتی نیست اما سر گفتن ** هست و بحکم لسان الحال انطق من لسان المقال دلیل عشق پروانه سوختن او از هوس شمع است بلک گفته اند **بیت** طریق عاشقی پروانه دارد که جز با سوختن پروانه دارد هرچه پر و بال دارد در نظارهٔ شمع طاقت و مجال دارد همه خواستند که بکمر موافقت بر میان جان بندند و پیش دوست خویش از شمع روشن بپسندند لاجرم چون علم دعوی محبت می افراختند از سر جان خود را بهوای شمع انداختند اما دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند بایکدیگر گفتند باز گردید که جای سرافرازی نیست و با آتش سوزان بحال بازی نیست از وبر چند

مار او روشنایی است دل ما او چه جای آشنایی است
فریاد برآوردند که لا تحملنا الله شمع نیز بازبان زبانه می گفت

چون مرد این میدان نیستند از جو دور او کم فلتفسوا انوار **نظم** کو آهنگ این بحر
داری درست ⁂ بکام نهنگ منزل بخت ⁂ چو بردار انکس که شور این بیت
بر روشع معنی فروزنده نیست ⁂ عاشق و معشوق را با زبان حال هر لحظه صد هزار
مقالست اما هم زبان مرغان را سلیمان داند **بیت** غمزهٔ او باد لم
هر لحظه گوید صد سخن ⁂ ⁂ کس چه داند کین چه گفت و که گفت ما دانیم و دست
لفظها پیمانه معنی بیش نیست کار ما منظر و فت با پیمانه نیست اگر از برات انبساط
گویم درین بساط این خانه خانه رخ یا فیل است معنی شناس را چه جای قال و قیل است
اما انکس که بی دانشی گوید **متن** خانه را بخرید یا میراث یافت
خوش انکس کو سوی معنی شتافت ⁂ نحوی می گوید ضرب زید عمرا تا تعلیم
اعراب و تعیین فاعل و مفعول کند اعتراض فقیهانه می کند که سنی گناه زید
عمرو را چرا است می زند و چون طبع او نقش معنی می پذیرد قیل و قال نحوست باد در
می گیرد لاجرم از زردی لاغ می باید گفت وادی از عمرو دزدی بود چون زید دزد خود یافت
بدان سبب ادب فرمود تا از پس هر کس طمع ندادا استنی ⁂ ⁂ **متن** ⁂
گوید اینک راست پند قیم بخان ⁂ گر نماید راست در پیش کژان ⁂ گر بگوی اولی را
مه یکیست ⁂ گویدت این دو جدت سکست ⁂ در برو خنده کی کو ید
دوا است ⁂ راست دار داین سزای بد خواست ⁂ بر دروغان جمع می آید دروغ
الخبیثات للخبیثین زد فروغ ⁂ قال قدس سره **جستن آن درخت**
هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد دانای روشن رای فلک قدری جهانی
در مجلس پادشاهی سلطنت پناهی چنین تقریر کرد که در حوالی هندوستان درختی
است میوه دار همیشه سبز و تر هر که از میوهٔ آن درخت بخورد یا در سایه
او بنشیند هرگز بدی نه بیند و دولت او زوال نپذیرد و تا ابد نمیرد پادشاه چون
از قائل صادق صفت این نخل باسق استماع کرد شنید بهر ار دل آن درخت را طالب و عاشق
گشت لاجرم **متن** قاصد دانا ز دیوان ادب سوی هندستان
روان کرد از طلب قاصد دانا سالها طواف اطراف هندوستان کرد
و از سیاحان زمین نورد جهان گرد نشان آن درخت استفسار می نمود

القصه در آن بلاد مصاحب اصناف عباد شد و بطلب آن درخت در صحرا
و کوه و دشت هیچ جای نگذاشت که چون نسیم بران موضع نگذشت و در استفسار
از هر خود پسندی او را تحمل الم ریش خند بایست کرد بعضی می گفتند این
چنین درخت جز در کوه قاف نباشد بعضی آن در حب رای شمردند مسخر مودند طلب
چون تو زیرک سینه صاف از گزاف نباشد بعضی ان درخت را ستودند و می گفتند در فلان شهر
است و بعضی می گفتند این عزیز دانا درخت یافته است اما از برای سالم بودن
آن در اندیشه است **متن** چون سی دید اندران غربت تعب ⁂ عاجز
آمد آخر الامر از طلب ⁂ هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ⁂ زان غرض غیر خبر پیدا نشد
بس چون رشتهٔ امید او تمامی گسسته شد و جستهٔ چندین سالهٔ او عاقبت ناجسته گشت
بضرورت عزم بازگشتن بحضرت شاه کرد و خاک زمین را بنقش جبین وا شکن
رنگین پرستاره و ماه کرد قال قدس سره **شرح کردن شیخ آن درخت را**
با آن طالب مقلد در آن منزل که نهال تمنای طالب درخت نومیدی بار
آورد و غربت رجوع بحضرت پادشاه مصمم شد قطبی بود کریم و شیخی بر حقایق
اسرار علیم طالب گفت اگر چه از مصادقت مطلوب نومید گشته ام و از الم فقدان
مقصود بخون دل آغشته بادی بحضرت این شیخ روم تا دعای او همراه من باشد
تا برکت او همت او بعضی امور بر وفق دلخواه من باشد **متن** رفت پیش شیخ
با چشم پر آب ⁂ اشک می بارید مانند سحاب ⁂ گفت شیخا وقت رحم و رافت است
نا امیدم وقت لطف این ساعت است ⁂ شیخ گفت باز نمای که نومیدی از چیست
که آئینه حال بعضی مرادات نومیدیست گفت بسمع شاه رسانیدند که در نواحی
این بلاد درختی است با برکات که میوهٔ او مایه بخش آب حیات است سالها تحقیق
جستن آن شتافتم و هیچ جا از و خبری نیافتم شیخ فرمود که ای سلیم آن درخت علم است
در باطن علیم **متن** بس بلند و بس شگرف بس بسیط ⁂ آب حیوانستی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای بی خبر ⁂ ⁂ زان ز شاخ معنی بی بار و بر ⁂ گاه او را درخت نام نهند
و گاه افتاب و گاهی بحرش خوانند و گاه سحاب اختلاف اسامی او تا در ح
سمی نیست و اگر چه تباشر درخت خوانند غیر آب بقا نیست اگر چه فرد اینست او متقرر

است اما آثار او صد هزار است و اگرچه یکایکی او محوات اما ساب یی ادی شمار
همان یک شخص از پدر دوست و دیگری را پسر و بخت بات یکی عم و دیگری را
برادر و این یک را محرم و دوست و آن را بیگانه و عدو ست متن
صد هزاران نام دار و یک آدمی ** صاحب مرد صفتش از دو صفی سی عی
تا بدانی که تعدد نام اگرچه صاحب شود است همیشه در نومیدی و تفرقه است
متن تو چرا چنین برین نام در خت ** تا نیابد تلخ کام دستور بخت
آری یک ذات را چون بصفت اعتبار کنند بواسطهٔ صفات مختلفه بردی اسا سی
مختلفه اطلاق کرده شود اما در حقیقت نظم جمله یک ذات است اما متصف
جمله یک حرف و عبارت مختلف ** بس منشاء اختلاف صفات باشند و اعتبار اختلاف
در صفات جز مشاهدهٔ اختلاف افعال مختلفه نیست بس افعال او صفات اورا نجاست
و صفات او ذات اورا نقاب و در حقیقت سر همه یکیست ان هذا لشیء عجاب
جنانک خواجه ابو الوفا رحمة الله علیه فرماید رباعی ذاتش بصفت صفت به فعلش
مستور ** وین هر سه باعتبار دیگر یک نور ** این نیست عجب که ظاهر و باطن اوست
این طرفه که باطنست در عین ظهور ** هو الاول فی آخریته باولیته لا آخر لها و هو الآخر
فی اولیته بآخریته لا اول لها لاجرم چون منشاء اختلافات جز باعتبارات نیست
و اعتبارات در خارج تحقق نی بس بحقیقت کثرت اسماء و صفات فادح
وحدت ذات نباشد یکی را اگر هزار نام بخوانی غیر یکی نیست رباعی
یکیست ولی نه آن یکی کش دانی ** یکی که نباشد آن یکی را ثانی ** خود را از خود
اگر بر هانی ** و ا نیش به از دلایل برهانی ** چون معلوم شد که طریقهٔ ادراک
مراتب ادراک احدیت ذات جز نفی منشاء اختلاف اسماء و صفات نیست
و او این پایهٔ این مرقاة مندرج است اذا تمسکتا بصفات پس حضرت مولوی از برای
این معنی باید متن درگذر از نام و بنگر در صفات ** تا صفاتت ره نماید سوی
ذات ** اختلاف خلق از نام او فتاد ** چون بمعنی رفت آرام او فتاد قال قدس سره
منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام آن را بنام دیگر فهم کرده بود
مرد صاحب کرم چهار کس را یک درم داد یکی فارسی زبان بود گفت باین درم انگور

بخرم

بخرم دیگری عرب بود گفت لا با صاحبی مرا عنب باید نه انگور سیم دیگر ترک بود
گفت من نه انگور خواهم و نه عنب مرا اوزوم باید دیگری رومی بود گفت از بهر
این قیل و قال درگذارید و بدین درم استافیل بخرید که از آنچه گفتند من هیچ کدام
نمی خواهم لاجرم آن نفر چون از سر نامها غافل بودند مراد همه یکی بود
و با همدیگر خصومت می نمودند متن مشت بر هم می زدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی ** دریغا صاحب سری صد زبان و جهان دیده بسیار
دان می بایست تا نقاب از جمال معنی برداشتی و خلاف در میان و ابستگان
اسما نگذاشتی تا همه گفتندی بیت مقصود کاینات جو یک ذات بیش نیست
او را بهر لقب که بخوانی بخوان که هست ** سخن وابستگان اسما اگرچه یک نمط است
اما از جان معنی بی خبرند در اثر مایهٔ نزاع و سخط زیرا که ** متن ** ور **
گرمی عاریتی ندهد اثر ** گرمی خاصیتی دارد هنر ** سرکه اگرچه اورا در آتش
گرم کنند از سردی طبیعی بر نیاید و دوشاب اگر چه یخ بسته باشد از روی
خاصیت جز گرمی جگر اثر ندهد متن بس ریای شیخ به ز اخلاص ما ** کز بصیرت
باشد آن وین از عماد ** از حدیث شیخ که از اهل جمعیت جز جمعیت نزاید و از قول
اهل چند غیر تفرقه نیاید نه بینی که سلیمان علیه السلام چون بسوی حضرت تا خت
در زبان همه مرغان را شناخت در زمان معدلت او آهو و پلنگ طریق مخالفت
و جنگ فرو گذاشتند و کبوتر و باز و گوسفند و گرگ با همدیگر انس و آشتی داشتند
حکایت میانجی سلیمان سیمای حاذق شناس دانسته دست از جان
کوتاست از مسمیات اسما کاست اختلاف از میان راه روان برخیزد
و از روی اتحاد دوست با دشمن نیامیزد و از وحدت حقیقت یار و اغیار خبر دار
نشوند و از دولت مشاهده یکایکی در یکایکی برخوردار نشوند تا در مخاطبه حقیقة
الحقایق گویند رباعی هم یار توی مرا هم اغیار توی ** بیگانه توی محرم اسرار توی
هم درد منندهٔ دل زار توی ** هم صحت جان و دل بیمار توی ** در هر عهدی
این سلیمان موجود است اما کار انقیاد و اتباع موقوف بطالع مسعود است
چون تو از سلیم دلی از سلیمان غیر شش حرف نی دانی و ملعون و از اسم نیمی راه بر دن

بی نوا ستنی از طلب معنی سلطانی غافلی و از فواید صحبت اهل الله ذاهل

متن همه پیمان مت اندر دور ما ❁ کو عاید صلح و نماید جنگ ما

قول إن من أمة را یاد کرد ❁ تا با لا و خلا فیها نذیر ❁ اشارتست بدان آیت که حضرت الهی در مخاطبه حبیب خویش میفرماید إنا أرسلناك بالحق بشیرا ونذیرا وإن من أمة إلا خلا فيها نذير یعنی بدرستی ای محمد فرستادیم بشوا سبب حق تا مستعان را به بشارت نیل سعادات ابدی شادمان گردانی و معرضان را بنکال و عقوبت سرمدی بترسانی و هیچ امتی نیست که در او نذیری نگذشته باشد و بشیری نیامده باشد اما سعادت امت آخر الزمان است که از انبیا و اقتدا بتعمیم رسید

متن گفت خود خالی نبودست امتی ❁ از خلیفه حق و صاحب همتی ❁ مرغ جانها را چنان یکدل کند ❁ کز صفاشان بیغش و بی غل کند ❁ زیرا که نفس واحده شدن ارباب اسلام ببرکت رسول بود علیه السلام پس حالی نیز خوشه چینان خرمن محمدی و متبعان طریقه برتوه احمدی را همان معنی حاصلست اما شاید که ترا بر خاطر بگذرد که شاه شجاع الدین کرمانست کو یا سلطان بایزید بسطامی کجاست تا با قتدای او ابتدا حاصل کنیم هیهات هیهات بیت گو شاه و سلطان اگر مرد دردی ❁ ز زندان وقت آشنای طلب کن ❁ خواجه عبد الله انصاری میفرماید دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید وقت را باش که دیر نپاید مصراع سخن عشق جز اشارت نیست قال قدس سره برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکات رسول علیه السلام ❁ متن

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ❁ یک ز دیگر جان خون آشام داشت ❁ کینهای کهنشان از ❁ مصطفی ❁ محو شد در نور اسلام و صفا ❁ ابو محمد عبد الملک بن هشام از محمد بن اسحاق المطلبی روایت میکند که در کتاب تواریخ هاشمی که مشتمل بر سیرت نبی است و چنین آورده که اوس و خزرج پسران قیله بنت کاهل بن عذره بن سعد بن زید بن لیث بن سوید بن اسلم بن الحاف بن قضاعه بودند و فرزندان اوس و خزرج که دو قبیله مشهورند در انصار همه بهالیل و اقبال و مساجح و ابطال بودند چنانکه نعم بن بشیر در مدح ایشان گفته است شعر

نیامی

بهالیل من أولاد قيلة لم تجد عليهم خليط في مخالطة عتبا مساميح أبطال يراحون للندا يرون عليهم فعل آبائهم نحبا ❁ و در میان این دو قبیله خصومت و عداوت بنهایت رسیده بود و یکی از رؤسای ابنای ایشان عاصم بن عمرو بن قتاده الانصاری است و طایفه که اول ایمان آوردند از اوس و خزرج ایمان آوردند از اصحاب عاصم بودند و ایشان شش کس اند اسعد بن زراره و عوف بن مالک بن عافه که او را عوف بن عفرا نیز خوانند و رافع بن مالک العجلان و جابر بن عبد الله بن ریان و عقبة بن عامر بن نابی و قطبة بن عمران این شش کس از برای حج آمده بودند در ان ایام که رسول علیه السلام از قریش نومید گشته نفس خویش در مواسم بر قبایل عرب عرض میکرد و از ایشان ایمان و نصرت طلب مینمود چون رسول علیه السلام این نفر را از اصحاب عاصم دید پرسید که شما از کدام قبیله اید گفتند از خزرج گفت اگر با شما سخنی گویم می شنوید گفتند آری رسول علیه السلام بنشست و ایشان را دعوت کرد و قرآن بر ایشان فرو خواند ایشان با یکدیگر گفتند وی آنکس است که اهل کتاب و یهود ما را از وی ترسانیدندی و گفتندی نزدیکست که محمد عربی مبعوث شود و ما بمظاهرت او شما را هلاک سازیم بیایید ما بر یهود در ایمان آوردن مسابقت کنیم پس ایمان آوردند و رسول را تصدیق کردند و گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بقوم خود رجوع کنیم که در میان این دو قبیله که ماراست عداوت چنان قویست که در میان هیچ قبیله این چنین عداوت نیست شاید که خداوند تعالی ایشان را ایمان روزی کند و ببرکت تو عداوت از میان مرتفع شود بعد از ان از تو عزیزتر کس نباشد ایشان چون بمدینه باز گشتند و در میانه قوم خویش افشای اسلام کردند طایفه از اعیان این دو قبیله چون ابو الهیثم ابن التیهان و عویم بن الساعده و عباده بن الصامت و یزید بن ثعلبه و عباس بن عباده بن نضله و رافع بن مالک و ذکوان بن عبد شمس بمکه آمدند و موسم را دریافتند و در عقبه اولی ایمان آوردند و با حضرت رسول بیعت کردند بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم مصعب بن عمیر را رضی الله عنه همراه ایشان بمدینه فرستاد تا ایشان را تعلیم قرآن کنند و ارکان ایمان تلقین نمود و احکام اسلام

دعوت کنند باقی قبایل انصار نیز بایمان آوردند و با همدیگر آشتی کردند
و ظهیر و عضد یکدیگر شدند چنانک در هر غزوه جان خود فدای دیگری میساختند
و چون اعانت جانب همدیگر می پرداختند اول مقام اخوت مرتقی شدند
و نزول انما المؤمنون اخوة متحلی گشتند چون دانهای یک خوشهٔ انگور
بعد از ان تربیت نظر خواجه علیه السلام از سر اختلاف و اشکال و صور
برخاستند و بنفی شوایب کثرت جمال وحدت را ابار استند تا همه نفس واحد
شدند و بدست ریاضت و مجاهده بفشردن صور انگور وجود اشخاص فی
و یکانگی شیرهٔ حقیقت خود مشاهده کردند و لهذا میگوید متن صورت انگورها
اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شود غوره و انگور ضدانند لیک
چون که غوره پخته شد یار نیک غوره کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق غورهٔ اصلیش خواند غورهای نیک کایشان قابلند از دم اهل دل آخر
یکدلند سوی انگوری همی رانند تیز تا دوی برخیزد و کین و ستیز پس در
انگوری همی درند پوست تا یکی گردند وحدت وصف اوست باز وقت
حرکت سلسلهٔ جنون آمد و هنگام گریزپایی عقل ذوفنون شد نزدیکه عقل گریزد
ز دست عشق از آن رو که سر کو زور ندارد ز پهلوان بگریزد شحنهٔ عشق را کمترین
پیشه دزد عقل را در چارسوی فنا آویختن است و خون هزاران بیگناه
بیک نگاه ریختن رباعی با جان من ار عشق ستیزد چه عجب ور خون دلم
بعشوه ریزد چه عجب پیوسته چو شیشه میگریزد از باد از عشق اگر عقل
گریزد چه عجب اگرچه طریقهٔ او جان گدازی و خانه براندازیست اما عاشقانرا
سربازی در راه او یکنه بازیست زیرا که عشق اگرچه پایه جراحت سرمایهٔ
صد هزار راحت گاه تیغ خون ریزست و زمانی سپر
شمشیر تیزست گاهی مشتی خاک را تاج سر افلاک سازد و گاهی جوهر علوی
پاک را محبوس زندان خاک سازد جان قدوسیان از حسرت خاکی بسوزد
و شمع لاهوتی از مشکات سینهٔ ناسوتی بر افروزد بکمال کارگزاری اجزای متفرقه
خاک را اکمل بسازد و آن کل را بجمال فهم نگاه جام دل سازد متن آفرین بر عشق کل اوستاد

صد هزاران ذره دارد اتحاد چون خاک متفرق بر رهگذر یک سبوشان کرد دست
کوزه گر کاتحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی ماند بدین و اتحاد
اجزای جسم بمنزلهٔ اجتماع انگورهاست از یک خوشه که رنگ و طعم ایشان متناسب
باشد و از همدیگر جدا نشوند اما یکی از دیگری ممتاز بود و اتحاد روح بر مثال
نور چراغهای متعدد که در خانه بر افروزند که نور یکی در آن خانه از دیگری ممتاز نگردد
یا چون نور آفتاب که در همه خانها روشنی از انوار او دست دهد بحسب اضافت بهر خانه
نور خانه از روشنی خانهٔ دیگر متمیز شود اما چون سقف و دیوار خانها
از میان برگیرند انوار جهان باهم درآمیزند که مجال امتیاز نباشد متن
گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال مولیم اندر سخنهای
دقیق در گرهها باز کردن ما عتیق توضیح کلام و تنقیح مرام و ایراد عبارات
ابلغه در غایت استعارات دهم شیق و کشف اسرار ضمیر بواسطهٔ تحریر و تقریر
و توجیه اشکالات دلپذیر و حل شبهات با خوبی نظرات بدان ماند که
مرغی طمع در دانه بسته باشد و از بیم دام بر سر بام نشسته و بر دو سوی گره می زند
و می گشاید و لحظهٔ از بستن و گشادن نیاساید تا اگر روزی در دام گرفتار آید
هنری که آموخته است بکار آید و نمی داند که بدین حیلت از دام نتواند رست
و چون بطمع دانه در دام افتد بزیرکی سازد چست بلک درین روز کار در بردن
متن او بود محروم از صحرای مرج عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست وین کمینگاه عوارض را نبست
از نزاع ترک و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی در نیاید برنخیزد این دوی
هم سلیمان هست اکنون لیک ما از نشاط دور بینی در عما
و آن سلیمان عشقست که بی کارگزاری او هیچ کار ساخته نشود و بی عنایت او علم دوئی افراخته نشود و عشق سلیمانیست
که بحکم رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مملکت بی زوال و سلطنت بی انتقال یافته است

وحکم او بر مکونات جنان جاریست که هیچ ذره از ذرات کاینات بی ارادت او بحرکت نیاید
و هیچ جزوی از اجزای موجودات بی فرمان او ساکن نشود رابطهٔ وصال محب با محبوب اوست
و واسطهٔ وصول هر طالب بمطلوب اوست تا او علم سلطنت بر قلهٔ قاف ارادت نیفراخت
بحکم فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق کوای حیات در جان عاشقان علیه نقاب احتجاب
از چهره نینداخت کمال سلطنت سلیمان عشق را از اینجا بشناس که جمال معشوقی
بی او آراسته نشود و کار عشقبازی که بنای آفرینش بر آنست بی میانجی
او پیراسته نگردد زیرا که او در همه ساریست و مائز بر جملهٔ اشیاست و کیف
ینکر الحب و بانی الوجود المامور لولاه ما ظهر ما ظهر فمن الحب ظهر و بالحب ظهر و الحب سار
فیه بل هو الحب کله نحو آنکه باعث نیاز عاشق است سرمایهٔ ناز معشوق است **شعر**
مقصود دل عاشق شیدا همه او دان ۞ مطلوب تن و راحت جان همه او دان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین ۞ زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه او دان ۞ بادی که زده تخت شهان او را
بر باد و سنی کس تنها همه او دان ۞ در سینهٔ هر غم زده پنهان همه او بین ۞ در دیدهٔ هر دشمن
پیدا همه او دان ۞ هر چیز که داشتنی جز او و دان که همه اوست ۞ یا هیچ بدان
در دو جهان یا همه او دان ۞ گاهی از طرهٔ لیلی سلسله مجنون شود و گاهی ست
از دیخ مجنون سرمایهٔ هزار جنون شود جمال هیچ معشوقی بی او افروخته نشود
و دل هیچ عاشقی بی شعلهٔ او سوخته نشود گاهی در طرهٔ دلبران پیچد
و گوید دام بلایم و گاهی بر چهرهٔ نازنینان پرتو اندازد و گوید آیینهٔ جهان نمایم
زمانی از سینهٔ عاشق سر بر زند که آتش جگر سوزم و گاهی با غمزهٔ معشوق
بیامیزد که ناوک دل دوزم زمانی با لب محبوب عنفس گردد که سرمایهٔ آب حیاتم
و ساعتی از چشم محب در نگرد که پیرایهٔ جمله و فراهم کاستی بدرقهٔ عاشق شود
که رسنهای وصالم و زمانی گرد معشوق گردد که مشاطهٔ جمالم

بیت فکل ملیح حسنه من جماله ۞ معار له بل حسن کل ملیحه

گاهی آیینهٔ دلدار شود تا نقش جمال خویش در و بیند
و زمانی زبان عاشق زار شود تا هر دل ریش هم با او گوید

لمولفه گر چه ای عشق شمای منی ۞ ۞ دشمن جان مبتلای منی

گاه صد هزاران

صد هزاران سایه بر خاک او فکند ۞ پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند ۞ سایهٔ خود کرد
بر عالم نثار ۞ گشت چندین مرغ هر دم آشکار ۞ صورت مرغان عالم سر بسر
سایهٔ اوست این بدان گر داری خبر ۞ اما از ان جمله مرغان که سایهٔ سیمرغ اند از سر نوشت
بخت قابلیت و استعداد جود همت فقدر راه کرد و قصهٔ باز نامهٔ ماست
دمی کوتاه کرد از قاصدان طریق بعضی بهر نمایشی باز ماندند و در دوزخ فراق
مبتلای سوز و گداز ماندند بارست بر اشتیاق تایید توفیق و تقاضای پیاس تق
شوق اعلی الدقیق ست مرغ بدان درگاه رسیدند و به پر و بال سینهٔ خود بی
تعاف قرب پادشاه رسیدند و گفتند **بیت** آنجا که نشیمن و پایی گذاشته
اینجا که اوست هم پر او پر آییم ۞ چون سی مرغ سالک نظر در آیینهٔ مطلوب
انداختند مشاهده سی مرغ کردند و مطلوب را عین طالب یافتند و قاصد را عین
مقصود دیدند لاجرم هر یک فریاد برآوردند که **مصرع** علم انطوی یعنی عن
ستغنی مستغرق دریای حیرت گشتند **متن** چون سوی سیمرغ کردند نگاه
بود آن سیمرغ این سی مرغ راه ۞ در سوی خویش کردندی نظر ۞ بود این سی مرغ
ایشان آن دگر ۞ اما از آنجا که کمال کبریای سیمرغ هر ساعت برای ایشان
نداست که کرد که شما در ظلمات قیود حجب عوالم که ظلمات بعضها فوق بعض
بود مشاهدهٔ جمال خود ستی کردید در پرتو آفتاب تجلیات ما شما را استعداد
مشاهدهٔ آن روی که طالب ما بود دست داد و چون پستی با ستی بود ذوق شهود
دریافتید و تجلی شهود دیدار مطلوب بشناختند هیهات هیهات
نظم هیچ کس را تکرد ما کی رسید ۞ چشم موری بر ثریا کی رسید ۞ دیدهٔ موری که پیشه دان
پشه پیلی بدندان بر گرفت ۞ اگر آفتاب احدیت ما از مشرق عزت
نتافتی سر آینه هیچ یک از این سایه‌ها از وجود خود اثری نیافتی که تجلیات
ذات را خاصیت لا یبقی و لا یذر ذاتی است و خود کدام سایه پیدا بود
آفتاب شود که آفتابش بحکم ثم قبضناه در بر بگیرد و آن سایه در تحت
سطوات اشراقات آفتاب زوال پذیرد **بیت** روی صحرا چو سر بسر نو
خورشید گرفت ۞ نتواند نمی سایه بدان صحرا شد ۞ باری هر چه هستند

از جام عشق مست نشنید لااو بابان خرابات عالم فنایند و عیاران سر کوی
وفا و جهاد سوی صفا بند باری سرحد در عالم کون بود در هوا است . حال ما
فراموش کرده اند و نغمات ارغنون آسمانی در مجلس قدس پادشاهی در گوش
کرده لاجرم گاه در مطالعات عجایب عشقند و گاه در مکاشفات غرایب جهان
لا ریبند گاه سوخته آتش مجاهدات اند و گاه چهره برافروخته فروغ
مشاهدات اند حاصل آنکه صعوه که متوجه آن درگاه است به از شاهباز
کرامت ملکی که با سلیمان هم آواز است به از طاوسی که دور از حرم
راز است ولهذا حضرت مولوی در وصف آن مرغان میفرماید ❁ متن ❁ ❁
بد ایشان پی تقدیس را ❁ ❁ می گشاید راه صد بلقیس را ❁ ❁ زاغ ایشان گر
بصورت زاغ بود ❁ ❁ باز همت آمد و ما زاغ بود ❁ لکلک ایشان که لک لک میزند
آتش توحید در شک میزند ❁ وان کبوترشان ز بازان نشکند ❁ باز سرپیش کبوترشان
نهد ❁ بلبل ایشان که حالت آورد ❁ در درون خویش گلشن دارد او طوطی
ایشان ز قید آزاد بود ❁ کز درون قند ابد رو یش نمود ❁ پای طاوسان ایشان در نظر
بهتر از طاوس پران دگر ❁ ❁ این چند بیت که حضرت مولوی در سلک نظم
کشیده اند اینست فواید دُرری است که حاصل منطق الطیر فرید است
در و مندرجست و سزاوار آنست که منطق الطیر سلیمانیش خوانند و ذوق آن را
ارباب طبع سلیم دانند و افضل الدین خاقانی در قصیده لزوم ما لا یلزم
التزام کرده است و بعضی طیور ارکان آن را در آن قصیده آورده و کل افاضل
در استحسان او متفق الکلمه گشته اند اما اهل عرفان را اگر منطق الطیر سلیمانی باید
از منطق الطیر خاقانی چه آید متن منطق الطیر ان خاقانی صدا ست
منطق الطیر سلیمانی کجاست ❁ چنین استماع افتاده است که شیخ جار الله
العلامه احله الله من فضله دار المقامه در اوان رجوع از مکه کشاف را بر امام ایمه
انام ابو المعالی مدحجة الاسلام الغزالی قدس سره عرض کرده حضرت امام
دو صفحه را بنظر مبارک مشرف ساخته اند و در استحسان او انت من علماء البشر
گفته با وجود آن صاحب کشاف بدین عبارت مباهات میکرده است

است که مرا امام العلما خواند بر همین منطق الطیر که حالی را از دو نوا است اگر منطق الطیر خاقانی را
صدا گویند مذمت نیست عارف ربانی چه رست دیگرا سرو طایر منحرف دورست دیگر و میزان تفرقه هر کس را نیست
از آن جهت بر این خطاب ذو النون میفرماید متن تو چه دانی بانگ مرغان را همی چون ندیدی سلیمانرا دمی حضرت
قدس سره در قصه باز گان هندو ستان و طوطی که کنایت از جان بود صفات جهت طیور عقول آلهی کرده بود این ضعیف نیز
میان مراتب ارواح نورانیه و بشریه که عقولش خوانند بتقدیم رسانیده بودم و شرح فرموده که مرتبه هم عالی
برین مرتبه ارواح است مرتبه روح قدسی نبوی است که مخصوص است با نبیا و بعض اولیا از و متجلی شود هر معارف
غیب و اسرار ربانی از شواهد ربانی و جمله معارف ملکوت سموات و ارض بلکه از و متجلی شود از معادن
الجبروت احکام روح عالی و فکری از ادراک آن قاصر است و آیت وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا اشارت بدین نوع
بهم تواند بود و طیور عقول آلهی نیز عبارت از اوست و آه و نیاز و سوز و گداز از اجنحه آن طیور است که بدین اجنحه طیران در هوای
هویت کنند و جولان در فضای احدیت سازند و آشیان بر شرفات قرب کنند و کنگره جای نزهت ایشان روضات
جنات باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت در قنادیل نور باشد معلق از عرش و در انه
از آن قنادیل در جوف مرغان سبز در آیند و آن مرغان در بهشت جولان کنند و بر بالای آسمانها طیران نمایند
و آواز پر ایشان طرب انگیز و غذای روحانی ملایکه شود لاجرم حضرت مولوی بدان معانی اشارت
میکند و میفرماید متن پر آن مرغی که بانگش مطربست ❁ ❁ از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست ❁ و ز ثری تا عرش در کر و فریست ❁ و در فارسی نیز بدین معنی
تصریح میکند که شعر دلا بجای و حالی پر چرا نپری ❁ ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری ❁ تو دلبری نه دلی
لیک بهر حیله و مکر ❁ بشکل دل شده تا شراز دل ببری ❁ کی تماکی در آیینه ای از وفا و دی ❁ ز عرش و فرش و حدود
دو کون درگذری ❁ و چون دانستی هر کس را از این روح که قدسیش خوانند حاصل نیست طریق تحصیل آن را
تعلیم میدهد که بحقیقت سلیمان این چنین روح قدسی نبوی است که خاصه نبی و بعضی ولی است
بس که با صاحب چنین روح آشنایی پیدا کنند و بکمال او اعتراف نماید بحکم الله ولی الذین آمنوا
یخرجهم من الظلمات الی النور روشنایی روح دریابد و آن پیچو خفاش
والذین کفروا اولیاوهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات بزوال قابلیت
در تاریکی بماند ولهذا میفرماید قدس سره متن مرغ کوی این سلیمانیست بود
عاشق ظلمت چو خفاشی شود ❁ با سلیمان خو کن ای خفاش رد ❁ تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی ❁ همچو گز قطب مساحت میشوی ❁ و آنکه لنگست و لوک آن سو بجهی ❁ از همه لنگی و لوکی

مولوی

ولواح

قال قدس سره قصه بطه بچگان که مرغ خانگی پرورد شان بدانکه حضرت آیت الهی عوالم
بسیار آفریده است چنانکه در خبر و روایات آمده است در بعضی روایات سه صد
و شصت هزار عالم است و در بعضی هشتاد هزار و در روایتی هژده هزار ولیکن
این همه عوالم محصورست در دو عالم که آن خلق و امرست کما قال تعالی
الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و عالم خلق عبارتست از انچه محسوس
بحواس ظاهرست و عالم امر عبارتست از عظایم اولیات چون روح و عقل و قلم
که مدرک بحواس خمسه باطن و این عظایم اولیات مخلوق است از برای
بقای بامر آلهی بی واسطه ماده و لهذا مسمی شد بامر و انسان جامع این هر دو عالم
است چه قالب او انموذج جمیع عالم خلق است و روح او عمده عالم امر چنانکه
قل الروح من امر ربی مبین این معنی است و این دو عالم را ملک و ملکوت نیز خوانند
و بر دیگر نیز گویند و شهادت و غیب نیز نام نهند و بظاهر و باطن نیز تعبیر کنند پس انسان از روی
ظاهر مجموعه مجموع عوالم خلق است و از روی باطن پیرایه عالم امر که آن روح است
و آیینه جمال حق اوست و مقصود از آفرینش که معرفت باری است علی طریق
الکمال جز از و درست نیاید و بواسطه امر آنجه اول بظهور آمد اوست و سالها در بحر
حقیقت پیش از وجود سایر موجودات جولان سیران داشت چون بط در دریا پس از و
مکرم تر وجودی نیست نه در برونه در بحر اخفی نه در عالم خلق و نه در عالم امر و او مجهول عنایت حق است
و در هر دو عالم چنانکه مجهول بودن روح او در بحر حقیقت ذاتیست و مجهول بودن او در عالم
خلق خود ظاهرست و این آیت کریمه که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر
و البحر کاشف این اسرارست و چون در مقاله ثامنه و تاسعه مقالات مقدمات
بیان بعضی حقایق و اسرار روح و توضیح مراتب و تحقیق بدو فطرت و تبیین عود او به حق
باجمال رسوم و شواهدش بتقدیم رسیده است باعاده آن اطناب جایز نداریم و بجای بحث
در کشف مراد مولوی درین موضع محتاج الیه است اکتفا میکنیم و ستی گوییم اول موجودی که از بحر
حقیقت سر برافراشت و پیش از ظهور جمیع مظاهر آنجا که کان الله ولم یکن معه شئ
آشنایی بآن بحر داشت روح محمدی است که روح اعظم عبارتست از و نیست
و سایر ارواح متولد و مخلوق از رشاش اوست چنانکه در دیباچه کتاب حدیث طویل

از جابر درین باب منقول گشت پس روح او و اصل ارواح باشد و ام الارواح حضرت
خواجه بای هما نابدین معنی است لاجرم چنانکه آدم علیه السلام ابوالبشر بود خواجه
صلی الله علیه و سلم اب الارواح و ام الارواح بود از انجهت که روح محمدی بی واسطه
قبل کل موجود از بحر احدیت سر برزده است از و باسم بط تعبیر کنند و باقی ارواح که
از و متولد شده اند بمنزله تخم بط اند که سر تخمی پیش از خلق جسد بدو هزار سال در زیر بال
روح اعظم متولد پرورش یافته و پوست بیرون افکنده بمقام جوجگی رسیده اند و بعد
از تسویه بدن از ابدانه جسد سپرده اند تا در حجر محافظت او بکمال رسید بعد از ان در
طلب وصل اصل خویش راه سیر و سلوک پیش گیرد و در هیچ مقامی و منزلی آرام نپذیرد
پس چون عزیمت مصمم سازد اول از نفس و صفات او عبور کند و چون عبور نماید دل
واصل شود بنور دل نفس را بشناسد و چون مرحله دیگر سیر کند از قلب و صفات
او عبور دست دهد و بانکشاف پرتو سر معرفت قلب روی نماید و چون از سر عبور کند
و بعالم روح واصل شود بنور روح معرفت قلب روی نماید سر حاصل گردد و چون پای همت
بر عالم روح نهد و مشاهده آثار حق دست دهد بشواهد روح خفی دریابد و چون سعادت ارتقا
از درجه خفی به حق پیوندد و دولت وصول بحصول بساحل بحر حقیقت میسر شود بانوار مشاهدات جلیل
جمال سر خفی ظهور یابد و هرگاه که بسطوات تجلی صفات جلال از انانیت وجود فانی
گردد و وصول بلجه بحر حقیقت محقق شود بعد از ان چاشنی شراب مکاشفه هویت حق
تواند چشید و چون در بحر هویت مستغرق گردد و بعد از فنا ببقای الوهیت باقی شود تا از و
بی او نعره عرفت الله بالله برآید و وقت ارادت ماهیه کل شئ کما هی اندر سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق منکشف شود و مقام کنت له سمعا و بصرا
و لسانا و یدا تحقق یابد و شرف بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق حاصل گردد تا سایر هم
بزبان دوست در مخاطبه او گوید رباعی ای آنکه توی حیات جان جانم * در دوستی تو گر چه
عاجز و حیرانم * بینا شده چشم من توی می بینم * * دانای عقل من توی میدانم * اما این بطچه را
که روح انسانی است قطع چندین بحار و عقبات و طی بیابانها و فلوات در پیش و هیچ
اوراهم وصول باصل خویش الا دایه او که بدنست از عالم برات و از اشنایی بحر
حقیقت بی خبر چنانکه مرغ خانگی بچگان خود را از آب نگاه دارد او نیز بطچه روح را

همیشه از سلوک طریق محروم می شود و تحذیری نماید چنانک حضرت مولوی میفرماید **متن**
تخم بقلی گرچه مرغ خانه است .. کرد زیر پر چو دانه تربیت .. مادر تو بط آن دریا بدست
دایه ات خاکی بد و خشک و ترست .. میل دریا که دل تو اندرست .. آن طبیعت جانت را از مادر
میل خشکی مرترا زین دایه است .. دایه را بگذار کو بد رایه است .. دایه را بگذار و در خشکی بران
اندرا در بحر معنی چون بطان .. گر ترا مادر بترساند ز آب .. تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده ای .. نه چو مرغ خانه خانه کنده ای .. تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم بخشکی هم بدریا پا نهی .. که حملناهم علی البحر بجان .. از حملناهم علی البر پیش ران
زیرا که ملایکه را که مرغان بحر ملکوت اند در بر ملک راه نیست و حیوان که وابسته ملک اند
هیچ یک از بحر ملکوت آگاه نیست **متن** تو بتن حیوان بجانی از ملک .. تا روی هم بر زمین هم بر فلک
حیوان را بمشابهت و مجانست صوری که با تو دارد دعوی همرازی و همدمی و همآوازی نرسد
و ملک مجرد مناسبت بار و حاجت بود در سلوک طریق در دنیا و آخرت و ابتهاج مناهج سوم
و که از با تو معارضه در جانبازی نتواند کرد با وجود اتحاد نوعی آدمی مثلا بشر را با خیر البشر لاف
همسری نرسد زیرا که سر روح وحی و روح قدسی را بدیده سر نتوان شناخت و لهذا اقال
سبحانه و تعالی قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی .. پس ما را که مرغابیانیم در بحر زبان ما میدانند و ما زبان
زبان بحر میدانیم باید که سیر طریق بحر فرو نگذاریم و دست از دامن سلیمان را بسر باز نداریم
و اول اهتمام کنیم و دیده سلیمان شناس بدست آوریم و خاک پای سر درویش را بجای کحل الجواهر
در دیده سازیم و محبت و جوی منشاء فیض و سلیمان وقت خویش پرداریم و چون دریابیم
دامنش از دست ندهیم و سر ارادت بر آستانه خدمتش نهیم و گوییم .. **بیت** ..
گر سر نهم بخواری باری بر آستانت .. ور جان دهم بزاری باری فدای جانت و چنانک
پیش ازین دانستی آن سلیمان همیشه حاضرست فی کل عصر در حال طالبان ناظر لاجرم
با از خویش بکند و دامن درویش گیرد با بوبر اثر عشق سوار شود بی واسطه سببی طریق مطلوب
پیش گیرد **متن** آنکه بنیاد او سبب راغیان که بهند دل بسبب های جهان مال قدس سره **حیران شدن**
حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند حاجیان در بادیه حجاز زاهدی را
در نماز دیدند و از اقامت او در آن بادیه که نه آب بود و نه آبادانی تعجب کردند چون نزدیک رسیدند
دست و روی او را از آثار وضو تر دیدند چون از نماز فارغ شد و از استغراق وا نیاز

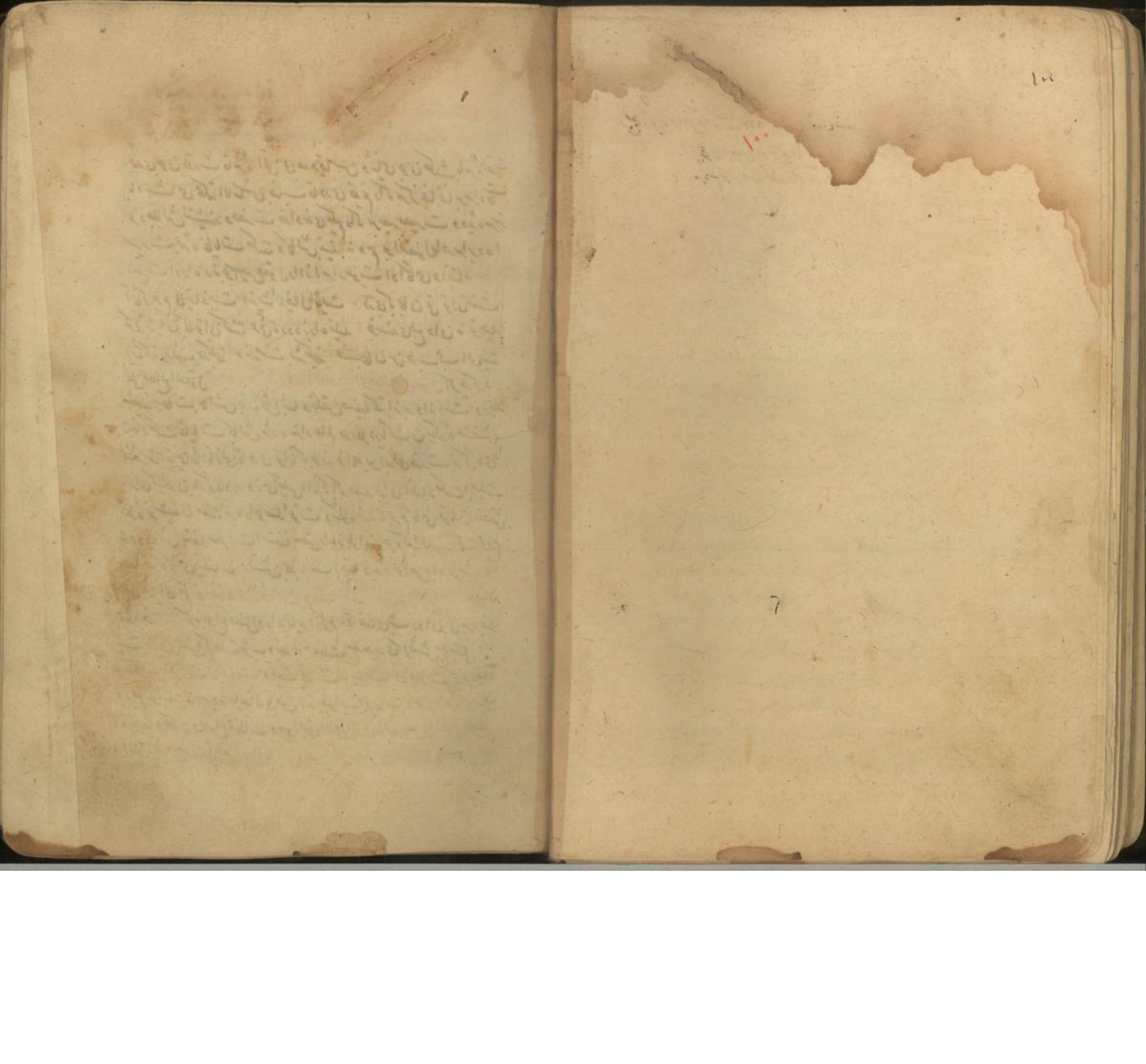
باز آمد پرسیدند که ای تیر آب از کجاست بود وی بسوی آسمان کرد که یعنی از بالاست
گفتند ای درویش سرکار که خواهی می آید گفت بلی گفتند **متن** و انیابهری را سر او بیت .. عا
تا بنبریم از میان زنارها .. زاهد چشم بر آسمان دوخت و در اوان مناجات از آتش
حیرت میسوخت وی گفت خدایا دعای حاجیان باجابت مقرون گردان و ببر
فی السماء رزقکم برایشان مکشوف ساز **متن** در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آبکش .. همچو آب از مشک باریدن گرفت .. در گو و در غارها مسکن گرفت
بعضی از حاجیان از دیده اشک می باریدند و بعضی بسوی رحل خویش آب می کشیدند
متن یک جماعت زان عجایب کارها .. می بریدند از میان زنارها .. قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد .. قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام .. ناقصان سرمدی تم الکلام
تا بدانی که فیض فیاض موقوف بوسایط و اسباب نیست و قطع امداد از غایت بی
علت حق طریقه اولوا الالباب نیست و دیگر آنک مشاهده آیات را جبهت با بعضی
سبب ازدیاد یقین سازد و جبهت با بعضی دیگر واسطه حسد و بغض و کین بیفزاید
متن تا بدانی تو که این آن علت است .. کان نمی آید ازو با علت است .. گر بخواندی بعلت خدا
در براندی بعلت را بداو .. پس لطیفه آنست که محکی او را باشی و دانه محبت خیر او را
در صحرای فنا بر زمین عدم باشی که هر چه غیر اوست همه باطل است و ملتفت سوی
از جمله معرفت عاطل چه وقوف با اغیار دلیل عدم عرفان یارست پس آیت کریمه
قل الله ثم ذرهم را نصب عین خود سازد و از سر غیرت نظر از چهره اغیار و پستغنا در
تمام در میان خواص و عوام توان گفت .. **لمولفه**

گر من بهر سر از نشیمن نیا بر آورم .. گرد از تمام طارم خضرا بر آورم
آتش زنم بخرمن ماه چارده .. گر یک نفس ز سر هویدا بر آورم
در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا .. سر از میان آتش موسی بر آورم
از قاف قرب سر بدر آورم که بر نیا .. روزی دو سه چو عزلت عنقا بر آورم
گلگون شوق را چو بجولان در آورم .. گرد از نهاد گنبد مینا بر آورم
سر نغمت قید زادم جو بشنوم .. مردم دم از حقایق اسما بر آورم
از شوق عشق بال و پری روح ساخته .. جان را باوج عرش معلا بر آورم

بیگانه با هویت حق آشنا شود ❊ یکدم ز رشته موج موید برآورم
موسی صفت بنور تجلی فنا شوم ❊ وانگه بو نفس ید بیضا برآورم
گردد ریاض خلد ز دود نخ شانه ❊ آهی اگر بیکلش چو دلبرآورم
کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق ❊ وز قعر بحر لولوی لالا برآورم
از لاهوت جو خنجر ناموت یا قتم ❊ در ملک عقل دست بیغما برآورم
از لامحو طراز کسوت هستی جو ساختم ❊ بس سر ز جیب خلعت بالا برآورم
قلقل نمی کنم جو قنینه ولی مدام ❊ بی تشنه جوش چون خم صهبا برآورم
از علم عقل گر علم افراخت من ز عشق ❊ تیغ برد در صف هیجا برآورم
در پستیم ز هستی خود دستم ار دهد
جان را به نیستی سوی بالا برآورم
بر سینه دست منعم اگر زند رقیب ❊ من سوی دوست دست تمنا برآورم
شوریده وار از جهت آخر الزمان ❊ آشوب و شور و فتنه و غوغا برآورم
از عرش مرغ سدره فرو آورم بعشق ❊ خاک ثری باوج ثریا برآورم
آتش فروزم از دل در عالم افکنم ❊ تا من ز جان زد خمه سودا برآورم
سودای آرزو بدر آورم ز قعر دل ❊ خوک سیه ز مسجد اقصا برآورم
با عشق بی برادرم از عقل صد دکان ❊ عقل آفت هیچ مکوبا برآورم
روزی اگر روم سوی گلزار جان ❊ صد نعره همچو بلبل گویا برآورم
از شکل خاره چشمه خونین روان شود ❊ فریاد و ناله گر من شیدا برآورم
گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار ❊ بس خون دل ز صخره صما برآورم
ای دوست گر بروضه رضوان قدم نهم ❊ آن نیستم که سر بتماشا برآورم
آتش بجان سوخته عاشقان زند ❊ آه آه آتشین که تنها برآورم
غواص گشته گوهر اسرار معرفت
از بحر من لدن خضر آسا برآورم
گرد سرای علم آسوده باک نیست ❊ در سر جو بر زعالم اشیا برآورم
از جام ذوق مست شوند اهل معرفت ❊ گر من سر از خمار مینا برآورم

از مطلع امل جو مرا نقل دست داد ❊ از خوان فضل نقل مقنا برآورم
پیچون حسین از تتق پرده خیال
هردم هزار شاهد زیبا برآورم

تم



حمدی جون قدرت قاهرهٔ الهی بی حد وقیاس • وثنای جون حکمت باهرهٔ حضرت
بادشاهی محکمة الاساس • جناب قادری قدیم را که هرگز غبار فنا بر سرادقات
عز وجلالش ننشیند • وحضرت خداوندی حکیم را که هر بصر بصیرت ودیدهٔ هر بیر
سریرت جهرهٔ غایات حکمت وکمالش نبیند • نه وهم بو الفضول را در سرابردهٔ
احدیت او راه • ونه جواسیس عقول را از اسرار هویت او اگاهی وانتباه **نظم**
آنجا که حریم بی نیازیست • اندیشهٔ ما خیال بازیست • دری که بجان نمی توان سفت •
هرگز بزبان کجا توان گفت • حرفی که رود ز راه تقلید • خرسندی طبع دان نه توحید •
این نکته بحرف در نگنجد • وندر صفت بشر نگنجد • **فسبحان** من طرب حجب الوهیة
علی مطالع العقول **فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول** اگرچه گرد
مشعلهٔ سبحات جمالش جان کمل انبیا وخلص اصفیا کمتر از بروانه است • وذخار
زخار حکمت غایات کمالش قطره سراد عالم در نظر دریاکشان میکدهٔ عشقش
مختصرتر از بیمانه • اما زهی قادری توانا که جون خواهد بهر ابدای قدرت برگ کاهی را
یارای کشیدن بار کوه دهد • وزهی حکیمی دانا که اگر طلبد برای اظهار حکمت در جبلت
قطرهٔ نوشیدن صفت دریا را حوصلهٔ قوت وشکوه نهد لاجرم گاهی قهرمان سلطنتش
نه دور باش استغنا سطوات استغنا بعضی را از طواف حرم کعبهٔ اسرار حکمت محروم
ساخته وگاهی فیضان رحمتش بجذبات اجتبا دیدهٔ خواص عباد را بمشاهدهٔ
جمال فزایای حکم نواخته وآوازهٔ **ومن یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا** در جهان
انداخته **شعر** گر نه چراغ فضل او راه نماید از کرم • قافلهای شب روان بی نبرد بمنزلی •
نیست ز دوی بیش و کم علت قرب وبعد او • علت هیچ مدبری کوشش هیچ مقبلی •
نت وصلات صلوات زاکیات • وتحف تحیات نامیات • از حضرت کریم وهاب
ورحیم تواب • بر سرور طایفهٔ که ناطق اند بصواب • وبر بهتر ومهتر زمرهٔ که مشرف
اند بایتاء حکمت وفصل الخطاب • وهو النبی الامی العربی المخصوص بالخلق العظیم
والخلق الحسن المتمثل بامر **ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی**

هی احسن خجسته سایه **وما ارسلناک الا رحمة للعالمین** بادشاه دین دولت امیدگاه
ملک وملت فرمان فرمای دار وگیر کونین سلطان سریر قاب قوسین **نعت**
احمد مرسل که خرد خاک اوست • هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست • اعنی
محرم خلوت خانه بیکواسای صدر نشین صفهٔ حکمت شناسی که دمش خزینه کشای
بجاهر اسرار واح است ودولتش خلیفه کتاب معلم اسما در عالم اشباح روح القدس را
بیش کاتب وحیش وظیفه دوات داری حضرت باری را بر فرق صاحب
بارش طبقهٔ نثار بادی سراد فصل ربیع جنبه دار جمال او ودای بسا سکام خریف
خریط دار نوال او **نعت** محمد که لولاک در شان اوست
محدد افلاک ایوان اوست • علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها
وبر یاران دین بدور وخلفای معدلت گستر او که بواسطهٔ انتهاج مناهج اخلاص
باری ینابیع حکمت از دل بر زبان ایشان جاری است وبر جمیع آل واصحاب او وانصار
او از مهاجر علیهم رضوان الملک الغفار بعد از سلوک مسالک حمد حضرت پروردگار
واقامت وظایف درود بر نبی مختار بر آرای زمرهٔ ارباب قلوب ظاهره
نموده می آید که حضرت مولوی در دیباجهٔ دفتر سیوم از کتاب مثنوی که خزینهٔ
جواهر اسرار معنویات تنبیهی نبیه بر کثرت فواید حکم الهی وغزارت اشتمال وبراهراد
نامتناهی بتقدیم رسانیده وتصریح کرده بدانکه واسطهٔ اعتلا باعلی معارج سعادات
ورابطهٔ ارتقا باقصی مدارج کرامات حکمتست وحکمت اگرچه بتقسیم اولی منقسم
بعلمی وعملی است اما هر یک مشتمل بر اقسام بسیار ومحتوی بر فنون بی شمار است
چنانکه کتب حکمیه شرح آن مشحون وبعضی مسائل حکم متعالیه نیز بکشف حقیقت
آن مقرون است وتحقیق این مقام اقتضای بسط کلام میکند یا حکمت مزبوره
ردیه از حکمت الهیه ممتاز گردد وآنچه مورث سعادتست از مودی شقاوت
امتیاز پذیرد وزادهٔ خیال از دادهٔ ذو الجلال متمیز شود کما قال قدس سره
متن گر تو خواهی تا شقاوت کم شود • جهد کن تا از تو حکمت کم شود •
حکمتی کز طبع زاید وز خیال • حکمتی نی نور فضل ذو الجلال • حکمت دنیا فزاید ظن وشک •
حکمت دینی برد فوق فلک • وبیرون آمدن از عهدهٔ این تحقیق بعد از رفیق شده

توفیق و هدایت طریق گشتن غایت اعلی الرفیق اقتضای مجلدات و دفاتر میکند
و بیان از تحریر آن قاصر و بیان از تقریر آن فاترست اما بحکم ما لا یدرک کله و ما لا
یترک کله در شرح کلمات دیباچهٔ این دفتر از تمهید مقدمهٔ مختصر و از ایراد عدهٔ از
مقاصد تا عدت مطالب و قاصد باشد چاره نیست **مقدمه** در شرح معنی حکمت
و تنبیه بر بعضی اقسام آن بدانکه حکمت در عرف اهل معرفت عبارتست از دانستن
حقایق اشیا و اوصاف و احکام آن چنانکه باشد و دانستن اقوال و افعال
ارادیه بر نهجی که مقتضی باشد تصویب اقوال و تسدید افعال را و بعضی از اخیر
تعبیر کنند بقیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی
که متوجه آنست برسد پس حکمت منقسم شود بدو قسم یکی علم و دیگر عمل علم تصور
حقایق موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق آن چنانکه فی نفس الامر
باشد بقدر قوت انسانی و عمل ممارست حرکات و مزاولت صناعات
است از جهت اخراج آنچه در حیز قوت باشد بحد فعل بشرط آنکه مودی بود از
نقصان بکمال برحسب طاقت بشری و هر که این دو معنی درو حاصل شود حکیمی کامل
و انسانی فاضل بود و مرتبهٔ او بلندترین مرتبهٔ انسان باشد چنانکه فرموده است
یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و چون علم و حکمت دانستن
همه چیزهاست چنانکه هست پس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود بحسب آن
اقسام و موجودات دو قسم اند یکی آنکه وجود آن موقوف بر حرکات ارادی اشخاص
بشری نباشد دوم آنچه وجود آن منوط بتصرف و تدبیر این جماعت بود پس
علم موجودات نیز دو قسم بود یکی علم بقسم اول و آنرا حکمت نظری خوانند و دیگر علم بقسم
دوم و آنرا حکمت عملی گویند و حکمت نظری منقسم شود بدو قسم یکی علم بدانچه مخالطت
ماده شرط وجود او نبود و دیگر علم بآنچه تا مخالطت ماده نبود موجود نتواند بود
و این قسم اخیر باز بدو قسم شود یکی آنچه اعتبار مخالطت ماده شرط نبود در تعقل و تصور
آن و دوم آنچه باعتبار مخالطت ماده معلوم باشد پس بدین وجه حکمت نظری بسه
قسم شود اول را علم ما بعد الطبیعه خوانند و دوم را علم ریاضی و سیوم را علم طبیعی
و هر یکی ازین علوم مشتمل شود بر چند جزو که بعضی از آن بمثابت اصول باشد

وبعضی

و بعضی بمنزلهٔ فروع **اما** اصول علم اول دو فن بود یکی معرفت آله سبحانه و مقربان حضرت
او که بفرمان حق عز و علا مبادی و اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول و نفوس
و احکام و افعال ایشان و آنرا علم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی که احوال موجودات
باشند از آن وقتی که موجوداند چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان
و حدوث و قدم و غیر آن و آنرا فلسفهٔ اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت
نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان ماند **اما** اصول علم ریاضی چهار نوع باشد
هندسه و علم عدد و نجوم و تألیف **و اما** اصول علم طبیعی هشت صنف بود و شرح این
انواع و تفصیل این اصناف مقتضی تطویلست **اما** حکمت عملی و آن دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال صناعی نوع انسانی بود بر وجهی که مودی باشد بنظام
احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه اند سوی آن و این نیز
منقسم میشود بعلم تهذیب اخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن و این را فروع و شعب
بسیارست و تفاصیل آن موکول بفنون حکمیه چون بعضی اقسام حکمت معلوم شد
و مقصود بیان این معنی است که حکمت سبب ارتقای انسانست بمدارج کمالات
و موجب اعتلای او بمعارج سعادات اول باید که معلوم باشد که نفس انسانی چیست
و شرح آن در مقالات مقدمات گذشته است و باید دانستن که غایت کمال او چیست
که مانع او باشد از وصول بدان کمال و فی الجمله تزکیه و تدسیهٔ او که موجب فلاح و خیبت
او شود کدامست چنانکه فرموده است و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها
قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها لاجرم از تنبیه بر بعضی ازین مقاصد
چاره نیست **مقصد اول** در معرفت نفس انسانی و تعدید بعضی قوای نفسانی
بدانکه نفس انسانی که آنرا نفس ناطقه نیز خوانند جوهر بسیط است که از شان او
بود ادراک معقولات بذات خویش و تدبیر و تصرف درین بدن محسوس بتوسط قوی
و آلات و آن محسوس نیست یکی ازین حواس و وجود نفس بهیچ دلیل محتاج نیست
چه واضح ترین چیزها نزدیک عقل ذات اوست بحدی که خفته در خواب
و بیدار در بیداری و مست در مستی و هشیار در هشیاری از همه چیزها غافل
تواند بود و از خودی خود غافل نتواند بود با وجود ظهور وجود نفس و بعضی صفات

او که دعوی کرده شد در کتب نظر شرح و بسط موشح باستشهاد براهین حقیقی وارد
و این قدر اینجا کفایت بود دیگر باید دانستن که نفس باشتراک اسم شامل است چند
معنی مختلف را چون نفس نباتی که ظهور آثار او اصناف نبات و انواع حیوان
و اشخاص انسان را شامل است و چون نفس حیوانی که تصرف او بر اشخاص انواع
حیوان مقصور است و چون نفس انسانی که نوع مردم بدان از دیگر حیوانات
ممتاز و مخصوص است و هر یکی را ازین نفوس چند قوت باشد که هر قوتی از آن
مبداء فعلی خاص شود اما نفس نباتی را سه قوة است یکی قوت غاذیه و عمل او باعانت
چهار قوت دیگر تمام شود جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و دوم قوت منمیه است و عمل
او باعانت غاذیه و قوتی دیگر که آنرا مغیره خوانند صورت بندد و سیوم قوت تولید
مثل نوع و عمل او باعانت غاذیه و قوت دیگر که آنرا مصوره خوانند بکمال رسد و اما نفس
حیوانی را دو قوت است یکی قوت ادراک آلی است و دوم قوت تحریک ارادی
اما ادراک آلی را دو صنف بود یکی آنچه آلات آن مشاعر ظاهر بود و آن پنج است باصره و سامعه
و شامه و ذایقه و لامسه و دیگر آنچه آلات آن حواس باطن است و آن هم پنج بود حس
مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر و اما قوت تحریک ارادی دو قسم شود یکی آنکه منبعث باشد
بسوی جذب نفعی و آنرا قوت شهوای گویند و دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع
ضروری و آنرا قوت غضبی گویند اما نفس انسانی از میان نفوس حیوانات اختصاص
بیک قوتست که آنرا قوت نطق خوانند و آن قوت ادراک بی آلت و تمیز مدرکات باشد
پس چون توجه او بمعرفت حقایق موجودات و احاطت باصناف معقولات بود آن قوت
را بدین اعتبار عقل نظری خوانند و چون توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان
مصالح و مفاسد افعال و استنباط صناعات از جهت تنظیم امور معاش باشد آن قوت
را ازین روی عقل عملی خوانند و از جهت انقسام این قوت بدین دو شعبه است که علم
حکمت را بدو قسم کرده اند یکی نظری و دیگری عملی پس ازین قوی که برشمردیم سه قوت
آنست که مبادی افعال و آثار و بمشارکت رای و رویت و تمیز و ارادت میشوند یکی
قوت معقولات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال که آنرا قوت نطق میخوانند و دیگر قوت
قوت شهوی که مبداء جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب و مناکح و غیر آن شود و سیوم

قوت

قوت غضبی که مبداء دفع مضار و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع شود و این دو قوت اخیر
انسانرا بمشارکت حیوانات دیگرست و قوت اول با نزاه و حصول کمالات و وصول باعلی درجه سعادت
انسانرا بواسطه این قوتست که بدو اختصاص دارد و هو الموافق مقصد دوم در بیان آنکه انسان
اشرف موجودات این عالم است بدانکه اجسام طبیعی از آن روی که جسم اند با یکدیگر متساوی اند در رتبت
و یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست چه یک حد معنوی همه را شاملست و یک جنس جمله را مقوم و اختلاف
اول که در ایشان ظاهر میشود تا ایشانرا متنوع میکند بانواع عناصر و غیر آن مقتضی تباینی که موجب
شرف بعضی بود بر بعضی نیست بلکه هنوز در معرض تکافو در رتبت و تساوی در قوت اند و چون میان
عناصر امتزاج و اختلاط پدید می آید و بقدر قرب مرکب باعتدال حقیقی که آن وحدت معنویست اثر مبادی
و صور شریفه قبول میکنند ترتب و تباین در ایشان ظاهر میشود پس آنچه از جمادات مادهٔ او قبول
صور را مطاوع ترست از جهت اعتدال مزاج شریف ترست از دیگران و آن شرف را مراتب
بسیار و مدارج بی شمارست تا بحدی رسد که مرکب را قوت قبول نفس نباتی حاصل آید پس بدان
نفس مشرف شود و خاصیت بزرگ چون اغتذا و نمو و جذب ملایم و دفع غیر ملایم ظاهر شود و
چون ازین مقام بگذرد بحیوانی رسد که قوت شهوی و غضبی را قابل گردد و تفاوت درجه در میان حیوانات
از روی احتیاط و کیاست و جری و فراست بی نهایت است تا بحدی که از بعضی افعالی صادر میشود که
خردمند در و متحیر گردد و بحکمت و قدرت صانع خویش اعتراف کند سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
تا بحدی کیاست و ادراک بعضی بمقامی رسد که قبول تادیب و تعلیم کند تا کمالی که در و مفطور نبود او را حاصل
شود مانند اسب مؤدب و باز معلم و چندانکه این قوت در و زیادت بود فضیلت او را رجحانی مشتر
بود تا بجای رسد که مشاهده افعال ایشان را کافی بود در تعلیم چنانکه آنچه بینند بحکایت نظیر آن تقدیم
رسانند بی ریاضتی و تعبی که بدیشان رسد و این نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبهٔ اول از
مراتب انسان بدین مرتبه متصل گردد و چون ازین مرتبه ترقی کند و بمرتبهٔ انسان رسد
و از مقتضای طبیعت حیوانی بگذرد بعد ازین مراتب کمال و نقصان بر مقدار ارادت
و رویت بود پس هر که قوی در و تمام افتد و باستعمال آلات و استنباط مقدمات نفس
را از نقصانی بکمالی بهتر تواند رسانید فضیلت و شرف او زیادت بود بر آنکه این معانی
در کمتر باشد و اوایل این درجات کسانی را بود که بوسیلت عقل و قوت حدس استخراج
صناعات شریف و ترتیب حرفتهای دقیق و آلات لطیف میکنند و بعد از آن جماعتی

که بعقول وافکار ونظر بسیار در علوم ومعارف واقتناء فضایل خوض می نمایند وانه
ایشان اعلی واشرف انسانند که بوحی والهام معرفت حقایق واحکام از مقربان
حضرت الهیت بی توسط احسام تلقی میکنند ودر تکمیل خلق وتنظیم امور معاش ومعاد
سبب راحت وسعادت اهل اقالیم وادوار میشوند واین نهایت مدارج نوع انسانی
بود بیشتر از تفاوت بود در انواع حیوانات وچون بدین منزلت رسد ابتدای اتصال
بود بعالم اشرف ووصول بمراتب ملایکه مقدس وعقول ونفوس مجرد تا نهایت آن تمام
وحدت بود وآنجا دایرهٔ وجود باسم رسد مانند خطی مستدیر که نقطه باز رسد پس وسایط
منتفی شود وترتب وتضاد برخیزد ومبداء ومعاد یکی شود اول بآخر پیوندد وجز حقیقت
حقایق ونهایت مطالب که آن حق مطلق بود نماند ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
مقصد سیوم در تنبیه بر اصل خلقت انسان وترقی او بواسطهٔ حکمت الهی وجذبات حضرت
بادشاهی چون از مقالات سابقه در مقصدین شرف رتبهٔ انسان وفضیلت او
بر دیگر موجودات عالم ظاهر گشت وخصوصیتی که او را ارزانی فرموده اند معلوم شد
ودانستی که نازل در مرتبهٔ ادنی انسانی وقانع بمستلذات شهوانی متصل بزمرهٔ حیوانات
است بلکه از جهت تفویت قابلیت دولت کبری وسعادت عظمی خسارت او
از سایر حیوانات زیاده است که اولئک کالانعام بل هم اضل ودر یافتی که طالب
کمال ومتوجه جناب کبریا وجلال ازین نوع که مستعد سعادت ازلی ومجد و
لم یزلی باشد چون انبیا واولیا که ضمیر او مطلع نور الهیت ومظهر فیض وجدت گردد
ووجود او غایت همه غایات ونهایت جمیع نهایات شود وخلاصهٔ موجودات
وزبدهٔ کاینات تواند شد چنانکه لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این
معنی است وبعضی از محققان امانت معروضه را بقابلیت ترقی وتنزل تعبیر کرده
اند زیرا که این تفاوت درجه در هیچ موجودی متحقق نیست واین بدان معنی
است که انسان در فطرت مرتبهٔ وسطی یافته است ومیان مراتب کاینات
افتاده واو را راهست بارادت بمرتبهٔ اعلی ویا بطبیعت بمرتبهٔ ادنی از
بهر آنکه در غذا وجذب منفعت ودفع مضرت که از لوازم طبیعت حیوانی است
احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است چه غذای او بی تربیت زرع وحصاد

وطحن وعجن وخبز وترکیب بدست نیاید ولباس او بی تصرف غزل ونسج و
خیاطت ودباغت میسر نشود وسلاحش بی صناعت تهذیب وتقدیر
صورت نبندد پس اگر همت خویش بران مصروف دارد که غذای او لذیذ
ولباس او نفیس تر وسلاح او لطیف تر باشد جمیع دانش وحکمت وتصرف ونهمت
در سر استیفاء این دو قوت که شهوی وغضبی است صرف کند وحاصل عمر گرانمایه
بباد دهد وخود را شریک سایر حیوانات سازد وباقصی مطالب نیز نرسد یا نبیند
واگر حکمتی که کلید سعادت است در استفتاح ابواب کمالات ودر وصول بحضرت
رفیع الدرجات اعمال کند وبتدریج سوی علوم ومعارف گراید شوقی که در طبیعت
او بنیل کمال مرکوز است او را از مرتبه بمرتبه آرد واز افقی بافقی رساند تا نور
الهی برو تابد وآینهٔ روح او بمصقلهٔ حکمت از زنگار طبیعت زدوده شود وقابل
انوار تجلیات گردد تا بجائی که رسد بیت فلک را زیر خود کرسی نخواهد ٭
ملک را پیش خود محرم ندارد ٭ وبتدریج طلسم جسم از میان برخیزد وگنج مخفی جان
بظهور پیوندد وبانوار سبحات جمال پر وبال پروانهٔ وهم وخیال سوخته گردد و
طالب در دامن وصال مطلوب آویزد وبانوار یگانگی آثار ظلام بیگانگی بر
خیزد وچون بدیدهٔ دوست که لایق دیدار اوست مشاهدهٔ جمال ومطالعهٔ کمال
دست دهد گویند بیت أأنت ام انا هذا العین فی عینی ٭
حاشای حاشای من اثبات اثنین ٭ بس ای برادر که مقصود کارخانه
آفرینش ومردمک دیدهٔ بینش وزبدهٔ مخلوقات وثمرهٔ شجرهٔ کاینات توی
چون دانستی که مقصود یار توی ومحبوب دلدار تو باید که بمقام بهیمی راضی نشوی
ویوسف یگانگی را بدرم ناسرهٔ بیگانگی نفروشی شعر صورت عقل را نگار توی ٭
چمن روح را بهار توی ٭ مست جام هوا مشو زنهار ٭ که درین خانه هوشیار توی ٭
کمر حرص همچو مور مبند ٭ کاندرین ملک تاجدار توی ٭ راز پنهان بگویمت پیدا ٭
راز پنهان وآشکار توی ٭ جز تو اندر شمار نیست کسی ٭ اول وآخر شمار توی ٭
خود شمار خویشتن را زانک ٭ در دو عالم بزرگوار توی ٭ فی الجمله ذات تو جان
شریف است وصفات تو جان لطیف که مرجع درخور این یزدانی است

همه بر تو ارزانی است گنبد آسمان سقف تو صحن زمین وقف تو آفتاب طباخ
تو ماهتاب صباغ تو کواکب دلیل راه تو از مشرق تا مغرب تماشاگاه تو لوح
وقلم جریدهٔ راز تو عرش وکرسی قبلهٔ نیاز تو شعر

علم وحکمت گنج تو کروبیان مشتاق تو • فکر وخشیت خوی تو روحانیان عشاق تو •
عقل ونقل از بهر تست وملک ایمان شهر تو • ورش اغبر سند تو سقف اخضر طاق تو •
انبیا مخبر از تست واولیا دلدار تو • نور عرفان یادو وآن حجت ومصداق تو •
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل • ناصرت تأیید علوی حافظت خلاق تو •

واین همه حکم آلهی است وجنود حضرت پادشاهی که گاهی از عرصه میدان نبوت
با رایات فتح وظفر در صورت آیات وخبر پدید آیند وبا غایت تو گرایند
تا بر عساکر شیاطین ونفس وهوا بعد از آن جنود منصور وغالب آیی ونقد گنج کمال
را طالب شوی وگاهی حکم وجنود الهام تروها از کمینگاه سینهٔ تو در کسوت جذبه
والهام غبار انگیزند ویاری ومددکاری تو برخیزند تا دمار از خیل ما سوی بر دارند
وترا در ملک قربت بر سر تخت وصلت بنشانند ولهذا حضرت مولوی قدس سره
میفرمایند الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین یعنی حکمتهای لشکرهای
حق است در روی زمین که جانهای مریدان را بدان لشکرها تقویت میدهد
ینزه علیهم عن شایبة الجهل وعدلهم عن شایبة الظلم وجودهم عن شایبة الریا وحلمهم
عن شایبة السفه وباظهار آن حکمتها منزه می گردانند علم ایشان را از آمیزش
جهل وعدل ایشان را از آمیزش ظلم وجود ایشان را از آمیزش ریا وحلم ایشان را
از آمیزش سفاهت واین بدان معنی تواند بود که بعضی از علوم متعلق نیست
بافعال چون معرفت حق سبحانه وتعالی وشناختن حقایق مجرده واسماء الٓهیه و
علوم مشاهدات ومعارف ذوقیه از معانی کلیه واین علوم ارواح است وبعضی
علوم از آن قبیل است که بافعال متعلق است اما مقتضی اتفاق وسداد افعال
نباشد چون علوم نفوس جزئیه مدرکه نقوی خویش را واین عدم اقتضای اتفاق
وسداد از جهت قلت دواعی عمل وعدم مشاهدهٔ آثار قرب حضرت حق عز
وجل تواند بود وبعضی علوم جامع است کلیات وجزئیات را که اصول آن از

ارواح

ارواح فایض است ومضبوطات جزئیات وفروع او بدان کلیات
بحت وقوت داعیهٔ عمل ومشاهدهٔ آثار قرب حق عز وجل ومطالعهٔ انوار جمال لم یزل
واین قسم اخیر علم قلوبست که متوسط است درمیان ارواح ونفوس پس علت از
مرتبهٔ مجرد ادراک مرتقی است بدرجهٔ مشاهدهٔ کمال ومطالعهٔ جمال ومصادقت قرب
حضرت ذو الجلال لاجرم ارواح مرید بدان قوت باید وعلم او از شایبه جهل منزه
شود وعدل او از آمیزش ظلم مبرا گردد وجود او از شایبهٔ ریا دور باشد وحلم او
از وصمت سفه مبرا گردد زیرا که خساست همت وتوقف در فروترین مرتبت
از قلت معرفتست لاجرم هر که چاشنی از لذت انس اعلی چشد خاطر او بجانب
ادنی نکشد چون بواسطهٔ مدد جنود حکم الٓهی از علم بعین آید واز گوش باغوش
رسد ویقین است که آنجا آغوش عاشق سنجد در گوش عالم نگنجد بحکم جاء الحق
وزهق الباطل جهل از حرم علم رخت بر دارد وظلم از پیرامن عدل رحلت کند
وریا از سرحد جود کناره گیرد وسفه از ساحت حلم دور شود پس بهر کوششی وکشایشی
پیش آید وبهر توجهی جذبهٔ ونمایشی روی نماید ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة
ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد یعنی خداوند تعالی نزدیک گرداند بایشان
از فهم اسرار آخرت آنچه از ایشان دور بود وآسان گرداند ایشان را آنچه از طاعت
واجتهاد برایشان دشوار بود زیرا که بقدر طاعت واجتهاد جمال مقصود وروی مراد
بینند وباندازهٔ انسلاخ از عوایق دنیا طرایق مشاهده عقبی برایشان منفتح
شود بیت جان برازعلت اورا دهد • جان بستاند خوش دبی منتها •
چون احیا دفنا وبذل وجود مفتاح ابواب خزاین جود وسبب مصادفت لذت
شهودست چون مجاهده فی الله موجب شناختن سبل درگاه اله است که والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا سالک طالب را که عمل بر مقتضای حکم الٓهیه بتقدیم میرساند
وبهر مجاهده او را مشاهده دست دهد وبهر طاعتی از جود وشهود بضاعتی در می یابد
محبت او با مفیض الخیرات ومعطی المبرات زیاده می گردد وبحکم قضیهٔ مرضیهٔ اذا
صحت المحبة سقطت التکالیف کلفت ومشقت در اقامت وظایف طاعات
واذامت شرایف عبادات ساقط میشود وسلوک مناهج عبادت وپیمودن مسالک

بجا بدست سهولت می پذیرد بس بحکم سیروا سبق المفردون دست اعتماد بر دامن عنایت
حضرت بچون زده راه معرفت او بقدم حکمت باید پیمود و بواسطهٔ اتکال بر بخشش بی منت
و بخشایش بی ضنت او از طلب نمی شاید آسود **نظم** ای کم شده بیش و بس چه کردی
اینک رهٔ تو برو بمردی ٭ سیمرغ توی چو برفشانی ٭ تا کی بس کوه قاف مانی ٭
عمری سر و پا برهنه رفتی ٭ لیکن قدمی بره نرفتی ٭ مهتر چو ازین صدف کهر سفت ٭
سیروا سبق المفردون گفت ٭ چندین تک و پوی تو دو گامست ٭
خود بگذر ازین همین تمامست ٭ اول ز تو رفتن است و دیدن ٭ حرفیست بدین سیه دو نیم
بی بردن او نخست بگذر ٭ از رفتن تو نشد میسر ٭ از کوشش و دانش و عمل نیست ٭
این جز عنایت ازل نیست ٭ با این همه جد خویش بنمای ٭ توفیق چو هست کار فرمای ٭
از کار خود ای گدای مسکین ٭ بر تکیه گه امید منشین ٭ جانی بکن ای بسر که بی رنج ٭
ممکن نبود کشادن گنج **وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام و دلایلهم بخزع اسرار الله**
وسلطانه المخصوص بالعارفین یعنی این کلمها از حجج و بینات انبیاست علیهم السلام
و از دلایل و آیات ایشانست که خزینه ایست از اسرار الهی و عزت و سلطنت جناب پادشاهی
که ارباب معرفت و اصحاب خلت را بدان مخصوص کردانیده است و سر این سخن
آنست که ارباب معارف و حقایق که مستکشفان ابواب غوامض دقایق اند اتفاق
کرده که انبیا علیهم صلوات من رب رحیم مظاهر اسم حکیم اند چه در ایشان علم بحقایق
موجودست و عمل بمقتضای آن علم مشهود و حکمت عبارتست ازین دو چیز و لهذا صاحب
فصوص میفرماید الحمد لله منزل الحکم علی قلوب الکلم و مراد از کلم اعیان انبیاست علیهم السلام
و لهذا قلوب را بکلم اضافت کرد و اگرچه هر فردی از افراد کاینات و هر ذرهٔ از ذرات
موجودات مظهر جمیع اسما و صفات است خاصه انسان کامل از انبیا و خلص اولیا
اما تخصیص کردن بعضی بمظهریت اسم مخصوص از جهت زیادتی سلطنت و ظهور آن
اسم است درین بعض پس انبیا را بخصوصیت مظاهر اسم حکیم گفتن بدان معنی است
که علم بحقایق اشیا کما هی و عمل بمقتضای آن از سر آگاهی چنانکه در ایشان موجودست
در مظاهر دیگر نیست و مرد بواسطه کمال اتباع از دو درجه با نبیا نزدیکتر ظهور
حکمت و غلبهٔ سلطنتش در وی بیشتر پس حکمتها که دلایل انبیاست خزینه ایست از اسرار

که حق

که حق تعالی را با عرفان کامل در میان است و اراد به الفلک النورانی الرحمانی الذی
الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة و حواسها الظاهرة والباطنة
و خبر میدهد از ارادت حضرت سبحانی فلک نورانی رحمانی که عبارتست از استیلای صفت
رحمانیت که افاضهٔ قابلیات وجود از شان اوست و در اصطلاح ارباب کلام متعالیه
معبرست بفیض اقدس و اولین مظهر استیلا و استوای او عرش است و لهذا اهل سبحه
الرحمن علی العرش استوی و عرش در عالم کبیر بمنزلهٔ دلست در عالم صغیر از ین روی عرش
در میان عالم غیب و عالم کون واسطه واقع شده است و استفاضه از صفت رحمانیت
میکند و بجمیع مکونات فیض می رساند چنانکه قلب در میان عالم روحانیت و جسمانیت
واسطه است و استفاضه از روحانیت میکند و فیض بجمیع عالم جسمانیت می رساند و چون
این صفت رحمانیت محیط عرش و جمیع افلاک است و هر جزوی را از اجزای فلکیات و غیرها
شامل ازین روی حضرت مولوی از و تعبیر بفلک کرد و چون تجلی است از تجلیات
حضرت رحمانیه آنرا توصیف بنورانیه رحمانیه کرد و باز در صفت او فرمود که درخشنده
است و حاکم بر فلک دخانه کردی چنانکه عقل حاکم است بر صور ترابیه و حواس ظاهره و
باطنهٔ او بر طبق تر دیکه فرموده ایم انجا عقل بمعنی قلب باشد و این هر دو بمعنی یکدیگر
مستعمل میشوند کما قال الله تعالی **ام لهم قلوب یعقلون بها** و ارباب تحقیق خود برانند
که روح و عقل و قلب و نفس را حقیقت یکی است اما بحسب اختلاف مراتب و صفات
مسمی می شوند باسمای مختلفه فدوران ذلک الفلک الروحانیه حاکم علی الفلک الدخانیه
الکری والشهب الزاهره والسرج المنیرة والریاح المنیثه والاراضی المدحیه والمیاه
المطرده پس دوران این فلک روحانیه حاکم است بر فلک دخانه کری و حاکم است
بر شهب تابنده و چراغهای روشنایی دهنده و بادهای کوشش بوی مشمومه و زمینهای
کسترانیده و حاکمیت رحمت رحمانیت درین مجموع بدان معنی است که هیچ موجودی
از فیض او خالی نیست از آنکه اجل نعم وجود که عطیه جود است هر موجود از و یافته است
و این مذکورات اصول عالم کون است و مستتبع جمیع فروع و ارباب محققان
اکتفا است بذکر اصول از آن جهت حضرت مولوی بذکر این اشیا اقتصار
کرد و چون کلمات مولوی از جوامع کلم است و مرطایفه بحسب تفاوت درجات

واختلاف طبقات ازین کلمات محظوظ اند و بحکم قد علم کل اناس مشربهم درخور اوانی وظروف
افهام خویش ازان بحر زخار بهره برداری مینمایند می شاید که فلک نورانی روحانی عبارت از
عقول و نفوس فلکی باشد که حاکم و متصرف و مدبر امور افلاک اند از مقادیر حرکات و اختلاف
اوضاع و تشکلات و می شاید که عبارت باشد از قلب انسانی که محیط عرش است و آنچه
در روست بلکه محققان گفته اند که عرش با وجود نسبت باستوای صفت رحمانیت در جنب سعت
دل مؤمن بمحو حلقهٔ است ملقاة در میان آسمان و زمین می شاید که عبارت از انسانی
باشد که کرسی در پیش بعضی در آیت کریمه وسع کرسیه السموات والارض اشارت است
بدان و تحقیق بعضی ازین معانی در شرح قول حکیم سنایی که میفرماید بیت
آسمانهاست در ولایت جان • کار فرمای آسمان جهان • بتقدیم رسیده است
و قدری از جلالت قدر انسان و بندی از سعت باطن او مشروح گشته و تمامی عظمت
باطن انسانی را جز علم حضرت سبحانه احاطت نکند زیراکه مثنوی
جوهرست انسان و چرخ او را عرض • جمله فرع و پایه اند و او غرض • تاج کرمنا است بر فرق سرش
طوق اعطیناک آویز برش • بحر علمی در نمی پنهان شده • در سه گز تن عالمی پنهان شده
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ • باطنش باشد محیط هفت چرخ • و چون احاطهٔ معانی این کلمات
که از جوامع کلمات درخور مدراک نیست و برخور داری از غوامض حکم حضرت باری باندازهٔ
مردمی دراک نی جناب مولوی قدس سره بر نهج دعا میفرماید نفع الله بها عباده وزادهم فهما
یعنی حضرت حکیم مطلق و واجب الوجود بر حق منفعت رساند و برخورداری چه بدین
حکم بندگان خود را که بواسطهٔ اضافت بذات او شرف کمال اختصاص یافته اند وزیاده
گرداند فهم ایشانرا زیراکه دریای حکم او را نهایت نیست و بیدای غوامض اسرار او را غایت
نی اما طلباء کاتشنه لب آب ازان بحر زخار جز بقدر ظروف و اوانی استعدادات خویش
برنگیرند و سالکان بادیهٔ طلب منازل آن بیدای خون خوار جز باندازهٔ اقدام اهتمام و
قابلیات خویش نه پیمایند کما قال قدس سره وانما یغترف کل غادی علی قدر نهمته ویمسک
کل ماسک علی قدر نهمته ویمسک کل ماسک علی قدر قوه اجتهاده ویغتنی المغتنی مبلغ
رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویتقی المجود علیه
ماعرف من فضله یعنی فهم نمی کند مرخواننده مگر بقدر دانش و عبادت نمی نماید هیچ

عابدی

عابدی مگر باندازهٔ قوت اجتهاد خود و فتوی نمی دهد هیچ مفتی مگر بمقدار بلوغ رای خویش
و تصدق نمی فرماید هیچ متصدقی مگر درخور قدرت خود نمی بخشد هیچ جوانمردی مگر در خور
موجود خویش و در نمی چیند هیچ عطا داده شده مگر آنچه را دانسته باشد از فضل
دهنده آدمی شعر باستعداد باید هر که از ما چیزکی یابد • زانرو گفت بیش ازین
نمی از جام و یکسر بدست تشت یکی تشنه • ولی از جام و اهم بر نیابد هیچ بی فینا •
اگرچه مجاهدهٔ طلب بی قابلیت و استعداد بمشاهدهٔ مطلوب نرسانند اما طالب
آشفته حال بنا یافتن دولت وصال ترک جست و جوی کردن نتوانند بلکه از سرسوز
و گداز بصد نیاز در دو نیاز گوید شعر وصلش نجست و چون توان یافتن ولیک •
آن به که عمر در سر این جست و جو رود • عمری که در هوس گذرانست عمر نیست •
عمر آن بود که در سر سودای او رود • ولکن معتقد انا فی المعازة لا یقتصر به عن طلب
معرفة ما فی البحار و یجد فی طلب ما بهذه الحیوة قبل ان ینقطع المعاش بالاشتغال عنه
و تعوقه العلة والحاجة و تحول الاعراض بینه و بین ما ینسرع الیه یعنی اگرچه سعادت مشاهده
بعد از مجاهده بقدر قابلیت است لکن سالک تشنه لب اگر زلال وصال دریا بان
طلب نیابد روی از طریق اجتهاد باز نتابد و دانستن او این معنی که زلال وصال
جز در بحر مالامال حضرت ذو الجلال نیست او را از طلب باز ندارد و از جست و جوی
غافل نگذارد بلکه جد و سعی بیشتر نماید و لحظهٔ از جستن آب زندگانی حکمت ربانی نیاساید
و نفس این طلب را دولتی عظیم شناسد و در مخاطبهٔ ارباب تکاپو گوید و نهراسد که
تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه بس کن حدیث یافت طلب و اهتمام
تمام بتقدیم رساند که ناگاه غم معیشت حیات فانی و اشتغال باستلذات جسمانی
او را از مصادقت آن جان آب زندگانی محروم نسازد و اسباب و علل کامرانی
و اغراض و مقاصد شادمانی در میان او و سعادت جاودانی حایل نگردد چه شاید که
طلب شرط ظهور قابلیت و استعداد باشد و بواسطه تکاسل و توانی چهره استعدادات
که عرایس غوانی اند در پردهٔ احتجاب مستور مانند و طالب بیچاره بسبب متابعت
هوا از جناب کبریا دور افتد و هر سالکی سر این حکمت در نیابد و هر طالبی بسر حد
این دانش راه نبرد و لهذا قال قدس سره ولن تدرک العلم موثر هوی ولا راکن

الی دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خایف علی نفسه ولا منهم بمعیشته یعنی هرکز ادراک این علم نکند
انکس که هوا بر خدا بر کزیند وقضیهٔ مرضیهٔ ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله را نصب عین
خود نسازد ودران معنی تامل ننماید که بحکم افرایت من اتخذ الهه هویه ارباب دانش واصحاب
بینش کفته اند شعر ای هواهای تو خدا انکیز • وی خدایان تو خدا آزار لمولفه دام بلاست بی روی آرزوی تن
تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو • وخود کدام بلائی بزرکتر باشد که اتباع وایثار هوا بنده را از درکاه
خدا بازدارد واز تجلی تجلیهٔ علم حقیقی واز اطلاع بر حکمت الهی محروم سازد و بواسطهٔ هوا پرستی کرفتار
دام هستی کردد وراه بیکلو اساسی وخداشناسی از دست دهد چنانکه کفته اند شعر
همه در چشم تو شد هستی تو • شو از نیستی توتیای طلب کن • خدایان ره زن بسی یابی اینجا
وادراک این علم نکند انکس که مایل باشد بفرو کذاشتن جانب طلب کمال ومنصرف شود از جستن قرب
ایزد متعال وخایف باشد بر نفس خویش که موسوم است بسمت زوال وعجز ادکی معیشتی کند که معلوم است
بعلامت تغیر وانتقال الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیاه مکر که پناه کیرد بخدا واختیار کند دین
خویش بر دنیا لاجرم با اغنیا دنیا میزد واز دست شر خویشتن بکریزد ودر دامن عنایت دوست
درآویزد وپناه جز بدان درکاه نیارد ودنیای فانی از برای مشاهدهٔ وجه باقی فرو کذارد
وکوید لمولفه مرا غیرت بران دارد که چشم از غیر بر دوزم • زعشقت آتشی سازم خیال ما سوی سوزم •
تا از خساست همت که قلت معرفت لازمهٔ اوست باز رهد وهمت بر کشف اسرار حکم حضرت بی نیاز
نهد ویا خذ من کنز الحکم النقود العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیلة والجواهر
الکریمة والضیاع الثمینة وبکیرد از کنج حکمت الهی نقود عظیمهٔ نامتناهی که هرکز کاسد نشود یعنی علوم
ومعارف اکتساب کند که رواج او محتاج بخریدار نباشد نه علومی که بتقلید وقال وبحث وجدال حاصل
کنند که حضرت مولوی در صفت او میفرماید مثنوی علم تقلیدی که او بی جان بود •
عاشق روی خریداران بود • کرچه باشد وقت بحث علم زفت • چون خریدارش نباشد مرد ورفت
وان نقود متخذه از کنز حکمت نه چو اموال وکنز موروث نکردد یعنی بی ریاضات ومجاهدات
علا قمع الشهود والاعوام وبی مقاسات شداید والام آن نقود بدست نیاید
و بواسطهٔ عمل وبکری طمع در نیل او بستن نشاید ونیز بکیرد از ان کنج حکمت
انوار جلیله را که فایض کردد از تجلیات الهی وجواهر کریمه را که در
رسد از خزاین

الطاف

الطاف حضرت پادشاهی ودریابد ضیاع ثمینه را که تجری من تحتها الانهار بعضی
از صفات اوست وفیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین قدری از سمات او والشاکر المفضله
مغبطا لقدره مجللا لخطره وحال انکه در جمیع الحال باید شاکر باشد فضل الهی را وعظیم شمارد
قدر را ومعترف بود بزرکی او را زیرا که شکر سبب مزید است ووعده موجود پس
بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکر ایادی ملک مجید استجلاب مزید دست دهد ویستعیذ
بالله من خسارات الخطر ونکر پناه جوید بخدا از رضا دادن شرها یکی هرجا که ان ماسوی
الله است وعنان همت بلند را که سمند سدره سمای راه خداوندست از دست
ارادت ندهد ودر طلب همه حاله کوشش بوش جز بملاحظه اسباب ننهد
لمولفه بده واهان همت را ز دست ارز و تکرم • که در عشق شوی والی همین همت — والا
طریق عشق را ای دل چو همت راهبر کردد • وی زین عالم سفلی سوی ذروهٔ علیا
براق برق رفتار است همت در طریق حق • چو او در زیر ران اید بمعراج ابی ارتقی
کسی کز همت عالی طراز اتش سازد • کشد دامان غیرت را برین نه طارم مینا
اکر از اتش عشقش چراغ همت افروزی • نه بینی نور ربانی میان لیلهٔ ظلما
همای همت ار سایه دهی برفرق اندازد • کشد از بهر سلطانی مرد عالم طغرا
نه از پیشی همت پدید اید بسی دولت • چنان کز پهلوی ادم پدید آمد حوا
ومن جهل یستکثر القلیل مما یری من نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه عالم باذنه الحق
وهم پناه جوید بخدای از ان جهل که بسیار شمارد قلیل را از ان فضایل وکمالات
که در نفس خود بیند وکم انکارد بسیار وعظیم را از ان شمایل وکرامات
که غیر خود مشاهده کند وهم پناه جوید بجناب کبریا از انکه فریفته کردد بکبر
ویا پسندد مر نفس خویش را که الوده کردد بدایع متعلق اذن الهی بیت
ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم یعنی واجب بر ذمه عالم طالب انست که بیاموزد
انچه نمی داند وتعلیم دهد انچه را دانسته باشد از انکه در احادیث صحیحه
امده است من سئل عن علم ثم کتمه الجم یوم القیامة بلجام النار یعنی هرکه از و
پرسند وبا وجود انکه داند پوشیده دارد روز قیامت لکام اتش بر او
نهند ودرین معنی کفته اند بیت لا تکتم العلم اذا علمته • کاتمه بالنار فیها یلجم

و در حدیث طویل چنین آمده که تعلم علم از برای خدای حسنه است و دراست او تسبیح و بحث کردن از او جهاد است و طلب او عبادت است و تعلیم او صدقه و در حدیث دیگر چنین آمده است که فان باباً من العلم یتعلمه الرجل خیر له من ان کان له ابو قبیس ذهباً و انفقه فی سبیل الله یعنی آموختن یک باب علم مرد را بهتر است از آنکه کوه ابو قبیس زر باشد و در ملک او بود و آن را در راه خدای صرف کند و در حدیث دیگر چنانست که بهترین مردمان متعلم است یا عالمی که تعلیم علم دهد و باقی در حساب مردم نیستند و لهذا قیل نظم الجهل بالمرء سوء قد تورطه والعلم زین له نور علی نور وجلة من علیم انت تسمعها خیر و افضل من جمع الدنانیر ویدنی مدنی الضعف والتین ولا تعجب ولا تعجم من لاق اهل البلادیم و دیگر بر ذمه همت عالم طالب لازم و واجب است که طریق نافع سلوک دارد با طایفه که ذهن ایشان ضعیف است و ادراک حکم الهی و فهم غوامض اسرار ناشناخته می نتوانند بلکه رحمت و اشفاق از ایشان دریغ ندارد و از روی رفق همت بر تعلیم ایشان بگمارد و از قصور ادراک بر قاصری تعجب بلند و برکسی که فهم او کلیل و دانش او قلیل باشد تهور و عنف جایز ندارد کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم یعنی شما نیز همچنین از اسرار حکم غافل و از نتایج فهم در آن نا اهل بودید پس حضرت خداوند تعالی و تقدس بر شما منت نهاد و عقل و ادراک و فهم کامل و ذهن دراک عطا داد و در خزاین حکم بکلید لطف و کرم بر روی دلهای شما بگشاد سبحان الله عما یصف اولیائه تأویل الملحدین و شرک المشرکین و تنقیص الناقصین و تشبیه المشبهین و سوء آراء المتکبرین و سوء کیفیات المتوهمین یعنی پاکست خداوند تعالی از الحاد ملحدان که در اوامر و نواهی حضرت الهی ملاحظه حکم نکنند لاجرم تفرقه در میان مامور و منهی نشناسند پس امتثال اوامر و اجتناب از مناهی عیب شمارند و الحاد فی الحرم جایز دارند و پاکست خداوند تعالی از شرک مشرکین که جمیع افعال حرکت نباید جنود حکم الهی تصور نکنند و از تقرب حضرت حق ارواح مریدان را آن جنود ملاحظه ننمایند و از طریق راست که لوقفة قدام عنایت بجانب فلک منعطف شوند و در خالقیت خود را شریک حق گمان برند و پاکست خداوند تعالی از نقص ناقصان که چون شناسنده اتأثر از ملک دخال گری کنند از جهت نقصان حکم و قصور نظر ملاحظه ملک ندانی و روحانی نتوانند کرد و مؤثریت را مقصور بر افلاک

شناسند

شناسند و پاکست حضرت رب العالمین از تشبیه مشبهین که چون ارباب تحقیق جمیع فعل و اقتدار را بالحق خاص نسبت کنند آن جاهلان قیاس غایب بر شاهد کنند و سعادت را در وجود افعال از حضرت ازو تعالی بی جوارح متصور نیست و در ماده تشبیه هالک شوند و پاکست خداوند تعالی از سوء آراء متکبرین که چون پرتوی از تجلیات اسما و صفات الهی بحسب قابلیات و استعدادات فایض از جناب تقدس در خود مشاهده کنند بفعل و اقتدار عاریتی خود چنان فریفته شوند که سر از جیب کبریا بر زنند و از روی تکبر و خودبینی در عظمت و کبریا که رداء و ازار آن حضرت است منازعت کنند و پاکست خداوند تعالی از سوء کیفیات متوهمین که بعد کاری از جنود حکم باری نیابند و از فهم اسرار آخرت از آن بعیدست محروم مانند و در کنعمات حور و قصور متحیر شوند و از سوء ملاحظه کنعمات و از بی رشکی در ماده تنعمات متکرر حور و قصور جسمانی کرد ندوله الحمد و المجد و العلی علی تعلیل الکتاب یعنی حضرت الهی راست حمد و مجد در تالیف و تعلیل کتاب مثنوی الهی ربانی زیرا که مؤلف را بواسطه اتباع تعلیمات احمدی حاشش از خفا نه سیرت محمدی حاصل شد پس بحکم ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی جمیع آن حکم و اسرار فایض از حضرت پروردگار است و تالیف و تعلیل مؤلف بتعلیم و تلقین حق تعالی است پس این کتاب بحقیقت کتاب الهی و ربانی است و در اظهار و تحقیق حمد و مجد راجع بحضرت سبحانی و هو الموفق المفضل وله الطول و المنة یعنی توفیق دهنده و اظهار فضل کننده اوست و او راست حول و قوه و طول و منت یعنی اوست که طاقت و قوت دهد و بزرگی و الطاف نعمت بذات نهد لا سیما علی خاص عباد العارفین علی رغم من یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون یعنی اوست منت نهنده بر جمیع عالمیان خاصه بر عباد عارفین که دل ایشان آیینه اسرار ساخته است و جان ایشان را بتجلیات انوار نواخته بر رغم گروهی که می خواهند که نور داده خدای را فرو نشانند و چراغ افروخته ازلی بدم با خوش و افواه بمیرانند و حق تعالی اتمام کننده نور خود است اگرچه کافران نعمت کفر و کراهت دارند پس نور حضرت سبحانی را که مثنوی الهی ربانی است هم حضرت یزدانی بمحض فضل رحمانی اتمام میکند و میگوید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون یعنی این ذکر را ما فرود آوردیم و نگاه دارنده او نیز ماییم گاهی عرایس اسرار و حکم را در جلابیب عبارات عربی بحسب اقتضای وقت مستور سازیم و گاهی مشاطه گری ملیح ترین زبانها جمال آن نازنینها را آراسته در نظر

عاشقان صادق جلوه دهیم و جمالی را که مشاطهٔ قدرت ما بیاراید تغییر و تبدیل آن هیچ کس را نشاید
فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم پس هر که این
اسرار را تبدیل کند بعد از آنکه شنود گناه آن بر تبدیل کنندگان باشد و خداوند شنواست
بگفتار ایشان و عالم است بر آن تبدیلی که در دل اندیشند بدانک در شرح این دیباچه
که مرقوم او منصص جوامع کلم است ترجمه کلمات و با براد بندی از اشارات غوامض
اسرار اقتصار کرده شد زیرا که از استقصاء این اسرار مجلدات و اسفار قاصر است
و تمامی دفتر ثالث بر استیفاء آن حکم و اسرار متکفل لاجرم درین مقام بدین قدر اکتفا رفت
و هو الملهم للصواب والموفق لاتمام الکتاب آغاز شروع در شرح دفتر ثالث و کیفیت الله بدانک
کتاب مثنوی مولوی که خزاین جواهر معنوی است از روی حقیقت تفسیر حقایق کلام
الهی است و تاویل دقایق اسرار نامتناهی و اصول اصول اصول دین و کشف اسرار وصول
و بیش و فتح اکبر احدی و شرح از سر محمدی و برهان اظهر صمدی و جلاء اذهان و کشاف
قرآن و سبب ارزاق و تطییب اخلاق و هم نیل مصر شراب صابرین است و حسرت
بر آل فرعون و کافرین کما قال فیه یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا قال قدس سره مثنوی ما ها
هم قرآن مثنوی دل زدل هادی بعضی و بعضی را مضل و این شش دفتر آنکش
بطن کلام الله است و مصداق حدیثی که از ابن مسعود منقول است که فرموده
ان القرآن انزل علی سبعة احرف لکل آیة منها ظهر و بطن و لکل حرف
حد و مطلع پس این شش دفتر با عبادت قرآن که ظهر این بطون است
سبع مکمل گردد عدد سبعه را کمال است و در دیگر اعداد نیست زیرا که کتاب مسطور
و رق منشور که شرف اختصاص یافته بر اشتمال جمیع موجودات بالذات که و لا رطب و لا یابس
الا فی کتاب مبین مظهر انوار و مظهر اسرار اسماء و صفات موردکاد است
و ایه اسماء و امهات صفات هفت هست و لهذا اصول جمیع موجودات نیز
هفت است چنانکه حضرت مولوی قدس سره در توضیح می فرماید بیت
بگو تو جمع کامل را که تا کامل شود گفته بیت فلک هفت است و زمین هفت است اعضا هفت هشتم
و حکما دانسته که از سبعه احرف که قرآن بر آن نازل است هر کسی بقدر قابلیت و
استعداد خویش معنی فهم میکنند و بعضی خود علماء قشر اند و طایفه مترسمین بعلوم

ظاهر که تصانیف ایشان در لفظ قرآن است و تفسیر مشکلات و احکام و اعراب و لغة و مجمل
و مفسر و ناسخ و منسوخ و غیر این و کلام ایشان از کشف اسرار خطاب و بیان لطایف و دقایق کتاب
خالی است و بعضی اهل اسرار بدان مقدار که حضرت پروردگار از مستودعات دقایق بر ایشان مکشوف
گردانیده حسب ما تیسر لهم از بعضی بطون سخن گفته اند و بیشتر کاملان محقق و عارفان مدقق از بطن ثالث
در گذشته اند زیرا که بطن اول سر شریعت است و دوم سر طریقت و سیوم سر حقیقت و
عوام و خواص را ازین اسرار برخورداری هست و در طریق سیوم آن زبان یاری تواند کرد
و عقل و ادراک آن اسرار مددکاری تواند نمود بعد از آن اسرار اطوار حضرات ثلثه
حقیقة الحقایق است و هر که از اسرار این اطوار حدیثی بیان کرده با مرکه در میان آورده جز طریق
اشارات خفیه نبرده است زیرا که بحکم و ما قدروا الله حق قدره عقل کا بجا رسید سر نهد مرغ
کا بجا رسید پر نهد و هر کس از ارباب مکاشفات و اصحاب منازلات از آن اشارات بقدر
قابلیات و استعدادات خویش معنی فهم کرده اند و باندازه انسلاخ از قیود بشریت بهر نکته از اسرار
احدیت پی برده و بهتر آن برتر از انست که بقوت فهم و بیان گرد سراپرده جلالت او توان
گشت یا بدیده کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد هیهات هیهات هر کس را این تمنا کی
رسد تا کلی از کوی حدوث بیرون ننهای قدم صدق در طریق اسرار قدم نتوانی زد و تا در حبس بوده
پندار خویشی لذتی از بر تو و دیدار او از خود نتوانی یافت شعر تا از خود ابا نکنی باری از دو دست
خاک بر خود پاشی کی تو مهر تکشاید ترا آه آه آه نظم منزل چو بدیده نیست و دور راه این قصه بیاکه شد کوتاه
از دیده همیشه اشک باریم تا کم شود از دلش غباریم چون کردش از میان بر فشند اینجا همه کشتی بکشتند
ما محرم این حدیث ما نیم آوخ که بخواریش مبتلاییم از جنبش بیند حلقه بر پا ما بهانک است است گویا
خورشید نوید جشم جنانش تا کی سخن گزاف و طامات ای ذره تو مرو آفتابی تو نیک شو که بر تابی
بنشین بس کار و دیده بر دوز از درد فراق خود همی سوز از ما و من تو نیاز نه حلوای بکس نسازند
و هر کرا نبر و هری از اسرار ارباب اشارت مفهوم شود هم از بعضی عبارات اصحاب کمالات
معلوم شود و لهذا گفته اند بعض القرآن یفسر البعض و قال قدس سره مثنوی صورت گفتار ما را جان طلب
معنی قرآن هم از قرآن طلب چون مقدمات ممهد گشت میگوییم در شرح این دفتر ثالث که بمنزله بطن
سیوم و سر حقیقت است و حامل عالی از حکم اسرار الهی هست هم بتلقین روح القدس و تایید
الهام ربانی جناح التزام کردیم که جان صورت گفتار مولوی هم از اسرار او در اشعار خویش

۱۱۱ بیان کرده است طلب دارم و توفیق و تلفیق اسرار مثنوی را با اشعار حضرت مولوی
مرو بگدازیم تا هم مکنونات حقایق مثنوی شروح کرده و هم مستودعات دقایق اشعار
مکشوف شود تا از غیر گسسته باشیم و دوست را بدورت پیوسته و کلام مولوی معنی قرآن
هم از قرآن جسته واگرچه در اکثر اوقات از جهة علامات اسرار که موجب سلبات
اختیارات عنان قلم در دست ارادت کاتب نیست اما البا ادارات بران نهج است
که در شرح این دفتر طریق رموز و اشارات که شاید سر حقیقت را از ساترین لیالی ست
مسلوک کرده تا شاید بعضی انوار اسرار از دیدهٔ اغیار مستور ماند و بالله التوفیق
قال قدس سره متن ای ضیاء الحق حسام الدین بیار این سوم دفتر که سنت شد سه بار
حضرت مولوی از ضیاء الحق حسام الدین که واسطهٔ فیض معنوی است طلب افاضهٔ
حقایق دفتر سیوم از مثنوی میکند و آن گنجینهٔ اسرار و تذکر سنت باد مال اعذار
می نماید اما میکند بدان معنی که انیس صادق و جلیس موافق نزد روح القدس است
نفث فی روعی دل او کالبد گنج اسرار باید و ذبیح او انوار دیدار شد و درین قول که میگوید
سنت شد سه بار تنبیه می نماید بر آنکه غرض از جاری ساختن ینابیع حکمت الهی معنوی در صور
دفاتر مثنوی طهارت جان ارباب عرفان است و مرد فرض یکبار یک شستن و در حکم شریعت
یکبار شستن اعضا اباحت صلوة حاصل است اما مضاعف اجر در دو بار شستن
است و کمال طهارتی که مصطفی و سایر انبیا راست سه بار شستن دست چنانکه
روی انه علیه السلام توضأ مرة مرة فقال هذا وضوء من لا یقبل الله الصلوة الا به ثم توضأ
مرتین مرتین فقال هذا وضوء من یضاعف له الاجر مرتین ثم توضأ ثلثا ثلثا فقال هذا وضوئی
و وضوء الانبیاء من قبلی پس از استعمال کتب حقه دفتر اول طهارت جان حاصل
کرد و دست اقتدا در کردن تا در نیل صلوة قرب حلال شود اما تا قربت وصلت میسر
گردد و از درجهٔ عبادت بمرتبهٔ عبودیت ترقی حاصل شود و از صورت نماز را معنی نمای
ستانند پدید آید از استعمال زلال حقایق دفتر دوم جاری گشت و مضاعفت اجور بدین
وسیله حاصل توانند شد اما از برای طهارت جان از چرک کونین و از برای دریافتن فوق العرش
وشستن باطن از اقذار بشریت و صافی شدن حقیقت از لوث انانیت و توجه
تام نمودن جهت حضرت ذو الجلال و بستن احرام طوف کعبهٔ وصال و القای محبت

ماسوی

ماسوی در وادی الطهر در حالت تکبیر و ای شائبهٔ التفات بدنیا و آخرت تا بشرف سعادت مناجات
ملک کبیر و تحصیل اقتراب فنا بعد فنا بالوجود و نشستن در حضرت ملک مقتدر در اوان قعود
که فیهم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر از استعمال آب حیوة حکم متعالیهٔ دفتر ثالث
کند نوشت و جذاب این معانی خرماطی پیر با صدق مقتضی دلپذیری که بواسطهٔ انسلاخ
از قیود بشریت مظهر اسرار حضرت احدیت شده باشد و این صفت نقد وقت او آمده
متن قوت از قوت حق میزهد نه از عروقی کز حرارت میجهد زیرا که روشنایی چراغ
آفتاب عالمتاب از فتیله و روغن زیتون نیست و دوام و بقای خیمهٔ نیلگون
گردون از طناب و اوتاد و استون نی متن قوت جبریل از مطبخ نبود ؛ بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق ؛ هم ز حق دان نه از طعام و از طبق ؛ جسمشان را هم ز نور اسرشته اند
تا ز روح و از ملک بگذشته اند لاجرم ای ضیاء حق ظاهر و حسام دین باهر که تکیه دوران و
قطب زمان و ذات بی مثال تو موصوف بصفات جلیل است و بنا بر نزد امراض و اعذار
از وجود تو گلستان خلیل با تو محبوس مزاج بودی و خود را بهر نعت عناصر
محتاج میشود که مزاجیت تابع عناصر بود و بنای وجود بی مدد این ارکان قاصر
اما چون پای همت بر کرسی چهار پایهٔ ارکان نهادی و دست ارادت
قفل در سرادق وحدت گشادی و بدان حضرت که کار فرمای عالم و
ارکان است پیوستی و خلیل آسا در مقعد صدق ملک جلیل بر سریر
خلت نشستی عناصر زاحت را اعلام شود و نار نمرود بر تو برد و
سلام گردد اگر پیش ازین مزاج را عناصر سرمایه بود اکنون
راحت عناصر را کار فرمای و پیرایه گشت کما قال قدس سره
متن مر مزاجی را عناصر مایه است ؛ وین مزاجت برتر از پایه است ؛
این مزاجت از جهان منبسط ؛ وصف وحدت را کنون شد ملتقط ؛
لاجرم چون باتش عشق عوارض اختلافات را سوختی و چهره باانوار
تجلیات احدیت بر افروختی و نقد خزاین گنج وحدت را
بیندوختی فتوح ملک کمینه علامت کطاء واوح فلک ادنی مقامت
شود جنات خلد از نور دیدن گیرد بیماران بردوسرا از تو جهت

بدو داب از تو صفا اندوانده آتش از تو شوقت سوزد و لهذا
قال قدس سره شعر خلیل آن روز با آتش همی گفت ٭ که ای موسی زمن باقیست در سوز ٭
بدو می گفت آن آتش که ای شه ٭ به پیشت من بسرم تو برافروز ٭
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت ٭ تو از عز خدا محفوظ و محروز ٭
بیابانی مستانی از حق شتر است ٭ ندارد عز عاشق اندران سوز ٭
بلی صحبت به بیماران عالم ٭ که در صحبت به معلول نه بهروز ٭
پس ای حکیم الهی و طبیب دردهای ناشناسی که از بغداد علم غیب
به بیمارخانهٔ شک و ریب از برای تیمار بیماران علت دوری رسیده
و علتهای مرض نسیان و عصیان از غم باز خریده و سبلهای کهنه
غفلت و رگهای تعلقات ماسوای حضرت را از دیدهٔ دلها
بچنگال مجاهدت کشیده بلکه چون مسیح مبارک دم باذن
خالق عالم اموات مردهٔ جهل و ضلالت را بحکم او من کان میتا
فاحییناه معالجت نموده و روح در وی دمیده وای طبیب
دلهای خراب که معالجهٔ جان احباب از حبیب
رب الارباب آموخته و بحکم قل لا اسئلکم علیه اجرا
زخارف دنیای فانی از مزد معالجه نبرده و خبر نداده که از برای
اظهار کمال خویش بقول شعر حکیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم ٭
بس علتها که ز غم باز خریدیم ٭ سبلهای کهن را و غم از بن برکندیم ٭
ز رگهاش و رنجهاش بچنگال کشیدیم ٭ طبیب مصلحیم که شاگرد مسیحیم ٭
بس مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم ٭ بپرسید از آنها که بدیدند نشانها ٭
که ما شکر بگویند که ما از ره رهیدیم ٭ رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان ٭
غریبانه بود بند دواها که ندیدیم ٭ سر عشق بگوییم غم از خانه ببریم ٭
همه شاد و جوییم همه چون مه عیدیم ٭ حکیمان الهیم زکس مزد نخواهیم ٭
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم ٭ مسند اربکه این سر پلید است و پلید است که این شهر ٭
عنا تیز رود و دوس کشیدیم طبیبان خبیریم که تا رو بنگریم ٭ که ما درد تن الحو ... دیدیم ٭

وبیان باز نکن هیچ که اغلب همه صیدیم ٭ دگر لاف میران که ما از بریدیم ٭ طبیبان دیگر در علاج
شاگرد مزاج اندا ما نتوان حکمی از صد هزار مزاج تا کرد یک علاج قرابادین در بیان مرهم الهام
سمت سنگ اندازد خلق حلق ٭ از آن جه شراب حبشی را حتی نوشد نتوشند دو جام خم
صهبا از آتش نادیده بجوشند لابس از لباس باز مانده و بجای کفان دیدار محبوب
مانده اما ای طبیب جان عاشق وای شفابخش حاذق که بواسطهٔ تخلق باخلاق ربانی حلق را حلق
بخشد و دانی دل ایشان جاد حلوت را بمقام کمال انسانی رسانی بحق پاکی ای بوکه
ذوق و حلاوت حلوای تو که در تنور سینه با آتش محبت در سر از نکل عین الشق و روغن مخ
مبارک و از دستق دقایق شناسی حقایق حکم الهی پخته سنگ خانه را حلق تا نه بخشد عاشق هیچ
بود که کرد طور دما ز حلق باقی دو در آن تجلی حال نوشیده و نتافت من صادر که نه دانش
بل انتم فی حلل قصل الجبل لذة بخش اند از هر کس بکس ٭ حلق بخش کار رود است و بس ٭ با کار
انسان کامل که انتاب تجلیات ربوبیت مر آینهٔ جان او تافته باشد جامعیت ظاهر و باطن و مرتبه
برزخیت بین البحرین یافته بود لاجرم در حلق بخشی نایب حضرت خلاق بود و از برای حب
دوم ظهور اسم ظاهر و الحاکم و قاسم ارزاق بود تا کلید خزاین عرفان بدست آورد تا گنج مخفی
جمال نماید مر حد کشف اسرار نازک داد و اما بدان که یکی از مقتضیات و احکام اسم رب
تربیت است و آن حقیقت کلیه است که متضمن است معظم اسرار تدبیر وجودی
و حکم کونی است دبانی را و این تربیت مخصوص است باغذیه که سبب دوام حیوة و بقاست
و غذا عبارت است از آنچه قوام صورت وجودیه و حیات قابله با آن صورت بواسطهٔ اوست
و آن غذا ظاهر است و باطن پس مطلق صورت وجودیه را غذا اعیان ثابته است
و احکام آن و صورت منحصره را من حیث الظاهر که غذا چیزیست که مشابه بود ماق را اکثر کب
آن صورت از وی است و من حیث الباطن غذای صورت منحصره حریانست که حقیقت
آن صر مشافهه فلسه و ذات و حکم فی حقیقت ... ظاهر شود و نسبت
هر صورت کونیهٔ معینه با مطلق صورت وجودیه چون نسبت اعضاست
با کل بدن و هر یک را از این اعضا ربط است بمرتبهٔ روحانیه از مراتب ارواح
و هر روح را استادیست بحسب الهیه از اسما و حقایق اسما دانستی است که علو
که موجبات در الواح قوی محفوظ که بدان قوی ظاهر حق شود مشروا انزحقایق

خلق ٭
حلوا الجبل ٭
ه

اسماء در مظاهر ارواح وان آثار واسرار با صور علویه است از افلاک وکواکب که ارواح را
حاصل است بواسطه اقتضای نسب اسماء بحسب اختلاف قوی با صور غیر علویه است
که حاصلست ارواح را بواسطه حرکات وتشکلات وامتزاجات معنویه وروحانیه و
صوریه فلکیه وکوکبیه وغیر آن وازین صور علویه وسفلیه هر کدام که ظهور او غالبتر است
ومناسبت او قوی‌تر محل سلطنت اسم رب ومظهر حکم اوست وحکایت این نسبت
صوریه کونیه معنویه را با مطلق صورت وجودیه دانستی حال صوری انسانیه را نیز بر آن
قیاس باید شناخت وملاحظه این معنی باید کرد که هر عضوی از اعضاء انسان قوتیست
وهر قوتی را ارتباطی بحسب روحانیه واسمائیه وکونیه صوریه مادیه وهر که از این
اعضا استمداد میکند از کلی وافاضه حق تعالی بدانچه مناسب اوست وانتشاء
دقایق واضافات آن وظهور حکم آن بحصول پیوندد وهمچنین است امر در مطلق صورت
وجودیه با حقایق غیبیه که آن صور معنویه است واین صورت ظاهره عامه کونیه ها
مطابق اوست وانسانیه از میان سایر صور وجودیه بکدخدای امتیاز حاصل است
بل آنکه هر ترکیب را از ماعدای او غذائی است خاص که از روی خصوصیت او
بمرتبه از مراتب هر وجهی خاص بدو میرسد واورا در تغذی تعدی
بماسوای آن غذا نیست اما انسان بواسطه جمعیت واطلاق که اوراست
بغذا بجمیع انواع اغذیه تواند کرد واین حکم غذای اوست بحسب صورتش
اما غذای او از حیثیت معنی وباطنش آنست که میل میکند جمیع احکام
حقایق وآثار اسما ونسب را او ظاهر میکردد بدان واظهار میکند همه را ومتصف
میکردد بجمیع چون این مقدمات مهد گشت وانواع غذای صوری ومعنوی
را دانستی بدانکه قابلیت واستعداد هر فرد ترکیب را از انواع اغذیه
بمنزله حلق است ودر انواع بعضی اغذیه چون غذای صوری مثلا
از هر کس لقمه ظاهرا بکس بخشیدن متصورست اما حلق بخشیدن
که اعطای قابلیات واستعدادات جز از فیض حضرت
قدس صورت نه بندد از آن جهت حضرت مولوی قدس سره فرماید مثنوی
لقمه بخشی آید از هر کس بکس ** حلق بخشی کار یزدانست وبس

حلق بخشد جسم را وروح را ** حلق بخشد بهر هر عضوت جدا ** این حلق روحانی آمد آن
حلق غذای معنوی قبول تواند کرد که آن اغذیه عبارتست از جمیع احکام حقایق وآثار اسما
ونسب آن وظهور وانصاف بدان همه واظهار جمیع آن حلیم دانا هر کس عطا نکند مثنوی
این گهی بخشد که اجلالی شوی ** از دغا واز دغل خالی شوی ** تا نگویی سر سلطان را بکس ** تا نریزی
قند را پیش مگس ** گوش آنکس نوشد اسرار جلال ** کو چو سوسن ده زبان افتد ولال **
ارباب سلطنت واقبال واصحاب عظمت وجلال هر کس را در حریم عزت خویش راه
ندهند واز اسرار پادشاهی آگاه نکنند واگر ناگاه در بارگاه اطلاع اعزاز ودر سراپرده اسرار
وسرادق راز طفلی یا طفیلی راه یابد واز بعضی اسرار آگاه شود هر آینه خاطر پادشاه عالیجناب
خالی از قلق واضطراب نباشد تا بدکه اسرار سلاطین با گدایان راه نشین گوید واز سر عدم
غیرت در راه افشای سر سلطنت پوید چنانکه قراءت غیر مشهوره در آیت کریمه
انما یخشی الله من عباده العلماء مشعر بدین معنی است زیراکه شهد سزاوار حلق رنجور نیست وحدیث
چشم لایق سمع کوران چنانکه میفرماید شعر ولا تو شهد منه در دهان رنجوران ** حدیث چشم مگو
با جماعت کوران ** اگر چه چون رگ گردن به بنده نزدیکست ** خدای دور بود از بر
خدا دوران ** پس حلقی که قابل نوشیدن شراب تجلیات حال باشد وسزاوار التقام
لقمهای انوار جلال بود واز آبا [illegible] ابیت عند ربی یطعمنی برخوردار تواند شد
ودر خلوتخانه لی مع الله از نوش سرجوش خوشگوار ویسقینی جرعه تواند چشید وقتی
برتو ارزانی دارد که در طریق اعزاز واجلال حضرت کبریا وجلال بر موی سر
نهانی یار برا غیار باز نگوید وچون خم صهبا دهان بسته کوش وداستان این زبان بجان بگوشی که
مثنوی بیران می نوش داروی معنی ** ز تشنه دلان تماشای طلب کن ** چون قیمت
در طریق شناختن محرم راز بیگانه غماز را بس واضح است شود ودولت شیوع
افشای اسرار یابد ودر مجلس اغیار نامحرم ناصح گردد هر آینه حضرت رب العالمین
وحلق دستی حلق اولین وآخرین تا که گزیده همه آفرینش وبرده
دیگ دانش وبینش بهر لحظه صد هزار لقمه حلق روحانی دهد وبدست تجلیات
در هر حلقی هزار آن هزار لقمهای حکمت سبحانی نهد تا هر لقمه
رتبه لقایی دریابد وچون حضرت خالق همه جزوی را از صور وحقایق این حلق که اورا

لایق است نه ناشستنی است و بی ارزاق و غذایی که مناسب اوست بکار شد چنانکه
می فرماید قدس سره شعر خلق مجسته خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاک را بخشد حلق و آب / تا گیاهش را خورد اندر طلب / چون گیاهش خورد حیوان گشت حی
گشت حیوان لقمه انسان زپی / باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم طعمه شان گردد دراز / تا آنکه ... خالق و جمیع جمهور
و حقایق را ملهمای لقمه پذیری غذاهای تا کرنو که خلاصه اغذیه صوریه و معنویه باشد
نخواسته داشت و چون از حد جمادی تا مقام انسانی در حدس منازل عبور داد نزاد در منزل
بریت و مقام اثنینیت فرو نخواسته گذاشت بلکه کرم و عنایت او بر لحظه در مخاطبه
تو میگوید شعر رهرو خاک تا بشر هفتاد هزار منزل است / شهر شهر و دشت دشت بر سر راه تمامت
ما باشیما خاکیان طریقه چاپ سازی و معامله عشق بازی از آن جهت اختیار نکردیم که از شما
سودی کنیم بلکه دوست داشتیم ما اظهار حسن و احسان خود را انتفاع آن کنیم
تا بر شما جودی کنیم شعر تو نطفه بودی چون شدی اکنون چنین موزون شدی / ای آدمی
پیشتر آنا زینت بگو تو تر کنیم / ای خاک سرشتی که سرنوشت دفتر اسباب عالی‌ای عنقای
قاف قربت که همای بلند همت عنقای عالی چون بحکم یا مستدرک النعم قبل استحقاقها
تدارکم کائنات مرکز ندیم و در حریم حرم راز و خلوت خانه ناز و نیاز نزاحری دم
ساز دیدیم و بنور ... از مقام خاکی بر جد و دلالت صوامع قشیبان افلاک رسانیدیم باید
که از روی نیکو اساس قدر الطاف رعایت ما بشناسی و چون عاشقان صادق
با ما جویار و موافق باشی تا سوابق الطاف را بلواحق اعطاف مقرون
سازیم و قول شیخ چون وجوابه ای خلوت خانه بیچون سازیم بعد از آن
نه اوج فلک را خاک پای سیر خدشی انگاری و نه فوج ملک را خادم
خادم آستانه در خویش شماری که تو ما را با تو و نه ما با ما افتاده است
نه ما را با دیگری و دیگری را با ما افتاده است لاجرم از جمیع موجودات
ما تو را شناسیم و تو ما را شناس و بحقیقت ما از آن توییم و تو از آن
مایی کوششی نمای تا گشتی یابی و لایق این خطاب آیی که شعر
بر عاشقان بشارت که نماند آن جدایی / برسد وصال دولت بکند خدا خدایی

ذکرم

دلم گرم و زنده آید دو هزار عید آید / دو جهان پدید آید تو منور خود بنمای / سر و جان بچاکری ... غاری
از ما به عار داری بنهیم فلک برابی / که همت تو گشاید مراد دل رساند / غم این دوران نماند ...
همه عاشقان صادق و دهند خوانی / که سعادت سابق دارد ... / که تمام حال بود ...
چو بادی ... / تو مسافری روان کن سوی برآسمان کن / تو بجنبان ... که ...
بگر ... چون گردش ... / گر بگشت ... عالم ... / شکر شود ... / ... بر آسمانها
... / خمش از سخن گزاری تو بکر قدم نداری / تو ... وادی ... شکنا
گدام ... ز برگ نوایش از انعام مانیست و کدام دانه ... بخت که دایه
در بایش لطف عام نیست رزق دهند ما رزقهای ما هم بلکه غذای حقیقی هر غذا ما هم وجود هر
موجودی از ما ست و عطای هر صاحب جودی از ما هر اجی غنچه و تر و لاله را بر شراب سازیم و گل را
گریبان دریده و هم ... است ... آب ما سازیم ... از جام حقایق در مجالس حدایق
افشانده ایم سالهاست که از نشاط و مستی سرود در سراندازی است و چنار در دست
بازی شعر قدس سره انگور می خورد زمین از اوج طاس طاس / بنگر بسوی او که صلای می زند ترا
می خورد و نشسته بدین اشکوفه اش سر / تا ماش ای شکوفه وارد مرحبا
سوسن بعجز گوید وجه خفته / شیراست و شامدارت و شراب وفقها / ریحان زلاله گرفته پیا ... کهیا
از گشت ... که باش بحر خلا / جرعش ... کلاه ... عباس ... در سر ... [margin: اغنیا]
که گردن از ... عاقل / یک جرعه ... / سنبل ... گردد گشت
مرکز مباد سایه ... زاهدا / ما خرقهای خود ... سال / جانها ... جای دو سر قبا
ای آنکه کهنه دادی ... تازه تازه گیر / گر ... بحل ... ز آتش خاک
هر شه عمامه بخشد و آن شاه عقل و سر / جانهاست ای شمار مرآن شاه را عطا
هیهات هیهات کشف این اسرار را نهایت نیست و شرح این
حکمت را غایت نی آنچه تقریر کرده بمراد کل ماکول بودن اجزای عالم
و فاعل و منفعل بودن بنی آدم اکثر بیان خلق و غذای صوری است که بعد
زوال موسوم است و علامت انتقال معلوم ما حلق
و اغذیه معنویه که سابقا بدان اشارت کرده شد شرح آن از آن در خبر نیاید متاع
دنیا که حضرت جلیل قلیل خوانده است احصای آن تمام نمی نماید پس رزق و نعم الهی

که چون اسما و صفات او نامتناهی است کدام زبان را یارای احصای آن باشد **مثنوی**
این جهان با کنارش منتشر ه وان جهان و سکنه‌اش مستتر ه این جهان و عاشقانش منقطع ه
اهل آن عالم مخلد مجتمع ه پس کریم آنست کو خود را دهد ه آب حیوانی که ماند تا ابد ه ه ه
و منقطع اختلاف عوارض و قیود مصبغ بوحدت وجود گردد و از گرو افتد چو
باز دهد وجود دادرد زمره باقیات صالحات باز دهد بعد از آن حالات عدد اندیشی را
با آتش غیر سوز غیرت خویش بسوزد و چون هویت خود بنور وحدت برافروزد بعد
از آن اگر در موقف المواقف او را باز بندارند واز برای تکمیل ناقصان بخلعت
صفات خود بدین عالم فرستند خلق دنیای او بعقل ورای مبدل گردد و بغذای معنوی
از غذای صوری بی نیاز شود و تا نیز او در عالم صورت بجایی رسد که بواسطه خلافت
کبری جماد و نبات را خلق معنوی و غذای روحانی تواند بخشد و مصداق این حالت
قصه عصای موسی و نخله مریم و استن حنانه است عصایی که از دست صاحب
دولتی تاثیر یافت مشرف بخلق شد چندین هزار حبال و عصی سحره را یک لقمه
ساخت بس عجبی که از اسلاد دل فائض گهه چگونه حبال و سادوس و خیالات
وعصای و هم و جهالات را زونبرد و چرا چون آتش عالم خس و خاشاک شبهات را
نخورد **مثنوی** پس معانی را چو اعیان حلقهاست ه رازق حلق معانی هم خداست ه
پس دمه تا ماهی هیچ از حلق نیست ه که بجذبه ابه او را حلق نیست ه آری جمیع
ما سوی حق او رزق از و یابند بلکه همه از دست ساقیان اسما و صفات او
مست و خرابند از اوج ملک افلاک تا حضیض خاک و از ایوان عرش تا صحن
فرش همه در ذوق مستی اند در عشق باده پرستی بلکه عقول و نفوس که
کاملند همه از جاشنی شراب اوست و لا یعقل اند زمین از جام
مدام اوست ... افتاده و با مید جرعه از آن جرعه دهان سوی جام مینای آسمان
کشاده آب از شوق آن شراب در جوشش و اضطراب او دکاری بسر برد
و چون عاشقان صادق سنگ بر سینه زنان در طلب آن می چون چوبان روی بجانب
دریا آورده و هوا از هوای آن صهبا گرد عالم برآید و گاهی در طلب گرد از زمین آورده
و گاهی از طرب برقص در آمده **ابیات** بعضل بهار از قدحهای گل ه طلب کرده بوی از آن جام مل ه

نگاه

نگاه خوان از ورقهای تاک ه صبوحی طلب کرده زان خمر پاک ه و گر وه آتش را از تاثیر گرمی
آن می با گرمی سر گرم و مست شیر گیر شده و رخسار از آتش برافروخته تا از سوز آن عالمی
سوخته و ماه با مید ساغری از آن می هر ماه میان خود تهی ساخته و در طریق طلب از گرم لاف
رفت اقامت در هیچ منزل نساخته **مولفه** گهی در کاه و گهی در محاق ه گهی
در وصال و گهی در فراق ه گهی در طلوع و گهی در افول ه گهی در صعود و گهی در نزول ه
منقطع منازل شب گو بکو ه زمانی نیاسوده زین جستجو ه و آفتاب عالمتاب
از هوای جرعه جبینی که آن شراب در دل سوز و کماز او گنه داده سوز دل آتش از نهاد
عالم المنخته و از روی بعوان در طلب آن می مشارق و مغارب پیموده و بخمخانه افلاک
از آن عمر جرای پال قناعت نموده **مولفه** پس اندر جهان ذره مست نیست ه
که از جام این جرعه مستی نیست ه فلک دیده دو شب زین می اندر دوار ه از این می زمین در امان **کار**
اگر عقل کل است اگر نفس کل ه همه مست عشقند زین سر مل ه حنانک سرور مستان این راه
از عال مستان الضرر دهد **شعر** سارنا با شتران همین سربر قطار مست ه
میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست ه باغبان را رعد مطرب ابر ساقی گشته شد ه
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست ه اسمان چند گردی گردش عنصر بین ه
آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست ه حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس ه
روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست ه رو تو جباری را بکن خاک شو تا بنگری ه
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست ه تا نگویی خاکرا انور شناسی **ماند**
بدانی تنها تو شده ست از دیده اغیار مست ه ه ه ه
بیخهای آن درختان حی نهادی می خورند ه روز کی دو صبر کن تا شود سیلاب **مست**
گر تو را گوئی رسد از وقت مستان مرنج ه با چنین ساقی و مطرب
کی رود در هوار مست ه ساقیا باده یکی کن چند باشد عیب ه
دوستان را اعتذار مستی و دشمنان را انکار مست ه
باده اندوه بتر ده تا بود کشتی بدان گل ه باده تا در سر نبیند کی دهد دستار مست ه
شمس تبریزی بدور ت هیچ کس هشیار نیست ه کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست ه
این همه تقسیم حلق و غذا که شنودی و این همه قصه مستی که استماع فرمودی حکایت حلق **و غذا**

و شرح مستی بعضی اجزای انسان بود زیرا که ظاهر انسان مجموعهٔ جمیع عوالم صوری است
و باطنش خزینهٔ حقایق و اسرار معنوی پس زهی کمال مستی و جمال باده پرستی که مستی
هر چه داخل است در قید مستی در و مندرج باشد و تحقیق این سخن آنست که اصل شجرهٔ حضرت
الهیه را فروعی است که در هر فرعی سری از اسرار الوهیت بسرایت ذاتیه از ذات
مقدسه قسطی بدان قدر که این فرع را طاقت احتمال آن از اصل هست ساری است
و مراد ازین فروع اسماء الهیه است و مقصود از سرایت ذاتیه اصلیه سریان تجلی ذاتیه
است در مراتب اسماء خویش بحسب اقتضای هر اسمی سریان آن تجلی را از ذات و تبدل
اعتبار اسم از وجهی عین ذاتست و از وجهی غیر ذات پس بواسطهٔ اختصاص هر اسمی
بسریان تجلی مخصوص از تجلیات هر یکی از اسمای حق جل و علاست می شود ظهور
صنفی را از اصناف موجودات عالم چنانک از اسمی ارواح ظاهر گردد و از اسمی
دیگر صور بسیط پیدا آید و از اسمی دیگر طبایع و مرکبات ظهور یابد و هر یکی از مولدات
نیز ظاهر شود باسمی مخصوص از اسما که مرتبهٔ ظاهریهٔ آن موجود تعیین آن اسم کرده
باشد و قبلهٔ هر صنفی و منظور نظر هر موجودی آن اسم است که بواسطهٔ ظهور او گشته است
از توجه بجناب حق عز و علا و عبادت حضرت موجد اشیا جز بدان اسم روی نیارد و حق را
جز بدین حیثیت نشناسد و نستاید و بجناب کبریا جز ازین حضرت نباشد و بهرهٔ
او از جناب معبود مطلق باندازهٔ نسبت این اسم است بدان امر که جامع جمیع مراتب
اسما و صفات باشد لاجرم هر یک را از اصناف کونات و از افراد موجودات
قبله است مقید و توجهی است مخصوص و عبادتیست معین و معرفتیست جزوی و حظی
است مقدر و رزقی است مقسوم و مقامی است معلوم اما انسان چون ظهور
صورت او موقوفست بتوجه کلی حق بسوی او در حالت ایجادش و باعمال
بدین که یکی متصرفست در غیب و دیگری در شهادت و صادرست از یکی
ارواح قدسیه و از دیگری طبیعت و اجسام و صور پس انسان جامع باشد علم جمیع
اسما را و منصبغ بود بتجلی کل حضرات و شامل باشد هر چه را سمت ظهور و وسوم
است پس بصورتی از صور مخصوص نبود و محیط بود آنچه را بعلامت
بطون معلوم است لاجرم مختص نبا[illegible]

تحقیقی از حقایق یا بروحی از ارواح و غیر آن از آنچه موصوف بغیب و شهادت است پس او
مقید بقیدی نباشد که حصر کند و او را چنانک ملایکه را حصر کرد و اشارت تنزیل بران وارد
شد وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ و قبلهٔ او نیز مقید نبود باسمی معین و توجه و عبادتش
مخصوص نباشد بخصوصیتی متعین و معرفت او نیز مشوب نباشد بشوب جزئیت آری نه
حظ او را غایت است و نه رزق او را نهایت هزار جمی نه بیک دم درکشد و مست نشود نقد
وجود در بذل شهود کند و از دست نرود ظاهرش مجموعهٔ مجموع عالمها ست و باطنش سر آینهٔ حضرت
اعلاست **نظم** سیمرغ جهان بی نشانست * بر چشمهٔ لطفش آشیانست * سوزنده
صد هزار فرس * درویش نه مقید معین * بیگانه نگشت و آشنا نیست * پیوند ندارد و
جدا نیست * لاجرم قیاس مستی او بمستی دیگران نتوان کرد و غذای معنوی او که جز شاهد
جمال احدیت نیست در حد حصر نیاید و لیکن دریافتن جان او خلقی را که سزاوار این غذا باشد
موقوفست بر آزاد گشتن او از رق شهوات و از تنها و خلاصی او باعتدال کمالی و سلی از احکام
جذبات اطراف و انحرافات و بازبستهٔ است بتوجه او بسوی حضرت هویت که او راست
احدیه جمع الجمع معنویه که بظهور و بطون و اولیت و آخریت و جمع و تفصیل و الیه اشار قدس
سره حیث قال **متن** حلق جان از فکر تن خالی شود * آنگهان روزیش اجلالی شود * شرط
تبدیل مزاج آید بدان * کز مزاج بد بود مرگ بدان * و اگر انحراف میل کند از وسطی که بدان اشارت
کرده شد بطرفی از برای مناسبتی که جاذبه و قاهره است و غالب کرده بروی حکم بعضی اسما
و مراتب و انحراف پدید و پس استقرار یابد در دایرهٔ اسمی که غالب است و مرتبط گردد
بدان و انتساب یابد بسوی او و عبادت کند حق را از انجا که مرتبهٔ اوست و اعتماد کند برو
و منتهای مرام و غایت مبتغای او آن اسم باشد و متوجه قبله کما * از انجا که اقتضای
حال و مقام اوست آن اسم بود و تجاوز از ان نتواند و از اطلاق فیض باز ماند
و از شکر خوان عموم استغنا شد و قابلیت قبول فیضان از کل اسما بکل ضاری
تقید بغذای مقدر و عدم قبول انواع فیوض مبتلا شد و الیه اشار قدس
سره **متن** چون مزاج آدمی گل خوار شد * زرد و بد رنگ و سقیم
و زار شد * و تمامی تحقیق این سخن آنست که چون مراتب اسما مرتبط است بعضی
با بعضی و احکام آن متشبک و متداخل است بتوافق و تباین که ایضاح میکند حکم ابرام و نقض را بس
احوال

خلق نیز از بن روی که در تحت حکم این مراتب اند و محل آثار آن گشته متفاوت و مختلف باشد زیرا که
اجتماعات احکام اسمائیه واقع می شود در مراتب وجودیه بر ضروب مختلفه لاجرم حاصل می شود
در میان مراتب کیفیات معنویه که مقرون بود بتقابلات روحیه و حادث گردد در میانه آنچه
شابه مزاج باشد در متحصل بودن از تفاعل کیفیات ناشیه از امتزاج واقع در میان طبایع
مختلفه و قوی آن و نظیر این تقابل و تباینی است در میان اسما پس ظاهر گردد غلبه بعضی مراتب
وجودیه و اسمائیه را چون غلبه بعضی طبایع اینجا بر بعضی چنانک گفته می شود این مزاجی است
صفراوی و دموی و غیر این پس اینجا نیز گفته می آید فلان عبد العزیز است و دیگر عبد الظاهر
و آن یک عبد الباطن و دیگری عبد الجامع و هم از اینجا میگویند آدم در آسمان اول است
و عیسی در دوم و ابراهیم در هفتم و آنچه بدین ماند بعد از آن حاصل می شود در میان آن امزجهٔ
معنویهٔ روحانیه و در میان این امزجهٔ طبیعیه اجتماع دیگر که منشا ظهور احکام مختلفه بود و این
جمیع احکام با همه اختلاف منحصر باشد در سه قسم قسمی آنست که مختص است بکسی که غالب آید
احکام طبیعیهٔ او بر احکام روحانیتش تا بحدی که تابع بود قوای روحانیت مر قوای طبیعت را
و احکام روحانیت در جنب احکام طبیعت بمنزلهٔ مستهلک باشد و این قسم مختص است
بجمهور خلق و کل خواری عبارتست ازو و زرد رخساری اشارت است بنتیجهٔ آن زیرا که داء این
مزاج که بزودی علاج نپذیرد و بحکم اَخْلَدَ اِلَی الْاَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوٰیهُ برنگ و بوی جهان فریفته گردد و بر نقش
و نگار عالم شیفته شود و باتباع از خود باز ماند و مالوفات طبایع را که سمت زردی دارد
به از جان خود داند و گرد خارپشت بر دامن همتش نشیند و نخواهد که روی جانان در آینهٔ جان
بیند و بتمنای گلهای رنگارنگ و تماشای گلهای گلشن عقل و فرهنگ نجوید لاجرم حضرت
مولوی در مخاطبهٔ او گوید شعر گلها رنگ رنگ به پیش تو نقلهاست . تو می بخوری از آن و زحمت میکنند زرد .
ای مرد . راکنار گرفته که جان من . آخر کنار گرد کند جان و جسم سرد . خوابا خدا ای کن که ازین نقشهای دیو .
خواهی شدن بوقت اجل نبرا اندرد . پا کش دراز بر بن فرش باطل افاکل . کین بستر لیست عاریه می ترس از نورد .
منگر گزافه مهره درین طاس نگار . پرهیز از آن حریف که دست اوستاد نرد . منگر بگرد تن بنگر در سوار روح .
مر جو سوار را بنظر در میان گرد . رخسارهای جون گل لا بد ز گلشنی است . گلزار نباشد بس از کجاست ورد .

سبب

سیب زنخ جو دیدی میدانی درخت سیب . بی شو شدا آید این نیست بی هوس . همت بلند دار که با همت خسیس .
در بان پادشاه بدانند ترا که بود . خاموش کن ز حرف تمنای و دو گوی . جون ناطقهٔ ملایکه برنیک لاجورد .
و قسم دوم مختص است بطایفه که غالب باشد احکام روحانیت ایشان بر احکام طبیعت
تا قوای طبیعت ایشان تابع گردد مر قوای روحانیت را و قوای طبیعت ایشان بمنزلهٔ مستهلک
بود در جنب قوای روحانیت بر عکس قسم اول و این طایفه بعضی از خواص اصفیا اند که مزاج ایشان
تبدیل یافته است و در میان ظلام طبیعت انوار روحانیت ایشان چون شمع تافته و دایهٔ
لطف الهی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز داشته و بر جاذبهٔ او طلب انواع غذای
معنوی گماشته و از مثع پستان بشوخ بستان کشیده تا از حضیض تقلید باوج اطلاق رسیده
کما قال قدس سره مثنوی چون مزاج زشت او تبدیل یافت . رفت زشتی از رخش چون شمع تافت .
دایه که طفل شیر آموز را . تا بنعمت خوش کند بد پوز را . گر نه بندد راه آن پستان برو . بر گشاید راه صد
بستان برو . زانک پستان شد حجاب آن ضعیف . از هزاران نعمت و خوان رغیف . پس حیات ماست
موقوف فطام . اندک اندک جهد کن تم الکلام . پس باید که لب بشیر پستان اغیار نیالای تا بشیر
دولت با صد هزار شکر خای ترا از انواع میوه های بستان جان نشاند ده و بجای قوت نان شکر مدد
جانان دهد چون معده از شبهات نفسانی خالی سازی و بلذات جسمانی نپردازی مر آینه
آبای خدا ان ابیت عند ربی راسزاوار گردی و از نعمت دیدار دلدار برخوردار شوی و من اشعار قدسی سره .
لب را تو بهر بوسه و مرلوث میالا . تا از لب دلدار شود مست و شکر خا . تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
تا عشق بجود شعشعه وصال یکتا . زان دست مسیح آمد داروی جهانی . کو دست نگه داشت ز هر کاسهٔ سکبا .
از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست . دریای کرم داد مر او را ید بیضا . خواهی که ز معده لب مرجان گیری .
پر گوهر و رو تلخ چو باش چو دریا . بین چشم فرو بند که آن چشم غیور است . بین معده تهی دار که لذت معیا .
هم سیر شود هیچ شکاری نه بگیرد . کز آتش و جوعست تک و گام و تقاضا . گر دست و پا که گیرد قدح پاک لب .
کو معنی چالاک که آید سوی حلوا . بنمای ازین حرف تصاویر حقایق . یا من قسم الشهوة و الکاس علینا .
اما قسم ثالث مختص است بکمل انبیا و خلص اولیا که حافظان حد اعتدال و نایبان حضرت
ذو الجلال اند و از رتبهٔ طفل گذشته اند و از خوردن غذای خون خلاص گشته بلکه دستگیر طفلان راه اند

واز اسرار و حکم و انواع بیم علم آلهی آگاه ، و اگر چه آن کاشفان حقایق هر لحظه ازان عالم و بیم رایق
خبرها صادق در گوش جان تو میگویند و بیان می فرمایند که چنانکه جنین دران اوطان دون غذا
بغیر خون نبود وقتی که ازان غذا تبرا نمود در عوض خون نجس غذا از شیر پاک یافت و بجای رحم
تنگ فضای صحن خاک و سقف دلگشای افلاک و مادام که همت بر غذای شیر می گماشت
از انواع اطعمه و ندرش خبر نداشت چون از شیر فطام یافت برخوردارش از انواع طعام حاصل
گشت ترا نیز ای طفل طریقت حال چنانست که تا از حبس رحم طبیعت بیرون نیایی و پیشگاه
اراضی قلوب و آسمانهای عالم غیوب نگشایی و تا دل از خوردن خون دواعی نفس
بر آنشوی از پستان دایه لطف آلهی شیر تجلی اسم و صفتی نچشی و تا روی از شیر پستان بعید
نمایی انواع لقمه اطلاق فیض نیابی و تا از حبس لقمه جویی بیرون نروی پیشت جمال لقمه دهنده
نشوی و بی فطام لقمه حکمت لقانی ادراک نکنی و بی ترک حیدها سوی آنکار بینهانی نکنی لاجرم
چون ترک هر لذتی موجب درک لذتی اعلی از وست **و له قدس سره** هر خوشی کان فوت شد از تو
میاش اندوهگین ، کان بنوع دیگر آید سوی تو هم دان یقین ، تربیت هر طفل را از دایه و از شیر بود ،
چون برید از شیر آمد آن زمان و انگبین ، آن خوشی چیزیست پنهان کرده اندر نقشها ، گرد دارد حقه کعبه
در میان ما و طین ، لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان ، باز در گلشن در آید سر برآرد از زمین ،
گه ز ناز آب آید گه ز راه نان و گوشت ، گه ز رامش بد آید گه ز راه اسب و زین ، گه ز راه انگشت
معضلات و مشکلات ، گه ز راه نصرت از فتح بر اعدای دین ، از پس آن پردها ناگاه روزی سر کند
جمله بتها بشکند آنکه نه آنست و نه این ، تو بسم از فتنه وگر نی گفتیها گفتمی ، حق زمین بهتر بگوید تو بصل فراک وین
هر چند این کلمات استماع غایت اماء بدرقه توفیق طالب این طریق نیابی و چنانکه اگر
جنین را در رحم خبر دادندی که بیرون این تنگنا عالمی دلگشا و فضاییست جان فزا **متن**
آسمانی پس بلند و پر ضیا ، آفتاب و ماهتاب و صد سها ، از جنوب و از شمال و از دبور ،
باغها دارد عروسیها و سور ، در صفت ناید عجایبهای آن ، تو درین ظلمت چنی در امتحان ،
خون خوری در چار میخ تنگنا ، در میان حبس و انجاس و عنا ، او بحکم حال خود منکر بدی ،
زین رسالت معرض کافر شدی زیرا که گفته اند لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره

لاجرم پندارد که این همه غرور و سواس است و حکمی بیرون از عقل و قیاس چه اگر ورای این
عالمی بران نهج که مدعای اوست موجود بودی ازان حقایق یا فی یا پرتوی از آفتاب و ماه
برمن تافتی همچنین هرچند خاصان آله و محرمان آن بارگاه و بینایان چشم از عوارض تبه
بسته و بواسطه بریدن از خود بدوست پیوسته که پیوسته دید به نظاره آن عالم کشوده اند
و نفحات ما نبه بار دوم از مادر دینی زاده ، درگوش عالمیان این ندا در داده اند که **بیت**
آدمی از رحم صنع دو بار زاید این دوم بود که از مادر دینی زادیم ترا از احوال آن عالم خبر میدهند
و تاج شریف ارشاد بر سر نخت می نهند و تنبیه می کند که این جای تنگ جای باشش نیست
و این زندان بر فرود و بیزک محل معاش نی ند بواسطه آنکه تخم طمع در زمین دل پراکنده
و پنبه غفلت در گوش جان آگنده نه بتصدیق آن حال گرایی و نه استماع این مقال نمایی
کما قیل فی هذا المعنی **خاقانی راست** هر لحظه هاتفی بند آواز میدهد ، کین دامگه نه جای اقامت الامان
دل دستگاه نیست بدست جهان مده ، کین کنج خانه راند بکس امکان با زمان ، در دم سپید مهره وحدت بگوش دل ،
خیز از سپاه خانه وحشت پای جان ، سودای این سرادقکش در دماغ ، تکلیف این کثیفخشن بر روان ،
غلیبی شمر ممالک این بتکار گاه ، صفری شمر مدالک این تیره خاکدان ، آواز این خطیب آلهی نمی شنوی ،
کز خوشی غفلتست ترا گوش دل گران ، لاجرم همچنانکه آن جنین را طمع خون محبوس آن اوطان دون
ساخته ترا نیز حب ریاست و جاه سرنگون درین جاه انداخته و از حدیث آن جهان محروم
گردانیده است قال قدس سره **قصه خورندگان از حرص بچگان پیل را و ترک نصیحت ناصح**
مرشدی با کمال شفقت آراسته و کاملی با قامت مراسم طریقت برخاسته در راه هندوستان
جمعی را از دوستان مشاهده کرد که آهنگ سفر ساخته بودند و از هر کی سفر مندیشند
در سفر انداخته مهر دانایی و درویشی او را بدان داشت که همت بر نصیحت ایشان گماشت
چه درویش آنست که خلق عالم را چون اعضای خویش داند و چنانکه چشم خویش از
گرد و دست و پا از درد نگاه می دارد طریق محافظت خلق از آفت فرو نگذارد کما قال قدس
سره **بیت** هر درویشند جمله نیک و بد هر که نبود این چنین درویش نیست
لاجرم آن درویش آگاه و مرشد طریق آگاه در مخاطبه مسافران هندوستان در نصیحت آن جمع دوستان

متن گفت دانم کز تجوّع وز خلا جمع آید رنجتان زین کربلا لیک الله الله ای قوم جلیل تا نباشد
خوردتان فرزند پیل اگر چه پیل بچگان بغایت لطیف و سمین اند اما مادر ایشان از برای
انتقام دایم در کمین اند در پی تا صد فرزند خویش صد فرسنگ راه بپیماید و انتقام نستاند ٭
باز نیاید متن آتش و دود آید از خرطوم او الحذر زان بچّهٔ مرحوم او حقّهٔ تد از این قصّه
درین مقام آنکه اولیا آله اطفال این درگاه اند و حق سبحانه و تعالی انتقام خدا و غیبت و ایذای
ایشان بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ بمنزلهٔ خوردن گوشت ایشان پس
آنکه این طایفه از روی استغراق در صفات حق و از راه اشتیاق بمشاهدهٔ جمال مطلق در بر روی
اغیار بسته باشند و در خلوت خانه با خیال یار نشسته و از سر استیناس خلق در گذشته و از خود بیش
و بیگانه غایب گشته متن غافلی مندیش از نقصانشان کو کشد کین از برای جانشان
اگر ایشان ز غیبتی از جهان و خلق جهان است باری کو از علم مثقال ذرّهٔ غایب نیست
کارگزار ایشان است بیت ای اولیای حق را از حق جدا شمرد گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
و لهذا می فرماید قدس سره متن گفت اطفال منند این اولیا در غریبی فرد از کار و کیا از برای
امتحان خوار و یتیم لیک اندر سر منم یار ندیم اگر چه در دیدهٔ ظاهربینان خوار و ذلیل بنظر کرده
عالم اسرارند اگر چه بترک مادر و پدر صوری یتیم اند اما پروردهٔ عنایت قدیم اند چاشنی یافته
أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى اندیشه از مشام طالبی مطلوب خداوند و دلیل این است أَلَمْ يَجِدْكَ
در قول باری جل ما متن مسبوق است بطلب کار زمی نازنینان که در کارخانهٔ محبت
ازلی حضرت ایزدی محب است و ایشان محبوب و جناب احدی طالب است و ایشان
مطلوب یتیمان اند که امهات سفلی ارکان پرورند و مخدرات ایشان نیست و آبای علوی افلاک
مهربان و کارگزار ایشان نی بحکم فآوی پرورده اند ایشان دایهٔ لطف الهی است و قرارگاه
ایشان حجر عنایت پادشاهی مرغان ملکوت اند که بیضهٔ زرین محبت زیر بال دارند شاهباز
ان گلشن جبروت اند که آشیان بر آستان عزت ذو الجلال دارند کما قال قدس سره وَمِنْ غَرَائِبِ
أَسْرَارِهِ قُدِّسَ سِرُّهُ: شعر اینک آن مرغان که ایشان بیضهای زرین کنند گر ته تند فلک را هر سحر که زین کنند
چون تبازند آسمان منتهی میدان شود چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند ماهیان کاندرون جان
هریک مو نسبت

کلبانی

کلبانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند ٭ از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند ٭ وز حلاوت زهرها را همچو شکر شیرین کنند ٭
جسمها را جان کنند و جان جاودان کنند ٭ سنگها را کان لعل و کوهها را دین کنند ٭ از همه پیدا اند و از همه پنهان ترند ٭
نه عیان خواهی کشش چشم تو تعیین کند ٭ گر عیان خواهی ز خاک پای مردان سرمه ساز ٭ زانک ایشان کور مادر زاد را بینا کنند ٭
گر چو خاری همچو خار اندر طلب سر تیز باش ٭ تا همه خار ترا همچون گل نسرین کنند ٭ گر جمال گنج بودی گفتنها گفتی ٭
تا که ارواح ملایک زآسمان تحسین کنند ٭ شمس تبریزی کدر کن تو تشی در کوی ما تا نثار خاک پت از گهر نعلین کنند ٭
زهی طایفه که از کل کاینات روی تافته اند و تشریف اضافت بحضرت ایزدی یافته تا در صفت ایشان
می فرماید قدس سره متن پشت دار جمله عصمتهای من گه بیاستند خود اجزای من هان و هان
این دلق پوشان منند صد هزار اندر هزار و یک تنند ورنه کی کردی بیک چوب هنر موسی فرعون را
زیر و زبر ورنه کی کردی بیک نفرین بد نوح شرق و غرب را غرقاب خود همچنین لوط بر جوی
معبدی این جناب گشت بیک دعای او شهرستانی خراب گشت صد هزاران انبیا و حق
پرست در هر قرنی دعا که کرده اند و بلا بر ناشناسان آورده چنانکه آثار آن مشهور شده
و اخبار آن در کتب الهی مسطور گشته اما دیدن آن آثار را چشم بینا باید و شنیدن آن اخبار را
گوش شنوا آری همه را دعوی آنست که صاحب چشم و گوش است و خداوند عقل و هوش
اما مراد از چشم دیدن آثار است و مقصود از گوش شنیدن اخبار و غرض از عقل و هوش
دانستن اسرار تو اجشمی است بغایت دوربین و خرد شناس اما بنای بینایش نه بر بن
اساس عجب چشمی که بدان چشم کشتی صغیر بینی و موج دریا نی و ذرّهٔ حقیر بینی و خورشید رخشان نی
متن طرفه کوری دوربین تیز چشم ٭ لیک از اشتر نبینی غیر پشم ٭ پس جهد کن که تا از دارو خانهٔ ما زاغ
البصر کحل الجواهر بدست آری بعد از آن دیده بمشاهدهٔ انوار دیدار بگماری و داروی گوش از آن
حضرت طلب که هر بر گوش گشته تشریف اتصاف آیت هو اذن یافته است و از در که گوش
انوار جمال بر قلب قابل او تافته متن گوش سر بربند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید در نبی حق هو اذن سر بسر گوش است و چشم است این نبی
تازه زو ما مرضع او و ما صبی و قرة ادوزخ و بهشت از چشم پنهان است و در دیدهٔ او عیان و قطعی
بهشت از دیدهٔ ما مفقود است و در نظر او موجود شعر پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
پیش چشم دگر کس هر دو مفقود

مدللاست قطوف بهشت بر احمد که کرد دست دراز و ازان نخواست ربود که تا دید بعد ازان بعد از آن یکدانه نخست
شد آب در کنش ایرا نبود وقت نمود قال قدس سره. بقیه قصه متعرضان پیل بچگان مرکامل که مظهر اعلی
الرفیق بود در نصیحت هر یک ازان قاصدان طریق فرمود که اگر نصیحت من استماع نفرماید و باکل
پیل بچگان رغبت نماید بدانید که پیل بغایت آگاه و بوی شناس است هر مرد. از بوی دهان بو داند
وانتقام نگرفته نمی ماند مثنوی این که میگویم بقدر فهم تست. مردم اندر حسرت فهم درست.
بادی تو احسن در این قصه آنکه چون او ثبا اطفال الهی اند و پرورده دایه الطاف نامتناهی باید که از تهیج
أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ باخبر باشی و از خوردن گوشت ایشان که غیبت است بر حذر
باشی تا بانتقام آن قهار که عالم الخفیات والاسرار است مبتلا نشوی متن هان که بوبای دهانت
خالق است کی برد جان جز آنکه صادق است ازان علیمی که صفت او يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى است
بارای مستور داشتن بوی دهان کراست بکدام راه بوی گرفتن او توان بست تا بکدام
حیله از انتقام او توان رست متن آب و روغن نیست مر روپوش را. راه حیله نیست عقل و هوش را.
دریغا که هر لحظه بواسطه ایذای اهل دین و غیبت ارباب یقین بانتقامی عظیم مبتلای ما بسبب
غش و معلقات شایله آن نمی نمایی هر لحظه موکلان قهر سبحانی بسلاسل و اغلال نهانی ترا بر
بسته بسوی دوزخ منارقت می کشند و نمی گذارند که قدمی در طریق مواصلت پیش نهی و بنور آشنایی
خانه تیره دل را روشنایی دهی اما چون مزد کشف غطا نکرده اند ترا امکان مشاهده صور معانی
نیست متن گرز عزائیل را بنگر اثر. گر نبینی چوب و آهن در صور. هم بصورت می نماید که کهی.
زان همان رنجور دارد آگهی. چنانکه شنیده باشی که بیمار مستشرف علی الممات در حالت سکرات
موت با اقارب خویش میگوید این چه شمشیر است که بر من حواله میکنند و این چه گرز آتشین است
که بر من می زنند اقارب و احباب در جواب میگویند آنچه می نماید خیالیست نیست و هر
خیال سبب جراحت و ریش نیست آن بیچاره میگوید نی نی آن انتقامی که ما خیال پنداشتیم
اکنون کسوت صورت پوشیده است و آن حقیقتی که باطل می انگاشتیم از برای اظهار خود در رسیده.
اما چه حاصل که اکنون که از دیده ما غطا برداشته اند فرصت تلافی و امکان چاره سازی نگذاشته اند
شعر امروز سکه ساز که دلدار مزرب تست چون دل روانه شد نشود نقد تو روا اکنون طلب دوا

مسیح تو بر زبیست. کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا. در رکعت نخست اگرت غفلتی برفت.
اینجا سجده سهو کن و در عدم قضا پس ای برادر حیف در هر دمی قدمی بسوی ملاقات جرابش میروی
زهی خسران عظیم که غافل از تدارک کار خویش میروی سرمایه هر نفیس بتو داده اند و طریق
تجارت آخرتش نهاد. اما کسی وسیلی دری از خزاین معنوی بر تو کشاد. لاجرم کوششی
باید نمود تا بدان نفسی که از گنج گرانمایه عمر گرامی میگذرد عوضی از جواهر اسرار الهی بدست توانی آورد
متن عمر تو مانند همیان زر است. روز و شب مانند دینار شمرست. می شمارد میدهد زر بی وقوف
تا خالی گردد و آید خسوف. گر زکه بستانی و ننهی بجای. اندر آید کوه ازان دادن ز پای. پس بنه جای
هر دم را عوض. تا ز واسجد واقترب یابی غرض. تا در تمامی کارها چندین مکوش جز بکاری که بود
در دین مکوش. عاقبت تو رفت خواهی ناتمام. کارهایت ابتر و نانت تو خام. نقد عمری که از برای
سودا داد. اند صرف هر سو دانتوان کرد و بدین مرکب سنل عزیمت عالم بالا نتوان کرد
کار امروز بفردا نتوان انداخت و بنای قصر عمل بر اساس آرزو و امل نتوان ساخت
امروز ساز چاره کارت چه دانی آنکه ایام قفل بر در فردا بر افکند کما قال قدس سره. شعر
عمر بر امید فردا می رود. غافلانه سوی غوغا می رود. روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه
سودا می رود که بکیسه که بکاسه عمر رفت. هر نفس از کیسه ما می رود. مرگ یک یک می برد و ز هیبتش
عاقلان را رنگ سیما می رود. مرگ در ره ایستاده منتظر. خاطر غافل کجا ها می رود. عمری بکار جد پرداختی
و یک لحظه عمارت لحد نساختی و ندانستی که عمارت منزل آخرت بچوب و سنگ نیست
بلکه جز بنور جان و روشنایی عقل و فرهنگ نیست آرایش قبر نه بقصر ساختن است
بلکه هستی موهوم خویش در هستی حقیقی حق باختن است کما قال قدس سره. متن آن عمارت
کردن گور و لحد. نی بسنگست و بچوب و نی لبد. بلکه خود را در صفا گوری کنی. در منی او کنی دفن منی.
خاک او گردی و مدفون غمش. تا دمت یابد مددها از دمش. زیرا که عود تا ممکن وجود بدل شعله
آتش نکند مرکز دماغ از روایح مشکین عنبر آگین نشود و تا نطفه هستی خود در رحم تمامی در نبازد
زیبایی مکین و رعنائی نازنین نشود تا سنگ سیاه بتابش آفتاب از خویش فنا نگردد زر و
نقره و لعل و یاقوت گران بها نگردد شعر آتش برم گفت نهانی بگوش عود گرمن نمی شکیبد
من خوشست عود

قدر من او شناسد و شکر من او کند • کاندر فنای خویش ندید ست سود سود • سر تا بپای عود کره
بود بند و بند • اندر کش پش علم آن عقد ها کشود • ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا • ای نائی شهید
من و منخر شهود • مرجان که می کریزد از محو و نیستی • نحسی بود کریزد آن از دولت سعود • بنکر که آسمان
و زمینی رهی ستینده • اندر عدم کریزد از این کور وزان کبود • بی محو کس ز لوح عدم ستنید نیست
ملکی بکن میان من و محو ای ودود • تا نطفه نطفه بود و نشد محو از فنا • نی قد سرو یافت نه زبان خود ود •
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش • آنکه عقل و جان شود و حسرت حسود • سنک تا سیاه تا نشد
از خویشتن فنا • نی زر و نقره کشت نه ره یافت در نقود • خواری و بندکی است پس آنکه شهنشهی
اندر غاز عامه بود انکهی قعود • صد بار آزمودی هستی خویش را • یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرم بفقر و فنا از کزاف نیست • هر جا که دود باشد بی آتشی نبود • کر نیست عشق او سر ما و
هوای ما • چون از کزاف او دل دستار ما بود • عشق آمد ست و کوش کشانم همی برد
هر صبح سوی مکتب یدعون بالغدو • از چشم مؤمن آب ندم میکند روان • تا سینه را بشوید از
کینه و جحود • تو خفته و آب خضر بر تو می زنند • کز خواب برجه و بستان سلو خلود • یا قیش عشق
کوید با تو نهان ز من • ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود • چون تا مل در این معانی غایی
بدانی که انا عند المنکسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم بدان اشارتست و تحقیق کنی که ببدشبدت
اطلس و اکسون چنانکه ابله را عقل افزون نمی شود آراستن قبها و ساختن کنکرها در کور
خانها قبر روضهٔ از ریاض جنان و چمنی از باغ رضوان نمی کردد متن کور خانه قبها و کنکره
نبود از اصحاب معنی آن سره • بنکر اکنون زنده اطلس پوش را • هیچ اطلس دست کیرد مرده را
در عذاب منکرست آن جان او • کز دم غم در دل غمدان او • از برون بر ظاهرش نقش و نکار
وز درون زاندیشها او زار زار • وآن یکی بینی در آن دلق کهن • چون نبات اندیشه و شکر سخن
تال قدس سره • باز کشتن بحکایت بچکان پیل تابع آلهی حکیم الدین هو النصیحة همت بر
اماض نصح کماشت و بیچ دقیقه در بیان حکمت و موعظت بحکم ادع الی سبیل ربک
بالحکمة و الموعظة الحسنة فرو نکذاشت و بر موجب قضیه مرضیه و ما علی الرسول الا البلاغ
چون او را از تبلیغ رسالت فراغ حاصل شد آن کروه را خبر باد کرد و روی بمقصد خویش آورد

آن جماعت چون مدتی راه رفتند و از تعب سفر و مشقت کرسنکی براشفتند در چنین حالت
متن ناکهان دیدند سوی جاده • پور پیل فربهی نوزاده • از غایت حرص یاد نصیحت نیاوردند و
پیل بچه را برغبت تمام خوردند یکی از آن جماعت که نصیحت آن فقیرش در خاطر بود بخوردن
پیل بچه رغبت ننمود متن از کبابش مانع آمد آن سخن • بخت نندخشد ترا عقل کهن است
پس بیفتادند و خفتند آن همه • وآن کرسنه چون شبان اندر رمه • زیرا که بیداری از نتایج کرسنکی
چنانکه اهل تصوف کفته اند ارکان تصوف چهارست عزلت و صمت و جوع و سهر و بحقیقت
رکن اصل سهر است از آنکه سهر نتیجهٔ جوع است از آن جهت آن کرسنه چون بخت
صاحب دولتان بیدار بود و چون حزم عاقبت بینان مراقب کار که ناکاه پیلی سهمناک
دید که بتعجیل از راه در رسید • و اولا ببوی حارس بیدار دوید و چند کرت دهان او بوی
کرد و کرد او بر آمد و احتیاطی فرمود و مضرتی نرسانید و تعرضی ننمود و بعد از آن دهان هر یک را
از خفتکان بوی می کرد و چون از دهانش بوی فرزند خویش می یافت بر زمین
می زد و استخوانش می شکافت • پس ای ظالمی که مال مردم می بری و خون مظلومان میخوری
چرا باد از انتقام نمی آری و حش از آنکه کشت عمرت بداس اجل درروند تخم انابتی
کاری زمین ضارت که نه ترس از خدا داری و نه شرم از مصطفی هیچ اندیشه نمی کنی که
خورندکان بچکان پیل را چنانک بوی دهان رسوا ساخت و در خسران و هلاکت انداخت
ترا نیز فردا در عرصات بوی محرمات در میان خلق کاینات رسوا سازد و در ورطهٔ
هلاکت ابدی اندازد حضرت رسالت که از وامید شفاعت داری از کند دهانت در
عذاب ملایکه سفره که کرام بررر • اندازی بوی ناخوشش در عقاب رسولی که بوی رحمت
ذو المنن از جانب یمن می تواند شنید بوی دهانت کی برو مستور ماند و فرشتکان که
اسرار عالم ملکوت بر ایشان مخفی نیست بوی حرام از دهانت چکونه بمشام ایشان
نرسد و حرص و خشم و آز هر را نیز چون سیر و پیاز بدیهاست اما مشام بوی کبر هر یک جداست
متن بوی حرص و بوی خشم و بوی آز • در سخن کفتن بیاید چون پیاز • کر خوری سوکند کم من کی
خورده ام از پیاز و سیر تقوی کرده ام • آن دم سوکند غمازی کند • بر دماغ همنشینان بر زند بوی
کند جان

قبول دعای فصیح زبان امان نیاید چنانکه اهل دوزخ را فصاحت کلام از تاب آتش خون
آشام برهاند بلکه مبتلای به بلای اِخسَئُوا فِیهَا وَلَا تُکَلِّمُونِ کردند و لهذا قال قدس سره متن اخسئوا
آید جواب آن دعا جدب رد باشد جزای مرد غا کر حدیث کژ بود . معنیش راست
آن کژی لفظ مقبول خداست چنانکه بلال بر نیاز در ادای الفاظ بانگ نماز حی را هی
میگفت چون صحابه اعتراض کردند رسول برآشفت متن کار خاص نزد خدا هی بلال
بهترست از حی و خی و دال و ذال و امثال ایند تا من زار زار و الکریم آخر و آغاز زار
لاجرم خلوت خانه دل را از خیال اغیار خالی باید ساخت و سینه را از سودای دیگران باید
پرداخت تا بوی فواحش از باطن نیاید حارس دل و شرف جان بغایت غیورست
که والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و حرم خاص آن غیور را
رهگذر اغیار ساختن از جادهٔ محبت و طریق ادب دور دور است و لهذا می فرماید
قدس سره شعر از بهر خدا عشق دگر بار مدارید در مجلس جان فکر دگر کار مدارید بار دگر و کار دگر
کفر و محالست در مجلس دین مذهب کفار مدارید در محفل جان فکر چنانست که کفتار
پنهان چو نمی ماند اظهار مدارید گر بانگ نیاید زف بوی بیابد در دل نظر خاصه آثار مدارید
آن حارس دل شرف جان سخت غیورست با غیرت او دل سوی اغیار مدارید قبول دعا را
دم خوش بایدی جان باید زیرا که بوی تزویر دعا حضرت کبریا نشاید متن گر نداری تو دم
خوش در دعا رو دعا میخواه ز اخوان صفا قال قدس سره امر حق بد موسی که را بدهان خوان که بدان دهان
گناه نکرده . موسی کلیم علیه صلوات من رب رحیم در مناجات با پروردگار کریم فرمود که متن
خطابش خداوندا آنها عطا ما شاکر یا پادشاها طریق دعا بر بندگان مفتوح داشته و علم
وعدهٔ اجابت بر سر عالمیان برافراشته و میدانیم که هیچ خلافی در وعدهٔ حضرت بیچون نیست
پس چرا در بعضی اوقات دعوات ما با اجابت مقرون نیست جواب آمد که شرط اجابت
دعا در حضرت آنکه صدور دعاست از دهان ناکرده گناه لاجرم مرا بدهانی بخوان که بدان دهان
گناه نکرده باشی متن گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان زیرا که تو
با دهان دیگری گناه نکرده و هیچ احدی را زبان غیری نیازرده متن پس چنان کن که دهانها مر ترا

درشب و در روز تاره دعا از دهانی که نکرده گناه آن دهان غیر باشد عذر خواه
چنانکه حضرت خواجه علیه السلام ازین معنی خبر میدهد که اِسْتَغْفِرُوا اللهَ بِأَلْسِنَةٍ لَمْ تُذْنِبُوا
بِهَا قَالُوا وَأَیْنَا لَمْ یَعْلَمْ بِذَنْبٍ یا رسول الله فقال علیه السلام استغفار المسلم لأخیه بیس معامله
باید کرد که خلق دعاگوی جانت شود و باید که در حق اشتغال باید نمود تا پلیدی از
دهانت رود زیرا که متن می کند ضد را ضد ها از ضد ها شب گریزد چونکه افروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند و نی آن دهان بحکم جاء الحق وزهق الباطل
پلیدی دهان از پاکی اسم رحمان بگریزد و بر موجب الضدان لا یجتمعان پاکی با پلیدی
نیامیزد بشر را طاقت مقاومت با و نیست صفات بشری را اثبات در حضرت
تجلی صفات رب العباد نیست دزد از شحنه چگونه نگریزد عقل از عشق چگونه بر نریزد
و لهذا می فرماید قدس سره و من حقایق اسراره قدس سره شهر ایمنست و جمله دزدان گریختند
از بیم آنکه شحنهٔ قهار میرسد چندین هزار جعفر طرار شب گریخت کاندر که جعفر طیار میرسد
خاش و صبح گرد که صفات بشر گریخت زیرا صفات خالق جبار میرسد قال قدس سره بیان آنکه
الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است درویشی را شبها یاد خدای خویش بود
و شب همه شب از ذکر یارب نمی آسود شیطان روی بدو آورد و قصد وسوسهٔ او کرد
و گفت ستیزه روی در بارگاه حق نشاید چندان الله و یارب میگویی و بانگ لبیک نمی آید
متن می نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله می زنی با روی سخت حدیث او درویش را
دل شکستگی بار آورد و از حسرت و اندوه خواب غلبه کرد خضر را علیه السلام در خواب
دید که با او میگفت که ای از شادی گریخته و در محنت آویخته و با وجود لب تشنگی آب
حیات ریخته چرا خدای را نمی خوانی و از ذکر آن حضرت چرا پشیمانی متن گفت از جوابم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب خضر میگوید مطلقه ترا برده و قبول و فراق و وصل چه کار رضای
دوست طلب کن مگر تعالی یافت و اگر در آیت کریمه وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ یَشَاءَ اللهُ نظر کنی بدانی که یکند
قبول آنحضرت سلسله کردن ارادت تو گشته تا از همه کارها برآورده است و کشش
کشان بدان درگاه آورده لاجرم الله گفتن تو عین لبیک اوست و درد و نیاز و سوز و گداز تو

مکر او مردم ترا بخویش میکشند و نی روی و مرحله در سرت نه امیکنند و نی شنوی مؤلفه
پنبه از گوش برون کن که همی گوید یار ، من جوانمرد نظر چند بهر جا منی ، چیست وجوی تو از ارادت
است ترغیب بدرقهٔ تست هدایت همراه و رفیق تست متن حیلها و جار ، جذبهای تو
جذب ما بود و کشش آن پای تو ، ترس و عشق تو کمند لطف ماست ، زیر هر یارب تو لبیکهاست
تا سلسلهٔ محبت از جانب ما بحرکت نیاید هیچ آشفته شیدا ایی مانشد
تا از لیلی عنایت ما میلی بظهور نه پیوست هیچ مجنونی بستهٔ زنجیر سودای
نشد ، که مراد همه عالمیم تا مرید هر طالب نگشتیم طلب کار ما نیامد و تا خواست از
طرف ما نخواست هیچ کس خواستار ما نیامد حدیث أراد و ما کان حتی أرید فطوبی
لمن مرید مراد شعر حق که آب حیات او دارد ، تو زنهار از وفداء مرغ زنهار
اگر کسیت بگوید که خواست باید نیست ، بگو که خواست از و خاست چو نابود کار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده ، مرید آن مرادست و صید ان شکار
اگر نخواست مرا پس چرام خوانی کرد ، که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
اگر نه غمزهٔ او زده بتیر عشق سرا ، چراست این دل من خون و چشم من خون بار
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان ، نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار
چو زنده گشت مرید بهار مرده نماند ، مرید حق زچه ماند میان ره مردار
بسان باغ بیا و جزای فعل ببین ، شکوفه لایق سر تخم پاک کوه سردار
دور از حضرت کبریا و جلال و مهجور از سعادت قرب وصال جمال است که بر دهان
و دل او بند نهاده و درد عشق و رخصت زاری دران درگاهش نداده اند لاجرم نه
زبانی لایق راز دارد و نه دلی سزاوار نیاز هر کرا خواهند که نزدیک سازند از همه عالمش
پردازند و هر کرا خواهند که دور اندازند بملک و مال و عزت و جلالش مشغول سازند
چنانکه ایزد متعال فرعون را مملکت و مال و عظمت و جلال ارزانی داشت اما
در همه عمر یک روز درد سر برو نگماشت تا در حضرت او نالد حدیث داد او را جمله ملک
این جهان حق نداد ش درد و رنج و اندهان ، و بهذا می فرماید قدس سره شعر

فرعون

فرعون را گفته کرم بر تخت ملکت می برم ، تو سر مکش تا من کشم چون تو بریشان می کشی
فرعون گفت این رابطه از تست موسی واسطه ، مانند موسی کش مرا کو را تو پنهان می کشی
گفت او اگر موسی بدی چوب اژدها کی شدی ، ما از کشش کی تا بدی تو سر ز رحمان می کشی
موسی ما ناخوانده سوی شعیبی رانده ما ، چون عاشق در مانده ما بیرون چه زندان می کشی
موسی ما طالبی شد و در رابطه نکش بند ، ده سال چوپانیش بین چون نام چوپان می کشی
اول مرتبهٔ محبت ترک کبر و نازست و اظهار درد و نیاز و دوم ترک مراد خویش گفتن و بهر چه
از دوست رسد چون گل شکفتن تو الی فرعون با موسی چه نسبت که تو از روی نخوت
و ناز از اتباع موسی عار داری و موسی را از راه درد و نیاز چوپانی شعیب اختیار گاهی
از برای تنبیه او را به بلای تیه بیازمائیم و گاهی از برای تعلم علم لدنی اتباع خضرش فرمائیم
و هرگز طریق رضا فرو نگذارد و جهت از درد و نیاز باز ندارد و تو نیز اگرچه در خلوت ما را
میخوانی اما از خواندن خود پسند فرقهای نمایست متن خواندن نی ور و از افسردگی است
خواندن باد رواز دل بردگیست ، آن کشیدن زیر لب آواز را ، یاد کردن مبدا و آغاز را
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست ، زانکه هر راغب اسیر ره زنیست ، چون سگ کهف که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست ، تا قیامت میخورد او پیش غار ، آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست ، لیک اندر پرده بی آن جام نیست ، ساقی باقی اسم و صفت از
آغاز تا انجام وظیفهٔ جام مدام در دادن است و طریقه مظهری از مظاهر مستی باده پرستی
و اظهار مستی کردن تا ابد نه آن جام را غایتست و نه این مستی را نهایت باده یکی است
اما بحسب استعدادات مستی را انواع بی شمارست زخمه یکی است اما اختلافات
نغمات بواسطهٔ اختلاف اوتارست هیچ ذره بی ناله از زخمهٔ جانان نیست اما هر کسی را
قابلیت ادراک آن ناله و افغان نیست من اشعاره قدس سره دل چو چنگیست و عشق زخمه
بس دل بچه دل فغان ندارد ، امروز فغان عاشقان را ، بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است ، اما چه کند زبان ندارد ، رقص است زبان ذره زیرا چو رقص
ذکر بیان ندارد ذوق لذت این جام بی نهایات شده آید و آلام نتوان یافت راحت زخم زخمهٔ
دلارام بی ثبات

قدم برجادهٔ صبر وآرام و ہمت ندهد پای براعلی معارج درجات مرقات صبر نهاد منشود مغالق
ابواب فرج به مفتاح صبر کشاده نگردد و لهذا می فرماید متن جان بده از لذاید جام ای بسر
تا بجهاد و صبر کی باشد ظفر صبر کردن بهر این بود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج زین مکین نے
جزم و صبری کس نخست جزم را خود صبر آمد پا و دست خود شارا صبری که پایانش نه باشی
فرخنده دردی که درمانش تو باشی جرم زخم خاری که واسطه تفرج گلزار تست فرخ تلخی شربتی که
رابطهٔ علاج و تیمار تست آری نظم اری الصبر محمودا وعنه مذاہب فکیف اذا لم یکن عنه مذہب
هو المہرب المنجی لمن احدقت به مکاره دهر لیس عنهن مہرب شعر آمد خیال خوشی که من از
گلشن یار آمدم در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم سرمایه مستی منم ہم دایهٔ هستی منم
بالامنم پستی منم چون چرخ دوار آمدم آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم برگشتم و باز آمدم
بر نقطه پرگار آمدم گفتم بپاشا آمدی دادم بده داد آمدی گفتا ببین داد من کز بهر این کار آمدم
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم ای من مه و
مهتاب تو ہم گلشن و ہم آب تو چندین ره از اشتاب تو در گلشن و دستار آمدم خندان
در تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش گلها نمایم گرچه من اول ہمه خار آمدم گل سر بروں کرد از درج
کالصبر مفتاح الفرج ہر شاخ گوید لا حرج کز صبر در بار آمدم لاجرم حزم آنست که طریق صبر
پیش گیری و در اوان توجه بدرگاه آله ترک بیگانه و خویش گیری حزم که جود دشت رای است
یکی از خواص انبیا و اولیا رحمة الله است متن گاه باشد که مرہادی جهد که کی مر بادرا و زی نهد
عالم صورت بیابانی است پرآفت و در ہر قدمی از غول راه زنی ہزار منافقت ہر یکی را
ازین غولان راه زنی دعوی راه نمایی و ہر یکی را از آن سرمایه بباد داد کان باشد سودای
آشنایی ہر یک از برای اغوای مردم نویان و در ہمه طبع چون تو تسلیم دل گویان متن
ره بایم ہم ہست باشد رفیق من قلاوزم درین راه دقیق نی قلاوز ہست نه ره داند او
ہمچنانکم رو بسوی آن که کل خود جزم این باشد که نفریبد ترا چرب و ندش دامهای این را
زیرا که ہیچ دانه او بی دام نیست و ہیچ ندش او بی نیش خون آشام نی شعر
وهر سپید دست سیه کاسه است صعب منکر بخندش زبانی این ترش چربان

کان تو خلیفه که از دست او خرم لوزینه است خرده الماس در میان مغرفت دجا
و مال و دستگاه نوش است با تبعیتش صورت مرہمی است پاشنده نمک بر ریش
یادانه است که پای بند دام کند یا گوشت پاره که بر سرا منی اسیر شصت کند جوز بیا
مغز نیست که اطفال را بدان فریب دهند یا صفیر مرغ که جز طایر ان حاذم را زو بجهند لاجرم
متن دعوات ایشان صفیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان مرغ مرده پیش بنهاده
که این میکند این بانگ و آواز و حنین مرغ پندارد که جنس اوست او جمع آید بدرد
شان پوست او جز مگر مرغی که حرمش داد حق تا نگردد جنس ان دانه زملق
پس عاقل آنست که دل در جهان و جانب دو بغیب و بغیب یک روز ملک
چون صبح علم تیز ازد و چون گل خنده چون که شکا ن حسم در قرص زرین و
کلچه سیمین افتاب و ماه ندوزد و بوی نه او گوش ننهد تا در آتش چو تش
نسوزد و اگر دنیا دست دهد در دامن دوست اویزد و از لذات جهان جو نیز انجانه کا
بگریزد از آنکه می فرماید قدس سره شعر جهان را ندیدم وفا ندارد دهد جهان در
جهان اساسی ندارد درین قرص زرین بال تو منگر که در اندرون نور یابی
ندارد بر و گشته ترپان بر و گشته لرزان ز بی علتی کان دوا بی نداره
نوده جمال و دل زیر چادر بجوزی قیمی تقاضا ندارد کسی سر نهد در پلوش
که چون مار ز عقل و ز دین دست و پای ندارد کسی جان دهد در رهش
کو شفاوت زجانان ره جان فزایی ندارد چه مردار مستی که مست از حسینی
که پیدا است کان کیمیایی ندارد برای خیال شده چون خیال بجز درد رنج
و عنایی ندارد چرا چون نگار رو بدرگاه معشوق عجب عشق خود اصطفایی ندارد
حشمهایی که از عشق صد ملک بردند که ان سلطنت منتهایی ندارد جز تغییر
گزدست این عشق با تو که منکر سندی که عطایی ندارد بپیچ در دسر زو تو یار الشهید
چهره دیدهٔ کان بلایی ندارد خوش لن نکارست بر عاشقانش که او نا که سر یک بهایی ندارد
پس سعادت جاودانی و راحت بی پشیمانی انست که اشغنه دنک و بوی دنیا نشوی و در
دام لابه ان دغا نروی قال قدس سره فریفتن دوستایی شهری را و بدعوت خواندن
بلابه و الحاح دوستایی با خواجه شهری اشنایی داشت و ہرگاه که بشهر می مرخواجه ہمت عالیه

بر مراعات جانب ادمی کاشت هر سال دو سه ماه مهمان خواجه بودی و خواجه در اعاده متکار
ایکار کذاری او بنمودی روستایی از پس نوازش خواجه اظهار رفق لت کردی وکاه کاه دروی
بخواجه اوردی که ای مخدوم کریم وای مونس قدیم شعر خوش طبعم ازعطات ول رازده
روزشم م • حلوای ان خواجه فرغعز نیکوترست • سوکند می دهم بجدایت که بس کینا
لرچه عطاجو عمر مکرر نیکوترست • پس کلاب چو چو در یافشانده *
غرقه شدم سفینه ومعبر نیکوترست • منزا پرورش این بنده کال مروت ولطعهاد
نیکو خویست ومراغایت شرمساری وزرد رویی چه باشد که در هنگام گل گشت
چون که وقت نظاره اثار رحمت ذوالمنن است منزل این ضعیف را بقدوم
شریف تشریف دهی وبجان کرم منتی بر جان من نهی تا بایام حریف که زمان درکذ ان
میوه های لطیف است باهل واولاد غنیمت جست وجوی این نامرادی کنی
تا باشد که بشکر آن یادی کند والطاف ان منبع عوارف واعطاف قبا م توانم
نمود خواجه وعده می داد ودفع می فرمود که امسال مهمانان عزیز از اطراف بلاد رسیده اند
ووطن اقامت در مسکن این مسکین کزیده متن سال دیگر کر توانم و ارمید
ان نعمات ان طرف خواهم دوید • القصه سال هشتم خواجه چون در الطاف افزود
ودر کرم ومروت مبالغه نمود روستایی از شرم پا دی اظهار ملالت کردن نمود
زبان بملامت خواجه بکشاد متن کفت خواجه جسم وجان من وصل جوست • لیک سرطول اندر
حکم اوست • ادمی چون کشتی است وباد بان • تا کی اردیاور ان بجو رانش
کیست که مصاحب احباب بجوید و کدام طالب دور راه مواصلت نبوید واکر چه
کشتی دا جز ساحل نجات مقصود نیست تا چه سود که بر باد مراد دست رس نیست
متن مَا كُلُّ مَا يَتَمَنَّى الْمَرْءُ يُدْرِكُهُ • تَجْرِي الرِّيَاحُ بِمَا لَا يَشْتَهِي السُّفُنُ بیت هر سوی
می کشند خیالات این وان • والله کشیده نیست بجز اقتضای او • سر یک جو کشتیم که برهم
می زنیم • بجز کرم وی امد و ما اقتضای او • باری روستایی بنیاد کرد و بوعده های خوش
خاطر خواجه وفرزندانش شاد کرد متن بازمی کنند ان بد ادش کای کریم •
کیر فرزندان بیا بنکر نعیم • کدام سعادت به از ان که بنده شاد شده اتحاد
دست باد شاه کند و کدام دولت خوشتر از ان که نظر در صنع الله کند می بینی

که در باب مشاهده اثار رحمت فانظر الی اثار رحمت الله نص است قاطع وی شنوی
که بر فواید نظاره صنع صانع سیروا فی الارض فانظروا برهانیست ساطع ولهذا قال
قدس سره شعر ای تشنکان تن بتماشای جان روید کاخر رسول کفت تماشا
مبارکست • سر برگ وسر درخت سر سولیست نه عدم • چون برگ وجان درخت
بکفتند بی زبان • بی کوش بشنوید که اینها مبارکست • بادی الحاج بسیار فرمود
ودر مواثیق وعهود مبالغه نمود در هنگام رفتن من دست او بگرفت سه
کرت بعهد کالله الله دو چشمهای حمد فرزندان خواجه نیز با خواجه کفتند ای سلطان
دیر ست که در انتظار ست ودر سفر فواید بسیار ست مرد چون پایه
خانه بس کرد دمانش ماه وخور نیابد وشاهبازی که پرواز نکند بر شکار ظفر نیابد
غواص اکر بحر عوطه خورد سنگ لال وگوهر نبرد شعر سفر مربی مرد ست واوستاد
هنر • سفر خزانه ملکیست واستان خطر • بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود کوهر • بجرم خاک وفلک در نکاه باید کرد که این
کجاست زار ام وان کجا نه سفر • درخت اکر متحرک بدی زجای بجای •
نه زخم اره کشیدی ونی جفای تبر • چون پسر ان جانب او مرعی داشته
وهمت بر کفایت مهمات او کماشته او دینز میخواست که بشکر بعضی ایادی
قیام نماید ودر تهیه اسباب عشرت ما اهتمام نماید اکر روی اکر دهی بمنزل او
ارین ملتمس دیریته او بمحل دارین سرانیه از انعام سوابق الطاف بلواحق اعطاف
معدود کرد دخواجه کفت اری جزیارت وتفقد احباب عیب نمی باشد ودر صدق
وعده صدق انجه سعدهم رسانید هیچ شک وریب نیست اما قضیه اتق شر من احسنت
الیه قولیست معقول علیه بیت دوستی کم دم اخر بود • ترسم از وحشت که ان فاسد شود
مراکر به از شما بیش است وسینه از زخم نفاق دوستان ریش ان پیمان لاف که ستم
چندین افات باشد بعضی صحبت ها چون نسیم بهار ورلال خوش کوار ست که نهال زرع محبت
ازطراوت کیرد وبعضی صحبت ها چون صرصر دی ماه واب شور بیاپت که کلشن تازه مودت
از و ذبول بذیرد وپس عاقل انست که بحکم الحزم سوء الظن هیچ دانه را بی دام نداند وهیچ
نوشی را بی نیش خون اشام نبیند ملاکت اکثر عاقلان وحشیان مرا این ایل

یعنی که سمای صحی ساز

پس

بعضی

اشنای

بادشاس

۱۳۶

جزوی و تیره دل این است طایفه‌ای که بی حزم و جود دست درازی گستاخانه در میان مبادرت بالاش نهادند
حالی تیری بلاقای از دست داوند بس بدین عواقب امور را دیده بنیا باید باز حزم و استقلال عصا باید و اگر حزم
بنیا نقود دست و عصای استقلال غیر موجود باره دامن بنیای را مکار و از اتباع راهبری دست باز مدار تا از دود
گرفته بسوی ماری نروی و از برای جستن لقمه‌ای ماری نشوی. ای میانی تمک طلب از عیار نتوان شناخت
بی صبری و از آنکه بهای لعل ابدار نتوان برداشت من یکو ز [illegible] تا از و گزار بس توانا ده ننده کس
یکی قلبی یار اید تو بنداری که زر دارد • ترا بر در شاه او بنداری که ادهم • تو خشنی بنظر بر در که آن خانه دو در دارد
• هر دیگی که می آید میگویند میاور کاسه و خشتی • که هر دیگی که میجوشد دو در چیزی دگر دارد • نه هر کلکی شکر دارد نه هر
زیری زیر دارد • نه هر بحری گهر دارد • نه هر حرفی نظر دارد • قال قدس سره قصه اهل سبا و طاغی کردن ایشان
حق سبحانه و تعالی اهل سبا را ملک و مال و عزت و جلال و آسایش و فراغ و قصر و ایوان و باغ ارزانی
کرده بود • من شکر آن نگزاردند از بدرگان • ورد وفا بودند کمتر از سگان • زیرا که چون سگ لقمه از در خانه
یابد بصد هزار جور و جفا روی از آن نتابد بلکه بر آن در حارس و پاسبان شود و سگ جفا هر کز
از آن آستان نبرد و آری سر آن حال که وفای سگی باز گفته اند • و بیت تا ز گوهر آدم نیافت کس •
منسوخ حدیث جانرا که در جهان • هر کز در دست یکدل و محرم نیافت کس • و فا که خار سر رشتهٔ مهر ایه
سری که سرمایه سر و دنیت وفا کار مرد جوانمرد دست وفا ستان ارباب درد دست وفا کمند کردن
ارادت دست وفا سمند راه سعادت است وفا کیمیای هست که خاک را زر کند وفا توتیای است
که نرگس را صاحب نظر کند لمولفه • وفاداری و مردی و حق شناسی • سعادات دنیا و دین دان اساسی
وفادار را آدمی دان و بس • هر انکو ندارد وفا نیست کس • سگان محله سگ بیگانه را از ان برون
بورزند و ستیزه کنند [illegible] او آورند که چرا در خانهٔ منعم گذاشته و علم [illegible] بر سر عالم
افراشته و بکنج شناسی و حق گذاری نپرداخته و مار اگر ابنای جنس تو هم [illegible] ساخته
بازگرد و سر و [illegible] آستانهٔ منعم که از خانه او استخوانی با هم تا [illegible] ای عزیز من تأمل
نمای و حکم فاعتبروا یا اولی الابصار و دیده عبرت کشای و در وقائع حال خود نظر
انداز و در بشاعت احوال خویش تأمل [illegible] که سگان محله فراموشی نعمت را
روا نمی دارند و بقدر امکان شکر منعم بجای می آرند و تو با وجود آنکه برگزیده عالمی
و در خانهٔ محبت محرمی چند بار از درگاه اهل دل کاسهٔ عرفان نوشیدی و بدان واسطه
لباس بوسید [illegible] نعمت پاری و شکر [illegible] ایشان [illegible] حکمت از دل بر زبان

حلوب

توجادی گشت متن پس غذا و جد و شکر و بی خودی • از دل اهل دلان بر جان زدی •
باز این در را رها کردی ز حرص • گرد هر دکان رها کردی ز حرص • باز مشتهیات
نفسانی و مستلذات جسمانی را بر غذای روحانی که محض بشاشت و تقاضای بسیاری است
ترجیح نهاده و سر رشتهٔ سعادت ابدی از دست داده لاجرم متن بر در آن منعمان چرب
دیگ • می دوی بهر ترید مرهویک • چربش اینجا دان که جان فربه شود • کار نا امید
اینجا به شود • صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل • هان هان ای مبتلا این در مهل •
قال قدس سره جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در خانهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعا
او و تمثیلاتی که بدین قصه تعلق دارد عیسی علیه السلام را صومعه بود که در آن صومعه بعبادت
باری جل ذکره اشتغال می نمود اصحاب علل از ارباب ملل و اصناف عباد
از اطراف بلاد از برای خلاص از اسقام هر صباح بر در عیسی علیه السلام روی آوردندی
و از برای صحت خویش التماس دعا کردندی عیسی چون از اوراد فراغت
یافتی وقت چاشت از صومعه بیرون شتافتی مبتلایان زار و دردمندان نزار
امده با امید نشسته در انتظار دیدی و درمان طلبی ایشان فرمودی که محنت زدگان
مرافقت و ای طلب کاران رحمت و رافت که به راستی [illegible] دست رویا
بدین آستان آورده اید و از برای دستگاه دی طواف کعبه [illegible] کرده
بروید که حضرت رفیع الدرجات که مجیب دعوات و قاضی حاجات است
از بخشش بی منت و بخشایش بی منت حاجات همه شما را بپرداخت همه
و جمله را از انواع الطاف بی غایت بنواخت متن بی توقف جمله شادان
در امان • از دعای او شدندی پا دوان • پس تو نیز درگاه اهل
دل را که نمودار صومعه عیسی است از دست مده و از سر سوز و نیاز
شکست و نیاز جز بدان آستان منه زیرا که آفات خویش بسیار آزموده
و گوی صحت بچوگان ارادت از میدان همت ایشان ربوده چند بار
در قطع بادیه کعبه مقصود پای بیابان پیمای همت لنگ گشته و بواسطه باز ماندن
از قوافل عشق عالم فراخ بر تو تنگ گشته بار دیگر بهمت اهل الله و مدد
کاری پیران راه پای بادیه پیمایت از دست [illegible] خلاص گشته و خاطر غم فرسایت

ازشكي ني ث يافته اما متن ناسپاسي وفراموشي تو وتو حيا دنا وردان عيسل نو بتي تو
لاجرم يان راه برتو بسته مي‌شد جون دل اهل دل از تو خسته شد زود شان درياب
استغفار كن سجو ابري گريهاي زار كن تا گيتا نشان سوي تو بشكفد ميوهاي بخته
بر تو وا كند هم بران دل‌بود وازسبك كم مباش با سبك كهف ارشد سپي خوابه تاش
جون پيش ازين شنيدي كه يكان طريق نصيحت مفتوح ميداردو بر صفحه خاطر
جونتش وفاي نگارند وپيك پكانه رايسه گزند و پوسپت مي درندكه شكر
نعمت منعم بي ياروري كه ازان لقه يافته وفرو مكذار متن صورت
نقص وفاي او مباش بل وفاي را امكن بيهوده فاش پس جون يكان
داو وفاشعار پست وازين وفاي سزاوار كونه تنك وعار پست تو اكه تاج كرسنا سلت بر
سر تست وطوق اعطياك اويزه بر تست ازين وفاي جگونه عار نبايد زيي علو درجه
وفا كه حق تعالى بدان افتخار ري نمايد پس بايد كه بحكم تخلقوا باخلاق الله مركار وفا
داري وحق گذاري دست باز ندادي وسيج حق را پيابق بر حقوق الحق
نشماري زيرا كه سيج مظهري پي بتمه ارادت حق حقي بر تو ثابت نشود
متن حق سزاوار صنعت وفن پاقتيست تاكه مادر بر تو حق انداخته است
پس حق حق ثابت از مادر بود همركه ان حق راند اندعو بود انك
مادر افريد وصرع وشير بايدر كو دش قوين انعم مكير بعد ازان كه اين صفت
جيل برحضرت پرور دگار جليل اثبات كرده شد جناب مولوي بر طريق التفات
از غيبت بخطاب در مناجات رب الارباب ميكويد متن اي خداوند قديم احسان تو
وانچه دانم واني هم ان تو وبغير نكته خاصه كه جميع التفاتات بران مشتمل جون نظر به نشاط
سامع وايقاظ اصغاي اودرين التفات فايده مخصوصه هست جنانكه درايك نعبد وايك نستعين
انيست كه جون انواع الطاف واصناف اعطاف وشمول كرم وعموم نعم حضرت
خداوند كريم ومالك قديم مذكور گشت در ذكر هر صفتي حركت اقبال ودواعيه توجه
بجناب كبريا وجلال قوت يافت تا بغايتي كه خاتمه ذكر صفات جميله بدان منتهي
شد كه ان جهد بلكه از سر طرف صفتي كه به بنده واصل ميكرد دربتيمه لطف
واكرام واثري از انعام عام اوست پس گويا او در طاقت غايب

مظهر شفقت و رحمت

بودن از حضرت ان ولي النعم وامكان جدايي ازان منشا لطف وكرم نماند
وخود زاين بديع حضرت تامل يافت ودر في طلبه شتافت وميگويد متن تو بخودي
كه حق را ياد كني زانكه حق من ني كردد كهن يا دكن لطفي كه كردم ان صبوح
باشي از حفظ در كشتي نوح كه اصل واجداد شي را دران زمان طوفان دراما ن
داشتيم واب اتش باد را براعراق شما گماشتيم متن حي شدي سر پشت
پايت جون زنم كارگاه خويش ويران جون كنم جون اولا طينت ادم
را بدو دست قدرت من پرداختم بخلافت كيري وسجود ملايكه منش مخصوص
ساختم ابنيا اورا در اصلاب ابا واجداد وارحام امهات من نگاه داشتم
وعلم قدرت ايشانرا بكرامت ولقد كرمنا بني ادم من برافراشتم واختصاص قول
امانت خويش من دادم وابواب كمال معرفت بر روي ايشان من كشادم ايشانرا
وجندين كارخانها از براي اسباب عشق بازي ايشان بديد اوردم تا دل
ايشانرا اينه جمال نماي خويش كردم جون بدين مقام سرپوش وربرسانيده ام
پشت پاي جون زنم وكارخانه خويشتن راجگونه ويران كنم لاجرم بغايت برين درجات
عاليه رسيده وجندين اثار وفاداري از من ديده متن جون فداي بي وفايان مي‌شوي
از گمان بدبدان سوي مي روي من زسهو بي وفايي بريم سوي من اين گمان بد بريا
اين گمان بد براي بر كه تو ميشوي در پيش همجون خود دوتو با وجود انكه از
وفاداري من اگاهي مواصلت بي وفايان ميخواهي گويا حديث احبب من
شيت فانك مفارقه نشنيدي ول وفاي ومفارقت ياران كه پسنديده وبرگزيدي نديدي
نظم اي كه پي حرص وسوا ميروي راه نه اينست كجا ميروي راه روان زان سوي
ديگر شدند پس تو درين راه خطا ميروي يك زبد باز نداني همي زان
بر سهر روز قدم ميروي برطمع سود وزيان مي كني از پي راحت به بلا ميروي
هيچ تو در بند بقا نيستي خود همه در بند فنا ميروي با تو همه لطف ووفا كرده اند پس تو همه
راه وفاي روي تا از غايت وفاداري ازبي وفايان پرهيز مي فرمايد واز براي توجه بجناب
خويش تحريض مي نمايد ولحظه از كشش تو جدا نيست وتو كوشش نمي نمايي واز تقصيرات خويش
هيچ تشيابي مي ايي شعر اي دل چه انديشه ازعذر اين تقصيرها زان سوي او چندين وفا از سوي

ايشانرا

توچندين جفا

زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف و بیش و کم • زان سوی او چندان کرم زین
سو تو چندین خطا • زین سو تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد • زان سوی او چندان
کشش چندان چشش چندان عطا • چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود •
چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا • از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شویا •
آدم ترا او می‌کشد تا وارهاند مر ترا • از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شویا •
آن لحظه ترسانیت را با خود نمی‌بینی چرا • گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او •
گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا • گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن •
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی • وان سو کشان سوی خوشان وان سو بسوی ناخوشان •
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها • چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان •
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا • بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش •
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا • گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت •
فردوس خواهم دادمت خامش رها کن این دعا • گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان •
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا • گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم •
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا • جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو •
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار خدا • گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری •
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا • گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت •
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من زین عمی • ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن •
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را • اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود •
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا • چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد •
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا • روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی •
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا • گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو •
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا • از ابتدا اسا فطرت تا این غایت سرکز
ترا با تو مانده است و کار گذار ادب تو ره نهایت خویش لازم دید و بر جان
ترا باد و بال قبض و بسط ازین دامگاه انس بسوی آشیان قدس
طیران داده کاس از برای ترک آداب دوش قبضی فرستند تا بدین

گوشمال

گوشمال ترا باز بطریق لعبهٔ وصال از دو گاه از نبرد آیا پرورش بسطی دو زیبا
کند تا به آن نشاط دلیرانه پای بر بساط انبساط نتواند نهاد قبض اگر ...
از انوار تجلی جمال قبض نیز اثری است از آثار صفت جلال و حکم سبحان من
اتسعت رحمته فی صورت نقمته لاولیایه در جلالی جمالی مندرج است و امانی
وسر آغاشی را مستلزم و مرجایی و عایی را مستتبع متن چون جفا آدی
فرستند گوشمال • تا ز نقصان وا روی سوی کمال • بی تراشیدن چوب
هموار نشود بی چوب زدن غبار از نمد بیرون نیاید پوست بی دباغت پاک
نگردد و دوست بی جفا لایق حضرت نگردد و لهذا قال قدس سره شعر درون
تو چو پیلی دشمن است پنهانی • بی جفا نبود دفع زان ای پیکار • کسی
که بر نمدی چوب زند نه بر نمد است • بل غرض همه آن تا برون شود غبار •
غبارهاست درون تو از حجاب منی • همه برون نشود آن غبار از یک بار •
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن • رود ز چهرهٔ دل که بخواب و که بیدار •
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی • جفا یاد و سخطها آن نکوکردار •
تراش چوب نه از ملالت چوب است • برای مصلحتی است در دل نجار •
ازین سبب همه شر طریق حق خیرست • که عاقبت بنماید صفاش افکار
ببین پوست که دباغ در پلیدی‌ها • همی بمالد آن را ز انزار بار هزار •
که تا برون رود از پوست علت پنهان • اگرچه پوست بداند کند و بسیار •
تو شمس مغربی هر چاره‌ها داری • شتاب کن که تو اقدر نیست در اسرار • پس قبض و بسط رایی
نعال است که اگر ترقیب یا بدتره ده اما بحکم اعوذ بک منک چون در قبض اثر مه
ونقمت و جلال مشاهده افتد پناه بلطف و رحمت او گیرد تا تجلی جمال یابد و از سموم صال
در حیش و چون نهال بسط بر برزند باب شوق و نسیم ذوق او را پرورش کند
متن بسط دیدی بسط خود را آب ده • چون برآید میوه با اصحاب ده • و چون طلب
و مشاهده را طریق مشاهده اثرهاست ارباب کمال آنرا بمنزله کاشتن تخم پایان ندن نهال
داشته گفته‌اند شعر درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید • که خواجه هر چه بکاری ترا سآن درید •
تو الکون نفیسی بانده غیر عشق بکار • که هیچ قیمت مردم بر آنچه می‌جوید • قال قدس سره باقی قصهٔ اهل سبا

بشکر نعمت که تقید بوجود و صید نشود و پیت بجای نیاوردند و خیار کفران نعمت کردند و لگشاد خاشها
از همدیگر دور بهیبت و بیابانها و بیابانها از شهرهای معمور خوشتر و این بدان معنی است که چون
در جبلت آدمی قابلیت ترقی و تنزل نهاده اند لاجرم هرگز بر یک حال قانع نتواند بود و بر اوضاع
مکرر راضی نتواند شد پس در کوماتهای سرگانه و در سنهای دز وی کرتاکشند و این
وقتی است که کارفرمای نفس و سوا باشد اما اگر کارفرمای عقل بود عواقب
امور اندیشه کند نفس بر سر دو رضا تواند دارد اما تا نفس بهر این سوا مبتلاست
او را امر کز فنر اندوارام نیست متن خار سپه پیچ پیچست هر جا کش نهی
در خلد و ز زخم او توکی رهی آتش ترک سوا بر خار زن دست
اندر یار نیکوکار زن القصه چون ناسپاسی اهل سبا از حد گذشت
و اصرار ایشان در غواب خواستن مملکت از حد و دو غایات متجاوز گشت ناصحان طریق نصیحت مفتوح
داشتند و سمت بر منع ایشان گماشتند اما تاثیر قضب چشم ایشان از احسان بسته
بود که دام از دانه نمی شناختند و سر کز بنصیحت ناصح نمی پرداختند متن چشم بسته می شود وقت قضا
تا نبیند کل چشم کحل را ابیات پس مرغ پران در سواد دام افتد جدا چی اید از قبضه قضا بر پا او تر بلا
جادم انست که هیچ دانه پی دامی تصور نکند و هیچ کردی دالی کردی نبود اشای کان نبرد سم کوسفند
نیست که بوگرگ نشناسد واز فاسدون خویش نهراسد مرحیوانی که بوی شیر داند از مهابت
از چریدن بازمیماند پس تو نیز متن بوی شیر خشم دیدی باز کرد با مناجات و خدا باز کرد
هر چند ناصحان در منع الحاح فرمودند آن گروه در طعن مبالغه نمودند بقول چوبانان از چراگاه
سوا باز نیامدند بلک خاک خشم در چشم چوبانان می زدند و از دون مادانی می گفتند متن
که بروما از تو خود چوبان تریم چون تبع کردیم از تو پر و دیم ما طعمه گرگیم و آن یار نیا
هیزم ناریم و آن عار نیا از نصیحت ناصحان چون آتش از باد بر آشفتند و انکار و لا عار
می گفتند و از وخامت عاقبت و بشیمانی اندیشه نمی نمودند و این ابیات بگوش جان نمی شنوند
خشم مرد خواهد شیمانشوی جمع نشین و رنه پریشان شوی طیره مشو خیره مرو زین چنین
ورنه چو جندان بسوی ویرانه آئی گر تو ز خورشید چنین سر کشی بنفسری و برف زمستان شوی
حکم من عفر پر الاخیه تبع فیه چاسی که از برای خطلومان می کند ند خود بدان مبتلا
شدند و اگر یوسفی را در چاه انداختند گرفتار نزاد گونه بلا شدند متن لیست انیو سف دل حق جیا تو

یوسک ان

چون اسیر بسته اندر کوی تو جبرئیل از بوستان بسته پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او کوپله بریان آوری که کسی او ز آنکه دان آوری کو جز این میبنه ما را لوت و بوت
نیست او را جز اعلی اللدل ط ثم استمام در شان غذای نفوس و ابدان و غذای دل جمال جانان به
جانان از زوی تو پروردن تن بغذای گوناگون و غذای نت مده لقای چون کمال لذت تو در
جرب و شیرین فان و جمال راحت در نظاره انوار جمال سبحانی لاجرم شعر لذت
تن میرو ز آنک قربانیست تن دل بپرور دل به بالا میرود چرب و شیرین کم ده این مردار را
ز آنک تن پرورده رسوا میرود چرب و شیرین ده ز حکمت روح را تا قوی گردد
که انجا میرود حکمت از شه صلاح الدین رسید آنک چون خورشید تنها میرود
رواندار که سرخطه دل حزین در حضرت رب العالمین بصد هزار ناله و حنین از تو شکایت
کند و از غم مبتلایی و محنت جدایی حکایت کند و گوید متن احمدم در مانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود ای سعادت بخش جان انبیا یا بکش یا باز خوانم یا بیا
زیرا که کافر انوار در فراق تو تاب نیست ور دز بان ایشان غیر ما لکنی گشت تراب
نیست متن حال او نیست گو خود آن سو پست چون بود بی تو پس کان تو است
مستی که سالها در میکده وحدت صبای محبت بقدح حق نوشیده باشد و در شاهد
لاهوتیت از فنای ناسوتیت کوشیده بر دور و زکاری بی مزاحمت اغیار
در شبستان انس اموخته و سودجان در محبت باتش شوق سوخته غریب
نیست که روز و شب سعادت وصال جوید و از سر بی طاقتی و اشتغال حال
گوید متن رموز دقایق عذری سرو یارب شکایت کنم ما دیار من نیست زه کرین برد دل و
قرار من یارب من بدانی تا بکی م می کشد بد جکار می کشد سر طرفی صاد من
یارب من بدانی پیک دل چرا کشد آن شه مهربان من دلبر برد بار من
یارب پس صارشده این شب انتظار من یارب جیست حوش من دین همه د دبوس من چونک
مراتوی توی همه یک و همه هزار من عشق توست سر زمین در خش است و در نهان پیش خیال
چشم من روزی روزگار من گاه شکار خونخش گاه بهار خوانش گاه شب نم گاه حی دتهامی
کنی منت او دین من دیده نور بین من آن منست و این من دیفعو بفن من صبر نماند و بجد من
اشک نماند و اسمی یا دنبه تا که میکند غارت این منبار من خانه اب وکل ما خاکیان و دل کی

یارب منع ازای عاقبت این بلکات

سبب الروکد ارس
خواب

یارب ار زوم شد شهر من و دیار من • این دل شهر رانده در گل تیره مانده • ناله کنان که ای
فدا اویش من و تبار من • یارب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی • دیدمی شهر یار من و آن همه شهر یار من •
رفته بره درشت من بار گران بر پشت من • دلبر بود یار من امده برده بار من • افسوس تیر لیر من سیر خوردز
شیر من • آنک منم شکار او گشته بود شکار من • نیست شب سیاه من جفت حریف روز من •
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من • هیچ خمش نمی کنی تا بکی این دهل زنی • آه که پرده در
شدی این لب پرده دار من • چون جان و دل آشفته حال انقایت سدت الاتصال در طلب
سعادت وصال و دولت اتصال عامل امثال این مقال کردد از حضرت کبریا و جلال خطاب
در رسد که مدتی ناصبوری سردار و ناسور آتش مفارقت ما بساز که این محنت فراق مقدمه
راحت وصال ابدست و این درد اشتیاق واسطه دوای سرمدی که ام درد ست که مسیح
دوا نیست و کدام شب تیره که صبح روشنش در عقب نیست • مس صبح تو ز کلت خاشاک حدوث
مس مس کو شمل نو بنو کموش • ز رودبار شدکه دوال بتال برطبل بدعو فروکوبیم و خس
و خاشاک حوادث را از آستانه وحدت بروبیم و قبر ارجعی بگوش هوش نور سانیم
و تیر اهون شاهباز سوی شه باز خوانیم تو سره ابد رقبت مخلب و جنگال ارجعم جمال
باز دادی و ما صدسال [illegible] بار جدی روی بدرگاه ما بار آری ومن اسحاره قدس سره
چگونه بر پرد جان چو از جناب جلال • خطاب لطف چو شکر رسید که تعال • در آب
چون نجهد بار ماهی از خشکی • چو بانگ موج بگوش رسد ز بحر حلال • حوار صید سر دست
سلطان باز • چو بشنود خبر ارجعی ز طبل دوال • چرا چو ذره نیاید برقص بر صوفی • در آفتاب
بقا تا رهاندش ز زوال • جنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی • کسی از ان بکشید دیگ
شقاوت و ضلال • قال قدس سره [illegible] خواهد عروس [illegible] بسوی ماده
دوساله تعلق [illegible] ساخت و اساس
جزم او [illegible] ساخت [illegible] طوق و اسباط اهوال
یوسف او [illegible] معارفت یوسف دل اندر عمل [illegible]
[illegible] لهو و لعب [illegible] واسطه
است که یوسف دل در چاه طبیعت مبتلا گردد و از پدر مهربان عقل جدا شد [illegible]
که [illegible] نشود و بلهو و لعب فریفته نشود تا از [illegible] یار مهربان بماند مانع

مکمل

صحبت سرچه از یارب جدا انداز دلت • مشنو از اکان زبان دو زبان • کر بود
ان سود صد در صد مکیر سر در مکش • از نجوای فقیر • ببین که ملک غلام اصحاب نبی
را علیه السلام در نماز جمعه بودند و ایام قحط بود و غله کم یافت و چون کاروان غله آمدی
طبل کوفتندی تمام دم را خبر شدی در اثنای صلات و اوان مناجات حضرت رفیع
الدرجات چون آواز طبل در گوش اصحاب رسید آنک غله از آن ترنو انده
خریده از میسید بیرون امدند و پیغامبر را علیه السلام در نماز تنها گذاشتند لاجرم
حضرت عزت می فرماید وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا إِلَيْهَا وَتَرَكُوكَ قَائِمًا سعی ملی
بهر لقمه [illegible] باطل گذاشتند و آن رسول حق را بگذاشتند صحبت او خیر من لهو است و مال
سین [illegible] بگذاشتی جستی بال سهل بن عبدالله می فرماید که حضرت ملک متعال و پادشاه
لم یزل و قیوم لایزال چون بنده را از راه کرم کبریا و جلال در مدد و مقامات مناجات با حضرت
رفیع الدرجات رساند باید که بحکم من علم الفضل من شأن ما التفت أصلا و قطعا مراتب
دنیا و آخرت التفات ننماید و راه محبت ماسوی نپیماید تا بخساست همت و نقصان
طبیعت موسوم نشود خاصه در حالی که با حبیب خدا انباز باشد و با خواجه سر در سر راز بود
ولد قدس سره الی تو خود سلطانی چو پهلوی شیران • بیفکن ره پهلو او خوی پهلوان
گیری • چو آفتاب جهانرا پیار حیات کنی • چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری •
بر اجواب ز تنور نوح و عالم گیر • چرا تنور جسد را که جمله نان گیری •
حکم قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة • نمی دانی که خیر الرازقین سر و خرد دسنده
یوم دین [illegible] لاجرم هیچ هیچ بنده را ضایع نگذارم و زمام صاحب همتی را بدست
خسران نسپارم پس هر که از دنیا بگذرد سعادت عقبی یابد و هر که از دنیا و
آخرت بگذرد دولت تجلی دیدار مولی یابد • انک گندم را زخود روزی دهد •
کی تو کلمات را ضایع نهد • از پی گندم جدا افتی از آن • که فرستادست گندم
ز آسمان • پس انصاف پیش آر و دیده همت را بنگار خسیست مخار و از
ضایع بصنع سپهر داد از بادی بنگر که از که هانی باز شنوای دوست شکوه خوشتر یا آنک شکر •
پانزد خوبی قمر بهتر یا آنک قمر زد • ای باغ نوی خوشتر یا گلشن و گل در تو • یا آنک برارد
گل صد نرگس تر سازد • ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش • یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد •

قال قدس سره خوش بلند پروازاب نیز باز میخوانند که بافسون وچاره سازی
وفریب وحیله پروازی بطراز اب که حصن اوست بیرون اندازد ما مبتلان
مخلب وچنگال خویش سازد متن بط عاقل کویدش کای باز دور
اب مارا حصن وامنست وپرور شن چون بفریب او کوش ننهد وزمام
حزم بدست افسون او ننهد دراین سرحدی سالم بماند واکر بیرون اندازد چنگال
اوزمانی نیابد واین تمثیل حال سالک راه وسوسه درگاه الله است تا دادمکاه درغیب
ساخته است وبوسوسه نفس وشیطان نپرداخته ازمخالب وساوس نفسانی
وچنگالهای هواجس شیطانی ایمن تواند بود واز قرب حضرت پادشاه حقیقی
دور مانده وازموایدخوان غیبی بی بهره نشود پس ملاحظه این معانی متن
خواجه حازم بسی عذر اورید پس بهانه کرد با دیو مرید و گفت معذور دار که
مهمات بسیار دارم ولی اتمام ان امور روی ناسپنج اوردن نمی یارم زیراکه شاه کارهای
نازک فرموده است وشبها از انتظار من نغنوده متن من نیارم نقل کرد از شاه کرد
من نیارم شد برشه روی زرد سرصباح وسرمسا پیر سنک خاص پیسداز من مي جوید
مناس وغ بجلم والدیة عوالی دارالکلام ای سده یاد کردو بدرگاه ما بیا بشنو
راسی نساها علی الصلا درنار حکمتان ذرین شوکشاده ام درخار زار حدودی
ای برهنه پا جانراس افریدم ودرد بیش داده ام الملس که درد دادسمو سار دش دوا
قدی جوسر وخواس در باغ عشق روه کین حرج کوز پشت کند قد توجدا باغی لیکن
برک وشاخش کویا ونیه اند باغی که جان ندارد ان نیست جان فزا پادشاهی بدین
عظمت وجلال اراسته وسلطانی بدین اجتها وکمال پیراسته وبان همه جلالت وکبریا باین چنین
حقیری مبتلا پرسش والطاف ارزانی دارد ورسم نوازش واعطاف فرو
نگذارد دیکدام روی توانم تافت وچکونه ان التماس بي ی دیکر بوالهوس یافت متن
تورو داری که ایم سوی دهتا در ابروافکند سلطان کره بعد ازان ترا ک خشم
پادشاه چکونه توانم ساخت ودرطلب موصلت او چه حیله توانیم برداخت خواجه
ازین غطعذر وبهانه بیا رد اورد وبعد از امکان دفع روستاي میکو اما درانسان دافع تیزیر
دبانی نتواند بود وهیچ کس بلطایف حیل قضای اسمانی سو انده بود متن

کرشود ذرات عالم حیله پیچ با قضای اسمان هیچند هیچ ای زمین را از اسمانی بودی کی ریخت
تا تو انی را بانیروستی امکان ستیز نیست کره خاک که در وسط افلاک پیت از فلک بکدام جانب تواند
کریخت ودر دفع صولت اسمانی بدامن کدام حیله تواند اویخت متن هرچه
اید ز اسمان سوی زمین نی مفر دارد نه چاره نی کمین هوا از خورشید اتش
فرستد وهوا از سحاب سیلاب فرو ریزد زمین را جز دونانید زبرخاک
نهادن وجز بر تسلیم پیش انداختن روی نیست واکر بر از کونه بلا از ان جانب
اید روی جز بدان سوی نیست لاجرم ای خاک که تخمیر طینت تو از زمین ساخته اند
داورانه خلقکم من تراب درجهان انداخته باید که از حال کل خویش اندیشه کنی واز
کل احکام الهی خاک پیشه کنی وهمیشه روی عجز ومسکنت برد مس نیاز نهی
ودر قضا بتقضای خداوندکار ساز دهی زیرا که در ابتدای فطرت درین طینت خاک
تخم معرفت ومحبت کاشته اند وچون باقیدار منها خلقناکم خاکساری بنوده علم لم
او بر سر عالم افراشته اند از تو نیز خاکی وخاکساری میجویند وبر لحظه در مخاطبه
تو میکویند متن جمله دیکر تو خاکی پیشه کن تا کنم بر جمله میرانت امیر متن اسمان دو کی
سوی خاکی جوار ی اسمان چون خاکی خواری پیشه کن خاک را از بهر خواری
درجهان اعزاز میکن رافتاب اسمان تک جام اوست در ها وقطرها راست
ودست انداز بین لاجرم از تو نیز همان سر دکه جز ادعق بجز ی وجز در
طریق تسلیم ورضا نپوی وبهر ارتقرع وزاری در مناجات باری بکوییا
متن لمعات اسراره قدس سره تو اسمان منی من زمین بحیرانی که بردمان زدل من چه تخم بنهادی
زمین خشک لبم من بهاداب کوم زمین داب تو یابد کل وکلستانی رس چه داند
کاندرو دانش چه کاشته رسپس حامله وحمل او تو میدانی رفتت حامله سر زده نهد کل
بدر دحامله دامد نی برپیانی کس بناله وناقه بر اید از شکمش عطا بپیشتر د
کیرد طریق شعب بی بار بی این قدر باید دانست که بعد ی دل پنهانست
دو ضمیر بینی متهمات ارها لا سوی بسی اید واپیچ نردیشیخ
با رهپیوی شاخ بلند بر اید که مر ما بهار در زیر خاک نشو وبلندی نیابد وفرشته و
جالاک نسود هیچ دانه ناسکن در زیر زمین تن ندی با سبز نشود وپیر بر فلک نیفزاند

اصل نکته اول از اسمان بخاک امد پس از ان غذای جان پاک امد متن از تواضع جون
... کشت جزو ادمی حی دلیر پس جون با تو پیوست از جمادی
خلاص یافت و بصورت صدق و نیاز بر فراز عرش شتافت متن
کز جهان زنده ز اول امدیم باز از پستی سوی بالا شویم جمله اجزا در ترک
در سکون یا ناطق ان کانا الیه راجعون پس ان دانه که تو کاشته ضایع نمی شود
عاقبت بصورت شجره سر از خاک برمی ارد و عالمی را از ثمرات طیبه
برخوردار می سازد انچه که خالق قوی و قدیر است من رضا و قدر در طینت
اجزای تو کاشته است جگونه ضایع تواند شد بیت که ام دانه فرو رفت در زمین
که نرست جرا بدانه انسانت این کمان باشد متن ای سرانجه کاشته خدا یابروید
وهر چه عاقبت مواصلت با کل خویش جوید متن ای مانده زیر شش جهت هم غم خود هم غم
جزو کان دانها زیر زمین یک رود کلستان نشود دانه خاک روزی سر کشد
از پیچ شاخ بر کند شاخی دو پیچ لر خشک شد با تیش ایمان شود وان خشک جون اتش
شود اتش جون نان هم خوش شود ان این نباشد این شود این ان نباشد ان شود
چیزی دها کرد ابست یعنی کهازبام و پست هرچه تو رو کردان شوی ان چیز
از تو حیران شود باد بود انک خواب طریق عزم مسلوک میداشت و همت بر دفع مسافری
دوستاییهای کاشت اما جون اعتماد بر اسباب خویش بود هم سبیل ارتضا کوه عزم
او را در ربود جنانک ابن عطا می فرماید که یعقوب در حفظ یوسف علیه السلام
اتکال بر تدبیر خویش کرد و گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله الذئب و در حالت پیری و نابودن
برادران یوسف بر الصحر الغت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون و تفویض امر بحق فقط الهی
نکرد و جون برادران گفتند فالله خیر حافظا اعتماد بر حفظ ایشان نمود یوسف را همراه
برادران بصحرا فرستاد لاجرم دید از قضا انچه دید و کشید از بلا انچه کشید حال جون قضا پرده
کند از جرخ پیر عاقلان کردند جمله کور و کر ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ
پران را زبون تا پری و دیو در شیشه شوند بل که هاروت ببابل در روند
سر کسی کاندر قضای حق گریخت خون او را هیج ترسی نریخت غیر انک در گریزی از قضا
هیج حیله نکند تبت دروی رها حیله ها علیم که مطلع بر خفیات ضمایر و واقف بر مکنونات

سرابوست جگونه دیگر دوبسته ام او بکدام تدبیر خلاصی پذیرد جاره انست که از اتش
بلای او بسوزی و جاره بنور بشنت و رضا بر افروزی و از بلای او جز بقضای او نگریزی
و نظر در عجز خویش کنی و با قوی ستیزی مرا پرسید ان سلطان بزمی و سخن خوان
عجب امثال ای عاشق بدان اقبال که این بدان انک و اگو بید نمودم گوش کرانه
که یعنی من کران گوشم سخن را باز فرمایی نکر گوری بود که اندم نازد فوتی را کو
که تا باشد که او گوید سخن را کان زیبایی شهم دریافت با ذن زلف بیدوبگفت این را
بران کس گو بود همچون تو بی عقل و سیبایی بک حاله دگر جون که بیرد م گوش سرپیش
بگفتا شید او ردی که مرا ستیزه نفزایی چو دعوی کری کردم جواب و عذر جون گویم
به در نام شدسته بدان فرهنگ و بیدائی بدر ماتش نظر کردم که یک نکته در افکن تو
رسید او ز نام من یافتم گیج و سودایی نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتا رش
که شاکر دو در اول جواو عاریمیایی مراصمک زد ان دربان که توا و رامی دای
که حیلت گو به مش او نچند غیر رسوایی نکن حیله که ان حلوکلیں در حلق توا اید
که جوشش بو سر اتش مثال دیک حلوا ان فاک قدس سره قصه اهل ضروان و
حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند قصه
این طایفه مشهور است و در سوره نون مذکور و هو قوله تعالی کما بلونا اصحاب
الجنة الایة اصحاب این بوستان که در دو فرسنگی صنعا بود از اهل صلوة بوده اند
و این بوستان و مزرعه ایشان را از پدر میراث رسیده بود و پدر ایشان را عادت
جنان داشت که قوت یکسال از بوستان و مزارع برداشتی و باقی را بفقرا و
مساکین گذاشتی بعد از وفات پدر فرزندان گفتند ما قلیل المال و کثیر العیال
ایم اگر جون پدر معامله در معامله می داریم و چیزی از قطاف و اکداس
بمساکین و فقرا دهیم بکذاریم سرمایه فاقه و اضطرار بساحت احوال ما راه یابد
برادران شبها منزل از اغیار می پرداختند و با همدیگر مشورت می ساختند
که حصاد مزارع و قطاف اعناب بی اطلاع احباب و اصحاب در سدف
لیالی بکنند بر رسم تا فقرا و مساکین اگاه شوند نصیبی از این نعیم
نصاب نیاید داد باشند منتظر جنین میکفتند سر ما ان بدان تا نیاید که صد دریا

زیرا که ایشان از حقیقت الا یعلم من خلق غافل بودند و از سر وأحصى كل شيء عددا ذاهل
و درین اندیشه اعتماد بر شهامت رای و تعویل بر حسن تدبیر عالم آرای خویش
میکردند و بقول ان شاء الله استثنای نمی آوردند لاجرم حضرت الهی ۱۴۴
اظهار قدرت خویش کرد و حساب مکر و رکاکت رای و حماقت عاقبت
اندیشی و سود مدبر ایشان با ایشان باز نمود و سر بلا و هلاک و شناعت ایمان و دماغ
ایشان بتمامی مستهلک شد و بزبان هاتف در سر ایشان این ندا در داد که نظم ای متمکن بلاس و کم با
چو بنی بلاس مکر خاصیت نهان میمردان تمکین کنی سود ثبتی مکر که او نور بعرد هد ترا
در سیره سرکشی بروز حال جان کنی تر بنشینی و راست کرد است بود سزا بود جان چو آن
تو منم سوی دیگر روان کنی الحرص اکنون بدان ای نفس سرکش که ترا در عرصه وجود و در خطه
عالم شهود با غیبت بانواع فواکه حواس آراسته و مزارعی است باصناف مستلذات
اعمال پیراسته و دل درین خطه بقوت کتب و جان درین عرصه مسکینی است غریب
و تو هرگز بحکم استماع کلام الملهوف صدقه بشنیدن کلام و انجاح مرام ایشان تصدق
نمیکنی هیهات نظم گوش را اکنون ز غفلت پاک کن استماع چون آن غمناک کن
آن زکاتی دان که مسکین را دهی گوش را چون پیش و شانش نهی بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقهٔ جان شریف از آب و گل خانه پر درد دارد بر مزن مرورا لکت زاضمار و زنی گوش
تو او را چو راه دم شود دود تلخ از خانه او کم شود آه مکنم که هر گوش لایق استماع این راز
نیست و هر بی دردی آگاه ازین سوز و گداز نی مثنوی چه بودی که یک مرغ پران سری
بر و طوق تر سلیمان باشدی چه بودی که یک گوش بیدا شدی همه بیت زبان ها مرغان ما
باید که در روزی با این غیب دیار ای که از برای تکمیل و همراهی تو از منازل قدسی
بدین مقام رسیده است و مدتها کربت غربت کشیده مسازی و مسامحت بهمراهی او بپردازی و از مقصود
هستی بر روح آیی و بی جروح چرا بدرگاه بجوار آیی و بقبول راه حرص و هوا گوش نهی و زمام اختیار
بدست وسوسه شیطان دهی و باشنایی این همراه آشنا بالی و از نصیحت مشفقانه روی بتابی که
شعر ز همراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست چو ملک پادشاهی دیده باشی
پس شاهی گدایی مصلحت نیست شمارا بی شما بخواهد آن یار شمارا این شمایی مصلحت نیست
چو جوان آسمان آمد بدنیا ازین پس بی نوایی مصلحت نیست درین مطبخ که قربانست جانها
چو و نان نان ربایی مصلحت نیست

بگو

بگو آن حرص را و آن ره زن را که مکر و بد نمایی مصلحت نیست چو با داری بروز ملکی بجستان تقرا
بلی هست و بابی مصلحت نیست چو بابای تو ماند بر در خلاف کنی بر در هوایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر چو زاغ جز جدایی مصلحت نیست جهان جیفه و صفا بجز اوست ما هی
درین جو آشنایی مصلحت نیست فش باش و فنای بحر حق شو با بازی خدایی مصلحت نیست
چون با این همراه خدایی بسازی و کبس ترود پرداری و از کشاکش اعمال متفرق جمع شوی و از جبال
شنیدن این نکته سرار سمع شوی که مثل کام آهو را بگیر و ز معاف تا رسی از کام آهو تا بناف
زین روشش بر اوج انور پیروی ای برادر گر برادر مروی هر آینه بواسطه آن بوی راه بدان کوی
بود و از جاره جوی بسته دل بچاره سازی بر آنی پرواز تفرقه راه بدرگاه توانی آمد و از آستانه
درگاه بصدر حضرت شاه توانی رسید و بی تکاسل را توانی لذت جد و حال اشتمال این مقال شنیدن
توانی که مثنوی چند گویی کز چاره هست مرا درمان چیست چاره جو بنیده که گر هست ترا
خود آن چیست برای نانی که رسید نانان بوی برد که جان بوی و چه بر خرج تو ادکن نان چیست
کر تو عاشق شده عشق تو در مان تو بس کر تو عاشق نشدی پس طلب درمان چیست این قدر
عقل نداری که هیچ آخر گر نه شاهیست پس این بارگه ایوان چیست گر نه اندر تتق ازرق زیبا رویست
در کف روح چنین شعله تابان چیست چو نمک از دور دلت همچو تابان می لرزد تو چه دانی که در آن
جنگ دل مردان چیست آتش دیده مردان همه غیب سوخت تو پس پرده نشسته که بغیب
ایمان چیست تو خوش بترنی اگر چشت سقیم افتد چشم چشم شهد از درین بر دندان حبیت
بعد از آنکه اعمال کلی بکار گذاری حق کنی و از مخافت آفت راه اندیشه ناکرده قصد جناب مطلق
کنی بحکم خطاب مستطاب لا تخف نه از جدیا ترس رنه از سیع و کید بلکه بدرقه بحضرت اعلی از فتق
خوف آفاق این طریق بس است مثنوی خوف انکس راست کو را خوف نیست غصه انکس را
کش این طوف نیست و لهذا می فرماید قدس سره نظم بر اگر شود جان کشتی نوح الورا کشتی نوح
کی شود سخرهٔ غرقه و تلف کان زمرد بیم ما کوری چشم اژدها و انکه اسیر غم بود حصه
اوست و اسف جمله جان بر است غم در پی منصب و درم ما خوش ارادت و محرم میت
طرب درین کنف نخل خوجنگ گل بود برگ نداد و ثمر جنبش کی کند برش از دم بالا
چاره خشک بی مدد فیض ایزدی بود گوست بشل گیک نیست ضعیف و منکف نخله خشک
زاغ حق داد و برای ثمر یافت ز فیض ایزدی مژده حیات موتنف

ابله اگر رنج اندر ره عشق کم مکن، پیشهٔ حق برگزین هرزه شمر دگر حرف، قال قدس سره اوان شدن خواجه
بسوی ده، خواجه برامید مراعات روستایی عزیمت ده ساخت و براعتماد و ضیافت و اضافت
و لجاج و مروت او رایت شادی برافراخت اهل و فرزندان خواجه هم با راحت و حبور و فرح
و سرور بعزیمت روستایی مسرور گشته می کنند مثنوی مقصد ما را چراگاه خوش است، یار ما آنجا کریم
و دلکش است، ایشان بهوای راحت و فراغ با هزار فرح عزیمت صحرا و باغ کرده اما عقل در مخاطبهٔ
ایشان می گفت بحکم اِنَّ اللهَ لا یُحِبُّ الفَرِحِین علم شادمانی برمیفرازید و با شغال اغیار خویشتن
از درگاه یار دور میندازید دامان عشق از دست مگذارید و رایت محبت غیر او برمفرازید ش
طریقهٔ عشق بازی و وظیفهٔ جان گدازی نیست جز با نسیم بهشت بی اتصال یار نا خوش تر از آتش
نار است و عاشق را گلهای جنت بی جمال دلدار در دیده خلنده تر از خار [illegible]
هوا خوش است لیک چو خورشید فرو چه، گلشن خوش است لیک چو گلزار برد به، خورشید اگر است
کو فرمان و حکم او، خورشید را برای مصالح سفر دهد، همت بلند دار اگر شاه زاده، قانع
مشو زشاه که تاج و کمر دهد، اگر یوسفی و عشق او بر همه ارزان بی، گر دلبری نماید و خون جگر، دهد
شادی بی لقای او عین غم است و فرح و سرور بی روی جهان آرای او محض ماتم هر که بهوای گل او
بهشت را نشست عاشق نیست و هر که در طریق آرزوی او ورق هستی خود در نه نوشت صادق
نیست رنج دوست گنج است و درد او درمان و نیش عشق نوش است و غم او شادی جان لاجرم
مثنوی شادی از تو مشو از غیر وی، گر بهار است و گر ماه دی، هر چه غیر اوست
استدراج تست، گرچه تخت و ملکت و تاج تست، شاد از غم شو که غم دام لقاست، اندرین
ره سوی پستی ارتقاست، غم یکی گنجیست درنج تو چو کان، لیک کی در گیرد این در کودکان این
کلمات بیان اسرار عشق بازی است و حقایق عشق در مسامع اطفال طریقت بازی است تمنای
اطفال هوای صحراست و تفرج گلزار و آرزوی عشاق سوختن از آتش بلاست و ساختن با خیال
یار بوستان اطفال در فضای آب و گل گلستان عشاق در خلوت جان و دل گلستان اطفال
از صاعقه بسوزد اما بوستان عشاق بی شعلهٔ آتش نیز روید لاجرم هر یک از عشاق با سوز
جان مشتاق میگوید مثنوی دل پر آتش شد از خیال دوست بستانی، خلیل آبادم ملو اند بستانی کو من دادم
منتها یمن آباد دست دل ای دوستان، جنتها و گلستان در گلستان، ع الی القلب ونهرها ساریه،
فیه اشجار و عین جاریه، گلستان اطفال را رونق و تازگی بی بهار نیست و با حدث

یاد خزانی امکان قرار نی اما گلشن دل بر گل تازه از عشق پایدار است نه بیم ذبول
از خزان و نه منت نضارت از بهار است مثنوی آن گل بهار زاد سر دل خزان،
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست، آن گل که از بهار بود خار یار اوست
و آن می که از عصیر بود بی خمار نیست، نظارهٔ گل مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر از انتظار نیست، بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته کوشش کن اگر چه گوشوار نیست، شهر را گذاشتن و مقیم ده گشتن مایهٔ
احمق است و دل را سبب مرگ و عقل را موجب بی رونق است ادی سهرسان
عقل کل مصری است معمور و جنس شش و پنج حس دهی است بی رونق و نور
و شیخ و اصل ناشده و دست در تقلید و حجت زده مانند روستایی دعوت
کنند مثنوی پیش شهر عقل کلی این حواس، چون خران چشم بسته در خراس، لاجرم گردانه از حلقه
عشاق که مقیمان شهر عقل کل اند محو ی و بغریب و غرور در پی روستایی فریبه حواس
میوی تا فیسر دلی مدیر دوخوی، مردکان نکیر مثنوی اگر زحلق این عاسعا لکران گیری
دولت پیر دو خوی فسر دکان گیری، کز آفتاب تموزی جابر فسرده شوی، و اگر بهار
نو مذهب خزان گیری، حضرت مولوی قدس سره چون درین شرح اینجا با سرار
معنوی کرد و بیان فرمود که مراد از شهر چیست و ده کدام است و روستایی
کیست و طالبان را ملهم ساخت که مقصود اهل قصه که ادی و حکایت پردازی چیست
باز عنان قلم از شرح این معانی در میکشد و میگوید مثنوی زین رها کن صورت افسانه گیر،
هین بهل در دانه گندم دانه گیر، زیرا که شاهد معنی عاقبت جلباب صورت جلوه
خواهد ساخت و نقاب احتجاب از چهره چون آفتاب خواهد انداخت و چون روی
اظهار این اسرار آید سر اینکه حقیقت شناسی در شرح آن اهتمام نماید و اگر طالب
صاحب بصیرت باشد سر اینکه از صورت بمعنی راه تواند برد و اگر کاسد لا کجون
ماه نتواند بود مثنوی صورت چو گاه دان معنیت برگ، معنی ملاح و آن صورت چو ملک، برگ
اما در فکر گل دیدن وی جز گل دیدن کار هر کس نیست و رفتن راه حق ساسی مای نیست
ومن اشعاره مثنوی در خارستان گل را بیرون همه کس بیند، در جزو ببین کل را این باشد بینش
در غوره ممال می را در پیسته ببین شی را، ای یوسف در حسن ساسی و ملک

خاری که ندارد گل در صحبت چمن ناید خاک زکی یا بدین روح سرو بیابت کف می رنتو زین
بی دانتونش و نبهانی کین بانگ دو کف نبودی فرقت وبی وصلت خاطش که بهار امد گل امد و خار امد ،
از جیب بر وجسته خوبان جهت دعوت قال قدس سره رقعه خواجه اوزیش بسود ده خواجه و فرزندان
عزیمت سفر ده کردند و شادمانی جانب دوستان می تاختند و حدیث سافروا تصحوا وتغنموا بر زبان می راندند
و دلایل فواید سفر فرو میخواندند مصراع سفر پیدق شود فرزین زاد ، وز سفر دریافت یوسف صد مراد ،
اسمان از حرکت بر سر امده آفاق گشته و آفتاب و ماه از سفر بر این ایوان سر فرس در نوردیده طاق شده
سو از حرکت روح افزا نست و اب از سفر راحت ذات است یوسف از سفر گشت مملکت مصر پادشاهی
یافت موسی از توجه ساق مدین کلک از ماه تا ماهی یافت روح از نزول عرکر خاک تاج تا رک افلاک شد و دل
از جد ایی به این تیره مغاک قابل روشنایی اسنایی حضرت پاک شد شعر درخت گر متحرک بدی زجای بجای ،
نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی ، اگر مقیم ببندی جو صخره صما
فرات و دجله و جیحون چه نلخ بودندیا اگر نشسته بدندی بجای چون دریا سواعمی جو بکردی باه زر شود
بین بیابین چه زیان کرد از درنگ سوا جواب بر سر کرد در صوا و شد ابر خلاص یافت زتلخی و زشت
زجنبش و لب و شعله چون بماندانش نهاد روی بگستری و مرگ و فنا نگر یوسف کنعان که از کنار
سفر فتاد دستش تا مصر و گشت مسعنا نگر بوسی عم ان که از بر مادر بدین امد و زان راه گشت او مولا
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر جواب چشمه حیوانست بی الوثگ نگر باحد رسل که مر ورا ابلد است
کشید تسکو بر بکه گشت او والا جو بر براق سفر کرد در شبی معراج بیافت زنبد قاب قوسین او ادنا
اگر ملول نگردی بگاه یکان گویم مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا جوانک بنمودم بدان تو باقی را
زخوی خویش سفر کن بجوی خلق خدا اگر چه در سفر تعب بسیار است اما فواید بی شمار است تعب سفر
و مفارقت اصحاب از برای شیرینی وصال احباب توان کشید و از برای نظاره ساقی زهر هلاهل
از دستش توان چشید ای بس ازنازنینان خارکش بر امید گلعذار ماه وش ای بسا
حال گشته پشت ریش از برای دلبر مه روی خویش کرده بسکر جال خود سیاه
تا که شب اید ببوسد روی ماه مرکه باره سودایی بود بر امید زنده سمانی بود
ان دگر دکر روی اورده بجوب بر امید خدمت مه روی خوب ادب بی گوی کند ت
لعل بدخشان نیابی و بی غوص گوهر و مرجان نیابی و در دنا دیده سخن دوا مگوی و رنج نا کشیده
دولت شفا مجوی بی بیمار خاک می امده از شاه مده مسعود نشوی ای آنک سا لها باید نمی مقصود

نه صنعتهای جفا ، | چون حلوا | پدر

تنکش کوه بیسی دست بلعلی برسند تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی تا تو زدیوان نرهی ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند محنت دین تا کس نعمت ایمان نبری هر سایه هر دو
جانب بازار جهان زانک درین صبح و شام این ندمی ان نبری پس چون بی می امده و بلا
دوست شامه العافیت می امده از برای کسی تکش که وجود او در اینجانب از برای
نانه کن اجتهاد گو نکرده بهر دو روز زاد محبوب که از برای حسنش برگزیدی با محسنی
که از برای احسانش پسندیدی وان را مونس جان لقب نهادی و این را برادر و پدر مهربان
نام دادی و هر یا بر سر محبت ان یک بر اوردی و روزگار بصرف مودت این یک کردی
در اخر چون حسن عاریتی و احسان مجازی باصل خویش باز گشت و به تو ادنی
نظاره باز کن غم دل از ان مونس جان سوداسی و محبت این رفیق مهربانی
فرو گذاسی پس دل بر جمالی باید بست که آفتاب جمال او را زوال نیست و محبتی
معتقلی با بیرون آن که افضال و احسان او را انتقال نیست و در صدق امثال این مقال
که اورا است مع قیل و قال نیست ماه رویان جهان از حسن من دزدیده حسن
ذره دزدیده اند از حسن و از احسان من عاقبت این ماه رویان گاه رویان می شوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من روز شد ای خاکیان در دیدها دارد کنید
اشک ای جان من | خاک را ملک انکجا حسن از کی آن انکیا شعاع بر دیوار مستعارست کار با آفتاب پر انوارست
ناودان | با رزنی لص مس وزد اند و دست که جو بید باب اسمان سخن از تیسان که گوید
زین پس بستان تو اب از اسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان بحکم
حکه | چون متعلق حسن است یا احسان غیر او را نیست لاجرم جمیع محامد را رجوع حضرت
اوست پس در سرکه حسن مشاهده کنی یا احسانی معاینه بینی پرتو حسن وی باشد و اثر جمال
او بود چون ما سوی الله را وجود عاریت است چه سرمایه وجود تواند نمود و بکدام پیرایه
حسن تواند فروخت پس همان به که روی باصل حسن و احسان اری و بهار به رونکار صاحب
اسمان برین | نکداری جو بکلر اسمان زند تاج و سریر مهتری به که سفر کنی دلا ...
بهر نام کجای بکف کو سفر پیش یافته تو میان جهان ادوی درجه شمار امدی بین ...
جعفری | کوچه که ره می زند کاو ست اختری گر تو زدیر پرده فرق به پر کراکن زود فتد لنیستش فرق تو

گرچه کبوتری بنوک کلک سگان میکند باز سپید کی شود کی رمد از کبوتری جان ندهد بحر خدا عمل همه او
کند عطا گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری در دو سری مکش کوس طبل همه هوش پلیش خدا نه نهی
سر بستان ان سرها سرکه دهی شکوه بری شبه دهی گهر بری شره مده دمی بقهر بری بحق دوست تا جوی
خواجه و فرزندانش که معمور آن راه و معمور آن بی انتباه بودند عادیه را اصل پنداشته
و غیر از برای وه که انسته بجانب رو بستان شتافتند و بامید ملاقات او بیابان می نوردید
ند و بحرکاهی شکافتند — هر که می آمد زده از سوی او — بوسه می دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده — پس تو جان را جان و ما را دیده — قال قدس سره
بو الفضولی مجنون را دید که سگی را می نواخت
و پیش او چون شمع از آتش می گداخت گاهی بر روی او بوسه می داد و گاهی در قدمش
سر نیاز گاهی بعبد نیازمندی کرد او طواف میکرد و گاهی از سگ پیش او جلاب می آورد
آن بو الفضول زبان بمنع مجنون دراز کرد و شمردن معایب سگ آغاز کرد و این مردان
جمعی بود که در جلابیب صور راه تماشای معنی نسپرده بود و از غیب واقف نبیب
شنا نبرده لا جرم — گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ بنگر تنش از چشم من
کان طلسم بسته مولیست این — پاسبان کوچه لیلی است این — ترا نظر بصورت تست
و ما را بمعنی لا جرم پیش تو سگ محل است و نزد من رسول لیلی ترا بجز گوشت
و پوست در نظر نیاید و ما را از وجز بوی دوست بمشام نرسد تو از آن بنگر که از روی وید
و شناخت سگی می ساخته است و با هم نشینی که بیرون حقیقت هر کس دوست را
دوست دارند اما من هر کرا در کوی او بینم دوست دارم بیت
کُلُّ مَن فی حِماک یَهواک لکن — و وَحدی بکلّ مَن فی حِماکا — ... اُحِبُّها و اُحِبُّ
مَنزِلَها الذی نَزَلَت بها و اُحِبُّ اهل المنزل — آن سگی باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یک موی او — ای که شیران مر سگانش را غلام — گفت امکان نیست خامش والسلام
زیرا که آنچه آغوش عاشقان بسنجد در گوش عاقلان نگنجد این خود سریست از اسرار
عشق که جهت محب دوست را دوست دارد هر چه نشانه از دوست
دارد و اما آنچه حضرت مولوی درین مقام ایما بدان کرده است و از تفرع او عنان
قلم باز کشیده میگوید — گفت امکان نیست خامش والسلام آنست که موجودات

مظاهر اسما و صفات الهی است و عارف را در هر مظهری مشاهدۀ نشانهای حضرت
پادشاهی است پس در نظر او هر موجودی آینۀ جمال نمای حق و پیغام گزار جناب
مطلق است و نفی که از اختلاف صورت گذشته باشد و قیود و عوارض گذاشته بود صورت
سنگی آموخته و صورت دوکانی سوخته و لهذا می فرماید قدس سره
گر ز صورت بگذری ای دوستان — جنت است و گلستان در گلستان — صورت گل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی — یعنی چون صور رو پوش
حقیقت الهی است و بمنزلۀ باب خیبر مانع ظهور توحید خالق که پس اگر طریقه را بدون
از صورت یعنی دریابی چون حیدر در شکستن در خیبر نشانی و از جام هر صورت
صهبای سر حقیقت توانی چشید و رخت دل و جان بخرابات خرابی صفات
بشریت توانی کشید و اگر صورت پیشه کنی و در تربیت کفش و دستار اندیشه کنی
نه جمال شاهد معنی توانی دید و نه از آن خمر بی خمار توانی چشید
تو در عقید و ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران خوار را بدست آری — بکار من خرابات
آمی یک لحظه — تو نیز آدمی مردی و جان داری — بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست
که پیش از آب و گلت از الست خماری — فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار — مجاز بود
چنین نامها تو پنداری — جامع و شرب مقام بکار درویش است — زبان و سود و کم و بیش کار بازاریست
بیا بگو که چه پیشه الست عیش آید — ملک همین تکلف که سخت رهواری — سری که در و ندارد و بجا اش
بجانهی تن تحاره را به بجاری — غلام مغز بتر ز شمس دین جوشوی — رساندت بملاقات عشق یکبار
خواجه و فرزندانش از سیلم دلی بر امید او رخت جان ابحهای فراوان کشیدند و چون مرغان
طمع بهوای دانه در دام بلا و دیدند و آنکه که صیاد باشد از جود و عطا نیست قبای که خیاط
هر دو زد و مطرز بطراز بقا نیست — خیاط روز کار ببالای هیچ کس — پیراهنی نبوخت
که از قفا نکرد — بکر شرار کوه سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خرند ادبلیس درد
القصه خواجه در آن راه کوناهی قلاوز اگاه مدت یک ماه زحمت کشید
هر که در ره بی قلاووزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود آری سفر عالم شهادت
که بمود و اقدام خلق عالم است و امارت و علامات او ظاهر بی قلاوز راه دان ماهر
میسر نمی شود مسافرت عالم غیب و قطع بادیۀ کعبۀ حقیقی که نه بی پایانی در و پیدا است

ونگر کردم مرا خود می پنداشتم پندار که با من هیچ آشنایی نداری آنچنانکه ازین که یک شب
مارا درین هلاکت نگذاری ای دوست جفا از دوستان ناخوش گوارست یک دم از یار دشوار
تر از صد هزار دست تیغی که از بیگانه آید ازان غم نیست اما زخم آشنا را هیچ مرهم نیست
مرده بر وردم بلاف شد تست این نیستی دان کز خلاف عادتست ای کاشکی هرگز دل در خوشی نبستمی
و با کسی کش غم دوست نشاد ننشستمی و در خم چوگان بلا از روی تسلیم چو گوی دویدمی و این ابیات
بگوش جان شنیدمی شعر در خم چوگانش یکی گوی شو بلکه فلک زیر تو مفرش بود رقص کند گوی اگرچه ز زخم
در خم چوگان کشاکش بود سابق میدان بود از ولا جرم قبله هر فارس مه وش بود چونکه تراشیده شود رو تمام
رست ازان غم که تراشش بود هر که مشوش بود او ایمنست گرد و جهان جمله مشوش بود خواجه فرمود
که یارانا سپاس حق ناشناسی هر جفا که کردی فرود که اشتیم و هر زخمی که زدی مرهم انگاشتیم بار دیگر
از روی مردی و مروت و از راه کرم و فتوت امشب باران بجاده گوشه تا بیاساییم در قیامت
روستایی گفت گوشه است که هر شب باغبانان درآنجا بسر می برد و فواکه و مزارع را از سباع حراست
می نماید اگر تو آن خدمت بجای می توانی آورد جای ازان تست و اگر نتوانی جای دیگر باید جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده وان کمان و تیر در دستم بنه القصه چون گوشه خالی شد خواجه با عیال
و فرزندان چون دزدان محبوس در زندان در آن گوشه تنگ خزیدند و می گفتند این سرای اگنا نه از طمع خام
رنگ گوید خدمت حاکم کرام حاکم پاکان لبس و دیوارشان بهتر از عام و زر و کلاه اوشان بنده یک مرد
بکه بر فرق سرشاهان روی از ملوک حاکم ای تنک شبل تو نخواهی یافت جز نانک و نان ولهذا
ملوک و سلاطین دنیا اختیار فقر و فنا کرده اند و روی بجانب کبریا آورده فقر و مسکنت را بر امارت
و سلطنت ترجیح نهاده و از سرحال گوشش با صفحات مقال اهل کمال گوش داده و آواز
امثال این مثال در داده اند عاشق شو و عاشق شو بگذار زخیری
سلطان بچه لگو تا چند اسیری سلطان بچه را شاهی و وزیری همه عارست
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری آن میر اجل جنب امیر اجل است او جز و زر دنیا همه
سودای وزیری در خاک میامیز که تو گوهر پاکی تا عاشق نقش زنجی روح بد بر
هر چند گزین سوی ترا خلق ندانند آن سوی که سوی حد مثلی و نظیری این عالم
هر گشت و درین عالم فانی کز ان که فقیری نه بس است انک نمیری در نقش بنی آدم
تو شبر خدایی پیداست دران جمله مجنی و دلبری تا فضل و کرامات و مقامات نمودیم

و نه نشانه و علامتی هویدا با بدرقه دانا و بی راهبری بینا چگونه دست ده
مصطفای کو که چشمش جان بود تا که رحمان علم القرآن بود هر کس را قابلیت تعلیم بی واسطه
از حضرت رحمان نیست و هر دیده را طاقت مشاهده جمال جانان نه شعر
نی دیده هر دلی را دیدار می نماید نی هر جبین را شه رخساری نماید الا جبین ما را الا خسک ما را
گز خاری ز بانه گلزاری نماید دو دستان ما را در تو ری کشانند زنده قدیم ما را خاری نماید
هر کز غلام خود را نفروشد و بخشد تا جبیت این که او را بازاری نماید حاصل قدس سنج
رسیدن خواجه بده و با ده با آکر دل روشنایی خواجه و قوم او چند بعد از قطع
فنافی و سباسب و مقاسات شداید و مصایب بدان ده رسیدند و نخست و جوی
خانه روشنایی را دیدند از سر اعتقاد تمام بسوی او بشتافتند و پنداشتند که آنجا می جستند
یافتند اما روستایی از غایت بی مروتی که داشت ایشان را در آمدن بخانه نگذاشت
بلکه خود پنهان شد و فرمود تا در بروی ایشان ببستند پس خواجه و فرزندانش از سر
ضرورت بر در آن لئیم بنشستند بر در پرورش بماندند ایشان پنج روز
شب بسر با روز خود و خورشید سوز بیچارگان فریفته شده در ماندند و هر یک از بستمایی
این ابیات بر می خواندند شعر آن ره که من آمدم کدامست
تا باز روم که کار خامست آواره دلا میا بدین سو آنجا بنشین که خوش مقامست آن دل که زین
که جان فرایست همراه باده طلب که با قوامست باقی همه نقش رنگ و بوست باقی همه جنگ
و ننگ و نامست خواجه منتظر بود و تفحص می فرمود و هر گاه که روستایی پیسم از برای حاجتی
برون می آمد با عزاز و اکرام او را اسلام میکرد و معرفت و حقوق سالها یاد می آورد روستایی
شرم که خود را از وافغان ببستم مکتوم می داشت تجاهل میکرد و دم از استغراق می زد و چنان
می نمود که من لوح سینه از نقوش ماسوی پاک ساخته ام و هر که بلا حظ غیری از بیم غیرت
او پرداخته من که نقش نام خویش از صفحه خاطر سترده ام و رخت هستی بکوی عدم برده
هیچ وجه دیگری را نتوانم شناخت و هرگز با غیر یار نیارم پرداخت خواجه بیچاره این ترهات
می شنید و بصورت دخل دری کشید تا گاه شب ششم باران عظیم پیدا شد و تغیر تمام در هوا
هویدا گشت خواجه از سر ضرورت حلقه بر در روستایی زد و چند بعد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر خواجه گفت من فلانم باطل که در خاطر داشتم همه را بگذاشتم

ازا

بیزارم ازین فضل و فضائل و هنری بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی در نور هدای چه بگای
وجه دیگر اندازهٔ معشوق بر وجود عاشق ای عاشق بیچاره نکر تا زچه برای زیبائی پروانه باشد
از آن شمع است آخر نه که پروانه از آن شمع منیری شمس العلی بر پروازانت نتوان دید که اصل
بصر تابانی با طلان بصری سنگ را که متوجه جناب پادشاه مطلق و معرض از جمیع ما سوای
حق است ساکنان شهرستان غفلت کحل نیر راه زنند و مانع از روی عشق برفتند خاصه
روستای مغرور که از سرچشمه دانش دور از حریم ادراک اسرار حکمت مهجور است چگونه مانع
طریق نشود و راه زنی طالب اهل الرفیق نکند لاجرم از اتباع اندیشه باید کرد و شاه
روی عشق ازل که بدرقهٔ طریق پادشاه لم یزل است بشنو باید کرد و اگر بر خلاف
این سلوک نماید این است که چون خواجه مبتلا خود را ملامت و عتاب کند و عشق بزبان
حال او خطاب کند که شعر

خوی با ماکن و با بی خبران خوی مکن	دم هر بادهٔ غیری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود	چون زن فاحشه هر شب تو اکر شوی مکن
دل بنه در هوسی که دل از آن بر نکنی	تیر هر دوی دل خود را سک هر کوی مکن
هم بدان سو که درو درد دوا می طلبی	وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر همه جانب سر خار بنی	ترک این باغ و بلاو بها و چمن و جوی مکن
بان که خاقان نهاد دست شهانه برد	اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
هر چوکانی چون جانب میدان آید	پیش اسبش دل و جان را همه جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه	نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست	جز خم قامت او رقص و هیا هوی مکن
دم مزن و در بزن زیر لب آهسته بزن	دم مجابت یکی تو کن و صد تو ی مکن

القصه خواجهٔ بیچاره که غریب روستائی از خان و مان آواره شده بود با اطفال و عیال خویش شب همه شب با هزار دغ و تعب در آن تنگنا بسر می برد و تیر بر پشت و کمان در دست بر پای ایستاده تا نباید گرگ آسیبی زند روستائی ریش خواجه برکند ناگاه از فراز شیشه تمثالی سر بر افراشت خواجهٔ مسکین آن تمثال را گرگ پنداشت و تیری بی خطا بران حیوان زد

اندر افتادن زحیوان با وجت روستائی هائی کرد و کوفت و همی گفت ای ناجوانمرد
تیر بر خر کرهٔ من انداختی و بجای حراست مال من ضایع ساختی خواجه گفت گرگ فریب
میکل بود که با تیرش دوختم و بدفع مراحمش راحت اندوختم گفت نی من باد خر کرهٔ
خودی شناسم در میان جنیت بادآن باد را می شناسم همچو مسافرزاده را
خواجه را طاقت شکیبائی نماند لاجرم گریبان روستائی گرفت و گفت ای ابله این همه شب
ولطافت که آوردهٔ یا خود بنگ و افیون خوردهٔ باد خر کرهٔ خود چگونه می شناسی
و با دم و رفیق محرم چندین ساله را نمی دانی تو آن نیستی که درین چند روز مودت
می افروختی و ما را در آتش حیرت می سوختی که مرا از خویش هم آگاه نیست
در دلم گنجائی جز اله نیست آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست این دل از غیر تحیر شاد نیست
غافل و مجنون حقم یاد آر در چنین شه خویشم معذور دار و در مقام اعتذار می فرمودی
که مست شراب غیبی را خدا و نبی معذور داشته اند و طاقت و جمع او صحو نیکاشته
خاصه مستی که از شراب ازل بود و ای خودیی که لم یزلی باشد چگونه سبب
معذوری نشو انند شد سوی خود را می شدم از حق بصیر
پس معاقم از قلیل و از کثیر ای نادروش که لافهای درویشی می زدی و چون مستان
ابرودی تای محول مستانه می کردی میگفتی از بی خودی چنانم که آسمان از زمین
و زمین از آسمان ندانم باد خر کرت چنین رسوات کرد مستی تنی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را این چنین گرد رمیده صید را اگر نابینائی دعوی قلاوزی
راه کند یا دور افتادهٔ دم از قرب پادشاه زند گرندانند عامه او را ز امتحان محکان راه
بلکه مست حضرت آله در میان سالکان راه چون آفتاب و ماه در میان کواکب
ظاهر و هویدا او روشن و پیدا است شعر چو عشق را تو ندانی بپرس از این شبها
بپرس از رخ زرد و زخشکی لبها میان صد کس عاشق بدید پیدا بود که آفتاب و مه اندر میان کوکبها
اگر نه امتحان شحان ملاقات اعادی و بیکار بودی هر مختنی از روی دعوی رستم روزگار
بودی مخنث را که در حلقت او مردی و دلیری نیست دروغ مضاعفه و سیوف قواضب
جز سبب اسیری نیست مست حق را جز از تیغ غضب و مستغرور بیاد خرکرهٔ مجمور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ هین خود را چند و بایزید

جرعه ای ... [illegible]

مرحبا عشقت
بی ادبی که در حلقه
در حلقه یافته شد
تو نصیب
بیچ شمشیر زنده ... [illegible]

رنج
بیع حیله کردن

داشتی و در کشف اسرار توحید خویش را منصور حلاجی پنداشتی و در دفع صاحب سر و محرم راز بایزید
بودی و آتش در خرمن یاران می‌افروزدی این هستی کوتاه دم جز از دروغ نیست و این چنین
دعویها فروغ غیر از دروغ نیست با دیدهٔ نابینا خود را قلاوز راه پنداری و با بلاغ
راه ذی خویشتن را راهبر شمار خویش را از ره روان کمتر شمر تو حریف رهزنانی که بخود
باز بر او شبیده و سوی حقول باز یک پرد بر آسمان بر مجاز خویشتن را عاشق حق ساختی عشق با دیو سیاه
باختی روزی که شهسوار میدان سوز و گداز دین را ز بر سمند بیاد نهند و صلای ربودن گوی
گوی محبت بچوگان ارادت باز دهند مرد بی خرسواره را در آن میدان تاختن و آن
چنان حریفان گوی باختن غایت بی‌حیائی است هر مخنثی را امکان همسری با مردان آن
کوی محبت روباه لنگ را با شیر نر مجال تکاپوی نیست

ای فسرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست | رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خراس بیهوده بیهوده تو | در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز غزال پیاده شود این چه محال | حاشا بیاد مجو غزال زشت خوی نیست
روباه لنگ رفته که هر شیر عاشقم | گفتم کرای بدمه و سای و موی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق بهشت | شرمت کی شد بیت ترا هیچ روی نیست
عاشق چه از دلها و تو یک کرم پستی | عاشق چو گنجها و ترا یک طسوی نیست
از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق | گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه آوازه گزافست | هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو در این آخر جهان | خری طلب هیچ از آن سوی جوی نیست
عیسی شدست بگمان خر شود دل | دل چند شکسته بر جدث انوی نوی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خرسوار | در فارسیان حله و چوگان و گوی نیست

نشنیده‌ای که پیش از این فارسان میدان بلاغت و شهسواران حلبهٔ فصاحت گفته اند
زشت بود روز عید با همه آزادگان | پیرزن خرسوار گوی ز میدان او برده است
بحکم آنکه دانسته که علایق مظاهر صفات خالق اند و از موجودات
هیچ موجود نیست که در وی اسمای و صفات حق مشهود
نیست پنداشته که تو نیز آینهٔ جمال نمای حق و مظهر کمالات پادشاه

معلقی

معلقی نی اگرچه حقیقت آهن را قابلیت آینگی هست اما بی سوختن و گداختن و با ضرب
و الم ساختن باید تا در وی استعداد و استشارت پدید آید بعد از عبور بر
چندین مراتب و مقاسات مشاق و معاطب سالها رنج صیقلی
باید کشید تا از زنگار و کدورت صفا پدید برد و جمال نمای تواند شد از آن
از این روی که پدید آوردهٔ قدرت و نگار ریدهٔ حکمت و پروردهٔ نعمت
الهی ترا نسبت و قربی با حضرت پادشاهی هست اما عموم موجودات
و همه مکونات در این قرب اشتراک دارند اما انبیا و اولیا را که زنگار
ما سوی از روی آینهٔ دلها سترده اند و رخت هستی موهوم بکوی
عدم برده و امانت را بخداوندش سپرده در جمال نمائی و قرب حضرت
خدائی نسبتها دیگرست | تو توهم میکنی از قرب حق
که طبق گردد جدا شود از طبق این نمی بینی که قرب اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود موم در دستش چو آهن می‌بود قرب خلقی و رزقی بر جملگی است عام
قرب وحی عشق دارند این کرام قرب بر انواع باشد ای پدر میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را که از آن آگه نبود خورشید را شاخ خشک و تر قرب آفتاب
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب لیک کو آن قربت شاخ طری که ثمار پخته
از وی می خوری ای برادر بادل نمایشی خویشتن را فراموش مکن و جرعه از جام
عشق او ناچشیده از مستی جوشش مکن مستانی که خام خم خورد و
دیگرند و مستانی که عشقهای پخته بر ایشان جذبت بر دند دیگر مستی
که از جام خیال باشد در وامید تهی نیست چنگی که از باد بر بود بیک مستی
زخم سوزن بجز تهی نیست خیال را خاصیت افتادن بهر سو نیست و مستی
ذوالجلال را سوز و اق و های و هوی از استغراق در تجلیات هویت
ای نخورده از خیال جام هیچ همچو مستان حقایق بر مپیچ آن خفه جان گر اجل
نیابد از مخلوق رانشناسد او در باغ حقیقت با آرایش ظاهر و فریب ننگ و ناموس
بسود هیچ شغالی به پشم رنگین طاوس نشود
شغالی در خم رنگ افتاده بود و به زور پشم رنگین خود را طاوس علیلی نام نهاد

۱۴۰ جون آفتاب بران پشم رنگین می تافت خوشتن را از الوان مختلف با فرو
رونق می یافت و با پرتو عارض مشتهای باخت و از خود بینی نشاط لوای تکبر و دیگر
شغالان بر می افراخت **مثل** یک شغالی پیش او شد کای فلان **؛** شید کردی تا شنوی از
شید کردی تا بمنبر بر جهی **؛** تا ز لاف این خلق را حسرت دهی **؛** بس بکوشیدی بهیدی
بس بخشید آورده بی شرمی **؛** سنی **دروغ** را چندان نشاط و کرمی جست و لافهای دروغ
را سرمایه غیر از بی شرمی نی مرد حیای باعبارت آرائی تا بین منبر نشو و
وضع شغال ماده با پشم رنگین طاوس نر نشو و انصاف بیش آرو حق را
جنید زمانه مشمار و با سخنان فضل و علم مغاز و جهل نادرونی را بواسطه
بند ارمرکب مجاز و اگر چهره به پرتو عاریه بر می افروزی بایدکه اعتراف
بر تقصیر کنی از جنید برآموزی چنانک ابو الحسن نوری جنید رضی الله عنهما
وید که بند کان خدای را نصیحت میکرد و کفت یا ابا القاسم ان الله لا یرضی
من العلم حتی تحدّه فی العلم یعنی خدای تعالی از عالم بعلم راضی نکرد و
تا او را در علم نیابد یعنی ما از علم کفتن بخلق رضای حق بجوییم جون این سخن
شنید جنید از منبر فرود آمد و بخانه در آمد و یک ماه بر این سخن نکفت
و بعد از یک ماه مردم جمع آمدند و باکراه او را از خانه بیرون آوردند تا بمنبر برآمد و کفت لولا
انه بلغنی عن النبی علیه السلام انه قال فی آخر الزمان کرد مهتر و مهتر قوم جهتر
زین ایشان باشد هرکز از بهر شما سخن نکفتی یعنی جهتر تر و بی شماید تر بین
قوم منم و اکنون نبینم که با سخنان فضل و علم سخن بکویم تا بار اکر در مراعات
حق علم را است نباشم در اقرار و اونی تقصیر راست باشم باز نوری
را خبر دادند که جنید دیکر باره بر منبر برآمد و بر کرسی مجلس بنشاد و کفت
السلام علیک یا ابا القاسم جنید کفت و علیک السلام یا امیر القلوب فقال
یا ابا القاسم غششتهم فاجلسوک علی المنابر و نصحتم فرموا بی فی المزابل
یعنی خیانت کردی با ایشان تا ترا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم تا مرا در
مزبلها انداختند و نا و بنا بوده است برین بوده است که همیشه خاینان عزیز بوده اند و امینان و ناصحان
چنانک خدای کفت در قصه پیغامبران که **ونصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین** جنید کفت

مانی

ما غششتک و ما نصحتک [illegible] نصیحت تو کدامست فقال غششتک انک رخلت بین الله
وخلقه و نصیحتی ا[illegible] کفت خیانت تو با ایشان آنک میان خلق و میان
خدای درآمدی و نصیحت [illegible] که ایشان را بخدا باز کذاشتم جه میان خلق و میان حق
حجاب نیست و راه کشاده است هر که خواهد راه یابد من خویشتن را در میان حجاب
نکردم و تو راه بکر فتی و خویشتن را حجاب کردی کرم روان طریق هاصاف انصاف بوده اند
و بتقصیر خویش اعتراف نموده و بآرایش ظاهر و خودنمایی نساخته و بالتفات خلق نپرداخته
سن کری آن انبیا و اولیاست **؛** بازی شرکی بپایه عامت **؛** که التفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درونی باطن خوشند اکرچه خلق از روی صورت اشتباه یکدیکرند و در نقل آیات
و اخبار و بیان قصص و آثار نیز اشتراکی دارند اما تو را محکی ارزانی داشته اند که بدان محک قلب
از سره باز دانی و رایج از کاسد و صالح از فاسد بشناسی بس بحکم استفت قلبک و ان
افتاک المفتون نقد کلام هر کس را بر محک دل خویش زن تا قلب از عیار
بدر آید و بقبول سرنا اهلی مغرور مباش بلکه از سر بصیرت نظر کن که **شعر**
؛ آن خواجه خوش لقا چه دارد **؛** آیینه ش از صفا چه دارد **؛** آن تا زوی تو در جوش
زنعتش بطلب که تا چه دارد **؛** اندر بخشش کشان و برکیر **؛** کز بوی نیی بتا چه دارد **؛**
در کلشن ذوق او فرو شو **؛** کز نرکس و لاله ها چه دارد **؛** هر چند ز انبیا خبر کفت **؛**
از کوهر انبیا چه دارد **؛** کرچه صلوات می فرستد **؛** از صورت مصطفی چه دارد
با سایه خود برو مپندار **؛** کو خود چه کس است تا چه دارد **؛** در ساقی خویش چنک در زن
بندیش که آن سبو تا چه دارد **؛** عمری بی زید و عمرو درپیچ **؛** زین پس بنکر خدا چه دارد
مس کاه سخن دکر میما **؛** بندیش که کهربا چه دارد **؛** مس را ز وجود خود جدا کن
تا پیش کیمیا چه دارد **؛** بس کوی و خموش باش و بکذر **؛** از عشق بجو تا چه دارد
قال قدس **؛** خوب کردن صورت لاف لب و سبلت خود را هر بامداد و پوشیدن جنبه و سر دون اهل
پیانان مردمان **؛** لاجرم لقمه ای لذیذ خود مدام فقیری بی نوایی کدایی خود نمای پوست دنبه
بدست آورده بود و از اسباب و مال و خسارت خویش کرده بر اسبکه هر بامداد [illegible]

بدان چوب ساختی در میان اغنیا آوازه استغنا در انداختی و چون در خوان نعمت ان
حاضر گشتی دست از طعام باز کشیدی و زبان بلاف و دروغ گشادی که در خانه خود
چوب خورده ام و اینک نشانه چربی لب و سبلت او ورده اما متن اشکمش گفتی جواب بی طنین
کرا باد الله کید الکاذبین لاف تو ما را در آتش برنهاد که سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم آوردی بما زیرا که پیشتر ازین دانسته که
علتی بتر از پندار کمال نیست و هیچ خسران عظیم تر از استغنا و اظهار کبریا و جلال نی
تا اظهار درد و تنگی دولت مداوات طبیب نیابی و تا دم از سوز اشتیاق نزنی شربت
سعادت مشاهده حبیب نیابی که درگاه رحمت مطلق نابوده است و نیستی محل افاضه
جودست اگرچه علم قدیم حق شامل حاجات و مطلع اسرارست اما اجابت دعوات موقوف
باظهار حاجت و افتقارست هر آینه اگر مدعیان بی معنی دعوی کمال نکردندی و بسوز و گداز
روی نیاز بدرگاه اهل راز آوردندی و لب و سبلت بپوست دنبه ظاهر کمالات مشایخ
چرب نساختندی و اعتراف بعجز و نقصان خویش غنیمت شناختندی هر آینه بجانب مقصود
شتافتندی و قبضی از جوشش دریای رحمت اهل دل یافتندی عیب پوشی سالک آنست
که عیب خود از پیر مکمل نپوشد و از راه اعتراف باصلاح آن بکوشد متن گر نمودی عیب و کژ آمدی
یک طبیبی داروی او ساختی ارباب حالات و اصحاب مقامات گفته اند که هر که از مقامی
دم زند که بدان مقام نرسیده است و چنان اظهار کند که او را در مقامات درجه اعتلا
بدان مقام دست داده است خداوند تعالی وی را محروم گرداند از رسیدن بدان مقام
متن گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم ینفع الصادقین صدقهم گفت اندر کژ مجنبان ای محتلم
آنچه داری وانما و فاستقم ور نمایی عیب خود با دی خمش از نمایش و ز دغل خود را مکش
و اگر گمان می بری که نقدی یافته باید که تا نقد وقت خویش بر سنگ امتحان نزنی و تا نشان
و تا قلب از عیار بدید نیاید خود را مستغنی نمایی و یقین دانی که بحکم یفتنون فی کل عام مرة او
مرتین متن امتحان بر امتحان است ای پدر هین بکمتر امتحان خود را مخر قال قدس سره این بودن بلعم
باعور را که امتحان ها کرد و زان رو سپید آمده بلعم باعور که معرفت اسم اعظم داشت و ابلیس پر تلبیس
حضرت

که علم معلم ملایکه بر وی افراشت چند کرت از امتحان سالم جستند و در کرت آخرین گرفتار آمدند
لاجرم ای گرسنه امیر نمای نیز چند کرت دعوی ثروت کرده بود و لاف دولت و نعمت
زده و پیش برده اما غافل از یاد اشکم خود نمای و ایمن از فضیحت و رسوایی بود او
دعوی نعمت و دولت میکرد و اشکم گرسنه او نفرین سبلت میکرد متن کانچه بنمانی میکند
پیداش کن سوخت ما را ای خدا رسواش کن ای بدعوی سیری سبلت شوم او آشفته
و جمله اعضای بدن نعمی او برخاسته و ندانسته که راستی پیش آمد آوردن یا خاموش
کردن تا جرعه از دریای رحمت تواند نوش کردن زیرا که دران درگاه عجز و افتقار بکار آید
عظمت و کبر باغرا و را نشاید اشکم مردلافی چون فقر و مسکنت پیش آورد و طلب رسوایی
آن بی دولت کرد بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء اذا نادید حضرت
مجیب الدعوات و قاضی الحاجات بضاعت مزجات دعای او را بسمت قبول موسوم گردانید
و وعده اذا سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعانی بانجاز پیوست
لاجرم متن تو دعا را سخت گیر و می شخول عاقبت برهاندت از دست غول زیرا که دعای
هر حزین بامین اجابت رب العالمین قرینست و لطف شکر بار او ملتفت دعاهای شیرین
و شنعت هر بنده ور دعا بجهد ان ملتفت و لنوا فرماید قدس سره متن من اشعار قدس سره
ان کیست آن ان کیست ان کو سینه را غمگین کند چون آواز زاری کینه تلخ ترا شیرین کند
جمله گناه مجرمان چون برگ نی ریزان کند در گوش حق گویان خود عذر که تلقینش کند
گوید بگوی ای یوالوفا غفر بعیدی تد هفا چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
ای بلی و انست گو آنست کو اندر دعا ذوقش او را برون و اندرون شیرین چو بس حلوا کند
القصه تر دعای اعضا بر صدق اجابت آمد و گربه پوست دنبه را در ربود طفل او در استخلاص هم
چند سعی نمود کارگر نیامد متن آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مردلافی را ببرد
گفت آن پوست دنبه که هر صباح سبلت بدان چرب می ساختی گربه آمد و انرا در ربود و هر
چند در استخلاص سعی نمودیم نافع نبود متن خنده آمد حاضران را از شگفت رحم شان
زو جنبیدن گرفت لاجرم بانواع مرحمت و اصناف مکرمتش بنواختند و لوای قدر او

١٤٢

بقدر مروت خویش برافراختند متن او چو ذوق راستی دید از کرام • بی تکبر راستی را خلام
قال قدس دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد شغالی که بطاوسی بالوان
الوان آراسته بود در گوش ملامت گراز روی مناف فرمود که نظر در ذات شریف و عنصر
لطیف من بچشم حقارت میندار و مرا با ابنای جنس برابر مساز اگر چشم بینا داری در
جاه و جلال من بنگر و بدیدهٔ بصیرت در فضل و کمال من بنگر ذات کامل از جهت
شغالان برای آنست سر از بحر بی کشیدن عکس گاو نیست آینه جمال نمای خدا گشته ام
و مظهر سر کبریا شده • دیریست که از گوشه حدوث جسته ام و بعالم قدم پیوسته متن
ای شغالان تحسین مخوانیدم شغال • کی شغالی را بود چندین جمال • خلعت خلافت بر قامت
دولت من زیباست کمترین پایهٔ عروج من مقام او ادنی است هر نامی لایق قدر و منزلت
من نیست هر لقبی سزا وار ذات شریف من نی شغالان علی پیش او جمع آمدند و چون پروانه
بگرد شمع بر آمدند و گفتند متن پس جه خوانیمت بگوای جوهری • گفت طاوس نر چون مشتری
گفتند طاوسان علی جان در گلشنهای لامکان جلوه های پنهانی دارند ترا هیچ نصیب از آن
جلوه طاوسی هست گفتا نی باز پرسیدند که طاوسان گلشن خدای فضیلت الحان خوش و نغمه
سرایی دارند ترا هیچ بهره از آن الحان خوش و نغمات دلکش هست گفتا نی پس شغالان گفتند
هیچ خاصیتی از خواص طاوسان در تو موجود نیست مگر سراپا بالوان مختلف آراستن سود
نیست متن خلعت طاوس آید ز آسمان • کی رسی از رنگ دعویها بدان • ای در بیان عمر
شان حالت تست و شرح نهایت کمال تو گاهی دم از احاطت انواع علوم زنی و گاهی دعوی
معرفت سر مکتوم کنی و گاهی خود را مظهر سر خدایی خوانی و گاهی خویشتن را محرم حرم کبریا دانی
زمانی گویی راز دار خلوت لی مع الله منم و ساعتی گویی از درمزدات دین بری کاه متسم
گاهی گویی سوخت آتش اشتیاقم و گاهی گویی که قافله سالار قوافل عشاقم و هرگز التمام می
نمایی گفتار تو از سر حال باشد و ذات ترا بسی از خواص اهل کمال باشد واجب است که
گوش هوش بگشایی و امثال این ابیات در مخاطبهٔ خویش اصغا نمایی شعر
ای سنایی عاشقا نرا درد باید درد کو • یار جو دنیکوان را مرد باید مرد کو • یار جو دنیکوان از دی و فردا

جنش رفت شادمان سوی خانه بازگشت و خازن او عمران که از بنی اسرائیل بود در نظر
او اعتبار تمام داشت بهمراهی مقصر شاهی رسید شاه او را گفت ای عمران امشب
برین در تکیه ساز و بصحبت زن میرداز متن گفت جسم هم برین درگاه تو • هیچ نندیشم
بجز دلخواه تو • قال قدس سره بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد و بتوفیق بنی اسرائیل از
زنان شان در شب حمل جون فرعون بخانه در آمد عمران در تکیه گاه آرام یافت نیم شب از
قضای الهی جهت عمران بسوی حلال خود شتافت و شوهر را جون سعادت بیگمان ناخواسته
در کنار گرفت متن گفت عمران این زمان جون آمدی • گفت از سوق قضا بی بر دهی
هر چند جنون نهه شاهی بشن خاطر آورد وار مخالفت فرمان امتناع کرد باخویشتن
بر نیامد با نقشی که بر لوح قضا بود برآمد متن آهن بر سنگ زد زاد آتشی • آتشی از شاه و ملکش کین کشی
و جون عمران خود را مسخر بازیچه قضا یافت و بی سابقه ارادت در بی دام بلا شتافت
در مخاطبهٔ ما در موسی فرمود متن من جو ابرم تو زمین موسی نبات • حق شه شطرنج و ما مات
برد و مات از شاه بیدان ای عروس • آن مدان از ما مکن بر ما فسوس • با کاقادری که جمیع ممکنات
موجودات بسته سلسلهٔ تقدیر تست و در قاب کل ممکنات مسخر ابوهٔ تسخیر تست شعر
در کف تو زکشتی بی دست و پا ترم • زان رو که در تف خشش و زنقار ما نوبی • که که کمان برم که
این جمله فعل ماست • آن هم ز تست مایهٔ بیدار ما تو بی • قال قدس سره وصیت عمران
جفت خود را ببدار از مجامعت که مرا فرا نبود عمران حلال خود را و صیتها کرد که این راز را مستور
باید داشت و همت بر اخفای ان باید گماشت و با ظهار این سر مخفی فتنه نباید
انگیخت و آب روی خویش در حضرت پادشاه نشاید ریخت جون در نصیحت جفت
گفتنها گفت و روانه ساخت بس و فریاد از جانب میدان غلغله در شهر انداخت متن شاه از آن
هیبت برون جست آن زمان • باید هین کین جه غلغلهاست هان • از سوی میدان جه بانگست و غریو
کز نهیبش می رمد جنی و دیو • عمران گفت بقای دولت پادشاه موبد باد و سعادت او مخلد از مشتاقان
بی منتهای شاهی بنی اسرائیل اظهار فرح و سرور تماشای میکنند و رقص می آرند و کف بهم می
زنند گفت آنجه می فرمایی دور نیست اما ازین نعرها مرا هیچ حضور نیست

متن

این صداها برا تغیر کرد • از غم و اندوه تا بها پیر کرد • فرعون همه شب بی قلق و اضطراب
کذرانیدی و عمران انکار کشف اسرار نداشت که از اختلاط جهت اگاه ستاره و از پسر ا
شدن ستاره موسی خبر دهد • قال قدس سره پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان
هر نبی را از انبیا ستاره مخصوص بوده که شب حمل آن ستاره بر آسمان پیدا نموده است
پس آن شب ستاره موسی علیه السلام پیدا گشته است • و منجمان را سبب خندیدن و فریاد
و غوغا گشته چون روز شد و صبح از آتش خورشید اختر سوز گشت فرعون از برای استحضار
عمران را بسوی میدان فرستاد و عمران منجمان را چون اصحاب عزا جامهای چاک کرده و از اندوه
بر سر خاک کرده و ریش و رویش مو بر کنده دید که بسا غم ازین کلیم الله بر دوش افکنده دید متن
گفت خیرست این چه آشوبست و حال • بد نشانی میدهد منحوس سال • عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر • تا چندین کوشش نمودیم و طریق تدبیر و حیل بسر نمودیم الا تدبیر
ما در جنب تقدیرش رسوا شد و ستاره آن پسر بر آسمان پیدا شد جان عمران ازین بشارت
چون گل بی شکفت اما از روی نفاق الفراق الفراق بگفت و ارباب رصد و اهل نجوم را که
سزاوار قتل و رجوم بودند خطابهای شورانگیز و عتابهای خشم آمیز کرد متن کفشان شاه را
بفریفتید • از خیانت وز طمع نشکنید • سوی میدان شاه را انگیختید • آبروی شاه ما را ریختید
و هیچ کس بر کار وقانی و اطلاع بر خفیات اسرار او نیست تا در مقابله او تواند گفت شعر هم تو اندر پیشه
ایمنی می زنی • هم شکایت را تو پیدا می کنی • تا کمان آید که بر تو ظلم رفت • چون ضعیفان شور و
شکوا میکنی • عمران خود را تلخ و ترش ساخته و مجنون و آشفته و اسب تاخته بسوی شاه آمد و از
واقعه آگاه کردانید فرعون آه می کرد و دست بر سر می زد که مال ما دشمنان خویش را با خشم
و خود را مضمحل انداختم و ای بر شما لیمان که ادرار و خلعتها می بردید مال ملکها را سیلی بخورید متن
وانیان این بود در جنگ دشمن • طبل خوار ایند و نکار یده شوم • من شما را بسوزم آتشی کنم •
هیزم و مقته بر شما خوش کنم • ارباب نجوم و سایر قوم شوم او سجده کردند و عذرها آورده و گفتند
اگر یکبار دشمن حظ کرده ایم سالها دفع بلاها نموده ایم و ابواب مصلحات شاهد بفاتح تدابیر
گشوده • اگر در روز حمل تدبیر ما پیش نرفت هنگام میلاد او نگاه داریم ای فقصا سبب بود ا

نگاه داریم

شی بود که هذا نبأ فوق ولنعرفنهم فی لحن القول و هر آینه بشناسی ای محمد این منافقان را از
اسلوب کلام و فحوای مقال و از میل دادن ایشان کلام را بسوی آن اتحاد از لحن و با کتان
ملعونان در داخیانکه کوزه سفالین بی قوی به دست زدن او را بانک بی آورد که شکسته
از درست پدید آید این منافقان را نیز در سخن بانک کشید تا سنگین و درستی ایمان پدید آید متن
بانک سنگین دیگر گون می بود • بانک حیوان و شیت و پیش بی رود • بانک می آید که تعریفش کند
همچو مطرب فعل تعریفش کند • بانک سنگ از غره شیر پیداست زیرا که سفال شکسته هم از
آواز خویش رسوا است بریق چون والطبیب از نبض و بول داند و بیمار دل را حسب
از لحن و قول شناسد لاجرم نظم کسی کز و هنر و عیب آید خواهی حجت • بهانه ساز گفتار اندر
از نخست • سفال را بطپانچه زدن بانک آرند • که تا از بانک پدید آید از شکسته درست
قال قدس سره قصه هاروت و ماروت و دلیری کردن ایشان بر امتحانات حق تعالی
حضرت مولوی در دفتر اول از مثنوی قصه هاروت و ماروت ذکر کرده بود و بر وحات
جرات و این امتحان تنبیه نموده و درین جا بر استثنای آن قصه متقدم رسیده ذکر باره به
بعض اسرار این قصه اشارت میکند که چون بتقدیر خدای ذوالجلال بود که آن دو فرشته
آمان و قد و سبیان صوامع افلاک بدام محنت زندان خاک مبتلا شوند هستی تماشای الم
و تشاهیر جنابهای استدراج شاه را دانه از دام ساختند تا ایشان را بکمینگاه امتحان
انداختند متن آنچنان مستی است استدراج حق • تا چه مستیها کند معراج حق • دانه دامش
چنین مستی نمود • تا خوان انعامش چها داند گشود • آن دو فرشته از تماشای چند که دانه دام
ابتلا بود خود دلبسته گشته بودند و به بوی جرعه از جام عشق مستیها می نمودند کمین امتحان
در راه آماده و ایشان ز اهل و هر مرا ابتلا کمین باشان چون بر باد داده و ایشان غافل
جان و مال آماده اطاعت ایشان از امتحان زیر و زبر گشته اما ایشان نیم جرعه از ضبط احوال
خویش بی خبر گشته متن امتحان بیکرد و شان زیر و زبر • کی بود سر مستی را زینها خبر
خندق و میدان پیش او یکیست • جاه خندق پیش او چون مسلکیست • نی هنی که بز کوهی کاز دست
صیاد ان جسته بر سر کوهی جا ساخته باشد ناگاه بر بالای کوه دیگر باد ما بر کوهی جهد

لاجرم مستی شهوت او را جانی در بادیه گران نهاد که مسافت در چشم او دو لا فرسنگ نماید تا از پندار قلت مسافت او را هوای جستن ادریس از مستی شهوت ای ان قلعه فرسنگ میان دو کس افتاده جان شیرین تلخی دید او را از قلعه کی سرنگون انداخته متن ورنه از چه با سرو سبلت بود • دام پاگیرش متین شهوت بود • مستی شهوت که پیش مستی ملک بغایت پستهانست از علیان او این چنین اثرها در اطراف جانست پس تو بین که مستی ملک را چه اثرها باشد دیدی قیاس خود مستی افلاکی و ارواح قدسی کا در هر لحظت اند همین مستان حق را غایت نیست و تفاوت درجه مستی ایشان را نهایت نی بحکم آنکه دانسته خستست همت از قلت موقتست هر کم مستی را که بالای تر از مقام مستی وست نداند از آنکه دست از دامن مستی خویش باز ندارد و مقامی بالاتر از ان در تصور نیارد آری
متن آب شیرین ناخورده آب شور • خوش بود چون در درون دیده نور • زهی شراب که تنها صد هزار مست و خراب دارد که سی هیچ یک به بیکی نماند شعر این طرفه که از یک خم هر یک زمی سنند این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری • گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی • عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری • از عقل گروهی مست بی عقل گروهی هست • و عاقل لا یعقل قومی دگر شد آری • ما هم جو کوه طور مست از قدح موسی • نی زحمت فرعونی لی غصه اغیاری • خواجه از باد آسمانی بر کننده دل است از می و ساقیان این جهانی متن تا به مستیها بود افلاکها و رو جلالت روحهای پاک را • هر که بشنیدن بوی در ان باد بسته • خمخانه این جهان سر بسر در هم شکسته هم کس را هوای مستی ان مدام است تا بر سر کوی مراد از تفضا دام در دام است عاشق چون انشام باید که از سرجان برخیزد و آنده ام هلاکت بادیه پر هنر دماندم دران کعبه وصال تواند نهاد و جان شیرین در آرزوی جمال جانان تواند داد و اگر ازین حال بی خبری دیده بکشای تا عیان ببینی متن جمله راه استخوان و موی و پی • بس که تیغ قهر لاشی کرد شی آری شعر برای کعبه وصلش بزیر هر بن خاری • هزار کشته شوق اند و آه محال جوانی هزار حسته درین ره فرو شدند و ندیدند • ز بوی دوست نسیمی زکوی دوست نشانی • بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش • فتاده بی خبرانند از ان شراب که داری • سالکان این راه را هر چند قضا از دام

اقرار می فرماید و در دوزخ و تجدید انواع ابدا ما متن جشما و گوشها بسته اند • و مرا انها را که از خود رسته اند • جز عنایت کی گشاید چشم را • جز محبت کی نشاند خشم را • هیچ احدی سالی جستی از جری بلا نتواند جست و هیچ مرغ زیرک بپر و بال جلادت از دام قضا نتواند جست شعر بکن پاکبان غایت رسید • که ای نی غلام جهان پاکبان • که یک جذب حق از هزار کوشش سالها باشد به بی نشان • نشانی جو نه کف بی نشان نخوردان • نشان جو نه بیان بی نشان ز خورشید یک جو ظاهر شود • برو بوز کرد و نی ده که گشتان • نفسی کن نفسی کن که در خامشی است هزاران زبان و هزاران بیان • بی کشش او از کوششها سود نیست بی رهنمائی او از روش ما به بود نیست متن جهد بی توفیق خود کس را مباد • در جهان و الله اعلم بالرشاد آری کرا داده بهر خوش گوارست سی که از و باشد بی خارست راهی که او نماید بنهایت او دار السلام است جون راهبر عنایت او باشد با مقصد دو گامست هر دره از پر تو نور او خورشیدی است و هر گدای از فیض بخشش او خشیدی لاجرم در خساره نجون دل بی شویم و با امید غایت در مخاطبه او میگویم شعر جانا نخست ما را مرد مدام گردان وانکه مدام درده ما را مدام گردان • از ما و خدمت ما خیری نیاید ای جان • هم تو بنا نهادی هم تو این راه بی نهایت کرده و کور دارست • از فضل بی نهایت بر ما و کام گردان • ما را اسیر کردی ما را ده امیر ما را امیر گردان او را غلام گردان • دار السلام ما را دار الملام کردی • دار الملام ما را دار السلام گردان • انعام عام خود را گردی نصیب خاصان • انعام خاص خود را بر جمله عام گردان • هر ذره را ز فضلت خورشیدی دگر کرده • خورشید فضل خود را بر جمله تام گردان • در کام ما دعا را چون شیر و شهد خوش کن • از اگر و اینهم وسرایه دعای ما آنست که ما را با جمال بدرقه توفیق خود را همراه طریق ما گردان راهی که از تو سوی ماست همه هدایت بر هدایتست و راهی که از ما بسوی تست همه ضلالت بر ضلالت راهی که ما بپای خود رویم همه در هیچ و کوششهای بی کشش تو همه در هیچ فا کی لکس سرع

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن

چون سول فرعون بر حول و قوت خویش بود در راه نیل مقصود دلی بدرقه توفیقی میکرد و مقدمات مساعی او هیچ نتیجه نداد و امهات تدابیرش غیر از هلاکت نزاد چنانکه تقدم موسی را در خواب

شاهی ساخت و هلاکت خویش و فوات مملکت خود آمد دست او تعین شناخت و منجم و معبر بسیار داشت بس با امداد و اعانات ایشان همت بر دفع این ظلمه و انجلای این همه کاشت جمله گفتند دست در دامن اندیشه و تدبیر زنیم و سد طریق زادن موسی کنیم بس رای ایشان بران مقرر شد که شب انعقاد نطفه را نگاه داشتند و همت بر تفرق ابا از امهات گماشتند و یک روز پیش از ان بحث و سرا برده باد شاه بر صحرا زدند و ندا در میان جمیع بنی اسرائیل در دادند که همه رجال بدان صحرا بیرون روند و ارد دیدار و انعام پادشاه محظوظ شوند و سیاق فرعون چنان بود که هیچ کس دیده بر دیدار او نگشودی و اگر در راه گذر کسی در روی او نظر انداختی او را سیاست فرمودی لاجرم **شعر** بودشان جوهر لعل ای ممتنع حوت و لعل است آدمی ممتنع • چون این ندا شنیدند از سر رغبت تمام هم مشتاقانه سوی صحرا دویدند **شعر** حیله را خوردند وان سو تافتند • خویشتن را بر جلی ساختند در هر عهدی فرعونیست حیله ساز و کافریست مؤمن گداز و سبب خلاص از مکران بی دردو نیاز جز دعوت بانگ نماز نیست لاجرم **شعر** بانگ در و بیشان و محتاجان شنوش بانگ دبانگ گدایان طامع اند و زشت خو • در شکم خاران تو صاحب دل بجو • در تک دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست • جستن اهل دل از آئینه و شانه باید آموخت که آن یک خدمت در روی کند و این یک شانه کاری هر موی نماید تا باشد که روی زیبای او جعد مشکین سیای بدست آید **مصراع** خدمت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن • شانه در آن مو بی اند در مدو در پی • لاجرم جستن دلهای عالی باید تا باشد که دل اهل دلی بدست آید **شعر** ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد دلی خراب که او را بهیچ نشماری • خوش وصف آل اندر بیان نگنجد • اگر بسر بسر موئی و صد زبان داری بنی اسرائیل جانب میدان در مسابقت بر یکدیگر بکوشیدند تا دیدار و بدند و خلعت پوشیدند بعد از ان که خلعت و انعام یافتند چون بجانب شهر ساختند فرمان شاه بدیشان رسید که از برای خاطر من امشب همه درین میدان ساکن شوید و بخانهای خود مروید **تنبیه** بانجه داد که خدمت کنیم • گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم • قال قدس سره **عمید از فرزندی بنی اسرائیل برای حیله منع ولادت موسی علیه السلام** فرعون نطفی انک حیلهٔ او

بر پوست وانا جان کی کزدی و فرو افزود کو • در خیال آید تراکو دی و فرو ابر تری برتری را در بیان بحث در یا دامن تو خشک کو • در بیان سنت دو رخ عنبر تو سرد کو • این نواری جود و لیکن تو آن را طالبی آید سرد و اشک گرم و چهره‌ای زرد کو • قال قدس سره **تشبیه فرعون در دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد** یکی از شغالان مادر زاد که در هم مال و جاه اقتدا در فرعون بود که خوش را از فوق برتر از عیسی بی نمود و ارایش فلاسفه او از جاه و مال قریب صد هزار کس از اهل ضلال گسسته و جمعی پریشان در تحقیق حال او بکلا به حیرت آغشته لاجرم **شعر** گشت مشتک ان گدای چند ولیک • از بجود و از تحریهای خلق • مال آمد که در وی زهر هاست وان نبود او بیجز خلق از دهاست • بلند همتی باید که دامن ارادت بغبار مال و جاه دنیا نیالاید با وجود میراث یافتن ملک عظیم زنبیل را که بدان از دلها دریوزه کند و سلیمانی نتواند یافت و با وجود آنکه بطحا و مکه پراز ذهب و جبال تهامه را همه از جواهر عقیق کنند اوانی ازان نموده بحکم لا بل اکون عبدا شکورا اجوع یوما و اشبع یوما سعادت با فتخار افتخار حبیب حضرت پروردگار نتواند یافت و مرتفعانی باید که در شاهنشاهی و ملک با جرا او دی و یا صنواد امعوزی و غاغرنا فانا لا نلتفت الیک تواند گفت و کو سعیدی باید که میخهای زرین خیمه را که دیگران بر دل بی زنند او بر کل نتوانند زد و چون تو آمد شکفت ادی **رباعی** مردی باید بلند همت مردی • زین تجربه کرده و خود پروردی • کو دا بتصرف اندرین مشتی خاک • بر دامن همت نه نشیند گردی • فرعونی که فرعون الهی مرتبه حال او نیست چگونه فریفتهٔ مال و جاه نشود و از توجه خلق و تملق ایشان گمراه نشود **من لکلیه اسراره قدس سره** ای خواجه سر منک شدی بر عاشقان خنبک زدی • مستی خداوند جود کشتی کو نیتی با خدا • بر آسمانها بر ده سر وز سر نشست او بی خبر • هیان تو سم و زر لوش پراز طال فقا • او پوستها بر دست او و رسمها بر پای او • و زلو زکندی شاه ای که و زده بر ما پر از فقا • فرعون و شدادی شدی شع شدی خیلی پراز بادی شدی • موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها • وقت فرعون الوهیت سستطاب و غل گاهیشه با او در خطاب که **شعر** های ای فرعون با موسی **پیکر** نگیز با رو تو شغالی هیچ طاوسی مکن • سوی طاوسان اگر پیدا شوی • عاجزانی از جلی و رسوا شوی موی گر

ژنده

چون طاوس عالم الهی بودند بر همت برکشاده جلی نمودند لاجرم بحکم انما تبیین الاشیاء
باضدادها زشتی و رسوایی تو پیدا گشت و دون همتی و پستی قدر تو هویدا شد مثال کار
بر طاوسی سود نداشت الولد له و نیار الاف قدوسی سود نداشت چون محک امتحان در میان
آمد قلب را و سیاه روی هیچ نداد چون غش شیر پیدا شد از سگ پوستین شیر
پوشش چو بانگ بر زد گو بی نژاد متن ای سگ گرگین زشت از جهل پوستین
شیر را بر خود مپوش غره شیر بخواهد امتحان نقش شیر آنگاه اخلاق سگان بیش
نما زعت در عظمت و کبریای پروردگار نرسد هر دو لاغ نمرده را اسعار رضا با قاب بر آورد
کرسه قال الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما ادخلته النار بنده را
هیچ سعادت به از بندگی کردگار نیست لنه دعوی الوهیت هیچ آفریده را خوش نیاید
متن تو هر کنه بنده او تقدیر بداند و هر بر تقدیر خداوند نماند بس جو میلد شد پیداست
حیله بلند لیک جدای میداند کاری دو جهان آید کو داست نهادست و انکه که دانند که
کشانند استره مکن مملکت عشق طلب کن گر مملکت از ملک الموت ستانند اسکاری شهبازی جو
هیچ شکاری کان شکار را باز اجل باز ستاند از شاه و فادار تر امروز کی هست دو جانب او ران کی ستانند
زوانی مرکنند همه خلق نبین وان جو کس تر از تنگ زندان نرهانند وانی که درین کوی رضا مانند سکان
تا هر که مخنث بود آتش بجهانند جانشار سواری که بود عاشق این راه اما تک سگ کوی دلش را بطانه
قال القدس سره تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول حق سبحانه و تعالی می فرماید که ام حسب الذین
فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغانهم یعنی گمان می برند آن طایفه که بزبان اظهار موافقت
میکنند و در دل ایشان مرض حقد و حسد هست که اظهار نکنیم کینهای ایشان را ولو نشاء لاریناکهم
فلعرفتهم بسیماهم واگر بخواهیم هر آینه ترا ای محمد بنمایم تا بشناسی این منافقان را بنشانهای روی
ایشان انس بن مالک روایت میکند که بعد از نزول این آیت بر رسول علیه السلام هرگز
حال منافق پوشیده نشد بلکه سیمای ایشان علامتی بود که حضرت رسالت ایشان را
بدان می شناخت و می گویند در بعضی از غزوات نه کس از منافقان بودند که مردم از زبان ایشان سخن
بسمع خواجه علیه السلام می رسانیدند شب چون تکیه کردند و بامداد خواستند برسانند نوشته

بکدام ایشان از رکاکت رای و مخالفت عقل دینی آن دیشه که بجیله و تدبیر دفع بتوانستند
نمود اما عاقلان دانند که هیچ چوب دار دفع ضرر طاقت متفاوت باشد هست و با رای
مرفع این عالم سوزد و هیچ مشرب زمین اگر با آسمان ستیز در آب روی خویش ریزد متن
نقش ها کس بحد میزند سبقتان و ریش مو دبری که آری شعر سستار است همه عقلها و دانشها
تو آفتاب جهانی که پرده شان دری جهت ف جوبرف وی امد و تو فصل تموز
اثر نمانده از و چون تو شاه بر اثری قال قدس سره خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاد
بودند سوی میدان بجهت مکر بعد از آنکه ماه نکرا بار علم شاهی در صحرا افراختند و زمین را از
پس خیام ملکون و فکلهای بوقلمون نمودار افلاک ساختند و در میان بنی اسرائیل این آوازه
در انداختند که بادشاه امسال زنان نوزاد عوض خواهد ساختن و زنان نوزاده را بزنان نوازش
خواهد نواختن رای بادشاه جنانست که زنان را خلعتها دهد و طفلان نوزاده را تاج زر بر سر نهد
همه زنان اطفال خویش بیرون شدند و در حوالی خیام شاهی حلقه زدند چون همه جمع آمدند مکاران
دغا و حیالان سبیه و فاسران زا از دست زنان استادند و آن بیچارگان را بر خاک حسرت
بنشاندند متن سر بریده بخشش کاینست احتیاط تا ندیده خصم تو را بد خباط قال قدس سره
بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز
چون زنان عمران واقف از حال و آگاه از حیله آن محتال بود جانب میدان نرفت و در خانه توقف
نمود زنان قابله دار برای غمازی کرد هر خانه می آمدند از ولادت موسی خبردار گشته آمدند و عوانان
را اخبار کردند متن کاندرین کوچه یکی پیاز نیست کودکی دارد ولیکن پر فنیست جون عوانان
خبر یافتند و سوی خانه عمران شتافتند حق سبحانه و تعالی مادر موسی را فرمان کرد که آن
طفل را در تنور آتش انداز و سینه از غم و اندیشه او بپرداز که آن طفل از نسل خلیل بساحت
واز بر گزیدگان حضرت یزدان است او را در پناه عصمت خویش نگاه داریم و بحکم یا نار کونی بردا
وسلاما علی ابراهیم آتش را بر طبع او نگذاریم زن بموجب فرمان عمل نمود و از رسانید و عوانان در هم
امد بی مراد بازگشتند با دیگر غمازان حذلهم الله ماجرا بر داشتند و اعوذ از آن تفحص کاشتند
متن کای عوانان باز گردید ان طرف نیک نیکو بنگرید اندر عرف قال قدس سره وحی آمدن بمادر

خباط
بینه و یا کی

سته

موسی که موسی را در آب انداز باز فرمان الهی در رسید که ای ضعیفهٔ بیچاره جگرگوشهٔ خویش در آب
نیل افکن و از اندیشه و دغدغهٔ خاطر مخراش و موسی را بی محابا در فکن متن در فکن در نیلش و کن اعتماد • نی ترا با او رسانم بی گزند
تو کار خویش با ما گذار که کارگذاریم و فرزند خود با ما سپار که نگهداریم تو جهد خویش
بجای آر که توفیق یار تست و از جمله هر کار میندیش که کار کار تست خسارت نصیب
کسی است که بی توفیق حق قدم در راه اجتهاد نهد لاجرم همچو فرعون خصم خویش بدست خود
پرورده و مملکت بباد داده و از خاک در عاقبت از آب آتش آورده تا یوم دین غرق آن سجین
مثل شود القصه هر چند فرعون حیله‌ها انگیخت و در دامن مکرها آویخت و خونها چنین
از سر جنون ریخت کید او جز خسران و ضلال هیچ ندارد و از حیلهٔ او بغیر هلاکتش نزاد اگرچه
حیلهٔ فرعون اژدهای دمان و دریای بی پایان بود اما حکم ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین
متن حیله‌ها و چاره‌ها را شد هبا • پیش الا الله آنها جمله لاست • چون رسید اینجا قلم سر بر نهاد
محو شد والله اعلم بالرشاد • در شکارگاهی که شیران نر از دام شاهی نتوانند رستن روباه
ماده بحیله و جستی که تواند جست چاره ما آنست که با او نستیزیم و از سخط او برضای او گریزیم
که هر طرف که گریزی هم کوی او ست و هر کرا روی آری باز گشتن بسوی او ست و اگر
شبهه داری تامل نمای که والله من ورائهم محیط مقرر این معنی است و آیت
والیه ترجعون دلیل این دعوی شعر شکار شاه نگر چه زبون شدند شیران • تو که گریزی از
که چنین زبون شکاری • تو از و بکه گریزی تو به و بکه گریزی • غلغل غلط ازان که میان این شکاری
ز تو ایشه از چه نداری که ز کی کنی شکاری • بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری • چو به تیر چرخ کس با طرفی ...
اگر محیط نبود دگرست ترس کاری • ز کسی است ترس لابد که کسی ز خود نترسد • همه الخوف ...
بهلاک سر دواند بخلاص می دواند • به ازین نباشد این جان که تو دل بدو سپاری • نهایت ...
دل خود بدو سپردم هم از و طلب توباری • حصهٔ تو درین قصه آنست که بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق حق سبحانه و تعالی هر چه در آفاق آفریده است نمودار آن در عالم صغیر
انسانی پیدا کرده است چنانکه روح را بمثابه کلیم و عقل را نمودار هارون ساخته و از نفس و
و هوا تمثال فرعون و هامان پرداخته و قلب را بمثابهٔ فلک کرده و باطن را بمثابه نیل و سر را

نمودار

نمودار خضر گردانیده و عرفان را چشمهٔ حیوان او و بعضی از کاملان طریقت این معنی را
بنوعی گفته‌اند نظم تجلی قلبی و باطنی لسانی • سر خضری و عینه عرفانی • ما رو نی عقلی و کلمی روحی •
فرعونی نفسی والهوا هامانی • پس باید که در هیچ قصه از قصص تنها بسر او قناعت نکنی بر وجه تطبیق و تمثیل
تامل نموده حصه بر گیری و از اژدرهای حیلهٔ فرعون نفس ایمن نباشی و بر محبوسی او که از جهت بی
التفاتی است غره نشوی بلکه یقین دانی که متن آنچه در فرعون بود اندر تو هست • لیکن اژدرها
محبوس چاه است • ای دریغ این جمله احوال تو هست • تو بر آن فرعون بر خواهیش بست • گر ز تو
گویند وحشت زایدت • ور ز دیگران فسان نمایدت • چه خرابت می کند نفس لعین
دور می اندازدت سخت این قرین • آتشت را هیزم فرعون نیست • ورنه چون فرعون او شعله زدی
بسا مستان بیخبر و ممتحنان قاصر نظر که بسبب هیچ شعور و طامع و تنظیم نفس اغبر ... تخم
تکبر در دل کاشته و سر از نخوت بر آسمان افراشته اند چنانکه در فارسی می فرماید قدس سره
شعر ان خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا • با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا •
جبار وار و رفته او دامن کشان سوی زمین • تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را •
بس مرغ پران در هوا از دامها فرد و جدا • می آید از قبضهٔ قضا در پر او تیر بلا •
ای خواجه سرمست شده بر عاشقان خنجر زده • هست خداوندی و خود گشتی گرفتی ...
بر آسمانها برده سر وز سرنوشت او بی خبر • همیان او پر سیم و زر گوشش پر از ...
از بوسها بر دست او وز سجدها بر پای او • وز دمدمه‌های شاعران وز دمدمه ...
فرعون و شدادی شده چون خالی پر از بلادی شده • موری بده ماری شده و ان گشته اژدها •
قال قدس سره حکایت مارگیری که اژدها فسرده مرده پنداشت و در ریسمانهاش بسته
او رد به بغداد مارگیری از برای شکار مار بسوی کوهسار رفته بود و در طلب نیل مقصود
آشفته زیراکه این معنی دریافته بود که طلب قلاوز راه مراد است زاد طریق سداد دست
مفتاح خوان جود ست مصباح شبستان وجود ست واسطهٔ نیل مطلوب ست رابطهٔ وصل
محبوب ست بمقتضای اراده‌ات کمند کردن سعادت نشت مردمه دیده منافع
است رنج روح دانایی است بعنان جمع او حب صحرا به فتوحات ولهذا

می فرماید قدس سره. متن گرگران وکوشش بنمی بود آنکه جویندست مانده بود در طلب زن
دآیا تو هر دو دست کن طلب در راه نیکو رهبر ست . لنگ ولوک وخفته شکل بی ادب
سوی او می غیژ او را می طلب . لاجوم گاهی از راه تکاپوی و زمانی از طریق گفت و گوی او را
می طلب واو را چون تار نگار ارش توانی جید بوی. متن عمری که در هوس کذرانم
عمران بود که در سودای او رود . وصلش بجست وجز تو آن ما نفت و لیک .
آن به که عمر در سر وسودای او رود . نی نی توان محرم کارخانه اسراری و محرم کعبه
و دیدار بایدی که جمال اسرار از برای شما جمال تو آراسته اند و کعبه دیدار از بهر طواف
تو پیراسته راز نهانی ربوبیت بر تو عیان است و سر مخفی الوهیت با تو در میان تو ز
آن نازنین که گر تو نومیدی بر دامن طلبت نشیند و آن سلطان سلاطین که دیده
وهم و خیال ساخت کبریا وجلال تو نبیند. شعر بیا بگو تو چه چیستی که آنت نرفت
بیا بیا که تو سلطان سلاطینی . تو تاج شاه جهانی و اعزیز ترکهر
عروس جان نهانی را بهزار کابینی . به جنگ در زده در جهان و تا نوشی
که از ورای فلک زهره ای تو ما خنی . بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند
بشنوند زبان لسان . که تو سلاطینی . دل بدمکن که ناامیدی دوی نیست از طلب
منشین که کلید در مراد و جست وجوی نیست ببین که یعقوب در طلب مطلوب چه
می فرماید میگوید یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس
من روح الله الا القوم الکافرون یعنی بروید ای فرزندان و نیک جویید و تجسس نمایید از
یوسف و برادر او ای یابین ولحظه از طلب میارامید و دامن جست وجوی از دست
مدهید و از روح الهی و رضوان حضرت پادشاهی نومید مشوید متن گفت از روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو . از رهِ حس دهان پرسان شوید . گوش را بر چار راه او نهید .
هرکجا بوی خوش آید بو برید . سوی آن سر کاشنای آن سرید . دریغا او جدای یوسف دل غافل
واز محنت مفارقت ای یابین عقل و آن حواس ده کانه ظاهر و باطن که فرزندان یعقوب
روح اند بجست وجوی این گم شدگان نمی کاری و از فضل الهی روح مواصلت امیدی داریم

لمؤلفه گر آنجا که او بود جدا مانده . بجستن بر زد که وا مانده . گر تا حافظ قول خواجه علیه السلام
نکرده که می فرماید افضل العباده انتظار الفرج که هرگز روح وصال و راحت اتصال را منتظر
می باشی و گویا قول جنید را نشنیدی که میگوید تحقق رجاء الراجین عند تواتر المحن
و ترادف المصایب لان الله تعالی یقول لا تیأسوا من روح الله که با وجود تواتر محن فراق
و ترادف مصایب اشتیاق رجای تعالی یار و امید مشاهده دیدار نداری اگر یافته طرب کو
واگر نیافته طلب کو شعر اگر تو یار نداری و طلب نکنی . وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی .
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهل . چرا زای ابو جهل بو لهب نکنی . بجاهل بنشینی که این عجب کار است
عجب تو بی که هوای جنس عجب نکنی . تو آفتاب جهانی و اسیاه دلی . که تا دگر هوس عشق ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرجا دی . که تا دگر طلب کیمیا ذهب نکنی . چو در حدیث غرانه نکی کو یان
تو در عرج از جز حق و اوقات نکنی . تو هیچ مجنون دیدی که باد و لیلی ساخت . چو اهوای تکیه گاه و یک عذب نکنی
شب و هم و ترا در کمین خیار ناهی است . چو او دعا و مناجات نیم شب نکنی . اگرچه مست قدیمی تو زشراب
شراب حق نکند او وگر تو شغب نکنی . شراب آتش عشقت خاصه از کف او . چرا مر بادهیات که جان طلب نکنی
اگرچه سوح سخن میرسد و لیک آنجا . که شرح آن به دل و جان کنی طلب نکنی . چگونه شرح دهی چون تو وصف
و احوال خویش ناشی و خوش شرح نکنی . چو شمس مفخر تبریز در میان آمد . وفای عشق تو ورزی دگر سلب نکنی .
آنکه گفتی مجنون است و نشن جگر خونی ناری اگر دیده دیدار بین نداری بگوش تا مشام بوی
شناس هست آری باز چون بگل و از نسیم بگل توانی پیوست و پیوسته مهوت انی لاجد ریح
یوسف تنقش توانی نیست واگر از این هم او بسمت و مان موسوم باید که از دریا یافت
محروم نباشی تا هر لحظه از روی در دحسرت در مخالطه و آمیزش حضرت توانی گفت بیت
توای عزیز که با یوسفی عشیت وانی . که من دگر شبانه خود خبر نیابم . عجب عجب که در دو مفارقت
یاد نواوی و حمیت برجستن یاری کاری الفقه مادر گیر عنان بسوی کوهسار تا فت واز برای
حیرانی خلق و در شکار ما نشناخت و در کنج وجود خود طلب کان حقایق نکرد و بین فواد ملکش
از باطن روی تجربه معرفت خانه نکرد متن خویش را نشناخت مسکین آدمی . از فزونی آمد و شد در کمی .
خویشتن را آدمی ارزان فروخت . بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت . صد هزاران
مار و که حیران در وست . او چرا حیران شدست و مار دوست

دردی بی دوا آنست که درد از دوا نشناسی و دریغ بی شفا آنست که زخم از دوا او نشناسی ازافلاک
می زنی در کنج درین دیوار داری منتظر گشادن دری و کلید بر سر دستار داری شعر
ای که در بن خارزار غم بسر پی بری هیچ نیاوری یاد ز گلزار خویش · قفل در غیب را اگر تو
بجوئی کلید · دست برآر و بگیر از سر دستار خویش · در طلب سیم و زر چند روی در بدر · گنج زر
اینک نگر در بن دیوار خویش · دیده بجوی تا منت آئینه جمال خویش کنی و دل طلب تا مطالعه
کمال خویش کنی تا بدانی که عالم حیران کمال تست و جهانی آشفته حال تو ولـه قدس سره
تو خوش در دکان برده و در مانی · تو خویش قفل کان برده کلید مستی · دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
جمال خود ندیدی که بی خود بنشستی · ترا کسی نشناسد که از کسی و گرفت · دگر کسی بپرسد از آنکه بر سیتی
دلا برو یار و مباش بسته خویش · که سایه و سبک چابک و چلید ستی · بترک قصر بکن تا ز شور فرعون
بر شیب چو موسی برو فرو دستی · تا بر مارگیر در زمستان شد بیرا ازدهای از سرما افسرده دید
وانرا مرده پنداشت و بلطافت و حیل بر داشت تا ببغداد برد و گوید شعر کاژدهای مرده آورد
در شکار ... ازدهای افسرده را او مرده گمان برده بود و را بتحقیق زنده‌اش
فسرده چنانک ظاهر بین جمیع عالم را که در زمستان ایام ظهور کثرت و اختلاف صورت افسرده
مرده تصور کند و سر این قول را که فانی الکون موجود نزاده ما له نطق نشناسد و از تقید خویش
بمرتبه جمادی از جان جمادان آگاه نشود وانرا خطاب سر کن ... شعر باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان · واگر دیده بصیرت بگشاید و بنگر صایب تامل نماید هر آینه معاینه
ببیند و بیقین داند که چون بعضی اجزای جهان مسخر آن حضرت جان طبع جمادی فرو گذاشت
و لوای حس و حرکت ارادی بر افراشت پس باقی اجزا نیز موقوف تابش آفتاب ارادت اند
تا افسردگی فرو گذارند و در جسم و حرکت آیند تا ... عصای موسی اژدهای دمان شد و ...
شکوف بهنگام خطاب موسی ... شد نه کوه با داود ... داودی ... نه خاک قارون
چون لقمه فرو می خورد نه آتش خلیل را برد و سلام شد نه باد سلیمان را حمال ... شد
نه کوه پای پیاده کرد و نه سنگ بر احمد سلام می کرد شعر نامه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود · ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم ·
با شما نامحرمان ما خامشیم شعر چون شما سوی جمادان میروید ·

محرم جان جمادان کی شوید · از جمادی عالم جانها روید · غلغل اجزای جانها بشنوید · فاش تسبیح
جمادات آیدت · وسوسه تاویلها نزدایدت · ارباب اعتزال که دیده دل ایشان از نور حال نیست
و آیت وان من شیء الا یسبح بحمده را تاویل میکنند که چون وجود هر موجودی ذکر موجد خویش
است و شاهد کنند ... تسبیح می کرد پس گویا که هر موجود مسبح است و این تاویل از
غایت ضیق عطن است و منافی آیت که ولیکن لا تفقهون تسبیحهم · ناطق است ...
تاویل ایشان چه اگر مسبحیت بمعنی حکومت باشد همه کس را اطلاع برین تسبیح حاصل بود
و نفی معرفت این تسبیح از مخاطبین درست نیاید پس معلوم شد که نفی تسبیح موجودات
و وجود نطق ملکوتات از جهت تقید بجهت جمادات است شعر عشق خویش تا بشر ... ذره
ذره گویا اند · که داند آنک با درک عرش و آر بود · آفتاب اگرچه روشنی است نجنبانش نتوان
نمود بلندی عرش را اگرچه گویا محس نتوان نمود شعر چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی · آدمی سوی اوج غیب مطلق به پروبال عشق حق نتوان
پرید و دیدار جان آفرین بدیده عیب بین نتوان دید ولـه قدس سره
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان · پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند ·
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست · چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند ·
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها · تو ز بام آب میخور که چو ناودان نماند ·
تو ز لوح دل فرو خوان بتمام این غزل را · منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند ·
القصه مارگیر ازدها را ببغداد آورد و بر کنار دجله هنگامه عظیم جمع کرد و مارگیر بجمع کردن
مردم در گرمی هنگامه میشتافت و آفتاب گرم عراق دم چاشت در مار افسرده بی
تافت چون بتاثیر اشعه خورشید افسردگی زوال پذیرفت و اژدهای که مرده گمان برده
بودند جنبیدن گرفت حالهای عجب بر مارگیر گذشت و یک تحیر نظارگیان صد هزار
گشت شعر با تحیر نعرها انگیختند · جملگان از جنبشش بگریختند · در هزیمت بعضی را دست
و پا شکسته و بعضی کشته گشتند تا از شخص مرده کان کوه بر کوه و پشته بر پشته گشته اما مارگیر
از غایت ترس و حیرت مجال حرکت نداشت لاجرم اژدها با سام او کردن برافراشت

و بعد از فرو بردن او **متن** خویشتن برخاستن بجدیست • استخوان مرده را در هم شکست
این قصه بعینها تعبیر نفس اماره و بیان حال صاحب اوست که صاحب نفس ارتکاب
بس شدائد و نکبات و تعاسیات بسیار می‌کند و بلیات میکشد تا بتوجه جمعی
از ابلهان هنگامه خویش گرم می‌تواند ساخت و سر از مخافت بر آسمان می‌تواند افراخت
و چون توجه مردم بکمال رسید و هنگامه تمام گرم شد افسردگی اژدهای نفس زوال پذیرد
و بتابش آفتاب نیل مشتهیات جنبیدن گیرد تا بسبب مضرت عالمی شود و صاحب
نفس را هلاک گرداند چنانکه می‌فرماید قدس سره **متن** نفس اژدهاست او کی مرده است
از غم و بی آلتی افسرده است • گر بیابد آلت فرعون او • که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند • راه صد موسی و صد هارون زند • کرمکست آن اژدها از دست فقر • پشه‌ای گردد ز جاه و مال
اژدها را دار در برف فراق • هین مکش او را بخورشید عراق • تا فسرده می‌بود آن اژدهات • لقمه اوی چو او یابد نجات
من جهانش در جهاد و در قتال • مرد وار الله یجزیک الوصال
چنانکه مددکاری هامان فرعون را سبب طغیان است و تابش آفتاب عراق موجب زندگی
اژدهای دانست مددکاری هوا نفس را واسطه فساد اوست پس با مایان است قطع
هوای نفس نه کار هر سربست بلکه مخالفت نفس و هوای سری از اسرار پیغامبرست پس ای
سالک راه حق و طالب مشاهده جمال مطلق ترک آرزو و هوا و رضای خدا بدست آر و طریق
مخالفت نفس مسلوک دار تا از شر او باز توانی رست و از دام بلای او بجستی تو ای جهت
شعر برسید یکی که ره کدام است • گفتم ترک مراد دو کام است • ای عاشق شاه و آنکه راهت
در جست رضای آن همام است • هر جهت که مقاد هوا است • تعیین نمی‌کنم کدام است
خاش کن و پیر عشق را باش • کو در دو جهان ترا امام است قال قدس سره **تهدید کردن**
فرعون موسی را علیه السلام فرعون لعین موسی کریم را تهدید می‌کرد که تیغ خدا کشتن
خلق آخته‌ام و مردم را در هزیمت انداخته لاجرم همه خلق بدشمنی تو کمر بسته‌اند و دل از
دوستی تو گسسته خلق را از ظلم و فتنه گریز بسته و افعال تو پیش ایشان دلپذیر نیست **متن**
من هم از شرت اگر پسی فهم • در مکافات تو دیکی می‌پزم • زینهار بدان غره مشو [illegible]

را اژدرها ساختی و خلق را در هلاکت انداختی سحر تو موجب تحیر و رسوای جمعیت
و سر او و خلق را از مضحکه ساختی تو شکستهای نمانه آن سنگی لیم که بدین سالوس فریفته
شوم تا بر شعبده در جوال چون تو سالوس روم **متن** صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی مضحکه غوغا شوی • همچو تو بسیار سالوسان بُدند • عاقبت در مصر ما رسوا شدند
قال قدس سره **جواب موسی فرعون را در تهدید که میکردش** موسی گفت مرا امر حق
اشتراکی نیست و اگر هزار بار بهر لحظه خون من بریزد باکی نیست چون می‌بینم اگر الهی
بداد اوست خدا اینست لاجرم تیغ قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست خوش باد رسوای
که سبب قبول آن درگاه است فرخا خواری که واسطه عزت و جاه است **متن**
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند • پیش حق مطلوب و محبوب و پسند • حاشا ای خسیس لیکم حضرت
خداوند کریم حسنت و کلیم خویش را خوار سازد یا بندگان برگزیده خود را در رسوایی اندازد و
بحکم **فلله العزة ولرسوله وللمؤمنين** **متن** عزت آن اوست و آن بندگانش • رادم و ابلیس بر می‌خوان نشانش • فردا خواهی دید که سرمایه خواری چیست • و نظارگیان را
معلوم خواهد شد که مستحق رسوائی کیست قال قدس سره **پاسخ دادن فرعون موسی را**
فرعون گفت ای موسی دوران دوران منست و فرمان فرمان منست و رقاب سلاطین
عالم بسته و به تسخیر ماست و انتظام ممالک گیتی موقوف تدبیر ماست تو سیاه تو
خریدار من و تو منکر و یاری دو سه درویش و عزیزان اقالیم آفاق یار من **متن** جمع آرم
ساحران دهر را • تا که جهل تو نمایم شهر را • اما چون کفایت این مهم عظیم در وصه روز نیست و مهمل
در امور پروری ای موسی مدت مهلت ده و میعادی در میان نه تا [illegible]
و بفراغت خاطر بتدبیر امور وی آریم موسی گفت این شیوه با مهمال تو مامور نیست و مرا
یارای مباشرت کاری بی دستوری کریم که [illegible] عالی بار قسمت امروز در همه آفاق کار کار [illegible]
اما من بسند بنده حضرت الهم و بنده فرمان آن درگاهم مرا اعدت و مدت کار نیست یاری
دهنده من چو عنایت پروردگار نیست **متن** من نیم با تو جدال آرنده ام • من بکار امتحان بنده ام
فرعون گفت نی نی مهلتی باید و میعادی در میان باید نهاد [illegible] موسی را و [illegible]

علیه السلام

فرستاد که چهل روزش مهلت ده تا هر مکری که دارد پیش گیرد و تدبیری که دارد بکار برد و هر حیله که دارد بکند معلوم است که ...
کیرد و بداغ امکان دارد بکوشد که من نخفته ام بلکه بکم انی ربک لبالمرصاد سر راه او بکرفته
هر حیله که پیش آرند من بقدرت کامله برهم زنم و آنچه ایشان افزایند من بحکمت شاملۀ اجزا
برهم زنم **مثنوی** آب را آرند من آتش کنم ❊ نوش خوش گیرند من ناخوش کنم ❊ هر چه پیوندند من ویران کنم
آنکه اندر وهم نامد آن کنم ❊ تو مترس و مهلتش ده دم دراز ❊ گو سپه گرد آر و صد حیله بساز
که برکشیده خود از فکندا ایم و معالید قوا اسرار ربوبیت هر مکار نسپارم آنچه ما کاشتیم آب دهیم و آنچه
فرعون کاشت فرا آب دهیم تو سر رشتۀ کار خویش چو بدست سعای قضای ماده و مکر
ارادت چو برخط فرمان ما منه که منفذ هر فرمان مایم و سلطانی دهنده هر سلطانی ما ایم
هر صاحب جلالتی خوشه چینی خرمن جلال ما ست و هر خداوند اقبالی لقمه ریزه خوان اقبال
ماست چون موسی ازین نمط اسرار وحی گوش کرد با نشاط امثال این ابیات خوش کرد
ولـه قدس سره سوی بیماران خود شد شاه من ❊ دو بان من ❊ کیمت گاه زخمهای زر و در عفران ستانی من ❊
زعفرانستان خود را آب خواهم آب داد ❊ زعفران را گل کنم از چشمۀ حیوان من ❊
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست ❊ سر منه جز بر خط فرمان من سلطان من ❊
ماه رویان جهان اجسام من زرد و خوش ❊ ذره ذره دیده انداز حسن و از احسان من ❊
عاقبت آن ماه رویان کامه رویان می شوند ❊ حال دزدان این بود در حضرت سلطان من ❊
روز شد ای خاکیان دزد دیدها را دو کنید ❊ خاک را تابکی از گلرخان اذکای جان من ❊
شب چو شد خورشید غایب افتران لاف زند ❊ زهره گوید آن من من ماه گوید آن من ❊
مشتری از کیسه زر عنبری بیرون کشد ❊ پاره خل مریخ گوید خنجر بران من ❊
وان عطارد صدر گیرد کو منم صدر صدور ❊ جز خیال ملک منت و بر جهالهگان من ❊
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد ❊ گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من ❊
زهره زهره در بیده و ماه را گردن شکست ❊ مشتری مفلس بر او کامشد همیان من ❊
چون یکی میدان دواند آفتاب آید ندا ❊ همان وهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من ❊
آفتاب آفتاب آفتاب تو بر ... ❊ در چه مغرب فرو شو باش در زندان من ❊

وقت صبح از کور شرق سر برآور زنده شو ❊ منکران حشر را آگه کن از برهان من ❊
عید هر کس آن می باشد کاو قربان اوست ❊ عید تو ماه منی آمدای شده قربان من ❊
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه ❊ تاب ذات او برون شد از خود و امکان من ❊
قال قدس سره **مهلت داد موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین** موسی علیه السلام
بموجب فرمان الهی فرعون را مهلت داد و بجانب منزل خویش روانه گشت عصایی که
پیکر اژدها شده بود در راه پیش گرفت و در غایت مهابت و صلابت پای بپای خدا و نو خوش
گرفت چنانک آهن و سنگ از دم آتشین او بگداخت و شیر بیشۀ فلک منزل از مخافت
او بپرداخت چون موسی بقوم خویش رسید از حلق اژدها گرفت همان عصا شد که بود **مثنوی**
تکیه بروی کرد و بگفت ای عجب ❊ پیش ما خورشید و پیش خصم شب ❊ آری **نظم** هر وقت چو جنده
اسم محکوم خدا ایست ❊ بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد ❊ خاموش که گفتار تو ما نند نیل است
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد ❊ موسی گفت یا عجبا ازین سیاه دل سیاه که عالم پر
آفتاب و ماه و چشم ایشان چه رای نور نیست و جهان پر از راح روح افزای و صهبای
راحت رای و این لب تشنگان را هوای راحت و سرو رنی **مثنوی** چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا **بیت** جان چنید چشم ره که ذره را بیند ❊ بیان روز نه بیند چشم گرید را
من در حال ایشان حیران و ایشان از من حیران تر و من در ایشان ... و آن
و ایشان سرگردان تر هر دستۀ گلی که مشت ایشان بر دم خار گشت و هر جام خوش
گوار که چشانیدم سرمایۀ خار گشت نوش من بغیر نیش نیفزود موهم من جز رنجش نمود
دریافتن این سخن و چشیدن ذوق این مزه را دلی باید از قید هستی رسته و جانی باید
پیوسته با غم عشق پیوسته **مثنوی** خفته بیدار باید پیش ما ❊ تا به بیداری ببیند خوابها ❊ کار با جسم
بستگان بیدار دل است نه با بیدار چشمان لا یعقل چشم گشا و کان خفته دل را از خواب
بیدار دلان خبری نیست بستگان افکار عقول را لذت این حال اثری نیست **مثنوی**
حیرتی باید که رو بد فکر را ❊ خورده حیرت فکر را و ذکر را ❊ اگرچه حیرت امر اختیاری نیست
که امر بدان لاحق تواند شد اما مباشرت اسباب او چون مطالعه آیات اسرار و
و شاهده مظاهر تجلیات او و اهتمام تقرب بدان حضرت

و مطالعه و حیرت در کثرت و ترک فکر دور اندیش و مجانبت ار دواعی
عقل . و آتش کیش تعلق با خیال و سالک و آرد بس در ابتدا
حیرت بکوشش ما حران و مه بهوش گشته تو آنچه گفت شعر
همیشه من چنین مجنون نبودم • ز عقل و عافیت بیرون نبودم • چو تو عاشق شدم من نیز دو دری
چنین دیوانه و مفتون نبودم • مثال دلبران صیاد بودم • مثال دل میان خون نبودم
دری بودم که این جوشت و آن جوشت چنین حیران ان بیچاره دم • مدتی با اظهار هنرمندی و طریقه
خودپسندی پرداختم و در میان کله خودنمایان خویش را بوجهی آهنگ ساختم اما چون
بتحقیق شناختم که عشق هرگاه ملتزم بود او در هنر • او بینی بی بصورت پیشتر • از خود پسندی
گذشتم و هنرمندی بگذاشتم و لوای ترک ننگ و ناموس برافراشتم و دعا و هواداری یکی فر وختم
و سر حکمت پس زدی کله آموختم زیرا که شوق وطن و آرزوی وطن برانم داشت تا رقت و
مراجعت از دوام او و هنگام توجه بدان درگاه پیش دو کله سالکان من باشم و چون
زینت آهنگ آن همه و آپس نماز تا جای که عشق از کرامه کی شد ندانی قوم ننگ نورد آداد رو بخوتر ننگ
پا شکسته بیرون ندانی قوم هیچ • از هیچ در ابتدا است پنهان تا فرح • دل آوریزی ار سلسله ار
دیوانه دانند طرب انگیزی شورش شمع را پروانه دانند زهی عاقل دیوانه که بسته زنجیر اوست در
باحوصله مرغی که لایق انجیر اوست خوشا هشیاری مستی که بی خبر از آن سهبات و وخا
شود باده پرستی که مبتلای این آشوب و غوغاست زهی عرجی که سرمایه فرح است
و ز هی شکسته پایی که مرتقی با علی درج است فرخ مرده که زنده جاوید ست و فرخ
غیرت که قبله هر امیدست لاجرم او در اشارت که گوید شعر مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم • دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم • گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه
رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم • گفت که سرمست نه رو که ازین دست نه
رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم • گفت که تو کشته نه و ز طرب آغشته نه
پیش رخ زنده کنش مرده و افکنده شدم • گفت که زیرکی مستی خیالی و شکی

عجب رایست

کول شدم بهول شدم و ز همه برکنده شدم • گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم • گفت که تو شیخ سری پیش رو و راه بری
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم • گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی پر و برکنده شدم • گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم • طالبان اعلی الرفیق دل از دانشهای این
طریق شسته اند و بهوای آن طریق بعلم و لاتتبعوا السبل خاطر از طریق مجلمه کسب زیرا که
طایر همه وی را امکان طیران در آن هوا نیست و سمند هر فکر نی را مجال جولان در آن فضا
بچراغ نم برو مه و آتشهای عقل جزوی و رنج ظلمات جهالات نتوان کرد و بی تعلم علم لدنی
از حضر معنی از چشمه معرفت طلب آب حیات نتوان کرد مثنوی دانش باید که اصلش زان سراست
زانکه هر فرعی باصلش رهبر است • هر پری در عرض دریا کی پرد • بالدن علم لدنی میبرد
پس چو اعلی پیامبری زمرد • کت بباید سینه را زان پاک کرد • بی دو پر اقلیت معرفت
نتوان سپرد بی اتباع حضر راه با آب حیات نتوان برد کسی که جهد بخود نمایی افروخته است
ذوق رسوایی ندانند طبعی که بگل خواری آموخته است لذت شکر خایی نداند شعر
هم گل خواره از این حلوا • ششنق دایه واد بایستی • ره بآب حیات می نبرند
حضر آب خوار بایستی • سنگ از تنگ کس بهیچ و آنگه • سنگ را اعتبار بایستی
دولت کودکانه می جویند • دولت بی غبار بایستی • چون بهری بمیردانی حضرت
زین سبز مات عار بایستی • طالب کار و بار بسیارند • طالب کردگار بایستی
لاجرم بیشی مجوی و ازین سرلنگ باش و هنگام بازگشتن پیش آهنگ باش چون تمره
شجره کاینات و میوه نخل باسق موجودات توی آخر بودن اختیار کن و سابق باش
و بر خوان نحن الآخرون السابقون لاحق باش مثنوی گرچه آخر آید در وجود • اول است
او زانکه او مقصود بود • و لهذا حضرت مولوی در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله
اجمعین می فرماید بیت گر آخر آمد عشق تو با شد زاول لما فزون • بنوشت توقیعت خدا کالآخرون
السابقون لاجرم پیشی مجوی و دو دراه اظهار دانش سوی بلبه چون ملایکه لا علم لنا الا ما علمتنا بگوی مثنوی

کردین بمکتب ذاتی توجا . همو احمد پری از نور جی . تا نباشی نامراد اندر مراد
کم شد والله اعلم بالعباد . دانستنی کم شد کی خویش دلیل کم نا شدن است
ملاحظه بیرون امدن از قید وجود علامت بستگی خویش است راحت و حال بی
تماشات رنج نیست جای بانشان موضع نهادن کنج بی کنج سینه از همه نشانها
پرداز بعد از ان گنجینه اسرار ساز اگر ترا شبهه روی نماید که فرح بی رنج بسیار است
و در موضع معروف کنج بی شمار گویم ای اشکال اندیشه عقل شبهه اندوز است و حل این
شبه وظیفه عشق اشکال سوز چون نقد این احوال بمعیار عشق سنجیده شود
بدانی که بعضی نیازمندان در کاهند و بعضی نازنینان در کاه و شاه نقدی که نیازمندان
بعد از هزار رنج است و هر قدمی که نازنینان نهند بر سر صد هزار گنج است لاجرم
نقدی که نیازمندان را طلب بعد از تماشات شداید و تعب یابند از انظار دیده
اغیار بپوشند و همیشه با خفای ان بکوشند زیرا که گفته اند الحاصل بعد الطلب اعز
من المنساق بلا تعب شعر زان روز ما و یاران کردیم عهد باهم . پنهان کنیم سر را
پیش افکنیم سر را . ما نیز مرد مانیم نی کم ز سنگ کانیم . بی زخمهای تیشه پیدا نکرده زر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن کن . ای عقل بام برو رو وی دل بگیر در را . و این صفت اولیا
است که حق سبحانه و تعالی ایشان را از سر غیرت در زیر قباب عزت خویش نگاه میدارد
و هیچ غیری را بر اطلاع ایشان نمی گذارد که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری پس
کنجی که در کنج غیر معروف نهند انیست و از برای اخفای چنین نقد که مضمون به لغیر اهله است
در مواضع معروف نه کنجها نهاده اند و نازنینان انبیا را اجازت اظهار ان نباید که بی
نشانی نیز نشان ان کنج مخفی شود و نقد سر ولایت را چه در موضع غیر معروف جستن
اغاز نهند انیست تحقیق انچه درجه ولایت را از رتبه نبوت عالی تر داشته اند و از این
سخن ترجیح ولی بر نبی لازم نمی آید زیرا که هر نبی ولی است بر مقتضای فهم عقل فضولی شبهه
بران کرده شد اما متن عقل فضولی کاه حیره که کون . عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل را بفروش و همین حیرت بخر . دو بخر داری می بکار ای پسر . زیرا که گشایش کار در حکم تن سودگان

بازبسته مذلت و خواری است نه معتزن با دل چون سنگ خارا و بزرگواری لاجرم تضرع
و ابتهال در مناجات حضرت ذو الجلال بگوی شعر ای درد دهنده ام دوا ده . چشم
تاریک مکن جهان ضیا ده . درد تو دوا و دل فریست . آن چشم فزر براد و اده . نومید همی شوم
نومید شونده را رجا ده . بحر دید که بنزتو بگوید . گلشن کش نور مصطفی ده . شکرش وده
صبرش ده و انگهش بلا ده . گر جان و جهان و خانه ارد . از رحمت خویشتن وفا ده . فوی
کار تو عطاست هم عطا ده . آن نی که دمی تو خود دروی . بازش ز دم قوشت نوا ده .
بر دست کلید و در کشاده . کس را ت چشم تو نداده . این خشم بعوض رضا ده . غم منکر و بس نکیر آمد
زو مانی نشان باشاده . بعد از حضرت مولوی بنظم مالی لا اعبد الذی فطرنی بشنو باید که ما چرا
در نمی اغشته ام و بواسطه اشتغال بحکایت حکایات گشته و وجود موهوم خویش را که سالهاست
در کوی عدم انداخته بودیم دیگر باره ازوی اشتهار افسانه با و اغیار ساخته نمی مراد از
خویش بیگانه باید شد و بنا بعد الفنا افسانه باز گشت تا بکم و تقلبک فی الساجدین
انخراط در سلک طایفه که طایفان کعبه وصال اند و مستغرق قلب در روح فانی گشتگان در
افعال و صفات و ذات حضرت ذو الجلال اند دست دهد باز بر طریق واله مجنون
بعد از کلام مصنف از برای القای حق بشیر باید متن ان حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالت حضور یار غار . یعنی چنانک سابقا تنبیه کرده شد تراثیر در بالای فرعون
و موسی است و آیا در بیان این بار و در مصر مملکت وجود مارو فده و مجادلها ست
بس در پیش مرد کار از قید تقلب ادوار باز رسته باشد و بند اختلاف احوال و ازمان
گسسته بود و انچه تصور کرده می شود عینی و صفت حال ان است و احضار صورت بدیعه
ایال کال متن لا مکانی که در و نور خداست . ماضی و مستقبل و حال از کجاست . ماضی و مستقبلش
نسبت بتست . هر دو یک چیزند پنداری که دوست . چنانک در امور اضافیه دانسته
که یک شخص بنسبت با زید پسر است و بنسبت با عمرو پدر و یک موضع بنسبت با بکر
زبر است و بنسبت با خالد زیر و اگر قطع نظر از اضافات و نسب کرده شود ان شخص
یک کس بیش نیست و ان موضع یکرنگ موضع نی بس همچنین ظهور و حال بنسبت با افاق

موسی عصر آنست و نسبت با عالم نفس روح انسانی و مظهر قهر و جلال نسبت با آفاق فرعون و هامانست و نسبت با انفس نفس و شیطان و همچنین صفات نیز نسبت با مظاهر مختلف است و نسبت با ذات متحد **متن** نیست اینجا مثل این مثال است ای عمی تا مراد از معنی توقف کنی • چون لب جو نیست مشکاب بیند • ای لب و ساحل بدست آمد تو چند اللّهم ارزقنا حلاوة التحقیق واجعلنا من المتوجهین الیک بکل مکان بحق قال قدس سره

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران چون موسی روی بخوابگاه خویش آورد فرعون با ارکان دولت مشورت کرد و رای همه بران قرار گرفت که از اقاصی بلاد مصر ساحران را جمع کنند پس پیکان او منتشر گشتند و ساحران کامل را از مداین جمع کردند تا خبر بران دو جوان رسانیدند که اتفاق همه کس بود که از ایشان کاملتر ساحری نیست و پیغام شاه بدیشان عرض کردند که دو درویش گلیم پوش آمده اند و بیک عصا آورده می سازند شاه و لشکر را عاجز گردانیده اند آن دو جوان بعضی صفات موسی و هارون شنیدند ترس و مهری در دل خود مجتمع یافتند و سر بر زانو در فکر حادثه آن بنشستند **متن** چون دبیرستان صوفی زانوست • حل مشکل را دو زانو جادوست و درین معنی تلمیح است بران قصیده که افضل الدین خاقانی فرماید **خاقانی فرماید**

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش • دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش • نه هر در با صدف دارست و هر مرغی سلیمانش

سر زانو دبستانش چون کشتی نوح آنرا • که طوفان خوش در داوست جودی گردد ایمانش

خوا آنکس را که شد روزی دبستان از سر زانو • نه بالعبش بود جودی و نه تا ساق طوفانش

نه هر دانی دبستانست کی هرگز جنبش دروی • بهر دم حاد طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاقانی شیر مردی را • که چون سگ در پس زانو نشاند سوز مردانش

قال قدس سره **خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام** بعد از آن که آن دو جوان دبستان از سر زانو ساختند و بمطلب چاره این مشکل پرداختند رای ایشان بران مقرر شد که بحکم اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور استعداد

همت و استمداد این حالت از پدر بزرگوار خویش کنند پس بر سر قبر پدر آمدند و سه روز روزه داشتند و همت بر مخاطبه روح گماشتند که ای بابا تو اگرچه ظاهر از این خاک خفته اما حقیقت آنست که بمیان راستان رفته و بحکم **فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید** حجاب از پیش دیده تو برداشته اند و چشم حقیقت شناسی در طینت تو گماشته اگر عمل آن دو درویش سحر است ما را خبر دار ساز و اگر معجز خداست هم با علام آن بر دار تا خویشتن بر کیمیای الهی زنیم و مس وجود ناپسره خود را از زر خالص کنیم قال قدس سره **جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را** • پدر ایشان را در خواب خبر داد که ای ایشان جان پدر و نتایج اولاد اگرچه حال اسرار حقیقت از چشم من مستور نیست اما فاش و مطلق گفتن دستور نیست پس شما را نشانی دهم از برای شناخت حق از باطل مرا نیز با باطل از حق و معجز از سحر مطلق باز دانند نشانه آنست که همت بر قربت آن حکیم بگمارید و هنگام خواب رفتن او نگاه دارید پس در آن حالت قصد دزدیدن عصای او سازید و بربودن آن سرمایه عجایب بپردازید اگر در دیدن آن عصا دیده آن ساحرست و اگر میسر نشود فعل او معجز خاص حضرت پس بر شما باد که با او جنگ نکنید و از برای فرعون بیهوده جان نکنید **متن** گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سرنگون آید خدا را آنگه وب **لا ولم** ای مشعله از من یادگیر اگر ساحر در خواب رود سحر و مکر او باطل شود زیرا که چوپان خفته رمه از گرگ نگاه نتواند داشت و خاطر بر و اپیت رمه نتواند گماشت **متن** لیک حیوانی که چوپانش خداست • گرگ را آنجا امید و راه کجاست جان بابا این نشان قاطع است • گر پدر در مرقدش رافت است • قال قدس سره

تشبیه کردن قران مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان نقص قران مجید را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را علیه السلام خفته یافتند طایفه از اهل ضلالت در خطاب حضرت رسالت بر وجه استهزا می گفتند که ای رسولی که بر تو کتاب فرود آمده است پس دعوی تو آنست که بشرف خطاب و تکرم بانبیا و کتاب اگر دعوی تو صادق است و اعتقاد تو در واقع

مر واقع را مطابق البته باید که ملایکه را بیش با یاری تا بزمان باری ترا معدو کاری
نمایند و بتصدیق مقال تو گواهی دهند و در امداد با تو طریق مشارکت و معاونت
مسلوک دارند و در باب تکذیب یا خبانک مدعای تست هیچ دقیقه فرو نگذارند و هو قوله
سبحانه و تعالی وقالوا یا ایها الذی نزل علیه الذکر انک لمجنون لو ما تاتینا
بالملائکة ان کنت من الصادقین پس حضرت خداوند تعالی می فرماید ما نزل الملائکة الا بالحق
وما کانوا اذا منظرین یعنی ما فرو نمی آریم ملایکه مگر بحق یعنی فرود آوردنی
ملتبس بحکمت و مصلحت و در آمدن ایشان بسوی شما علی طریق العیان و گواهی
دادن ایشان بصدق رسول آخر الزمان هیچ حکمتی و مصلحتی نیست چه اگر در این حالت
شما تصدیق کنید اعتراف شما از سر اضطرار خواهد بود و اگر انکار خواهید
کرد تا خیر عذاب را مجال نخواهد ماند بعد از آن می فرماید انا نحن نزلنا الذکر وانا له
لحافظون یعنی بدرستی و راستی که کتاب را فرود آوردیم و بحقیقت ما هم نگاه دارنده
آن ذکر یاان رسول یعنی ما ان خداوندیم که چون جبرئیل را بمحمد علیهما السلام فرستادیم
در اطراف او رصدی ساختیم که محفوظ از شیاطین بود و ما هم نگاه دارنده این قران
در هر وقتی از زیاده و نقصان و از تصرف هر قاصدی بتحریف و تبدیل بخلاف
کتب متقدمه که حفظ آنها بر تابعین و احبار تفویض کردیم فاختلفوا فیها بینهم بغیا
پس در آن کتب تحریف واقع شد اما ای محمد نگاه دارنده قران در جمیع ازمان منم هم
در ایام حیات تو و هم زمان ملاقات باری و هم در هنگام خواب و اوان بیداری
حافظان کتاب منم مثنوی پس ترا اندر دو عالم رافعم • طاعنان را از کتابت مانعم •
کس نیارد بیش و کم کردن درو • تو به از من حافظی دیگر مجو • رونق شریعت ترا دو بروز
افزون سازم و دوستان ترا با صناف کرامات بنوازم و حسود ترا با انواع عقوبات
بگدازم حالیا اگر تو پس کتار لعین دین تو پنهان در زیر زمین است من روی زمین را
پر از منابر و معابد سازم و صیت جلالت ترا در اطراف افاق مشهور کردانم
مثنوی چاکرانت شهرها گیرند و شاه • دین تو گیرد ز ماهی تا بماه • تا قیامت باقیش داریم ما •

تو مترس از نسخ دین ای مصطفی • ای رسول ما تو جادو نیستی • صادقی هم خرقهٔ موسیستی •
موسی در خواب و عصای او مانگاه می داریم و از ابتصرف هیچ ساحری فرونمی گذاریم
قران را که چون عصای موسی ساحران از دهای دمان جبال و عصی کفر و طغیان را
بدم در می کشد بتصرف و تغییر هر فلسفی که سرمایه دانش او فلسی بیش نیست
چگونه بگذاریم مثنوی قاصدی را از بر عصایت دست نه • تو بخفت ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان • بهر پیکار تو زه کرده کمان • فلسفی و آنچه پوزش می کند
قوس نورت تیر دوزش می کند • آنچنان کرد و از آن افزون که گفت • او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
ای حبیب ذو فنون اگرچه کافران جاهل ترا ساحر و مجنون نام نهند و بشعبده و جادو نسبت
تهمتها نهند غم و اندوه را در خاطر خویش راه مده و بار غصهٔ ایشان بر دل مجروح منه
زیرا که کلمه سحره را خبانک حق از باطل ظاهر گشت و رسول از جادو متمیز شد کمال رسالت
و جلال جلالت تو نیز در همهٔ افاق بظهور خواهد پیوست چه در هیچ تمامی هیچ احدی را تنگ
نیست و نبود تو با نور موسی بغیر یک نبی خبانک جعفر صادق پیش از اسلام نجاشی
حضور او بی نجاشی بعضی را از اوایل سوره مریم خواند چون نجاشی کلمه بن بشنید
استماع کرد و گریه آغاز نهاد و گفت ما هذا الا نور خرج من مشکاة موسی منها نور موسی
القصه آن دو ساحر بعجز رسیدند از مکان و منزل و تکیه گاه موسی پرسیدند
اتفاق چنان افتاد که همان روز موسی را علیه السلام در نخلستان زیر درختی خفته
یافتند و بقصد دزدیدن عصا سوی او شتافتند چون نزدیک او آمدند خفته دیدند
دل او بیدار و سرمستی مشاهده کردند بغایت هشیار مثنوی بهر نازش بسته او دو چشم
عرش و فرشش جمله در زیر نظر • ای بسا بیدار چشم خفته دل • خود چه بیند دید اهل آب و گل
او آمد پاسبان خفته اما شاه وا بسته نمود ساحران چون او را خفته دیدند
از طرف قفای موسی بقصد دزدیدن عصا دویدند مثنوی اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز • آنچنان بر خود بلرزید آن عصا • هر دو بر جا خشک گشتند از قضا
بعد از آن عصا اژدها گشت و بر ایشان حمله کرد ساحران روی بفرار نهادند و از غایت
مهابت عنان تمالک از دست دادند مثنوی رو در افتادند چون گوسفند از نهیب

از نهیب • غلط غلطان منهزم در نشیب • و ایشان نزدیک
شد که رسول حضرت شاهی است و فعل او معجز الهی است
و مرض در مزاج غالب شد و پاداش بی‌ادبی دریافتند ناچار
در استغفار و اعتذار شتافتند موسی علیه السلام عفو کرد و چون صحت یافتند بحضرت
موسی آمدند متن بس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت فرصت می‌بودند
فال نکس برما جمع آمدن ساحران از هر جانب پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه
زدن در قهر خصم او که این قصه را دفع بر ما نویس همه ساحران از هر جانب پیش فرعون جمع
شدند و خلعت و تشریف یافتند و وعده‌ها نیز ستدند و سپید که اگر شما غالب آیید و این عقده
شکل را اشکال ساحری بگشایید هر یک را فرمان شاهی دهم و مقالید امور ممالک در دست او نهم
متن بس بگفتندش باقبال تو • عالم آسم و شوکت کارش بتاه • ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان • اسرار و حکم که در صورت قصه موسی و فرعون بیان کرده
شد از زواهر اسما و غوامض حقایق و لیا بود که بشرح آن قیام نموده آید و صفات فضایل
روحانی و سمات رذایل نفسانی سالک بود که توضیح کرده شد اما متن ذکر موسی بهر
رو پوشست لیک • نور موسی نقد تست ای مرد نیک • موسی و فرعون در هستی تست باید
این دو خصم را در خویش جست • نور یکی است و انواع بی‌شمار ناظر یکی است و آینه بسیار
نظر در مظاهر کثرت افزاست و با ملاحظه سریان هویت بغیر احدیت کجاست نور خود سپید
از بلورین مبراست اما متلون نمودن شعاع او از اختلاف الوان شیشه‌هاست متن
گر نظر در شیشه داری گم شوی • زانکه از شیشه است اعداد دوی • ور نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی • از نظرگاهست ای مغز وجود • اختلاف مؤمن و گبر و جهود •
مظاهر را اختلاف بحسب قابلیات استعداد تست و قابلیات و استعدادات
تابع تجلیات اسما و صفات در حضرت احدیة الذات زائد بر ذات نیست پس هرکه
از دوی کمال اخلاص که عبارت از نفی صفات است ملاحظه احدیت ذات نماید
بس هرکه از دوی کمال اخلاص که عبارت از نفی صفات است ملاحظه احدیت ذات تواند کرد

همه نور بیند نه اعدا و سراج چنانک غریق دریا همه یکی بحر بیند نه کثرت امواج اما
این مشاهده را مرده از خویش باید و زنده بدوست تا بداند ع همه هیچ اند و هیچ اوست کاوست
و از سر این خویش نتواند گفت ومن حقایق اسراره قدس سره هر کل ما هست عروسی ابده
سر آن جیبت هو الله احد • شمس تفریق شد از روزنها • بسته شد روزنها رفت عدد •
آن عددها که بود در انگور • نیست در شیره که ز انگور چکد • هرکه زنده است بروح الله •
مرگ این روح مراد راست مدد • بد مگو نیک مگو ایشان را • که گذشتند ز نیک و از بد •
دیده در حق نه و نادیده مگو • تا که در دین دگر دیده نهد • دیده دیده بود آن دیده •
هیچ عیبی و کسی زو نجهد • نظرش چونک بنور الله است • بر جهان نور چه پوشیده شود •
نورها گرچه همه ملک خداست • نور فانی صفت جسم و جسد • نور نازیست درین دیده خلق •
مگر آن را که حقش سرمه کشد • قال قدس سره اختلاف کردن در چونگی و شکل پیل پیل را
از هندوستان بهر تفرج دوستان آورده اند و در خانه تاریک کرده عالمی بهوای مشاهده
پیل در آن خانه در می‌رود و امید می‌دارند تا از معرفت او متمتع شوند اما چون دیده را
در ظلمت مجال بینایی نیست و چراغ هیچ کدام را از نظارگیان روشنایی نی لاجرم
کف بر اعضای او می‌سایند و سر حقیقت او بقدر امکان دانش خویش باز می‌نمایند
پس هرکه در تاریکی کف بر خرطوم او سوده می‌گوید شکل پیل چون ناودانی بوده است
و هرکه بر پای او نهاده نشان پیل را بشکل ستونی داده و هرکه دست بر پشت او رانده
پیل را بشکل تختی باز خوانده متن • از نظرگه گفتشان شد مختلف • آن یکی دالش لقب کرد این الف •
در کف هرکس اگر شمعی بدی • اختلاف از گفتشان بیرون شدی • چشم حس همچون کف دستست و بس •
نیست کف را بر همه او دسترس • هرچند در باب معرفت الهی تمثیل وافی نیست و در
تعیین آن حقیقت اشارت کافی نی و گاه گاه گفته اند بیت ای برون از وهم و قال و قیل من •
خاک بر فرق من و تمثیل من • اما بر اینه آن نکته شنیده که میگوید نظم الحمد لله علی انّنی
کضفدع یسکن فی الیم ان هی قالت ملئت فاها او سکتت ماتت من الغم • لاجرم نه
یارای گفتن است و نه مجال نهفتن پس میگوییم مبتلایان ظلال عالم شهادت که درین
تنگنای ظلمانی بکفهای حواس جسمانی متصدی بمعرفت حقیقة الحقایق و متفحص از
کیفیات افعال و صفات خالق اند و هنوز چراغ دل از آتش عشق نیفروخته اند و فتیله

هستی موهوم خویش بتمامی نسوخته کفی در تاریکی می سایند واز آثار بموئی استدلال
می نمایند و پیل را بتراز وی متقال کو تا هین او عقل جزوی و د و پلهٔ او وهم و خیال
است می بنمایند لاجرم بقدر ادراک خویش هرکسی بروی نامی دیگر می نهند و هریک از و
نشانی دیگر می دهند اما لحکم وما قدروا الله حق قدره دست ادراک همه از دامن کمال
معرفت او کوتاه وعقل دراک جمله در میدان جلال عظمت او گمراه است پس هر نامی که
برو نهند بغیر مجاز نیست و هر نشانی که ازو دهند با حقیقت ابنا ز نیست عجب
کاری است هرچه گویند غیر او نیست ولیکن او نیست زیرا که اطلاق اسم جزو بر کل
مجاز ست زهی قضیه که شرح او بغایت دراز است زیرا که خرطوم و پای
پیل از پیل است اما پیل نیست هیهات که بیان اسرار توحید با کثر طبعان غیر
تضلیل نیست چنانکه بسودن کف دست احاطه اعضای پیل عادتا مستحیل
می نماید بحواس عقول احاطه حق عقلا نمی شاید زیرا که چون حق محیط
همه است که الا انه بکل شیء محیط محاط حواس و عقول نتواند بود و گویا در حدیث
قدسی که لا یسعنی ارضی ولا سمائی اشارت بدین معنی است چنانکه اضافت
نه عند من له ذوق از ین مبنی است بلکه بسعت حق را دلی باید از خود رسته
و سلسله کل شیء گسسته و بکلیت وجود بحق پیوسته چنانکه آخر حدیث مشعر است بران
که ولکن یسعنی قلب عبدی النقی التقی الوادع چون بعضی مقاصد بر طریق مقدمه
ممهد گشت بدانکه حضرت مولوی در قصه پیل حال معرفت عوام را که بطریق حواس
مشاهده آثار می کنند و از آثار رجوع به حضرت پروردگار است استدلال می نمایند
تمثیل میکند بحال دست سایندگان بر بعضی اعضای پیل و نشان دهندگان ازو
بطریق قال و قیل چنانکه کتب کلامیه مشحون بمقالات این طایفه است و این معرفت
بنسبت با معرفت خواص نا فصل است و مراد از خواص ارباب بصایر و دویه و
اصحاب قلوب سلیم زکیه اند که از روزنهٔ دل ملکوت اشیا نظر می اندازند و بملاحظه آیاتی
که در هر چیزی موجود است می پردازند و سر این معنی که بیت ففی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد یعنی بتحقیق مطالعه میکنند و سرمایهٔ معرفت ایشان آنست که اهتمام
تمام بتقدیم می رسانند تا دل از آفات بیلامت بدین دو طریق اعراض از دنیا و اقبال

بموی

بموی پیش گیرد و بصیقل ذکر از کدورات صفات بشریه مصفا گردد و بنور ذکر که لا اله
الا الله است منور شود و بنفی لا اله شواغل دل و ظلمات آن زوال پابد و باثبات الا الله
شواهد انوار مذکور منکشف شود پس غطا از بصر بصیرت دل مرتفع گردد و بدو
بران دیده جمال آیات حق مشاهده افتد ما کذب الفؤاد ما رای محقق شود و سر
ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه متبین گردد و حاصل این اشارت آنست
که معرفت عوام بدلایل عقولست و معرفت خواص بشواهد مدلول و اول بمنزله
نظر است از چشم کف و دوم بمثابه نظر است از چشم دریا و لهذا می فرماید مثنوی
چشم دریا دیگر ست و کف دگر ٭ کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر ٭ جنبش کفها ز
دریا روز و شب ٭ کف همی بینی و دریا نی عجب ٭ ما چو کشتیها بهم بر می زنیم ٭ ما
تیره چشمیم و در آب روشنیم یعنی جمیع محسوسات عالم ملک که بمنزله کفهاست
بر روی دریای ملکوت که آن صفات حضرت الوهیت است و ما همیشه
کف می بینیم و دریا نی و حرکت کشتی اجسام مشاهده می نماییم و موج روح
نهنگ آسانی چنانکه میفرماید قدس سره وله قدس سره جهانی کفست و
صفات خداست چون دریا ٭ ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند ٭ بس شکاف
تو کف را که تا با بر سی ٭ مبین کفش که زآتش دخان حجاب کند ٭ نشان وایه
حق است این جهان فنا ٭ ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند ٭ برای مغز
سخن قشرها حرف را شکاف ٭ که زلفها ز جمال بتان حجاب کند ٭ کشی تن را حرکت
بی آب جان نیست و هستی جان وادراک او بی تجلی جانان نی لاجرم میگوید
مثنوی آب را آبی است کو می راندش ٭ روح را روحیست کو می خواندش ٭
نه از موسی خبری بود و نه از عیسی اثری که آفتاب حقیقة الحقایق گشت موجو
دات را آب می داد مثنوی آدم و حوا کجا بود آن زمان ٭ که خدا افکند این زه در کمان ٭
وچون درین مرتبه که تقریر معرفت خواص است وجود عارف هنوز باقی
است و از اثنینیت چاره نیست لاجرم گشت دیگر ست و آفتاب
دیگر و ابر دیگر ست و آب ابر دیگر بخلاف معرفت اخص خواص که ایشان اصحاب
مشاهدات جمال و ارباب مکاشفات جلال اند که حق سبحانه و تعالی ایشان را

بدین دولت سعادت کبری و دولت عظمی اختصاص داده و ابواب خزاین معرفت
بروی ایشان کشاده است هنوز قدم از کتم عدم برون ننهاده بودند که بحکم کارفرمای
قضا خیاط قدر بخیط مشیت بر دکان ازل بدست عنایت و قوت قدرت و
صناعت حکمت خلعت معرفت از نسجی که پود و تار او یحبهم و یحبونه است بر قامت ایشان
دوخته بود کما قال فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس در صدف معرفت
درهٔ محبت را ودیعت نهادند و بدین هر دو پر و بال که معرفت و محبت است سیر ایشان را
بر ملک و ملکوت عبور دادند تا اول در مقامات سفلیهٔ بشریه سیر کردند بعد از آن مقامات
روحانیهٔ علویه سیر او بطیر متبدل گشت بعد از آن طیر بجذبه پیوست و جذبهٔ او را از انا
نیت دور انداخت و لوای قرب هویت برافراخت تا جذبه مورث مشاهده گشت و مشاهده
سبب شد مر حضور را با دوست و موجب غیبت گشت از هر چه غیر اوست تا بجدی
که شجرهٔ مشاهده ثمرهٔ معاینه داد و معاینه باعیان پیوست و بحکم وقل جاء الحق وزهق
الباطل در سطوات تجلیات ذات احدیت هستی موهوم سالک رخت از میان
بر بست و درین مقام سالک بعین عیان مشاهدهٔ انوار غیب تواند کرد و او در
میان نی و مطالعهٔ اسرار ملک و ملکوت او را دست دهد و از هستی انانیت او
نشان نی پس واله گردد در عظموت و جبروت و در غایت وله و حیرت بتجلی شود
شمس ربوبیت از آسمان عبودیت و بسر واشرقت الارض بنور ربها روشن گردد
و بتلالو انوار الوهیت دلایل الله نور السموات والارض مبرهن شود و بعد
از آن نفحات الطاف ربوبیت از گلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات دم بدم
وزیدن گیرد تا بحدی که در عین شمس هویت انفتاح پدید آرد و النفس فیه المنغمس
ثم لا انفصال بعد قد کان ما کان بشر لا ابوح به فظن خیرا ولا تسال عن الخبر پس
حضرت مولوی از برای اشارت بنقصان اضافی معرفت خواص بنسبت با مقام
معرفت اخص خواص که شمه از شرح سلوک ایشان بتقدیم رسید می فرماید مثنوی این سخن
این سخن هم ناقص است و ابتر است ٭ آن سخن که نیست ناقص آن سر است
ور بگوید زان بلغزد پای تو ٭ ور نگوید هیچ از آن ای وای تو ٭ ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسد ای فتی ٭ با هرکس این راز در میان نتوان نهاد بلکه از بیم اغیار

درواین

درواین اسرار باز نتوان کشاد اسرار نهایت این روش را که طیران با پر و بال محبت
است و سیران با جذبهٔ احدیت جز کرم روان از متبعان ملت محمدی نشناسند
زیرا که در یتیم کمال محبت خاصهٔ حبیب است که از روی کمال تجرد و تفرد یتیمی اختیار
اوست و در شاه و هم غرق کار کار اوست که الم یجدک یتیما فاوی پس بحکم
ولا تقربوا مال الیتیم دست درین در یتیم که مال یتیم است هیچ کس نتواند زد مگر
بمتابعت حبیب که الا بالتی هی احسن اشارت است بدان لاجرم چون سالک
بشرط وظایف متابعت حبیب قیام نماید و دیدهٔ دل بمشاهده ابرار فاتبعونی یحببکم الله
بکشاید از درجهٔ محبت بمرتبهٔ محبوبیت مرتقی شود و غذای جسمانیت او بغذای
روحانیت متبدل گردد و اندک اندک پای دل از حبس آب و گل برون آید تا
بحدی که محرم خلوت خانهٔ لی مع الله شود و کاسهٔ ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
بی پای آبای خوش گوار و صهبای بی خمار نوش کند و بنقل از بشریت طالب
نقل خوان احدیت گردد و بطعام از شیر زمین قوت القلوب از تجلیات حضرت
رب العالمین دریابد پس حضرت مولوی از برای تحریض بر اکتساب این سعادت کبری
و ترغیب بنیل این دولت عظمی در مخاطبهٔ طفلان شیرخوارهٔ این راه و بستهٔ پایان
دام عزت و جاه میفرماید مثنوی بسته پایی چون گیا اندر زمین ٭ سر بجنبانی بباد ری یقین ٭
لیک پایت نیست تا نقلی کنی ٭ یا مگر پا را ازین گل بر کنی ٭ چون کنی پا را حیاتت زین گل است ٭
این حیاتت را روش بس مشکل است ٭ چون حیات از حق بگیری ای روی ٭ پس شوی مستغنی از گل می روی ٭
شیرخواره چون ز دایه بگسلد ٭ لوت خواره شد مر او را بهلد ٭ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب ٭
جو فطام خویش از قوت القلوب ٭ در برآکه احببت ان اعرف خوان محبت از برای تو گسترده
اند و منافع جز این حکمت پرست شهامت تو بر ده بصلای والله یدعوا الی دار السلام
ترا خوانده اند و در اوان مشاهدهٔ جمال جواهر تجلیات حضرت ذوالجلال از خزینهٔ
للذین احسنوا الحسنی و زیاده بر سر ترا افشانده لاجرم از عالم غیب الغیوب
همیشه طلبکار قوت القلوب می باش و جز بگرد مطبخ الهی مپوی و قوت دل و قوت
جان جز از مشاهدهٔ جمال جانان مجوی و در طلب غذای روحانی از حضرت
رحمانی غیر آنچه جناب مولوی میگوید مگوی که شعر وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد ٭

مرده آن دل که بدو مژده جانی نرسد • سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد •
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد • تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود • تلخ روزی که ز شهد
تو بیانی نرسد • وای آن دل که ز عشق تو در آتش نبود • همچو زر خرج شود و هیچ بکانی نرسد •
سخن عشق چو بی درد بود برنا ید • چو بگوش همه هوس و چو بزبانی نرسد • مریم دل نشود
حامل انوار مسیح • تا امانت نهانی بنهانی نرسد • حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز •
از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد • غفلت برگ ز داند که چو نان خشک شود •
از غم انگور اتره بنانی نرسد • این زمان جهد بکن تا زن مان باز دهی •
بش از آن دم که زمانت بزمانی نرسد • و جیاتی که ز نان رست نهان طلبید •
آب حیوان طلب هر حیوانی نرسد • و هر آینه دانسته که چون طفل را از شیر باز دارند ابتدا
لقمهای قوی پیش او ننهند بلکه بلقمهای خفیف اندک اندک او را پرورش دهند
تا بغایتی که بعده او قوت گیرد بعد از آن هر چه خواهد آرزوی او کنارش نهند لاجرم چون
طفل دل را از شیر تمتعات دنیا باز داری اولا باید که بغذای حرف حکمت همت پرورش
او بکماری زیرا که انوار حکمت از روی ملایمت با استناد حروف مشابهت با طیر
تمتعات جسمانی دارد پس طفل دل را طاقت هضم آن باشد و چون از ین نور ستبر قوت
گیرد و مرآة جمال نمای روحانیت او صفا پدید آید برای انوار بی حجب حضرت سبحانی
گردد و مظهر تجلیات اسما و صفات رحمانی شود و سیر بطیر تبدل بدید و جذبات الهی
مراقی صعود دست سالک گیرد کما قال قدس سره مس حرف حکمت خور که شد نور ستیر
از تو نور بی حجب را تا پذیر • تا پذیرا گردی ای جان نور را • تا ببینی بی حجب مستور را •
چون ستاره سیر بر گردون کنی • بلکه بی گردون سفر بی چون کنی • انجنان کز نیست در هست آمدی •
هین بگو چون آمدی مست آمدی • و از غایت سرمستی که از شراب خطاب حق داشتی
همت بر محافظت علامات طریق نگماشتی و حالیا بدین بندار قانع شده که در هنگام
آمدن بمغز دریای غیب بوده و در طریق دریایی پایان پیدا نیست و هیچ علامتی
نیز هیچ منزلی بی علامت نیست و لهذا حضرت مولوی میفرماید مس
راههای آمدن یادت نماند • لیک رمزی بر تو میخواهیم خواند • هوش را بگذار و انگه هوش دار •

کوش را بگذار و انگه کوش دار • نی نگویم زانکه تو خامی هنوز • در بهاری تو ندیدستی تموز •
و از آن جهت که آفتاب تموز بر تو نتافته است ثمره جانت بختگی نیافته است لاجرم
از شاخ تعلقات درخت دنیا بریدن بر تو دشوار گشته است و جان و دولت بالا
لیک این آب و گل اغشته و هرگز دست از ذوق وطن اصلی دامن جانت نگرفته
و حدیث حب الوطن من الایمان از خاطرت بیرون رفته شعر دور وای جان بسبک خیز غریب بسفری •
سوی دریای معانی که گرامی گهری • بو که گشتی ز بس منزل اگر یادت هست •
مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری • بر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک •
بی بازان برنده چه کنی گر نپری • هین سبو بشکن و در جوی روان آب حیات •
بیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری • بس کن از شمس مبری بشروق و نه غروب •
که از و که چو هلالی و گهی چون قمری • نشان بختگی آنست که از شاخ درخت
دنیا زود بریده شوی و بیش از آنکه باغبان اجل دست تصرف بر تو دراز کند
از شاخ بکاخ روی تا بحدیث موتوا قبل ان تموتوا عمل کرده باشی و روی
از غربت بوطن اصلی آورده باشی مس این جهان همچون درختست ای
کرام • ما برو چون میوهای نیم خام • سخت گیرد خامها مر شاخ را • زانک در خامی
نشاید کاخ را • چونک بخت و گشت شیرین لب گزان • سست گیرد شاخها را بعد از آن •
جان شیرین بشیرین کاری باختن کار عاشقان سوخته است و پر و بال خویش
بی پروا فدای آتش ساختن کار پروانه محنت اندوخته اری وله قدس سره ز بس
روندهٔ جان باز جان شد ستاد زان • بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی • بپیش
عاشق صادق چه جان چه بند بند • دلا ملرز چو برگ ازین گلستانی • نه کمتری تو ز پروانه و
حبیب از شمع • و گر کمی ز فراش چه باد پرانی • هزار جان مقدس بهای جان حبیب
همی دهد بکرم باز ابیت ارزانی • ای دل بسکه تو با این جان خسیس فانی و گرفتاری
تو تا قیود تعلقات جسمانی از ان جهت است که در عوض جان عزیز کی مشاهده
روح قدس پاک نکرده و در ترک هر تعلق انا را انوار ذات مطلق ادراک نکرده
پس بحکم خساسة الهمة من قلة المعرفة بدین جان تیره آویخته و با وجود لب تشنگی آب
حیات ریخته مس چیز دیگر ماند اما گفتنش • با تو روح القدس گوید بی منش •

نی تو گویی هم بگوش خویشتن ٭ نی من و نی غیر من ای هم تو من ٭ زیرا که چون آفاق
جسد انسانیت بضوء شریعت اضائت پذیرد و مشکاة نفسانیت بلوامع طریقت
روشنی گیرد و زجاجهٔ قلبیه با نوار حقیقت روحانیت منور شود و مصباح روحیه
بنار نور الوهیت اشراق یابد و موسی سر را از شجرهٔ وحدانیت ندای انی انا الله
رب العالمین در رسد اختلاف جهات محو گردد صور متلاشی شود و ابعاض انطماس
پذیرد و اجزا انعدام یابد سطوت عزت وحدانیت و صدمت تجلی نور صمدانیت جبل
طور انسانیت را مندک سازد و موسی روحانیت را بیهوش انداز در پس غیرت
موهوم بنا د غیرت سوز دو عروس یگانگی از نقاب بیگانگی چهره برافروزد و وحدت
باقی ماند متعزز بردا عزت و کبریا و متازر بازار عظمت و علا و حقیقت وحده لاشریک له
متحقق گردد و سر کل شیء هالک الا وجهه له الحکم والیه ترجعون ظهور یابد و وجه
و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ظاهر شود حدیث
مبرهن گردد کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق انکشاف پذیرد
بعد از آن ملاحظهٔ این معنی توانی کرد که میگوید مص نی تو گویی هم بگوش خویشتن ٭
نی من و نی غیر من ای هم تو من ٭ تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ٭ بل که گردون و دریای عمیق ٭
آن تو ای رفت که آن نه صد تو است قلزم است و غرقه گاه صد تو است ٭ ولیکن رمزی
ازین حدیث با محرم راز توان گفت و درّ سرّ وحدت در نظر جوهر شناسان حقیقت
توان سفت و اگرچه رعنایی بکلاری و همت براخفای اسرار بکماری ینابیع حکمت
که در جویچهٔ زبان نگنجد از چشمهٔ دل جوشیدن آغاز نهد و روح بی واسطهٔ حرف
و صوت شرح اسرار باز دهد کما قال قدس سره مص دم مزن تا بشنوی از دم زنان ٭
آنچه نامد در زبان و در بیان ٭ دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ٭ آنچه نامد در خطاب و در کتاب ٭ مزن
دم تا دم زند بهر تو روح ٭ آشنا بگذار در کشتی نوح ٭ کلام بی حرف و صوت روح بمنزله
کشتی نوح است و اعتماد تو بر طلاقت لسان و فصاحت بیان بمنزلهٔ اعتماد کنعان
بر علم آشنا پس درین آب خیر بلا و طوفان عنا کشتی نوح از دست مگذار و بقوت
آشنا امید نجات مدار مص همچو کنعان کآشنایی کرد او ٭ هم نخواهم کشتی نوح عدو ٭
هین بیا در کشتی بابا نشین ٭ تا نگردی غرق طوفان ای مهین ٭ گفت نی من آشنا آموختم ٭
من بجز شمع تو شمع افروختم ٭ بعد ازین تا آخر برخی شرح قصهٔ نوح است و در ضمن این
قصه تا بهزاران حصه و فتوح ٭ و ملخص این قصه آنست که نوح نبی علیه السلام چون مدت
نهصد و پنجاه سال بامر حضرت ملک ذو الجلال قوم را دعوت کرد و ایشان بر اباء و استکبار
اصرار نمودند و درین مدت طویل ایمان آوردگان اقل من القلیل بودند چنانکه
از حضرت رسالت علیه السلام منقول است که در کشتی نوح هشت نفر بودند نوح
و اهل او و سه پسرش سام و حام و یافث و نسوان ایشان و از محمد بن اسحاق
مرویست که ده نفر بودند پنج مرد و پنج زن و بعضی گویند هفتاد و هشت کس بودند نوح
علیه السلام از اباء و استکبار و عناد و اصرار ایشان غمگین شد حضرت الهی وحی فرستاد
که مفاتیح قلوب در دست قدرت ماست هیچ کس بی سابقهٔ عنایت ما نجات رستگاری
بر نتواند خاست تو در دعوت زحمت مکش و اندوه و غمگین مباش که بغیر این شرذمهٔ
قلیل که ایمان آوردند کس دیگر اطاعت نخواهد کرد و انقیاد نخواهد نمود کما قال
تعالی و اوحی الی نوح انه لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا
یفعلون و فرمان آمد که کشتی ساز و در ساختن بملاحظهٔ تعلیم و الهام ما بپرداز و در استدفاع عذاب از قوم خویش مکوش و از روی رضا در جریان احکام
قضا مخروش که ایشان در دنیا محکوم باغراق اند و در عقبی مستحق احراق واصنع
الفلک باعیننا و وحینا ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون پس بفرمان الهی
و وحی و الهام حضرت پادشاهی نوح در بریه‌ای که دورترین مواضع بود از آب
بنیاد کشتی ساختن کرد و قوم بروی می خندیدند و تمسخر می کردند و می گفتند یا نوح
صرت نجارا بعد ما کنت نبیا و نوح گفت شما از یاد کشش هر علمی غافلید و از وخامت
سخریهٔ خویش ذاهل اما چون در دنیا غرق و در آخرت حرق نصیب شما شود بر حال
شما خنده و سخریه وظیفهٔ ما گردد کما قال تعالی ویصنع الفلک و کلما مر علیه
ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون
و روایت چنانست که نوح علیه السلام کشتی را در دو سال تمام کرد و طول
کشتی سیصد گز بود و عرض او پنجاه گز و ارتفاع سی گز و این کشتی از چوب ساج
بود و سه بطن داشت در بطن اسفل وحوش و سباع و هوام بود و در بطن

اوسط دواب وانعام ودر اعلی مردم وزاد ایشان وجسد آدم علیه السلام
واز حسن رضی الله عنه مرویست که طول کشتی هزار ودویست گز بود وعرض
او شش صد گز بود وچنین منقول است که حواریین از عیسی علیه السلام التماس
کردند که شخصی را ببینند که سفینهٔ نوح را مشاهده کرده بکند عیسی با ایشان
بیرون آمد وبه تل خاکی رسید ومشتی خاک ازان تل برگرفت وگفت می دانید که
این کیست گفتند خدای ورسول او اعلم است گفت کعب بن حام است وعصا برین
تودهٔ خاک زد وقم باذن الله گفت برخاست وخاک از سر وروی بر می افشاند
ودرین حال اثر شیب بر روی او پیدا شد عیسی علیه السلام پرسید که در حالت هلاکت چنین
پیر بودی گفت نی یا روح الله جوان بودم ولی حالی پنداشتم که قیامت قایم شده است
واز شدت مخافت وبیم آفت قیامت پیر گشتم پس عیسی گفت از سفینهٔ نوح ما را خبر ده گفت
طول او هزار ودویست گز بود وعرض ششصد گز بود وطبقات او سه طبقه از برای
دواب ووحوش وطبقهٔ از برای انس وطبقهٔ از برای طیر عیسی گفت عد باذن
الله کما کنت پس دیگر باره خاک شد بعد ازان فرمان آمد که از هر جا نوری جفتی
بردار وتو واهل تو طایفهٔ که ایمان آورده اند بکشتی برنشیند ایشان بر موجب
فرمان دهم رجب در کشتی نشستند وصد وپنجاه روز در آب بودند ویکماه بر جودی
استقرار یافتند وروز عاشورا از کشتی فرود آمدند علی ما روی عن قتادهٔ
وچنین مرویست که حضرت الهی بیت عتیق را از غرق نگاه داشته بود
کشتی بر گرد بیت هفت بار طواف کرد بعد ازان بر جودی استقرار یافت ودر
روز هبوط نوح علیه السلام از برای شکر روزه داشت ودیگرانرا نیز موافقت
فرمود ودران حالت بر کشتی نشستند یک پسر نوح که نام او کنعان بود وبر بینی نام داشت
از کشتی دور بود نوح گفت یا بنی ارکب معنا یعنی ای فرزند با ما بکشتی برنشین
ومصاحبت کافران مکن متن هین مکن کین موج طوفان بلاست ۰
دست وپا واشنا امروز لاست ۰ باد قهراست وبلای شمع کش ۰ جز که شمع
حق نمی پاید خمش ۰ قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء متن گفت نی رفتم
بران کوه بلند عاصم است آن که مرا از هر گزند قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم

متن هین مکن که کوه کاهست این زمان ۰ جز حبیب خویش را ندهد امان ۰ کنعان در
جواب میگوید که درین مدت هرگز پند ونصیحت تو نشنوده ام تا گمان بری که من ازین دوده
ام من در همه عمر نصایح تو در گوش نکرده ام وادیان سابقه وا بدین دعوت لاحقه
فراموش نکرده ام نوح میگوید متن هین مکن بابا که وقت ناز نیست ۰ مر خدا را
خویشی وانباز نیست ۰ تاکنون کردی واین دم نازکیست ۰ اندرین درگاه گیرا ناز کیست ۰
خداوند قدیم وپادشاه حکیم که صفت او لم یلد ولم یولد است نه ناز فرزندان
او را در کارست ونه نیاز بابایان در حضرت او سزاوار نه مولود ست که پدران
بر و نیاز آرند ونه والد که جوانان بروی شیوهٔ ناز آرند متن جز خضوع وبندگی و
اضطرار ۰ اندرین حضرت ندارد اعتبار ۰ کنعان گفت بابا سالها ازین نمط
کلمات گفتهٔ وگاهی بحکم آراسته وگاهی بقهر آشفته ومقالات تو در گوش ما نرفته است
ودم سرد تو هرگز در ما در نگرفته گفت ای جوان چه زبان دارد اگر پند پدر در گوش
کنی وزمانی از هرزه گویی خاموش کنی همچنین نوح پندهای لطیف می داد وکنعان
زبان بجوابهای عنیف می گشاد که بحکم وحال بینهما الموج وکان من المغرقین
موج تیز ازان طوفان بلا انگیز در میان هر دو حایل شد ونادی نوح ربه فقال رب
ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین نوح گفت ای کریم کارساز ۰
وای پادشاه بنده نواز متن وعده کردی مر مرا تو بارها ۰ که بیابد اهلت از طوفان رها ۰
دل نهادم بر امید تو من سلیم ۰ پس چرا بربود سیل از من گلیم ۰ بار خدایا نه فرزند از اهل
منست ونه وعدهٔ تو حق است وتو حاکم وعادل ترین حاکمانی قال یا نوح انه لیس
من اهلک انه عمل غیر صالح متن گفت او از اهل وخویشانت نبود خود ندیدی تو
سفیدی او کبود ندانی که چو دندانت کرم آید بغیر برکندن هیچ کار دیگر را
نشاید متن تا که باقی تن نگردد زار ازو گرچه بود آن تو شو بیزار ازو فلا تسئلن
ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین از من التماس مکن چیزی را
که بر کنه آن اطلاع نداری واز منفعت ومضرت او واقف نیستی ومن ابواب
نصایح بر تو مفتوح داشته ام وعنایت بی غایت خویش بر تو گماشته تا تو در
سلک جاهلان منخرط نشوی واز برای بیگانهٔ آشنا دور واز حریم یگانگی بگونهٔ بیگانگی

ندوی متن کفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنکه شد او مات تو تو همی دانی
که جونم با تو من مجنانم من که با یاران جمن شادی جان غمکینی من از نسیب ونور دیده
جهان بین من از تو مرا با کو هوای قربتی است که در وی نه مجال انفصال باشد ونه امکان
انفصال وتمنای الفتی که در وی نه یارای کفت وکوی ونه کنجایش قیل وقال متن من
جو ماهی تو دریای حیات زنده ام از لطفت ای نیکو صفات تو نکنجی در کنار فکرتی
تو نه معلولی قرین علتی پیش ازین طوفان وبعد ازین مارا انکاه دار تو ی و
بیجادکان در مانده را کار کذار تو ی مرهم جان مجروح ما جز پیغام تو نیست ودرحت
جراحت روح جز یاد نام تو نیست متن با تو میکفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش
نو وآن کهن نی که عاشق روز وشب کوید سخن کاه با اطلالی وکاهی با دمن
دوی در اطلال کرده ظاهرا او کرا می کوید آن خدمت کرا کو بیا تیجه شرف الدین
عمر بن الفارض ازین حال خبر می دهد که شعر یا فرحة القلب المصون انا الذی اصبحت
فیک مولها وحیرا قالوا انبوا الاشواق غرامه بالمنحنی ومراوه وادی العراق
کلا فانك دونهم لمقاصدی ادری واعلم انما حال طرا لم یبق لی ارب سواك ولا اهول
لا اهواك وکل من قال افترا انا مذ عرفت سواك صارت مهجتی وقفا لحبك لا یباع ویشتری
هبا انهم زعموا بانی عاشق وادی الاثیل وبالنبی وادی القرا قسما با اولیتنیه من الرضی
انی لغیرك لا احب ولا اری اکرچه همیشه منظور نظر من تو دی وبا هر که باز دل میکفتم
تو می شنودی ودیده خدا بین من در پس پرده اطلال موجودات بغیر یک ذات
نمی دید وکوش اسرار جین من از اکنه طاعنان بجز نکتهای حکمت نمی شنید اما متن
شکر طوفان اکنون بکماشتی واسطه اطلال ما بر داشتی زیرا که ایشان بی صدا بودند وندا
داشتی نمی نمودند متن من جنان اطلاق خواهم در خطاب کز صدا جون کوه واکوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان ارام تو دوست داشتن هر بن کوه را از ا
نست که نام ترا مثنی بشنود لا جرم کوه را مونس خویش میسازد ونام تو میکوید تا بشنود
زیرا که تمنای عاشق انست که تا هر عضوی بقدر قابلیت خویش لذتی از محبوب در
یابد زبان از کفتن نام او وکوش از شنیدن او پیغام او ودیده از مشاهده جمال
او ودل از ملاحظه کمال او متن کفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر کردانم برارم

از ثوبی بهر کنعانی دل از تو نکسلم لیک از احوالت آکه می کنم تا بدانی که قرابت دینی
وحسبی بر قرابت اصل ونسب راجح است حبشی که بر ملت قرشی است قریب
وخویش مصطفاست ومحرم خلوت خانه کبریا وقرشی که بیکانه ازین ومتجانب از طریق
یقین است از نا محرمان بارکاه واز راندکان درکاه است نوح میکوید بیت بروخ هر کس
که نیست داغ غلامی تو کر پدر من بود دشمن واغیار من اوست سالهاست که سر اطاعت
بر آستانه رضا نهاده ام وزمام اختیار بدست احکام قضا داده اگر غرقه طوفان بودن
بلکه ادنی تو نشوم واکر بهر لحظه برانی که هزار بارم از در خویش برانی طالب آستانه
دیکر نشوم متن هر زمانی غرقه می کن من خوشم حکم تو جانست ومن جان می کشم ها
بحکم انک ابن فارض میکوید قدس الله سره فرایت فی سواك یقین بك فرت وما رایت بهوا
فکذال الخلیل قلب قلبی طرفه حین راقب الا فلا کا نیز نیز متن ننکرم کس را وکر هم بنکرم
او بهانه باشد وتو منظرم بیت بهر که می نکرم طلعت تو می بینم از ین بتان همه در چشم من تو می آیی
جون میدانم که مقتضی محبت حسن است با احسان واین واین هر دو ترا نیست هرجه را دوست
دارم وبهر چه روی آرم منظور نظر من تو باشی من از صدف کوهر جویم ودر بی نافه از برای
مشک اذفر بویم در هر صورت نظر بر معنی الحکم ودر هر مصنوع مشاهده صنع صانع کنم
متن عاجز عشق صنع تو ام در شکر وصبر عاشق مصنوع جون باشم جو کبر عاشق
صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود قال قدس سره توفیق در میان این
دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیکر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی
الحدیث جون کلام حضرت مولوی در مناجات نوح علیه السلام بران منتهی شد که عاشق
صنع حق با فرست وعاشق مصنوع او کافر از برای تفرقه در میان صنع ومصنوع
ایراد مسئله کلامیه میکند که ارباب کلام میکویند جمیع افعال عباد بمشیت وقضای
حق است پس کفر نیز بقضای او باشد ورضا بقضا واجبست ودر عدم رضا بقضا نو
بیخ حضرت رسالت نیز وارد که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی واین مسئله نیز
مقررست که رضا دادن بکفر کفرست پس اکر بنده بکفر ونفاق که قضای خلاق است رضا
دهد کافر شود واکر رضا ندهد ترک واجب کرده باشد پس بنده را درین واقعه چاره
جیست کوییم کفر مقضی است نه قضا ورضا بقضا واجبست نه بمقضی قضای جهل
جهل نیست وکسی در میان قضا ومقضی تفرقه نکند اهل نیست همچنانکه در غایت

خوبی و دلفریبی کشیدن پری از نقاشش خوبست در غایت زشتی و مهابت کشیدن دیو نیز هم خوبست متن قوت نقاش باشد آنکه او • هم تواند زشت کردن هم نکو • گر گشایم بحث این را من بساز • تا سوال و تا جواب آید دراز • ذوق نکته عشق از من می رود • نقش خدمت نقش دیگر می شود • شعر طریق بحث الحاجست و اعتراض و دلیل • طریق دل همه دید است و ذوق و شهود شکر قال قدس سره تمثیل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست مردی دو موی بسر وقت آینه داری رسید و فرمود که سپیدی از محاسن من می باید گزید که عروسی نو اهین گزیده ام و دل ربایی نازنین بستدیده و آینه دار فی الحال ریش او ببرید و پیش او نهاد و گفت سپید از سیاه تو جدا ساز که مرا کار دیگر او فتاد متن پیش تو دانی و ین مباحثای گزین • که سر اینها ندارد درد دین • صاحب مالیخولیایی عریض القفایی را بر لب آبی دید علت مالیخولیا او را بدان داشت که دست سیلی آن مرد برافراشت مرد بمعارضه برخاست سیلی زننده گفت از تو سوالی دارم اوّلاً جواب من پرداز بعد از آن در مجازات من هر چه میخواهی بساز چون کاخی بر قفای تو زدم بانگ طراقی آمد این بانگ از دست من بود یا از قفای تو گفت مرا چندان درد کردن هست که پروای فکر کردن نیست متن تو که بی دردی همی اندیش این • نیست صاحب درد این فکر همین • مست شراب تجلیات جمال را سر قیل و قال نیست و سرخوشان باده وصال را تمنایی

طیف خیالی فی دُردی کشان خمخانه الست و جرعه چینان باده پرست را پروای خود پرستی و یارای اظهار هستی و سر مباحثه و جدال و ذوق قیل و قال نتواند بود حیران و آنکه شهود باز تنگ وجود تنگ شده و با وجود دُردی درد در میکده عشق آب حیات از دست خضر بخشد از درگاه می نوشان به پیشگاه خود فروشان بنوید و از طریق عربده و مستی و بیخودی و باده پرستی غیر این مقالات نگوید که • شعر بدار دست ز ریشم که باده خوردم • ز بی خودی سر و ریش و سبیل گم کردم • ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه • به پیشگاه خرابات روی آوردم • خود که گرد پر آورد هزار سال دود دریا بدو گردم • فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم • لطیف تو ز قمر گشت چهره زردم • دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد • که من سعادت بیمار و داروی دردم • شراب خوانه عالم شدست سینه من • هزار رحمت بر سینه جوانمردم • هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را • که رنگ عشقم و زنگ خ اشش خوردم • چو خاک شاه شدم ارغوان زمین روکند • چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم • چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود • شدم بفضل خدا صد هزار چون کردم • منم بهشت خدا لیک نام من عشق است • که از فشار و نه هر دلی کش • ز بعد ز شیر فلک و ز بستان مرحش • بران مرید که او را بعشق پروردم • جو آفتاب سعادت رسید سوی حمل • دو صد عوز بجوشید از دی سردم • خموش باش اگرنه ز خوف فتنه بدی • هزار پرده در بدری زبان من بردم • مشغول یار با غبار نپردازد صاحب سر سلطان با هم دمی دربان نسازد و شیفته جلادت درد را حاجت بدرمان نیست خداوند عین الیقین را پروای پرسیدن نشان نیست یابنده مغز پوست را چکند عاشق دیدار حجاب دوست را چه کند شناسنده حقایق قرآن را تکرار الفاظ دست ندهد عارف دقایق معانی را صرف عمر در حل مبانی روی نماید و لهذا چون در عهد رسول علیه السلام صحابه تعلم قرآن با جمیع احکام میکردند و در استعلام اسرار و حقایق کتاب و در استکشاف نکت و دقایق فصل الخطاب اهتمام تمام بتقدیم می رسانیدند متن در صحابه کم بدی حافظ کسی • گرچه شوقی بود جانشان ابسی • زانکه مغزش چون در آکند و رسید • پوستها شد پس رقیق و اکفید • چوزه بادام را چون مغز برگشت پوست کم شود صفات قدیم چون تجلی کند وصف حادث

عدم شود الفاظ حادث قرآن دوال معنی قدیم است وکتاب مسطور بین الدفتین
با اشیای کلام نفسی ملک حکیم اماره کردار و شنای اشنایی باعالم آن معنی دست ید
با صور الفاظ بیش نپرداز دو شاهد معنی در هنگام جلوه با نقاب وحجاب نسازد
آتش تا در سنگ و آهن پنهانست وجود سنگ و آهن باقی است و انقطاع
از و ممکن اما چون جلبات سنگ و آهن بیندازد برای اظهار کمال جلوه آغازد
بحکم لاتبقی ولاتذر نه آهن گذارد و نه سنگ چنانکه تجلی صفات قدیم نه عقل
جزوی گذارد و نه فرهنگ سایه را دلالت بر خورشید هست اما هرجا که خورشید تابد کسی
نشان سایه در انجا نیابد متن چون تجلی کرد اوصاف قدیم • پس بسوزد وصف حادث را گلیم •
لاجرم در عهد رسول کریم حافظ کتاب حکیم کم بود متن ربع قرآن هر که را محفوظ بود •
از صحابه جل فینا می‌شنود • وازین جهت که در عهد نبی اقرار بودن مستلزم اعلم بالسنة
بودن است حضرت خواجه علیه السلام فرمود اولی الناس بالامامة اقراهم لکتاب
الله فان کانوا سوار فاعلمهم بالسنة وحجت امامین بر ابو یوسف در ترجیح وتقدیم
اعلم بر اقرا مبتنی برین معنی است حتی در کافی مذکورست که عمر رضی الله عنه
سورة البقره را در دوازده سال یاد کرفت لیکن با وجود کشف اسرار معانی حفظ
صور مبانی نادره زمانی سلطان جهانی را میسر شود چنانکه اسد الله الغالب علی
بن ابی طالب را کرم الله وجهه جمیع ان هم برنهج ترتیب عثمانی محفوظ بود وهم
بر ترتیب نزول وحی مضبوط با وجود انکه ابن مسعود که اعلم صحابه بود مدت
دو سال بکشف اسرار فواتح فاتحة الکتاب در حضرت امیر رضی الله عنه اشتغال نمود و
هنوز بندی ازان فهم نفرمود پس بکمال این چنین جمع در میان صورت ومعنی
حضرت مولوی قدس سره اشارت می نماید که متن جمع صورت با چنین معنی ژرف •
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف • درچنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب
هنگام استغراق در معنی بدلالت الفاظ چه حاجت طلب دلیل بعد از
رسیدن بمطلوب نشانه ناشناسی است بعد از ارتقا بر بام آسمان جست وجوی
نردبان عیل ناپیامی است متن
م

۹۰ ای

جز برای یاری تعلیم غیر • سرو پا شد راه خیر از بعد خیر • آینه روشن را حاجت صیقلت نیست
در هنگام مشاهده جمال دوست حاجت نامه و رسالت نیست بیدا خبر بلکه یار
در حضور یار نادانی است بلکه ذکر جان در حضرت جانان گران جانی است
کما قال قدس سره دوح القور شعر به بیشتر نام جان گویم زبی ادو • حدیث دلستان گویم زبی رو •
تر اینجا حاضر و شرم بیاید • گر از حسن بتان گویم زبی رو • بهار و حسن بهار از تو خجل شد •
من از برگ خزان گویم زبی رو • جهان یکسر گشت از یافت اسکارا • چنین مه را نهان گویم زبی رو •
ز تو دولعل یار از بوز نقش است • بنقش را از کان گویم زبی رو • بیا ای روی تو شمع جو ر شکر •
کز ای انشان گویم زبی رو • همه اوام عاشق وین • و کر مدح نهان گویم زبی رو •
چو عاشق کشته ام بر روی جانان • اگر از حور زبان گویم زبی رو • همه عالم چو یک نقطه پیچ و •
حکو بیابی دان گویم زبی رو • چو لطف شمس تبریزی زحد رفت • من او کر یافتان گویم زبی رو •
التفات نامه و پیغام واستغال برسالت و سلام نشانه طلب دل ارادت است
اما بعد از یافتن قرب وصال دوست پیام بر زبان بردن نه نیکوست متن
پیش سلطان خوش نشسته در قبول • زشت باشد جستن نامه و رسول • قال قدس سره
داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن ومطالعه کردن عشق نامه در حضور
معشوق خویش ومعشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال
بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم ولبر زبان محبوب دعا از عتاب لطف انسان
هرعوز فضل وامتنان بی دل شیدای عاشق موس همالی دامن خویش نشانده بود
وازبرای تناول موائد تجلیات جمال ان کرسنه چشم را ببوی خوان وصال خود خوانده
ان سرکشته را چون دولت وصال دست داد وسعادت مشاهده جمال مستعد
چند نامه را که در ایام فراق در غلیان اشتیاق نوشته بود و شرح سوز وگداز و بیان
سکنت و نیاز در مطاوی ان ادراج کرده بیرون اورد و بمطالعه وخواندن
ان اشتغال نمود متن گفت معشوق این اگر بهر منست • گاه وصل این عمر ضایع
کردنست • من بپیشت حاضر و تو نامه خوان • نیست
این یاری نشان عاشقان • با تو هر دو بانتاب روشنی

از کرم شتاب مجوی و از کنار چشم آب دل سراب میمای چون منظور در نظر
اوست حدیث انتظار مگوی وقت نظاره گلزار رو مسکام شکر ریزست بهار قصه
سر تیزی خار مگوی چون آب حیات یافتی حکایت قطع ظلمات
فراموش کن چون میخانه شافی دهان بر بیند و چون خم صهبا جوش کن طلب ولیل
نزد حصول مدلول سمت قباحت موسوم است و اشتغال بعلم بعد از حصول
مستهجن و مذموم وقت طلوع آفتاب وجود از علیات اشواق نام ایشان مخوان
شعر تا تو ساقی بدان کان ایشا و لا تریق است • چون ترمعشوق ابدی بی مستی سبب ساقی
عاشق تیره حال اشفته مقال کند ای توانا حاضری وای چشم اوست در حال من
ناظر الا نقاب کابلی که مش از ین در مشاهده داشتم خالی از ان بی بخبر حر
که از آن آب زلال چشیده بردم یافته ام و جای که از و شراب فوش کار در
کشیده بودم سوی آن ستانه امانه درین خبراب می جنم و نه در ان جام شراب
می یابم متن انجمی دیدم ز تو با وینه سال تیغ این دم کرد می جنم فصال •
معشوقش گفت اگر عاشقی ما را باش و نقش غیر ما از لوح دل تراش که از یک
دل دو دوستی نباید راست چون مراد تو از دوست و اش من الکتاب در تی
وحالت باش پس مجموعیت عاشق ان حالت یابی نه عاشقی من بدان جهت
بامن بیرداخته باشی که مرا خانه معشوق یابی یابی یا شرکت معشوق باید
وچون دل یکی است دلدار دو نباید هیهات هیهات این انت
یامدعی المحبة من لا حظة قوله ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه میان
در نا بستر کنار می طلبی و از جان دست نا شسته یار مطلبی
سوا
و از دوست طلبید ن کدالی است و داشتن جوی دوست کردن با عشق
اشنائی و از سر طلب بر خاستن و در معشوق گم گشتن کار عاشقان یکتا
بی عشق دانستن بی تشبیه است و رنگ بی رنگی پس عاشق بی رنگ اداست
کرده از او بذیرد شعر لا کیف للمحبة فلذات لونی عن حاله
فلم تجد و انتی الهوا آیا عشق در کنت کنزا مخفیا پنهان بود
بو اسطه فاحببت ان اعرف پیدا شد عاشق در عشق منطوی بود.

بسیب

نحلف الخلق مؤید آنست پس تا عاشق خواست از میان بر نگیرد نکته قل الله
ثم ذرهم پدید نیاید و از وجود خود که اعظم حجب است نگریزد و از نکالیکی در نیاورد
سر والیه ترجعون متبین نشود و دایره محبت تمام نگردد داری با عشق آتش عشق
شعله زاند و شهر نشان غیرت سوز اندستی موسوم عاشق از میان بر خیزد
و بجز ازل بجز ابد در میان نمیزد متن ست عاشق انک آن عشق بود پیدا او شهمات لورد
چون بیابی اش تمامی شرط هم مؤید او بود هم نیز بر هر احوالت نی
موقوف حال بنده آن ماه تابان ماه وسال چون بگوید حال او از مان کند
چون بخواهد جسم را جان کند توحید در عشق نه آنست که دوست ایجاد دانی
بل آنست که او را یگانه یابی و از هر بیگانه بایی محبوب حقیقی در
مطلوب بودن موقوف حال نیست بلکه حال موقوف ارادت است
متن حالها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح اسیای او حال عرض است
قایم بذات خوش انک اعراض از عرض کرده طالب معروض اوست دل کسی
باره نشاید زیرا که سیاره دیر نپاید ستاره و ماه و آفتاب بر توی از آن
جمالست و هر یکی در معرض افول و صدد انتقال است لاجرم خلیل حق
محبت بدان نورزد بلکه جمع ها سوی بر نظر محبت بالنفی نیر زد
متن آنک امل پابنده کی ان و این نیست و بر لا احب الافلین ابن الوقت بودن
کار صوفی حال جوست اما از سر وقت و حال گذشتن غطبونا حیات
باقیه دوست متن مست صافی غرق عشق ذو الجلال ان بسی فارغ از او
قات و حال غرقه کزی که ادلم مولدت لم یلد لم یولد اف ان دوست
روحیش عشق کجو گردنده ورنه وقت مختلف را بنده وز منهاج از ادراک این
سعادت ما یوس مباش و چهره مراد را نیابی تو مبتدی محراس از روی
کوتاه اندیشی مگوی که را در سرایرده جلالت او بار نیست زیرا که او کریم
است و با کریمان کار دشوار نیست تو مباش بس تیس که از بابست
افتاب عشق بر اعیان خلاق مؤید آنست و لما جن عشق و همت فلما جاب کردا کشته
پس هر چند عشق غالب تر و همت عالیتر راه وصول نزدیکتر و حصول مطلوب مهیاتر

لاجرم ترا از خود نظر باید و وقت وبا زوی عشق وقوت همت شمع وصال باید افروخت
تنی بنگر اندر پی خوب و زشت خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش بنگر انگه تو خوی
با ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف دامن عشق از کف دل مگذار با محبوب
وبی عنان طلب از دست مده تا مطلوب ویبی چون طلب طالب نتیجه طلب کاری
مطلوبست که وما تشاؤن الا ان یشاء الله یعنی اورا خاست که ما را خواست وچون محبت
در محب اثری از آثار محبت محبوبست که یحبهم ویحبونه لاجرم هر کرا طلب آراسته
باید و محبت پیراسته یعنی یقین دان که سعادت نیل مطلوب خواهد یافت
بخلوت خانه شهود محبوب خواهد شتافت براق شوق را در میدان طلب
برانگیز تا از فلک بگذری طایر عشق را به بال همت به پرواز آر تا از ملک بگذری
چون بقصد معراج بهم عنانی ملک بپرداز وچون در خلوت خانه بار یار یابی فلک را
زیر خود کرسی ساز زیرا که مطلوب همیشه از تو بنعت طالب تو داشته است
و محبوب حقیقی پیش از تو علم محبت تو افراشته اگرچه جان در کسوت نیازی اما
نازنین عالمی واگرچه بظاهر در سلک گدایانی اما در خانه انا مع الله محرم
عین طلب تو نشان آشنایی محبوبست ومعنی محبت تو دلیل وصول محبوب
لاجرم تو بهر جای که باشی می طلب آب می جو دایما ای خشک لب
کان لب خشک گواهی میدهد کو به آخر بر سر منبع رسد خشکی لب
هست پیغامی ز آب که بمات آرد یقین این اضطراب لیکن طلب
کاری مبارک جنبشیست این طلب در راه حق مانع کشیست مرغ
روح بی پر و بال طلب پرواز نکند خزینه دار اعطا در جود و سخای کلید طلب
باز نکند چراغ دولت بی روغن طلب افروخته نشود لباس سعادت بی سوزن
طلب دوخته نشود این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب مجنون خروسی در صباح می زند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
امن عیسا حب آنی رنگ وخاصیت آینی کرد

آینه

وآینه نیما یکه آفتاب صفت آفتاب پذیرد لاجرم هر کرا یعنی طلب کار ای پسر یار
او شو پیش او انداز سر گر جوار طالبان طالب شوی در ظلال غالبان غالب شوی
با وجود مشاهده بخشش بی غایت و بخشایش بی نهایت او در قلت بضاعت و عدم
استطاعت طالبان منگر که با نوازش او مگسی را هوای شاهبازی است
و موری را اساس سلیمانی و سلطنت سازی گر مگسی موری سلیمانی نجب منگر
اندر جستن او همت هست بر ره وادی تو زمال و تیشه منه طلب بود اول
اندیشه دلی که وقف هوای او نیست کار خانه اکاهی است سری که بر آستان
او نهی سزاوار تاج شاهی است عمری که بی طلبش بسر بری جز سرمایه ندامت نیست
ساعتی که در فراق او گذرانی کم از روز قیامت نیست یکی لحظه از دوری مباد
گران دوری خرابیها فزاید تو میگوی که با زاهد چه باشد تو بازار ای اگر دل در کشاید
سا این کار را آسان گرفتند بسی دشوار تا کاسان نماید چرا آسان نماید کار دشوار
که تقدیر از یکی غفلت ربا بد بهر جای که باشی پیش او باشی که از نزدیک بودن مهر آید
اگر نزدیک وتا باکی بمکر ریز که با کیها ز نزدیکی فزاید چنانک تن بسایه درشن باد
بد بدین نهان او بتر جان نباید چو باد ایس کشد بکر و راد دوست خطر باشد که عمری دوست خاید
جدای را چرا می آزمایی بکسی سر زیر را چون آزماید سر بر آستان زن چو سمار
که گردن از چنین سر را نشاید قال قدس سره

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب وروز دعا می کرد که مرا روزی ده حلال بی رنج

درویشی مستمند ودل ریشی دردمند
در ایام داود علیه السلام صبح و شام دفع حاجات بحضرت دافع الدرجات
کردی وبی شبهه رنج و ملال روزی حلال از حضرت ذو الجلال درخواستی وگفتی
ای کریمی که روزیهای بی حساب همه از مایده احسان تست بلکه هر دو عالم ریزه
از عطاهای خوان تست ای یگانه که هرچه در رزده تر از عالم است پرورده
نعمت تست وای مفضلی که کار سازی بی نیاز ان فضل و رحمت تست ای
کرمهایی همه کریمان از دریای نوال تو قطره و ای حسن
همه خوبان از آفتاب جمال تو ذره

بی درمانده کان کوی هوس را چه پیرامن انفعال نوگوید گاه نی وای درویشان بی کس را
جز بارگاه جلال تو پناه نی چون نکاهلی ام که از من هیچ گونه کوششی نیاید و سایه ضعیفی
که در طلب رزق قدمی فرا پیش نهادن خویش نیاید بی واسطه عمل روزی من رسان
که من بنده بکمین توم فیض باران رحمت از من وامگیر که درین دشت پای زمین
توم دایم بفضل خویش بر من بگمار که طفل افتاده بر سر راهم و بی کسی من جهت
ارکه بی هیچ وسیلت حاجت خود را از کرم تو میخواهم کاملان من بیار چشم در خود
چشم انور بیار را انفعال خود هر گرا بابت جوید روزی هر گرا بابت کن دلسوزی
طفل را چون پابان مادرش ایدوریزه و طفل بر سر روزی تو خواهم بنا که بی تعب
که نوازم بغیر کوشش جز طلب آن فقیر دست دامن طلب محکم کرده چنگی
مطمع او روی اورده که زمین تصور با طل و خیال خام که این فقر را در سر افتاده است
مگر دیوانه گشته است باکسی ارادت روی بهوشی داده است زیرا که
متن روزی کسب و رنجت و تعب گر کسی را بیشه داود و طلب اطلبو
الاوطان من ابوابها و ظنو طلب روزی شتیت باد بال اسابیت و طریقه ذوق
اوطان التجا با بواب اما این گنج نادان و سرگشته حیران تامل نمی نماید که شاه رسل
و سلطان خاصیت داود علیه السلام که برگزیده حضرت اله و پادشاه کشتی رسل الهی است
معجز اتش ای شما و بی عدد موج بخشایش بلد امداد مدد خاک عالمی را استماع
نغمات او جان بازی کرده و در سنگام سنگ خارا گشته کوه با او دمسازی کرده و عنان
هوا از خوشی الحان او حیران و در و اگشته که واهن در دست او موم
شد که با این چنین معجزات ظاهر و قدرت و سلطنت و با سروری
روزی برنهج الکتاب متر گشته و در طلب کار رزق حلال هیچ از ده بافی برد
متوررشده و این فقیر بی سرمایه را خیال خام در سر افتاده و عنان الکتاب
روزی از دست داده میخواهد که بی هیچ تبعه تعب قادر بر بینسل ارب
کردد متن این حیش کنجی بیاید در بیان • کر برای برگ بی زر دبان
لاجرم هر کسی در ملامت بر روی او باز کرده و زبان طعن بر وی

دراز کرده به نوعی افسوس می داشت و تهمت بر تشنیع و تمسخر او می گماشتند
اما او از تشنیع مردم و این افسوس کم نمی کرد از دعا و چاپلوسی تا که
معروف در شهر شهر گوز ایشان تهی چون بینم شد شمل انعام طبعی ان گدا
او از تن خاشاکش نمی امد جدا قال قدس سره دویدن کار در قانه آن دعا کننده
بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که عین خواست از حق
تعالی والحاح خواهنده را بیست از انچه میخواهد آمراز و ان بخاره در دعا الحاح
می نمود و در طلب افزاح می افزود و حضرت الهی که بخشنده بی منت و بخاینده
بی ضنت است از جهت دوست داشتن الحاح او در دعا در انجاح مطالب
و اسعاف مارب او امهال و تسویف جایز می داشت اما او را در عشق پابست
چندان ذوق مخاطبه و لذت مناجات داده بود که پروای حصول مقاصد نداشت
نامرادی بی سرمایه که عاشق سلطانی بلند پایه شده باشد او را مجال
وصول معتبر کرده و هیچ آن مجرب متقالی صحبت نبود الهواز
هزار حیله بخلوت گدای او وسیله در خزانه بار بجاستان یار را یابد و مشاهده
و مخاطبه و صحبت و صدمه آینه اگرچه درگدای الحاح کند اما محب اوهزان
مصروف بود که عطا در تاخیر تا مدت اقامت بران انسان و مجال
مشاهده جمال جانان باشد از آنکه یک ساعت مکالمه و مشاهده دوست
بهتر از کونین و هر چه در دوست اما چون عادت کریم است که مطلوب
هر طالبی را بدهد و غرض هر سایلی را در کنار او نهد عاقبت در مسکام
جاشگاه آن فقیر روزی خواه در دعا با نیاز و زاری واده
گشته بود که ناگاه گاوی شاخ در زد و گشاده خانه او درامد فقیر فی الحال
حیست بجست و قوایم گاو را بر بست و بیست گلوی گاو پیران زمان
بی تامل و بی توقف بی امان چون سرش ببرید و شد سوی قصاب تا
اما بیش برکند در دم شتاب قال قدس سره عذر گفتن نظم کننده و بعذر خواستن خطاب
خداوند کار در مناجات حضرت پروردگار رو می فرماید که ای قیومی که هیچ
نفسی و منی بی ارادت تو نجنبد که امن هو قایم علی کل نفس وای قیومی که بر هیچ دی نیازی

ونداری بر وضوانی که کان لم تغن بالامس ای جاودی که بر در تو نبود کسی نتواند گشتن مرحه
تو کسانی کس نیارد گشت ای از نفحات الطاف تو فضای دلهای اهل محبت گلشن
وای از لمعات اعطاف تو سرای سینهای ارباب مودت روشن ای نفحات
لطف تو نافه گشای هر دلی بی نظر تو حل نشد عقدهٔ هیچ مشکلی گر زجراع
فضل تو راه نماید از کرم قافلهای بی روان به برد بمنزل الهی چون از این مستمند
مستهام تقاضای نظم کلامی بی نظام باید که توفیق خویش بدرقهٔ من سازی و بغایت
بی علت بجال این شکسته پردازی چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی بی تو نظم وا فرستام بحر زهره کی دارد که ابو لطا
توان قدیری که هیچ امری از امور از قبضهٔ قدرتت بیرون نهند و هیچ کاین و
مقدور قلم از دایرهٔ علم و حکمتت بیرون ننهند دمن معاذ ومن سمر یا رب چه یار
دارم پیش نگار دارم در سینه از پی او صد رخ زاد دارم
با عشق می بیشترم گوید کی ز تیزی من با تو کار دادم چون من از او گریزم
ماه نو را چو سیدم از مه من گفتا نشسته دوان ما در غبار دارم من دو رشس
گفتم چه زرد رویی گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم خورشید چون بر آمد
سرد و اتنی گفتا از فسون رفتار یار دارم ایجاب در وجودی سرو
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم ای خاک داده مگری خاموش در او وقت ای با دو سنگ عالم تو دل بسنگ
که در درونه باغ ایما دادم بلند اوان غنام به راه افتاده است نام گفتا
در کف عقار دارم گر خواب بینی نکسای ار ایستی در سر خمار دادم
گر نشسته نار دادم خاموش باش ما دل بی ایتی زبان بگوید در ده توی دو دوسی
زین گفته عار دادم بحکم وان من شی الا یسبح به فردی از افراد موجودات و هر جزوی چون گفته دل انوشم
از اجزای کاینات مشتغل بتسبیح ذات و مولع بتقدیس صفات آن حضرت
اند و بحسب قابلیت هر یک را تسبیح نوعی دیگر خیابک این یک از تسبیح آن فاعل
وان از تسبیح این بی خبر تسبیح که جماد را است خبر جماد را از و خبر نیست تسبیح که آدمی
را است جماد از وا او خبر نیست بل که متقادو دو ملت هر یکی بی خبر از یکدیگر
اندر یکی هر تیکی نمی بینم که مر اسیر سودای او بینی و دلی نمی یابم که آشفتهٔ غوغای او نیست

دور بر کوی مسلمانیست داغ بلاه او سوخته دور هر سویدای هر یک چراغی از نور لقای او
افروخته هر زره در حقیقت هم از آفتاب عطای او ماه روشن تعلیم هم سر خار در دو نا یافت که نی
ای ده بجای بیمایکن که عجایب است معشوق به عاشق باوی نه دمن وی نه امروز پنهان
آ در حلقهٔ مستان ا مشتاق خرقه از مینی این قدح وی می ستانی بیرون همبر کافر نگر تو گم خبر
جز ما گر یار ب بینه جز بنوره یا حی بینی آدمی که در حلقهٔ مستان الهی و جان جهان آگاهیت
از مستی تسبیح آدمی دیگر خبردار نیست و در خلوت جان خطا برا واقف اسرار او سا
بینی از تسبیح چیزی آگاه نیست و چیزی را بر صد تسبیح بینی را دینی این هم گویندان خجالت از دیگر
بینه خبر از حال او و از امر تم وان همی گویند که از او چه چیز هنگامی که سنان املکی برد آن از قرار
کوه هر یک سویدا میکنند چنین از باحسن پیدا میکنند زهی کمال قدرت که چنین حالت بی
با وجود اتحاد مطلوب ضد یکدیگر ساخته و زهی جمال حکمت که چنین محبت را با وجود محبوب
در خصومت یکدیگر انداخته از یک شراب چندین باده پرست هر یک بنوعی مست
و در یک مجلس چندین اهل هست هر یک شیوهٔ رفته از دست زهی جهیلی که فضیلت
میان عشاق انگیخته و زهی ناز نینی که رشک نازو چون نیاز مندان مشتاق ریخته
یاران موافق را از غیرت عشق در جنگ انداخته و انیسان صادق از حرص خود حسود
یکدیگر ساخته ادی میکنی مارا حسود یکدیگر دست بار آغوش ما تا میکنی عاجز ما
نقد قربت می دهی بلبلان آراسته شیدا میکنی زاغ را استاد گرگس میکنی طوطی
خود را مسخر خامیکنی ان انیس را میکنی در کاه وی و بت وگرد او بعج امیکنی از ره
محنت دولت میکنی با جز ای زلت ها می کنی اندرین در یا بم سودت داد و حمل
احسان سو اسا میکنی این سر سکرات پایانیش تو کو کر ما را ای سر و پا میکنی
ار کی و گلی ما منفعل المحبوب محبوب هم ان ز ما بود بجلم گلستان
یکدیه بهمی جمال او مندرج در جلالت و نعمات در راه عشق سرمایه کمال
سود از دکان دانند که در بی باز او نیز سود نیست واشغتهٔ حالان شناسند که درین
کر او داد غیر به بود نیست قهر محض را از لطف هر کسی دانند و لطف خالص را
از قهر سر اصلی نشناسند لیک لطفی قهر در نهان شده یا که قهری در لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانی کش بود در دل محک جانی خیابک حضرت

بملکوتهٔ فهمادر

امیر المؤمنین امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اشارت بدین معنی کرد انجا که فرمود
سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته واشتدت نقمته لاعدائه فی سعة
رحمته لاجرم منکر رنج و بلا را منکر مهر و ولا را منکر جور و جفا را منکر صد کران
غم او لطف لقب کن زغم و در طرب کن هم ازین خوف طلب کن فرح و امن واما تو را
عاشق نظر باز و صادق جانباز می باید که پی از جفای دوست توانی یافت روح
روح را دو پر سالم می باید تا از برای جولان در هوای معرفت توان شتافت صاحب علم
و عین را اسیر باد و پر است و خداوند کار زانکه پر ناقص مقصود نباشد رسید خداوند دو
پر را هدایت بر سرایت است و صاحب یک پر را غوایت بر غوایت والهذا
حق سبحانه و تعالی می فرماید افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط
مستقیم بتوبیس که حضرت امیر المؤمنین که صاحب علم الیقین و عین الیقین
است از حال خود چگونه خبر میدهد که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی
اگر غطا برداشته شود و لوای ظهور حقایق افراشته اید یقینی که راست
ازدیاد نپذیرد لاجرم هر که بدست همت دامن متابعت او گیرد بادو پر
بر می پرد چون جبرئیل نی کان وی یک پر قال و قیل کرم عالم ملکوت
توی ... هردو دان و دین مستوی او نگرد کرم ترا ز گفتنیان حال تاج
او نگرد و حقیقتان واگر همه عالم او را گوید که ... و خود را کوه ... و گر از بر کل
کاهی او بر گرد دست از دامن روش خویش باز نگیرد و اگر سموات ... کاه باشد
کوه عقیده او تزلزل نپذیرد و بلکه گردباد و کوه را ... گویدش ...
ترجیت هیچ یک ذره نیست در حال یا بطون ... حال بلکه راز سر
ذوق و حال با امثال این مثال اشتغال نماید ... است طره ...
از عشق بر نگردد ... است ... می فشاند و سگ بانگ می زند ... را
چه جرم خاصیت سگ چنین بوده ... نیست که به بادی زجا رود و ان
کلرسته است که با دیش ره زد است ... علامت ... عشق
گری گو ... عشق از ان نیز فاعلست قال قدس سره میان بکر شدن بوی تنظیم
خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان مکتب چون ... رنج و تعب کشیدند و هیچ وسیله

دوی

دوی خلاصی از ان مشقت ندیدند طریق متوجه شدن گرفتند و دامن بادی عقل مصلحت اندیشی گرفتند
و در صبر به متابعت ان یار زیرک خردمند ان دادند و حل این مشکل در دامن شهامت او نهادند ای
ان کودک معین بر ان متوجه شد که اول کودکی که پیش استاد در اید زبان به ثنای او بگشاید
و بگوید اندکی ملالتی که مشاهده می افتد ان شاء الله مقرون بحسن عاقبت باشد ... از کرم
خود عافیت ارزانی کند شاید که اندکی وهمی در خاطر او راه یابد و کودک دوم و سیوم تا ... کودک
بهمین منوال اشتغال نماید و بر همین نهج بتقدیم رسانند تا چون کودک بیائی این جز
متفق گویند باید که مستقر ... کودکان رای اورا استصواب کردند و بمراد
موافقت او روی بامستامع استاد اوردند و ان کودک صاحب رای همه را سوگند داد
تا یکی از یشان غماری نکنند و جز این مشاهده بسمع استاد نرسانند تا خللی در سنت
مراد واقع شود رای ان کودک بجز از جمیع عقل او در سنایی رفت ازدر هم
زیرا که تفاوت در عقول بشری بیش از انست که در صور ... اماکن نکوئید
تفاوت عقول متعین شود و لهذا خواجه ع فرماید المرء مخبوء تحت لسانه
لا تحت طیلسانه یعنی ادمی پوشیده در زیر لسانست نه مستور در طیلسان
قال قدس سره بیان انکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست

تحصیل علم است

و تفاوت عقول از ... مذهب اهل سنت و جماعت انست که عقول بشری در فطرت متفاوتست بر
خلاف اصحاب اعتزال که ایشان میگویند که عقول در اصل خلقت متساویست اما کثرت
تجارب امور و بانتهاج طریق تعلیم و تعلم که مسلک معهود جمهورست بعضی از عقول ازدیاد
پذیرد و عقل ناقص کامل گردد و اهل سنت ابطال این قول میکنند و میگویند
باطلست این زانکه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی برد میداند ... ان طفل حرف
پیر با صد تجربه بوئی نبرد واگر نیز تجربه ~~در مسلکی ...~~
و اکتساب امکان زیادتی عقل باشد اما بسیار فوقست از ان کمالی
که از اصل فطرتست با ان کمالی که بواسطه جهد و فکرتست تو بگو
داده خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود قال قدس سره
در وهم افکندن کودکان استاد را چون روز شد و فراش صبح مشعل افروز گشت
کودکان بجانب خانه استاد دویدند اما انتظار ان طفل که منبع

این اندیشه بود می کشید ندور فضا نیارفت او نی دادند و پیش از و پای در مکتب
بیمانهادند لاجرم ای قبله تو مجو پیش بران کو بود منبع نور از اسمان اری
اولیای عظام و اتقیای کرام ازین جهت اتفاق دارند برین معنی که سعادات بردا
وکرامات ربانی جز با تباع سنت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات میسر نگردد قال الله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله همه عالم
جو تنند او تو سر و جان همه کی شود زنده تنی کر سر از و کشت جدا ای سر جسم فیضون
وحیات ممکان جوی ما خشک شدست اب از ان سو کشا جز ازین چند سخن در دل نجوز
جان تو تا نه بینند وجه خوب تو نگو بجدا القصه کودکی دانا پیشوایی کرد و روزی بخانه
استاد اورد او در امد کرد بر استاد سلام چیز باشد رنگ و شب از رو فاخ
استاد کفت تو خوش تق ازغم من زبود مساز و در جای خود نشین و بهزه کو بی
بیهوده ذکر بحمد الله کرو انحراف مزاج از جاده اعتدال نیست و در تنها طبیعت انصاف جو
اختلال نی یعنی کرد اما غبار وهم بر اندکی اندر دلش نا کاه زد چون کودکان
بیایی در امدند و هر یکی غمخواری نمودند و چاپلوسی کردند و بعضی از روی جنسی اجابت
مکنید تنت نیاز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت از ذره کزند مباد
سلامت همه افاق در سلامت تست بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد لاجرم
وهم و خیال اندک اندک در دل کرفت و اثار مخافت که سرمایه صد هزار افت است
در بنیاد وجود او استحکام پذیرفت قال قدس سره بیمار شدن استاد از وهم بیماری
معلم بکلمات اطفال چون بیماری فرعون بود بواسطه تعظیم اهل ضلال زیرا
که از سجده های اهل ضلالت و از تعظیم ارباب بطالت چندان وهم باد و شاخ تهی
و خیال شامخ می در طبیعت او متمکن شد رای و رایح نکشد نصایح ارباب
بیداد و مواعظ اصحاب رشاد اندرانامی و ناصح نشنو تا بحدی که پندار از
عظمت و جاه ان کژ نظر او سیاه رابدعوی الوهیت و معارضه
اله کشید لاجرم وهم پندار کمال و خیال عظمت
وجلال هر کسی را از طریق هدایت بر حد ضلالت می کشد اما از نیرنج

خیال

عزت و جاه ان مغرور سرکشته را اکاهی از کم کردن راه نیست و اندر و عقل جزوی
کرافت او وهم وظن است پدر وای الحق بدرکاه آل نی عقل جزوی آفتش
وهم است وظن زانکه در ظلمات شد او را وطن هیچ شبهه نیست که وهم در
طبیعت ادمی موثرست زیرا که در روی زمین اکر عرض دامنی نیم کز چیش باشد
ادمی چون وهم بر او و بر ان را ه خوش و بی دغدغه بال میرود اما در کم کوهی
یا بر سر دیواری بلند که وهم هلاکت و خطر از ست اکر چه عرض دو کز بیش
باشد از تاثیر وهم نمی تواند رفت پس هر چند دیوار نیز از جلالت بلندتر
وهم را تاثیر بیشتر و خوف هلاکت قوی تر و لهذا در موضع دیکر می فرماید
افتی بدتر ز پندار کمال نیست در جان تو ای مغرور ضال القصه
استاد معلم بواسطه وهم انحرافی در مزاج خویش یافت و بعلالت تمام بسوی
خانه شتافت خشمکین با زن که مهر او سست من بدین حالم زن پرسید و کفت
خود مرا اکه نکرد از رنگ من مقصود دارد تا رهد از ننک من او بحسن و
جلوه خود مست کشت بی خبر کز بام من افتاد طشت با دی و تسلی
در راو اکشاد زن کفت چه هست که بر کر بدی را به پیرامن ذات نیکو
صفاتت راه کذر مباد کفت دیده بینا نداری که مشاهده رنگ
روی من کنی یا خود دل مهربانت نیست که از سر رحمت حیث وجوی
من کنی بیکاران را بر حالت من ترحم و از درد من اکاهی است و ذوق صحبت
بیکانکان تا سبب بعض من و سرمایه کم امی است زن هر چند کفت
هیچ تغیری در رنگ تو نیست و سرمایه این مرض وهم بی معنی است معلم را
غضب زیاده کشت و بر جامه خواب افتاد و ناله می زد و اضطراب می نمود
و زن را از بیم متهم داشتن او مجال دم زدن نبود کودکان سر در هوا
استاد نشسته و از علم تمامی و از خاطر ایشان بیم و اندوه پیوسته
کین همه کردیم و ما نادانیم بد بنا بی بود و ما بد بانیم بار دیکر
ان کودک زیرک چیکه الکیجت و کفت در خواندن او از بلند ترکشید
چون همه اواز بلند ساختند کودک کفت همانا از بانک ما استاد را درد سر اید و از برای

نهند که سنتی از نکات این حسن معرفت عظیم نشاید گفت استاد راست میگوید رود درد سر
از چون شدم بیرون شوید کودکان بطبع نظیم استاد بتقدیم رسانیدند نظام انتزاع
و انتهال صحبت ذات طلبیدند پس برون جستند سوی خانها مجمور غان در هوای و اهل
مادر هر یکی از کودکان در ملاحظه فرزند خویش از سر عصمت گفت که روز
بحث اگر از زمان کشف اسرار است و تو با لهو و لعب جنت عذر آورند
که این از نیم روز هست و واسطه خلاصی مار غیر از قضا نی از قضای اسمان استاد
گشت رنجور سقیم و مبتلا با مداد امهات اولاد از برای عیادت استاد آمدند
استاد را از بیماری لحاف غرق عرق یافتند زود و غمخواری بود دلداری
او نشستند و می گفتند چه باشد اوستا این درد سر جان ترا ما اسودست
این خبر گفت هم من بی خبر بودم از این اکهم در خوان کردند سهین
مشغول و قیل و قال چندان در بود بود که از مرض و رنج خویشتنم اگاهی نبود
چون بجد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی چنانکه زنان
مصر در مشاهده یوسف یا کنزه منظر از بریدن دست خویش نشود و جان ایشان
در ملاحظه کجا نه چندان استغراق بود که فدای تن آسان می شود و همچنین
مردم مبارز نیز در حالت حراب و اوان التهاب آتش حرب و اصطکاک الکف
و رکاب کاهی از بریدن دست خویش خبردار نمی گردد و در هنگام کارزار دست
بریده نیست می ارد و قطع دست را به جای تلف شدن استین جامه میشوارد
قال قدس سره بیان آنکه تن روح را چون لباس است و این دست چون آستین دست روح است
اما تو مشغول لباس تن از آنی که بی خبر از مشاهده لابس و آن پا موزه پای روح است
جا بی سر کاه که دیده بصیرت بگشا ی و بر وست و پای روحانی اطلاع
یابی سر اینه در فدا کردن دست و پای و خلع لباس بدن شتابی بیدا نان
چون در مقام شهود و ملاحظه جان جان مشاهده معصوعه دست و الله نیه جاب
بازی پیشه نکنی و جز افتا ی ناسوت در عین لاهوت الله بس نکنی ای روح را توحید

الله نوشتر است غیر ظاهر دست و پای و دیگر است ان تو ین کرمی بتن داری بدن
پس بنه پس از حرم جان تا بیرون شدن لاجرم غنچه آسا دهن بسته خون خوردن پیشه
مکن بل که چون گل از هوا یت غیر برون آمدن از لباس تن اندیشه مکن
و بند ای این دست و پا دست و پای دیگر جوی پس مع جود حرف کن والا منحرف
کیمیای عشق زر جوید عمر ضایع مکن که عمر گذشت زرگری کن که کیمیا دار
سر بحر برتر اندر آید سوی ما اگر داغ ما داری پیش از این تن نوجان بال برک
چند خود را از آن جدا داری جان پاک میان خاک سیاه من نگویم که خود روا دار
خویشتن را ز نماز قبا تنگ پس که از این آب و گل قبا داری سیر و یار شب ای قبا برون
که جز این دست و پا داری پس چو این قدر بدان گفتیم سر در پی گوهر استاد ارد
قال قدس سره گر نیابم مرا چو لی منی بی تمرد و رد بی محمد چو بانی یا محمد بدانک
بنیاد سلوک راه دین و وصول بمقامات یقین بر خلوت و عزلت است و انقطاع
از خلق و جملگی انبیا و اولیا در بدایت حال داد خلوت داده اند تا بمقصد
رسیده چنانکه حضرت خواجه علیه السلام چون اوان نزول وحی نزدیک
شد در کوه حرا بخلوت و طاعت مشغول گشتی چنانکه یک دو هفته بخانه نیامدی
و چنانکه کلیم علیه السلام هنگام طلب استماع کلام الهی بی واسطه بخلوت اربعین
ماموره شد که و محصل جمیع اولیا در مبادی احوال و در اوایل توجه
بحضرت ذو الجلال بخلوات اشتغال نموده اند و در بروی اغیار بسته با میاه مشاهده
حبیب مدتها تنها نشسته اند تا آن غایت که خلوت صوری بخلوت معنوی
مشتبه گشته رجال وجهات در عین کثرت مشهود و ذاکر
اذ و کر بند کور راه یافته و مستانس خلوت در هر مظهری بمطالعه مونس
خویش شتافته زیرا انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی تقدو او آمده

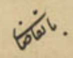
و اختلاف صور خلایق ظهور وحدت حقیقة الحقایق را تا درج نیامده تا سالک
بحکم ما رایت شیأ الا و رایت الله فیه در مشاهده مطلوب گردد بلکه پیش از
همه مطالعه جمال محبوب نموده که ما رایت شیأ الا و رایت الله قبله انجا جمال
بران مرتفع شود که ظلال مظاهر از پرتو اشعه آفتاب حقیقی تمام سوزد و شاهد وحدت
که در پس چندین چندین حجابهای مستور بود جمله بر او فروزد پس سالک جبار کنف
اول با همه بی او بود اکنون بی همه با او باشد و خود در میان نی بعد ازین بتحقیق
شناسد که بی دوست با همه بودن بی همه بودن است و با دوست بی همه بودن
با همه بودن زیرا که گفته اند همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست لاجرم
اصل خلوت و حاصل عزلت خانه دل از خیال اغیار پرداختن است و سرا
جای او وقف سودای یار ساختن چون دلت با من نباشد همنشینی
سود نیست گرچه با من میشینی چون خیلی سود نیست چون دهانت پسته شد
در جگر آتش بود در میان جود را این لب بستی سود نیست چون گره در رشته جان باشد
صورتش را ذوق نیست چون نباشد نان و نعمت صحن چینی سود نیست گر زمین
از مشک و عنبر پر شود تا آسمان چون نیاید آدمی را را این چنین سود نیست تا زانش

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

می گریزی ترش سازی جامی چون جمره گر بشاران یار دولت کرسی سود نیست جون نبینیه
بر بعضی فواید خلوت بتقدیم رسید اکنون بدانکه درویشی در کوهسار مقیم گشته و انقطاع
از اغیار و خلوت با یار او را مونس ندیم شد چون زجاجی می رسید او را سمول بود از
انفاس مردوزن عول زیرا که عاشق عزدوست آرام نیابد و در انای مشاهده دست دهد اگر چه از
نیغ و نیز باد دوری از ان مقام بر نتابد چو هر کسی را بهر کاری ساخته اند و میل ان کار در دلش
انداخته یکی را مطلوب سعزت و دیگری را مقصود حصر یکی با خلایق او جنیده دیگری در پناه
خالق گریخته زاهد با روزه و نماز ساخته و عاشق سوز و گداز گزیده زاهد یکی با ناموس طامر
شعف و الیتاع و دیگری را بر بنگ لار یکی شوق و نزاع ان یکی را در سلاسل گرفت هیچ برهیچ و این یکی را
و این یکی را غیر دوست هیچ در هیچ ان یک

در آرزوی یافت دل در همه بسته و این یک با مید نابود از همه گسسته و با او پیوسته
آن یک دوست را در همه می جوید و این یک ترک همه گوید از برای دوست
کرده میاوید **شعر** اندر دلم توی نگارا • غیر تو کلوخ و سنگ خارا •
هر عاشق شاهدی گزیدست • ما جز تو ندیده ایم یارا • ای خلق
باقی همه شاهدان شما را • گر غیر تو ماه باشد ایجان • بر غیر تو رشک نیست ما را •
با عشق فناچه عشق بازد • آنکس که بدید کبریا را • بر غیر خدا حسد نیارد •
آنکس که بدید کبریا را • بر غیر خدا حسد نیارد • آنکس که کان برد خدا را •
کو رشک و حسد بری بدو بو • کاین رشک بدست انبیا را • شمس تبریز • چو روان کن
گردان کن و سنگ آسیا • جنبش هیچ ذره بی علت نیست و طلب هیچ طالبی
بی علت نی اما نیاز محبت باندازه ناز محبوب است و شرف طالب بقدر
عزت مطلوب پس اول بین که عاشق کیستی و طلب کار و آشفته چیستی **متن**
گر بینی میل خود سوی سما • پر دولت بر گشا همچون هما • ور بینی میل خود سوی زمین •
نوحه میکن هیچ منشین ازچنین • اگر عاقلی آخر کار آغاز بین و پیش از تضییع عمر
و خامت عاقبت خویش باز بین **متن** در اساس کار آخر را ببین •
تا نباشی تو پشیمان یوم دین • قال قدس سره **دیدن زرگر عاقبت کار را و گفتن**
بر وفق عاقبت گفتن با مشتری پیری ناتوان از برای سنجیدن زر ترازوی از زرگر
گفت خواجه مرا معذور دار که غربال ندارم فرمود با پیران تمسخر مکن ترازو بیار
گفت ای بابا حقا که در دکان من جاروب نیست فرمود ای زرگر گوش بگشای
و ملتمس مرا اجابت فرمای با پیر هشتاد ساله بازی مکن و در دفع مرادمن جان کرادی
مکن **متن** گفت بشنیدم سخن کر نیستم • تا پنداری که بی معنیستم • اما مشاهده
عاقبت کار می کنم که ترا از غایت پیری ضعف با حره بنهایت رسیده و دست
گرای تو از تعاشس بذیرفته و زری که داری آن نیز قراضهاست عاقبت کار
جان می بینم که از لرزش دست قراضه بر خاک خواهی ریخت و از برای طلب و
غربال در من خواهی آویخت **متن** من زاول دیدم آخر را تمام •
جای دیگر رو ازینجا و السلام قال قدس سره **بقیه قصه آن زاهد کوهی که تدر کرده**

بود که میوهٔ کوی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نکویم جیع کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت کویی که زاهد دران ماوای ساخته بود و درختان میوه دار داشت زاهد بیچاره همت خواشت که غیر آن میوه که باد از درخت افکنده باشد نخورد و بایمان مغلظ توکید نذر این معنی بتقدیم رسانید مدّتی او بر سر وفای عهد بود و قدری از زبان محافظت نذر خود می نمود که ناکاه قضای الهی بامتحان او در آمد زیراکه قضیهٔ مرضیهٔ ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله را نصب عین خود نساخته و در اوان عهد و پیمان باستثنا نپرداخته و ملاحظهٔ این معنی ننموده که حضرت مقلب القلوب و مفتح ابواب غیوب هر لحظه دل را میلی دیگر دهد و هر ساعت بر توسن خاطر داعیهٔ دیگر نهد و اسرار قضای الهی را هر کس نداند و بحکم کل یوم هو فی شان کار امروز او بکار فردا نماند دل را با سطوات تجلیات جمال و جلال او طاقت قرار نیست که القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و طایر قلب را در بیابان طلب جز بصوب ارادت او مطار نیست که مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن متن در حدیث آمده که دل همچون پر بیست جز بش اندر بیابان اسیر صرصریست • در حدیث دیگر این دل دار خان • کاب جوشان ز نرمان دل را دگر رایی بود • آن نه از وی لیک از جای بود • پس چرا ایمن شوی برای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل • این هم از تاثیر حکمت و قدر • چاه می بینی و نتوانی حذر • قضا چاهی است که از و مجال برهیز نیست قدر دامی است که از و امکان گریز نیست کدام طایر سدره نشین که گرفتار کمند او نشد و کدام مرغ عرش آشیان که عاقبت پای بند او نیست متن چشم باز و گوش باز و دام پیش • سوی دامی می برد با پر خویش • با قضای آسمانی کوه احد ثبات نورزد و هر دل که سر کشتهٔ این سودا نیست در بازار عشق بهیچ نیرزد دل را با قضای او پای استقامت نیست بشه را با تند باد امکان مقاومت نیست با سیل کوه نورد کار خاشاک بی قرار نیست با جذب آفتاب جهان کرد ذره را چه مجال پایداریست موکلی که بر دل کماشتهٔ اوست هیچ کس از و فرار نجوید و تخمی که در زمین دل کاشتهٔ اوست در ساعتی هزار بار درویده


باتقاضا

با تقاضای قضای او دل را مجال آرام کو و طایر قدسی روح را خوشتر از سلسلهٔ سودای او دام کو • و من حکایة قدس سره ز بامداد دلم می برد بسودای • هو وام دار و اینکه تقاضایی • عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من • که مست در سوم امروز شور و سودایی • ولی دلم چکند چون موکلان خدا • همی رسند بیابی بدل ز بالایی • برست خانه دل از موکل عجبی • که نیست یکسر سوزن بهانه را جایی • بهانه نیست و گر هست کو زبان و دلی • که نیز نیست و گر هست کو مرا پایی • جهان که و ما همچو سیل از سر کوه • دوان و رقص کنان اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار • قدم قدم بودش در سفر تماشایی • چگونه زار ننالم من از کسی که بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی • هو نشسته که فردا چنین کنیم و چنان • نمی داند که فردا نماند فردایی • غلام عشقم کو نقد را خریدار است • نه نسیه داند و نه وعده و قال قدس سره تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان با ثر پیدا مر این را مشاهده کرده باشی که ملک زادهٔ از قید نامرادی آزاد داشت قضا بسلاسل هوا بند کرده بدام محبت نابکاری عشوه دهی غداری فتنه گری مکاری انداخته باشد و آن بیچاره را از ملک و مال و عزت و جلال بر در انداخته بود و خان و مان او بر باد داده و در صد هزار فتنه بروی او کشاده آن بستهٔ دام بلا دوختهٔ سهام عنا چون زاهدی را بیند استمداد همت کند و از خاطر فیاض او استفاضهٔ مرحمت نماید و گوید ای سایهٔ الطاف پروردگار دستی با این شکسته دار که در مضیق ادبار افتاده ام و عنان عافیت از دست اختیار داده باشد که بلوامع رای عالی تو که از انوار ثم رش علیهم من نوره متلالی است از حبس این ظلمات باز رهم و بجبال همت دریاء عطیت تو ازین چاه کدورات بیرون جهم آن دردمند مبتلا و گرفتار حبس بلا از عام و خاص همتی از برای استخلاص چشم میدارد و دوزکاری بر سر نیازمندی کداز د و ظاهرا دست و پای او کشاده و هیچ کس بر و بندی ننهاده لاجرم بعضی زبان بطعن او می کشایند و بعضی از و مسالت می نمایند متن کرکدامین بند می جویی خلاص • در کدامین حبس میجویی مناص آن دردمند بر نیاز با هزاران سوز و گداز میگوید متن بند تقدیر قضای مختفی •

گرنه بیند آن بخرجان صفی • بند پنهانی که بستهٔ آن نتواند گریخت سلسله نابید اکه
هیچ زور آزمایی آنرا نیارد گسیخت آدمی مصراع عشق ازین بسیار کردست و کند
شعر بر دست زن زید و بدو زدت بر زید • بدین یکی که دت جنت و زان دگر غدرا •
بدان یلیت بدوزد که دل نهی همه عمر • زهی بریشم و تختهٔ زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی زهجر تشکافد • بزخم نادره مقراض اسطوانها
زجمع کردن و تفریق او شدم حیران • بهشت و محو تلوین خاطر شید ا
دلست تختهٔ بر خاک و او مهندس دل • زهی رسوم و رقوم و حقایق اسما •
ترا چو در دگری ضرب کرد هیچ عدد • زضرب تا چه نتیجه همی کند پید ا •
بجز جملهٔ اضداد را مقابله کن • خمش که فکر در اشکلت ازین عجایبها • اگرچه آن بند ظاهر
و مستبین نیست امّا کمتر از سلسله و بند آهنین نیست نه هیچ بازوی را یارای دفع این
کند و هیچ آهنگری را طاقت شکستن این بند متن دیدن آن بند احمد را رسد •
بر گلوی بسته حبل من مسد • هیزم غیمهٔ که زن بولهب اعنی حمالة الحطب جمع میکرد
تا بدان آتش فتنه بر افروزد و کشت امید اصحاب رسول بسوزد بهشت آن ملعونه
را دوتا ساخته و در تعب خارکشی معنوی انداخته و حقد و حسد که جبلی است از مسد
طوق گردن آن عین نص التفاشده و این حبل و حطب را حضرت خواجه معاینه مشاهده
کرده و دیگران از ضیق عطن و قلت فطن سر از جیب تا ذیل بر آورده معاینه دیدن
صور معانی کار هر کس نیست و مشاهده کوهر تک دریا لایق دیدهٔ هر خسی نی متن
آنکه بیند این علامتها بدید • چون نداند او شقی را از سعید • قال قدس سره مضطر
شدن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی
مهلت چون قضا و تقدیر بامتحان آن فقیر جاری کشد نخ دد ذر گذشت که با داذ
درخت میوهٔ برنکند تا از صدمت شدت جوع صبوری از آن فقیر بگریخت
ناگاه امرودی چند بر سر شاخی دید دواعی رغبت قوت گرفت امّا هنوز
پای جرات در دامن مصابرت میکشید که باد در رسید و آن شاخ را سر زیر
ساخت و بتقویت داعیه آن گرسنه را در بلای نقض عهد انداخت متن
جوع و ضعف و قوت جذب قضا • کرد زاهد را ز نذرش بی وفا • چون

دست دراز کرد و میوه از درخت ببرید متن هم در آن دم گوشمال حق رسید •
چشم او بگشاد و گوش او کشید • قال قدس سره متهم کردن آن شیخ را با دزدان
و بریدن دستش را بتهمت کم قریب گوه بیست کس از دزدان و قطاع طریق
مالی که از دزدی و نهب و غارت یافته بودند در آن کوهسار قسمت میکردند شحنهٔ
شهر از آن خبردار شده و سرهنگان فرستاده تا بمجازات آن طایفه قیام نمایند
چون کماشتگان شحنه رسیدند دست و پای قطاع طریق را ببریدند نادانسته دست
زاهد نیز در آن میان بریده شد و دست از پای بر شسته بود که متن
در زمان آمد سواری بس گزین • بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین • بلال شیخ ست
دست او را تو چرا کردی جدا • آن عوان جامه پاره ساخت و از آتش ندامت و
خجالت بگداخت و روی بطرف شحنه آورد و از آن داهیهٔ عظیمه او را خبر داد کرد
متن شحنه آمد پابرهنه عذرخواه • که ندانستم خدا بر من گواه • اکنون اختیار تراست
یا بحکم والجروح قصاص دست ما از تن جدا ساز یا از روی عاطفت بعفو باز پرداز زاهد
درویش گفت شما معذورید زیرا که من گناه خویش می‌شناسم و سبب زخم این نیش بتحقیق
میدانم چون من دست در شکستن پیمان و مخالفت او دراز کردم دست قضا تیغ انتقام
بر من آخت و دست من از تن جدا ساخت متن من شکستم عهد دانستم بدست •
تا رسید این شومی جرات بدست • دست ما و پای ما و مغز و پوست •
باد ای والی فدای حکم دوست • قسم من بود این ترا کردم حلال • تو ندانستی ترا
دانک او دانست او فرمان رواست • با خدا سامان پیچیدن کراست • بحمد الله
که دست قضا بعقاب من بر داخت و مرا از نعمت بلا که نصیبهٔ ارباب ولایت
محروم نساخت دستی که بی فرمان او دراز کنم افکنده بهتر و چشمی که بر غیر او افکنم
بر کنده بهتر عاشق صادق باید که رشتهٔ جان بیرون کشد و از هر مژهٔ خود سوزنی سازد
تا دیده از غیر دلدار بدوزد و از آتش غیرت رخت ماسوای دوست بتمامی بسوزد
دل را که خلوت خانهٔ یارست منزل اغیار نباید ساخت و دیده را که منظرهٔ دلدارست
بر روی دیگر نشاید انداخت زیرا که میفرماید شعر نگاهبان دو دیدست چشم دلداری •
نگاه دار نظر از رخ دگر یاری • دگر بسینه در آید بغیر آن دلبر • بگو برو که همی ترسم از جگرخواری •

بلا مباد که دشمن بچشم تو نگرد • درون چشم تو بیند خیال اغیاری • بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد
بحیله برد مرا کش کشان بگلزاری • گلی نمود که گلها ز رشک او می ریخت • بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سر بجنبانید • که نادرست و غریبست در نگر باری • چنانک گفت طرام دزد در بی تب
چو من بس نگر بدم ز بود دستاری • ز آب دیدهٔ داود سبزها بر رست • بعذر آنک منعشی بگرد نظاری
براند و بدرت را کشان کشان ز بهشت • نظر بسنبلهٔ ترکی ستمکاری • حذر ز سنبل ابرو که چشم مشه بر تست •
بلاک می نگرد سوی تو خریداری • چو مشتری دو چشم تو حی قیوم است • بجنگ زاغ مده چشم را چو میدانی
دوست از چشم تو صفت ما زاغ البصر دوست میدارد نه آنک دیده است بنظر بازی دل را که
طعمهٔ شاهباز ست بجنگ مرزاغ بسپارد گلشن دل را که منظرهٔ یار است از خار تعلقات
بپردازد و جنت جانرا که نظرگاه دلدار است از ما سوی دوست خالی سازد که ما از مراحبستم
ان الجنة مرایض لاابل خبر دار شوی و در خلوت خانه قل الله ثم ذرهم صاحب اسرار شوی ندیدهٔ
که مرشیری که پیشهٔ خویش نگاه میدارد و پیشهٔ او آنک اغیار را دران بیشه نمی گذارد پس
حق سبحانه و تعالی حریم محارم را که جای اوست محافظت می نماید و نمی گذارد که بنده بی باکانه
دران حریم درآید و اگر ناگاه بندهٔ از مقربان درگاه از روی اعتماد مغارقت گناه کند فی الحال
از برای تنبیه بسیلیٔ نکال مبتلا گردد اما دیده می باید بکحل الجواهر عنایت منور گشته تا هر لحظه
جزای جرأت خویش مشاهده تواند نمود چنانک قطب العارفین و سلطان اهل یقین بایزید
سطامی دراوان عبادت ملک بی نیاز نفس خود را کاهلی در نماز ادراک کرد و چون ادب
اندیشه نمود دریافت که علت کاهلی در نماز بسیار خوردن آبست **متن**
گفت تا سالی نخواهم خورد آب • آنچنان کرد و خدا اش داد تاب • این کمینه جهد او بود بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین • زاهدرا نیز چون دست از برای خلق بریده شد آن بلا
از خلق ندید و شکر کرد و صبوری گزید لاجرم بکرامات ایزدی اختصاص یافت
و بنام شیخ اقطع مشهور گشت قال قدس سره **کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن**
او بدو دست چون شیخ در بلا مصابرت نمود و در شکایت بربست و در شکر افزود
حق سبحانه و تعالی او را کرامتی داد که بدو دست زنبیل می بافت ناگاه درویشی برین
حال اطلاع یافت شیخ وصیت کرد که این راز با کس مگوی و تا من در حیاتم در طریق
اظهار این کرامت مپوی بعد از آن قومی دیگر از روزن نگاه کردند و برین معنی اطلاع

یافتند

یافتند و در تشهیر این کرامت شتافتند شیخ در مناجات آمد که خداوندا اسرار اظهار این کرامت
هم تو میدانی هر چند من مستور داشتم تو نگذاشتی که عاقبت خلقی را بر سر من گماشتی تا مردم را ازین
حال خبردار شد و این سر نهان آشکار گشت الهام آمد که طایفه دربارهٔ تو منکر بودند و درین واقعه
بطعنهٔ تو زبان می گشودند **متن** که مگر سالوس بود او در طریق • که خدا رسواش کرد اندر فریق •
من نخواستم که آن طایفه در ضلالت ان بعض الظن اثم هلاک شوند و از سنن سداد و طریق
اعتماد بیرون روند لاجرم باظهار این کرامت ایشانرا راهنمای کردم و بر سر جادهٔ
حسن عقیدت آوردم **متن** این کرامت بهر ایشان دادمت • وین چراغ از بهر این بنهادمت •
و اگر نی کرامت حقیقی آنست که سینهٔ ترا خزینهٔ اسرار خویش ساخته و جان ترا با آتش محبت
خود گداخته ام و ترا چندان تسلی داده که از مرگ تن و متفرق شدن اجزای بدن فراغت
یافته بلکه باختیار خویش در بذل وجود شتافته قال قدس سره **سبب جرأت ساحران**
فرعون بر قطع دست و پا ساحرانرا که بر حد کمال موسی راه برده بودند و بدان علم
اقرار کرده و ایمان آورده فرعون تهدید می نمود که لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف
ولاصلبنکم اجمعین یعنی بی خلاف دست و پای شما را ازتن جدا سازم و شما را میخواهم
که با جدا آرلم اکنون از شما تاج دار بردارم و فرعون را گمان آن بود که ایشان بر
همان حال اولند که بر تاج او فرود آرند یا از تهدید او نقش وهمی بر صفحهٔ خاطر نگارند
متن او نمی دانست کایشان رسته اند • چابک و جست و کش و برجسته اند •
و یقین دانسته اند که این جهان بصورت قایم است بحکم قول نبی علم نایم است و از بریدن
دست و پا در خواب هیچ باک نیست و دریای حقیقت را آفتی از تلف شدن خاشاک
نی پس کسی را دیدهٔ دل او بعالم غیب گشاده باشد و داد مشاهدهٔ حقیقت این
عالم داده زندگی جز وصال دوست نشناسد و از تلف شدن تن در خواب
نهراسد مردن تن در طریق عشق زندگی است و سرافرازی در حضرت دوست سر
افکندگی پس ارباب محبت را از هلاکت بدن حذر نیست زیرا که دانند که دست و پایی
که در خواب برند در بیداری از آن اثری نیست **متن** هاون گردون اگر صد بار شان •
خرد کوبد اندرین گلزار شان • اصل این ترکیب را چون دیده اند ۞
از فروع وهم کم ترسیده اند کوزه را در دست کوزه گر شکسته شدن عین درستی است

ومرغ روح تا گرفتاری دام محبت از غایت چالاکی وچستی است کود در هر کامی از
ترس جاه جز غمناک نیست امّا صاحب دیده را از آفت جاه در راه باک نیست
لاجرم ساحران در جواب فرعون میفرمایند که لاضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی ما را
از بریدن دست وپا باک نیست وخاطر ما از تخویف تو غمناک نی ما آن نیستیم که بهر
بانگ غولی از راه بیرون آییم یا کورانه بهر خاکی وجاه بسر درآییم ما را تهدید بریدن
خرقهٔ جسم مکن که دوزنده هست وبکشتن چراغ حیات ما بهر بهر قهر حذر مفرمای که برافروزنده
هست بلکه بعد از طلوع آفتاب بچراغ چه حاجت وطایر بلند پرواز با ولاغ چه حاجت
متن خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست • ورنه ما را خود برهنه تر بهشت •
بی لباس این خوب را اندر کنار • خوش دراریم ای عدوی نابکار • خوشتر از
نیست بی الهام کج • وخود کدام سعادت بهتر از ان باشد که این دلق کهنه از دوش
بیندازیم ویا براق برق جنبش عشق در فضای هویت جولان سازیم وکرانهٔ از بیغولهٔ
عالم بپریم وروی بساحت سبک روحان قدسی آوریم واگر بملالی باشد بیاد دوست
نوش کنیم وبامید مرهم یاد جراحت زخم اغیار فراموش کنیم واگر پای نباشد در طریق
عشق او بسر پوییم واز هوای لقای او در وداع مظاهر خلقیه با هزار زبان بگوییم ومن
اشعاره قدس سره • بلد رفتیم وکرانهٔ ز وصالت بردیم • روی ازینجا بجهان عجبی آوردیم •
دوست یک جام پر از زهر جو آورد بپیش • زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم •
گفت خوش باش که بخشیت صد جان دگر • ما کسی را بگزافه ز کجا آزردیم •
گفتم ایجان چو توی از تن ما جان خواهی • که درین داد بو بخشم یقین نامردیم •
ما چو نالیم بر وییم اگر در خاکیم • شاه ماییم چه باک است اگر رخ زردیم •
بدرون بر فلکیم وبه بدن زیر زمین • بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم •
چونکه درمان جان طالب درد وستم • ما ز درمان ببریدیم وحریف دردیم •
جان چو آینهٔ صافیست بروتن گردی • حسن در ما ننماید چو بزیر گردیم •
چون بتابد رخ تو بر فرس دل شاهیم • چون بیاید قدحت صاف شویم از دردیم •
میدهنده چو توی فرحمه مستانیم • برونده چو توی رفت شویم از خودیم •
قال قدس سره شکایت استر که پیش اشترکه من بسیار در روی

ای فرعون چه

می افتم وتو نمی افتی الا نادر استری با اشتر گفت ای رفیق آگاه وشفیق نیکوخواه
چگونه است که در طریق دراز سکام هبوط وصعود با چندین نشیب وفراز متن
تو نیایی در سر وخوش میروی • هم همی افتم بسر در چون غوی • در فرود آمدن
وبرآمدن کار من پیوسته بسر درآمدن است وتو ازین آفت فراغت دادی
اشتر گفت من از بلند تر نگاه میکنم واز تو دوربین ترم چون بر سر کوهی برایم تا
پایان عقبه مشاهده نمایم وهر قدمی را از سر بینش نهم تا از آفت عثار باز رهم
تو بغیر از دو گام پیش نمی بینی واز آغاز انجام کار خویش نمی بینی لاجرم هل
یستوی الاعمی والبصیر من تو در سیر برابر نیستیم افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی
امن یمشی سویا علی صراط مستقیم پایان راه از آغاز دیدن سبب مصادفت
صراط مستقیم است ودیده از دیدن انجام کار دوختن واسط کم کردن دین قویم است
باز حضرت مولوی تتمهٔ قول ساحران را در جواب فرعون اشارت میفرمایدکه
ما را از تلف شدن اجزا غم نیست واز بریدن اعضا الم نی زیرا که حضرت آلهی
چون جنین را در شکم جان دهد خاصیت جذب اجزا در مزاج او نهد متن
از خورش او جذب اجزا میکند • تار وپود جسم خود را می تند • پس خالقی قدیر و
حلیمی خبیر که روح را جذب اجزا تعلیم دهد ودر مزاج آفتاب خاصیت جذب در آب
نهد بعد از تفریق جذب اجزای ما تواند کرد واعضای بریدهٔ ما را جمع تواند کرد متن
آن زمانه که درآیی تو ز خواب • هوش وحس رفته را خواند شتاب • تا بدانی که از وغایب نشد
باز آید چون بفرماید که عُد • لاجرم محقق شناسی که از دام او مجال گریز نیست وبا
حلم او امکان ستیز نی تو مخالفت او مکن واو را با همه دمساز نیست کردن بفرمان
او نه که سرمایهٔ سرافرازیست با غیر او منشین که بشمان شوی بندگی او بگزین که گزیده
دو جهان شوی سر از کمند او مپیچ که پای بستهٔ او بی شفاعت جز از ومطلب که جگر خستهٔ
اوی سر بر خط تسلیم نه که گریز پای روی نیست وپناه جز بدرگاه او مبر که غیر
جناب او راه هیچ سوی نیست ولهذا میفرماید شعر
کجا خواهی ز جنگ ما بریدن • که دانه دام قدرت را دریدن •
بنه گردن رها کن سرکشیدن • دوان شو سوی شیرینی چو غوره • بباطن کرنمی دانه دویدن •

رسن را می‌کوبی ای صید بسته • بر در این رسن هیچ از گزیدن •
نمی‌بینی سرت اندر زه مات • که تا بایدت از زه جنیده •
دل دریا ز بیم و هیبت ما • همی جوشد ز موج دل طپیدن •
که سنگین اگر این زخم یابد • ز بند ما بیارد بر جهیدن •
فلک را تا نگوید امر ما بس • بگرد خاک می‌باید تپیدن •
کو یاد صید ما را قصد کردن • که داند بندهٔ ما را خریدن • کسی را که ربودیم و گزیدیم •
کرا خواهد بغیر ما گزیدن • قال قدس سره اجتماع اجزای جزء عزیر بعد از پوسیدن
باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام قصهٔ اماتهٔ عزیر
علیه السلام مدت صد سال و احیای او در کلام ملک متعال مذکورست و تفاسیر مسطور
اما حصهٔ تو درین قصه آنکه چون عزیر علیه السلام بعد از صد سال سر بر داشت که
فاماته الله مائة عام ثم بعثه پنداشت که از خواب متنبه شده است زیرا که طعام و شراب
خود را غیر متغیر یافت اما از حضرت الهی از برای تنبیه عزیر بر طول مدت ممات
تقدیر کرده بود که اجزای مرکب او از هم دیگر فرو ریزد و اعضای او بتمامی توده شده
گردد تا جمع آن اجزا ناظران را اثبات قلب بر حشر جسمانی حاصل شود پس بفرمان
الهی اعضا و استخوانهای مرکب او جمع می‌شد و هر جزوی در محل خود متمکن میگشت
و گوشت و پوست پیدا میکرد که ثم ننشزها نکسوها لحما تا چون مشاهده کنی که قدرت
ظاهره و حکمت باهره اعضای متفرق شده برهم می‌نهد و اجزای متشتته را
اجتماعی میدهد در تحقیق یوم دین هیچ شبهه نماند و لهذا میفرماید متن •
چشم بگشا حشر را پیدا ببین • تا نماند شبهه‌ات در یوم دین • تا ببینی جامعیتم را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام • بلکه ازین خواب غفلت بیدار شوی و در کارخانهٔ
قدرت و حکمت صاحب اسرار شوی و یقین دانی که بعد از مردن عود اجزا و اعضا
بمنزلهٔ عود حواس است بعد از خواب لاجرم از تفرق اجزا اندیشه نکنی و در
مصایب جز مصابرت پیشه نکنی و اگر تامل نمایی و دیدهٔ بصیرت بگشایی در اکثر
تقلبات احوال عالم مشاهدهٔ حشر توانی نمود و له قدس سره بعد از سماع کویی
آن سوزنها کجا شد • یا خود نبود جزی یا بود آن فنا شد • منکر مباش بنگر اندر عصای موسی •

یکلحظه آن عصا بد یکلحظه اژدها شد • چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب •
کو خورد عالمی را وانکه همان عصا شد • یک گوهر چو بیضه جوشید گشت دریا •
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد • الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی •
هر لحظه حمله آورده وانکه با اصل وا شد • گرچه ز ما نهان شد در عالم شد •
تا نیستش بخوانی گر از نظر جدا شد • هر حالتی چو تیری است اندر کمان قالب •
رو در نشانه دارد گر از کمان رها شد • گرچه صدف ز ساحل قطره ربود گم شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد • از میل مرد و زن خون جوشید و آنگه
آنکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد • آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان •
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد • تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
گویی جلونه باشد آمد شد معا سف • اینک بوقت رفتن بنگر که کش اشد •
چون شه صلاح دین است محو و شه یقین است • دوان ابدان طرف کن مقصود ها روا شد •
قال قدس سره جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود پیری بود
راهنمایی و شیخی در مشاهدهٔ عاقبت امور بینایی متن
چون پیمبر در میان امتان • در گشای روضهٔ دار الجنان •
روزی ضعیفهٔ او از غایت ضجر و سآمت شیخ را تشنیع و ملامت کرد که تو فوت
جگر گوشگان وظیفهٔ ما محنت اندوزیست و بیحاکهٔ ما بر حالت ما طریقهٔ دلسوزی
و ترا درچنین مصیبت هایله گریه و زاری نی و از روی مروت در غمخوارگی با این
شکستگان سر موافقت و یاری نی متن چون ترا رحمی نباشد در درون •
پس چه امید ستمان از تو کنون • ما بامید تو ایم ای پیشوا • که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت • خود شفیع ما توی آن روز سخت • روزی که در صلای
ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم در دهند و بر مشاهده محرمان داغ دل و تری
اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم نهند و بعضی بواسطهٔ اقامت وظایف بندگی
و ادامت مراسم عبادات سرافکندگی بعلامت سیماهم فی وجوههم من اثر السجود
معلوم گردند و بعضی بشومی تمرد و عناد و خسارت در عدم انقیاد بسمت و یدعون
الی السجود فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة موسوم باشند ما را امید چانست

که اعتصام بحبل شفاعت تو نمائیم و بکمال مرحمت تو از زمرهٔ اشقیا بیرون آییم **متن**
در جهان روز و شب بی زینهار • ما باکرام تو ایم امید وار **ش**
دست ما و دامن تست آن زمان • که نماند هیچ مجرم را امان • از آنکه حضرت
خواجه علیه السلام میفرماید شفاعتی لاهل الکبایر من امتی یعنی شفاعت من در
حق طایفه است از امت من که ایشان ارتکاب کبایر کرده باشند از آنکه
صلحا بعنایت خدا از شفاعت مستغنی اند چنانک در حدیث دیگر آمده است که میفرماید
نعم الرجل انا لشرار امتی قیل فکیف للخیار یا رسول الله قال خیارهم مستغنون عن
الشفاعة بل که اخیار امت و صلحاء ملت را مرتبهٔ شفاعت ارباب عصیان
و درجهٔ تخلیص اصحاب جرایم از نیران باشد و مراتب درجات ایشان در
شفاعت بحسب تفاوت مقامات ایشان در قربت متفاوت بود چنانک عبد الله
بن جذعا از حضرت رسول علیه السلام روایت میکند که گفت یدخل الجنة بشفاعة
رجل من امتی اکثر من بنی تمیم و سعید روایت میکند که حضرت خواجه علیه السلام
ان من امتی من یشفع للقیام و منهم من یشفع للقبیلة و منهم من یشفع للعصبة و منهم من یشفع
للرجل حتی یدخلوا الجنة یعنی بعضی از امت من شفاعت جماعتی کثیر کنند و بعضی
شفاعت قبیله و بعضی شفاعت یک کس توانند کرد تا همه امت من ببهشت
درآیند پس ما را از چون تو شیخی کامل و پیری مکمل امید مرحمت بی نهایت است
و رجای شفاعت بیرون از غایت زیرا که تو از قید کدورات هستی قدم بیرون
نهادهٔ و داد بندگی و خدا پرستی بواجبی داده پس بنفی هستی که عبادت از
موی سیاه است نام تو در میان خلق شیخ طریقت و پیر راه است ای بساجوان
موی نارسته که بتمامی از قید هستی رسته باشد تا اهل حقیقت او را پیر طریقت
خوانند وای بسا موی سفید مقید باوصاف بشریت که اهل الله او را سیاه
موی دانند بلکه طفل راهش خوانند و هم بدین قیاس اگر از بعضی اوصاف بشر
خلاص یافته باشد و از بعضی دیگر هنوز نیافته بود او را کهل نام نهند لاجرم
با چنین درجهٔ پیری و مرتبهٔ شیخی که تراست ما را در دنیا و آخرت از تو امید
وادیهاست زیرا که انبیا و اولیا در دار دنیا طلب مغفرت عصیان اهل ایمان

کرده اند و گم گشتگان بادیهٔ غوایت را بشارع هدایت آورده چنانک حضرت
مولوی در فارسی بیان این معانی میکند **شعر** ز عشق طلعت خوب تو ای اصول مراد
هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد • هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را • ن
که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد • در آرزوی صباح جمال تو عمری
جهان پر همی هر سحر کند او را د • برادری ننمودی شهنشی کردی در
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو داد • شنیده ام که یوسف گفت شش ده سال
برادران را از حق نخواست آن شه زاد • که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
وگر نه در فلک صد فغان درین بنیاد • بگیر یا رب از ایشان که پس پشیمانند
از آن گناه که ز ایشان بناگهان افتاد • دو پای یوسف آماه کرد از شب خیز
پدر دو آمد چشمش ز گریه و فریاد • غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
پیمبر ید و رسولید بو سر عباد • چنین بود شب و روز اجتهاد پیرانرا **ش**
که خلق را برهانند از عذاب و فساد • کنند کار کسان را تمام و درگذرند •
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد • چو خضر سوی بحار و بخشکی در الیاس •
برای گم شدگان می کنند استعداد • دهند گنج روان و برند رنج روان •
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد • بس است باقی این را بگو بمیت نژاد •

قال قدس سره **جواب گفتن شیخ بهنا گریستن بر فرزندان** شیخ
در جواب گفت ای رفیق مهربان ای نازران دل و جان گمان نامهربانی در حق
ما مبر و بقدم قیاس طریق ان بعض الظن اثم مسپر که حضرت آفریدگار قدیر
وخباب برور دگار خبیر خاک وجود ما را باب رحمت سرشته است و در طینت
بنیت ما ستحکام تخم تخم شفقت کشته **متن** بر همه کفار ما را رحمتست **ش**
گرچه جان جمله کافر نعمتست • بر سگانی که از بد فعلی پوست دشمن و دوست
بر می درند و از دست آشنا و بیگانه سنگ محنت میخورند از روی مرحمت
دعا میکنم که تا از شومی افعال نابسند خویش آزردهٔ محنت و ریش نشوند
زیرا که حکمت حضرت الهی در فرستادن اولیا بدین عالم و مقصود از تشریف
و تکریم بعضی از ابنای آدم خلق را از ین کوچهٔ مخافت و منزل وطریان صد نژاد

آفت بسوی درگاه خاص خوانند و دست گیری درمانده کانرا سبب مزید اختصاص
دانند گاهی ابواب نصایح مفتوح دارند و همت بر ارشاد ایشان بگمارند
و گاهی در طلب توفیق ایشان روی بدرگاه بی نیاز نهند و بکلی عنان
اختیار بدست کارگزاری قدرت کردگار باز دهند تا قطرات رحمت جزوی
خود را بدریای رحمت کلی حق بیامیزند و آب سبوی شفقت خویش را در بحر
جناب مطلق بریزند تا چون سبو در بحر شکسته شود و فرع باصل پیوسته گردد
طالبان طریق که باولیا رفیق اند از روی اتباع جوی جریان جانب دریا
آیند و بکنار خانهٔ وحدت ازین در درآیند بس هر ولی مظهریست از مظاهر
رحمت الهی یا جویچهٔ است از بحر فیاض نامتناهی لاجرم **متن**
متصل گردد ببحر آنگاه او • ره برد با بحر همچون سیل جو • ضعیفه گفت شیخا چون
چوبان این رمهٔ دلسوز و مهربان همه **متن** چون نداری نوحه بر فرزند خویش •
چونک فصاد اجل شان زد بنیش • چون گواه رحم اشک دیدهاست •
دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست • **شیخ** در جواب فرمود که گریه و زاری و ناله
و بی قراری و اظهار الم اشتیاق و ابداء لواعج اشواق نتیجهٔ شدت محنت
فراق است و مصیبت جدایی از احباب و ابتلای مفارقت اصحاب
نسبت باکسی است که دیدهٔ دل او بعالم غیب کشاده نیست اما کسی که استاد
ملک و ملکوت از دیدهٔ دیداربین او برداشته باشند و علم سلطنت او در
عالم جبروت برافراشته نه او را مخافت انقضای وصال باشد و نه بیم آفت
شدت انفصال بود **متن** گریه از هجران بود یا از فراق • با عزیزانم وصالست و عناق
جمله گرم روند ایشان گر خیاند • غایب و پنهان ز چشم و دل کی اند • گرچه بیرونند از دور زمان
با منند و گرد من بازی کنان • **آنچه دیگران** در خواب بینند مرا به بیداری حاصل
و دست امید من همیشه بگردن مراد حمایل چون لحظهٔ خود را ازین عالم غایب گردانم
و برگ حس از درخت وجود بر افشانم گلشن وصل احباب بیارایند و بادهای
گشته ام درگشاد آید حواس اسیر عقل اند و عقل محکوم روح چون روح بجذبات
حضرت احدیت میل وطن اصلی کند و از میقات شوق احرام کعبهٔ دیدار

بنده

بنده عقل را از تصرف حواس باز دارد و هنگام شب روی بمشعلهٔ وادی این طریق
بر کمارد حواس و اندیشها بر روی آب صفا چون خس و خاشاک است بر روی دریا
متن دست عقل آن خس بیک سو میکند • آب بنمایشود بیش خرد •
و گشادن دست عقل با خس و خاشاک تعلقات از روی دریای حیثیت بیکسو
افکندن موقوف آنست که شحنهٔ تقوی دست دزد هوا را بر بندد بس بی مزاحمت هوا
عقل تصرف در عزل حواس تواند نمود و هم به بیداری دیدهٔ دل بعالم غیب تواند
گشود لاجرم سالک طریق حق **متن** هم به بیداری ببیند خوابها • هم ز گردون بر گشاید بابها •
چنانک امام ائمهٔ تحقیق حجة الاسلام ابو حامد الغزالی بآثار الرضوان و انوار الغفران
آورده است که بیندارد که روزن دل بی خواب و بی مرگ کشاده نگردد که این چنین
نیست بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دست شهوت و غضب
و اخلاق ناپایست این جهان برون کند و جای خالی بنشیند و چشم فراز کند
و حواس را معطل کرده اند و دل را بعالم ملکوت مناسبت دهد بدانک که الله الله
ولا اله الا الله بر دوام میگوید نه بزبان اما بدل تا چنان شود که بیخبر گردد از
خویشتن و از همه عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای تعالی چون چنین شود
اگرچه بیدار باشد آن روزن کشاده شود و آنچه دیگران در خواب بیند او به بیداری
بیند و ارواح و فرشتگان او را در صورتهای نیکو بدید آیند و پیغامبران را صلوات
الله علیهم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان فایدها یابد و مددها بیند زمین و آسمان
بوی نمایند و علم انبیا ازین راه بوده است نه از راه حواس چنانک حق تعالی گفت
واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا **شعر** زین دود تا گل خانه کشادند روزنی
شد دود و اندر آمد خورشید روشنی • آن خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر •
زاندیشه گشت عیش تو آشفته گردنی • بیدار شو خلاص شو از فکر از خیال •
یا رب فرست خفتهٔ ما را دهان نخ • خفته مرا ز غم خود داد از هیچ چیز •
در خواب گر گل بیند یا خوف ده زنخ • در خواب خود بیند صد تیغ و صد سنان •
بیدار شد نبیند از آن جمله سوزنی • گویند مردگان که چه غمهای بیهده •
خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی • بهر یکی خیال گرفته عروسی •

بهر کلی خیال پوشیده جوشنی ◦ آن سوز و تیزت همه با دست این نفس ني
ني رقص ماند زان و نه زین نیز شوني ◦ ناخن همی زنند و رخ خود همی درند ◦
شد خواب و نیست بر رخشان نقش ناخنی ◦ کو آنک بود با ما جون شیر و انگبین ◦
کو آنک بود با ما جون آب و روغنی ◦ اکنون جدایی آمد و خواب و خیال رفت ◦
آرام و ما منیست نه ما ماند و نه منی ◦ نی پیر و نی جوان نه اسیرست و نه عوان ◦
یک رنگیست کلی صفتی و یکانکی ◦ جا نیست وا بریده و وارسته از تنی والله اعلم

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن در وقت قرآن زاهدی

نفیر در خانهٔ درویشی ضریر مهمان شد و دران خانه مصحفی دید آویخته و بغیر ازین ضریر درین خانه کسی نی تا مصحف بخواند مهمان تعجب نمود اما هنوز آن مقدار گستاخی نبود که از کیفیت حال سوال تواند نمود اگرچه دل متعجب دامن این اندیشه گرفت اما فقیر مهمان در استکشاف این معنی صبوری پیشه گرفت **متن**
صبر کرد و بود جذبی در حرج ◦ کشف شد کالصبر مفتاح الفرج ◦ جانک لقمان بدیدن داود رفته بود و مشاهده نمود که از آهن حلقها می ساخت و آنرا در همدیگر می انداخت جون لقمان صنعت زرادی کم دیده در کیفیت آن صنعت تعجب نمود اما صبوری پیش گرفت و ساعتی عنان عقل مصلحت اندیش گرفت تا نهایتی که زره تمام شد و داود بپوشید لقمان گفت در جنگ از برای دفع زخم اعدا نیکو لباسی است داود فرمود صبر نیز از برای معرفت مجهولات بغایت محکم اساسی است و لهذا حضرت الهی میفرماید که و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر تا تنبیه باشد بران که وصول بحق بی مراعات صبر دست نمی دهد و طالب حق را از صبر چاره نیست بلکه بعضی گفته اند که وصول بحق آسانست اما بقا بروی و صبر با او و استقامت در عبودیت دشوارست و عزیزتر از کبریت احمر و غراب ابیض است صبر مفتاح ابواب راحتست و مرهم صدهزار جراحت کیمیائیست که خاک را زر کند توتیائیست که نرگس را صاحب بصر کند **متن**
صدهزاران کیمیا حق آفرید ◦ کیمیایی همچو صبر آدم ندید ◦ و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید **شعر** هله نومید نباشی که ترا یار براند گرت امروز براند نه که فردات نخواند

هرکه

در اگر بر تو ببندد مرو صبر کن آنجا ◦ که بس صبر ترا او بسر صدر نشاند ◦
و گر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها ◦ ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند ◦

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مهمان فقیر که در خانهٔ شیخ ضریر بسر می برد و جون چند روز اقامت کرد و تعجبی که از حال مصحف داشت از روی مصاحبت بزبان نیاورد سر این کار دید و منکشف شد و حل ان حال مشکل او را دست داد تا شبی آواز قرآن خواندن شنید و تفحص کرد پس مشاهده نمود که درشب تاریک درویش ضریر مصحف گشاده بقرات مشغولست و انگشت بر سر خط می راند که بخواندن آن مشتغل است جون از درویش ضریر استکشاف آن سر خطر کرد فرمود جون حضرت الهی مرا بنعمت این بلا که نصیبهٔ اهل ولات مشرف ساخت و بمحنت این محنت که خلعت ارباب صدق و صفات بنواخت من از حضرت او مسالت نمودم که درحالت قرائت دیدهٔ مرا منور گردان تا از تلاوت کلام تو محروم نباشم **متن** آمد از حضرت ندا کای مرد کار ◦
ای بهر رنجی بما امید وار ◦ جون با وجود جندین بلا نومیدی پیشه نکردی و جز نیازمندی و التجا بدرگاه ما اندیشه نکردی درحالت قرات دیدهٔ ترا روشنائی دهم و بعالم مشاهدهٔ اسرارت آشنایی دهم لاجرم برمقتضای اوف بعهدکم **متن**
باز بخشد بینشم آن شاه فرد ◦ وقت خواندن جون جراغ شب نورد ◦ و ازین جهت حضرت الهی هرچه بی ستاند عوض میدهد و بر هرجائی که زخم میزند مرهم می نهد اولیا را در طریان آفت و بلا انقباض نیست و درجریان احکام قضا اعتراض نی اگر باغی را بسوزد بی باغ انگور دهد و اگر جراغی را بکشد بی جراغ نور دهد جون بی آتش گرمی دهد از کشتن آتش جه زیان و جون بی دیدهٔ قوت بینایی در باصره بهد از زوال چشم جه نقصان **متن** . بی جراغی جون دهد او روشنی ◦ گر جراغت شد جه افغان میکنی ◦ کدام سینه را مجروح ساخت که بر جراحت آن مرهم هزار گونه راحت ننهاده و کدام کنج دل را ویرانه کرد که در صد هزار کنج رحمت برو نگشاد و لهذا قدس سره **بیت**
واجب کند جو عشق مرا کرد دل خراب ◦ کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب ◦
از پای درفتادم از شرم این کرم ◦ کان نشد عام کرده و هم او کرد مستجاب ◦

از نور آن نقاب جو شوریده عالمی • یارب جلوه باشد آن شاه بی حجاب •
برمن لذت عشق ومن اندر عقب شدم • واکشت ولقمه کرد ومرا خورد جون عقاب •
برخوردم از زمانه جواو خورد مرمرا • در بحر عذب رفتم ووارستم از عذاب •
آنرا که لقمهای بلاها کوار نیست • زانست کو ندید کوارش ازین شراب •
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا • زیرا که هیچ وقت نترسید زاتش آب •
قال قدس سره **صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام خدا ولابه نکنند که این حکم را بکردان** امام ابو القاسم قشیری قدس سره آورده است که در میان مقام دعا ورضا ظاهرا منافات است زیرا که دعا طلب جذب منفعت است واستدعای دفع مضرت ورضا استقبال احکام قضاست بفرح وسرور وتسلیم وقبول آنچه واقع شود براحت وجود لاجرم بعضی احبا دعا کرده اند تا امتثال مثال ادعونی استجب لکم کرده باشند وبعضی متمکن در مقام رضا کشته تا بسمت رضی الله عنهم ورضوا عنه موسوم شوند وحال بعضی درین مقام بجای رسیده که میفرماید که اکر همه دوزخ را در یک چشم من تعبیه کنند تحویل آنرا بچشم دیگر در نخواهم و حضرت امام از شیخ خویش ابو علی دقاق قدس الله روحها روایت میکند که ما را اختیار آنست که بزبان دعا باید کرد جهت اظهار عجز وبندکی واز برای کشیدن نفس در سلک خواری وسرافکندکی وبدل رضا باید داد باحکام قضا پس جون محل دعا زبانست ومحل رضا جان جمع در میان این دو مقام ممکن است ودر حقیقت منافات در میان این دو مقام نیست این سخن خوبست اما منشاء او عقل ومعرفت است نه عشق ومحبت زیرا که محبت میکوید **شعر** اجب علی ایما حالة • احب رة لیلی واحبابها • عاشقم بر قهر وبر لطفش بجد • ای عجب من عاشق این هر دو ضد • باده کرده وکوسه باشی دلا کربلا را باز دانی از عطا • لاجرم بحکم وکل ما یفعل المحبوب محبوب این عاشقان سوخته وصادقان محنت اندوخته هرچه دوست دارد نهایت مطلوب وغایت مرغوب ایشان همان باشد پس کاهی جنید کوید الرضا دفع الاختیار [illegible] جون حارث فرماید الرضا سکون القلب تحت جریان الحکم وساعتی جون [illegible] فریاد بر آورند که الرضا سرور القلب بمر القضا وجون رویم کوید الرضا استقبال الاحکام

بالنوح

بالنوح واین بدان جهت است که محب را لذت در مشاهده اختصاص اوست با محبوب پس جون دیکران از تلخی قضا بکریزند واز اشارت وبلای حبیب پرهیزند محب از برای طلب اختصاص بجان ودل در ان بیاویزد واز برای ذوق یک الم عشق جون هزار عیش خون هزار عیش وعشرت ریزد وکوید **رباعی**
ما خون هزار عیش وعشرت ریزیم • در رنج وبلا وفقر ودرد آویزیم •
ما سوختکانیم از لذت سوز • از صدر جنان سوی سقر بکریزیم • لاجرم
حضرت مولوی وصف این طایفه میکوید میفرماید **متن**
از رضا که هست رام آن کرام • جستن دفع قضاشان شد حرام • ور قضا و وقتی ... ... خاص ...
کو رشان آید طلب کردن خلاص • حسن ظنی بر دل ایشان نشود • که بپوشند از غمی جامه کبود •
وکیفیت این صفت دردی کشان درد محبت است که در خرابات خرابی ضعاف بشریت شراب تجلیات احدیت نوشیده اند واز دست خزینه دار عطا خلعت مغفرت ورضا پوشیده بلکه رندان سرمست اند که در خمار خانه الست نقد دل و جان را بیک ضربه درباخته اند وکمند شوق را بر کنکره کمال اخلاص که نفی صفات است انداخته **شعر** کمند رندان این طرف در ظل دل پنهان شده • وان آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده •
هر نجم نا امیدی شده هر ذره خورشیدی شده • خورشید واختر پیششان جون ذره سرکردان شده •
آن عقل دل کم کرده کان جان سوی لیوان برکشان • بی جتر وسنجق هر یکی کیخسرو وسلطان شده •
بسیار کرک کشته اکر در جهان بر کشته • در جان سفر کن در نکر قومی سراسر جان شده •
با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی • فرمان بر ستانرا نکر مستغرق فرمان شده •
جون آینه آن سینه شان وا سینه ای کینه شان • دلشان جو میدان فلک سلطان سوی میدان شده •
از سیب سیمایشان وز لعل شکرخایشان • نقل وشراب وآن دکر در شهرها ارزان شده •
جون دوش اکر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی • باقی این را بودمی بی خویشتن کویان شده •
این دم فرو بندم دهن زیرا نخوشم مرتهن • تا آن زمانه که دلم باشد از او سکران شده •
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان • هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده •
قال قدس سره **سوال کردن بهلول آن درویش را** بهلول آشفته حال از درویش صاحب کمال که کریبان جان بدست رضا سپرده بود وپای تمنا در

دامن تسلیم افشرده وبکلی خواست ازمیان برداشته ومراد دوست راعین مراد خویش انگاشته سوال کرد که حال بر نهج داری وروزگار با کشاکش احکام چون میگذرانی گفت چگونه باشد حال کسی را که جهان بر مراد او رود وهیچ مرادی از ارادت او تخلف نشود مدار آسمان واختران بمشیت او وقرار ارض وجبال بارادت او هیچ شکوفه بی ارادت او لب بخنده نگشاید وهیچ قطره بی مشیت او از دیدهٔ گریان ابر بهاری نیاید متن هرکجا خواهد فرستد تعزیت • هرکجا خواهد فرستد تهنیت • هیچ دندانی نخندد در جهان • بی رضا وامر آن فرمان روان • بهلول گفت اگرچه حال تو مصدق مقال تست دو کمال تو مصداق عظمت وجلال تست متن

این وصد چندینی ای صادق ولیک • شرح کن این را بیان کن نیک نیک • مقال تو صادق ترین مقالاتست وحال تو خوشترین حالات وجان از بر تو حال تو حراتی یافته ودل از چاشنی ذوق بتصدیق مقال تو شتافته اما وهم حزین سوخته وعقل با چون وچرا آموخته سر بربقهٔ تسلیم در نمی آرد ونفس تصدیق بر صحفهٔ ضمیر نمی نگارد لاجرم متن آنچنان اش شرح کن اندر کلام • که ازان هم بهره یابد عقل عام • آری کریمان را در مهمان داری اشباح قاعده آنست که بر خوان ایشان الوان اطعمه حاضر باشد تا هرکس بحسب میل طبیعت وموافقت مزاج وقوت حوصلهٔ خویش ازان مایدهٔ فایده تواند برگرفت متن

همچو آن که بعنی معنت بوست • خاص را وعام را مطعم دروست • لاجرم می باید که در مهمان داری ارواح نیز موایدِ فواید تو مشتمل باشد بر انواع اساب کلام ودر اصناف خواص ومزایای مطابق بر مقتضای مقام تا خواص وعوام بقدر استعداد ومقتضیات افکار وافهام خویش نصیبی کامل ونصابی شامل ازان کلام برگیرند گفت مرا بدین معنی پیش خواص وعام معلوم است واین نکته همهٔ آفرینش را مفهوم که هیچ برگ درخت بی ارادت آلهی بحرکت نیاید وهیچ غنچه بی فرمان نافذ پادشاهی لب بتبسم نگشاید هیچ جانی موانست بدن بی فرمان ذو المنن نکند وهیچ طایر دلی بی حکم او ترک قفس تن نکند نخچیان سرمست نفوس بشری را زمام رغبات بر بینی تعلقات کشیده جز ارادت او کشان کشان بطرف

بردن نیارد وصافنات جیاد ارواح انسانی عنان اختیار جز بدست مشیت او نسپارد آنا دفرمان نافذ حق را نهایت نیست وشرح نفاذ حکم او را غایت نی متن که شمرد برگ درختان را تمام • بی نهایت کی شود در نطق رام • اما این قدر باید دانست که چون کلی کار بقضا وابر برود که دست بس اگر بنده رضا بقضای او دهد وسر ارادت بر خط فرمان او نهد وبی تکلف ترک مراد خویش گوید ودر طریق محبت جز بقدم صدق بنوید بی ارادت حق تعالی جان وتن نخواهد وبی مشیت او حیات خویش نخواهد متن هرکجا امر قدم را مسلکیست • زندگی ومردگی پیشش یکیست • زیستن او نه از برای اندوختن گنج است ومردن او نه از شدت رنج طاعت وایمانش نه از برای طلب نعیم وترک کفر وطغیانش نه از خوف عذاب جحیم بلکه قضای آلهی عین مطلوب او آمده ومراد حضرت پادشاهی محبوب ومرغوب او شده متن بندهٔ کش خو خلقت این بود • نی جهان برامر وفرمانش رود • بس چرا لابه کند او با دعا • که بگردان این قضا • مرگ او ومرگ فرزندان • او بهر حق پیش چو حلوا در گلو • نزع فرزندان بران بروفا • چون قطایف پیش شیخ بی نوا • لاجرم اگر این چنین درویش دعا کند هم بفرمان ورضای خدا کند زیرا که مطلوب او از دعا نه مرحمت خویش باشد ومراد او نه موافقت عقل مصلحت اندیش بود متن رحم خود را او همانزم سوخته است • که چراغ عشق حق افروخته است • دوزخ اوصاف او عشقست واو • سوخت مر اوصاف خود را موبمو • هرآینه دانسته باشی که آغاز کتابت لوح محفوظ از رضا بقضا ساخته اند وارباب صبر رضا را بتشریف رضی الله عنهم ورضوا عنه نواخته وکسی را که بقضا تن ندهد ودر هنگام نیوب نوایب وبلایای تسلیم در میدان صبر ننهد وشکر مولی نگزارد وحق نعمت بجای نیارد در سلک بندگان ایزدی نداشته اند وراه او بحریم بندگی نگذاشته چنانکه حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اول ماکتب الله تع فی اللوح المحفوظ انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض قضایی ولم یشکر لنعمائی ولم یصبر علی بلایی فلیطلب ربا سوایی لاجرم شعر

بیاموز از پیمبر کیمیایی • که هرچت حق دهد می ده رضایی •

رسول غم اگر آید بر تو • کنارش گیر همچون آشنایی • همان لحظه در جنت کشاید •
گر تو راضی شوی در ابتلایی • جفایی کز بر معشوق آید • نثارش کن بشادی مرحبایی •
بکوشش جادر غم دست در زن • که بس خوبست وگر دست او دغایی •
کرتا آن غم برون آید ز جادر • شکر باری لطیفی دل ربایی •
درین کور و بسی باره منم من • گرفته جادر مرخوش لقایی •
همه پوشیده جادرهای مکروه • که بنداری که مست او اژدهایی •
من جان سیر از درها برستم • تو که سیری زجان بشنو صلایی •
قال قدس سره قصهٔ دقوقی وکراماتش دقوقی عاشقی بود صاحب کرامات
وجان دیدهٔ عالی مقامات که در سیاحت زمین چون مه بر آسمان شتافتی
وروان شب روان از آفتاب رای او روشنی یافتی در هیچ مقامی سکن
نمی ساخت و بر هیچ موطنی سایهٔ اقامت نمی انداخت واز غایت لذت
تجرد وکمال ذوق تفرد می گفت نمی خواهم که منزلی را وطن اقامت سازم و
از موضعی محل استیناس بردازم تا مبادا که محبت این قفس خاکی دامن گیر
طایر افلاکی گردد متن روز اندر سیر بد شب در نماز • چشم اندر شاه باز او همچو باز •
عالمی طالب وصالش و او گریزان جهانی از جودش در شکر خنده و او اشک
ریزان شفقت او کافهٔ عباد را شامل و رحمت او خلق عامهٔ بلاد را برسد اد
حامل متن مشفقی بر خلق نافع همچو آب • چون شفیق و دعا اشس مستجاب •
نیک و بد را مهربان جاده کر • بهتر از ما در ترا و صد بدر • ولهذا در آیات
واخبار آمده است که حضرت خواجه علیه السلام نسبت با جمیع امت از پدر
مهربان تراست و سر الشیخ فی قومه کالنبی فی امته اقتضای آن میکند که صاحب
ارشاد و راهنمای طریق سداد نسبت با سالکان مسالک طریقت و ناهجان
مناهج حقیقت شفیق تر از پدر مهربان و چون کل نسبت اجزا ناگزران باشد
زیرا که مظاهر خلایق بمنزلهٔ قطرات اند از دریا حقیقة الحقایق وکاملی که از خویش
رسته باشد و بحق پیوسته و سبوی قید انانیت بر لب دریای احدیت شکسته
وآب سبوی در بحر ریخته و جوی جویان جوی خویش با دریا آمیخته و موج بحر یکانکی

اورا در لجهٔ افکنده که با آشنایی آن لجه یکانگی نگنجد و تلاطم امواج آن لجه صفت
دریا را بنیم قطره نسنجد آری بیت قطره آنگاه ز دریا نتوان باز شناخت •
که شود هستی او غرقهٔ دریای محیط • پس قطرات مظاهر شهود که ارباب قیود اند
بحقیقت اجزای این کامل باشند و همچنانکه جزو از تن و عضو از بدن چون
جدا شود بیکار گردد و بحکم شریعت مردار شود اجزای مظاهر خلق نیز از انقطاع
چنین کاملی بمیرند و با تصال او حیات تازه بذیرند چنانکه آیت کریمهٔ او من
کان میتا فاحییناه مقرر این معنی است پس مبارک صیدی که خود را بر فتراک صاحب
دولتی بندد و تمامی جزوی که با کل خویش پیوندد متن جزو از ین کل گر برد یک سو رود •
این نه آن کل است کو ناقص شود • قطع و وصل او نیاید در مقال •
چز ناقص گفته شد بهر مثال • زیرا که بریدن و پیوستن مبنی از دو کانگی است
ومقالات اهل توحید مبنی بر یکانگی آه که بی خبر از لذت وصلی و غافل از طلب
مواصلت اصلی دریغا که از درد مفارقت خبر نیست و این قدر نمی دانی که ذره
را از آفتاب جدایی در خور نیست ولد قدس سره صبحدم سر د زند از بی خورشید زند
از بی خورشید بود این نفس سرد مرا • جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند •
جزو من از کل برد چون نبود درد مرا • قال قدس سره باز گشتن بقصهٔ دقوقی
دقوقی که در فتوی امام ایمهٔ اسلام بود و در تقوی گوی از فرشتگان کرام می ربود
روز و شب چون آفتاب و ماه منازل میکرد و از سفر نمی آسود و غایت مطالب
ونهایت مآرب او از پیمودن راه ملاقات خاصان درگاه اله بود متن
این همی گفتی چو میرفتی براه • کن قرین خاصگانم ای اله • و در اثنای مناجات
ورفع حاجات بحضرت الدرجات از روی نیاز با مزار و سوز و گداز میگفت
الهی طایفهٔ را که از دوستان تو می شناسم بتعظیم ایشان می بردازم
وخاک قدم ایشان را توتیای دیدهٔ جهان بین می سازم و شرایط اجلال و
اکرام ایشان مرعی میدارم و دامن ارادت ایشان از دست دل فرو نمی
گذارم دیدهٔ دل مرا بگشایی و دیدار دوستان خویش بی حجاب بمن نمایی
تا جان من بدیدار دوستانت بیاساید و در خدمت آن عزیزان تقصیری

از من در وجود نیاید **متن** حضرتش میگفت ای صدر مهین ؛
این چه عشقست وچه استسقاست این • مهر من داری چه میگوبی دگر ؛
چون خدا با تست چون جوبی بشر • او بگفتی یارب ای دانای راز ؛
تو گشادی بر دلم راه نیاز • درمیان بحر اگر بنشسته ام •
طمع در آب سبوهم بسته ام • مراد من از دیدن دوستان مشاهدهٔ جمال
زیرا که هریکی آینهٔ جمال نمای عظمت وجلال تست وچون محبوب را قاعده
آن باشد که درهرآینه روی دیگر نماید طالب دیدار او هرآینه ازجست
وجوی هرآینه نیاساید **متن** حرص اندرعشق تو فخرست وجاه •
حرص اندر غیر تو ننگ وتباه • شهوت وحرص زنان بیشی بود •
وان جزان ننگ وبدکیشی بود • مستسقی همچو موسی می باید تا از برای کشف
سری اتباع خضر نماید دریاهای معرفت در باطن موسی درجوش وبحکم **لا**
تسألنی عن شیء در حضرت خضر خاموش **متن** همچو مستسقی کز آبش سیر نیست •
برهرانچه یافتی بالله مأیست • بی نهایت حضرتست این بارگاه ؛
صدر را بگذار صدرتست راه • اگر سر بر روی حبیب داری باید که
بر مقامی فرو نیاری واگر هر روز بهفتاد درجه برای باید که در نیل درجهٔ دوم
از استحسان اول استغفار نمایی تا در کار خانهٔ انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر
الله فی کل یوم سبعین مرة ترا آشنایی دهند بعد از ان در حسنات الابرار
سیئات المقربین را با تو درمیان نهند آری استحسان مقامی واقامت
درهمه منزلی دلیل یافتن مطلوب وعلامت مشاهدهٔ محبوب است وهرآینه
اگر دوست را متعالی ترا زین دانستی از اعلی بادنی قانع نشدی وبمشاهدهٔ
خسیس از شریف باز نماندی پس هرکه در مقامی عنان طلب باز کشد
واتش اشتیاق او انطفا پذیرد ودست از آستین طلب باز داشته
دامن خرسندی گیرد هرآینه شایبهٔ اعتقاد تناهی باشد درکمال حق
ووهم تحدید بود بنسبت با جناب مطلق ومقربین را این جنس سیئات
که حسنات ابرارست سبب استعفا وموجب استغفارست لاجرم

مصنف

مصنف دریا را بیک دم نوش کن ومنوز از لب تشنگی فروش کن تا چون
حضرت مولوی توانی گفت **ولد قدس سره** یک ز آب سیر شدم من نشدم زهی زهی
لایق این کان من نیست درین جهان زهی • بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام •
من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی • تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم •
هیچ رسد مرا عجب لقمهٔ زفت فربهی **سر طلب کردن موسی از خضر علیهما**
السلام با کمال نبوت وقربت پیش ازین ستو فی شنیدهٔ که موسی
کلیم الله عقد مصاحبت با خضر کریم بسته بود وبا وجود چندین کمالات در مقامات
خضر از خودبینی رسته بود وهر لحظه از حضرت آنکه بدان برگزیدهٔ درگاه ندا
در می رسید که موسی امدی است که قوم خود را سرگردان گذاشتهٔ واز برای
استکشاف سری علم متابعت خضر برافراشته **متن** ؛
آن ثباتست وتو واقف بر این • آسمان تا چند پیمایی زمین •
موسی میگوید روی دل بر مجمع بحرین باز ونیاز آورده ام وقصد زیارت
عاشقی محرم راز وصادقی با سوز وگداز کرده خضر را واسطهٔ نیازمندی در
حضرت محبوب ساخته ام واز کوی مذلت واتباع علم رایت حکم جهان مطاع
افراخته چون عاشقم هرآینه دیدار او را در هرآینه بجویم ودر هر که نشان دوست
یابم سالها در قدمش بسر پویم **متن** سالها پویم پر وبالها • سالها چه بود هزاران سالها • میروم یعنی نمی ارزد بدان • عشق
از سر هزار جان بگذرم وفتراک همدمی از دست نگذارم سالها چون آسمان
بسر پویم تا چون صبح نفسی با همنفسی برآرم **بیت**
بی هم نفسی خوش نتوان زیست بگیتی • بی دست شنا ورنتوان بود بغرقاب •
در گرفتن آتش را سوخته باید واز اطلس واکسون هیچ نیاید اسرار عشق جز
با همراز نتوان گفت واین لو مرکرا غایه بی حضور صیرفی دانا نتوان سفت
لاجرم **بیت** عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درّد ؛
دیوانه همی گردد تدبیر همی درّد **ولد** قدس سره **باز گشتن بقصهٔ دقوقی**
دوم بدانکه مقصود مولوی قدس الله سره واوصل الی کافة الطالبین برّه

از ایراد قصهٔ دقوقی تنبیه است بر ارتقای سالک از ملک بمدارج ملکوت
واعلاء او از حضیض بشریت باوج معارج جبروت واشارتست
بمشاهدهٔ طالب صادق اصول صفات خالق را در جمیع مظاهر خلایق
واشعار است بتدریج کرم روان طریقت بواسطهٔ کمال اخلاص اعنی بنفی صفات
بمقام مطالعهٔ انوار احدیت ذات ورونده راه حق را درین قصه حصه‌هاست
بلکه جمیع معارف وحقایق وهمه نکات ودقایق مدرج درین قصه است **مثنوی**
این که میگویم بقدر فهم تست • مردم اندر حسرت فهم درست • کشف
این حقایق را قصه نام نهادن بحسب متعارف عوام وبر مقتضای طبایع
صورت پرستان خام است که بسمت اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین
موسوم اند **بیت** صورت پرست غافل • معنی چه داند آخر • اما ارباب
معنی دانند واصحاب معرفت شناسند که کتاب مثنوی که جواهر خزاین
معنوی است از قصه گزاری مبرا وهمچو قرآن از بیان اساطیر اولین منزهست
واگر حجاب از غیرت مولوی قدس سره نبودی نقاب حجاب از
روی شاهد معانی توانی که عرایس غوانی اند بر میداشتم ودیدهٔ دیدهٔ
منکران را بدور تحقیق انباشتم اما هرچند میگویم فذرنی ومن یکذب بهذا الحدیث
سنستدرجهم من حیث لا یعلمون وبهزار لابه از روحانیت مولوی استجاده می‌نمایم
مصراع غیرت نمی‌گذارد تا یک نفس برآدم • با دی کلم لا یدرک کله لا یترک
کله شرح بعضی اسرار این قصه موقوفست بر تمهید مقدمه که چون آن مقدمه
ممهد گردد بعد از آن ارباب کیاست واصحاب فراست از شرح ابیات
که بر نهج معهود مسرود خواهند شد نصابی کامل ونصیبی شامل توانند برگرفت
مقدمه بدانکه مقصد سالکان مسالک طریقت ومقصود سایحان مناهج
حقیقت ومتوجهان جناب حق ومقبلان بارگاه احدی بی وصمت زوال
وآفت انتقال وسالک را این حسن عروج از صحن عالم ملک وشهادت
بسقف معلای حضرت احدیت دست نمی‌دهد مگر بمرقاه منفذ بایه غیوب
که مثال وملکوت وجبروت وعالم غیب ومعانی وربوبیت وواحدیت والوهیت

اثر دیدار

است وطالب را بواسطهٔ خروج از قیود انانیت مشاهدهٔ سرادقات هویت
میسر نمی‌شود مگر بملاحظهٔ امهات صفات آلهی در هر مظهری که آن امهات را
ایمهٔ سبعه نیز خوانند وآن حیاتست وعلم وقدرت وارادت وسمع وبصر
وکلام وازین جهة که جمیع موجودات خلقیه ومظاهر اسما وصفات خالق
اند واصول دایره صفات چنانکه دانستی هفت است اصول موجودات
خلق نیز هفت آمد کما قدس سره **بیت** هفت نسخه چون
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته • فلک هفت و زمین هفت است واعضا
و در مقالات سابقه بر نهج مقدمات دانستهٔ که اطلاق اسم بر ذات بملاحظهٔ
صفتی است از صفات چنانکه ذات بصفت حیات ملاحظه کنی حی گویی
وبملاحظهٔ علم علیم وبملاحظه قدرت قدیر الی غیر ذلک وامهات جمیع اسما باعتبار
احاطت بعضی بعضی را واندراج بعضی در حیطت بعضی دیگر چهار است که آن
اول وآخر وظاهر وباطن است ولهذا امهات مظاهر خلقی نیز چهار آمد که
آتش وباد وآب وخاک است واسمایی که منشعب است از سه صفت
حقیقی غیر اضافی اعنی وجود وحیات وبقا هم سه است که موجود وحی وباقی
است وازین روی بر مقتضای الوهیت وواحدیت وربوبیت موالید
عالم شهادت سه آمد که جماد ونبات وحیوان است ومکونات محسوسه
درین سه نوع است ووجود وبقای هر سه نوع از مکونات بتجلیات اسماء
صفات پس چون سالک در مکونات نظر اندازد واز رویت آثار
بمشاهدهٔ انوار صفات اندک اندک روشنی پذیرد تا از مشاهدهٔ جمال
پرتو انوار ذات مطالعه کردن گیرد وبحسب قابلیات واستعداد خویش
بسعادت تجلیات آلهی مستسعد شود وبنور هر تجلی از ظلمات قیود بشریت
ظلمتی زایل شود تا بتدریج خروج از ظلمات دست دهد وعروج بپر وبال
جذبات عالم انوار احدیه ذات میسر شود وسر الله ولی الذین آمنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور متبین گردد حقیقت یهدی الله لنوره من یشاء تحقق
یابد اختلاف وکثرت صفات از میان برخیزد امواج صفات سبعه

با مظاهرش بدریای وحدت بیامیزد چون طریقه استدلال از آثار بموثر معلوم کشت و
وفواید ونتایج آن مفهوم شد وکیفیت استکشاف ملکوت هرجزی انکشاف پذیرفت
اکنون بدانک چون در اصل فطرت وابتدای خلقت آدمی را از مرتبهٔ جمادی بمقام
نباتی رسانیده اند واز نباتی بدرجهٔ انسانی ارتقا داده ودر جبلت او قابلیت
اعتلا بمدارج ملکیت نهاده بلکه ازبرای قطع منازل همهٔ مراتب یعنی عنان براق
برق جنبش همت بدست ارادت او سپرده اند وبساط سلطنت اورا
درمقعد صدق کسترده چنانک حضرت مولوی قدس سره میفرماید **مثنوی**

من جمادی بودم ونامی شدم • وزنما مردم بحیوان برزدم • مردم از حیوانی وآدم شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم • جمله دیکر هم بمیرم از بشر • تا برارم از ملایک بال وپر •
وز ملک هم بایدم جستن زجو • کل شیء هالک الا وجهه • پس عدم کردم عدم چون ارغنون •
کویدم کانا الیه راجعون •

پس درهنکام سلوک روحانی ودر اوان اتعاب جسم حضرت
سبحانی ودرحالت استکشاف ملکوت هر موجود واستطلاع انوار جمال شهود
باید که همین ترتیب مرعی دارد ودر ملاحظه معانی موالید ترتیب صوری را
فرونکذارد وبروفق وضع طبیعی آیات اسما وصفات را اول در صفحات
جمادات مطالعه نماید بعد ازان سرجریده نباتات بکشاید وچون در سلوک
این دو مرتبه بواجبی بدرجهٔ آینهٔ انسانی ازبرای مشاهدهٔ جمال سبحانی در نظر
نهد تا درسلسلهٔ ملکوت راکه یک سر دیکرش در دست قدرت ایزد است محکم کرفته
بعد ازانک فنا وهستی موهوم رجوع بحضرت قیوم تواند کرد فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شی والیه ترجعون ومراینه ارباب سرایر واصحاب ضمایر را ظاهر
وپیدا وروشن وهویداست که مشاهدهٔ ملکوت ومطالعهٔ آیات جبروت و
ملاحظهٔ اسما وصفات واستکشاف سر سریان احدیت ذات دربعضی جمادات
ازبعضی دیکر ظاهرترست ودر نباتات وحیوانات نیز همچنین اعتبار باید کرد
زیراکه سر احدی درمیان شمع پر انوار ودرخت میوه دار وانسان امانت
بردار ودرمیان سایر جمادات ونباتات وحیوانات ادراک تفرقه در
معنی مذکور می تواند کرد وازبرای این دقیقه درقصهٔ دقوقی اول ذکر مشاهده

شمع کرد بعد ازان درخت بعد ازان بیان رؤیت انسان نمود ونیز تنبیه کرد
برانک سالک تا درصفات سیر می نماید وعوالم غیب بقدم ترقی می پیماید
وبروفق عدد ائمهٔ صفات وبرطبق اعداد غیوب مرئی منعت تواند نمود
اما چون بساحل دریای احدیت رسد که مقام کمال اخلاص ونفی صفات ثبت
درچشم شهود جز یک ذات مشهود جز یک ذات شهود نتواند بود چون این قدر دانستی
باقی رموز واشارات را دراثنای شرح ابیات کوش کن تا از بهرهٔ شجرهٔ اسرار
برخوردار باشی آن پیشوای سالکان راه ومقتدای محرمان خلوت خانهٔ
لی مع الله دقوقی قدس الله روحه واوصل الینا فتوحه ازکرم روی خویش خریده
ومیکوید **متن** سال ومه رفتم سفر ازعشق ماه • بیخبر از راه حیران اله •
پا برهنه میروم درخار وسنکل • زانک بی جرانم وبی خویش ودنک • زیراکه سیران
جسمانی تابع طیران روحانیست وکوشش این آب وکل نتیجه کشش جان ودل
متن از ده ومنزل زکوته ودراز • دل چه داند کوست مست دلنواز •
رحمت قطع منازل ومشقت طی مراحل وشناختن آفات راه ودانستن
دراز وکوتاه همه درسیر تن است اما رفتن ارواح دیکر رفتن است **متن**
تو سفر کردی زنطفه تا بعقل • نی بکامی بود نی منزل نه نقل • سیر جان بی چون بود در دور و دیر
جسم ما ازجان بیاموزید سیر • سیر جسمانه رها کرد او کنون • میرود بی چون نهان در شکل چون
سیر سالک بطریق تبدل یافته ودل بحضرت دلدار شتافته تن در روی زمین
با حریفان همدم وجان درخلوت خانهٔ روحانیان محرم ظاهر اساکن ودرباطن
پویان وعقل ازغایت حیرت درمخاطبهٔ دل کویان **شعر**

مردم ای دل سوی جانان میروی • از نظرها سخت پنهان میروی •
ای نشسته با حریفان در زمین • از درون بالای کیوان میروی •
پیش مهمانان بصورت حاضری • سوی صورت کر بمهمان میروی •
چون قلم در دست ان نقش جست • درمیان نقش انسان میروی

دقوقی میفرماید روزی غلبات ذوق وسلبات شوق علم از باطن
من برافراشت ومرا بی خودانه بران داشت تا نور طلعت دلدار در مظهری

از مظاهر اسرای یار توانم دید بس قدم از سر ساختم و نظر بر جمال دوستان
جمیل مطلق انداختم **متن** تا ببینم قلزمی در قطره‌ٔ • آفتابی درج اندر ذره‌ٔ • کوبا
وقتی طالب صحبت مولوی بود و طلب این چنین محبوب در کسوت بشریت
می‌نمود چنانکه حضرت مولوی قدس سره در فارسی از اسرار مطلوبیت و محبوبیت
خویش از چیزی میدهد که **وله قدس سره** ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم • در بزم چون عقار و که رزم ذوالفقا ر •
در شکر همچو چشمه و در صبر و خاره ایم • ما بادشاه رشوت و باده بنوده ایم •
بل باره دوز خرقه دلهای باره ایم • از ما مپوس راز که در سینه‌ٔ تو ایم •
از ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم • ما بحر قلزمیم نهان گشته زیر کاه •
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم • ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام •
دانند کنار بام که ما بی کناره ایم • مهتاب راه ترس بود از کنار بام •
بس بام غم خوردیم که بر مه سواره ایم • گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق •
بی زحمت جگر تو مبین ما جگر کاره ایم • قصاب ده اگرچه که ما را بکشت زار •
هم بی جرم در ده دم بر فناره ایم • ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم •
هنگامه‌ٔ یه دلشده و هم نظاره ایم • خاموش باش اگرچه ننشر ای احدی •
همچون مسیح ناطق و طفل گواره ایم • در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب •
بر چرخ دیو کش چو شهاب ستاره ایم • **قال قدس سره نمودن مثال صفت**

شمع سوی ساحل وقتی میگوید چون در آرزوی دیدار طریق سفر پیش گرفتم
و با مید مواصلت یار ترک بیگانه و خویش گرفتم اگرچه روز عمر بیگاه گشته
بود و صالح ترین اوقات طلب گذشته اما بحکم لا تیاسوا من روح الله چون
نگاه به بیگانه و بگاه نکردم و روی نیاز بقبله‌ٔ حاجت آوردم هاتف عنایت
در گوش جان من این ندا در داد که **بیت** بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت
که من اسرار پنهان را بدین اسباب نبریدم • **لاجرم** وقت نماز شام که هنگام
تراکم ظلام است نزدیک ساحل بحری از بحار غیوب که من بعد پیسعه ابحر اشارتست
بدان رسیدم و بر ساحل آن بحر صفت شمع برافروخته دیدم نور شعله‌ٔ هر شمع از ال زمین

قالب

قالب تا آسمان جان رسیده و با چندین ظهور نور دیده‌ٔ صورت بین بر توی
از آن ندیده **متن** خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت • موج حیرت عقل را از سر گذشت •
زیرا که چندین شمعهای افروخته و جمعی را می‌دیدم در انتظار چراغی سوخته و دیده‌ٔ ایشان
از مشاهده‌ٔ انوار این شمعها دوخته **متن** چشم بندی بد عجب در دیدها •
بندشان میکرد یهدی من یشاء • چون داد مشاهده‌ٔ آن شمعها دادم و بیخود آنقدم
بیشتر نهادم **متن** باز میدیدم که می‌شد هفت یک • نور آن بشکافتی جیب فلک •
باز آن یک بار دیگر هفت شد • مستی و حیرانی من زفت شد • اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما • زیرا که آنچه در ساعتی بدیده تو آن دید سالها آنرا بزبان
نتوان گفت و بگوش نتوان شنید از گنگ از گوش تا عین بعدیست ما بین المشرقین
آنچه آغوش بیند کانش سنجد هرگز در گوش شنوند کان گنجد بادی چون هنوز سالک
را مقام تلوین بود گاهی وحدت در کثرت می‌نمود و باز احکام کثرت مستولی میشد
لاجرم در کشاکش تلوین بی شبهه و شک یک شمع زمانی هفت می‌نمود و ساعتی هفت
یک بس چ قدر فی میلوید **متن** بیشتر رفتم دوان کان شمعها • تا چه چیزند از نشان کبریا •
می‌شدم مدهوش بی خویش وقت و خواب • من بیفتادم ز تعجیل و شتاب •
باز با هوش آمدم برخاستم • در روش گویی نه سر نی پاستم • باز چون قدمی بیشتر نهادم و از
غیب مثال بساحل بحر ملک ملکوت افتادم و درین عالم صور را تقید بر یک شکل نیست
و لهذا ملایکه در هر صورتی در آیند و بهر شکلی بر آیند چنانکه جبرئیل گاهی در صورت
دحیه‌ٔ کلبی و گاهی در شکل اعرابی بسوی حضرت رسالت می آمد پس این هفت زمانی
بصورت هفت درخت می بر آمد و ساعتی بکسوت هفت مردی در آمد اما نه بلندی
و شاخ و برگ و میوه‌ٔ این درختان را غایتی و نه عظمت و جلالت آن مردان را نهایتی
چون شجره‌ٔ ایمان که اصل او در زمین قالب و فرع او در آسمان جانست که اصلها
ثابت و فرعها فی السماء **متن** هر درختی شاخ بر سدره زده • سدره چه بود از خلا بیرون شده •
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین • زیرتر از گاو و ماهی بیبقین •
بیخشان از شاخ خندان روی تر • عقل از آن شکلها شد زیر و زبر •
میوه که بر شکافیدی ز زور • همچو آب از میوه جستی برق نور • **قال**

در نهفته شدن آن شمعها در نظر و مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
دقوقی میگوید در مشاهدهٔ جان هر موجود و در مطالعهٔ ملکوت هر مشهود
هر لحظه تعجب من برین حال می افزود که خلقی عظیم او دشت بوین درختان
میوه دار سایه ور میگذشت و همه در آرزوی سایهٔ جان باختند
و سایبان از گلیمی می ساختند و از شومی دیدهای کج کج مصراع
سایهٔ آنرا نمی دیدند هیچ • آری بستهٔ حق را که تواند گشود و باز داشتهٔ
او را که یارد نمود وجعلنا من ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون
حجاب الوهیت و ستور ربوبیت در پیش نظر ایشان مسدود و مع هذا
حجاب ظهور نفس و صفات مستولیه بر قلب مانع از نظر بالا و بی هیچ خلاف
از خلف ایشان سدی عظیم از حجاب جسمانیه و لذات مانع از طلب
مشاهدهٔ ملکوت هر چیزی ثابت و پردهٔ انعکاس در غواشی هیولانیه و انغماد
در ملابس جسمانیه غشاوهٔ بصر بصیرت و حجاب عین عیان ایشان شده
تا ذره می بینند و آفتاب نی و کف بر روی دریا مشاهده می کنند و آب نی
متن ختم کرده قهر حق بر دیدها • که نه بیند ماه را بیند سها •
ذره را بیند و خورشید نی • لیک از لطف و کرم نومید نی • میوهای این
درختان از تشنگی ریزان و خلق گرسنهٔ محجوب با وجود احتیاج از روی گرزان
بر گل و شکوفهٔ هر درخت با آن قوم شوربخت چون بنی مختار یا چون حبیب
نجار بر اختلاف قولین از کمال رحمت بران قوم بو قلمون می فرمودند یا لیت
قومی یعلمون متن بانگ می آمد ز سوی هر درخت •
سوی ما آیند خلق شوربخت • بانگ می آمد ز غیرت بر شجر • چشمشان بستیم کلا لا وزر
نی نی ایشانرا ملجائی و پناهی بسایهٔ این درخت چون سایه قوم بلکه
کجا تواند بود که غشاوه بر بصر ایشان ما گماشته ایم و بواسطهٔ غیرت
از مشاهدهٔ ملکوت شان باز داشته ایم بحکم ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی
ابصارهم غشاوة • نه بدیده بینند و نه بگوش شنوند و نه بقول ناصحان
از روی انقیاد گروند بلکه استهزا کنند و مخبران صادق را ابله و مجنون گمان

بودند

بودند و در نفی مدعوالیه جان اتفاق کنند و مبالغه نمایند که مخبران صادق
از انبیا در صدق مقال خویش متردد شوند تا نصرت ایزدی در رسد
و اظهار حق تقدم رساند چنانکه قرات وظنوا انهم قد کذبوا بتخفیف
مقرر این معنی لطیف است متن زین تنازعها محمد در عجب •
در عجایب نیز مانده بولهب • زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف •
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف • زهی شاهی که او را با هر دلی کاریست
و در پس پردهٔ اسراری هر ذره را در هوای او دعوی خورشیدی و هر گدایرا
بر آستان کبریای او تمنای جمشیدی از جرعهٔ یک شراب صد هزار مست
خراب الستی هیچ یک بدیگری نماند و چو دوش این بخروش آن باز نخواند مور جدا
جان سری مخفی آموخته که سلیمانرا در استکشاف آن جان و جگر سوخته و هزی
با ابر گفته و دیدهٔ او گریان ساخته و رازی با غنچه در میان نهاده و او را در
شکر خنده انداخته هم متحد اما در هر سری از و نجادی و کل غیر متعدد اما در هر
قدمی از و خادی فسبحان من لا یتجلی فی صورة الاثنین شعر
شاه بلبله نکتهٔ خفیه بگوش نرگسی • گفته بجان هر گلی غیر پیام دیگری •
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان • او فکند بهر زمان اینت طریق داوری •
گفت حدیث حرث خوش باگل و داد خنده اش • گفت با ابر گلیه اکرد دو چشم او تری •
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به • هیچ یکی ز یک دگر پند نکرد باوری •
گفت بشاخ رقص کن گفته برگ کف بزن • گفته بعقل طره شو گفته بعشق خیره شو •
گفته بصبر خون گری در غم هجر دلبری • گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش •
گفته بباد در ربا پرده زروی عبهری • قال قدس سره یک درخت
شدن آن هفت درخت دقوقی میگوید چون قدم بهشتی نهادم و از
ساحل ملکوت بساحل جبروت افتادم هفت درخت را یکی و یکی را هفت
دیدم متن بعد از آن دیدم درختان در نیاز • صف کشیده چون جماعت در نماز •
یک درخت از پیش مانند امام • دیگران اندر پس او در قیام • زیرا که این هفت
صفت ایمهٔ سایر صفات اند اما مرتبهٔ بعضی مقدم است بر بعضی چنانکه امام

چنانکه امام ائمه سبعه جماعت واما م دوم علم پس چون مشاهده مراتب صفات دست داد سالک را مرتبهٔ امام ومقتدای مشاهده افتاد دقوقی میگوید چون آن درختان را در رکوع وسجود دیدم سر والنجم والشجر یسجدان بر من منکشف شد اما پی زانو ومیان اذ رکوع وسجود درختان متحیر گشتم متن
آمد الهام خدا کای با فروز • می عجب داری ز کار ما هنوز • یعنی چون از ملک ومثال وملکوت باز رسته ودر مقام جبروت بجان هر چیزی پیوسته هنوز نمیدانی که مصراع هر محال اکنون شود امکان بلی مالک قدس سره هفت مرد شدن آن هفت درخت دقوقی میگوید بعد از لحظه آن درخت هفت مرد نمود ندیدت حیرت بر جان من استیلا یافت ودلم در استکشاف احوال ایشان بشتافت چون قدم بیشتر نهادم واز توفیر لب بسلام آن قوم بگشادم متن
قوم کفتندم جواب آن سلام • ای دقوقی مفخر تاج کرام • گفتم ای جوانمردان صاحب ابتناه وبرگزیدگان درگاه اله مرا چون شناختند وحال آنکه پیش ازین نظر در من نینداختند متن پاسخ دادند خندان کای عزیز • این بپوشیدست حالی بر تونیز • خاطری کو در تحیر با خداست • کی شود پوشیده
گفتم اطلاع شما بر حقایق غریب نیست ووقوف شما بر اعیان علمیه واحوال ایشان عجیب نی اما از لفظ اسم وحرف دمی چگونه آگاهی کنند غایب شدن اسمی از دلی نه از جاهلی است بلکه از غایت استغراق آن دلی است بعد از آن فرمودند که ای دوست ما را این آرزوست که تو امام باشی وما اقتدا نمائیم وبفتوای تو در اقتدا بیفزائیم گفتیم امتثال امثال وقبول مقال اهل شما بر ذمهٔ همت من واجبست اما مشکلاتی دارم میخواهم که حل مشکلات می سازند وبیلحظه از غایت کرم بحال من بردارید تا ببرکت صحبت شما حجاب از میان برخیزد وبرخیزد وفرع با اصل بیامیزد زیرا که نیل سعادات ابدی وادراک کرامات سرمدی بازبستهٔ صحبت است دانهٔ پرمغز تا تن بصحبت خاک تیره ندهد وبار وجود در خود ننهد مرکز در سرافرازی نشتابد وهیچ احدی از و برخورداری نیابد اما متن
پیش اصل خویش چون بیخویش شد • رفت صورت جلوه معنیش

زیراکه حجاب شاه معنی صورت پرستی است ولایت فنا چشید بی موقوف ترک هستی شعر در عدل دوست محو شو ای دل بوقت غم • هم محو لطف او شو چون شادمان شوی • آبی که همچو گل شود او نیز گل شود • تو هم صفات پاک شوی چون جان شوی • دقوقی میگوید آن سروران مملکت ولایت وپیشوایان طریق هدایت بسر اشارت کردند که یعنی اختیار تراست وبدان اشارت بشارت وخصت صحبت در دادند متن ساعتی با آن گروه مجتبی • چون مراقب گشتم واز خود جدا • هم در آن ساعت ز ساعت رست جان • زانکه ساعت جمله پیر سازد جوان ... جمله تلوینها ز ساعت خواست • رست از تلوین که از ساعت برست • چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی • چون نماند محرم بیچون شوی • ساعت از بی ساعتی آگاه نیست • زانکش آن سو جز تحیر راه نیست • آری هر کس را خلاصی از حبس زمان نداده اند ودیدهٔ دل او را بعالم بیرنگی نگشاده بلکه هر یک را در مقامی داشته اند وسمت او را بدین مقصودی گذاشته وحافظان غیبی ومراقبان معنوی بر و مسلط ساخته تا سالک قدم از آن مقام فراتر نتواند نهاد ونوعی بآرایش آن مقصود برداخته که طالب دیده به دیدار مطلوبی دیگر نتواند گشاد زهی حافظ معنوی وکل غیبی که هیچ کس گریبان جان وداامان دل از دست تصرف او خلاص نتواند کشاد زهی حافظ معنوی وموکل غیبی که هیچ کس گریبان جان ودامان دل از دست تصرف او خلاص نتواند کرد وروی بمقصد اصلی نتواند آورد ولهذا میگویند شعر اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته • خود را سپس کشیده پیشان من گرفته • اینجا کسیست پنهان چون جان وخوشتر از جان • باغی بمن نموده ایوان من گرفته • اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی • شیرین شکرفروشی دکان من گرفته • جادو وچشم بندی چشم کسش نه بیند • سوداگریست موزون میزان من گرفته • چون گل شکر من واو در هم دگر سرشته • من خوی او گرفته او آن من گرفته • مالک قدس سره پیش رفتن دقوقی بامامت قوم گفتند ای دانای اسرار قلوب وبینای انوار غیوب پیش رو که منصب امامت تراست زیراکه شرط امامت دیدهٔ بیناست چنانکه در مسایل فقهیه مقررست که تقدیم نابینا از برای امامت مکروه است اگرچه قاری کتاب

بو عالم ببینی و آداب باشد از انکه متن کور را بو تمیز نبود از قدر • چشم باشد اصل بو تمیز و حذر
او بلندی را نه بیند در عبور • هیچ مومن را مبادا چشم کور • کوری ظاهر چنانکه مانع از تقدیم
است در امات ظاهری کوری باطن نیز منع کند از دو که سالک قدم فرا تر از مرتبهٔ صفات
نهد و داد مشاهدهٔ احدیت ذات دهد و صفات را چون مقیدی در قفا گذاشته حکم نو
علم المصلی من یناجی ما التفت بمت بو نفی ما سوی گماشته از دو کاملی برخاسته روی به یگانگی
آرد و از روی اخلاص مانند امام بر ایمه صفات تقدم کند و بر سر قول اسد الله الغالب
اطلاع یابد که میفرماید کمال الاخلاص نفی الصفات عنه پس هر کرا آرزوی خروج از قیود
صفات و تمنای عروج بمرتبهٔ مشاهدهٔ ذات باشد باید که بخاک قدم مردی دیده را
بینا سازد و از غیرت یار بمشاهدهٔ اغیار نپردازد تا بنور آشنایی گردد و اندک اندک
از نجاسات باطن طهارت پذیرد که بی طهارت باطن روی بقبلهٔ نیاز نتوان نهاد
و داد این نمازی که شنیدی نتوان داد چنانکه ازالهٔ نجاست ظاهر شرط نماز صوری است
تطهیر نجاسات سر نیز در نماز معنوی ضروریست متن کور ظاهر در نجاسه ظاهر است
کور باطن در نجاسات سر است • اگر ظاهر بدن بنجاست در یا شسته آید بی طهارت باطن
توجه بقبلهٔ حقیقی نشاید دست و شوی ظاهر را آب مشکل باید اما طهارت باطن را قطرهٔ
اشکی بسنده آید و لهذا میفرماید متن چون نجاسات بواطن شد عیان • جز باب دیده نتوان شستن آن
بحس خواندن حق سبحانه و تعالی کافر را نه از جهت ظاهر اوست بلکه بسبب آلایش دین و اخلاقست
و بواسطهٔ غفلت اوست از دوست متن آن نجاست بویش آید بیت کام • وین نجاست بویش اندر تا
بلکه بوش آسمانها بر رود • بر دماغ حور و رضوان بر شود • این چه میگویم بقدر فهم تست •
مردم اندر حسرت فهم درست • فهم آبست و وجود تن سبو • چون سبو بشکست ریزد آب ازو •
لاجرم چون سبوی بدن را پنج سوراخ ژرف است درونه مجال قرار آب و از امکان استعداد
برفست و لهذا در آیات و اخبار بحبس حواس امر صادر گشت و مشایخ کبار نیز در ابتدای حال
خلوت اختیار کردند تا بواسطهٔ حبس حواس بعالم معانی استیناس حاصل شود و نطق ها نفی
نقد فهم را نبرد استماع مقالات خلق آب فهم را چون ریگ نخورد متن گر نه بیکه گفتمی من حال را
مدخل اعواض را و ابدال را • کان عوضها و آن بدلها بحر را • از کجا آیند بعد جرفها •
قصها آغاز کردیم از شتاب • با بی مخلص درون این کتاب • اهل تحقیق گفته اند که مرکب

دلرا از برای مطالب کونی توزیع کند و از برای مرغوضی جزئی توزیع کند دل او لاغر
شود از جهت معنی چنانکه بدن لاغر می شود بسبب تحلیل مفرط چنانکه آب رود
ضعیف میشود چون منقسم کرده شود بجویها پس انکس را که دل بدین جهت
مذکوره ضعیف شده باشد و طلب مدد و قوت از امور خارجی کند حبیب
دل او قبول نکند مدد خارجی را چنانکه مثلا بیماری که او را معده ضعیف شده باشد
و قوت ساقط گشته تناول غذا کند و طلب قوت از بدل آنچه متحلل شده است
از غذا کند او را از تناول غذا هیچ فایده نباشد از انکه طبیعت بر تحصیل مقصود
مساعدت نمی کند و نظر طبیعت در عالم حقایق استعداد است پس چون کسی
اقتصار کند در اول امر بر آنچه در ذات او حق تعالی ودیعت نهاده است و دل
خود را از توزع و انقسام بتعلقات کونی و مطالب جزئی نگاه دارد و او را
قوای طبعی و روحانی و قوای الهی و ثمرات او وافر تر باشد از آن کسی که قصد
استمداد و طلب قوت از خارج کند از این جهت متصوفه اختیار خلوت و منع
حواس از اشتغال محسوسات کرده اند تا چون حواس از ادراک محسوسات ممتنع
شود قلب قابل قبول انوار عالم غیب گردد و چنانکه حضرت مولوی قدس
سره در ابیات از قصیده که در بهاریات گفته است صفت آن عالم میکند
وله قدس سره در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار • مرغان چو مطربان بسر آیند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است • مستست و عاشق گل از آنست خوش حنین •
گوید بکبک فاخته آخر کجا بدید • گوید بدان طرف که امکان نبود و کمین •
یک جوق گل رخان و دگر جوق نوخطان • کاندر حجاب غیب گرامند و کاتبین •
تا چند صورتم بزک وار آمده • تک میرسند لشکر خوبان از آن کمین •
یوسف رخان رسند ز لغان آن جهان • شیرین زبان رسند ز دریای انگبین •
یک نامشان رسید بخرماو نیشکر • و آن نار دانه دانه بی هیچ دانه بین •
آن وادی که سیب در و رنگ و بوی یافت • مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین •
انگور دیر آمد زیرا بیاده بود • دیر آویخته آگه توی فتنه ای مهین •
ای آخرین سابق وای ختم میوها • وی جنگ در زده تو بحبل الله متین •

شیر نیست عجایب و تلخیست خود مپرس • چون عقل کزویست شر و خیر و کفر و دین •
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات • تلخی بلای تست چو خار ترنگبین •
ای عارف معارف و ای واصل وصول • ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین •
از تولد و کر تخت ورسن بازی کرفت • آن نیم کوزه کی رسد از چشمه معین •
فی جیدها ببست هدا حبل من مسد • زیرا ندانست کوش به پیغام مستبین •
کوشی که نشنود ز هدا کوش خر بود • از حی بشنو تو هر نفسی دعوت مبین •
ای حلق تو ببسته تقاضای و فرج • بی کوش چون کدو تو رسن بسته بروتین •
حلقه بکوش شه نشو و حلق از رسن بخر • مردم ز راه کوش شود فربه و سمین •
باقیش بر نوسد آن شهریار لوح • نقاش چین بکوید تو نقشها ببین •
بس چون صفات بشری تمام محو شود تخلق باخلاق الهی میسر کردد چنانکه
در فارسی ازان معنی خبر میدهد شعر حنک انکس که چو ماند همکی لطف و رضا شد
ز خسارت وز غصه همه شادی و فا شد • نظرت چون ظرون شد خرد از باده زیبا شد
کر وعشق وجنون شد که زبحر صفا شد • مه خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد •
بلرم بحر کهر شد بروش بحر صفا شد • چو همه عشق کزیدش از همه خلق بریدش •
نظر عشق کشیدش همه حاجات روا شد • بسفر چون مه کردون بشب چارده بر شد •
بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد • چو زمین بود فلک شد همکی حسن و نمک شد
بشری بود ملک شد که بنی بود همه شد • دل تو کرد خرابی بروی آخر قالب •
دکر آن نیست بهر شب بحر اکاه حرامشد • حنک انکه که کند حق کنهت طاعت مطلق •
حنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد • سفر مشکل و دور دوش نشد و ماند حضورش •
ز درون و قت تو رشن مدد نور همه شد • چون حضرت مولوی قدس سره درصورت
این قصه اشعار بعضی کمالات دقوقی کرد و تخلق او را باخلاق الهی بیان فرمود
و از روی اضمحلال رسوم بشریت وصول او را بحضرت احدیت اشارت نمود
اراده اظهار این معنی کرد که اهل حال را کار با ماضی و استقبال نیست بلکه از
ذکر قوم ماضی غرض شرح حال خود یا حال مصاحبان او از اهل کمال نیست لاجرم
در مخاطبه قدوه العارفین امام الهدی والیقین مفتاح خزاین عرش امین کنوز

وش ابوالفضایل حسام الحق والدین حسین بن محمد بن الموروف باخی
ترک که باعث و مستدعی تالیف مثنوی است میفرماید متن
چون ضیاء الحق حسام الدین زاد • که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد •
تو بنادر آمدی در جان و دل • ای دل و جان از قدوم تو خجل •
حد کردم مدح قوم ما مضی • قصد من ز انها تو بودی اقتضا •
بس درین قصه نیز مراد من از ثنای دقوقی ثنای تست اکرچه ثنای همو منی
نه سزای کبریای تست مثنوی خانه خود را شناسد خود دعا • تو بنام هر که خواهی کن ثنا •
بهر کتمان مدیح از نامحل • حق نهادست این حکایات و مثل • کرچه آن مدح از تو آمد هم خجل
لیک بپذیرد خدا جهد مقل • مرغ و ماهی داند این ابهام • که ستودم مجمل این خوش نام را
و مقصود من از ترک تصریحات و اختیار مجاز و کنایات و سلوک طریق تمثیل و
استعارات انکه باد آه حسودی بر کلم وزد و خیال او را منکری بدندان انکار
نکزد متن خود خیالش را کجا یابد حسود • در وثاق موشی طوطی کی غنود •
آن خیال او بود از احتیال • موی ابروی ویست آن نی هلال • نقد این اشارات
و خلاصه این عبارات آنست که سلطان الاولیا و برهان الاصفیا ولد قدس
سره میفرماید که حضرت والدم و استادم و شیخم سلطان العلماء والعارفین
مولانا جلال الحق والدین عظم الله ذکره در مثنوی خود قصهای اولیای کذشته
را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشانرا بیان فرموده اما غرض از
قصهای ایشان اظهار کرامات و مقامات خودست و ازان اولیایی که هم
دل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الحق والدین
محقق ترمدی و سلطان المحبوبین والمعشوقین شمس الدین تبریزی و قطب
الاقطاب صلاح الدین زرکوب قونیوی و زبده الاولیاء والسالکین
چلبی حسام الدین ولد اخی ترک قدسنا الله بسرهم احوال خود و احوال ایشانرا
بواسطه قصهای پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است مثنوی
خوشتر آن باشد که سر دلبران • کفته آید در حدیث دیگران •
و در بعضی مواضع ازان جهت تصریح بر ادیکنند چنانکه اینجا تصریح کرد تا مطلع

کننده این کتاب بمشاهده صورت قصه غافل از مقاصد اولوا الالباب باشد
بلکه اگر تحقیق اسرار وحدت کرده باشد و بسر حد یگانگی اولیا راه برده بود
یقین داند که مدح یک ولی بحقیقت مدح جمیع اولیاست و ثنای یک نبی همه انبیا
کما قال قدس سره متن در تحیات سلام الصالحین •
مدح جمله انبیا آمد اجمعین • واگر نظر بالاتر کنی محقق شناسد که همه ارباب
کمال مظاهر کمالات ذو الجلال اند پس ستودن کمالات ایشان بعینه ستایش
کمال حق باشد لاجرم سر کلام الهی که میفرماید الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون در اینجا
متبین شود و چون مناط محمدت حسن احسان است و این هر دو غیر او نیست
پس رجوع جمیع محامد نیز بدو باشد که له الملک وله الحمد بتقدیم ظرفین و قصد افاده
اختصاص هم خواص را تنبیه میکند که متن مدحها شد جملگی آمیخته •
کوزها در یک لگن در ریخته • زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست •
کیشها زین روی جز یک کیش نیست • زانکه هر مدحی بنور حق رود • بر صور و اشخاص عاریت بود •
وقتی که مدح مترتب بر کمال است و کمال غیر او راست و اگر غیر او را کمال اعتبار
کرده شود هم فایض از وست پس هر کرا مدح کنند در حقیقت مدح او باشد اگر
تعدد مظاهر کمال کمال متعدد دیگر داند شعر آن شرح قبای که جو مه باد بر آمد •
امسال درین خرقه زنگار بر آمد • آن ترک که آن سال بتیغش بدیدی •
اینست که امسال عرب وار بر آمد • آن یار همانست اگر جامه بدل کرد •
آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد • آن باده همانست اگر شیشه بدل شد •
بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد • آن شمع بصورت مثل مشعله شد •
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است • کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست • کادم زیک لعل نمک دار بر آمد
کر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد • از برج دگر آن شه انوار بر آمد •
گفتار دهان کن بنگر آینه عینی • کاین شبهه و اشکال ز گفتار بر آمد • دیوار تیره
اگر چه از پرتو ماه نورانی نماید اما ستاینده روشنی دیوار همان ماه را
ستاید کسی را که مشاهده ماه بر آسمان دست نداده است چون عکس در آب

جاه

جاه معاینه بیند عشقها با عکس ماه بازد و بهزار زبان مداحی او آغاز دو اگر نظر
بالاتر کند داند که بحقیقت عاشق و مداح ماست نه عکس عاریتی بر آب جاست
اما چون دیده از دیده انوار حقیقی بدوزد و پیوسته در آتش محبت پرتو عاریتی
بسوزد بواسطه حق از خالق باز ماند و بیافتن بی صید بایش از دست بدهد
لاجرم چون بنظر خویش آید در دنیا نگاه کند از عقبی دور افتد و باستحسان عقبی از
مولی مهجور گردد بحکم من تبع شهوته فرقه الاسواء بیت
طالبان دوست را یک سمت باید مستقیم • مرد را هر گوشه دارد اختلافات سموت •
تا خرمن کاینات بآتش محبت نسوزی دیده مشاهده جمال وحدت نیفروزی
متن دام دادم شرح این نکته شدم • مهلتم ده معشرم زان تن زدم قال
قدس سره اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی درین شرحی تنبیه است بر بعضی
حکم و اسرار صلوة که مصلی را در هنگام مباشرت افعال و اقوال و حرکات و تکلمات
ارکان مخصوصه ملاحظه آن اسرار و حکم واجبست و در ایراد صورت نماز اتصاف
بدان معانی لازم چنانکه در توجه بمحراب بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
قصد محاربه نفس اماره کند و در استقبال قبله جمیع ما سوی را در قفا بگذارد و روی
خاطر نخاطر سموات و ارض ارد و از هر چه سمت زوال دارد قطع محبت کند
تا خلیل آسا بحکم لا احب الافلین پشت با بر جمیع ما سوی زده بر مقتضای قضیه
مرضیه انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا روی نیاز بقبله
راز تواند آورد و در اوان گفتن تکبیر و بسم الله ذبح نفس قربان کند و بسمل کردن
اضحیه وجود فانی بتقدیم رساند متن وقت ذبح الله اکبر میکنی •
همچنین در ذبح نفس کشتنی • تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل • کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز • شد بسم الله بسمل در نماز • و تا مصلی در شروع
بنماز از روی استغراق بمناجات پادشاه نیاز از سر وجود خویش در
نگذرد بسر معنی الله اکبر راه نبرد کما قال قدس سره بیت
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو • این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد •
زیرا که ظاهر معنی الله اکبر آنست که حضرت الهی بزرگتر است از هر چه بصفت

بزرگی موصوف وبصفت عظمت وجلال معروف ومعلومست که هیچ احدی با وجود
کبیر مثل صغیر نکند وبامید مصادفت عظیم راضی بحقیر نشود پس بحقیقت تصدیق
الله اکر از کسی درست آید که زنکار تعلقات ماسوی از روی آینه خاطر بزداید
ودست از دامن نفس خویش که از عالم ظلمات است واز روی طبیعت
معدن شر وماوای رجس است باز دارد وملاحظه اشارت ان الانسان
خلق هلوعا را فرو نکذارد ونقش نفس بر صحیفه دل ننکارد تا برحسب جبلت
ومقتضای اصل خلقت باعث ارتکاب امور سفلیه وموجب انصاف
برذایل ردیه نکردد وانتهاج این مقابح مستتبع جبن وبخل که اذا مسه الشر
جزوعا واذا مسه الخیر منوعا اشارتست بدان نشود تا اندک اندک بواسطه
محبت بدن وآنچه ملایم اوست از شهوات ولذات دل را با سفل مراتب وجود
جذب نکند وبهترین صفات بشر مبدل نشود کما قال علیه السلام شر ما فی الرجل
شح هالع وجبن خالع بلکه از روی کمال مجاهده طالب دوام مشاهده باشد
واز ملابس نفس مجرد کردد ودر خلع کسوت وجود بکوشد تا از جامه خانه کرم
خلعت شهود بپوشد وبخروج از قیود نفس وصفات او وغیبت از کل ماسوای
مشهود حقیقی سعادت دوام مشاهده که صلوة روح است دریابد واز طایفه
که بمقتضای خلقت وطبیعت نفس معدن رذایل اند مستثنی کردد که الا المصلین
الذین هم علی صلوتهم دایمون دیکر در هنکام قیام وحالت استادن در صف نماز
از حال صفوف روز قیامت در حضرت پادشاه بی نیاز یاد کند ویقین
داند که روز رستخیز هنکام ملاقات حق از دست آویز چاره نیست ودلی که از
تذکر آن حالت متاثر نشود کم از سنک خاره نی وهیچ سنک نیست که بحکم یوم
لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ملک ومال وعظمت وجلال
ودولت واقبال وفرزندان با جمال را در چارسوی حشر وداد وکیر نشر
چندان روز بازاری نخواهد بود بلکه دلی باید از تعلقات اغیار سلیم وبر
جاده محبت حضرت قدیم مستقیم مراینه چون حضرت قیوم الهی بحکم خلق
لکم ما فی الارض جمیعا بکرم بی غایت نعم بی نهایت بنده را ارزانی داشته

دوان

وخزاین ظاهری از اعضا وحواس ودقایق باطنی از اسرار بی قیاس بدو تسلیم
نموده ومدتی مهلت داده وبدین سرمایه تجارت فرموده وبحث مقتضای
اسمای جمالی وجلالی تاجران این غربت آباد دو فرقه کشته بعضی بواسطه تجارت
دنیای فانی وبیع مستلذات جسمانی اصلا از ذکر رب المال وباد شرمساری
هنکام سوال ذاهل کشته که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله وبعضی نقد نفایه
ضلالت خریده وکنج بی کرانه هدایت از دست داده وحالت ملاقات صاحب
حق بتمامی فراموش کرده که اولیک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت
تجارتهم وما کانوا مهتدین لاجرم از برای تفریق درمیان این دو فریق در خطاب
بنده متن حق همی کوید چه آوردی مرا • اندرین مهلت که دادم من ترا •
عمر خود را در چه پایان برده • قوت وقوت در چه فانی کرده •
کوهر دیده کجا فرسوده • پنج حس را در کجا پالوده • چشم وکوش وهوش کوهرهای عرش •
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش • دست وپا وسایر اعضا وخزاین آب
وکل ودقایق جان ودل با تو امانت دادم ومقالید تصرف آن در دست
شهامت تو نهادم آیا از آن طایفه که والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون صفت
اوست یا از آن زمره خاسرین که الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا سمت او
متن همچنین پیغامهای دردکین • صد هزاران میرسد از حق چنین •
در قیام این کفتها دارد رجوع • وز خجالت شد دوتا اندر رکوع •
قوت استادن از خجلت نماند • در رکوع از شرم تسبیحی بخواند • باز
فرمان آید که سر از رکوع بر دارد واز شرمساری روی بسجده آرد متن
باز فرمان آیدش بر دار سر • از سجود و واده از کرده خبر • باز دیکر
از شرمساری سر بسجده نهد واز راه اعتراف بقبایح اعمال تن بانتعام در
دهد باز از حضرت بی نیاز عتاب جان کداز میرسد که سر از سجده بر دار
وتلف کرده کنج کرانمایه عمر را عذری بیار واز خطابهای عتاب آمیز واز
تو بیجات حسرت انکیز قوت پای بر استادنش نماند متن
پس نشیند قعده زان بار کران • حضرتش کوید سخن کو با بیان

نیست دادم بگو شکرت چه بود • دادمت سرمایه هین بنمای سود •

زهی خسران تاجری که در طلب سود سرمایه از دست داده باشد و راه زنان

شیاطین و نفس و هوا در غارت کردن نقد قلب و روان و گنج گرانمایه عقل

و ایمان او دست یغما کشاده بود و آن بجادهٔ عمر ضایع کرده بسمت خسر الدنیا

والآخره روی بحضرت رب المال آورده لاجرم چون بحکم من نوقش فی الحساب

فقد عذب از شدت محاسبه درماند از برای استعانت از انبیا علیهم السلام

روی بدست راست آرد و حال خسارت خویش برایشان عرضه دارد و

التماس شفاعت نماید و بهزار خجالت زبان بسلام و ثنای ایشان بکشاید متن

انبیا گویند روز چاره رفت • چاره آنجا بود دست افزار رفت •

مرغ بی هنگام ای بدبخت رو • ترک ما گو خون ما اندر مشو • بیچاره شرمسار

از سر عجز و اضطرار روی بسوی دست چپ یعنی بجانب خویش و تبار آرد

و از ایشان امید فریاد رسی دارد همه فریاد بر آرند که دست از ما بدار و

تخم تصور باطل و خیال خام در زمین دل مکار که بحکم لکل امرء منهم یومئذ شان

یغنیه ما را چندان ابتلای خود هست که پروای خویش و بیگانه نیست و همجنس را

از ما مجال تصرف درین کارخانه نی چون از همه نومید شد دست بر دارد

و روی نیازمندی بحضرت بی نیاز آرد متن کز همه نومید گشتم ای خدا •

اول و آخر توی و منتها • آنچه شنیدی اوصاف مؤمن مجرم است که حق سبحانه

و تعالی در صفت ایشان میفرماید و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند

ربهم لاجرم ایشانرا اقتدار قیام و قعود و مجال رکوع و سجود باشد اما وای

بران متکبران سرکش که حالی از روی استکبار روی از طاعت تافته اند و

ثبات بر جادهٔ اطاعت نیافته لاجرم ایشانرا در قیامت نه مجال پیشانی

بر زمین نهادن باشد و نه امکان پشت خم دادن بود کما قال سبحانه

و تعالی یوم یکشف عن ساق و یدعون الی السجود فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم

ترهقهم ذلة و قد کانوا یدعون الی السجود و هم سالمون متن

در نماز این خوش اشارتها ببین • تا بدانی کاین بخواهد شد یقین •

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز • سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز قال قدس سره

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

دران حالت که دقوقی با امامت برداخته بود قوم باقتدای او ساخته چشم دقوقی

بسوی دریا افتاد و در بحر لج اجاج هوا پرستی قومی را در کشتی هستی مبتلای تلاطم

امواج صفات بشریت دیده و از عواصف قهر که از مهب استغنا می وزید

کشتی و اهل کشتی در اضطراب و بیم غرقاب مشاهده نمود متن

هم شب و هم موج و هم ابری عظیم • این سه تاریکی و از غرقاب بیم • اهل کشتی

از مهابت تلاطم امواج کاسته و از نهاد هر یکی نوحه و فریاد برخاسته و بحکم و اذا

رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین متن

دستها در نوحه بر سر میزدند • کافر و ملحد همه مخلص شدند • هر یک با نهایت تضرع

و زاری التجا بحضرت باری نموده و از سر سوز و گداز زبان بمناجات بی نیاز

کشوده دل از دست گیری عشایر گسسته و طمع بسته و امید از همه بریده و بدو

پیوسته و دم بدم از عالم غیب بر ایشان ندا در میرسید که مراتب الطاف بی

غایت و کرم بی نهایت ما اقتضای آن میکند که بحکم ان ربکم حیی کریم یستحیی من

عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا حتی یضع فیهما شیئا آنچه مطالب شماست

در کنار دنهیم و کشتی را ازین لجه خون خوار راه بساحل دهیم اما متن

چشمتان تر باشد از بعد خلاص • که شوید از بهر شهوت دیو خاص •

یادتان ناید که روزی در خطر • دستتان بگرفت یزدان از قدر •

پس می باید که در هر حال از عواقب امور اندیشه کنند و در شاهراه انجام از

آغاز حزم و جودت رای پیشه کنند چنانک اگر ناگهان شیری در رسد و نجادهٔ

را بر باید و درنده کشد متن او چه اندیشد دران بردن ببین •

تو همان اندیش ای استاد دین • میکشد شیر قضا در بیشها •

جان ما مشغول کار و پیشها • قافلهٔ عمر گوش رحلت کوفته و مایی خبر و سرمایه

حیات از دست رفته و ما را سوادی سود در سر شیر اجل هر یک را به پیشه

کشان و ما درین کشاکش غافل و دو زاغ لیل شب رسیده و ما باید فردا از حال

امروز را اهل شعر عمر بر امید فردا میرود • غافلانه سوی غوغا میرود •
گو بگیر که بکاسه عمر رفت • هر نفس از کیسه ما میرود • مرگ یک یک می برد و ز بیمش
غافلان از رنگ سیما میرود • مرگ در راه ایستاده منتظر • خواجه بر عزم تماشا میرود •
مرگ از خاطر بما نزدیک تر • خاطر غافل کجاها میرود • زهی خسارت که از خوف
فوت دنیا که در جنب حضرت کبریا قدر جناح بعوضه ندارد همیشه دلتنگ باشی
واز بیم افتقار و خشیت اضطرار پیوسته با خلق خدا در جنگ باشی و مرکز حسرت
حرمان از سعادت لقا اندیشه فوت دولت التقا دامن جانت نگیرد و گوش
هوشت موعظت قل الله ثم ذرهم نپذیرد متن آنچنان کز فقر می ترسند خلق •
زیر آب شور رفته تا بحلق • گر بترسندی از آن فقر آفرین • گنجهاش کشف گشتی در زمین •
قال قدس سره دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی چون دقوقی آن
حالت را مشاهده کرد و آن قیامت را معاینه دید دریای رحمتش بجوش آمد
لاجرم بمناجات رب العزه در خروش آمد که ای فریادرس درماندگان که در آن
حالت جز ترا نخوانند که امن یجیب المضطر اذا دعاه وای پناه وگریزگاه درویشان
بی کس که جز بارگاه جلال تو پناه ندانند که ففروا الی الله ای رحیمی که کوههای
گران بار اوزار عصاة در کفه کفایت رحمت بمقدار کاهی نسنجد که نبئ
عبادی انی انا الغفور الرحیم وای قهاری که با فرزندان تند باد هیبت
هیچ آرام و قرار درنگنجد که وان عذابی هو العذاب الالیم ای بخشاینده که سالک
حضرت بی بخشایش هدایت از ورطه ظلمات بشریت بسر حد چشمه حیات
معرفت نرسد وای بخشنده که کشتی امید اهل طریقت بی کشتی عنایت از لجه
شبهات اثنینیت راه بساحل وحدت نبرد که در افعال ناشایست و اقوال
نابایست این اهل کشتی منگر و به کشتی عنایت بی غایت بساحل نجات شان
سلامت برسان متن ای کریم و ای رحیم سرمدی • درگذار از بدسگالان این بدی •
ای بداده رایگان صد چشم و گوش • بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش •
پیش از استحقاق بخشیده عطا • دیده از ما جمله کفران و خطا •
ای عظیم از ما گناهان عظیم • تو توانی عفو کردن در حریم • ما ز آز و حرص خود را سوختیم

این

این دعا را هم ز تو آموختیم • حرمت آنکه دعا آموختی • در چنین ظلمت چراغ افروختی •
همچنین میرفت بر لفظش دعا • بیخود از وی می برآمد بر سما • بعد ازین حضرت مولوی
قدس سره از برای دفع اعتراض معترضی که ناگاه بگویند که در اثنای صلوة اشتغال
بامثال این دعوات مفسد صلوة است ایمائی کند بدان معنی که درین دعا و
مناجات واسطه اغیار نبود و درین طلب نگاه حرف و صوت بکار نبود مثنوی
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام • کاندرو بی حرف روید بی کلام • تخصیص
که بیش ازین باشارات واضحه و عبارات لایحه بتقدیم رسیده است که مراد
ازین نماز نه ایراد ارکان مخصوصه است بلکه طهارت این نماز ترک دنیاست
و تحریمه او تحریم ملاحظه ما سوی و تکبیر او تکبیر فنا لاجرم دعایی که مشابه کلام ناس
باشد قاطع این صلوة نتواند بود و اگر درینجا شبهه روی نماید که بعد از خروج
از قید هستی و ترک ما و من پرستی امثال این دعا چگونه متصور است جواب
که آنحضرت مولوی میفرماید متن آن دعای بیخودان خود دیگرست •
آن دعا زو نیست گفت داورست • آن دعا حق میکند چون او فناست •
آن دعا و آن اجابت از خداست • واسطه مخلوق نی اندر میان •
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان • ای تکلم کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا
فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق شعر کاری که کنی تو در میان نه
آن کرده حق بود یقین دان • گفتی که تو در میان نباشی • آن گفت تو هست عین قرآن
باقی غزل سر بگویم • نتوان گفت میان جانان • باری از همت و دعای آن
جوانمرد کشتی از آن لجه هلاکت میل ساحل سلامت کرد کشتی به پشتی همت
آن صاحب دولت از غرقاب رسته و اهل کشتی اعتقاد بچستی و چالاکی
خویش بسته روباه را در هنگام شکار رو در ساعت فرار جز پای پویا نرهاند
اما روباه از روی اغترار رستن خویش از حیله و دم جنبانیدن داند متن
روبها پا را نگه دار از کلوخ • پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ • ای تکلم آنها تر ز قوت بضعها
نعمت و جاه و سلطنت و دستگاه و دولت و اقبال عظمت و جلال اهل دنیا را
فایض از یمن همت اهل الله است و خلاص و نجاة از شداید و آفات مبتلایان هوا را

برکت دعای خاصان حضرت اله زیرا که دیدهٔ بینا و گوش شنوا و دست گیرا و پای پویا
ایشانند متن باجو روباسیم و پای ما کرام • می رمانند مان ز صد گون انتقام •
حیلهٔ باریک ما جون دم ماست • عشقها بازیم با دم جست راست • بر مقتضای عقل جزوی
حیلها سازیم و در استدفاع بلایا مکرها بر دازیم و با ظهار هنر خویش خود نماییها کنیم و از سر
غرور دم از الوهیت زنیم و قعر جاه را صدر سریر جاه بنداریم و بدام افسون دست
فریب ابلهان برادیم و مرکز براه نمایان حقیقت نکرویم و از هاتفان غیبی این
خطاب نشنویم متن کای مقیم حبس جار و پنج و شش • نغز حال دیگرا نرا هم بکش •
جون بدادت بندگی دوست دست • شل شاهی از کجات خاست • در هوای آنکه گویند زهی
بسته بر گردن جانت زهی • رو بها این دم حیلت را بهل • وقف کن دل بر خداوندان دل •
در پناه شیر کم ناید کباب • رو بها تو سوی جیفه کم شتاب • باز بینان از سرناز خود برستی
مکن و با وجود آفتاب جون سایه دعوی هستی مکن شعر
نازنینی را رها کن با شهان نازنین • بار کاذر بر نتابد آفتاب در استین • حبه آرزو خسر شعاع ... آفتاب
جند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین • در فکنده خویش غلطی بجز همجون ستور • آدمی شو در بیا حی غلط و اندر یا مبین
بر مقتضای قضیهٔ مرضیهٔ ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و
نیاتکم نظرگاه پادشاه حقیقی جز آینهٔ دل نیست و قبول نور بی نهایت آن جمال را
بغیر این آینه قابل نه اما تا دل از حبس آب و گل بر نخیزد و جون جزو بدامن کل در
نیاویزد قابل قبول نور الهی نشود و آینهٔ جمال نمای حضرت شاهی نگردد و آب تا بسته
گلست متصل بدریا نشود دل که بغیر دوست مشتغل است پذیرای نور
خدا نشود متن آن دلی کز اسمانها برترست • آن دل ابدال یا پیغمبر است •
سرکشیدی تو که من صاحب دلم • صاحب غیری ندادم وا صلم •
دل تو این آلوده را پنداشتی • لاجرم دل ز اهل دل بر داشتی •
خود روا داری که این دل باشد این • کو بود در عشق شیر و انگبین •
بلکه لطف شیر و انگبین عکس دلاست و آن خوشی و حلاوت او را
از دل حاصل جو مر حقیقت دلاست و عالم عرض و کونین

وسایط و اسباب و آیینهٔ دل غرض و لی که عاشق مال و جاه با بسته را این کلابهٔ
سیاه باشد دل نیست و اینهٔ که تیره از زنگار تعلقات ماسوی بود نور
تجلی جمال را قابل نیست متن ریزهٔ دل را بهل دل را بجو • تا شود این ریزه جون کوهی ازو •
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود • زر همی افشاند از احسان وجود • از سلام حق سلامتها نثار •
میکند بر خلق عالم اختیار • اما اگر نثار خواهی دامن نیاز از دوست امید بگدا و
و دل از متابعت اهل دل بر مدار و جون کوه و کان و امزه از سنگ رنگین جهان
پر سپاز رو از جواهر نثار دل بدین سنگ رنگین عالم آب و گل بپرداز تا دامن
صدق و نیاز ت دریده نشود و نثار عالم غیبی از تو بریده نشود و
تکمیل نه ابنیا که رسید ند بهر اظهار رند • که این نیجهٔ خاک از درون کان داری که من تنی بشر دا مثلکم ابدم اکنون
مقام گنج رتو جز ازان داری • منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی مرید پیر شوار دولت جوان داری
اگر ز خویشتن بجویی مرا برای خویش • درون خویشتن بس رنج و امتحان داری بیا تو جزو منی جزو دار کل
بجنس بر کل زیرا کل کلان داری • کان که جزو تعین است شد تعین زیقین و گر جدا ملیش از یقین کمان داری
دریغا که دامن نیازت از سنگ رنگین که سیم و زرش نام نهاده دریده میشود و تو
ازان غافل و جواهر غیبی که دل از خزانهٔ خانهٔ نازنین عشق ایثار میکند و از تو بریده میشود
و تو ازان ذاهل پریر عشق مرا گفت نه نازم همه نیاز شوان لحظه که ناز کنم
جو ناز را بگذاری همه نیاز شوی من از برای تو خود را همه نیاز کنم خموش باش و ز ما نی ساز بخنگها
که تا برای سماع تو جنگ ساز کنم انکار کردن آن جماعت و پریدن ایشان
و نا پیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن قومی که بر هوا رفتند تا بزمین
جون کشتی بهمت و قوت از غرقاب رست و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوست
در میان آن همت تن که اقتدای قوی کرده بودند مکالمه بر بنج مشا رکه بر تفتد یم
می رسید که ای عدم رضا و اعتراض بر قضا فضولی که بود و هریکی ازان طایفه فرمودند
که ما سالهاست که کار بکار ساز گذاشته ایم و مراد او را عین مقصود خویش انگاشته
و هرگز اعتراض بر قضا روا نداشته ایم و همت بر تغیر تقدیر نمی گماریم یکی ازان قوم گفت
اعتراض • که این فضول ما کرام کرده است متن او فضول بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق

دقوقی می فرماید چون این دقیقه ازیشان شنیدم و بسوی قفا نگاه کردم
هیچ یک را ازیشان ندیدم متن نی چپ و نی راست سنی با لا ونه زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر • نه برزمین نقش پای اران سروران پیدا بود
ونه بر اسمان اثری ازیشان هویدا گوییا بحکم اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری
در قباب عزت نهان گشتند و در پرده غیرت محتجب شدند لاجرم قومی در جستجوی
جوی ان طایفه بیا اما اشک حسرت از دیده می ریخت و خون دل بخاک راه می
ریخت واگر ترا شبهه روی نماید که خاصان حق را بغیر حق چگونه در نظر اید جواب انست
که طلب اولیا بی آلت غیر طلب حضرت پادشاهی نیست اما الکمه مثلات بشر ایشانرا
غیر بشر نه بینند خر ازین می خنند انجا ای فلان کر بشر دیدی مرایشان را نه جان
دل ازین ویران شدست ای مرد خام کر بشر دیدی مرانها را جو عام
ابلیس از روی استکبار ادم را از کل دید و خویشتن را از نار خلقتنی من نار وخلقته من طین
لاجرم از حضرت رب العالمین مطرود گشت که وان علیک لعنتی الی یوم الدین
بس تو نیز ای عزیز متن چشم ابلیسانه را یکدم ببند • چند بینی صورت اخر چند چند •
تا زنده بنور کبریاییم بیگانه و سخت اشناییم • نه توبه کند ز نور بخشی کرا رخ خود بروبخانم
در سوز و پر و بال خورشید • کرا پر و بال بر کشاییم •
این هیکل ادمیست روپوش • تا قبله سجده هاییم • ان دم نکر بیبن تو ادم •
تا حاجت زلطف در رباییم ابلیس نظر جدا جدا داشت پنداشت که ما ز حق جداییم
و قومی بجست و جوی ان طایفه بهر طرف می دویدند و دم بدم بسیر
او هوا زحق این ندا در میرسید • بین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است • ازهمه کار جهان پرداخته •
کو و کو می کو بجان چون فاخته • نثر زیرا جستن اولیا در اعیت
خدا پرستی است و نقی روی پاکان در کاه نشانه ترک هستی
هرجا فقیر باید می باید نشست باید شعر هرجا امیر بینی ازوی رمید باید
هر کو ز پاک زاید او یار پاک خواهد • وان کز پلید زاید اورا پلید باید
اما چو قلب بیکو انده او باهم • پیش چراغ پنهان ان را گذر باید • سک چون بکوی خسبد از نقل در جبابش

اصحاب خانها را فتح کلید باید • ان ذوق را کرفتم بستان ما در امد بنهاد در دهانم اخر مکید باید
ای شمس حق تبریز کفتم کشیدی • روزی دو در خموشی دم در کشید باید

باز شرح کردن حکایت ان طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب

چون در دعای ان طالب صدق و اخلاص بود دعا چون تیر دعا بر هدف اجابت
امد و محکم جا گرفت گاو سمین بخانه او در امد و فی الحال از سر شادی قربانش کرد
و خصم هرکیش غوغا بر سر او آورد که بی موجبی گاو را حرام کشته • و خویشتن را
بکدورات ظلم اغشته وان فقیر میکفت طمن عالم ازین معنی خبر دارند و اهل همه
مملکت واقف این اسرارند که من سالها روزی حلال بی کسب و رنج از خدای
میخواستم و مسجد و محراب خویش بنور نیاز می اراستم لاجرم بضاعت مزجاة دعوات
من در بازار قبول رواجی یافت و بعنایت بی غایت ذو الجلال روزی حلال بخانه
من شتافت مدعی را اتش در جان عکین افتاد و دست و زبان بانتقام بگشود
بس زبانی مشت میزد و ساعتی دشنام داد • میکشیدش تا بداود نبی •
که بیا ای ظالم کیج غبی حجت بارد بگذار ای عقل مصلحت اندیش با خویش
ان فقیر بیچاره میکفت من عمری دعا کرده ام و روزگاری بر سر نیاز مندی براورده
و ظن من صادق و اعتقاد من مطابق است که دعای من باجابت پیوسته است
و این فقیر از روزی حلال برخوردار کشته است مدعی میکفت ای مسلمانان
کوش بر مقالات این ژاژخا نهید و از بهر خشنودی خدای انصاف دهید که دعا
کردن مال مرا چگونه ملک او سازد و گر ازین ره باشد که قصه
غریب تر ازین پرواز د اگر دعا در ملک هر روی کسی بگشودی و سر ضریر قارون
عهد گشته بودی خلق کنند حق در طرف دعوی لشده است زیرا که دعا در
شریعت از اسباب ملک نیست ملک را وصیت و عطا یا
ارث و شرا باید و دعا منتظم درین سلک نیست چون اتفاق
همه خلق اضطرار باحت احوال ان فقیر راه یافت
دیگر باره در مناجات حضرت ایزد شتافت و میکفت خداوندا
متن در دل من ان دعا انداختی صد امید اندر دلم افروختی

من سنی کردم کز آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوبها بس که با من درمیان
نهادی ظاهر بینان از آن غافل اند و زاری که بی واسطه در گوش
جان من گفتی صورت پرستان از آن غافل اند لاجرم من اشاره
اللطیفة قدس سره گویند راز دان دل اسرار در غیب / نه واسطه بگوید با اولیا دروغ
گویند بیت را بگشاید در چشم دل / وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک / با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند ذره ذره بدو رنگ خلق را / آن آفتاب حق نرساند ضیا دروغ.
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی / جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ
الهی آنچه با من نمودی نمودار آن از آن خوابست که یوسف دیده بود و
که آفتاب و ماه و یازده ستاره بر او سجده می بردند و سری که با من
در میان نهادی شمه از آن اسرارست که در میان چاه یوسف را از آن
آگاه کردی که کشیدن زحمت چاه واسطه در یافتن سریر عزت
و جاه است لاجرم متن جاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آن خوش میرسد / او بدان قوت بشادی میکشد چنانکه ذوق نقره الت
حال نیز در دل هر عاشق هست تا بواسطه آن نه در بلا او را انقباض بینی و نه در
جریان احکام قضا از او اعتراض یابی لقمه بلا کسی را گوارنده نیست که از گل شکر
لطف گوارش نیابد / لقمه حکمی که تلخی می نهد / گلشکر از گوارش میدهد گلشکر از آن که بیخود
هستند لقمه را زنگار او تی میکند طالب صحت را هر چه حکیم حاذق دهد نیکوست و عاشق صادق را
زهر بلا از دست دوست نوش دارو است چه راحتهاست که در جراحتهای عشق پیدا نیست و کدام نوش
جان افزایست که در نیش جراحتها از ای او هویدا نیست و هر ملامتی در راه عشق کرامتیست و هر
امانتی سرمایه سر از اعانت زخمی کز دست عشق رسد عین مرهم است و سنگ
و سفالی که از آن رهگذر آید خاتم سلیمانی و جام جم است / خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جام
پخته و خام ترا گر بپذیرم خام / عاشق هر به نیم عاشق آن دست توم / سنغ دانه نیم طغرل
بند دام از تغار تو اگر چون رسم همچو سگان / گر من
او را قدح خاص ندانم غم

غ

غنچه و خار ترا دانه شوم همچو زمین / تا پسمعنا و اطعنا گفته ای جان نام
بخ حکم تو با مزرعه ام رایج ... بر / گز نگردم علف تو / تا مسیم
ساقی صبر بیار رطل گرانم در ده / تا چو زنگش بیکی بار فرو دانشام
بهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال / شکر غیر تو بود در سر من سر شام
بزبان گو نکنم یاد شکر خانه تو / کام و ناکام بود لذت آن در کام
طایفه که سرخوش آن جام الست اند در بلاکشی و طریق ترک خوشی اشتران سر مستند
هرگز از کشیدن بار بلا اندیشه ندارند و غیر ذوق و مستی و ترک راحت بر پستی پیشه
ندارند هر یکی کلک تصدیق آن شعشعه تحقیق افشانده و بر صفحه دل هیچ نقشی جز
نشان بی نشان ننشانده / زار زری ناقه صد ناقه بود / می نماید کوه پیشش تار مو
زیرا که یقین او بر دفع تهمه و انجلای غمه واثق است و رجای الیسر را بعد العسر صادق
دام و ارشرح آیم تنگ کرد / در شتابت از الم نشرح شنو
اگر چه شرح حقایق نکات الم نشرح از آن قبیل است که فیها لها قصة
فی شرحها طول اما رمزی از آن بشنو تا از اشارت خبردار شوی بدانکه
خواجه علیه السلام در ابتدای حال که متمکن در مقام فرق بود صفت محجوب از حق
بواسطه اشتغال بخلق داشت از برای ضیق وعای وجود او از قبول وجود ذاتی
الهی در آن حال و بعد از توجه بحضرت ذو الجلال و ارتقا بجناب کبریا و کمال و انسلاخ
از قیود ما سوی و وصول بمقام فنا بحق از خلق محجوب گشت از برای غنای او و ضیق
فانی از هر چیزی چه عدم قابل قبول وجود نیست اما بعد از انسلاخ از صفات بشریت
و اضمحلال آثار اثنینیت چون بخلعت صفات الوهیت و کسوت وجود فایض
از جناب احدیت از موقف المواقف بهر تکمیل ناقصات
باز بعالمش فرستادند او را سعت صدر دادند تا در مقام
تفصیل وجود حقایق نی او را گنجایی هم حق و خلق
باشد و تعبیر از آن بانشراح صدر کردند الم نشرح
لک صدرک استفهام بطریق انکار است و نفی اثبات یعنی

بسینهٔ تو ابنور خویش ما گشادیم وسعهٔ کنجایی همهٔ صدر ترا ما دادیم تا شهود حق مانع
از ملاحظهٔ خلق نشد و ملاحظهٔ خلق دافع دوام مشاهدهٔ حق نگشت لاجرم بار رسالت
ونبوت راکه در حالت فنا بر داشتنی او نوعی از محالات بود ومودی بکسر
ظهر شد از پشت تو برداشتیم وتبلیغ انرا بر تو اسان ساختیم که ووضعنا عنک
وزرک الذی انقض ظهرک زیراکه بشهود افعال حق خیر وشر در افعال خلق
مشاهده نمی افتاد تا تصدی باو وبهی دست دادی وتبلیغ رسالت میسر شدی
لاجرم چون وزر حجاب قلبی از تو برداشتیم وفیض رحمت رحمانیت خویش
بر تو کماشتیم تا کثرت در نظر تو ساتر وحدت نشد وشهود وحدت در عین
تفصیل بواسطهٔ دعوت از نظرت غایب نگشت پس فانی در جمع نگشتی
تا شیئ مذکور نتوانی شد بلکه بکمال جامعیت مذکور گشتی که ورفعنا لک ذکرک
پس اگر بعلم الیقین می دانستی که با هر دشواری اسانی هست حالی بعین الیقین
مشاهده کردی که در دشواری احتجاب اول که بخلق از حق باز ماندن است
اسانی است وجه آسانی که ان کشف ذاتست ومقام ولایت بعد از نفی صفات
وبحق الیقین دریافتی که با دشواری احتجاب ثانی که بفنا واستغراق ومشاهدهٔ
حق محجوب گشتن است از خلق اسانی هست وجه اسانی که شرح صدر است
بوجود موهوب حقانی وجمع در میان نبوت ودوام مشاهدهٔ حضرت سبحانی که فان مع
العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب والی ربک فارغب پس
چون فارغ شدی از سیر الی الله وسیر فی الله اغاز نهادی قیام در مقام استقامت
نمای تا داد سیر بالله توانی داد والی ربک فارغب ورغبت همای جز به پروردگار
خویش وطالب جزای حسنات مباش وراغب بنعیم جنات مشو ودل جز بعشق
ایمند واز غیر او بگسل ودر ویبوند وبسفر رابع که نهایت سلوک است از قید هستی
برای ودر خلوت خانهٔ لی مع الله درای دست ارادت از جرگ ما سوی بشوی واز
برای تعلیم وتلقین محبوسان قفس خاکی ومبتلایان طوارق افلاکی از سر مرحمت
بگوی ولہ قدس سره چه روز باشد کین جسم ورسم بنودم ٭ بیا نه مجلس جان حلقه می کردیم

همی خوریم می جان بحضرت سلطان ٭ چنانکه بی لب وساغر نخست می خواریم
خراب ومست بساقی جان همی گوییم ٭ برار دست که ما دستها براوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو ٭ بیار باده احمر که زار ورخ زرد یم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توایم ٭ بپرس کوم که افسرده‌ای دی سرد یم
جواب ما دهدان ساقیم که نوش هو رید ٭ که ما بنور فشانی جو مه جوان مردیم
تو ملک کدیه کن هب لی کو سلیمان وار ٭ که ما بمنع عطا مور را نیا زردیم
زهجر وفرقت ما درد وغم نبی دیدی ٭ درای دربر ما ما دوای هر دردیم
اگر ز موس جفتان خود جدا مانی ٭ بیا که در کرم ولطف وحسن ما فردیم
وگر تو کار رنداری ومفلسی از خیر ٭ بیا که کار جو تو صد هزار رها کردیم
القصه مدعی گاو ان فقیر را اذی می داد وگاهی گرش میخواند وزمانی کورش لقب
می نهاد ان بیچاره روی بقبلهٔ دعا می اورد وبا حضرت عزت مناجات میکرد که خداوندا
منکران کوردل وناشناسان غافل از غایت کوری کوردم کنجب می نهند واز سر قیاس
بداخه سزاواران دشنامم می دهند کور حقیقی انست که لطف واحسان از
خلق طمع دارد وجانب بخشندهٔ اصلی را فرو گذارد داری کوری عاشقان که غیر دوست
را در نظر نیارند عین بینایی است ونادانی ایشان که غیر دلدار را بهیچ نشمارند
محض دانایی است لاجرم بحکم حبک الشیئ یعمی ویصم مثنوی کوری عشقست
این کوری من حب یعمی ویصم است ای حسن کورم از غیر خدا بینا بدوام
مقتضای عشق این شد بگوالهی تو میدانی که دست دعا بجانب اغیار بر نداشته
وغیر تو از غیرت عدیم انگاشته وخلق را از اسرار من خبر نیست وسوز
گفتار مرا در دل چون سنگ ایشان اثر نیست مثنوی حقش انست وه که
اندر زراعت غیر علام بهر وستار عیب اما الهی چون تو از راز دل شکستهٔ من
اگاهی من نباه را در میان خلق رسوا مکن واگرچه بدم چون ستار عیوبی سرمن
پیدا مکن مثنوی تو می دانی که شبهای دراز من همی خواندم ترا با صد نیاز پیش خلق
این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنی است قال قدس سره
شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم را وسوال کردن از مدعی علیه

عاقبت چون قیل و قال خصمین دراز گشت و مجادله و مکالمه از حد گذشت داود
علیه السلام از مجلس بیرون آمد و گوش بر مقالت ایشان نهاد و مدعی فریاد
بر آورد که داد ای داود داد و چون قصه بسمع مبارک داود رسانید داود شرح آن
فقیر پرسید گفت ای داود مدت هفت سال در دعا بوده ام و در حضرت بی نیاز
از سوز و گداز نغنوده ام و روزی حلال بی رنج و ملال از حضرت ذو الجلال طلب ۱۹۹
داشته و همگی همت بر نیل این مطلوب گماشته و خلق همه مملکت برین معنی
واقف اند و دور و نزدیک و ترک و تاجیک این ماجرا را واقف متن تو بپرس
از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی شکنجه بی ضرر هم هویدا پرس و هم پنهان
ز خلق که چه میگفت این گدای ژنده دلق بعد از چندین سوال و انتهاء مناهج
تضرع و ابتهال روز روشن گاوی در خانه خویش دیدم و بشادی اجابت دعا
حلق او ببریدم متن کشتم آن را تا دهم در شکران که دعای من شنید آن غیب دان
قال قدس سره حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو داود گفت حکایات
و طامات بگذار و جوابی موافق شریعت بیار و بر من نیز روا مدار که بی هیچ حجتی شرعی
تو نهم و زمام اختیار بدست هوا دهم و بامر فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ التفات
ننمایم و از نهی وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ بجانب انزجار نگرایم
متن این بنشنید آن مریدی وارثی دیو را چون میستانی جارثی این نکته ارباب
عقول را معلوم است و این قصه اکثر خلایق را مفهوم که تخمی ناکاشته ندروند و اهل
عقل بنا معقول نگروند متن رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مگو قال
قدس سره تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام درویش گفت ای پادشاه
اقلیم معانی تو باری سوز نیازمند میدانی و نقوش مکنونات ضمایر محزونات سرایر
را نانوشته میخوانی تو نیز با این فقیر مسکین مسکوی و با وجود حقیقت شناسی بر نهج
ظاهر بینان مپوی چون داود را بحکم نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ بر نهج طریقه مثلی راسی
و راسخ دید و جان متاهل کرد که بلابه و زاری او احکام مقرره را ناسخ نخواهد شد
متن سجده کرد و گفت ای دانای سوز در دل داود افروز این فروز در دلش تو آنچه تواند در دلم
اندر افکندی برای فضلم این بگفت و گریه در شد های های تا دل داود بیرون شد ز جای

و در حالت مناجات با حضرت رفیع الدرجات با هزار درد و نیاز از سر سوز و گداز میگفت
ومن اشعاره قدس سره ای خدای جو حاجات بتو بر گیرند هر مرادی که بود شان همه بر گیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند جان باقی خوش و شاد و معطر گیرند
بندگانند تو کز تو تو شان مقصودی پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگیرند درین روز چند عوض شرب و فنا شربت کوثر گیرند
چون شبستان شب تار دل بی مه گیرند چون مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون بو بیند که تن لقمه خاکست یقین جان و تن زفت کنند و تن لاغر گیرند
سوز دل حزین او در جان داود آتش انداخت و شعله شوق از باطن او علم بر افراخت
لاجرم از مدعی مهلت خواست و گفت امروز از سر دعوی بر خیز و از راه مجادله با این
فقیر مستیز متن تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم از احوال این دانای راز
زیرا که با خلوت خانه راز آموخته ام و نور دیده از قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلٰوةِ اندوخته روزن
جانم بعالم غیب گشاده است و تلقی اسرار ازلی واسطه از حضرت پروردگار دست
داده هر لحظه از علی اعلی بسوی من پیک بر پیک است و یک یا رب مرا اجابت
او صد هزار لبیک است روزن جانم از آفتاب دیدار او پر انوار و مخزن سینه ام
از کلام گوهر بار او پر جواهر و اسرار از خلوت خانه باطن بعالم غیب روزنی ساز
و بتیشه همت جز بروزن سازی مپرداز تا خلوت باطن از اشعه آفتاب جمال روشن
شود و فضای سینه از نسیمات اِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي اَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ گلشن گردد متن
دوزخست آن خانه کو بی روزن است اصل دین بنده روزن کردن است
تیشه در هر بیشه کم زن بیا تیشه زن در کردن روزن هلا تا پرتوی از آن آفتاب
دریابی که روشنان عالم علوی در جنب او پرتوی بیش نیست و شعله از آن خورشید
بر تو رسد که ادراک شعشعه او کار دیده عقل مصلحت اندیش نیست مرا خود همیشه
با آن خورشید آشنایی تمام است و همواره خانه جان مرا از لمعات انوار او روشناییهاست
متن من چو خورشیدم درون نور غرق می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیم است آن مر خلق را
هشی ازین دستور نیست

واگر نی جواهر اسرار در دامن امال همت ریختمی وگوهر دریای راز انگیختمی مراکه در بام
خانه وجود جز حجاب نیست نور افتاب را بی روزنی حجاب نیست ترا که در دیوار
وجود حجاب خورشید شهود گشته باید تیشه همت بکار داری و تا توانی روزن
بزرگ تر کداری تا نور بیشتر افتد ومن کور حقایق و رموز دقایقه قدس سره

کان دوست که با همه جان بیامیزد | هوا لی است ملاقات نی نظام بود
شراب لطف هوا و نور اگرانی هست | وگر گرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر | دگر مشرق و مغرب ضیاتش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده | که از شراب قدعیت با قوام بود
درون خانه بود نقشها نه ان نقاش | بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

داود را چون بحر زخار متلاطم الامواج گشته بود و طایر قدسی روحش به پر و بال
ذوق و شوق مرتقی باعلی معارج معراج گشته نور ضمیرش بواطن ارباب
حقایق را برمی افروخت و سوز سخن دلپذیرش خرمن عقل جزوی را همچون برق خاطف
میسوخت متن پس گویا نفس کشید از بس بکی | که ندارم در یکی اتشی شکی
با خود امد گفت را کوتاه کرد | لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
قال قدس سره در خلوت رفتن داود تا انجه حقیقت پیدا شود داود چون در بروی اغیار
بربست و از برای استفاضه انوار در خلوت خانه اسرار بنشست صور حقایق
مغیبات در آینه ضمیر او نمودار لوح محفوظ انطباع یافت لاجرم روز دیگر
بمسند حکومت شتافت متن سنجان ان ماجراها باز رفت | زود رد این مدعی تشنیع رفت
داود مدعی را گفت از سر قیل قال بگذر و پیش ازین طریق بحث و جدال مسیر و گاو
قربانی بدو حلال ساز و بچون و چرا مپرداز متن چون خدا پوشید بر تو ای جوان
رو غنیمت کن حق ستاری بدان | گفت واویلا چه حکمت این چه داد
از پی من شرع تو خواهی نهاد | افاق جهان از نسایم عدالت معطر گشته
واکناف زمین و اسمان از پرتو انصافت منور شده اما نصیبه من با این
همه افتاب عدالت تیره روزی است و وظیفه با چندین انصاف محنت اندوزی
حاصل من از خم طرب بغیر خاری نیست و قسم من از گلشن فضل جز زخم خار نیست

افتاب جهانتاب بطالع من شب تیره رنگ گشته و لعل و یاقوت نایاب
بخت من سفال و سنگ گشته متن همچنین تشنیع می زد در ملا | کالفلا
هنگام ظلمت الفلا جون تشنیع ان مدبر از حد گذشت و بموعظت و نصایح
بهتدی نگشت داود گفت ای مدعی همه مال خویش بدو بسپار و طریقه عناد و وظیفه
خروج از منهج سداد فرو گذار که اگر ناگاه از امتثال فرمان خم زنی زود باشد که کار و بار
خویش بتمامی برهم زنی متن خاک بر سر کرد جامه بر درید | که بهردم میکنی ظلم جدید
چون ساعتی کلمات تشنیع در باب تشنیع بر زبان راند بار دیگر داود او را پیش
خویش خواند و گفت چون در جریان احکام قضا صبوری پیشه نکردی و در قلق و اضطرا
از عواقب امور اندیشه نکردی اندک اندک ظلمت ظلمت بظهور پیوست و در اعتذار
بر روی چون تو نا اهل بر بست اکنون حکم انست که جفت و فرزند تو بندگان او بند
و واجب انکه جز در طریق خدمت او نپویند مدعی را ازین مقالات اتش در دل حزین
افتاد و روی بغیر یاد و زاری نهاد متن سنگ بر سینه همی زد با دو دست
که دوید از جهل خود بالا و پست | خلق هنگامه نیز انکار اغاز کردند و روی ملامت
داود اوردند و در اثنای مخاطبات با ان پاکیزه ذات پسندیده صفات می گفتند متن
این نشاید از تو کین ظلمت فاش | قهر کردی بی گناهی را بلاش | قال قدس سره
حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیزد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام
داود علیه السلام در مخاطبه قوم فرمود که برخیزند تا بیرون رویم و بر خفیات اسرار
واقف شویم که امروز هنگام افشای اسرار وقت افتادن پرده از روی کار است
در فلان صحرای خوش درختی است بغایت دلکش چون همت جوان مردان بلند
و چون بخت صاحب دولتان ارجمند شاخش با سدره در بازی و مرغان اغصانش را
با طایران قدسی دمسازی بیخش در طبقه هفتم زمین راسخ طول و عرض سایه اش
فراسخ در فراسخ در زیر ان همایون درخت این منحوس شوریده بخت خواجه خود
را کشته است و ولی نعمت خود را بخاک و خون اغشته و سر خواجه با کاردی که این مدبر او را
کشته در زیر این درخت مدفون است و از جمله سطوری که بر ان کارد نوشته اند یکی
نیز نام ان ملعون است متن تا کنون حکم خدا پوشیدان | افراز نا شکری این قلتبان

که عمال خواجه را دوزی ندید نی بنود و فرّی نه موسمهای عید نی نوایان ولی نعمت خود را جست
وجوی نکرو ذیلان عزیز خود را بتعقداب روی نکرد تا ناشناسی او بجای رسید که ازنهم
گاوی فرزند خواجهٔ خود را جون خر لکدمی زند لاجرم پرده ستاری حق را از پیش قبایح
اعمال خویش خود بر مکیند متن او بخود برداشت پرده از گناه ورنه می پوشید جرمش را آله
جنانکه کافر و ظالم نیز در روز کو ندبردهٔ خود را خود می درند که وتکلمنا ایدیهم وتشهد
ارجلهم بما کانوا یکسبون بلکه دست و پای ظالمان هم در دنیا بر سر ایشان گواهی میدهند
و در حالت غضب فضایح سرایر ایشانرا با مردم در میان می نهند داعیهٔ ظلم وجفا مو کلان
پنهانی اند بر دست و پای گماشته تا باینداز مردم علم خباثت باطن بر سر عالم افراشته
متن پس همان کس کیش موکل میکند تا لوای راز بر صحرا زند پس موکلهای دیگر او جشر
هم تواند افزیدا از بهر شر ای بده دست امده در ظلم و کین کو بهرت پیدات حاجت
نیست این جون خباثت نفت ظاهرست حاجت باظهار نیست وجون نقوش لوح
ضمیرت مکشوف است دست و پایت از برای اعلان در کار نیست همجو مدعی گاو در عین
ظالمی مظلومی مغروش بلکه از برای تلافی ما فات جز در طریق تضرع وابتهال مکوش کر
تخم ادباری کاشته و از ار بجاده و داداشه اصرار و استکبار مجوی و با هزار ناله و زاری
از برای استغفار بکوی متن گر خطا کشتم دیت بر عاقلت عاقله جانم تو بودی از الت
سنگ می ندهد با ستغفار در این بود انصاف نفس ای جان حق پس بنده باید بحضرت
حق سبحانه دایم بدین دعا مناجات کند که منقولست از امیر المومنین ابوبکر صدیق
رضی الله عنه عن أبي بكر رضي الله عنه مَنْ قَالَ هؤلاء الكلمات ثم مات جعل الله روحه
في الأفق المبين قالوا اما الأفق المبين قالوا ما الأفق المبين قال قاع بين يدي العرش
فيه رياض وانهار واشجار يغشيه كل يوم مائة رحمة فمن قال ذلك القول جعل
روحه في ذلك المكان اللهم انك ابتدأت الخلق من غير حاجة بك اليهم ثم جعلتهم
فريقين فريقا للنعيم وفريقا للسعير فاجعلني للنعيم ولا تجعلني للسعير اللهم انك خلقت الخلق
فرقا وميزتهم قبل ان تخلقهم فجعلته منهم شقيا وسعيدا وغويا ورشيدا فلا تشقني
بمعاصيك اللهم انك علمت ما تكسب كل نفس قبل ان تخلقها فلا محيص لهم مما
علمت فاجعلني ممن تستعمله بطاعتك اللهم ان احدا لا تشاء فاجعل مشيئتك ان تشاء

ما يقربني

ما يقربني اليك اللهم انك خلقت الخير والشر وجعلت لكل منهما عاملا يعمل به فاجعلني
من خير المقسمين اللهم انك خلقت الجنة والنار وخلقت لكل منهما اهلا فاجعلني
من سكان جنتك اللهم اذا اردت بقوم الضلال وضيقت به صدورهم فاشرح للايمان
وزينه في قلبي اللهم انك ان دبرت الامور فجعلت مصيرها اليك فاحيني بعد الموت
حيوة طيبة وقربني اليك زلفى اللهم من اصبح وامسى ثقته ورجاؤه غيرك فانت ثقتي
ورجائي ولا حول ولا قوة الا بك قال ابوبكر رضي الله عنه كل هذا في كتاب الله عز وجل
جمع واز اصول معاصي محترز باشد علی الخصوص از حسد و کبر و عجب که این صفتها
غایت حجابهای مظلمت

جه پرده بود که ابلیس پیش ازین برده … بسجدهٔ بام سموات وارضی می پیمود
برغبت ونشاط و برقت وبنیاز … بگونه گونه مناجات مهر می افزود
زپرده جدی ماند همجو فرخ بر تخ … که ان همه بر و پاکش بدین حدث آلود
زمسجد فلکش راند زو حدث کردی … حدیث می نشنود وحدثش می پالود
جرا دوم بحجت جه کرده ام چه سبب … بیا که بحث کنیم ای خدای فرد و دود
اگر بدست تو کردی که جمله کردهٔ تست … ضلالت وشنی و مسیحیان یهود
مرا جو گمره کردی مراد تو این بود … جنان کنیم که نه بینی ز خلق هیچ سجود
بگفت اگر نگذارم ترا بگوه بلند … وگر زقعر فرو جو لشکر مسرود
تراجه بحث رسد با من ای عراب عروب … وگرنه مسخ شدستی ز لعنت مودود
فرکه مات تو کودهٔ ببرد داز درما … بخواهشی که بود عابدی جو من معبود
ولی کسی که بدستش جراغ عقل بود … کجا گذارد نور و کجا رود بی دود
بگفت من بدمی ان جراغ را بکشم … بگفت باد نیارد جراغ صدق ربود
هو انک بف کند او بر جراغ مو صبتم … بسوز دان سر وریشش جو هیزم موقود
تمام … قدس سره

قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت

و جون خلق بسوی ان درخت شتافتند و سر خواجه را با کاردانی مدبر مدفون
یافتند داود علیه السلام فرمود که ای مدعی تو حکم شریعت طلب میکردی و بهر لحظه
غوغا و غوغا بر سر ما می اوردی اکنون حکم شریعت انست که تو جون غلام این خواجه

زاده بحکم العبد وما فی یده لمولاه همه اموال تو ازان اوست و فرزندان تو چون از کنیزک
این خواجه زاده زاده است همه عبید و اماء او نیند و تو چون خواجهٔ خود را کشته قصاص
بر تو واجبست که ولکم فی القصاص حیوة لاجرم هم بدان کارد او را قصاص بود متن
حکم حق گو چه موا سا ها لیک چون از هر شد پیدا کند خون سرکار او پیدا شد و فساد
مخفی او هویدا شد معجزهٔ داود شرف زیادتی ظهور یافت لاجرم بیگانه و آشنا بسوی
او شتافت همه سر برهنه رخساره بر زمینی می نهادند و داد اعتراف بعجز و تقصور
در دید و شناخت خویش می دادند که ما خود کوران اصلی بوده ایم و چندین آیات
ظاهره و معجزات باهره از تو دیده و دیدهٔ دل نگشوده ایم متن سنگ با گو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر تو بدین سنگ و فلاخن امدی صد هزاران مرد را بر هم زدی
هر یکی از ان سه سنگ هنگام انداختن صد هزاران پاره میشد و هر یک پاره در قتال
عدو خصمی خون خواره میگشت کوهها را از برکت تو رسایل خوانی معلوم گشته ایمن
سود در و تت زره بافی در دست نوم تو از موم گشته متن صد هزاران چشم دل بگشاد شد
از دم تو غیب را اماده شد و از همه معجزات ظاهر تو و از جمیع خوارق عادات باهر تر
اینک متن کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یکی از نو خدا را بنده شد قال قدس سره
بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن گاو کشنده عقلست
و داود حقیقت باشیخ که نایب حقیقت که نبوت و بازوی او تواند ظالم را کشتن
و تواند کشتن بروز حلال بی کسب و حساب حضرت مولوی قدس سره
درین سر می تصریح میکند که حصهٔ سالک ازین قصه انست که قناعت بظاهر حکایت
نکند و در طریق تحقیق جز میل بتمثیل و کنایت نکند لاجرم میفرماید
متن
نفس خود را کش جهانرا زنده کن خواجه را کشتست او را بنده کن
یعنی طالب روزی حلال بی رنج کسب و اشتغال عقلست که همیشه از حضرت
ذوالجلال استفاضهٔ انواع کمال میکند و قوت روحانی از تجلیات سبحانی
مشاهدت می نماید و از ان ابای مهنّا و شراب مصفّا که بحکم ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقینی حضرت خواجه را علیه من الصلوات ازکاها در خلوت
خانهٔ لی مع الله از فیضان فضل آنکه حاصلست طمع میدارد و این معنی از قضایای

بدیهیة است که استفاضه از مبداء فیاض موقوفست بنوعی از مناسبات که
مستفیض را با مفیض باشد و عقل چون متقیدست بعقال تعلقات و منغمس
است در کدورات ترتیب امور و تصرفات او را بمتوسطی حاجتست که آن
متوسط را از روی تجرد اصلی مناسبت تامه با جناب مفیض باشد و از روی

تدبیر و تصرف عارضی بدنی جهت تعلق نیز داشته بود تا از وجه تجرد از حضرت
رفیع الدرجات استفاضهٔ کمالات کند و از روی جهت تعلیقه افاضه نماید

و متوسطی بدین صفت آراسته و مجرد بدین سمت پیراسته روح انسانی است
که لطیفهٔ ربانی است و عقل را در تربیت پدر مهربانست و در نظم امور عالم خاصی

و مملکتی که بدو اختصاص دارد ناگزیر ان جهانبانیست مادام که زمام
تصرف مملکت بدنیه در دست اقتدار او باشد و نفس خونی بمعاونت هوای

جسمانی و مظاهرت قوای شهوانی چون دیو خاتم ملک از دست روح بستانده
باشد و روح را بواسطهٔ عزل از تصرف بموت حکمی موسوم نساخته بود

و کاو بدن را که ملک روح بود خاصهٔ خویش شناخته باشد و بسبب

استیلا بر جمیع حواس و اعضای جسمانی و قوای روحانی که ملک خاصهٔ خواجه
بود و تیمم عقل را مفلس نگذاشته بود اما وقتی که حال برخلاف مفروض باشد

و تصرف در مملکت وجود نفس که غلام خواجه است داشته باشد و یتیم
خواجه را که عقل است ضایع گذاشته این خواجه زاده را حقی از تضرع و ابتهال و ازناله

و زاری و التجا بحضرت ذو الجلال در طلب روزی حلال که قوت بخش اهل کمال
است چاره نیست تا کشتی کاو بدن که بتربیت نفس خونی فو یکشه

است وست دهد و بعد ازان نفس غوغا اغاز نهد که در نباه
داود که قابل فیض بی واسطه حق است یا شیخ کامل که در تکمیل نایب

جناب مطلقست بگریزد و از شر مخاصمت نفس در دامن عنایت
او بیاویزد تا بکشتن نفس خونی اموال خواجه را که قوای روحانی است

و فرزندان این خواجها را که قوای نفسانی است بدست تصرف عقل باز رد
در کشف اشارات این قصه بیش ازین مجال تقریر نیست و در تفهیم

حصه زیاده برین امکان تحریری ووش چیزی خورده ام ورنی تمام
ددمی در دست فهم تو زمام ووش چیزی خورده ام افسانه است
هر چه می اید ربنهان خانه است چشم بر اسباب کی دوخته باشند
که اگر چشم شوخ شیخ کرشمه بیاموخته بود اما کسی که پرده اسباب را
شکافته باشند و اطلاع بر اسباب یافته نظر بر سبب

سبب ندوزد و بآتش فرقت مسبب نسوزد و اگر بچشم بصیرت نظر اندازی و باستکشاف
اسرار معجزات پردازی دانی که جمیع انبیا از برای قطع اسباب آمده اند و لوای اظهار
معجزات بر فرق کیوان زده تا ترا قطع نظر از اسباب حاصل شود و مقاصد کلی عشاق
مسبب بسوی تو واصل گردد اما بتحقیق باید شناخت مثنوی ٭ ٭ ٭
کشف این نه از عقل کار افزا شود بندگی کن تا ترا پیدا شود بعد ازان سر و اعبد ربک
حَتّیٰ یَاْتِیَکَ الْیَقِیْنُ بازدانی و لوح اسرار آشفتگان مسبب شناس را نانوشته خوانی آری
شعر ربود عقل و دلم را جمال آن عربی ٭ درون غمزه مستش هزار بو العجبی ٭
هزار علم و [illegible] شستم نی ای خواجه ٭ کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی ٭
مسبب [illegible] درسبب در بست ٭ تو این بین که چها می کشم ز بی سببی ٭
از عقل کار افزا کاری بر نیاید اقتدا به عقل کلی که عقل عقلست نشاید فضی بسته
بند معقولات است و بواسطه تدبیر و تصرف گرفتار هزار گونه آفتست آزاده از دو
کون می باید تا در بحر محیط عقل کلی غواصی تواند کرد و برخاسته از قید تن می باید تا در
حلقه روحانیان رقاصی تواند کرد عقل عقل مغزست و عقل جزوی پوست و همیشه معلف حیوانی
پوست جوست مغز جوینده را از پوست صد هزار ملال و مغز نغز آنرا بی قیل
و قال حلال مثنوی چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان دهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل کل آفاق دارد پر ز ماه عقل جزوی را از عقل کلی روشنایی
است و عقل کلی را با عشق مطلق آشنایی جزو با کل ناپیوسته طعمه شهباز عشق را
نشاید زیرا که سنقور شاهی مخلب بهر گنجشکی نیالاید و لهذا می فرماید قدس سره شعر
باز آمد آستین فشانان آن دشمن عقل و جان ایمان غارت گر صد هزار خانه
ویران کن صد هزار دکان آن دانه عقل و آفت عقل وان مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کی زباید عقلی خواهد چو عقل لقمان او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو جان عثمان
آمد که خراج ده بیاور گفتم چه دهی ده ست ویران طوفان تو شهرها شکستست
یک ده چه زند میان طوفان گفتا ویران مقام گنجست ویرانه ماست ای مسلمان

از عقل

ویرانه باده و بردن رو تشنیع مزن بکوی پرشان ویرانه زتست چون تو رفتی
معمور شود زعدل سلطان عقلی که نور عشق بران تافته است از سپیدی و سفیدی سا
فراغت یافته است قدر عقل دوم اولست وقدر عقل اول از پرتو عشق اول چنانکه
قدر تن از جانست وقدر جان از پرتو جانان **مصن** گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کاو فرا زا میتوان هین بگو که ناطقه جان می کند تا بقرب بعد آمالی رسد **نظم**
گرچه هر قرب ببینی سخن آری بود لیک گفت سالکان یادگار بود ولهذا حضرت مولوی قدس سره
فرماید **شعر** برای گوش کسانی که بعد ما آیند بگویم و بنهم عرض موخرنیست که گوششان
بگرفت عشق وی آرد زرا بهای نهانی که عقل رهبر نیست چون حدخوش از این قصه دانستی
باید که همیشه طالب روزی بی رنج وحساب باشی واز روی حسن ظن بشوق بعطای
ملک وهاب باشی تا شراب باقی تجلیات از دست ساقی اسما وصفات
توانی درکشید و بی ابا ابابی از خوان ابیت در خلوت خانه لی مع الله توانی
چشید **مصن** بلکه رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت
پس اگر طالب عشرتی از طرب خانه عاشقان بگریز وباب تشنگی آب بقا مریز جیبای
محبا بقدح صدق نوش کن در بزم رندان بنشین و اندیشه این زندان فراموش کن **والله قدس سره**

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری	بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری
حباب موج زنان گشته اندرین مجلس	خدای ناصر دو پرسو شراب منصوری
بدست طره خوبان بجای دستهٔ گل	بزیر پای بنفشه بجای فغفوری
هزار گونه زلیخا و یوسفند آنجا	شراب روح فزا و رباب طنبوری
میان بحر عسل بانگ می زند بر جان	بیا که باز رهیدم زشهد زنبوری
نهاده اند بهم عاشقان و معشوقان	خواب و دست زمیل زنان زمستوری
قیامتست همه راز و ماجراها فاش	که مرده زنده کنند نالهای ناقوری
بر آر باز سری استخوان پوسیده	اگر چه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
زمار و مور خریدت امیر کن فیکون	بپوش خلعت میری بجای ماموری

تو آر

ترا ست کان همه حقیقت دکان بگذار
سکونهای شراب خدا شکفته بهل
حالی حور به از پردگان بلغ ربی
خیال یار بکام اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه تنگ از تنگی
درخت شو بلد این دانه که پوسیدی
گر دیده است چنین روز یا چنین روزی
کرم گشود چو موسی کنون ید بیضا
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها
مباش بستهٔ هستی خراب باش خراب
بدست ساقی او خاک می شود زر سرخ
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست
غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست

ترا ست کان همه حقیقت دکان بگذار	زنور پاک خوری به که نان تنوری
سکونهای شراب خدا شکفته بهل	سکونهای خمار شراب انگوری
حالی حور به از پردگان بلغ ربی	شراب روح به آشهای بلغوری
خیال یار بکام اشک من آمد	نشست مردمک دیده لیم بنا طوری
دو چشم ترک خطا را چه تنگ از تنگی	چه عار دارد عیار جان ازین عوری
درخت شو بلد این دانه که پوسیدی	توی خلیفه و دستور ما بدستوری
گر دیده است چنین روز یا چنین روزی	که واخود همه را از شبی و شب کوری
کرم گشود چو موسی کنون ید بیضا	جهان شد بدست چو سینا و سینه نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها	که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ هستی خراب باش خراب	یقین بدان که خرابیست اصل معموری
بدست ساقی او خاک می شود زر سرخ	چو خاک پای وی آیی خسروی و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست	تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست	که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری

خمر بی خمار نوش کردن وکونین را بیک جرعه فراموش کردن ورزق مهنای
بی حساب یافتن واز شر نفس به پناه حق شتافتن وقتی دست دهد که از سر
غرور هستی برخیزی وبدست ارادت از دامن همت شیخ که داود وقتست
بیا ویزی لاجرم **مصن** نفس چون با شیخ بیند کام تو از بن دندان شود او رام تو
نفس اژدرهاست با صد زور و فن روی شیخ او را زمرد دیده کن نفس چون پیش ولی اندشود
آن زبان صد گزش کوته شود پس اگر همراهی بخت جوان میخواهی باید که دامن پیر از
دست ننهی واز برای انتقام ستادن از نفس که بر هم زنندهٔ ملک پدر تست روی
جز بر آستانه شیخ داود صفت ننهی **شعر** بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد
اگر چه پیر برآید بصورت بشری پیش تو چه گفت و وصف خود در پا
بچشم خلق یتیم است و بهر دم او سفری هنوز مشکل مانده است حال پیر ترا هزار آیهٔ کبری در وچه بی هنری

٣٠٥

پنا میسایه پیر ببر تا از سرّ اِنَّ الشیطانَ لیَفِرُّ مِن ظلِّ عُمَر باخبر باشی و فریب نفس
محمود دم و عشوهٔ او مخور و پای از جاده متابعت او بکش تا بر سروران طریقت سپهر
باشی متن نفس با تسبیح و مصحف در یمین ٭ خنجر و شمشیر اندر آستین ٭ مصحف
و سالوس او باور مکن ٭ خویشی با او هم سرو هم سر مکن ٭ سوی حوضت آورد بهر وضو ٭
واندر اندازد ترا در قعر او ٭ تا توانی از دام مکاید نفس دور باش و واقف از تحذیر و لا
یَغُرَّنَّکُم بِاللهِ الغَرُور باش شعر ای نفس فریبنده که غرّت و غرورست ٭ همین عشق برین
غرهٔ غدار مدارید ٭ که زلف بر افشانده و که جیب کشاید ٭ گلگونهٔ او را بجز از غار مدارید ٭
او یار وفا نبود و از یار ببرد ٭ آن دو دله را محرم اسرار مدارید ٭ او باده بریزد عوضش سرکه فروشد ٭
آن جامعه را ساقی و خمار مدارید ٭ کر یکدمی پیک فروشد عوض مشک ٭ آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید ٭
عقل نورانی اگرچه حق را طالبست اما نفس ظلمانی برو غالبست و سبب غلبهٔ نفس
ظلمانی بر عقل نورانی آنست که عقل درین منزل جسمانی ببلای غربت گرفتارست
و نفس در وطن اصلیست و قوای شهوانی او را یار و مددکار است و غریب
تنها را با مقیم پایرجا معارضه نشاید کردن زیرا که سگ در خانه بر شیر
بیگانه غالب آید خاصه چون سگ پرستان با او یار باشند و همه باتفاق
شیر را درصدد آزار باشند هر آینه غلبه سگ راست و شیر در سرپنجهٔ او مبتلاست
متن باش تا شیران سوی بیشه روند ٭ وین سگان کور آنجا بگروند ٭ اما چون حالیا
سگ نفس مقیم مملکت بدن است و شیر عقل غریب این وطن و مقیمان این
خطهٔ خطا چون قوای شهوانی و مقتضیات هوا با سگ نفس یارند و در هنگام
معادات شیر عقل مددکار عقل را از مددکاری شیخ صاحب تصرف که از قید این
خراب آباد رسته باشد و بعالم غیب که شهرستان عقلست پیوسته بود چاره
نباشد تا عطا برت این شیخ داد و صدق شیر عقل بر نفس سگ سیرت غالب
آید اما هر کسی را دیده داود شناس نیست و گندم نمایان جو فروش
این عالم را حد و قیاس نی که قشر را بصورت مغز بیارایند و نقل را در کسوت نقل

نمایند

نمایند و هر گرا تو قدوة دست بمی دهد متن است و در بسته پیش او بکیست ٭
کو یقین دعوی کند او در شکیست ٭ اینچنین کس گر زکی مطلق است
جولش این تمیز نبود احمق است ٭ هم از و بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر ٭ با هوای دانه در دام او نروی و با امید جوز و مویز
چون طفلان گرفتار جوال او نشوی یک دیده داود شناس جوی و از سر جلادت و مردی بگوی
شعر با جوز و با مویز فریبند طفل را ٭ بنگر که ما چه لایق جوزیم و سنجدیم
در خود در زرّه چو نهان شد عجوزهٔ ٭ گویند که رستم صف پیکار امجدیم
از کر و فرّ او همه دانند کو زنست ٭ ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
مؤمن ممیز است چنین گفت مصطفی ٭ اکنون دهان به بند که بی گفت خرسندیم
قال قدّس سرّه گریختن عیسی فراز کوه از دست احمقان عیسی مریم که عالمی
از نفس جان بخش او خرم بود روزی بتعجیل می گریخت و گرد ثری بر ثریا
می انگیخت سائلی گفت ای مسیحای مبارک قدم همایون دم چون در عقب
بیم مخافتی نیست و از ایذای قاصدی آفتی نه سبب چندین گریز چیست و موجب
این مهابت بلا انگیز کیست متن از که این سو می گریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم ٭ گفت از احمق گریزانم برو ٭ گفت آخر نه آن مسیحایی
مبارک دمی و عیسی همایون قدمی که بدمی عالمی را زندگانی دهی و بهر قدمی مرهمی بر
جراحت برخسته نهی و نه آن اوج پاکی که خاک قدمت تاج سر افلاکست و غبار
رهگذارت کحل الجواهر دیدهٔ پر غمناک لاجرم ترا این وهم سهمناک از چیست
و با چندین معجزات قاهره و آیات ظاهره باک از کیست متن
با چنین برهان که با باشد در جهان ٭ کیست کو نبود ترا از بندگان
عیسی علیه السلام گفت آری من همانم که شناختهٔ و باستکشاف اسرار من پرداختهٔ اما بحق
خداوند ازلی و پاکی پادشاه لم یزلی متن حرمت ذات و صفات پاک او ٭ که بود
گردون گریبان چاک او ٭ کآنچنان اسم اعظم را که بر مرده خواندم زندگی یافت

وبر هر معلولی که دیدم بسوی صحت شتافت اگر هزار بار از سر صدق و اخلاص بر احمق بخوانم کارگر نیاید لاجرم از صحبت او حذر کردیم و از شومی او بغیر پر هیز نشاید سائل گفت چون حماقت نیز نوعی از مرضهاست دوا نا پذیرفتن او بدعا و همت چون تو چراست گفت از آنک حماقت نتیجهٔ قهر خداست و امراض دیگر قهر نیست بلک ابتلاست و ابتلا را تدارک توان نمود اما هیچ دانی تدبیر قهر خدای نتواند کردن و هر آینه ارباب کیاست را معلوم است و اصحاب فراست را مفهوم متن کان گریز عیسی نی از بیم بود اینست او از پی تعلیم بود زمهریر ار پر کند آفاقرا چه غم آن خورشید با اشراقرا چاوشان درگاه شاه مقهور آن پادشاه را از نعمت و قهر شهنشاه باز رهانند بلک از آسمان مذلت بعلو صفهٔ عزت رسانند سگ کوچه را یارا یی مقاومت با اسد نیست اما استنکار این معنی جز از غش و حسد نیست ومن حقایق اسراره قدس الله سره العزیز عیسی و موسی که باشد چاوشان در کهش جبرئیل اندر هنوزش سحر مطلق میزنند جان ابرهیم مجنون گشته اندر شوق او تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزنند احلاش گوید که وا شوقا الی اخوانیا بر وفای عشق او صدیق صدق میزنند هر که او منکر شود او هست مردود ابد حاسدست او چون سگان از دور وق وق میزنند کیست آنکس کین چنین مردی که اندر جهان شمس تبریزیست ماه بدر را شق میزنند شمس تبریز ایستاده هست و در دستش کمان تیر زهر آلود را بر جان احمق میزنند هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد روح او مقبول حضرت شد انا الحق میزنند قال قدس سره قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان شهرستان سبا مملکتی بود بر روی زمین نمودار بهشت برین اما از ناسپاسان و مقیمان آن مقام که موسوم بحماقت بودند قبول و صفای آن مملکت به هم بر آمد و با مبدل گشت و حضرت مولوی قدس سره در ابتدای این قصه تنبیه میکند بر آنک سالک باید

که از هر قصه

که از هر قصه حصه بردارد و از هر افسانه نصیحتی بپذیرد و از گزاف بسوی ویرانه نپوید بلک در هر کنجی ویران گنج بی پایان جوید لاجرم می گوید متن کودکان افسانها می آورند درج در افسانشان بس سر و پند هزلها گویند در افسانها گنج میجو در همه ویرانها و یکی از افسانهای ایشان اینست که می فرمایند شهری بود بغایت فراخ و عظیم و لی تنگ تر از چشم لئیم مقیمان بی شمار و لیکن مجموع منحصر در سه خام پخته خوار آری متن جان ناکرده بجانان تا ختن گر هزارانند باشند نیم تن بیت اِنَّ الکِرامَ کَثیرٌ فِی البِلادِ وَاِن قَلّوا کَما غَیرُهُم قَلَّ وَاِن کَثُروا یکی از آن سه تن کوری دور بین بود که موری دیدی و سلیمان نه و ذرهٔ مشاهده کردی و آفتاب تابان نی و دوم کری تیز شنو و سیوم برهنهٔ دراز دامن کور گفت از دور سیاهی می نماید و کمیت و کیفیت ایشان در نظر نمی آید کر گفت آری من بقول تو می کردم زیرا که آواز مقالات ایشان بتحقیق می شنوم متن آن برهنه گفت ترسان زین منم که ببرند از دراز دامنم لحظهٔ گذشت کور گفت بغایت نزدیک آمدند و از آنچه بودند بیشتر شدند لاجرم پیش از رسیدن ایشان باید گریخت و بدست جلادت از دامن حزم باید آویخت کر گفت راست می گویی غوغای ایشان نزدیک رسید و گوشش من خفیات نتایج ایشان شنید برهنه گفت وا ویلا نباید که جامه از دوشش من ببرند یا از درازی دامن ببرند پس شهر را بگذاشتند و چون بدهی رسیدند مرغی فربه یافتند که مثقالی گوشت بر استخوان نداشت متن هر سه زانی خوردند پس فربه شدند چون سه پیل پس بزرگ و رشد بند آنچنان کز فربهی هر یک جوان در نگنجیدی ز زفتی در جهان با چنین گبزی و هفت اندام زفت از شکاف در برون جستند و رفت راه مرگ خلق ناپیدا رهیست در نظر ناید که آن بی جا رهیست نمی بینی که چندین قوافل از پی یکدیگر از شکاف ناپیدایی این در بیرون می روند که نه پی پایی از ایشان پیداست و نه نشانی قدمی هویدا و مشاهده نمی کنی که چندین سلاطین با عظمت و جاه و بزرگان با جلادت و دستگاه

که جهد عالم نمی کنجیدند و کوه قاف را بکاه بر نمی سنجیدند چکونه از بن شکاف ناپیدا بیرون
می جهند واز روی تجبر کلاه غرور از سر فرو می نهند قال قدس سره شرح آن ٣٠٧
کور دوربین وکر تیز شنو وبرهنهٔ دراز دامن اکرچه این کلمات بازیچهٔ اطفالست
ودر پیش ارباب عقل از قبیل هزل و محال اما اکر تأمل نمایی نقد حال اهل
دنیا وسرمایهٔ صفات متبعان هواست زیرا که کور دوربین عبارتست از حرص
که روز و شب از بینایی لاف زند و در مشاهدهٔ عیوب خلایق موی بشکافد اما سر
مویی از عیب خویش نه بیند واز اصلاح عیب خود فارغ نشیند وکر تیز شنو
اشارت است بصاحب امل که هر که خلایق استماع نماید اما خبر مرک خویش هرکز
در کوش او نیاید و برهنهٔ دامن دراز صاحب ملک و مال و خداوند عزت و جلالست
که بحقیقت عریان است که هیچ ندارد اما به پندار آنکه دارد کرفتار محنتست ومبتلای
هزارکونه آفت لاجرم چون هنکام کشف غطا پیش آید آن مغرور را خنده بر حالت
خویش آید بعد ازان دریابد که چون طفلان سنک و سفال را لعل و یاقوت و لآل پنداشته
علم ثروت بر سر عالم بر افراشته است و همت بر محافظت آن بی کماشته
وچنانکه طفل را پارهٔ ازان سنک و سفال بدهند خندان شود واکر چیزی ازان
بستانند کریان کردد اهل دنیا نیز بزیادهٔ کشتن جواهر ولآلی که بحقیقت کمتر از سنک
وسفالست شاد شوند واز کم شدنش غمکین کردد **مثنوی** چون نباشد طفل را دانش دثار
کریه و خنده‌اش ندارد اعتبار محتشم چون عاریت را ملک دید پس بران مال از دروغی می طپید
خواب می بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بر باید جوال چون ز خوابش بر جهاند جنم کس
پس ز ترس خویش تسخر آیدش آری پندارند که دارند بالش تا برده بر دارند غشاوهٔ
تعلقات بر دیدهٔ دل پسند از خواب بیدار شوو بر حلم نایم بخند **شعر**
بیای زیرک و بر کول می خند بیای زاهد و بر غول می خند چو در سلطان بی علت رسیدی
کنون بر علت و معلول می خند چو مرده مردهٔ را کرد معزول برو بر عازل و معزول می خند
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می خند سؤالی کفت کوری پیش کره

برسالک

دلا بر سائل و مسئول می خند یکی در خواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می خند
وکر کویم فروشستم فلان را بلا بر غاسل و مغسول می خند چو نقد دست داد از نقل بس کن
همش بر ناقل و منقول می خند و هم برین قیاس باید کرد که حال عالمان عالم را که بحلیهٔ صوری
آراسته اند و بزیور عقل جزوی پیراسته و عمری بضبط قواعد نحو صرف کرده اند و روزکاری
بر سر یجوز و لا یجوز بر آورده و بحکم يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ
هُمْ غَافِلُونَ صد هزار علم و هنر آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خویش سوخته
و در استطلاع انوار طلایع علوم واستکشاف اسرار رازهای مکتوم که بحقایق شناسی
این عالم وانتظام معایش بنی آدم تعلق دارد خواب بر دیدهٔ خود حرام ساخته
و درین حبس آب و کل یک لحظه بحال جان و دل نپرداخته **مثنوی** صد هزاران فصل دارد از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم کار آن نیست که بعلم تن وتن علم سازی کار آنست که
بعلم جان و جان علم پردازی در معرفت افعال تن دانم که یجوز ولا یجوز میدانی اما در
معرفت احوال جان از روی عجز چون عجوزی فرومانی **مثنوی** این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی دان تو نیک علمی که از نتایج عقل جزوی است دفترها سیاه سازد
وشوقی که از آثار عشق کلی است دلهای تیره را روشن تر از ماه سازد اکرچه عقل
رقیب انسانیت ونقیب احسانست کشایندهٔ در فهم است و زدایندهٔ زنک
وهم است پابستهٔ تکلیفاتست و شایستهٔ تشریفات وکلاه خود مندانست
ووحشت افزای هنرمندان اما عشق ربودهٔ جذبهٔ معیت است و ستودهٔ جلوهٔ الغیب
است دیوانهٔ جرعهٔ ذوقست پروانهٔ شعلهٔ شوقست تاج بر سر سالکان سینهٔ
مقت است معراج بر لی مع الله و قضیت منصب ایالت او عندیت است و متکای
جلالت او وحدت است کنج خزانهٔ لبطا نیست سنک قرابهٔ نیک نامی است
سرای سر را سراجست بیماری دل را علاجست عقل اکرچه مؤدب را هست اما
عشق مقرب شاهست عقل در شهر وجود مقصود بهترست اما عشق از بود وجود بهترست **شعر**
عشق جز دولت و عنایت نیست جز کشاد دل و هدایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و لا یجوز تا اجلست — علم عشق ترا نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکر آب — از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون بگوید شکر — باده‌ای که حد و غایت نیست

ای طالب آگه و ای سالک راه گوش هوش بگشای و بسمع قبول اصغا نمای که دوست در مخاطبهٔ تو می فرماید که تا چند با کارسازی عقل و علم همخانه باشی واز سرکیسه پردازی عشق بیگانه باشی تو برانی که از رهگذار عقل جامهٔ تکلیف بپوشی ومن برانکه از کارگزاری عشق جام تشریف نوشی **شعر** تو برانکه خلق را حیران کنی من برانکه مست و حیرانت کنم گر تو دقاقی ترا چون آسیا آورم در چرخ گردانت کنم ور تو افلاطون و لقمانی بعلم من بیک دیدار نادانت کنم عقل جز ظاهر دو جهان نه بیند و عشق در کونین جز جمال جانانی نه بیند عقل اگرچه نوباوهٔ باغ دماغست اما عشق در محفل انس گوهر شب چراغست عقل نقد سرای کاینا تست اما عشق سرمایهٔ اکسیر حیاتست لاجرم شمع جانرا بنور عشق برافروز و در مکتب اَدَّبَنِی رَبِّی علم جان بیاموز **مثنوی** جان جمله علمها اینست این که بدانی من کیم در یوم دین آن اصول دین بدانستی ولیک بنگر اندر اصل خود کو هست نیک از اصول دینت اصول خویشتن که بدانی من کیم ای مرد به قال قدس سره **صفت خرمی شهر سبا و ناشکری و ناسپاسی ایشان** سبا کشوری بود با امن و امان آراسته آغشته بانواع نعمت و خواسته نسیمش گوزی بی بخار آتش جمری بی خمار فاکش گل بی خار و مهره بی مار ملک در صید مرادات ساکنانش کمند انداز بود و دور کار در تربیت مصالح ایشان گنج بخش و خزینه پرداز هر و هر بانی عالم فراغی واز هر گلشن او چون لاله بر دل بهشت بریح داغی گل و گلبنش غودار تاج و تخت شکوفه‌اش پیر و جوان تحت درختانش را جلوهٔ طاوسی گلهاش را فروغ تاج کاووسی زمینش حله پوشش هوایش عنبر فروشش گلستانش بر چهار سوی چمنها دکان بزآدی کشده ریاحینش بر هم

گدرگاه طبله

گدرگاه طبلهٔ عطاری نهاده سرو با شش دست نگارین در گردن ماه کرده مرغانش چو زمرهٔ صبوحی مستان بزم قدس را آگاه کرده نایل هر گلی شاهدی آراسته هر شاخش جوانی نو خاسته درختان جوانش از پرباری چون پیران خمیده میوه هاش چون حلوای بهشتی بی آتش رسیده انواع و الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و لطیفی چون عذار نازنینان نازک و رنگین و مانند لب دلبران آبدار و شیرین **مثنوی** نار همه دل ز درد همچون دل همه خون عاشقی سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری تاک انگور را دلا از سرمستی باشا خها زیر دستی بوده و الوای او چون خضر از روی برکات در سیاهی آب حیوة غوطه‌ور **مثنوی** گر بگویم شرح نعمتهای قوم که زیادت می شدی یوماً فیوم مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم قال قدس سره **آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا** آن قوم چون حق نعمت نمی‌شناختند و علم کفران بر سر عالم برافراختند که خانهٔ نزدیک یکدیگر دلکش است وجان‌ها از انبوهی چون مرغ در قفس اسیر سیزده کس از انبیا بسوی ایشان شتافتند وایشان را دراق ناسپاسی و کفران نعمت یافتند واز روی نصیحت فرمودند **مثنوی** همین کرم بنید ای خواجه کس کند که چنین نعمت شکری لیس کند که بخشد شکر خواهد سجده‌ای یا بخشد شکر خواهد قعده‌ای سری که سجده اوراش باید بار نیست برگردن که از وی هیچ نفعی نیاید سر در سر هوای او باختنی است بااین چنین گردن هوس از دوش انداختنی است غفلت از نعم او ناشناسی است و تقصیر در شکر موهبتش ناسپاسی کدام جانست که پروردهٔ عطای او نیست یا کدام دلست که چون ذره سرگشتهٔ هوای او نیست **شعر** صلاح قطرهٔ دریا و ذره صحرا ندو مدد آرد که علم او کر نیست
ببرد می دل ما راکشاید و بندد — چراد لش نشناسد بفعلش ار خبر نیست
خوار کشادن و بستن بدست خویشتن — شدست عارف و داناکه اوست دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خوانه جنبانند — ندای او بشناسد که اوست منکر نیست
ز دست او علف و آبهای خوش خود دست — عجب عجب ز خدا مر ترا چنانی خور نیست
هزار بار به بستت بدرد و ناله زدی — چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
چو گاه فراغ نهی سر بکر بوقت بلا — به نیم حبه بیرزد سری گران سر نیست

ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند کمان ببوز بریدی که خود مرا پر نیست
قوم می گفتند با نعمت و باغ نمی خواهیم و اسباب فراغ نمی طلبیم
انبیا فرمودند سیری و ملالت از نعمت نتیجهٔ از نتایج علت است
خورشید جهان تاب اگر با شما بیامیزد تیره نماید و چشم سهیل اکحل دی
شما خیره نماید هر خوشی که با شما پیوندد ناخوش شود و آب حیوات
در جوی شما آتش شود آری مثنوی پس غذایی که ازو دل زنده شد
چون بیاید در تن تو کهنه شد   پس عزیزی که بناز اشکار شد چون شکارت شد بر تو خوار شد
چون کام از مرض تلخ باشد شهد شکر ریز چه سود و چون دیده نابینا بود شمع نور
انگیز چه سود تا از سر جان برنخیزی با جانان نتوان نشست و تا از خویشتن
نگسلی با دوست نتوان پیوست شعر هران نوی که رسد سوی تو قدید شود
چو آب پاک که در تن روده پلید شود   ز شیر دیو مزیدی مزیدی تو هم ازوست
که بایزید ازین شیردان یزید شود   هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد
هزار قفل گران را دلش کلید شود   ترش ترش تو نخور بگو که شیرین کو
بلا پدید آید خواجه چو ناپدید شود   چو غوره رست ز خامی خود شد شیرین
چو ماه روزه بپایان رسید عید شود   خموش آینه معنای در ولایت زنگ
غابقیصر روش که تا مرید شود   آشنایی با عقل و عشق باید تا صفا و روشنایی
زاید زیرا که از آشنایی نفس و هوا جز تیرگی نیفزاید فریفتهٔ دوستی نفس
مشو که علت خدیعه با اوست غرهٔ آب صافی مباش که سرگین زیر جوست
تا علت نفس انقطاع نپذیرد انقطاع دل قطعا از آفتاب محبت روشنی
نگیرد متن از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود   ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف   هرچندش به لطیف معانی را با کسوت
بدیع بیانی بیارایند و با نواع دل فریبی در نظر تو جلوه نمایند علت نفس نگذارد

که گوش

کر گوش سران تنی یا لحظهٔ در خاطر خویش ادراک دهی بلکه گویی سخنیست کهنه
که سالها آنرا شنوده‌ام و از هر احدی استماع فرموده طبع نازک مرا با سخن
کهنه فرو ستی نخواهش و از مثل اکرره مِنَ المَعاد غافل مباش و بدانکه
که نه ذوقی نکتهای نفیس از علت نفس خسیس است متن
دفع علت کن که چون علت رود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
و اگر آشفته مزاجی و در ازالهٔ علت نفس محتاج بعلاجی باید که خود را به
طبیبان الهی بسپاری و همت بر متابعت فرمان ایشان بگماری و از طبیبان
انبیا و اولیا اند که از هیچ مریضی مزد نمی جویند و در استعمال
عقاقیر الهی در پی غرضی نمی پویند که بحکم لا اسألکم علیه اجرا می گویند متن
دست مزدی می نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از مقدسی   هین صلا
بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را   ما عقاقیر از داروخانهٔ
وَنُنَزِّلُ مِنَ القُرآنِ ما هُوَ شِفاءٌ اندوخته ایم و حکمت و معالجه بتلقین اِذا
مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ آموخته ایم وله قدس سره حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بسی علت نوا زغم باز خریدیم   سبلهای کهن را غم بی سر و بن را   ز رگهاو ز بنهاش بمنقار کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم   بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم   بپرسید ازانها که دیدند نشانها
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم   رسیدند غریبان زره دور طبیبان   غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم   همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم   حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاک روانیم نه طامع و پلیدیم   مپندار که این نیز بلیه است و بلیه است   که این شهره عقاقیر ز فردوس
طبیبان خبیریم که قاروره نگیریم   که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم   دهی باز مکن هیچ که اغلب حد چندند
دلالاف سیران که ما باز پریدیم   قال قدس سره معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام
قوم از دعوت انبیا برآشفتند و در جواب گفتند آن حکیمان الهی را دعوت
خلافت را برهان باید زیرا که هیچ مطلوبی بی حجت ثابت نیاید
فضل شما بر ما واضح نیست و دلیل حقیقت این دعوی راجح نه ما و شما از جهت

کیندیم

خورد و خواب اشباه یکدیگریم لاجرم بی حجت قاطع طریق تقلید نمی سپریم متن
چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دلید حب جاه و سروری دارد بران
که شمارد خویش را از پیغمبران دعوی بی معنی را فروغی نیست و دل ما را میلی بدین
لافهای دروغ نیست ما انتم الا بشر مثلنا وما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون
انبیا فرمودند شما را گوش معنی جوی هست اما چشم معنی بین نیست قول
زبانی ما بشنوید اما سر جانی ما نمی دانید چون آفتاب طالع شود و
اشعهٔ او ساطع گردد و در مخاطبهٔ اهل عالم فرماید که برخیزید که روز
نورانی ظاهر گشت و شب ظلمانی گذشت هر که درین صورت از آفتاب
دلیل جوید از شعار دانش عاریست و از آفتاب گواه طلبیدن عین بی کاری
بچراغ جستن آفتاب در روز روشن اظهار نابینایی است و از خورشید
تابان دلیل روز پرسیدن محض رسوایی است بار ای اگر دیده روزشناس شما
بینا نیست بحکم انصتوا لعلکم ترحمون ترک اعتراض کنید و بخاموشی پردازید
و کوری خویش را فاش مسازید متن صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست مجادلهٔ مریض با حکیم حاذق واسطهٔ درد است
و مخالفت و انکار او راه عدم سپردن متن دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست این طبیبان را بجان بنده شوید تا بمشک و
عنبر آگنده شوید قال قدس سره منهم ساختن قوم انبیا را علیهم السلام
قوم گفتند این همه زرق و مکرست و اگرنی چه لایق تایی خدا عمرو بکرست مشتی
تیره خاک نایب خالق افلاک نتواند بود پشه با هما همتا نیارد شد مستفیض را
با مفیض مناسبت باید ذره را با آفتاب همسری نشاید متن
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ز آفتاب چرخ چبود ذره را این چه نسبت این چه
پیوندی بود تا که در عقل و دماغ در رود قال قدس سره حکایت خرگوشان که خرگوشی
را پیش پیل برسالت فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که

گر ازین چشمه آب خوردکنی چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است
منکران انبیا در طعن آن اصفیا مثل می آرند و این قصه را مطابق حال ایشان می
شمارند که وقتی پیلان چشمهٔ صافی را مورد و منهل خویش ساخته بودند و جملهٔ نخجیران را
واسطهٔ حرمان از آن چشمهٔ زلال در کدورت و وبال انداخت چون حرمان
از حد گذشت حیله انگیختند و بدست شهامت از دامن احتیال
آویختند پس خرگوشی زال در شب غرهٔ هلال از قلل جبال بانگ بر
شاه پیل زد و گفت ای پیل دهان این رسولیست از ماه آسمان مرا
درین رسالت غرض کم و بیش نیست و رسولان را بحکم وما علی الرسول الا
البلاغ جز بتبلیغ احکام کیش نیست متن ماه می گوید که ای پیلان دو دید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید و اگر امتثال فرمان نکنید بانتقام پردازم
و دین و جهان شما را نابینا سازم و اگر مصادق این حال و مصداق این مقال میخواهید
بعد از چهارده شب برای آب خوردن ازین چشمه بیایید و در هنگام آب
خوردن نظر در چشمه کنید اگر ماه را با ضطراب بینید مرا در رسالت صادق
شمارید و از خوف انتقام دیگر روی بدین چشمه میارید چون چهارده شب
گذشت شاه پیل بسر چشمه آمد متن چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب لاجرم پیلان خرگوش را از جانب ماه رسول
صادق پنداشتند و آب نخجیران گذاشتند متن مانه زان پیلان گولیم ای گروه
کاضطراب آرد ما را شکوه قال قدس سره جواب گفتن انبیا طعن ایشان را
و مثل زدن ایشان را انبیا گفتند دریغا که بند جان ما پند شما سخت است
و اسرار حکمت ما اشرار را سبب ازدیاد نادانی عجب حالتی است که مرهم راحت
زای ما جراحت افزاست و صیقل ظلمت زدای ما کدورت زاست متن
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را چون خدا بگذاشت پرده خشم را مقصود در تبلیغ
رسالت ملک متعال دولت و اقبال و عظمت و جلال و ریاست دنیای دون و سلطنت

منهل
چشمه آب خوردنگاه
شتران و غیر آن
گاوان گرگ

شهم ترسانیدن
گرگ

جهان بوقلمون نیست دولت بی زوال ما از اعراض شما نقصان
نپذیرد و عظمت و جلال ما از اقبال شما کمال نگیرد آفتاب انوار را از حرمان
خفاش چه نقصان بحر پر گوهر را از نابودن خس و خاشاک چه زیان متن
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر   خاصه کشتی‌ای ز سرگین گشته پر   فی آفتاب پر انوار
از لمعات برق روشنی و تاب نخواهد دریای گوهر دار مدد از ریگ و سراب نجوید
معموری جهان را از ویرانه دهی چه ضرر نضارت بوستانی را از پژمردن گیاهی
چه خبر چراغ خورشید را بفتیله و روغن حاجت نیست خلعت دولت جاوید
را بدوختن رشته و سوزن حاجت نیست شعر مرا هر لحظه منزل آسمانی ترا هردم
خیال و گمانی   تو گویی کو طمع کردست در من   جهان زین خیال اندر زیانی   بران عقل
خبیث طمع کردست   که جان دادی برای خاکدانی   بران چشم دروغت طمع کردست
که چون دوزخ نمودستت جنانی   چه نور افزاید آن از برق آفتابی   چه در بندد ز ویرانی جهانی
زیک قطره چه خواهد خورد جوئی   چه یک حبه چه دزدد گنج و کانی   چه رونق یا چه
آرایش فزاید   ز پژمرده گیاهی بوستانی   دریغ ازین دیدهٔ کور و کبود که آفتاب در دو
کمتر از ذره بنمود آری دیدهٔ ابلیس آدم صفی را جز طین نه بیند دیوانهٔ مسکین بهار
خرم را غیر خزان و گل و یاسمین نه بیند بیت دیوانه بهار دید گفتا که دی است
جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است   بی دولتان را وظیفه از دولت کریمی است
و با وجود لب تشنگی آب حیات از دست دیگی متن ای لب معشوق کاهد ناشناخت
پس بدبختی نشاید عشق باخت   این غلط مردان راه ناکامست   وین تقلب قلب را سوء
القضا است اگر بر دیدهٔ از حقیقت آگاهی است چرا یکی از دعوات نبی ارنی الاشیاء
کما هی است دیدهٔ معلول مغز را جز پوست نه بیند چون بدرقهٔ طریق سوء القضا
شود پند بدشمن برد و دوست نه بیند شعر هر سری را که قضا خیره و کالیو کند
صد حجت بجلد سوی سقر بگریزد   چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد   آنکس از
بیم اجل سوی بگریزد تا شماتت سگین را قبلهٔ خویش ساخته آید و از تراشیدهٔ خود

سریک

سریک خدا پرداخته نه دیدهٔ شما را بینائی است تا شما مشاهدهٔ انوار حق کنید و نه گوش شما را شنوائی
تا از اخبار جناب مطلق شنود لذت شهد از دهان رنجور در نیابد روشنی خورشید را دیدهٔ
کور نبیند شعر ولا تو شهد منه در دهان رنجوران   حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیک است   خدای دور بود از بر خدا دوران
تو اندیشه می‌کنید که چون سنگ تراشیده حق را ابنا نیاید جان و دل آگاه چگونه حوا زنشاید
متن پیش مرده بهار اشد شریک   چون نشاید زنده همراز ملیک
تا مگر مرده تراشیدهٔ شماست   پیش زنده تراشیدهٔ خداست   آری شمار اعمیش
با صنعت خویش عشق بازیهاست   و با ساخته خود مفاخرت و سرافرازیها در مثل است
که سرها را همنشین خودم ما رینست و شخص خود را هم گوش فو سزاواری عضوها مناسب ابدان است
و صفت مالایق مرجان متن وصف مرجانی مناسب باشدش
پی کان با جان که حق بتراشدش   چون صفت با جان قرین کردست او   پس
مناسب دانش همچون چشم و او   در حقیقت از باد آن نشان ندید که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد
شعر مر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه   نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
نیم مر درخت ای جان ز هر دانه که می‌نوشد   بود بر شاخ و برگ او نتیجه شراب او پیدا
ز دانه سیب اگر نوشد بر وید برگ سیب از وی   ز دانه تر اگر نوشد بر وید بر سرش خرما
چنانکه از رنگ بخوان طبیب از علت اگه   ز رنگ روی چشم تو بدبینت ره برد و بینا
بود چندانک ای دین تو بداند مهر و کین تو   ز رنگت لیک پوشانند نکردانند ترا رسوا
نظر بر نام می‌دارد و لی بالب نمی خواند   سپس دانه که زین حاصل چه صورت زاید شش فردا
و گر بر گوید از دیده بگوید زمر پوشیده   اگر درد طلب داری بدانی نکته والسما
و اگر درد طلب بنود مرا کفته گیران را   فسانهٔ دیگران دانی حوالت می‌کنی مرجا
اگر سیم درین ایوان بر سینی تو از ان دیوان   همش گردن بود دولت بخاموشی شود پیدا
چنانکه حروف هر نوعی از خط مناسب یک دیگر می‌باید و در میان خط ثلث محقق است کو زنخ حروف
تعلیق نشاید حروف موجودات نیز که نوشتهٔ قلم قدرت الهی است جز مناسب یکدیگر نباشد
و چنانکه قلم را در تصویر حروف اختیار نیست بلکه موقوف تحریک دست کاتبست و کیفیات حروف
تابع کیفیات آن تحریکات اوصاف دل نیز که بحکم القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن چون قلم است

درمیان اصبعین جلال و جمال تابع تجلیات این دو صفت است مثنوی دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین   اصبع لطف است و قهر و درمیان   کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
لاجرم چون خوش قلم معنوی که دل است در اختیار صاحب دل هست و قبض و بسط او اثری از آثار
اصبعین قهر و لطف است نقوش قلم کاتب نیز مثنوی نیز تابع قبض و بسط کلک دل است و در تعرف
این دو انگشت آب و گل عیب نیست مرجع جمیع احوال و اقوال تقلبات اصبعین جمال و جلال است طاعن این کتاب
شرح گاه منشا از اهل الباب نیست زیراکه هرچه از غیب آید بی عیب آید لاجرم حضرت مولوی بعد از مخاطبه
باسم این فقیر میگوید مثنوی این قلم بنگر که اجلالیستی   که میان اصبعین کیستی   جمله قصد و جنبشت زین اصبعست
فرق تو بر چار راه مجمعست   این حروف و حالات از نسخ اوست   عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست   زین تقلب هر قلم آگاه نیست   این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد   زهی کاتب لطیفی که قلم ربانی که عبارت از دل ماست درمیان اصبعین جمال و جلال اوست
لاجرم بانواع تجلیات جمال و جلال که بمنزله اصناف حرکات اصبعین است حروف عالیات عوالم غیب و حروف
سافلات عالم شهادت را باین قلم اظهار کرد که لولا القلم لما قام الدین ولا صلح العیش پس دل
چون مبدا و فطرت برگزیده اوست باید که دلداری غیر او نگزیند و تعلقات خویش جز از تجلیات او نچیند
و گاه گاه از سر خاطر بی نیاز گوید شعر من از عالم ترا تنها گزینم   روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست   ز تست ار شادمان گر خود حزینم   بجز آنچه تو خواهی من چه باشم
بجز آنچ نمائی من چه بینم   که از من خار رویانی گهی گل   گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم   مرا چون تو چنین خواهی چنینم   در آن خمی که دل را رنگ بخشی
که باشم من چه باشد مهر و کینم   تو بودی اول و آخر تو باشی   تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم   چو تو پیدا شوی از اهل دینم   بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می جوئی ز جیب و آستینم   قال قدس سره بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
ابیات فرموده اند که از روی نادانی مثل در کار حضرت سبحان آوردن شما سزاوار نیست بلکه چون در تمثیل
تشبیه حالی است بحالی علم بحقایق حالات اشیا می باید و این معنی در غیر جناب پروردگار نیست
لاجرم بحکم وله المثل الاعلی متن آن مثل آوردن آن حضرت است که بعلم سر و جهر او آگاه است
موسی کلیم الله از سر چوبی آگاه نبود زیراکه موسی عصای خود را چوبی پنداشت و اسرار او که اژدها بود
خبر نداشت چون چشم موسی در معرفت سر چوب فرو ماند قیاس کن که چشم موسی از اسرار حقایق

اشیا چه داند   این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین   این مثال آورد قارون
از لجاج   تا فرو شد در زمین با تخت و تاج   این مثالت را چو زاغ و بوم دان   که ازیشان پست
شد صد خاندان قال قدس سره مثلها زدن قوم نوح با مستهزا در زمان کشتی ساختن نوح چون بفرمان
خدا در بریه بیها کشتی ساخت هر کس از جهله قومش بار طعن در میدان سخریه می تاخت کما قال تعالی
وکلما مر علیه ملاء من قومه سخروا منه متن آن یکی میگفت این کشتی بساز   و آن یکی میگفت پرش هم بساز
نوح میگفت کشتی ساختن بفرمان خدا است و معرفت حقایق اشیا او راست نه و بما شد چون اسرار
احکام بظهور پیوندد دانا از نادان ممتاز شود و کار استهجان منقلب گردد استهجان شما مبنی بر نادانستن حقیقت
امر الهی و مبنی از بنای احکام بر ظاهر حال پس چون پرده از روی کار برخیزد و بحر زخار باطن با ظاهر بیامیزد غرق
در دنیا و حرق در آخرت نصیبه شما باشد و نجات هر دو سرا و رفعت درجات کبریا وظیفه ما بود لاجرم   در جناب
ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون جان من چون سر حکم الهی می شناسد از ساختن کشتی در خشک
نهراسد چندان شراب روح افزای راحت را از جام اسرار او می نوشم و دهان بسته چون خم صهبا
می نوشم که خبر از طعنه هر کس ندارم بلکه بامید مرهم راحت رسان او جز جراحت هیچ پس
ندارم اگر پای روی کسی سروری تراست   واگر کبر و ریا ورزی سبب دوری تو از جناب کبریاست لاجرم
سرمکش از چنین سری که مدتاج از ان سرش   کبر مکن بدان سری کز سر کبریا رسد
نقد الست می رسد دست بدست میرسد   زود بگو بلی بلی ورنه ترا بلا رسد
من که خزینه ویم پرده دریده ویم   رگ برگ مرا رسد و لطف جدا جدا رسد   گر بتمام مستی از غشش بگفتی
گفت تمام چون شکر از من خوش لقا رسد   روح بعاشقان او روح بصادقان او
آه از دم خوشش چون بچو صبا رسد   وقت خوش است طالبان رقص کنند صوفیان   شکر کنید جاودان
زانکه ز نو عطا رسد   حسن جمال شاه ما خسرو و مهر و ماه ما   گفت بیا براه ما تا بشما سخا رسد
از بتر یرشش دین جان و جهان مایقین   آید آن شکر زین جمله او نو و فا رسد   قال قدس سره
حکایت آن دزد که پرسیدند که در بن نیم شب چه میکنی در بن این دیوار گفت دهل می زنم
بنای امر ظاهر حال و غفلت از نتایج اعمال راست بدان ماند که دزدی در بن دیواری حفره میکرد
نیم بیداری که او بکوربود طقطق آهسته اش را می شنود   بر سر بام برآمد و با دزد در مخاطبه درآمد
که نیم شب درین دیوار چه کار داری و روز کار بر سر کدام شغل میداری گفت من مرد دهل زنم دهل
میکوبم سایل گفت پس بانگ دهل کو   گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعره واحسرتا واویلتا

این دو غنت و گژ و بر ساخته پس تر این گژ را تو نشناخته

هر ساعت دهل زنان جذبات الهی از برای جارک سور ملاقات بادشاهی دهلهای شادی در دل ما می کوبند چنین خاشاک غم را بروبه از ساحت سینهٔ ما ای و بندها اجندان بتهٔ غفلت در کوش جان اکنده ایم که امروز بانک دهل در کوش ما نمی آید کوشش باید نمود تا کوشش در رسید تا آتش عشق بر افروزد و بتهٔ آمال دو سوسه سودا و خیال ما بسوزد و آن دهل که **مولانا قدس سره** صدر دهل میزنند در دل ما بانک آن نشنویم ما ما فردا

پنبه در کوش و موی در چشمست غم فردا و وسوسهٔ سودا

آتش عشق زن درین پنبه همچو حلاج و همچو اهل صفا

آتش و پنبه را چه می داری این دو ضدند و ضد کرده فنا

چون ملاقات عشق نزدیک است خوش لقا شو برای روز لقا

چونکه زندان ماست این دنیا عیش ناخوش بود بزندانها

مرگ ما شادی و ملاقاتست گر ترا ماتمست رو انجا

زانکه زندان این چنین باشد چونکه بود مجلس جهان را

تو وفا را مجوی در زندان که در آنجا وفا نکرد وفا

روز خود جو وفا و پیش مگو که نیاید ز ما بجز که جفا

جزو جزوت و فا شوی چو توی فارغ از خویش و جملهٔ اجزا

یک جهت باش آفتاب صفت تا جهانت و هر حیثه صفا

کیمیائی تو از نکاسی ز از چه جوی ازین و آن کالا نوا

نور بخشش حیات جمله توی نو خواهی ز دون خود تو چرا

زانچه هستی هزار و یک کنتم گر تو یا بد فلوس جمله عطا

صد جهان جان کند ترا مردم آفرین و ثنا هزار دعا

محمش بزتریر چون کند نظری بر درانده هزار گونه عطا قال قدس سره

جواب آن مثل که منکران کنند از رسالت خرکوش پیغام پیل از مه آسمان

ایضا در جواب

ایضا در جواب آن اشقیا میکویند تمثیل رسالت خرکوش از ماه آسمان و محروم شدن پیلان از آب چشمهٔ روان حکایت حال شما هست و بر صدق این دعوی تا دل صادق کواست زیرا که خرکوش دیو مرید شیطان عنیدست و بانک او نغمهٔ شیطانی و شما او را برید حضرت سبحانی پنداشته اید بفریب و وسوسهٔ او چشمهٔ آب بقا را کذاشته این چنین تمثیلات لایق بجو شما مکوران راه و راندکان درکاه است که بحکم **وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا** نه شما را بی واسطه بدان بارکاه راه وصولست و نه در خاطر رهبران آن درکاه سعادت قبول قصهٔ خرکوش و پیل کجا و حکایت آینهای ملک جلیل کجا ماه آسمان را با حضرت آدم چه مناسبت خرکوش مرزه کوش را با رسولان مؤیدمن عندالله چه مشابهت

چه مه و چه آفتاب چه فلک ها چه عقول و چه نفوس و چه ملک

آفتاب آفتاب آفتاب بین چه میکویم مکر هستم بخواب

تمثیل که لایق آن حضرت است در عقول بشری نکنجد هیچ کس کوه قاف را بترازوی مثقال نسنجد آنچه پیش شما عظیم ترین اشیاست

در جنب همت بندکان درکاهش هباست صد هزاران شهر را خشم شهان

سر نکون کردست ای بد کمان کوه بر خود می شکافد صد شکاف

آفتاب چون فراسی در طواف خشم مردان خشک کرداند سحاب

خشم دلها کرد عالمها خراب آثار سیاست حق هنوز در شهرستان لوط پیداست

و اخبار قوم نوح و قصهٔ اصحاب عاد میان اصناف عباد در اطراف بلاد هویدا اکر نی کو ابابیل است نشنیده که بابیل چه برداخت کر زین چوبی که عصای کلیم بوستی نمی دانید که در حق فرعون چها ساخت دیده را نادیده می آرید لیک

چشمهان را وا کشاید مرک تیک کرفتم که اطراف عالم پر از آفتاب جهان تابست

دیدهٔ نابینا را از آن چه سود و فرض کردم که آفاق کیتی پر از لحن داود خوش خطابست

کوش ناشنوا را از و چه منفعت آفرین بر عقل و بر انصاف باد

مر زمان والله اعلم بالرشاد سنی طریقه آنست که رسل کرام را کرامی دارید و انبیای

و آنچنان عظام را صادق القول شمارید که ایشان بهوش طالع و آمان دهند، ازنجا زنی قارعه
ودور زامره و دستگیر هنگام سامره و مصابیح دجی و مفاتیح رجا تصدیق کنید ایشان را که احیا
جشان بجیز شمانی و منافع امثال ایشان را رجوع بغیر شمای **بیت**
بس گواهیهای شاهان بشنوید بگروید از سماها بگروید **شعر**
شنیدی تو که یک خانی زمر دان می بردنای نمی ترسد کو جودکای نهد داغش بچیا

مشو تو منکر پاکان بپرسش ازتخم بی باکان که مهر جان عشاقان ترا غافی کند فا
تو با خویشی بری خویشان بیچ از خصم درویشان مزن تو پنجه با ایشان بوستانی که نتوانی
کو شمس الدین تبریزی بجان بجشی و خون ریزی ز آتشش بر کند تبریا بقدر رتبانی ربانی

قال قدس سره **معنی حزم و مثال مردم حازم** بدانک حزم نوریست از انوار عقل
مرشد ظلمت زدای و مشعلهٔ ایستی است از مشاعل خرد راهنمای که فروغ آن نور از ترک
سوء الظن زاید و پرتو آن مشعله از تازگی بدگانی خیزد پس آنچه در روایت آمده است
که الحزم سوء الظن از قبیل اطلاق اسم ملزوم است بر لازم بدان معنی که منشا سوء ظن
است چنانک اهل معانی میگویند علم المعانی تتبع خواص تراکیب البلغاء و اهذا حکما در تحدید
حزم گفته اند الحزم هو الاحتراز عما یوجبه سوء الظن یعنی حزم احتراز کردن است از چیزی
که گمان بد پرهیز از آن واجب گردد **مثل** حزم جو و در دو تر بر احتیاط
از دو آن گیری که دورست از احتیاط لاجرم اگر روی بمقصد آورده باشی و قصد طواف کوی دوست
کرده و قدم در طریق نهاده و عنان اختیار بدست بدرقهٔ شفیق داده اگر بدرقهٔ طریق یا از دوست
گوید که ازین دو منزل تا مسافت روز آب نیست و جز ریگ پای سوز و چشم سراب نیست
وبعضی گویند صورت حال برین منوال نیست بلکه مرز و چشمه است پر از آب زلال و جویی است
از آب صافی مالامال **مثنوی** حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی بر صواب گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز لاجرم چون عمل بحزم واجبست باید که اولا بحال او هینان نظر
اندازی و از سر استبصار باستکشاف اخبار ایشان پردازی که در سلک انکار آیند و متابعت

جانی بشمع افزون بالای صفت کردون جست ولطیف و موزون چون مه برج میزان
جان دگر چو آتش تند و حزون سرکش کوتاه عمر و ناخوش بچون خیال شیطان
همچنین زمام اختیار بارها بدست حرص دادیم و از نصیحت ناصحان مشفق اعراض
کرده بورطهٔ هلاکت افتادیم و چون هیچ مخلصی ندیدیم روی بحضرت باری آوردیم و ناله
و تضرع و زاری کردیم تا تواب رحیم و وهاب کریم بکرم بی غایت و لطف
بی نهایت عقده از کار ما بگشاده ما را از آن ورطه خلاصی داد **مثنوی**
بارها در دام حرص افتادهٔ حلق خود را در بریدن دادهٔ بازت آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد گفت ان عدتم کذا عدنا کذا نحن زوجنا الفعال بالجزا
شیخ کبیر قدس سره در رساله آورده است که روایتست که یکی از مریدان توبه کرد بعد از آن
فترتی واقع شد یعنی توبه شکسته گشت و متفکری بود که اگر بحضرت حق رجوع کنم و باز تایب شوم
حکم او چگونه باشد در محل قبول افتد یا نی ناگاه هاتفی آواز داد که یا فلان اطعتنا فشکرناک
ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت الینا قبلناک یعنی ای فلان فرمان ما بردی از تو بپذیرفتیم و بعد از آن
ما را بگذاشتی مهلت دادیم و نگرفتیم اگر باز گردی بسوی ما قبولت کنند لطف بنده چون ما
جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رساد جفتی دگر چون ربایدغارت از جفتت شو
جفت می آید بس او شوی جو چون افراق جرایم و آثام پشیمان گردی و اندیشهٔ انابت
بخاطر آوردی و از غیر ما پرداختی و خود را مستحق مرحمت و الطاف ساختی
زاده از اندیشهای خوب تو حور و قصور زاده اندیشهای زشت دیوان کلان سر اندیشهٔ
مهندس بین شد قصر و سرا سر تقدیر ازل را بین شده جنبش جهان واقفی بر سر خود
ور سر واقف نهٔ سر سر بچون دل آمد سر تو بچون زبان گر سر تو مست خواب است
از سر این مباش باش ناامین که ناامین همی باید اثر چون تقدیر و چستی ازین دام
رهای نمی توان یافت پس در جناب باری بتضرع و زاری باید شتافت تا بار دیگر بضاعت
مزجاه توبه ات در بازار قبول رواجی گیرد و خریدار عنایت او این کالهٔ پر عیب را از بکمال
لطف و کرم در پذیرد و چون حال برین منوال باشد باید که از شکر نعم او غافل

بناشی واز ایادی وکرم او ذاهل نشوی ودیکر بر سر کناه نیای متن چون رهیدی شکر آن
باشد که هیچ   سوی آن دانه نداری هیچ هیچ   تا ترا چون شکر کوی بخشد او
روزی بی دام بی خوف عدو اکرچه بحکم ما اصر من استغفر ولو عاد فی الیوم سبعین مرة دبر
موجب عقیدهٔ مرضیهٔ إنَّ الله یقبل توبة العبد ما لم یُغرغر توبه اصلا بسته نیست ودر
کتب ایمهٔ عظام وعلما فضلای کرام نیز مسطورست که جوانی بود در بنی اسرائیل
نام او نوح که روزکار بفسق وعصیان وغفلت ونسیان بسر می برد واما کاه کاه توبه میکرد
وبواسطه آنکه آدمی ضعیف است ونفس وشیطان با او مصاحب وهمراه باز
بحال اول یعنی ناپسندیده وکناه رجوع میکرد شبی شراب خورده بود وبجایه دیکر ازکتاب
کرده مست لا یعقل از دینی وعقبی فارغ وغافل خفته در اثنای خواب توفیق حضرت
تواب دررسید مقلب القلوب که مفاتیح غیوب دردست قدرت اوست
دل او را از اتباع هوا وشیطان پلید بتوجه جناب قدس خود بکرداینکه قلب المومن
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء ازخواب برخواست واکرد نا پشیمان
وبصحرا بیرون آمد ناله وزاری کنان روی برخاک نهاد وزبان بمناجات بحضرت رفیع
الدرجات بکشاد ودر قطرات بالماس اهراب می سفت ودر سجده بتضرع
وزاری میکفت الهی کم اتوب وکم اعود فسمع قایلا یقول ان انت تعود الی المعصیة ونعود فانی
اعود الی الرحمة واعود رباعی هرچند جفا کنی وفا داریمت   کر بکریزی بلطف باز آریمت
ور نیز تو آزار دل ما طلبی   ما چون تو بنا خشیم بیازاریمت   هرچند چنین است اما کفته اند
مثنوی دیک را کر بازماند امشب دهن   کربه را هم شرم باید داشتن
پس شکر نعمت الهی تقدا استطاعت مکرار واز آن عهد ها که در حالت کرفتاری کرده بودی
یادآر متن چند اندر رنجها ودر بلا   کفتی از دام رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاک اندر دیده شیطان کنم
پس این عهد را چون پاس داری وشکر نعمت الهی بجای آری ساقیان اسما وصفات
چندان شراب شوق ومحبت در کام جان تو ریزند که بذوق ونشاط این غزل را
ورد زبان خود سازی شعر امروز سماعست وشرابست وصراحی

یک ساقی سرمست ویکی جم مباحی   زان جنس مباحی که ازان سوی وجودست
نی باجینی کیخ خشتی مزاجی   روحست مباحی که ازان روح چشیدست
کو روح قوی وکی روح ریاحی   در پیش چنین مئه ودردست چنین می
یا رب چه شود کار مسلمان صلاحی   زین باده کسی را جکر تشنه جنک شد
کو خون جکر ریخت در ره صنعاتی   جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی
این شو دانرک وازافغان تتاتی   تحقیق برافروخته وز غش کذشته
پروانهٔ او سینه ودلهای فلاحی   سوزند ز نوش جیب سبع سموات
پران شده جانها ورونها ز نواحی   این حلقهٔ مستان خبر باب خرابست
دور از لب ودندان تو ای خواجه صباحی   شاباش زهی حال که از حال رهیده است
شاباش زهی عیش صبوحی وصباحی   باخود ملک الموت بکوید هله واکرد
کاینجا نکند هیچ سلاح سلاحی   ما خبر نی که خبر نیز چه باشد
خود مغفرت این باشد وآمرزش ماحی   از غیب شنو نعرهٔ مستان جهش کن
یک غلغلهٔ پاک ز آواز صیاحی   ور نی بدونان بندهٔ دونان حسان باش
می خور پی پنهان زنستان زنم آماحی   فارس شده شمس الحق تبریز معیشه
برشمس شوی نکند شمس جاحی   قال قدس سره حکایت بذکر کردن سکان در زمستان
که این تابستان باید خانه سازیم زمستان را حال نفس وتوبهٔ او در شداید وبلا وباز
فراموشی او دراوان خلاصی از ابتلا راست بدان ماند که سک در زمستان از شدت
سرما افسرده کردد وخود را از افسردکی خرد وحقیر بیند عهد ها کند که چون تابستان آید
از برای محافظت این قد رجثه که من دارم از سنک خانه سازم وبهیچ شغل دیکر نپردازم
متن چونکه تابستان بیاید از کشاد   استخوانها پهن کردد پوست شاد
کوید او چون زفت بیند خویش را   در کدامین خانه کنجم ای کیا
زفت کردد پا کشد در سایه   کاهلی سیری غری خود رایه   وهرچند دل با او کوید
که خانه بساز بخلاف وعده بمردار کوید من فضای فلک هیچ نمی کنجم با این جثهٔ عظیم درکدام خانه کنجم

تو تر جون در بلای در مانی عهود و مواثیق بتقدیم رسانی متن کوی از توبه بسازم خانه
در رمستان باشدم استانه جون که شدت شد شدی از حرص رفت هیچ سگ سودای خانه از نور بنت
سنی در طریق نقض پیمان بپوی وجون سگ مخالفت عهود و مواثیق بجوی که تو خلیفه زاده
خدای بلکه محبوب حضرت کبریای مظهر بر کونین میلکی و بهمیز شوق بر براق جنبش عشق زن
که ادنی غاشیه دار تو از ملک ساخته اند وکمینه گرد موکبت از فلک پرداخته شکر غلامی
بگزار و عهد و پیمانی که با حق بسته یاد آر و شکر نعمت را معنی عظیم شمار متن
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت شکر اشبا صید نعمت کن بدام شکر شا نعمت شکرت کند
پرچشم و سیر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر قال قدس سره منع کردن آینا را از نصیحت
وحجت آوردن جریانه قوم نادان گمراه در منع نصیحت آینیا الله فرموده اند بحکم
خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰى قُلُوبِهِمْ متن قفل بر دلهای ما بنهاد حق پس نیارد بر دبر خالق سبق
لاجرم قهر پادشاه را بنده تغییر تواند کرد وآنچه او بند دهیچ کس در گشادن
آن تدبیر نتواند نمود پس آنچه شمای فرمایید از قبیل مالا یطاق است وعقلای عالم را بر استحالت
این اتفاق اگر سالها سنگ را گوی که لعل شو یا گهن صد ساله را گوی باش نو
متن خاک را گو بی صفات آب شو آب را گوی عسل شو یا که شیر ها
جون خالق افلاک وافلاکیان ومبدع آب وخاک وخاکیان آسمان را صفا وزبر
دستی داده ودر جبلت خاک بزرگی وپستی ونها دست هرگز ساخته و
او بتدل نگیرد وآنچه تقدیر او بغیر نپذیرد متن قسمتی کرده است هر یک را
رهی کی گهی گردد بجهد جون کهی قال قدس سره جواب اینیا علیه السلام
جریان را اینیا گفتند آری آفرید کار عقول وحواس ومبدع انواع واجناس جواهر
واعراض آفریده است وذوات را با صفات پیراسته اما بعضی صفات
عارضی است وقابل تبدل وتغییر وهم بتقدیر او که محول احوالست بعضی اشیا را
از حالی بحالی انتقالست وبعضی را انتقال از صفتی بصفتی عادا از قبیل محال

متن سنگ کوی که زر شو بیهوده است مس را گوی که زر شو راه هست ریگ را
گوی که گل شو عاجزست خاک را گوی که گل شو جایزست بعضی ازینها از روی حکمت
علاج پذیر نیست وبعضی را جون مداوات موافق افتد از صحت گزیر نی متن
بلکه اغلب رنجها را چاره هست جون بجد جویی بیاید آن بدست واگر چشم بصیرت
بگشایی ودر عجایب قدرت وغرایب حکمت آلهی مشاهده نمایی یقین دانی که سبب اعتراف
بامکان هر ممکنی جز کثرت مشاهده نیست والا کدام امر بدیعی عادی است که پیش از وقوع
در تصور او نوع از غرایب نیست واگر بحکم فَانْظُرْ اِلٰى آثَارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
نظر بر خاصیت ایام ربیع بگاری وقوت او را در هیچ قوای نامیه بخاطر آری هر آینه بر
مقتضای قضیه مرضیه کذلک النشور اعتراف بر امکان احیای اهل قبور نمای خاصه کدام
درد باشد که بارادت حق دوا پذیرد وکدام رنج باشد که بعنایت او خاصیت شفا نگیرد
متن جان حیوان که مدیدست یخ گاه عطن شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهار نیست خدا را که جز این فصل بهار که درد مرده وشی ونه وشن زنشیمن شود
آن جغد به از باز سپید بهتر از شیر شود از نم او ماده زغن نوبهارش جو مسیحست فسون
میخواند بدر نا برید شهیدان بیناتی ز کفن زنده گشتند وپی شکر دهن بگشاداند
بوسها مست شد ند از طرب بوی دهان دست دستان صبا طبله را شور اینید
نایها موخت بطلان جمن خلق حسن جیر ئیلست مگر باد ودرختان مریم
ابر جون دید که در زیر تتق خوابیند بر فشانید نثار گهر در عدن جون گل سرخ گریبان
ز طرب بدر اینید وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن جون عقیق یمنی لب
وبر خندید بوی رحمن بگر رسد از سوی یمن جند گفتیم پر دل آرام بیافت
خبر بدان جعد پراکنده آن خواب زمن بمشن بتریز برآ تیغ جو خورشید بزن
تیغ خورشید وبد نور یکان جو جمن قال قدس سره مکرر کردن کافران
حجتهای جبریانه را قوم گفتند دردی که ما داریم دوا پذیر نیست ورنجی که ما راست
قابل معالجه وتدبیر نیست سالها نصیحت وپندهای شما شنودیم ولیکن

ولیکن بواسطهٔ امتناع جسر بند بر پای دل نتوانستیم متن گرد او را این مرض قابل بود
تفرا ازوی در زوایل شدی ما را سیدهٔ بر چکرست که هرچند آب خوریم تشنگی بیشتر
است جگر تفسیدهٔ ما را از آب زلال مقال شما راحتی نیست و دل ریش
ما را از نوش داروی شما جز زخم نیش و جراحتی قال قدس سره باز جواب
انبیا علیهم السلام ایشان را انبیا فرموده اند که با فیض رحمت الهی و با الجان
وصل و فضل فیاض نامتناهی نومید بودن خرابی است عظیم و با این چنین
درد قطع طمع از درمان عذابی است الیم ای بسا کارها که اول کفایت
دشوار نماید و در آخر بآسانی برآید متن بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پی ظلمت بسی خورشیدهاست امیدواری مفتاح فراخی جود است
مصباح سراچهٔ وجود است سمند طریق مآرب است کمند کردن مطالبت
بدرگه کوی وصالست آینهٔ پرتو جمالست زمام جهد و کوشش است جهد های عطا را
سرمایهٔ جوشش است شعر امید تو مردی بگوید وستت گیرم
بفضل خود زود اما تو مگو که جهد و کوشش سودم نکند چو بود دینی
بود معزول مبین تو قدر نَم را می بسته بنیم چو تاب دربود
مرلطف نکامت چو خواهم ور فضل تو آیت بیفروز ما زانبیا فرموده اند
که ما را بار دو قبول شما کاری نیست مقصود ما از تبلیغ رسالت جز امتثال امر بود کاری نیست
پادشاهی ما را در اقامت مراسم بندهٔ عبودیت و بندگی است و سرافرازی ما در عین
مسکنت و سرافکندگی آب روی ما در فرمان برداری است و قوت پشت و بازوی
ما در حمل امانت باری لکم لا اسألکم علیه اجرا ما را نه از شما طمع مال و جاه است و نه از روی عظمت
دوستکامی متن مزد تبلیغ رسالتها ازوست زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما را چون غیر شوق آن دربیت مجال توقف برین ره گذر نیست ما چون بجمعیت
در حضور شاهیم و از سر مراقبهٔ او آگاهیم مراینه شکفته تر از لاله زار
و گلشن باشیم و در ظلمات شدایدو آلام تابنده تر از آفتاب روشن باشیم آری

متن دایما تر و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان ظریف زیرا که ما را محقق است
که بلا عطای اوست لاجرم راحت جان مشتاقان در عین جراحتهای اوست
اصل همه مغز ما اوست و باقی پوستست و مرد ما از حوت بیکان کان جست و جوی
دوستست شعر بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بکوی دوست | خود جلوه دوست طالب او جو سالها
ای گفت گوی ما همگی گفت گوی دوست | گاهی بکوی دوست چو آب روان شویم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست | در گوش جان نهاده دهان او بد مدمه
تا جان بگیرد یکبارگی بوی دوست | چون جان جان وی آمد ازوی گریز نیست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست | یکبارت زنار و چو مویت کند ضعیف
ندهی بهر دو عالم یک تای موی دوست | با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست | تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیک
از طبع پست باشد و آن نیست خوی دوست | خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو های های سر و تو کو های و هوی دوست | ملالت فرو بستگی از فراق یار نفیسهٔ آنکس است

که مقید بقید زمان و مبتلا بیلای این مجلس است دیرست که ما از قید زمان گسسته ایم و دیده
از اختلاف دی و فردا بسته چون ازین زندان خاک و غل طواق افلاک بیرون جسته ایم و با
نسلاخ از عوارض وجود بعالم جان پیوسته متن پیش ما صد سال یکساعت کی است
که دراز و کوته از ما منفکیست آن دراز و کوته اندر جان کجاست آن دراز و کوتهی در جسمهاست
ساحت مساحت جز درین صندوق مسدس خاکی نیست و ایام ساعت جز بمقام دیر
حرکات افلاکی نی اما عالم عینی و معانی و فضای دلگشای لا مکانی که ورای خواص این
جهانیست از وصمت مساحت مبراست و از قید مقادیر زمانی معتبرا و من اشعاره قدس سره بینه و عقل و دلم را براق عشق معانی مرا برسی کجا برد آن طرف
که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و خور بندیدم
بدان جهان که جهان هم برون شود ز جهانی

یکی دهیم امان ده که عقل من بمن آید — بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آنجا چه گوش برد بهم — که گوش دارد دیوار واین سریست نهانی
عنایتست زجانان چنین عزیز گرانی — ز راه گوش درآید چراغهای عیانی
رفیق خضر خود شو به پیش چشمه حیوان — که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
مرو خورده خورشید قطب هفت فلک را — نشیمن جان چو برابو نسوی رکن معانی

چون قیود جسمانی ازمیانه برخیزد بجز ازل با بجز ابد بپا میزد ماضی واستقبال رو ودی و فردا عین حال شود کم وبیش نماند بیگانه از خویش متمیز شود نبینی که اصحاب کهف راکه عزوقیان بنار بکار جان گشتند وازقیود تعلقات ابدان گذشتند سیصد ونه سال ازیک روز کمتر می نمود وعزیر را سالهای دراز یوم یا بعض یوم بود لاجرم ای قوم معذورید ما را ازجفای شما که صد ساله آن بیش نیست بخاطر آزار نیاید ازهنگام الست واله ومست گشته شناسای مرهمی شده ایم بلای شما برجان ما دشوار نیاید اما بحکم مَنْ لَمْ يَذُقْ لم یدر هرکس ازلذت حدیث آگاه نیست ویگانگان را درخلوت خانه لی مع الله راه نی

مصرع لم یذق لم یدر هرکس کو نخورد — کی بوهم آرد جُعَل انفاس ورد

قال قدس سره تکرار کردن قوم اعتراض ترجیح برآیت علیهم السلام

قوم گفتند اگرچه شما درحق خود بسعادت موصوفید اما بنسبت با ما بکمال شوم معروفید زیرا که ما تا رو شما را دیدیم وملاقات شما شنیدیم اختلال بساحت احوال ما راه یافت وخاطر مجموع ما در اندیشهای پریشان شتافت الفت احباب بافراق پیوست سوز وگداز بجای نعمت وناز بنشست بیت غم واندوه ومحنت آمد ورفت فرح وذوق وشادمانی ما اسماع ما پر اغضه عقوبت ونکال طباع ما از ملاحظه نار جحیم وتذکر عذاب الیم پر حال

مصرع طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ بوتیمار گشتیم از شما

چون ما را بنوب نوایب وبلایا وهجوم مصایب ورزایا

ازشماتت

ازشماتت قول انا تطیّرنا بکم مصداق حال ماست قال قدس سره

انبیا گفتند فال زشت وبد ازمیان جانتان دارد مدد یعنی طایرکم معکم طایر شومی که بدان فال بد گیرید کفر وضلال شماست وانچه سرمایه عقوبت ونکال است هم افعال شماست خفته را که اژدرها قاصد اوست هرکه بیدار سازد برمانه دوستی دشمن دوست خفته نادان اگرگوید تخویف اژدرها سبب فال بد ست بایدش گذاشت که طالب هلاکت خودست طبیبی اگر کودک که غوره بیاید خورد که موجب ازدیاد امراض است ومنجم گوید امروز ازخانه برون میا که قران مریخ وزحل سبب چندین آفات واعراض است تو اصلا ازیشان اعراض نمی کنی وبر اقوال طبی ونجمی ایشان اعراض نمی نمایی ما را که ازعین الیقین خبر میدهیم واسرار حق الیقین درمیان نهیم چگونه متهم میداری واز روی جرم انصاف پیش نمی آری ای که ناصح ناصحان را نشنوی فال بد باتست هرجا میروی عجب کارست از نفس وشیطان که بدزدی وراهزنی رخت عمر تو غارت می کنند ازآن برخاطر نداری واز شفقتی مهربان ورفیقی بازگیران دل وجان که خبر دارت کند بیازاری — جز از قافله یک کس نمی شوند بیدار که رخت عمر زکی بازمی برد طراز — جز از خواب ور طرار می نیازاری — چرا ازانک خبر میدهد شوی ازآزار ترا زانک نیاز ورد شیخ وواعظت که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار یکی همیشه می گفت راز با خانه شد خراب بناکه مرا بکن اخبار شبی بناکه خانه بر وفرود آمد چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

نگفتمت خبری کن تو پیش از افتادن — که چاره سازم من خیال خود هموار
خبر نکردی ای خانه که حق صحبت کو — فرو فتادی وکشتی مرا برازی زار
جواب داد مرا ورا فصیح آن خانه — که چند چند خبر کردمت بلیل ونهار
بهر طرف که دهان را گشادمی بشکاف — که هست قوتم زسیدست وقت شد هشدار
زبی که گشادم دهن فرو بستی — نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
همی زدی بدهانم زحرص مشتی گل — شکافها همه بستی برابر دیوار
بدانک خانه تن هست وآنجها چو شکاف — شکاف ورنج بدار وگرفتی ای عیار

ما را نه از اغراض مفتح نفعنی است ونه در تبلیغ رسالت تزویر اما شما از لیمی خویش حق الطاف ما نشناختید وغایت اعطاف ما را سبب ایذا وطغیان ساختید آری لطف وکرم کریمان را ازاوارست اما بحکم لا یفلح الحدید الا بالحدید لیما را جبار در کار

باکریمی گرکنی احسان سزد — هر یکی را او عوض هفتصد [illegible]

بایلی چون کنی قهر و جفا　　بنده گردد تر ابس باوفا قال قدس سره

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

قاعده است کلی که لئیمان از جفا صافی شوند و چون وفا و کرم بینند جافی شوند چون ببلا مبتلا گردند پناه بحق گیرند و در حالت رفاهیت اصلا نصیحت نپذیرد پس در دنیا محنت و بلا و رنج و عنا و دام و زندان و آلام و نوایب زمان و آفریده شده و در عقبی [illegible] و عذاب الیم مهیا ساخته آمد تا لئیمان رام گردند و عبادت الهی که جن و انس از برای آن مخلوقست که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون بتقدیم رسانند و مقصود از آفرینش حاصل شود پس باغ و زندان و بهشت و نیران بمنزله دو مسجد اند که عبادتگاه جمیع مکلفین تواند بود

مسجدی کریم اکرمت　　مسجد دو لئیم آتشستند　　مر لئیمان را بزن تا سر نهند

مرکریمان را بده تا بر دهند لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مزید قال قدس سره

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق باشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بعضی طوش جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که و ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

چون جباران بنی اسرائیل بعد از ابتلا در تیه مامور گشتند بدخول قریه که بیت المقدس است وایشان از روی تکبر پیش بزرگان دین سر فرو نمی آوردند و از غایت تجبر در حضرت اهل یقین پشت خم نمی دادند در ربض دری پست ساختند تا وقت در آمدن بضرورت سر فرو آرند و پشت خم دهند متن آنچنانک حق زگوشت و استخوان

از شهان باب صغیری ساخت هان　　اهل دنیا سجده ایشان کنند　　چونک سجده

کبریا را دشمنند زیراکه ایشان لایق حضرت پاک آله نیستند و در پیش خاصان آن درگاه کمتر از خاک راه نیستند لاجرم قدرت حق سرگین دانی راکه میر و پهلوان

اش نام نهادند محراب عبادت ایشان ساخت تا پشت تواضع پیش ایشان

متن آن سگان از این چنین خاضع شوند　　شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشند شحنه هر موش خو　　موش که بود تا زشیران ترسد او

موش کی ترسد ز شیران مصاف　　بلکه آن آهو تگان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس　　نوش خداوندی نعمت نویس

وقتی که بندگان شکر نعم ظاهره و باطنه محسن و منعم و مفضل و مکرم حقیقی خود از چشم و گوش و سایر حواس و هوش و جوارح و آلات که بواسطه اکتساب کمالات است نگذارند و از و سبحانه و تعالی و از عبادت که او ایشان را برای آن آفریده است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون قطعا و ببارند و زندگانی چنان کنند که گویا از حضرت او هرگز نعمت و احسان ندیده اند و از خوان او نان نخشیده پس بدین معاملت و کردار و شیوه و رفتار هرآینه لایق قهر و انتقام باشند نه سزاوار لطف و انعام و درخور نوایب و محن باشند نه مستحق مواهب و منن پس چه عجب باشد اگر حق سبحانه و تعالی آن عدوی مبین را که شیطان لعین است بر ایشان مسلط کرداند تا بوسوسه او خدمت مخلوق را بر خدمت خالق اختیار کنند و پشت و روز از برای رضای او که نه آن رضا در نظر او پاید از دست بجد تمام کار کنند تا آخر لا مرجز و خامت و ندامت نتیجه ندهد

هیچ جهری بی خاری دیده	هیچ گل بی زخم خاری دیده
در گلستان جهان آب گل	بی خزانی نوبهاری دیده
کار شه کن بار شه کش عیز او	هیچ کس رکار و باری دیده
چون کند خم پیش ایدت در شه گریز	هیچ کس را عکساری دیده
هیچ دل را بی مغال لطف شه	در بغلی بی خاری دیده
بی جمال چون دلدار قدیم	جز خیالی دلفشاری دیده

قال قدس سره

فتنه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفی از میخ سفره او نجیة دید و از ذوق لوت نعره می زد و جامها می درید تا شور و غوغای او بسیار گشت هر که از صوفیان او را از او شنید با و یار گشت نعره های و هوی میزدند و بعضی از غایت شغف مست و بی خود میشدند بو الفضول ایشان را گفت این همه فریاد چیست چون این سفره او نجیة از نان تهی است

218

متن گفت روزو نقش بی معنیتی تو بوهمی که عاشق نیستی عشق نان بی نان غذای عاشق است بند هستی نیست هر کو صادقست عاشقانرا کار نبود با وجود عاشقانرا هست بی سرمایه سود ابتدای این قصه را ظاهرا تقریب هست بحال طایفه که عبادت و خدمت ملوک و سلاطین اختیار ساخته اند و حقیقت عشق با سفرهٔ تهی باخته اما سوق کلام درجواب صوفی بران نهج است که این قصه را تمثیل حال آنها باید داشت که ایشانرا در دعوت قوم کار بحصول اقتدا و وجود اهتدا نیست بل که مطمح نظر ایشان گزاردن فرمان حق و طمع اشیای بیگانگانست با حضرت پادشاه مطلق و شاید که در ایراد این قصه اهل معرفت را حصهٔ لطیف تر ازین باشد و در ضمن این سر دقیق تر ازین بود و این سر آنست که اختیار خدمت سلاطین که بمنزلهٔ عشق بازی با سفرهٔ تهی است مذموم است در نظر محجوب که در مظاهر خلایق مشاهدهٔ صفات خالق نتواند کرد اما کسی را که عشق عالم ساز او خس و خاشاک حجب را سوخته باشد و در هر آینه دیده بر دیدار یار دوخته بود بهر چه روی آرد قبلهٔ او روی دوست باشد چنانکه بتامل صادق در باقی ابیات راه بگوی این معانی می توان یافت متن
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت دست بریده همی زنبیل یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زنند چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت
پیش قبطی خون بود آن آب نیل پیش سبطی آب باشد بس جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان غرقه گه باشد ز فرعون عوان
مقصود آنکه نه هر چه ترا نیست دیگری ندارد صاحب بصیرت باید تا دیده بر دارندگان گارد و له قدس سره و چشم جانرا بر گشاد
بی دلان اندر نگر
توی جان بی پا و سر قومی جو دل زیر و زبر بی گفت بی گوشش همه چون دیگ در جوشش همه
بی پرده و بی پوشش همه در پیش حکمش چون سپر از باغ و گل بگذشته تر و ز عقل و دانش زاده تر
ور سر و هم آزاده تر و ز آب حیوان پاک تر چون در تما اندر هوا خورشید ایشانرا قبا
بر آب و گل بنهاده پا و ز عین دل بر کرده سر در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون
و ز موج و و ز غوغای خون دامانشان نا گشته تر در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل

در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر باری تو از ارواحشان و ز بادهٔ افراحشان
مستی خوشی از احشان فارغ شده از خیر و شر بس کن که مرغ ابی بسر خوش کی خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکر و آن زاغ را چیزی دگر قال قدس سره مخصوص بودن یعقوب علیه السلام
بحشیدن جام از روی یوسف و کشیدن بوی حق از پیراهن یوسف
مرعان و مرادران او بوی کار از حقایق از ریاض مظاهر خلایق کشیدن کار هر مشام نیست
و جام مالامال اسرار از خمخانهٔ عالم طلال چشیدن لایق هر جام نیست دیدهٔ یعقوب چنین
باید تا جام حق از روی یوسف تواند چشید و مشام عنبر آگین باید تا نسمات ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات از بوی یوسف تواند کشید اخوان را که از بوی عشق
بقیم مقام کلبهٔ احزان نیست تند محبت با یوسف عشق بازی با سفرهٔ تهی
است اما یعقوب را که بواسطه بعد صوری و هجران ضروری شکیب و صبوری
از یوسف نداشت بلکه می گفت مثنوی تو دیگ تری از رگ جانم بمن ای دوست
هر چند که دورم زتو از روی مسافت تا جبارت از ان حال در کلام ملک متعال که
انک لفی ضلالک القدیم آمد از صد فرسنگ راه از بوی یوسف آگهی است آنکه بهمراهی
پیراهن بسوی کنعان می شتافت بوی یوسف از ان پیراهن درنمی یافت اما یعقوب که هیلای
عشق فرزند می کشید از صد فرسنگ راه بوی یوسف می شنید متن
ای بسا عام ز دانش بی نصیب حافظ علمت آنکس نی حبیب مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام ای بسا عالم شگرف که در صفحات خاطرش جز نقوش و سواد
حروف نیست وی بسا عامی صافی ضمیر که لوح خاطر منیرش در صفا و پاکیزگی کمتر از برف نیست
عالمی که نصیحت از خود نمی پذیرد اما دیگری از استماع می گیرد راست چون شمعی است
که خود می سوزد و خانهٔ مردم بر می افروزد و اما محنت ازلی قابل تغییر نیست و در جریان
احکام قضا جز صبر و رضا تدبیر نیست خیالی را که در دل یکی بهشت جاودان سازد
و از خیالی در دل دیگری دوزخ سوزان پر دازد دیده بان دل نداند در محال
در کدامین رکن جان آید خیال گر بدیدی مطلعش را احتیال بند کردی راه ناخوش خیال

اثا دیده حیف بین تا آثار کاروان چنین مشاهده کنند و کوششی باید حقایق چنین تا اختیار مقتمان
لامکان استماع نماید کاشف کاروان عیبی می آید بعین لیک ازین رشتستان نهان امد
نورویان سوی رشتستان می روند بلبل اندر گلستان آید همی این ز فرصت مقصود این بود
کان جهان اندر جهان آید همی بچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
چو عقل اندر میان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی در کارخانهٔ کبریا که محل
نقش بندی احکام قضاست جاسوس وهم را مجال جولان در فضای او نیست و طایر فهم
امکان طیران در هوای او نی هیچ حاذقی قدم بر مرصاد قدم نتوان نهاد و هیچ ممکنی
بمفتاح اندیشه قفل و جف القلم نتواند گشاد و چاره آنست که دامن مقبلش که عبارت
از اوامر و نواهی است بدست آری و طریقهٔ امتثال مثال او را فرو نگذاری که بحکم یمحو الله
ما یشاء و یثبت تصرف در نصیبهٔ ازل مخصوص پادشاه لم یزل است و الا تغییر تقدیر
ربانی بحرهٔ تدبیر انسانی نیست تحصیل ملک و مال سبب زوال ملال نگردد و تزیین گلشن
و باغ بواسطهٔ راحت و فراغ نگردد متن آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب او عجب مانده که ذوق او ز چیست وان عجب
مانده که این در حبس کیست هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست هین چرا زردی
که اینجا صد دواست همنشینا هین درا در انجمن گوید ای جان من نیارم آمدن
بحسب مقتضیات اسما و صفات مظاهر خلایق متفاوت الدرجات افتاد آنجه در حق یکی درد
است دیگری را دوا است و هرچه این یکی را بندست آن یکی را گره گشاست
ومن غرایب اسراره قدس سره کجا دید فرعون بند موسی را که میل آن سوی دیوست و میل
این بخداست غذای فرد و صمد را از کو طلب که خلق و حلقت مرکب چو توبش
ونیش غذاست جنگ کسی ز نوکشش نصیب یافت نیش جنگ کسی
که درای صفا نیست و غناست ممان یکانهٔ صفدر کزین دو هم بگذشت
ز لای نفی بجویش که واصل الاست بر آن زنور نشانست و ز نشان و نه چون جنس
خلاصه دو جهانست و در قدم یکتاست محیط کون و مکانست و ز مکان بیرون

بحال خود

حیات خود جانست و هم ازان بالاست زمین و چرخ و مه آفتاب صنعت اوست
وی است کو بسر ذات و صفات او دریاست تعابد او و سفر کرد و بخش بتر یزیی
قال قدس سره حکایت امیری که غلامش نماز باره بود و امیر را داشت در نماز هنگام
سحر امیری را بحمام احتیاج افتاد غلام را که سنقر شش نام بود آواز داد تا مندیل و طاس بردارد
و در مرافقت امیر حق بندگی بگزارد و چون امتثال فرمان کرد و با موافقت روی بحمام
نهاده شد و بگذارش ان بر در مسجدی افتاد و چون موذن صلای نمازی داد سنقر را در اقامت صلوات
و ادامت وظایف عبادات رغبت متوفره و میل خاطر متکثر بود از خواجهٔ خویش التماس
نمود تا بر در مسجد بنشیند و او بصلوة قیام نماید خواجه ملتمس او مبذول داشت و خاطر بر
انجاح مطلوبش گماشت بعد از نماز امام و قوم بیرون آمدند متن
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت چون انتظار از حد
گذشت گفت ای سنقر چرا نمی آیی بیرون و ما را چند انتظار می فرمایی گفت ای مخدوم
محترم دامن گیری دارم که بیرون آمدن ازین حرم نمی گذارد سخن نوبت
امیر بشش تقاضا میکرد و سنقر همین جواب میگفت امیر گفت حالیا در مسجد هیچ کس
نمانده است کیست که ترا بر وز آنجا نشانده است متن
گفت آنک بسته ات از بیرون بسته است او هم مرا اندرون آنک ترا
نمی گذارد که در مسجد درایی و عبادت او از سر اخلاص نمایی مرا نیز نمی گذارد که
بیرون آیم و بکار دیگر اشتغال نمایم شعر اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان
باغی بمن نموده ایوان من گرفته اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفته چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
من خوی او گرفته او آن من گرفته در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
بنگر خیال خویشش مژگان من گرفته من خسته دل بعالم درمان کس ندیدم
تا درد او بدیدم دامان گرفته تو تیر دل کجایی درمان ز دور ره بیا سے

درکرد و در دگرهای فرمان کریت   بگشن ظلم صورت بگر بچشم سیرت
تا شرق و غرب بلبل سلطان من گرفته   بزیر سمش وین را برجوخ جان تو سینی
اشراق نور روبیش ایران من گرفته همان بحر مواج متلاطم الامواج که ماهیان
را رخصت بیرون آمدن نمی دهد خاکیان را تیر می لاد دکه در بحر دراینده هر یکی را
بمثلی دیگر بسته و هیچ موجود از بند بهانی او بجسته بند او را هیچ کس آزادی نتواند
داد و قفلی که نهادهٔ اوست هیچ کلید نشاید گشاد مثنوی در دوره گرشو دمقا جها
این گشایش نیست جز از کبریا   چون فرموشت شود تیر بر خویش
بای آن بخت و جوان از پیر خویش   چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی انگه آزادت کنند از خویش بگسل تا در و پیوندی و دل از همه بر دار تا بدو
بندی تا با خویشی او بیگانه نگشتهٔ با دوست آشنا نه ولد قدس الله سره العزیز
بگوش دل بنهانی رسید رحمت کل   که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مگسل
تو آن ما و من آن تو مجو دمان روز   چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عقل
بگفت دل که بریدن ز تو چگونه بود   بگو زنی و بال زنی کند عزم بود بال
همه جهان د بلند و توی دم زن بس   کی روند ز تو چو نکه بسته اند سبل
جواب داد که خود را شناس مباش   گهی دم بال زنی گاهی دم بال که آرد دل
بجنبد این تن بیچاره تا بجنبد جان   که تا نفس بجنبد بر و بجنبد جبل
قال قدس سره نومید شدن آنها از قبول و بدبرائی منکران
توقف تعالی حتی اذا استیئس الرسل آینا و رسل که ماوبان مراصد سبل اند از انکار
قوم برآشفتند و با خویشتن از سر نومیدی میکفتند منذرهٔ باطن این منکران
بکار و ب حکمت چند روز هیم و چون سوز دل ما در ایشان در نمی گیرد آهن سرد
چند کوبیم نقوش انسانی در لوح نقوش نفس کلی است و آئینهٔ جمال
نمای احکام غیبی است بلکه نفس کلی بمنزلهٔ محض است و نقش
جزوی سایهٔ اوست و این نفس دوم بمثابهٔ طفل است و نفس اول دایه

نقش اول راند بر نقش دوم   ماهی از سر گند گردد نی ز دم
لیک هم می دان جزو می رو چو تیر   چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر اگرچه نقش بندی شیخ اعمال
در پردهٔ غیب ساخته ولند و کارهای این کارخانهٔ بی واسطه من و تو پرداخته
و بعضی را داغ زده بر پیشانی جان نهاده اما بر ده در میان ما و احکام غیبی او چیته
اند و تبار زیانه اهل همت هر یک را در میدان عمل انگیخته لاجرم مثنوی
تو نمی دانی کزین دو کیستی   جهد کن چندانکه بینی چیستی هر عمل را اهل راهبر است
و بنای مساعی جمیله بر بوک و مگر است که اگر بنده در هر کاری با ستکشاف
عواقب امور باید در همهٔ عمر هیچ کاری از و بوجود نیاید اگر تاجری گوید که بی شناختن
عاقبت کار درین بحر خون خوار بر گشتی بار نمی نهم و تا غرقه شدن و نجات
یافتن خود ندانم تن بسفر دریا در نمی دهم هرگز بازرگانی از و نیاید و مهی از مهمات
او نه برآید بس در راه طلب که باران سنگ ملامت از هر طرف می آید بنازک
دلی و شیشه جانی کار بر نیاید پروانه باید که بی پر و بال خویش در آتش تواند سوخت
تا چهره از نور شمع جهان تاب تواند افروخت   چونک بر بوکست جمله کارها
کار دین اولی کزین یابی رها قال قدس سره بیان آنکه تمام عقلا خوف و رجا
ای عزیز چون از برای کسب معیشت عمر گرانمایه صرف می نمایی و لحظه از کسب
و تجارت نمی آسایی و با وجود آنکه خوف حرمان داری هرگز خیال خسران در خاطر
نمی آری و اگر کسی گوید در سلوک این مسالک و انتهاج این مناهج هزار گونه آفت
و صد هزار نوع مخافت نصایح مشفقانهٔ او هرگز در تو نگیرد و عزیمت مستحکم تو سستی
نپذیرد بلکه گویی در تکاسل و توانی حرمان از نیل آمال و امانی محقق و در ترک طرق
اکتساب خسران مال و دستگاه و خوف فوت عزت و جاه مقرر مثنوی
پس چرا در کار دین ای بدگمان   دامنت میگیرد این خوف زیان مذبذبهٔ که
اهل تجارت آخرت چه سودها کرده اند و از تجارهٔ این سودا چه سرمایها
بوطن اصلی برده مثنوی آتش آنرا رام چون خلخال شد

بجه از آرام جون خال شد / آهن از آرام مجون موم شد
باد آنرا ابنده و محکوم شد زهی طالع ماه منظری آفتاب مجزی رهنه و طربی عطارداد
بی که بحکم إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ مشتری او خداست و زهی منزاو منزه و نقی صاحب
ثروتی که بر موجب وقفنیا مرضیه و أَقْرَضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا وام دار حق گزار او جناب کبریاست
ومما شعاره بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه / نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی بانقوا / چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
ور بنشان ماروی راست چو تیر مستقیم / قامت تیر چرخ را بزره خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا گند سزا / شرح دهم که پیش او بر چه غلط وقعان کنی
بس که بکنجد آنجه او گفت و بگفت ور دهن / گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی

قال قدس سره بیان آنکه رسول صلعم علیه السلام فرمود ان الله تعالی اولیاء اخفیاء
یعنی آن تاجران بازار دین دکان داران رسته یقین که گفتیم صفت ایشان بود که مأمورند بدعوت عباد و سمت بعضی اولیا بود که مشغولند بتکمیل و ارشاد اما بعضی اولیا اخفیا اند که از روی غیرت الهی در زیر قباب عزت بنهانند و در خلوت خانه فردانیت بیگانه تر از جانند شعر
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنود ابدال هم

مثنوی
ورای پرده جانها ولا خلقان بنهانند / ز زخم تیغ غیرت همه جانند و بی جانند
تو از نقصان و از بیشی نکویی جند اندیشی / درادر دین بی خویشی که بی خویش خویشانند
چه در ماوپای می نوشند چو در ماها همی جوشند / بظاهر گرچه خاموشند دانا اندرونی دانند
دران دریای پر مرجان یکی قومند همچون جان / ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایا درویش با تمکین سبک بر گرد زو تزیین / میان بزم مردان شین که ایشان جمله مردانند
ملوکانند درویشان زمستی جمله بی خویشان / اگرچه خاکبیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
علمداران عالم را یکی جه بنشناسند / از آنکه شاه شاهانند و در صورت پریشانند
شهان خوب با تمکین شده بیزار از تزیین / مثال زهره و پروین بذات خویش شاهانند
جو خورشیدی شده روشن جهانرا نوری بخشیده / بهشت عدن ایشان شده حوران و رضوانند

همی دانند ستر دل پریشان همه حاصل / شده بیرون ز آب و گل ز زیبایی خویشانند
جه گویم در بیان ناید یکی شه زیر ماهشان / جو خورشید جهان آرا جهان را جان جانانند
زگنج عشق زر ریزند مثال شمس تبریزند / دکان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

بحکم وَاللّٰهُ يَدْعُو إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ حق تعالی نزد ایشان در پی پیغام می فرستد و از کمال کرم نزد در خلوت سلوت محرم می سازد و هر لحظه بانواع تشریفات می نوازد و با چندین ششش نو هنوز در کوشش تقصیر می نمائی و باعتقاد الطاف او پیش نمی آیی
ششش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
جون کریمی کو بدست آتش را / اندر ارزود و بگو سوزد مرا

قال قدس سره حکایت مندیل در تنور انداختن خادمه بامر انس رضی الله عنه و ما ...
عزیزی بخانه انس بن مالک مهمان رسیده است و در هنگام خوان کشیدن انس رضی الله عنه دستار خوان را چون دل اهل شرک چرک دیده را خادم فرمود که دستار خوان را در تنور آتش افکند و بعد از لحظه بیرون کند خادمه امتثال امر بجای آورد و مهمان شریف از تفتیع این فاش لطیف تعجب میکرد که خادمه انس
بعد یک ساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن او شاخ دود
آن مهمان عزیز و سایر حاضران نیز سوال کردند که جگونه آتش درین مندیل اثر نکرد گفت از آنک حضرت خواجه علیه السلام دست و دهان بدین دستار خوان بسیار پاک کرده بود و مرا معلوم بود که هر آنچه از آب و دست شریف تشریف یافته است آتش در وی اثر نخواهد نمود
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
جون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را جون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
تا چون آثار بندگی و انوار تربیت او در پایی در مخاطبه او ها مثال این ابیات شتابی
عجب تر ازینجا بسیار چیز از جمله عجایبها / امان اندر نوابیها بند پیر و دوادنی
زنده پیران بشیر بنی جو عقل کل بره ای / ز بی خشمی و بی کینی بعقبهران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع بیگانه / زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی پرده بخش این لشکر زهی شادی لشکر / همه شاهان جو سرهنگان غلام بنده تو سلطانی

بعد از آن از خواجه سوال کردند که چون تو از سر این معنی با خبر نداشتی چگونه بی استفسار
حکمت همت بر امتثال فرمان گماشتی گفت حیث مشمول کرم و الطاف این خواجه بوده ام
و در امتثال فرمان او اسرار و حکم مشاهده نموده لاجرم چون مرا بعلم الیقین معلوم بود
که هیچ امری از اوامر کریم خالی از حکمت نیست و هیچ حکمی از احکام آن بصیرت بی منفعت
نه بی دغدغه قبول مقال او کرم و امتثال مثال او نموده ام **مثنوی**
سر در اندازم نه این دستار خوان ز اعتماد آن کریم راز دان **بیت**
صد دل و صد جان بدی می داده ای ور جهت دادن جان شادمی تا توانی خویشتن
بر فتراک صاحب دولتی بند و یک لحظه در روی از رکاب اهل دل مپیچ که اگر مس خاک شده
مینا گردی و اگر مس کاسدی کیمیا گردی **مثنوی** ای پدر از خود بدین اکسیر زن
کم نیامد صدق مرد از صدق زن تمام قدس سره **نقلست که روزی در میدان رسول علیه السلام کاروان عرب از**
تشنگی کاروانی در بادیه از بوادی عرب از بی آبی جگر تفته و تشنه لب گشته بودند و از بیم هلاکت
بجان و دل آغشته **مثنوی** ناگهانی آن مغیث هر دو کون مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
گو پیا نو ید معشوق بعاشق مهجور رسید و آب زلال بحلق تشنگان مخمور رسید نسیم بهاری
بپرورش گلش آمد و شب تیره را انجام صبح روشن آمد روح الله از حظیرهٔ قدسی بعیادت
خاکیان شتافت اسکندر در عین ظلمات خضر سر چشمهٔ آب حیات یافت **نعت**

ای صدمه از رحمت حق ز آسمان داد — هر لحظه بی دریغ بران روی خوب باد
آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست — جمله نقاشی‌اند چو آن روکشاد
باشد بسی چه رو نماید در فر آفتاب — شب چه حاله آرد در پیش تند باد
ای شاد و آن بهار که در روی یمنت — وی شادی آن مرید که باشی تو ش مراد
از عشق پیش دوست هیچم دمی کم — آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
انگو برهنه گشت و پیچ تو غوطه خورد — چون پاک دل بباشد و پاکیزه اعتقاد
انک از عنایت تو سلاح صلاح یافت — باین چنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو — پا بر نهد بمقبل زرین بام سبع عماد

مغفور ما تقدم و هم ما تأخر ست — ایمن انقطاع و ز اعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب — آخر زمانیان ز آب حیات بهٔ داد
آن رحمت مهداه بعالمیان و آن آب روی آدم و اولیان چون خلق کاروان را
از تشنگی آشفته حال دید اشتران زبانها او کجه مردم از معهد یکر فرو ریخته دریای رحمتش
بجوش آمد و فرمود بر بلند بها برآیند و اطراف را ملاحظه فرمایند اگر غلام سیاهی
اشتر سوار شده راویه بر پشت اشتر بجاید پیش منش بگذارید و اگر اجابت
نکند نیز بیارید چند کرت از بلند بها تجسس نمودند و اطراف آن ساحت بمساحت
نظر پیمودند بعد از ساعتی اشتر سواری بهمان صفت دریافتند و با سند عای
او بجانب خواجه علیه السلام شتافتند **مثنوی** گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماه روی قند خو نوعها توصیف کرد پیش که هست گفت ما نا او مگر آن
ساحر ست چون بر دل غلام سیاه هنوز پرتوی از انوار آن ماه نتافته بود در روشنائی
آشنائی بدان آفتاب عظمت و جاه نیافته لاجرم در رفتن ابائی نمود و لب تشنیع
بهذه می گشود بس بحکم وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا کش کشانش بسوی خواجه
هر دو جهان آوردند خواجه علیه السلام که مشک آب از غلام بگرفتند و اهل کاروان آب
از آن نوش کردند و همه اشتران آب دادند و مشکها و ظروف و اوانی خویش
نیز از آن بر ساختند و بوا وسطهٔ آن مشک آب که در و بوشی پیش نبود و لها از درد بی
درمان پرداختند **مثنوی** راویه پر کرد مشک از مشک او ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه سرد گردد سوز چندین راویه بهمت آن دریای
حقایق چشمهٔ عینی در خروش بود اما مشک غلام سیاه از برای طفلان راه رو پوش
جریان احکام بر مقتضای اسباب از برای تسهیل طلب مطلوبست بر طلاب خاک
آب اگر بآتش آید و حرارت در تاثیر کند هوا گردد و اگر برودت در هوا
تاثیر کند آب شود و این معنی بکرات مشاهده معقول گشته است و در پس دوی
المعقول معقول شده اما گاه گاه قدرت کامله حق خارق پرده اسباب شود

وسبب حیرت اولوالالباب کرد متن توزطفلی چون سیهها دیده
در سیب از جهل برچفیده باسیهها زسبب غافلی سوی این روپوش بازین مایلی
کسی که دیده بر اسباب دوخته است و در نیل مطالب بر سایط آموخته چون مشاهده
فقدان اسباب کند از غایت دلتنگی در قلق و اضطراب آید بعد از آن در حضرت
باری که مسبب الاسباب است بتضرع و زاری ناله و بی قراری آغاز کند و بمفتاح
اخلاص در دعا باز کند حق تعالی میکوید عجب عجب چکونه روی از سبب بسوی
رب آوردی و دامن اسباب از دست کذاشته یاد مسبب کردی بنده میکوید
بعد ازین نظر بر اسباب نینداریم و جز بحضرت رب الارباب نپردازیم متن
کویدش رو ردوا لعادوا کار تست ای تو اندر توبه و میثاق سست
اگرچه مدتی با بیگانگی ساختی و معلوم است که بحکم وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ باز از سر
عهد و پیمان خواهی گذشت و دیگر ملاحظه اسباب خواهی کشت متن
لیک من بکرم رحمت کنم رحمتم پرست بر رحمت تنم بکرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چه میخوانی مرا قافله در مشاهده آن حال از حیرت بر آشفتند و از روی
حیرانی در خطاب بنی میگفتند کرده روپوش مشک خود را عذر تو کردی هم عجب
هم کزد را آری نظر اهل حجاب که در پس پرده اسباب بجویند بمسبب الاسباب
نتوانند رسید مگر بواسطه عشق پرده سوز که هم پرده در باشد و هم پرده دوز و من اشعاره

کفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من   هیچ مباشش یک نفس غایب از این کنار من
شعله سینه مرا کم مکن از شرار من   یار من و لطیف من خوب من و لطیف من
چیست من و ظریف من باغ من و بهار من   این تن من چو خراب تو دیده من سحاب تو
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کار من تا بکجا رسد بنج و کشش و قرار من   تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه اثر عجب ناله و زینهار من   تا چه عمل کند عجب سکر من و سپاس من

تا بکجا کشد بکو مستی من خمار من   کفت چنگ تراکه تو از غم ما شدی دو تو
کار تراست در جهان ای بو کزیده کار من   مستی من و بت من عاشق می پرست من
بر خود او ز دست من مرکشید بار من   رو که تراست کش و فر طلبی عیش عزار سر
زانکه نظر دهد تر نظر عاقبت انتظار من
کفتم دانماکو چون زنده کنی تو مرده را
زنده کن این تن مرا از نی اعتبار من   مرده ترا زتم مجو زنده کنش بنام هو
تا همه جان شود تن تا این تن جان سپار من   کفت ز من تو بارها دیده اعتبار ها
بر تو یقین غیب شد قدرت کار و بار من   کفتم دیده ام ولی سر کجا شود و بی
از لطف کجا بیت اشه و شهریار من   عشق کشید در رمان کوش مرا بکوشت
خواند فسون فسون او دام دل نکار من   دل ز فسون او چه شد دم مزن مکو چه شد
ورنه ولا تو هستی محرم راز دار من   شاه مرا کفت پا در ستیر بر جو سرا
شمس طلوع میکند از طرف دیار من تعال قدس سره

مشک آن غلام بجواب کردن او دیدن معجزه و آن غلام سیاه سپید کردن باذن تعالی حکم

بعد از آن حضرت خواجه علیه السلام مشک را همچنانکه اول بود بغلام
سپردند آن غلام سیاه از مشاهده آن معجزه حیران و بمتابع عنایت بفعل
دل او کشاده شدن گرفت دریای رحمت الهی را هنگام تلاطم امواج شد دیده
غیب بین آن غلام سیاه پرتو از انوار باطن رسول الله یافت متن
چشمه دید از هوا زیر اشده مشک آن رو پوش فیض آن شده
زان نظر رو پوشها هم بر درید تا معین چشمه غیبی بدید
چشمهای آن غلام بمشاهده آن چشمه پرآب گشت و باطن تیره اش از انوار
ایمان پر آفتاب کشت بحکم قل الله ثم ذرهم ایمان قبول کرد و خواجه و
مقام خویش فراموش کرد و الحق مراد کونین بود یک نظر خواجه
ثقلین در آغوشش کرد خواجه علیه السلام باز او را از مقام سکر برتبه صحو آورد

آورده‌اند و گفتند متن وقت حیرت نیست حیرت پیش تست

این زمان در ره در اجلالک هست غلام بیچاره از سر نیاز مندی رخساره بر خاک قدم
خواجه مالید و از آن کحل الجواهر در زور دید ساحت حضرت مصطفی نیز دست مبارک بر رخساره
او نهادند و ظاهرش را چون باطن خلاص از سیاهی دادند متن
یوسفی شد در جمال و در دلال گفتمش اکنون رو بده و اگوی حال سنگ پر آب
بر بالای اشتر انداخته و دو سنگ دیگر از چشمه چشم روانه ساخته متن
او همی شد بی سر و بی پا مست پای می نشناخت در رفتن ز دست
قال قدس سره بعد ما خواجه غلام خود را دید و نشناخت که اوست و گفتش کو غلام مرا تو گرفته
کشته کرفت و خاک تا بو سنت من انداخت خواجه چون از دور نظر انداخت
راویه و اشتر خویش بشناخت اما چون مشاهده نمود که بجای غلام حبشی دلربای
ماه وشی مهار اشتر گرفته می آید اهل قریه را جمع کرد و همه تجسس می نمودند و هر چند
نزدیک می آمد در حیرت تعجب می افزود متن چون بیامد خواجه اکنش کیستی
از یمن یا زاوی و یا ترکیستی تو غلام را چه کردی راست گو گر بکشتی وا نما حیلت مجو
غلام هر چند میگوید که ای دیده روشنم همان غلام حبشی تو منم اما خواجه هر دو سر از من
نظر انداخته است و خالق سموات ظاهر و باطن مرا منور ساخته خواجه تصدیق
نمی کند و میگوید متن هی چه میگوئی غلام من کجاست هین بخواهی جست از من جز
براست غلام گفت ای خواجه از آن عهد باز که مرا خریدی و بخدمت خود پسندیدی
در خلا و ملا هر ما جرائی که گذشته است همه را یکایک بیان بشمارم متن تا بدانی که همانم در وجود
گرچه شبدیز من صبحی گشود رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک فارغ از رنگست و از ارکان
خاک آری تن شناسان باندک تغیری مطلوب گم کنند اما سرمستان جان شناس چون باده
باشند ترک ساغر و خم کنند متن جان شناسان از عددها فارغند غرقهٔ دریای بی چونند و خند
جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس
من غرائب حقایق الاسرار قدس سره

بی جا شو و در خدمت در عین بقا جا کن هر کس که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی و عرشی را زان پیش که بر بر دشکرانه شکر خاکن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان هر دو یک هستی را ترکانه تو یغما کن
در دی وجودت را صافی کن بالوده وان شیشه معنی پر صافی و صهبا کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی مارا چه شدی ماهی پس جمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو توی محرم بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لا لا شو جاروب ز لا بستان فراشی اسما کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا شو
می باش چو سنقی کورا نبود سیری هر چند طوی عالی تو جهد باعلا کن
هر روح که سر دارد او روح بدرد دارد داری سر آن سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن بر پر تو شو روزن پرواز تو تنها کن
بر قامت مجنون سر فتنه عوغا شو کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
دانا شده لیکن از دانش نفسانی بی دیده این هستی رو دیده تو بینا کن
موسی و خضر سیرت شمس الحق تبریزی از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن
عقل و ملک در اصل خلقت یک سر رشته اند اما از برا حکمتی دو صورت گشته و
این هر دو چون حق واجد اند خلیفه خدا را بجان ساجد اند چنانک
نفس و شیطان چون در اصل فطرت از یک شرار اند سر بسجود
خلیفه حق فرو نیارند عقل ملک را در آینه جمال آدم نظر بران نور پاک
افتاد لاجرم بسجود آمدند که فقعوا له ساجدین و نفس و شیطان را
در طینت آدم دیده بر خاک افتاد لاجرم اعراض کردند ابی و استکبر
و کان من الکافرین متن آنک آدم را بدن دید او رمید و آنک نور
مؤتمن او دید او خمید آن دو دیده روشنان بودند ازین وین دو را دیده
ندیده غیر طین دیده بغبار بدن میالای تا جمال جان بینی آینه
و جان را بدیده عیان مشاهده نمای تا همه جانان بینی

ظاهر بغیر باطن و آخر جز اوّل اما عیب دوبینی جز در دیدهٔ احول نیست
شعر زاجولی بگریز دوچشم نیکو کن * که چشم بد بود امرو زاز جهالم دور
بصورت بنگرم مان و مان غلط نکنی * که روح سخت لطیفست و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نقش شود صد نو * شعاع آیینه جان علم زند بظهور
آنچه در شرح و متن بتقدیم رسید درین مقام غیر اشارتی بحقیقت روح نبود و مبالغه
در کشف سرّ الهی ازین نشاید نمود متن لیک اگر درده بگوشه یکی کس است
مای موی که تر آورد دم بس است * مستحق شرح را سنگ و کلوخ * ناطق
گردد بار شوخ * قال قدّس سرّه بیانک حق تعالی هرچه آفرید و داد ان سموات
و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی
باید کردن تا بدهد امّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق ملتست
تا نیاز و درد بجان مریم روی نیاورد طفل نوزادهٔ او سخن آغاز نکرد همچنانک
در هنگام حاجت جزو مریم که عیسی بود بسخن آمد و جزوی از اجزای تو نیز بسخن
گوی و نکته شناس و رازجوای است اما گفتار او موقوف بحاجت است
متن دست و پا شاهد شوند ای رهی لا جرم اگر ترا حاجت بشرح این حقایق
و آرزوی کشف این دقایق بود هر جزوی از اجزای عالم از حیوان و نبات و سنگ
و کلوخ ناطق فصیح و شارحی بار شوخ است زیرا که چون علم کبری همه
موجودات کونی اجزای تواند و اگر تو مستحق شرح نیستی و احتیاج بکشف
این حقایق نداری ناطق فصیح بنسبت با تو ابکم است و انسان بلیغ در خاموشی
بیش تو از جماد کم پس اوّل طلب بدست آر تا مطلوب یابی و محبت پیدا کن تا
روی محبوب بینی خلقت ارض و سموات همه از برای دفع حاجات است
متن هرکجا دردی دوا آنجا رود هرکجا کشتیست آب آنجا رود آب کم جو
تشنگی آور بدست تا بجوشد آب از بالا و پست بیماری باید تا طبیب بمداوا آید اشتها
بالا و بستها بدهد * تا شوی تشنه و حرارت را گرو * بعد از آن بی متن زو بدین
ظلمات راه برو چشم آب حیات در پای ندیدی که چون مزرعه از تشنگی

رفت

رفت ذبول در باید مزارع از برای دفع حاجت آن در آب دادن بشتابد لا جرم گلزار
جان از تأثیر حرارت عشق جانان اولا تشنگی باید تا آب سقیهم ربهم
از دریای رحمت بجوش آید متن زرع جان را کش جواهر مضمراست *
ابر رحمت پر ز آب کوثر است * از سقاهم ربهم آید خطاب *
تشنه باش الله اعلم بالصواب * خوشا تشنگی که باب همت دریا آرام نگیرد
فرّخا حرارت جگرسوزی که بی زلال وصال تسکین نپذیرد شعر
رنگ ز آب سیر شدم نشدم زهی زهی * لایق این گمان من نیست درین جهان تهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام * من چه نهنگم ای خدا باز نما مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وادی تنم * هیچ رسد لقمهٔ زفت فربهی
بست نیاز عشق را جز که وصال دارویی * بست دهان عشق را جز کف تو دهی
عقل بدام تو رسد هم سر و ریش گم کند * گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
صدف نهنگ هم توی در دل هر موج چه کی * نقش کنند هم توی در دل هر مشتهی
باز شوای مسافرم جانب بزم خویشتن * چند روی تو سو بسو نیست ملامت از رهی
نوح ز اوج موج او کشته حریف تخته * روح ز بوی کوی او مست خراب و والهی
خاموش باش و باز رو جانب شهر کهکشان * با زبتصر حدیث رو ای تو بمانده در دهی
قال قدس سرّه آمدن زنی کافر با طفل شیرخواره پیش رسول مصطفی علیه الصلوة
والسلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول علیه السلام هم از آن ده
که غلام سیاه بشاهد معجز رسول الله شرف ایمان یافته بود و بسوی
اهل قریه شتافته زنی با کودکی دو ماهه در کنار از برای امتحان بجانب رسول
مختار متوجه گشت چون بحضرت خواجه علیه الصلوة و السلام رسید کودک
دو ماهه آواز برکشید که السلام علیک یا رسول الله رب العالمین السلام
علیک یا خاتم المرسلین متن * مادرش در خشم گفتش هی خموش *
کیت افگند این شهادت را بگوش * پیش از هنگام سخن این زبان آوری
از که آموختی * و بی هیچ تعلیم چراغ شهادت از که افروختی * متن گفت حق آموخت آنگه جبرئیل *
در بیان با جبرئیلم من رسیل * گفت ای جان ما ما جبرئیل کجاست که در نظر من پیدا نیست

کفت من بوبالای سدرت معاینه می بینم اما بر تو هویدا نیست اوصاف رسول
بر من نکفتن غاید و کره از کار فروبسته من می کشاید خواجه علیه السلام
ازان طفل پرسید که نام توجیست کفت نام من در حضرت الهی عبد العزیز
و در پیش ان مشتی سفلمیز عبد العزی **متن** من زعزی پاک و بیزار
و بری حق انکی داد شان پیغمبری زهی صدق رسالت وزهی عظمت
وجلالت که کودکی دو ماهه به نبوت ان ماه جهارده کواهی دهد و کافر ها
که از برای امتحان آمده سر طاعت باستانه نهد آری **متن** آن کسی را کش
معروف حق بود حامد و نامیش صد صدق زند ان کسی راکش خلا حافظ بود
مرغ و ماهی مرو را حارس شود قال قدس سره **ربودن عقاب موزه رسول
راعلیه السلام وبردن بر هوا ونکون کردن واز موزه مار سیاه افتادن**
حضرت خواجه علیه السلام مشغول بوضو بود که ناکاه عقابی موزه ها در ربود بهوا
برآورد موزه را سرنکون کرد ماری سیاه ازان موزه بر زمین افتاد بعده
ازان موزه را باد ب آورده وپیش خواجه علیه السلام بهاد **متن** پس
رسول ش شکر کفت وکفت ما این جفا بدیم بود این خود وفا موزه بربودی ومن
درهم شدم تو غم بردی ومن در غم شدم کرجه هر غیبی خدا ما را نمود
لیک آن دم دل بخود مشغول بود یعنی اکر حضرت الهی مرا برکزین است و بحکم
استثنا که لا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول مطلع بر مغیبات کرد اینک
الماکاهی دل را با خود استغراقی دست می دهد که بکونین التفات نمی نماید
لاجرم در امثال این حالات بعضی مغیبات مستوری ماند عقاب کفت
ای محرم اسرار غیب وای کاشف استار ریب جشم مرا یارای دیدن
مار در موزه نبود و این روشنی در دیده من از قوت هر روزه نبود
بلکه عکس باطن نورانی تو بر تو انداخته بود و حوالی مرا پر نور ساخته
لاجرم دیده من مستور نماند ومبتلا و کرفتار آن دام نکردم **متن** عکس
عبد الله همه نوری بود عکس بیکانه همه کوری بود عکس هرکس را
بدان ای جان ببین پهلوی جنسی که میخواهی نشین قال قدس سره **وجه عبرت اذین**

اذین **قصه وبیقین دانستن که ان مع العسر یسرا** حصه سالک در ایراد این قصه
آنست که در جریان احکام قضا صبر و رضا پیشه کند و در نزول مکاره
بساخت احوال از سر سبحان الذی تجلی لطفه فی صورة قهره اندیشه
کند و بیقین داند که او را در بوته مجاهده کداختن مس وجودش را از
زر خالص ساختن است بسنک سرمه ناشکسته و سوده نشود واز
درشتی که در جبلتش وست آسوده نکردد مدد روشنایی و واسطه قوت
بینایی نتواند شد پروانه تا بی پروا پر و بال در آتش نسوزد جمعی
از نور وصال شمع شب افروز نیفروزد لب غنچه از همنشینی خار سر تیز
خنده شکر ریز فرو نکوارد و از سیر صبا بوی خوش از مشام هر کس
باز ندارد **متن** کو بدا از خواری جرا افتم بیغ خنده را این خود زخار آورده ام حاصل
انکه از فوت هیج مطلوب اندیشه بخاطر راه نده که اکر کسوف دیکر
ساخت در لباس دیکر جلوه کنان باز آید از هجوم هیج ترحی دامن ذوق
وفرحی که داشت از دست دل فرو منه که عاقبت ان پرده روپوش
الم از جهره دل کشای راحت زای خیش بکشاید تا یقین دانی که میان
درد و درمان پیوستکی هست و مرهم را بجال زخم دلبستکی هیج درد ب
بی دوا نیست و هیج کره بی بازکره کشایی و لهذا می فرماید **متن** ما التصوف حال وجدان
الفرح فی الفواد عند اتیان الترح جون در حالتی ورود ترح و بلا دل را آراسته
بفرح و رضا دریابد معانی تواند دید که رضا دوا فرمای هر رنجی است و طلسم کشای
هر کنجی ربودن عقاب موزه را اکرجه عتاب وافت نمود اما در ضمن آن صد هزار رحمت
و رافت بود **متن** کفت لا تاسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان واردی شاتکم
با جوپانی عنایت از کرک آفت باک نیست و با امید شادی و راحت وصال
او خاطر از محنت هجر غمناک نی باخمر طرب انکیز او از خمار غم اندیش بیماران مسیحا نفس
باش واز بیمار میندیش فتراک میر شکار از دست مکذار واز سک صیاد باک مدار
دل جز بعشق یار هشیار و هیج المی بخاطر از مکاید الاغیار میار ماسسان دوست
دل را از دشمن جه باک با صولت و شوکت سلیمانی آصف را از آهرمن جه باک

ولہ قدس سرہ من آنکه باکی دارم خاصه که یار بامن • از سوزنی چه ترسم و آن ذو الفقار بامن

کی خشک لب بمانم او چون مراست جویان • کی غم خورد دل من و آن غمگسار بامن

تلخی سرکجا کشم من من غرق قند و حلوی • در من کجا رسد دی و آن نوبهار بامن

از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم • وز سگ چرا هراسم سر شکار بامن

در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند • چون شهر یا نگیرم و آن شهریار بامن

در خم خسروانی بهر ماست جوشان • انجا چه کار دارد رنج خمار بامن

با چرخ اگر ستیزم ور اشکم بریزم • عذرم چه حاجت و آن خوش عذار بامن

من غرق لطف رحمت سرمست عشق نعمت • اندر کنار بخت و آن خوش کنار بامن

ای ناطق سخن ید از گفت سیر گشتم • خاموش کن وگر نه صحبت مدار بامن

گشتم خموش لیکن عشقش نمی گذارد • دستور ده که سازد آن خوش نگار بامن

باری حاصل آنکه اگر سر و لا داری از بلا مترس که در هر امانتی امانتی و در هر رنجی گنجی و در هر جراحتی راحتی است مثنوی کان بلا دفع بلاهای بزرگ • وان زیان منع زیانهای سترگ

قال قدس سره استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور جوانی از موسی کلیم التماس نمود تا او را زبان جانوران تعلیم دهد و بانجاح این مطلوب منت بر جان نهد که چون اقوال ایشان مشوب باغراض فاسده نیست شاید که کلام انسان درد انگیز بود و سرمایه تقوی و پرهیز شود موسی گفت از سر این ملتمس بگذر و راه این هوس مسپر که در ضمن این تعلیم و تعلم بس خطرهای عظیم است مثنوی عبرت و بیداری از یزدان طلب • نه از کتاب و از مقال و حرف و لب • منع او سرمایه شغف و غرام شد که در مواجی طلب واسطه اوام گشت لاجرم در سؤال مبالغه نمود و در الحاح و در اقتراح نیفزود مثنوی گفت موسی یا رب این مرد سلیم • سخره کرد ستش مگر دیو رجیم • گر بیاموزم زیان کارش بود • ور نیاموزم دلش بد می شود • خطاب از حضرت ملک وهاب آمد که ای موسی بتعلیم او بپرداز و حاجتمندی را که روی نیاز بدین آستانه آورده است محروم مساز موسی گفت خداوندا می ترسم که از این آموختن پشیمان شود مثنوی نیست قدرت هر کسی را سازوار • عجز بهتر مایه پرهیزگار • فقر از این رو فخر آمد جاودان •

که بتقوی

که بتقوی ماند دست نارسان • قال قدس سره وحی آمدن از حق تعالی که بیاموز آنچه استدعا می کند بعض از آن

از حضرت ملک علیم بموسی کلیم وحی آمد که آنچه مراد اوست بده و سقالبد تصرف در دست او نه که ثواب و عقاب منبنی بر افعال اختیاری است و سنت ما از ابتدا فطرت بر این نهج جاریست ارض و فلک بلکه از سماک تا سمک همه را حرکات و سکنات بر مقتضای ارادت ماست اما در میان این همه چون آدمی را در مباشرت اعمال و انتهاج مناهج افعال اختیار داده ایم و زمام تصرف در دست قدرت او نهاده بعضی افعال ایشان مستلزم تنزل است و بعضی موجب ارتقا مثنوی در جهان این مدح و شاباش و زهی • ز اختیار است و حفاظ و آگهی • چونک قدرت رفت کاسد شد عمل • هین که سرمایه نستاند اجل • قدرتت سرمایه سود است هین • وقت قدرت را نگه دار و ببین • حالیا که بر خنگ کرمنا سواری عنان اختیار در دست اقتدار داری بحکم لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عنان از راه نفس و هوا کشیده دار و خالصا لله روی بکعبه مقصود آر بر نامقتضای والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بهر طریقی که روی آوری راه بسر حد کعبه وصال بوی مثنوی باز موسی پند داد او را بمهر • کین مرادت زرد خواهد کرد چهر • ترک این سودا بگو و از حق بترس • دیو دادستت برای مکر درس • قال قدس سره

قانع شدن آن مرد بزبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام

مردی که از جناب موسی کلیم التماس می نمود با آموختن زبان سگ و مرغ خانگی قانع شد موسی علیه الصلوة والسلام گفت برو که زبان این جانوران ارزانی داشتیم بامداد مرد بر در خانه خود استاده بود که خادمه سفره آورد و نان ریزها بیفشاند خروس در حال بعضی از آن نان پاره ها در ربود سگ در تشنیع مرغ زبان بگشود که چرا ظلم برما روا می داری وحق بر بودن لقمه و نصیبه ما نگاه داری تو از انواع حبوبات قوت خود می سازی و نیم لقمه که نصیبه ماست آنرا نیز بما نمی گذاری خروس گفت اگر لقمه از تو ربودم من مژدگانی بر تو باد که فردا اسب خواجه

سقط خواهد شد ترا و سایر سگان رعیتی دست خواهد داد خواجه چون
این معنی استماع افتاد فی الحال اسب خویش بفروخت و آتش خسران بر جان
مشتری افروخت روز دیگر باز بطریقهٔ معهود خروس از برای نان ربایی
پیش سگ آمد سگ گفت ای خروس بی فروغ که اقوال تو سراسر دروغ است
مردن اسب کو و وعید ما کجاست خروس گفت خواجه اسب را بفروخت
و از مردن اسب جان مشتری چون اخگر او بسوخت مثنوی
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط خواجه چون
این قول خروس استماع کرد استر را نیز بفروخت روز دیگر در میان
سگ و خروس آتش مخاصمه بر افروخت خروس گفت خواجه فروختن
استر را سود پنداشت و آن زیان بر سلطانی روا داشت اما علاقهٔ فردا غلامش
خواهد مرد و دعوتها بتقدیم خواهد رسید خواجه غلام را نیز بفروخت و از این
رهگذر فرح و شادی اندوخت مثنوی شکرها می‌کرد و شادیها که من رستم از
سه واقعه اندر زمن تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز چهارم سگ با خروس عتاب آغاز کرد نهاد و زبان بطعنه و تشنیع گشاد که
بغیر قول دروغ از تو نشنیدیم و در مواعید تو هیچ فروغ ندیدیم خروس
گفت حاشا که از جنس ما دروغ آید این چنین ظن در حق ما که مؤذنان وقت
شناسیم نشاید که همچنانکه اولیا در باطن مراقب آفتاب کبریا و مترصد اوقات
تجلیات خدایند ما نیز همیشه مراقب آفتابیم و روی از ملاحظه مبادی سپهر
او بر نمی‌تابیم هرگز حکایت دروغ نمی‌گوییم و راه بیهوده نپوییم اما خواجه
غلام فروخت و از خسران مال بگریخت و لیکن خون خویش بدست خود ریخت
اکنون دست قضا دامن آن مغرور بر تافت و بهیچ حیله از دام اجل
خلاص نخواهد یافت گویا آن ناشناس خود پرست و سر رشته کار داده
از دست این قدر نمی‌دانست که بدین حیلتها از چنگال قضا نتوان رست
و همچنان این نکته نمی‌شناخت که خرابی آب و گل واسطهٔ معموری جان و دلست
و هر جا هست در طریق حق بسبب مشاهده جمال مطلق مثنوی این ریاضتهای

کان بلا بر تن بقای جانهاست تا بقای خود نبیند سالکی کی کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل هیچ عملی بلا عوض
نیست و هیچ هبه بی عوض نه تلف مال واسطه مزید حیوانی است و هلاکت تن را
رابطهٔ اشراقات جان روشن مثنوی مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این
تن روح را پایندگی است شعر بخور هر دم می شنو ترا از جان بهر رنجی که بهر ما چشیدی
گزین کن هر چه میخواهی و دستان هوا را بر همه عالم گزیدی قال قدس سره دویدن
آن مرد بسوی موسی علیه السلام چون از خروس خبر مرگ خود شنید مرد دنیادوست
چون از مرگ خود خبر یافت با ضطراب تمام سوی موسی شتافت و ناله و زاری بتعلیم
می رساند و از آن واقعه هایله خلاصی می طلبید موسی علیه السلام گفت ای خایب مخروش
و چنانکه در دفع این املتمس و انجلا این غم عادت داشتی خویشتن بفروش من
پیش از این گفتم که رفتن این راه بپای هوس نیست و مصابرت بر جریان احکام
قضا کار هر کس نی عاقل آنست که انجام کار از آغاز ببیند نه آنکه بعد از وقوع قضیه
پشیمان نشیند باز بالتماس مژگان دُر ز ولای می سفت و در مخاطبه کلیم کریم می گفت
بیت از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حسن الجزا موسی علیه السلام
فرمود اکنون تیر از شست بیرون آمده است و عنان اختیار از دست رفته
ع تیر رفته برگشت ناید و باز اما از حضرت الهی در خواهم تا ترا از دنیا با ایمان
ببرد و عنایت او با تو طریق الطاف سپرد مثنوی چونکه ایمان برده باشی زنده
چونکه با ایمان روی پاینده هم در آن حالت آن بیچاره متغیر گشت و امارات ممات
ظاهر گشت موسی همت بر دعا گماشت و حضرت الهی ملتمس او را مبذول
داشت حصه سالک از این قصه آنکه تا سکون و قرار و تحمل و
اصطبار در جریان قضای پروردگار حاصل نکند استکشاف
اسرار غیوب که از دل مرشد که کلیم عهد و امین قلوبست طلب
نماید مثنوی سر غیب آن سزد آموختن که تواند لب ز گفتن
دوختن در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب

و باید که سالک را در معنی شبهه نباشد که نقصان جسم و مال و جان و دل را سرمایه کمال و بهانه عزت و اقبال است و ریاضت و مجاهده ابدان صیقل آینه جان است

مثنوی
پس ریاضت را بجان شو مشتری • چون سپردی تن بخدمت جان بری
در ریاضت آیدت بی اختیار • سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن • تو نکردی او کشیدت زامر کن

چون رنج و محنت از جناب حضرت عزت برسد اهل محبت از بلا و شدت چندان ذوق و لذت می یابند که دیگران را از نعمت آن لذت و راحت دست نمی دهد پس حضرت رب الارباب ایشان را بدین خطاب تشریف می فرماید

شعر
چو سرمست منی جانا ز درد سر چه غم داری • چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو در روی تو من باشم ز ماه و مه چه اندیشی • چو سوز و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری
چو کان لعل شکر گشتی تو ترش رو از چه می باشی • براق عشق را هست شد ز مرخر چه غم داری
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری • همه چون بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو • قنبر ذو الفقار تو از آن خنجر چه غم داری
گرفتی باغ بر ما را همی خوردی آن شکرها را • اگر بستند در ما را ز بند در چه غم داری
الا ای جان جان جان پناه جان خاقانان • الا یا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
خمش کن همچو ماهی تو در این دریای خوش دلو • چو اندر قعر دریای تو آز از جه غم داری
چو مدجز رخود دیدی چو بال و پر خود دیدی • چو کر و فر خود دیدی ز هر یا فر چه غم داری
بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین خوش ریزی • رهی دونی چه بگریزی ز ماه خور چه غم داری

حال مدرس سوره
حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت تست و بجای جهاد و مجاهده این است ترا
ضعیفه را تا دو هر سال فرزندی می زاد و فرزند او بقای زندگانی نمی یافت و در پنج و شش ماه از بن بیغوله فنا بدرگاه اله می شتافت آن نامراد ناله و فریاد می کرد و می گفت

مثنوی
نه بهمم بار ست و سه ماهم فرح • نعمتم زوتر روا از قوس قزح
آن زن مبتلا در حضرت مردان راه خدا ناله و زاری می نمود و از غایت بی قراری زبان بحکایت حال خویش می گشود

مقدار

مقدار بیست فرزند او بدین کیفیت هلاک شد و پیراهن شکیبایی او تا دامن چاک شد شبی مشاهده باغ بهشت او را دست داد و آن لطایف و مخدرات غیبی که عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر برده احتجاب از چهره جون افتاب بکشاد

مثنوی
حاصل انرا دید ان زن مست شد • زان تجلی آن ضعیف از دست شد
و بر قصری نام خود نوشته دید و یقین دانست که آن قصر بی قصور نام زد آن مهجور دست

مثنوی
بعد از آن گفتند کین نعمت و راست • کو بجان بازی بجز صادق نخاست
و در سر ش خطاب مستطاب رب الارباب در رسید که ترا بسا شداید و آلام می بایست کشید و بسی ساغر و پیمانه از خمخانه مجاهدات می باید چشید تا این سعادت دست دادی و شاهد این امنیت قناعت حیبت از چهره بگشادی اما

مثنوی
چون تو کاهل بودی اندر التجا • این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تو بیک سال فزون • این چنینم ده بریز از من تو خون
بعد از ان قدری بیشتر شتافت همه فرزندان کم شده خود را در انجا یافت

مثنوی
گفت از من کم شد از تو کم نشد • بی دو چشم غیب کس مردم نشد
اگر صوت از نظر فانی گشت معنی باقیست خوشا جانی که بی مزاحمت تن بجانان ملاقیست چون وصل دوست دست دهد حدیث هر چه غیر اوست مگوی چون مغز معنی جلوه کند دیدن دیدار پوست مجوی

مثنوی
مغز هر میوه بهشت از پوستش • پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز و نغزی آخر آدمی یکدمی انرا طلب گر زان دمی • ز بی بحر زخاری که از قطره رو پوش ساخته و ز بی آفتاب پر انوار که از ذره نقاب احتجاب برداخته شاهد معنی را که تو داری عقل بکدام آغوش سنجد و اسرار حقایق که تراست در کدام گوش گنجد و ایضا من حقایق اسراره العجیبه قدس الله سره

تو ان ماهی که در گردون نگنجی • تو آن آبی که در جیحون نگنجی • تو آن دری که از دریا فزونی
تو ان کوهی که در هامون نگنجی • با فسون ننت نخوانم شاه برهان • تویی لیلی و لکن
از دشک مولی بگنج خاطر مجنون نگنجی • تو خورشیدی ضیاوت نور سینه است • تو اندر اطلس و اکیوان نگنجی • تو بشناکر حانت حاجرا طیبی

در استدلال افلاطون نگنجی • تو مجنونی که نبود در ذخیره
ذخیره جیست در قانون نگنجی • بگویم خصم تو خود جون بود این
تو از ۲ جونی و در جون نگنجی • اجنین بودی در اشکم گاه دینی
نگنجیدی ولی اکنون شگنجی • مخوان در گوشها این وا خمش کن
تو اندر گوشش هر مفتون نگنجی • قال قدس سره جنگل در آمدن حمزه رضی الله عنه

بی زره منقولست که از سرور از باب اقبال و قبول عم برگزیده رسول حمزه بن
عبد المطلب وارضاه و جعل اعلی جنانه موطنه و مثواه در اواخر ایام جون صلای
مقاتله بر امد بی زره و شمشیر بصف هیجان در آمدی و مجون اشتران سرمست
بر تیغ و تیر زدی اصحاب از بر سیدند که یا امیر می دانیم که از نهی و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة اگاهی بل که واقف از جمیع اسرار این معنی را می **سنن**
بس جرا تو خیشتن را تهلکه • می در اندازی جنین در معرکه • دران ایام که جوان
بودی و باشیر و بلنگ زور بازوی ازمودی و از شکوه حمله تو کوه آهنین می
گداخت و از صولت تیغ تو آفتاب سپر می انداخت بی زره در صف قتال در نمی آمدی
و جنین بی باکانه در معرکه نمی شدی **سنن** جون شدی پیر ضعیف منحنی •
بردهای لا ابالی می زنی • مشفقانی که از حال او خبر دار نبودند گاهی نصیحت می کردند و گاه
در ملامت می افزودند • قال قدس سره **جواب حمزه رضی الله عنه خلق را** امیر رضی الله عنه
در جواب قوم که در ایام جوانی که هنوز در عالم غیب معانی بر روی جان من نگشوده بود
در جشم من وداع این عالم مرگ جان گداز می نمود و هیچ کس سوی مردن برغبت نرود
و بیش از درهای برهنه نشود و لی جون حال بو شنوی انوار محمدی و اشعه آفتاب
حضرت احدی بر جان من تافته است و دل خضر صفتم در عین ظلمات فنا را بسر جشمه
جشمه اب بقا ما فته بعلم الیقین می دانم و بعین الیقین معاینه می بینم که جدائی از بیغوله
فانی واسطه جوة جاودانی است و دیدن ازین خراب اباد دوختن بیت المعمور
جان را بشمع جمال بر افروختن است **سنن** انک مردن بیش جشمش تهلکه است •
حکم لا تلقوا بگیرد او بدست • و انک مردن بیش او شد فتح باب •
سارعوا آید مر او را در خطاب • لا جرم همت بر جان سپاری
بیاری

سپاری بگمارد و بی واسطه قابض الارواح جان بجانان سپارد در طریق جان
بازی بسر بوید و در مخاطبه محبوب حقیقی بی باکانه و جالاکانه بکمال ذوق از سر
شوق بگوید و له قدس سره گر جان تو بی سنائی جون شکر است مردن • با تو ز جان گریزی
بردار این طبق را ز بر اخلل حق را • باغ است و آب حیوان گر در است مردن
این سوستان مردن و آن سر بسان زادن • زان سرکشی نمیرد بی زین سر است مردن
بگذار جسم و جان را تقشان بدان جهان شو • گر نزا اگر جه حالی شوریده است مردن
والله بذات باکش تو جرخ گشت خاکش • با قند وصل مجون حلوی گر است مردن
از جان جو اگر مزم جانست جان سپردن • وز کان جرا گریزم کان زر است مردن
جون زین قفص برستی در گلشن است مسکن • جون این صدف شکستی جون گوهر است مردن
جون الحرا بخواند سوی خرت کشانت • جون جنت است رفتن جون کوثر است مردن
مرگ آینه است حسنت در اینه در آید • آینه بر بگوید خوش منظر است مردن
گر یوسفی و خوبی آینه ات جنانست • ورنه دران نمایش هم منظر است مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست و مرگت • ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
گر شمس الدین تبریز را نماید • می دان حقیقت ای جان جون شکر است مردن
بحکم انکه در خبر آمده است که یموت ابن آدم علی ما عاش علیه مفارقت ازین عالم و ممات
آینه است جهره نمای صفات لا جرم هر که با اخلاق حمیده ارسته باشد و بصفات
پسندیده پیراسته بود جمال خوب و رخساره مرغوب صفات خویش در اینه
ممات مشاهده نماید و هر با به تباع نفس و هوا آلوده بود و بای جد در پی روی
شیطان فرسوده باشد هنگام وفات جهره مکروه صفات روی
بعیوب سمات خویش در مرآت ممات معاینه بیند جنانکه ای
خوش روی باکیزه خوبی که در آینه که سنجل الارواح است همه
جمال محبوبی خود بیند لا جرم فرح بر فرح اش بیفزاید و ناخوشحال
زشت صورت گریه صورتی و سیرتی که در صفات آینه وفات
که لوح الارواح است همه طلعت معیوبی خویش مطالعه کند

ترح بر ترحش بدید آید بس هرکه دران اینه روی جهان آرای یوسف بیند
جان بآسانی برروی جانان برافشاند و هرکه دران مرات صورت کرکی
مشاهده کند در مجاهده جون خر بکل فرو ماند مثنوی مرک هرکس ای پسر هم رنگ اوست
آینه صافی یقین هم رنگ اوست بیش ترک آینه را خوش رنک است
ای که می ترسی ز مرک اندر فرار روی زشت تست نی رخسار مرک
جان تو همچون درخت مرک برک از تو رستست ار نکوبست ار بداست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خوداست کر بخاری خسته خود کشته
ور حریر و قز دری خود رشته آعمال نیک و بد جون دانه است که در دنیا
مزرعه آخرتست کاشته و از هر تخمی برخورداری امید داشته اکر جو کاشته
درو یدن کندم محالست و اکر تخم حنظل نی شکر طمع داشتن عین ضلال اما بو
همجنانک دانه سخت مشابه میوه و شاخ و برک درخت نیست زیراکه صبح خدمت
مانند عطا و نوال نیست مثنوی مزد مزدوران نمی ماند بکار
کان عوض و بن جوهر است و مای دار آن همه سختی و روزست و عرق
وین همه سیم است زراست طبق در حدیث آمده که هر حمدی و تسبیحی
که در صفات باری تعالی بر زبان جاری کردد بحکم الهی طایری از طایران
قدس و مرغی از مرغان فردوسی شود و در اخبار مسطور است و در کتب
اخبار مذکور که انهار جنت که از آب و شیر و انکبین و خمر است منبع
آن صبر صابران و محبت عاشقان و ذوق طاعت مطیعان و شوق
صادقانست مثنوی آب صبرت جوی آب خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت کشت جوی انکبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها اکر چه مشابه آن جویها نیست اما حالیا که زمام اختیار در دست
داری و باقتدار الهی و توفیق حضرت بادشاهی راه فرمان بری می سپاری
و در سلوک مسالک امتثال اوامر اهتمام تمام بتعدیم می رسانی و در انتهاج مناهج انزجار
از زواجر دقیقه نامرعی نمی مانی و بدست ارادت زمام همت بسوی طاعت می
و در جیب محنت می کوشی و شراب ذوق و شوق می جشی هر اینه اجزیه این صفات

بیش ترکی آینه همرنگ اوست

بلا

وسببات این صفات نیز بعد از ممات در سلک فرمان تو باشند مثنوی
جون با مر تست اینجا این صفات بس در امر تست اینجا آن جزات
قال علیه السلام و من اشعاره قدس سره خلقها خوب تو بیشت رود بعد از وفات
همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات آن یکی دست تو کبود و آن دیکر بستش کند
وان دیکر از لعل شکر بخش بازار ذکوة جون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
مسلمات مومنات قانتات تایبات بی عدد بیش جنازه می روند خوبها تو
صبر تو و النازعات شکر تو و الناشطات در لحد مونس شوند آب صفات باصفا
در تو آویزند ایشان جون بنی جون بنات حلقها بوشی بصبر از بوت و تار طاعت
بسط جانت عرصه کرد دبیرون این جهات هین خمش شو تا توانی تخم نیکویی بکار
زانک بیدا شد بهشت و عدن را فعال ثقات ماک قدس سره وفات یافتن بلال رضی الله عنه
باشادی تاکنون جون بلال حبشی از ضعف مانند هلال کشت و جسم مهزول او
نحیف تر از خلال شد ضعیفه او کریه افتاد و ناله و زاری و فریاد و بی قرار
آغاز نهاد و کفت و احربا بلال کفت لا تقولی و احربا بل قولی و اطرباه
غدا نلقی الاحبة محمدا و حزبه یعنی ای مقدم مهربان وای ناکزران دل و جان
این جنین حالتی را که هنکام خروج از محنت اباد دنیاست و اوان توجه
بحضرت کبریاست و زمان ملاقات سرور انبیا و وقت مصاحبت اصحاب
صفا و ارباب وفاست حزن و حزن نام نهادن خطاست بلکه محض طرب
و شادیست و عین رستکاریست و آزادی مثنوی تاکنون اندر حرب بودم
ز زیست توجه دانی مرک جون عیشست جیست آری مرک واسطه است
میان دینی و عقبی و اول منزلیست از منزلهای آخرت و آخر منزلیست از منزلهای
دنیا و هر جند بنزع رایحش خواهد آمدن و دران ساعت بدید آید و بعضی درین
حالت هیبت غالب باشد و بعضی را فرح و رجا زیاده شود و درین حالت
منکشف می شود بعضی را از درجات علیت و مقامات سنیت آنچه سبب فرح
و نشاط و موجب ذوق و انبساط کردد جنانک از عبد الله بن مبارک منقولست
که در حالت وفات جشم بکشاد و خنده کرد و کفت لمثل هذا فلیعمل العاملون و از مکحول

شادی مرویست که در ایام صحت نبض و خون بر وی غالب بود چون منقضی شد و هنگام وفاتش
نزدیک رسید دوستان بعیادت او در آمدند بلال را خوش وقت و خندان دیدند از
این حالت که خلاف معهود او بود پرسیدند گفت چگونه اظهار فرح و سرور نکنم که نزدیک
رسیده است مفارقت من از دنیا و آنچه در وست و قریب شد ملاقات من بحضرت دوست
پس گذاشتن آنچه از وی ترسیدم که ناگاه راه زنی من نکنند و در میان من و مطلوب حجاب
نشود موجب فرح و سرور است و توجه بدان درگاه که مراد دل دردمند و آرزوی جان مستمند است
سبب راحت و حبور است عایشه رضی الله عنها نقل می کند که در ایام صحت از حضرت رسول علیه
السلام شنیده بودم که می گفت لم یقبض نبی حتی یری مکانه من الجنة ثم یخیّر وی که چون سر مبارک رسول
علیه السلام در مرض آخرین بر ران من بود که چشمهای خود را که صفت او مازاغ البصر است
بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت اللهم الرفیق الاعلی پس دانستم که حضرت رسالت اختیار ملاقات
رفیق اعلی کرد و روی بجانب کبریا آورد و آخر کلمه که از رسول علیه السلام شنیدم این
بود و چون ابو بکر صدیق این کلمه از رسول صلی الله علیه و سلم
شنید گریان شد و گفت فقدنا رسول الله صلی الله علیه و سلم
لاجرم بلال را هر نیز که در پی روی خواجه علیه الصلوة والسلام اهتمام تمام
بتقدیم رسانیده بود در آن حالت چون مشاهده درجات و مقامات
خویش نمود مرگ را راحت و طرب نام نهاد و رنگ سیاه او مانع
مشاهده انوار اله نشد سیاهی در مردم دیده قادح بینایی نیست روشنائی
آب حیات را جز ظلمات آشنایی نیست مثنوی
هر سیه دل مر سیه دیدی ورا ٭ مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه ٭ مردم دیده بود مرآت راه
القصة ضعیفه بلال از فراق شکایت می کرد و بلال از راحت وصال حکایت می نمود
متن گفت جفت امشب غریبی می روی ٭ از تبار خویش غایب می شوی ٭ گفت نی نی بلک امشب جان من
می رسد خود از غریبی در وطن ٭ گفت رویت را کجا بینیم ما ٭ گفت اندر حلقه خاص خدا ٭
زیرا که مدت مذلت بند کشیده ام و از شراب محبتش که مخصوص خواص عباد
اوست چشیده لاجرم بحکم فهم ملوک ٭ مقعد صدق عند ملیک مقتدر سکن ارضی عندیت

خواهم

بسم الله الرحمن الرحیم

خواهم ساخت و لوای سلطنت در فضای بندگی خواهم بر افراخت ای ضعیفه او هم
گفت ویران گشت این خانه دریغ ٭ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ ٭ کرد ویران تا کند معمورتر ٭
قوم انبه بود و خانه مختصر ٭ سخن در لطایف الهی است با ایاد در حالت خروج
او از دنیا و عروج بحضرت کبریا که درین حالت مشاهده انوار و تجلیات و استشمام
نسایم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات صد هزار روح و راحات در یابند
و از غایت شوق در اتحاد روح بشتابند وله قدس سره عاشقانی که با خبر میروند
پیش معشوق چون شکر میروند ٭ از الست آب زندگی خوردند ٭ لاجرم شیوه دگر میروند
خوبک در عاشقی حشر کردند ٭ نه چو این مردم حشر میروند ٭ از فرشته گذشته اند بلطف
دور ازیشان که چون بشر میروند ٭ در فنا هر چند دست ارادت در دامن صبر می زنم
چاک گریبان جانم دوخته نمی شود و از آتش فرقت و سوزش رحلت خواجه
ملک صفات پاکیزه ذات جان جهان صفا و جهان جان اصفیا خواجه ابو الوفا
قدس الله تعالی روحه و اوصل الینا فتوحه جگر خونین صبر من سوخته می گردد که درین
ایام که شرح مثنوی بدین مقام رسیده بود و نفس مبارک در تقریب ابیات
مثنوی امثال این شعر که نوشته می شد از اشعار مولوی ملتقی می بود روز جمعه چهارم
ماه رجب سنه خمسین و ثلثین و ثمانمایه که بحساب جمل موافق نعیم الخلد بود بسوی
خلد نعیم و جناب رب کریم و رب رحیم رحلت فرمود و آن همای بلند
همت که همای کل اجرام علویه با جمیع کرات سفلیه در زیر بال همت او از بیضه کمتر
بود و آن شاهباز عالی پرواز که در هنگام جولان در فضای لامکانی جز صید
طایران قدسی نمی نمود قفس قالب بشکست و بحکم ارجعی الی ربک در مقعد
صدق بر کنگره عزت بنشست و ما را درین مرض میخواند وله قدس سره چگونه بر نپرد جان چو از
جناب جلال ٭ خطاب لطف چو شکر رسد که تعال ٭ چرا چو ماهی بجنبد دو دو ماهی از خشکی
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال ٭ چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز ٭
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال ٭ چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی

در آفتاب بتفتاد ماه دشت زوال   خان لطافت خوبی و حسن و جان بخشی
کسی از و نشکنید زهی شفا و صلال   و همین شور احنبد روز بیشتر از رحلت
نحط ساوک خویش مدت یکی از احباب داده بود ماری آن طایر عرش آشیان
قفس قالب بپرداخت و آن شاهباز لاهوتی ترک این صید لاغر ناسوتی ساخت
و این سوخته فراق را که در سایه جناح همت او امید نجاح داشت چون مرغ نیم
بسمل در قلق و اضطراب گذاشت شعر ز دلتنگی بجانم تا که گویم   ز رفته ناتوانم تا که گویم
ز تنهایی ملولم خنده نالم   ز بی یاری بجانم تا که گویم
بعالم در ندارم غمگساری   غمی دارم ندانم تا که گویم
ز غصه صد هزاران قصه دارم   ولی پیش کسی خوانم تا که گویم
فتاده چون بود در دام صیدی   ز محنت همچنانم تا که گویم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار   میان خون طپانم تا که گویم
بکام دوستان بودم سر گران باز   بکام دشمنانم تا که گویم
مرا از زندگانی نیست سودی   ز هستی در زیانم تا که گویم
ملک و مات راکه این قطب الاقطاب در حالت توجه بدان جناب مشاهده افتاد است که یک
دو روز بیشتر از عروض عارضه رساله نثر الجواهر از مؤلفات خویش که بالتماس این احراد
دلریش نوشته بودند و رباعیات خوش در و درج کرده در دست مبارک داشتند
و خاطر بر تصحیح آن کتاب که نو استکتاب کرده بودند می گماشتند چون بنده در آمدم
پرسیدم که بتصحیح این رساله مشغول میگشتند اری حالی در بن نسخه تصحیح و تصحیح نسخه
مشاهده می نمودم و رساله بدست من دادند که تا آخر فصل عنوان و در اول صفحه
که از انجا فرموده بودند که تا بدیخوانند این رباعی بود که رباعی بهر لفظ که چند اندر وهمی کم
انجا بنده از برای تصحیح قلم که طالب تشریف ضمن تصحیحی   کم کن ز وجود خویش یک حرف تمام
و باقی تا آخر فصل این کلمات بود ذوالنون مصری میگوید ان قدرت علی بذل الروح
والا فلا تشتغل بترهات الصوفیة اگر توانی که در اول قدم جان در بازی
قدم در نه و اگر نتوانی بترهات و مجاز و تکلف صوفیانه ترا چه سود ار دو این ضعیف گوید
رباعی از او شوای دل این و آن را بگذار   وابسته تن مباش و جان را بگذار
کم باش و بشوی دفتر فضل و هنر   کم باش و علامت و نشان را بگذار والحمد لله وحده

از منبع صفات خویشتن بیرون شو   در رو بمحیط بی کرانه فرو شو
خاصیت آن محیط از من بشنو   گر کهنه در و غوطه خوری گردی نو
وله اسکنه الله فی اعلی جنانه   تا طالب نقش بی نشانی ای دل
محبوس زمانی و مکانی ای دل   منکر بتعینات و مگذار بتو
بگذر چو خوش است بی نشانی ای دل
وله رحمه الله بغفرانه   گر طالب جانی همه جانی ای دل
ور نان طلبی تن آن نانی ای دل   روی تو بهر چه هست آنی ای دل
زین روی به از هر دو جهانی ای دل
وله رحمة الله علیه   چون کار تو نیست صبر بر محنت و درد   دو نامه فقر و نیستی را منورد
یکباره چو هست کی تجرید سلوک   ز نهار مگرد این عبارات مگرد
چون جان در راه حق فدا کردن بی خبران را دشوار می نماید اما کسی که یقین داند که جان امانتی است که حق تعالی پیش او ودیعت
نهاده است بلکه داند که هر چه دارد امانتی است از حق که باز حق سپردن است
که ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و نیز داند که چون بنده جان در راه
او ایثار کند حضرت الهی از خزانه جود و کرم ناشناسی او را بمواهب و عطایای اعلی
و اسنی مخصوص می گرداند جان فدا کردن در راه حق او را دشوار نباشد.
وله علیه الرحمة والرضوان   جان پر از علت او را دهی   جان نستانی خوش و بی منتها
آمد بر من خیال او نیم شبان   گفتم که نثار ره پی بست ای دل و جان
گفتا چه دل و جان تو را ملک منست   آسان باشد سخاوت از مال کسان
وله جز بذکر تو نیست راحت روح و بدن   جز ذکر تو نیست لذت کام و دهن
عمرم اگر وسیله وصل تو نیست   نستیند عمر هیچ در وصل رسن
وله ای آنکه همیشه در دل و جان منی   بل جان منی و سرّ پنهان منی
در حالت صحتم تویی مونس من   در حالت رنج و درد درمان منی
امام ابوالقاسم رحمه الله او در رسالت که از استاد
ابوعلی دقاق شنیدم که می گفت جوهری جنید را قدس الله روحها در خواب دید
پرسید که کیف حالک یا ابا القاسم جنید گفت قدس الله سره طاحت
تلک الاشارات و غابت تلک العبارات و ما نفعنا الا تسبیحات
کنا نقولها بالغدوات این همه عبارات خواجه است قدس سره که او
نثر الجواهر نقل کرده شد و غرض از ایراد این کلمات اکثر از فقرات این موضع
از کتاب تنبیه این دلشکسته مصاب بود و اشعار بتوجه آن جناب

بحضرت رب الارباب و روز جمعه که ابتدای عروض مرض بود و از بنده پرسیدند
که انما الصبر عند الصدمة الاولی در مصابیح هست گفتم هست استفسار تمامی
حدیث کردند گفتم انس رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسالت ضعیفه
را دیدند که بر سر تربتی می گریست فرمودند که اتقی الله واصبری یعنی بترس از
خدای و صبر کن آن ضعیفه گفت الیک عنی فانک لم تصب بمصیبتی و لم
تعرفه یعنی دور شو از من که تو بدین مصیبت مبتلا نشده و درد ابتلای من نمی
دانی ضعیفه را خبر دادند که آن قایل رسول بود علیه السلام آن بیچاره در وقت
و نامراد مستعذرا باستانه خواجه کاینات آمد هیچ دربانی در آن خانه ندید در آمد
و عذر خواهی کرد که یا رسول الله من نشناختم و از سر بی طاقتی توحش سیاق در رسید ان
بی ادبی ساختم خواجه علیه السلام فرمودند انما الصبر عند الصدمة الاولی یعنی صبری
که مرضی است و ثواب بر آن مترتب گشت که در ابتدای صدمات مصایب و سطوات
نوایب بتقدیم رسانیده شود بعد از آن چون اصحاب و احباب جمع آمدند
و فکر معالجه می کردند خواجه قدس سره فرمودند که دست از معالجه باز دارید و کار
بخداوند کارخانه بگذارید که خواجه علیه السلام می فرماید اکثر اعمار امتی ما بین ستین
و سبعین و مرا سال عمر به شصت و هشت رسیده باشد گفتم حکم حدیث اکثری است
و چون عمر از شصت و گذشت امید هست که از صد نیز بگذرد تبسم کردند و گفتند بیت
مردن و زنده شدن هر دو مرا خوش باشد عجبی دارم از نسیم و خوشش مستانه ایم
و در یک هفته که ایام مرض بود نماز را فوت نگذاشتند و در روز پنجشنبه چون خلوتی
حاصل شد دست مبارک خواجه در دست بنده بود آن دست را بطرف روی مبارک
خویش کشیدند و در مخاطبه این شکسته بدان عبارات مستعذبه لطیفه و کلمات
مستطابه شریفه الطاف بسیار ارزانی داشتند و گفتند چون تو طبیعت
مجبول بر شفقت شده کار خدای است امید می دارم که دعای تو در حضرت
الهی و نیاز تو در حضرت پادشاهی سمت قبول موسوم باشد لاجرم تا بد
که ما ز جناب ترا من تو بگذاری چون باستماع این کلمه حال بر من متغیر گشت

هیچ نگفتند بعد از آن چون استنطاق کردم فرمودند که من در ایام حیات خویش
که شصت و هشت سال بیش است هیچ چیز را از عالم مراد خود نداشته ام و همت بر تحصیل هیچ
مطلوبی ازین جهان نگماشتم بعد از توجه بدان جناب نیز مرا آرزوی در هیچ
مقام نمانده که بدان وصیت کنم و دیگر وصیت کسی را باید کرد که داغ در باطن موصی
است نداند آن هیچ نوع معامله نکرده از و مشغول باشد بحمد الله تعالی در این باب
حاجت بنصیحت نیست شعر وشکلک لا یدل علی صواب وانت تعلم الناس الصوابا
و روز جمعه سلطان مملکت و همه اعیان و ارکان دولت و ارباب فضل و کمال
و اصحاب عزت و جلال بعبادت خواجه فرشته خصال آمده بودند همه را دعا کردند
و الطاف و رضاجویی بتقدیم رسانیدند و در آن حال انوار تجلیات جمالی از چهره
مبارک او لایح بود بعد از ساعتی اقارب و عشایر و احباب و اصحاب که بر آستانه
حاضر بودند در آمدند و التماس نصیحت کردند خواجه قدس سره فرمودند که
با خداوند تعالی عهدی است عهدی خود را وفا نمایید رجا امید دارید و این کلام از جوامع
کلم بود و در ضمن این اسرار عجیبه و حکم غریبه مندرج است و هر کس بقدر قابلیت
خویش از و معنی فهم میکنند و در آن حالت این ضعیف را بخاطر گذشت
که خدمت خواجه قدس سره اما بعهد الست می نمایند و تلمیح بدان شعر میکنند
که حضرت مولوی قدس سره هم در مخاطبه خواجه فرموده است که مثنوی
پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا   از من و ما بگذر و زوتر بیا   پیشتر آ بگذر از ما و من   بیشتر آ تا تو
نمانی نه من   و در تلمیح بدین شعر هم اشعار بوده باین معنی که وقت امتثال این
امر شده است و هنگام پیشتر آمدن رسیده و زمان ترک ما و من کردن و از صحبت
جان کاهان بیرون آمدن اما هم آن بیچارگان را که گویند کان بلی ایم صبر فرمودن
بود در بلای با سیل چنانک ابیات مبنی است ازین معنی بعد از آن فرمودند مثنوی
گفت الست و تو بگفتی بلی   شکر بلی چیست کشیدن بلا   عهد بلی چیست که یعنی منم
حلقه زن در که فقر و فنا   از هرچه بیرون و سخن درست خوشتر   حافظ امر بود هیم که قرآن

خواند حضرت خواجه نیز موافقت کردند تا مجال بود با همه کم خواندند بعد ازان آهسته آهسته ذکر
می گفتند و بر کلمه شهادت مداومت می نمودند و درین حال یکی حزین کئیب و سوخته غریب
از اقارب قریب خواجه بود گفت ای برادر در شما با خدا مشغول هستید حضرت خواجه
تبسم کردند و نمودند برادرینه و بطرف این بنده اشارتی کردند گوش نزدیک آوردم گفتند بیت
درد عشق دوست اندر جان ماست   جان ما در حضرت جانان ماست   این ضعیف را
دران حالت حکایت ابوالحسن مزین بخاطر آمد که امام ابوالقاسم در باب خروج
اولیا از دنیا آورده است که ابوالحسن گفت چون ابویعقوب نهرجوری را در مرض موت
وقت تنگ آمد در حالت نزع کلمه شهادت بر وی تلقین کردم گفت مرا یاد می دهی بعزت
آنکه مرگ بر وی روا نیست که در میان او و حجاب عزت حایلی نمانده است بعد ازان
مزین هر گاه که این حکایت را ذکر می کرده می گریسته است می گفته که وا خجلتاه همچون
حجامی چگونه جرات نمودم که اولیا الله را تلقین شهادت کنم بعد ازان انیسان صادق
و جلیسان موافق و یاران همدم و دوستان همدم را دست مبارک خویش دادند
که بحکم یدالله فوق ایدیهم تجدید عهد الهی کنند و بغایت بشاشت و فرح تمام جان
مشتاق بجانان سپردند بعضی از احوال خواجه قدس سره که ملایم
حکایت حال بود ازان جهت ذکر کردم طالبان را رغبت اقتفای آثار اولیا
الله زیاده شود و بدانند که رحلت ایشان بمردن دیگران نمی ماند شعر

از نوشته گذشته اند بلطف   دور از ایشان که چون بشر میرند   تو گمان می بری که شیرانند
چون سگان از برون در میرند   همه روشن شوند چون خورشید   چون بگه ماهی آن قمر میرند
برو و شاه جان باستقبال   چون یکی عشاق در سفر میرند   عاشقانی که جان همه گویند
همه در عشق همه گو میرند   عاشقان جانب ملک میرند   دیگران در رگ سفر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند   دیگران جمله کور و کر میرند   شاهشان در کنار لطف میرند
نه چنین خوار و مختصر میرند   وانکه اخلاق مصطفی دارد   چون ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان تا دم مرگ ولیک   این همه تقدیر گفتم او میرند   الحمد مسطور و نود نبعنی .

ازان

ازان احوال بود که در حالت خروج از دنیا و عروج بحضرت رفیق اعلی بتبعیت آلهی
عم نوره و از جناب خواجه قدس سره ظهور پیوست لطایفی که بعد از انتقال
ازین سرای فانی و اتصال بحریم حضرت سبحانی ازان جامع
کلمات انسانی مشاهده افتاد از حد تجاوز برافزون و از حیز تسطیر
بیرون است یکی آنکه این مخلص را در واقعه چنان نمود که از حضرت خواجه
قدس سره التماس میکردم که مرا نصیحتی فرمایید و سخنی بگویید که این
مصیبت هایل بر من آسان تر گردد که جناب خواجه قدس سره مرا می فرمودند
که من در تسلی این قضیه از برای تو چیزی نوشته گذاشته بودم چون
بحال خویش آمدم در میان اوراق و مکاتیب تفحص نمودم مکاتیبی
که بخط شریف درین بنده ضعیف نوشته بودند و اکثر آن فقیر مستطاب بدان
جناب ارسال نموده بود و بیست سه را ازان مکاتیب علی حده بکاغذی پیچیده
بسته نموده اما در میان این مکاتیب دو مکتوب را علی حده جدا گذاشته بودند
وان دو مکتوب که بنام این ضعیف نوشته اند در ایام وفات خواجه ابوالفتح رحمه الله
که برادر خواجه بود بنده تحفه چند در باب نصیحت نوشته اند و بنده را بعد از مشاهده
ان مکاتیب و مطالعه آن نصایح آن مقدار ضبط احوال حاصل شد که امکان
استقامت این بحار شد و میخواهیم که آنچه بنصیحت نوشته اند تعلق دارد در ان
دو مکتوب هم بعبارات ایشان از خواجه قدس سره نقل نماییم تا تذکره احباب و زینت
کتاب باشد تکیه نامه بدین سیاقت بود برادر حسین حفظه الله بسعادت الدارین
ازین برادر دردمند خود تحیات بی حد مطالعه فرمایید ع چگویم حال خود بتو چو میدانم که میدانی
اگر در تالیف کلمات ترتیب رعایت کرده نشود موجب آن بر خاطر انور پوشیده نخواهد بود
لمؤلفه دادم آن در دل که عیشش بیبری سوزند   ابیت در دی که ز درمانش اثری می جستند
روز عمرت شام آمد و من کو شفق   غرق خونم که شب غم بسحری پیوستند   زانش سینه مرا صبر چو سیماب بجهد
صبر بر ان شده زاغ بپری بنشستند   کاشتم تخم امل تا اجل اکی نسبو   گشتن تخم چه سود که بری نومید

فی الجمله در غره ماه شهر الله الاصم رجب کثر الله مبامنه قاصدی از آن جانب آمده و رسیده
شد که خوبست که مولانا حسین مکتوبی فرستاده و گفته از عاقبت تلهف و تأسف نامه نوشتن
میسر نشد اکنون چون این حروف مطالعه مشرف شود باید که آن برادر در حدیث جبرئیل علیه
السلام نصب دل خود سازد که یا محمد السلام علیک عِش ما شئتَ فانک میتٌ واَحبِب
من شئتَ فانک مفارقه واعمل ما شئتَ فانک مجزی به و دیگر این معنی را ملاحظه کند
شیخ سعدی رحمه الله در بوستان آورده است نظم قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید   چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش   چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن   گرش دست بودی دریدی کفن   که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج   فراموش کردی مگر خویش مرگ   که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
و همین معنی را بارها از برادرم مرحوم شنیده‌ام که از برای تسلی خاطر این شکسته می‌گفت
علی الخصوص در مرض اخیر که چون همه را اشتغال از این دار فانی متوجه است در سه روز
مقدم یا مؤخر چندان تفاوتی ندارد شعر و شلک لا یدل علی [illegible] وانت تعلموا ان الناس [illegible]
تا اینجا عبارت خواجه قدس سره اما عبارت مکتوب دیگر اینست اوقات
و ساعات برادرم کریم مشفق مهربان قوت دل و سرور جان این ضعیف
ناتوان مولانا حسین حفظه الله بسعادت الدارین بر ابتغای مرضات حضرت
سبحانی مصروف و وجود بی بدیل او بعوارف و عواطف جناب ربانی مشمول
و محفوف باد بعد از تبلیغ تحیت و سلام بی حد معروض می‌گرداند مکتوبات شریف
واصل می‌شود و چون بر مضمون مکتوبات اطلاع می‌افتد و بر آن تلهف و تأسف
که برادر مشفق را از اشتغال برادر مرحوم لاحق شده وقوف حاصل می‌شود حزن و انقباض
این شکسته مضاعف میگردد چه این ضعیف را در وسش است که حال آن برادر
مشفق بعینه حال این ضعیف است که دایم در آتش کربه با آتش اندوه
ملتهب و امواج دریای دیدگان او مضطرب است اما بر رای منیر آن برادر
پوشیده نیست که فاعل قلوب و ارواح و جاعل صور و اشباح اگر اعاده کند یا ابداء اکرام کند

یا احیا سهو و خطا در شئون و افعال او را نباشد بلبل روح انسانی چند گاه در قفس

بیاض صحیح

قالب جسمانی نشست و نغمه‌ها او محبوس بود چون هنگام اجل رسید هم بارادت و
تقدیر او متوجه مقام اول پس گشت چنانکه در حال حیات برادر مرحوم در این باب
اظهار تشوق بدان مقام نموده بود که شعر بوی در بوستان حقایق شمیده‌ام
چون گل قبای شوق از آن رو دریده‌ام   پروانه‌وار خط مقام مبارک است   مسکن در آن مقام   مبارک گردیده‌ام
بالای سقف قبه فضاییست دلگشای   زین تنگنای رخت بدانجا کشیده‌ام
اسرار بی‌نهایت و انوار بی‌قیاس   بی‌گوش گوش کرده و بی‌دیده دیده‌ام
من بعد اگر به پرسش یارم غریب نیست   زان می که دوستش لب ساقی چشیده‌ام
نموده‌اند راه باغ بقا بینمت   این چند گل ز گلشن آن باغ چیده‌ام
گل بر درخت خویش نکوتر بود ولیک   هر بر و شیان ز درختش بریده‌ام
در ملک نیستیم [illegible]   از خویشتن گر بحبه در وی خریده‌ام
ناکامی است کام دلم پس عجب مدار   چون فتح اگر بکام دل خود رسیده‌ام
پس حال آن برادر مرحوم غالبا از آن حال که در دنیا داشت خوشتر باشد و
مثنوی این معنی آنکه تا نفس آخرین کلمه شهادت و ذکر حق سبحانه و تعالی بر زبان
او جاری بود غرض از این کلمات آنکه برادر حسین مرحبات دلتنگی را از خاطر
خود دفع کنند و اسباب تسلی را در ضمیر خود راه دهند بصبر جمیل تمسک نمایند دیگر
آنکه درویشی از یاران وفادار و محرمان اسرار خواجه قدس سره نقل کرده‌اند که در حوالی
روضه مقدسه خواجه پیری بر دوش خواجه را می‌دید که در غایت حسن و جمال نزدیک سر قبر
نشسته‌اند و این درویش را خاطر می‌گذرد که چون خواجه بجوار حق پیوسته بودند اینکه می‌بینم
کیست و می‌خواهد که بعبارتی از خواجه بپرسد که نزدیک ادب نباشد خواجه بطرف او تبسم
شیرین نگاه می‌کنند و می‌گویند درویش ندری این فارسی مولانا جلال الدین رومی
قدس سره نخوانده‌ای و خاطرت که صبر باید شعر ای که ازین تنگ قفس بگریزی   رخت ببالای فلک می‌کشی
زنده کی باز ببینیم بعد از این   چند ازین زندگی سرسری   مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
عکس نماید بنظر کافری

درویش می پرسد که خواجه پس این فرحیت خواجه می فرماید که ما هر سال پوست خویش

باب صحیح

بیرون میکنیم و او را درون جست و آن نوبت در حالت انتقال ما و مردم از وی دو نفر
بودند از برای بعضی مصالح کار را بدرین نوبت بزرگ ما انداختیم هر دو ست و او را منفعتها
باشد درویش می پرسد که خواجه شما در قید صورت بستر احوال خویش می کردید و در اظهار
کمال امثال این مقال بر زبان بی او دید خواجه میگوید تا در نظر یکی بکی و شائبه دو کانکی
باقی بود و دم از اسرار باز می زدیم اکنون که دو کانکی بر خاست و یکانکی ظاهر شد چنا
وکویا با چشم و زبان اینجا حضرت کبریائیت متن ما خوابیم و نوا در ما از وست
ما چو کوهیم و صدا در ما از وست و خواجه را در تحقیق این حقایق اسرار و دقایق
بسیار وست که در رسایل با کوبر و ابیات و اشعار لذیذ آورده اند و آن دو دکه درویش این
واقعه برین ضعیف عرض کرده شد تمام شب خواجه را دیدم که گفته بدانکه تن روح را همچون
لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است
متن تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباس را ملبس روح را توحید الله خوشتر
غیر ظاهر دست و پای دیگرست دست و پا در خواب مبین و آن مه است آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن بنده می کفتم که خواجه این خود
بیداری است که می بینیم تفهیم کردند و گفتند بیداری خود این است و هم درین شب درویش
دیگر که سالها استفاضه حقایق انوار و استکشاف دقایق اسرار از باطن خواجه
بزرگوار می کرد خواجه را در واقعه دید که گفته اند ابتدای محبت خالی بوستان و اساس بنیاد
جان برا ساختن جانست اما چون یا در عشق او در پیچیدی کار با محبت محبت ساختن
است و در بوته ابتلا گداختن تا بنایی که زر خالص بکان صافی بسیاری و از بار هستی
پاک سازی بدین قدر از بیان احوال و لطایف اقتصار کنیم و بدان قضیه که حضرت مولوی
میفرماید که بیت پس عجان ببر که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران قال قدس سره
حکمت پاره شدن تن بهر کر متن من چو آدم بوده ام اول حبس کرب پر شد اکنون
نسل جانم شرق و غرب من گدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه

بيني با نفس انسانی بحال قالب و امور معیشت دنیای مروا او ذو الواسطه استیفای که بدین
زندان سرای بابد حبس قالب می سازد و این حبس و زندان در چشم او خوشتر از باغ
و گلستان می نماید لاجرم از این تنگنای عالم خاک بنی آید اما چون دوست نقاب
احتجاب از چهره چون آفتاب بینداخت و از کمال لطف بر جان محبت تجلی ساخت
جان از تجلی دوست چنان شود که در نوبت نگنجد بل که جان از میان بر خیزد
و با دوست سر چه غیر او ست نگنجد تا بصفت یکانگی موسوم بود که آن
زندان و چاه می ساخت چون بر یکانگی رسید شاهی شد که بادیش سرا
پرده و بارگاه بر داخت سکن مردکان متبور شاید اما شاهان را قصور پیقصور
باید متن انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان مردکان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر گر نبودی تنگ این زحیت چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
و از غایت تنگی این عالم است که در حالت خواب هر لحظه جان از حبس حواس باز رهد
و پای از زندان عالم شهادت بیرون نهد تا دوسی و جولان آغاز کند و دیده غیب
بین در مشاهده درشتر کان غیبی باز کند ظالم از ظلم طبیعت بیشوم بر جهد هر
زندانی از مضیق حبس بجهد لاجرم اگر چه در موضع تنگ خفته باشد فضاهای و گلستانها
مشاهده کند و در لحظه از مسافه بی انتها معاینه بیند اما کشادن چشم بدان عالم موقوت
است به بستن دیده از ملاحظه آنچه در عالم است فراخ و دیدن این جهان تنگ از چشم
بندی قدرت اوست متن این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش جمله ننگ خواب رفتگان این عالم را
بیدار پنداشتن و بیداردلان زنده از این عالم را مرده انگاشتن هم از نقصان چشم
اوست که مثال این عالم در نظر ناقص در کور رفتن است و در نظر کامل بالا بر از افلاک
رفتن و پیش ناقص تن بخاک سپرون است و در نظر کامل جان بحضرت جانان بردن شعر
ای که از این تنگ قفس میبری رخت ببالای فلک می بری زندگی تازه تو بیبن بعد از این
چند ازین زندگی سرسری در هوس شربت عمر دوست ما ببین و بر ما ارمشتری
و لق هستی بساکی در انداختی جان برهنه سفر خوش تری

میا بیرو درویشان میاویز وَاصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ وَاهْجُرْهُمْ هَجْرًا جَمِيلًا این همه تعلیم
مجاهدت است و ریاضت تا دل صاف شود از عداوت خلق و شهوت دنیی و شغله
محسوسات و راه صوفیان اینست و این راه نبوت است مولانا میفرماید قدس سره
شعر زین دود ناک خانه کشادند روزنی شد دود اندر آمد خورشید روشنی ان خاجبیت
سینه و ان دود حبیب فکر زاندیشه گشت عشق تو اشکسته گردنی بیدار شو خلاص شو از
مکر و از خیال باید بجست فتنه ما را دهائی هر چند ارباب کشف و عیان را مشاهده
حقایق ملکوت و مطالعه اسرار جبروت حاجت بخواب و مرگ نیست اما کمال شوق
دیدن یار بی واسطه اغیار و تمنای بذل وجود در هنگام شهود ایشان چنان
بی قرار سازد و در بوته اشتیاق بگدازد که از جان بازی اندیشه نکنند و جز
اختیار نیستی پیشه نکنند پس خبایک جنین بعد از انکه تمام شود در رحم مادر
تنگ آید و تا ندین عالم بیرون نیاید و نیاساید و دران حالت اگر چه با درد
زادن است اما جنین را داد عشرت دادن است دوستان خدای را نیز
در هنگام مناخ این جنین عالم فراخ تنگ تر از رحم ما در شود و غایت مطالب
و نهایت مآرب ایشان ان باشد که ازین تنگنا بیرون روند و بکمال ذوق از سر
شوق بگویند بیت آدمی از رحم صنع دو بار زاید این دوم بود که از ما در دنیی زادم
اگر چه در طبیعت را دران حالت از درد زادن اضطراب است اما جنین روح را اشتیاق
کامرانی و عیش بی‌نهایت مثنوی درد زه گر دردِ ابستان بود بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص وان جنین خندان که پیش آمد خلاص بِحُكْمِ لَا يَعْرِفُ
الْفَارِغُ مَا فِيهِ غَيْرُهُ وَحَتَّىٰ يَنْتَهِيَ إِلَيْهِ سَيْرُهُ این یکی از رنج و راحت آن غافل وان
یک از رنج و محنت این ذاهل واقف بر همه احوال و اسرار و الکاه از جمیع مقامات
و اطوار کسی تواند بود که مظهر اسم جامع باشد و این مرتبه میسر نشود مگر با نسلاخ از
قیود بشریت و اضمحلال رسوم هستیت و اطلاع بر اسرار بر طایفه دست نمی دهد مگر
با ستکشاف استار آب و گل استطلاع انوار جان و دل مثنوی آنچه گوشه و انداز خانه کسان

می‌نداند ملیه از خانه خود آن انچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو
اما ان هشیار سرمست و ثابت قدمان رفته از دست کلیم سیرتان گلیم پوش
پرهیز کاران باده نوش نازنینان بر نیاز آسوده خاطران ناسور و گدا ز هیچ کس را
مطلع اسرار نسازند تا از سر مستیش پرده برندارند شعر بلهیش داد که در شهر دو سه طرار اند
که تند سر کلاه از شه بربایند دو سه رندند که هشیار دل و سر مستند که فلک را بیکی عربده در رقص آرند
سر دار شد که تا سر ندهی سر ندهند ساقیانند که انگور نمی افشارند یاران صورت غریب اند
که جان طالب است همچو جسم خوش او جبر نکشی بچارند صورتی اند ولی دشمن صورتها اند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند همچو شیران بدر آرند ولب می خندند
دشمن همه کردند و بحقیقت یارند خوش نوشته یکی با دگری در جنگ اند
لیک چون در نگری متفق یک کارند گر کف خاک بگیرند ز زر سرخ شود
دور گندم فروند از ره بشت جو نکارند همچو خورشید همه دور نظری بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند دلبرانند که دل بربد نهند بی بر شان
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند سرگرانند که در معده ما نگردند تر نشی
شاکرانند و از آن مایده بر خود دارند مروی کن برو از خدمتشان مردم شو
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند بس کن و هیچ مگو کرده دهان پر سخن است
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند قال قدس سره مثنوی

در بیان آنکه سر غفلت و غم و کاهلی و نادانی انسان همه از بدن است زیرا که آدمی از آن جهت

مجموعه جمیع عوالم مختلفه است که در اصل فطرت او جان علوی را با تن سفلی امتزاج
داده اند و آن جان جوهر نورانی را درین طینت ظلمانی و دیعت نهاده
و این چنین کثیف را از ابی آن جان شناسها ز لطیف او بحقیقه و از صفات
و سمات این هر دو انواع متقابلات را با همدیگر امیخته و ازین صورت صوری
عالم کبری را بر داخته بواسطه این چنین جامعیت او را مظهر اسما و صفات جمالیه و جلالیه
ساخته اند لاجرم جهل و گرانی و غفلت که از مقتضیات بدن خاکی است

در وجود آدمی پیداست و دانش و خفت و آگاهی که از لوازم افلاکی است در جبلت
انسانی هویداست تن کثیف چون از میان برخیزد و قطرهٔ لطیف با بحر
شریف بیامیزد و علت منقضی شود جهل نماند تجاهلی علاوت مبدل گردد متن ما
بر گرانی و کسل خود از تن است جان ز خفت جمله در پریدن است نظم
خورشید افلاکی از مظلمهٔ خاک بیرون آید از حجابات نقاب ظلمات از چهره بیندازد شعر

مسا خورشید افلاکی نهان در درج خاکی | سان شیران غرنده نهان در صوت آهو
سان خلعت مردم ترا از جوخ و از انجم | چو شاهان زاد پس تا در ارزن و اما دکه با تو
ضمیرت پس محل دارد قدم برتر زحل دار | اگر چه اندر آب و گل نوشید با ثبات زانو
روان گشتت تا بالا از لال لطف تا اینجا | گرای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو
نمی بینی تو این زمزم فرو تو میروی مردم | اگر اولی و محسوم بزیر پای جوا داد و
چو کشتی گرد او خود را ز نا پیدا جو او را | چو سیبی می‌شود غلطان بباغ خرم بی سو
بسبستان رسد بیش رها از سنگ آسیبش | نه چندی اندر آن گلشن بخواسیب ستانو
دل ای پیر دل را بین ببیند هم وحدت را | گل سرخ گل خیری شنیدست رو بارو
از آن سو در کف حوری شراب صرف انگوری | در این سو گر ده دو با تو بجد ده حور خوش با تو
بصیرت تماشا ده با پر نظر حیران در آن منظر | دهان پرقند و پرشکر تو خود با نقش را برگو
عمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خرد و تر | و پیش اوست سر منظور دهان بربند و شو چون گو

قال قدس سره آداب المریدین و المستمعین عند مفهوم الحکمه من لسان الشیخ
مریدین باید که بتشوق و نزاع و شغف و الشیاع بکلام شیخ کامل و استماع سر مکمل
بیش از آن باشد که تشنه دل نفته را با آب زلال و عاشق آشفته را
بدولت وصال ملک با نفس مبارک شیخ چون مادر بدر زمرده صد ساله
بجان آرزومند باشد و از تکراری که در کلام مشایخ واقع شود ملول نگردد و دوری
نور در ملک ابراهیم دو بار شمارد و از قند مکرر خوشتر ابکارد و تیقن داند
که در تکرار آن مصلحتهاست و در استماع او ادعان آن منفعتها
متن

شمع از برق مکرر بر شود خاک از آب مکرر زر شود و انفاس شیخ خاصیت اینها را
که دل و جان سالک را حیات ابدی از وحدت گرامی دارد و بهر باب مراعات
جانب و ملاحظهٔ آداب را از دست نگذارد تا بنای معاملات او بحکم التصوف
کله آداب بر اصل صحیح باشد و بتضییع اصول محروم از وصول نشود زیرا که عزت
شاهان دین و کبریای پادشاهان مسند نشین اقتضای آن میکند که شش دارو ی
معنی جز تشنه دلان آشفته حال ندهند و متاع کنج حقایق جز در دست
ارادت بر نیاز ارزان بی ملال ننهند متن کر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت
باز می‌ماند رسول این رسولان ضمیر راز جو مستمع خواهند اسرافیل خو صفت
اسرافیل آنست که از اول فطرت دهان بر صور نهاده است و گوش بر استماع
فرمان گشوده و بی آنکه فرمان لاحق شود یکدم می‌زند و تا هنگام نفخ صور انتظار
می‌کشند لاجرم چون بعد از انتظار و مراعات ادب در حضرت پروردگار نفس
زند خاصیت اماته و احیا را اعاده و ابدا که مخصوص حضرت کبریا بود
در نفس مبارک او پیدا آید پس اولیاء الله نیز که منابع ینابیع اسرار خدا
و مطالع طلایع انوار کبریا اند متن نخوتی دارند و کبری چون شهان تا چاکری خواهند
از اهل جهان تا ادبهاشان نگه نا وری از رسالتشان چگونه بر خوری
و هر خدمتی بر پیش ایشان حیده نیست و مردی خدمت در حضرتشان لا
پسندیده نمی متن بل کدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای منزوفتی بل که چون
رسولان ضمیر مستمع را اطمال دل رغبت بیند گویند مولانا قدس سره برو برو
که بنزلایق هست بز غاله بدو که هست ز گاوان حیات کرساله
برو برو که خران گله گله جمع شدند خر خوان و خر برو خود دیک ساله
زاله تو را بوی خر سیج آید که خر کند بعلف زار دماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عنبر گلو لهای بلبلی برای جنتاله
در آن زمان که خران بول را بسو گیرند زهی زمان و زهی لذت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل تو در سند بصد هزار حیل می رسند خیاله

دلاله گشت بلبل این عروس دینی را • عروس را تو فیلسی بکن ز دلاله
اگر رسد ز عنایات عشق یک باده • تو فارغ آیی دایم ز خال و از خاله
شب فراق بیاد آر وصل دلکش دار • ز بهر هجر ز دیده ببار صد ژاله
چو رستم صف عشقی درای در میدان • چو ذوالفقار تو داری چه زال بد زاله
شراب عشق بنوش و لباس فقر بپوش • که اطلس است از آن پس ترا و دوشاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را • که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله

اگر چه اکثر این شهان از صفا دیده و اقبال جهان بندگی جویند و رسولان ضمایر ایشان اسرار و حکم بی اظهار نیازمندی و مذلت و سر افکندگی نگویند اما بعضی در رغبت و عدم رغبت مستع نظر بفنا زنند و سمند کشف دقایق در میدان حقایق تازند و دیده دیدار بین از غیر و غیرت بدارند و رحمت ملاحظه ما سوی از شوق احدیت سوزند و از هیچ کس صدقه سلطانی باز نگیرند و بیاد بخشند و اندکی بدیر بدیر *متن* خود و شبهانی ننویید از عدم • چون با بیند کری صاحب قدم

قال قدس سره *شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن از وی بدلالت فطنت است آنکسی که عدوی کسی برد که از وی خود هلاکی نیست و فرار از وی ممکن نی و منازعه ممکن نی*

هر حیوانی بحکم الهام ربانی عدوی خویش را بشناسد و بمقتضای طبیعت از خصم خود بهراسد اسب از شیر بگریزد و گوسفند از گرگ بپرهیزد اما از بی حسارت حیوانی که عداوت با ذاتی اظهار کند که با او نه امکان مقاومتش باشد و نه از محال پرهیز داشته بود نامبارک غلامی که با خواجه ستیزد بی دولت شاگردی که از معلم بگریزد وای بر خسته که با صحت با طبیب کند آه از غفلت محبی که اعراض از حبیب کند محروم فقیری که در برابری کسی قرار نسازد تیره شمعی که از آتش احتراز کند بی سعادت خفاشی که با وجود آفتاب شب پرستی کند و در عین تیره روزی تو بینش و علو جستی کند *متن* با عدوی آفتاب این بد لعاب • ای عدوی آفتاب آفتاب • ای عدوی آفتابی کو فروش • می نلرزد آفتاب و اخترش • تو عدوی او نه خصم خودی • چه

دم آتش را که تو بر تبریز شدی • ای عجب از سوز رشت او کم شود • یاد درد سوز رشت بیغم شوی • هر چند حضرت الهی علم بجهتهم و کیفیته بر سر عالم افراز و از طریق الطاف ندا بتشریف الله ولی الذین آمنوا می نوازد تو بهر کن چنانک شرط ولی است کار خویش بدو بگذاری و از مخالفت فرمان عداوت او دست بازی داری و استدراجی را که در ضمن الطاف اوست نمی شناسی و بجو روباه از تبسمهای شیر نمی هراسی *شعر*

ای دل بی بهره از ایام ترس • وز شهان هر ساعت اکرام ترس • دانه شیرین تو دام ترس
وانه دیدی آن زمان از دام ترس • گرد باران نعمت از برق ترس • شاد
ای ای تو از ایام ترس • لطف شاهان گرد گستاخت کند • تو ز گستاخی باحکام ترس
گر ز قدرت تو را اطلس داد • تو بخود می پوش و از اعلام ترس • ز ابتدا در
ره تمام از کار دان • ره روانه باش و از ابیام ترس • گرچه بنوازد بتدا در هر دمی
تو مشو مغرور و از دشنام ترس • عاشقی تو هیچ گستاخی مکن • از ب گفت ای خام
ترس • عاشق و معشوق و عشق ار چه تویی • این چنین می باش و از اعلام ترس
خاص خاص حضرت تبریز شو • عابد او باش و از اصنام ترس • آری تو ممنوع

بمشاهده آثار رحمت موصوف بادراک اصناف نعم الهام *متن* ظاهر است آثار میوه رحمتش • بحکم که داند جزا و جنایتش • قال قدس سره *متن در بیان آن دانش جزوی بمثال و تقلید میان دانش ماهیت آنها* ارباب طباع سلیمه را معلوم و اصحاب خواطر مستقیمه را مفهوم است که هیچ یک از ماهیات اوصاف کمال بی مشاهده آثار و ملاحظه امثال روشن نشود و مجهولات بی مقابله با معلومات مبرهن نگردد لاجرم کودک از لذت نعمات و الوان ملایم آگاه نیست و طفل صغیر را در حریم ادراک ذوق مواقعت راه نی • مثل ماهیت نداند طفل را • جز که گویی هست چون حلوا ترا • اگر چه ماهیت آن لذت مغایر لذت حلواست اما فی الجمله طفل را بسوی آن ماهیت راه نماست بس ترا نیز از طریق مقال

و از راه بحث و جدال معرفت ماهیت اسما و صفات حضرت ذوالجلال دست نمی دهد
و بطریق مشاهده آثار افعال و ملاحظه نظایر و امثال ادراک حقیقت حال میسر نمی شود اما
بدان قدر تنبهی که ازین طریق حاصل آید دعوی شناخت از باطن نمی زنند متن
پیش اگر گویی ندانم دوریست • ور بگویم که ندانم زور نیست • چنانک اگر از تو سوال
کنند که نوح نبی را میدانی توانی گفت که صدیق نبی را که با حضرت خاص الهی
او را چندین اختصاص است و چندین مفاخر و کمالات او مفرط آوازه عوام
و خواص چگونه ندانم که ذکر او گوی دکان را در کتاب و در زبان است و قواعد قصه آن کس
اینها در محراب صدر جان و هم توانی که ماهیت نوح را کس داند که هم او با کمال نبوت
آراسته باشد و حلیه صفات جمیله او پیراسته بود متن سود لیکم من چه دانم فیل را •
پشه کی داند اسرافیل را • این سخن هم راستست از روی آن • که ماهیت نداندیش ای فلان •
اما این قدر باید دانست که عجز از ادراک ماهیت مخصوص عوام است و الا خواص کرام
سر ماهیت را تمام می شناسند متن در وجود انتر حق ذات او • دورتر از فهم و استبصار کو
چونک آن مخفی نماند از محرمان • ذات و وصف چیست کان ماند نهان • و هر آینه عقل جزوی
درین حال استبعاد این مقال کند و آنچه ادراک او بدان نرسیده است با نکار آن مبادرت
نماید اما متن قطب گوید مر ترا ای سست حال • آنچه فوق حال تست آید محال •
را فقای که گشت برگشود • نی که اول هم محال است می نمود • چون رهانیدت زده زندان کرم •
تیره را برخود مکن حبس ستم • چنانک از آن مراتب سابقه ترا عبور در داده و در چندین
سماوات غیبی بر روی دل تو گشاده هر آینه ترا درین مرحله فرو نگذارند و بدست غولان
ره دم فرو نسپارند اما شرط آنست که یاد دیدم تو یافته چون مردم دیده قناعت
بجای تو دیده جهان بین را که سوزن مژگان و رشته جان از ماسوی دوخته جز بدیدار دوست نگشایی تا
در بساط انبساط از سر ذوق و نشاط شوق امثال این ابیات سرایی که رمضن
علی بیت لمّا قدس سره امروز جماعت و هوا هست درستایی • که روان شده بر چرخ ندهای
ای دوره دوری تو ای روز جهد روزی • وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی • از خاک برویند درین دور جلالی •
کین نعره جمدرست که گر دست گدایی • از کو مشنو غزل شیراز تو امروز •

بو نخ چسپ شو مانک صلاهای حمایل • زود رخت فرو گیر زکو آبان گوشه برا
آخر بگشا چشم که از دشت رضا بل • ای مرده ما بشنو زنده و ای پیر جوان شو
وی منکر رحمت بهل تا رازش نگاه ل • خواهم سخنی گفت و دانم نخندید
کامروز حلالست و دادا ز کشایی • وزد آنک ز غیرت ره این گفت بهدید
ره باز کنم سوی خیالات الهی • ما نیز خیالات بربستیم ز دریند دم
هستی بگربیتیم ز رهها خدایی • صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
کین تو فراموش کنی خواجه کجایی • شمس الحق تبریزی نماید ره عشاق
پرواز کی تو خوش پر دوز حریص بلای • اکنون که رسیدست ترا جام ابد نوش
در بزم ابد بنشین زنا خویش فدای • مستانه برای چو یکی جرعه بنوشی
جز ساقی ابرار مکن هیچ گدایی قال قدس سره جمع و تفریق و نفی اثبات
یکی چیز از روی نسبت اختلاف شود در حق و اثبات یک چیز وقتی تناقض متحقق شود
که جهت متحد باشد زیرا که اتحاد جهت که نفی از شرط و حداث ثمانیه است
تا موجود باشد تناقض صورت نبندد و محال لازم نیاید حضرت الهی در مخاطبه
حبیب جناب پادشاهی میفرماید ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی یعنی آن مشت
خاک و خضا که تو میانداختی در آن حالت که انداختی بلکه ما انداختیم لیس
انداختن را نفی کرد ازین جهت که تا بشر نبود و از بشر مباشر نبود و اثبات کرد
از آن جهت که نفس فعل در ظاهر مسند بدو بود شعر آن تو انگندی چو در دست تو بود •
تو نه انگندی که قدرت حق نمود • زور آدم زاد را حدی بود • مشت خاک انگشت لشکر کی شود
مشت مشت تست انگندن زماست • زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست •
و تحقیق ملاحظه باید کرد و توفیق را در میان آیت که یعرفونهم کما یعرفون ابناءهم یعنی
زمره اشقیا انبیا را که اصفیا و اولیای خدا اند چون فرزندان خود پیشتر
بتحقیق می شناسند اما از حسد پنهان می دارند و در میان حدیث قدسی
که میفرماید اولیای تحت قبابی لا یعرفهم غیری یعنی دوستان من در
زیر قباب عزت بنهفته اند و در تحت جلابیب استتار غیرت

مستور تواند بود لاجرم هیچ احدی بغیر من ایشان را نشناسد و وجه توفیق آنست
که ظاهر نبوت انبیا را بواسطهٔ ادراک تأییدات و ظهور آیات و معجزات
می‌شناختند اما سر نبوت و حقیقت ولایت ایشان را نمی‌دانستند زیرا که دانستن
آن مخصوص حضرت خداست و لهذا گفته‌اند که شناختن خدا آسان‌تر از شناختن
اولیاست زیرا که هر کس بوسائل پادشاه را تواند دید و تواند شناخت اما محبوبی را
که پادشاه از سر غیرت در پس پردهٔ عزت نهان داشته باشد هیچ احدی نظر
بر جمال او نتواند انداخت لاجرم اولیا را بچشم سر دیدن دیگرست و بنور سر
شناختن دیگر متن هم بنشیت گر این منتج را * که بدانی و بدانی این نوع را قال قدس سره ویش
[illegible] در اگرچه در تحقیق مقام فنا و بقا ارصود آنکه در آن مقام مجال سخن
نیست ملاقات بی نظر و کلمات دلپذیر گذشته است و از تطویل کلام
درین مقام [illegible] گشته اما بحکم تتبع ابیات مثنوی در سلک معنوی بشنو متن
گفت قایل در جهان درویش نیست * ور بود درویش آن درویش نیست * لفظ بود درین بیت
بمعنی کان است که تامه باشد و معنی آنست که اگر درویش مقید بقید هستی و مبتلا ببلای
خودپرستی بود درویش نیست بحقیقت درویش نیست بحقیقت درویش آنست که از
خویش رسته باشد و بحق پیوسته و خلاص گشته بود از کثرت صفات و باقی شده
بوحدت ذات چون زبانهٔ شمع که در سطوات اشراقات آفتاب ممحق
و مستور باشد و با تابش خورشید وصف روشنی ازو دور شود متن هست باشد ذات تو
تا تو اگر * [illegible] بسوزد زان شرر * نیست باشد روشنی ندهد ترا * کرده باشد آفتاب
او فنا چنانک اگر در میان صد من عسل یک سیر سرکا انداخته باشی و هر دو را باهم آمیخته
و امتزاج داده طعم سرکا در چشیدن پیدا نیاید اما در برکشیدن یک سیر زیاده آید لاجرم
تا سایه از هستی برخیزد هرگز با نور نیامیزد رباعی در سایه نگر که جدا از نور وصال * تا سایه
بود سایه بود وصل محال * از ترکی [illegible] سایه چو برست * شد
نور و ز نقص یافت ره سوی کمال * اگرچه این چنین تنبیهات ناقص
در شان رب الارباب ظاهر است که مراعات آداب الاحوال در پای عشق

در جوش آید ساحل ادب فراموش شود زیرا که چون احکام تجلیات الهی بر دل
غالب شود و چنانکه دل را از دایرهٔ تکلیف و طور عقل اخراج کند دل را امکان
مراعات ادب اصلا نماند پس ترک ادب آنجا ادب باشد شعر
ستونی و قالوا لا تعشق ولو سقوا * جبال [illegible] ما ستقونی لغنت * اگرچه بواسطهٔ شدت محبت
و روابط غلیات مودت از عاشق آشفته حال و طالب دولت اتصال صادر
شود ظاهرا اگرچه ترک ادبست اما در طریق سمند راه طلب است بیت
ادب عشق جمله بی ادبیست * انه العشق شغلهم آداب بس تمت با ارباب
عقل این چنین عاشق بی ادب ترین خلایق است اما در نظر عشاق محض مؤدب عاشق
صادق است متن بی ادب تر نیست زوکس در جهان * با ادب تر نیست زوکس در نهان *
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب * این دو ضد با ادب یا بی ادب * فذوق
العرفا قیصری درین مقام میگوید نظم و آداب ارباب العقول لذی الهوی *
کآداب اهل السکر عند اولی العقل * فلا تعذلن ان قال صب متیم * من الوجد شیئا
لا یلیق لدی الفضل * وفی السکر ما یجری لسن الفتی * تعشاف الی الراح المزیلة للعقل
بگو خواجه قدس سره میفرماید رباعی با ما سخنی جز سخن عشق مگو * و ز ما ادب و رسوم اخلاق
مجو چون گویم و صولجان قدرت او * می‌شنید ز زخم صولجان گرد و گو * چون متصرف
در مملکت وجود عاشق عشق است بل که با عاشق از سر وجود برخیزد و سلطان عشق
بر تختگاه دل نشیند لاجرم حرکات و سکنات که در عاشق نشأت [illegible] افتد منسوب
دعا بعشق باشد شعر بارنگ ای عشق [illegible] در وجد [illegible] من خط خواهم [illegible] روا باشد
[illegible] من صورت [illegible] بر هوای [illegible] نقش صدای [illegible] یا حق قال
قدس سره قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشق
کشیدش روکشان که کار جان سهل باشد عاشقانرا نزد بنده صدر جهان که بعد
[illegible] دلستان بود بواسطهٔ از استادی آن صدر عالی قدر مدتی غیبت
نمود و قریب ده سال در فراق آن نور حدیقهٔ اهل کمال و نور حدیقهٔ فضل و افضال
چون شمع از آتش دل رشتهٔ جان را می‌سوخت و در عیش کرده روز عالی را از نور

باطن بری افروخت مثنوی از پس ده سال او از اشتیاق • گشت بی طاقت ز ایام فراق •
گفت طاقت رفتم زین نماند • صبر کی داند علاجت را نشاند • صبوری در آتش صبوری
آسان برتست از صبر در آتش دوری ریرا که آن آتش را نقرف ابدانست در حیاتش نوقت
راکه افروخته حدایست تا بثر دل وجان حبانکه نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
اشارتست بران آتش که افروختهٔ حضرت کبریایست باراری نشاندن آن کرامت
آتش فراق بحکم تطلع علی الافئدة سوزندهٔ دل است وخانهٔ دل دوست رامنزل لاجرم
بی طاقتی عاشق در آتش فرقت نه از برای سوختن این خانه است بل که از بیم رسیدن
ضرر بجانانه است ولهذا عاشق در مخاطبهٔ دوستی گوید مثنوی هردم بنالد دلم آتش چه بی دلی •
صبور اگر داشتم نه تو در دل منی • آه که دست اشتیاق دامن جانم بر تافته است وضرب تیغ
فراق کوه قاف صبوری مرا چون کاف شکافته لاجرم نه زبان را مجال تقریرست ونه
خامه را امکان تحریر بیت اگر ز سوز دلم نکته کنم تحریر • رسند ز سینه ام بی زنی بحریر •
اجماع جمهور علما و اتفاق کافهٔ حکما است که جمیع انواع واقسام اوجاع و آلام
مترتب می شوند بر قطعیت و انفصال که عبارتست از تفرق اتصال حتی نباتات
از فراق متضرر اند نکته مجاورات ازو متاثر مثنوی چوب را بشکنی طراق اید •
ان طراق از بی فراق آید • ولهذا حضرت مولوی قدس سره می فرماید
مثنوی عقل دراک از فراق دوستان • همچو تیر انداز اشکسته کمان • دوزخ از فرقت
جان سوزان شدست • پیر از فرقت جهان لرزان شدست • لاجرم وکیل صدر
جهان که براحت وصال آموخته بود وبهنگام مواصلت در مجلس انس انواع
لذت کامرانی اندوخته طاقت فراق نیاورد وعزیمت شهر محبوب کرد وگفت
شعر چرا مست ای مسلمانان از آن خانه برون رفتن • می خون ارغوان هشتن
زبانگ ارغنون رفتن • برون رفت یا آتم هزاران بار دیدستم • ازین
بس ابله باشد برای آزمون رفتن • زشمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن •
زچشم آموز ای خواجه بهنگام سکون رفتن • اگر باشد ترا از روی زاستادان بیاموزی •
چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن • بیا ای جان که وقتست خوش چو اشتر بار افکش •

باشد در منتفع کردنه در نفس ان چه زال که از روی استوا معلوم است که موجودی از
موجودات نیست با یکی عذاب خوش گوارست و بسبب با دیگری عذاب اتش بار
یکی را از سر دیگری دا فقد سنت و انچه یکی را با دیگری نند حسن یوسف عالمی را فایده
کرچه بر اخوان عبث در ابده لحن داودی جهان محبوب بود لیک بر محروم نامطلوب بود
اب نیل از اب حیوان بد فزون لیک بر محروم منکر بود و خون هست بر مومن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی هست در عالم لکو نک بیمتی که نه محروم اند ازوی اتی
کاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوت دگر اما چنانکه از عروض مرض
ادمی را کل خوابی عارض می شود و قوت اصلی را فراموش میکند و روی در قو
مرض می آورد و کلوخ را به از شکر مصری می پندارد همچنین جان ادمی نیز از
جهت مرض نسوا الله فنسیهم بغذای عزت و جاه و مال و دستگاه دنیای دون
و ملک و مال و حسن و جمال جهان بوقلمون اموخته است و غذای اصلی خود را
که نور خداست بدین متاع قلیل فروخته و نمی داند که ول
قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست لیک از علت درین افتاد
که خورد او روز و شب زین اب و گل روی زرد و پای سست و دل سبک تے
کو غذای والسماذات الحبک یعنی اسما را طرائق است و هر یکی طریقی فا
از مراتی حلائق و مرحانی طرقی ارض طرایب احبداب عذای اصلی بجلبات وقیقه
الحقائق می نماید اما از جهت مرض نسیان عذای اصلی بحبت و خوبی ان غذای
اصلی نمی پردازد و بغذایی که از جهت مرض عداب معتاد شده می سازد ار معده را
مدت بهضم ان غذا نیست و مردیده را طاقت مشاهدهٔ نور خدا بینی
ان غذای خاصگان دولتست خوردن ان بی گلو و التست شد غذای اعاب از عرش
مر حسود و دیو را از دود عرش در شهیدان یرزقون فرمود حق ان غذا را نه دهان بود نه طبق
پس تا بدان غایبی که الت بی التی و کام ناکامی پیدا شود و سر جوشش خم الست را بی
واسطه ساغر و پیمانه نوشش نتوانی کرد و غذای عارف را که از عروض مرض بدان
امد خته فراموشش نتوانی نمود باید که دامن مادی غذایی و فراک شهوای اردتار را
از دست دل فرو نه گذاری که صحبت مستان غذا را اثرهاست و ساغر و پیمانه صورتی اما

از شراب معنی شور و شرها و لهذا می فرماید   دل ز هر یاری غذایی می خورد
دل ز هر علمی صفایی می خورد   صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست   هم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری   آری آدمی کم از ستاره نیست
که چون ستاره را با ستاره اقرانی دست دهد اثری لایق هر دو ستاره اثری از سعادت یا نحوست
پیدا آید و چون تحقیق کنی هیچ اقرانی بی اثری نیست   از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر   وز قران خاک با بارانها   میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی   دلخوشی و بی‌غمی و خرمی   وز قران خرمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما   حاصل آنکه هر موجود در اصل فطرت قابلیتی و استعدادی
دارد که منشأ بعضی شئون و افعال و مصدر بعضی کیفیات و احوال گردد اما ظهور آن
شئون و افعال و بروز آن کیفیات و احوال از قوت بفعل گاهی مشروط باقتران بعضی
شرایط و گاهی مربوط باتصال روابط است پس طالب قابل را از مصاحبت کامل
مکمل ناگزیر است تا صفای دل حاصل شود و اهل نفاق را از مخالطت دیو زنیم و نفاق
مدد آید پس مصاحبت شرط ظهور مستودعات فطرتست و سبب بروز مستبدعات قدرت
تا آنچه در قوت بود بفعل آید و لهذا می فرماید   قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق   و اگر از روی قابلیت و استعداد صفتی در چیزی بالقوه
نباشد شرایط و اسباب بفعل نیاید چنانکه تابش آفتاب جهان‌تاب اگرچه بجمیع اجزای
جهان فیض می‌رساند اما هر سنگ پاره لعل بدخشی و یاقوت ناب نگردد و نسیم بهار روان
خوشگوار اگرچه جمیع گلزار را در مقام تربیت است اما هر گیاهی گل رعنا و هر سبزه لاله لعل
قبا نتواند شد و گر بمس باز و طبع مرپرداز را قابلیت استفاضه معانی از حقیقة الحقایق
می باید تا بواسطه تجدد حیات فیض عیسی انقطاع نپذیرد و بتدریج از عالم خلق بعالم امر
حاصل شود و افتخار که دست مذلت باستین عرش نبوند در دست دهد چنانکه می فرماید
قدس سره   آن معانی راست از چرخ نهم   بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست   امر را طاق و طرم ماهیتست   از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند   و بر حالت و اسیرگان عالم ظلال و سرگشتگان بادیه خیال
که بر امید عزت و جلال عاریتی و دولت و اقبال عاریتی ارتکاب شداید و محن و تحمل

نوایب فتن می نماید و برگ آن ظلال از نوای خورشید بی زوال نمی کند و در هوای
آن آفتاب که از شروق و غروب منزه است چون ذرات اولیا رقص و حرکت در
نمی آیند حضرت مولوی تعجب میکند و میفرماید قدس سره   چون نمی آیید اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم   مشرق خورشید برج قیرگون   آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت با ذرات او   نی بر آمد نی فرو شد ذات او   ما که واپس ماند ذرات ویم
در دو عالم آفتابی بی فیم   بشرح متقدم رسیده است که حضرت مولوی را قدس سره
واسطه اعتلا باعلی معارج مطالب و رابطه ارتقا باقصی مدارج مآرب جناب جمال المعشوقین
شیخ شمس الدین التبریزی اعلی الله درجته فی العلیین بوده است و چون مشرق انوار احدیت
و مظهر آثار اسرار صمدیت ذات شریف این شمس است حضرت مولوی تخلص اشعار
خویش که جواهر اسرار حقایق و زواهر انوار دقایق در مطاوی آن مندرج است بنام شیخ
شمس الدین التبریزی ساخته است و زیور عروس مقال خود از ذکر جناب منیف
او پرداخته اما قاعده مولوی چنان واقع شده که لفظ شمس را گاهی بطریق کنایت
بر حضرت الحقایق اطلاق می‌کند و گاهی بر حضرت رسالت علیه السلام و گاهی بر عشق
و گاهی بر معشوق و گاهی بر غرائب و ملاک ادراک این ذوق است اما هرگاه که لفظ شمس
با آفتاب ذکر کرده میشود مراد سابقة النعما که با شمس تبریزی داشته سلسله شوق
بحرکت می آید و مدرکی آفتاب حقیقی را از و در می‌رباید و خود را محکوم تجلیات انوار
شمس می بیند لاجرم واله و آشفته وار می گوید   بار دیگر ما بشمس میکردیم عجب
هم ز خورشید شد این سبب   شمس باشد بر سببها مطلع   هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید   استفهام بطریق انکار است
که یعنی باور نمی باید کردن زیرا که نومیدی و صبوری من از آفتاب خوب طلعت دوری ما هست
از آب صنع را از صانع هرگز روی نیست و بغیر آستانه او در عرصه وجود کویی نی
لی مر تو او هیچ مطلوب را اثری نیست و بی نشوه محبت او هیچ عاشقی را ذوق مستی نی
و هر چه را دوست دارند و بهر که روی آرند عشق آن آفتاب باشد و اگرچه ندانند
سل خلق جمله عالم تا ابد   گر شناسندت و گرنه سوی تست   اما ذوق آن باید که بشناسد
چراکه همه عالم روضه بهشتست اما سبب ناشناسی خویشتن پرستیست لاجرم حضرت

 مولوی از برای ایما بدین معانی میفرماید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از عین هستی چون جهد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لنگ اسب کور کورانه رود / می نبیند روضه را از آن بود
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد

اب ان بحر شناسنده را عذب فراتست و ناشناس را ملح اجاج و برزخ در میان این هر دو توئی تا توئی تو هست کاه فعل و اقتدار بخویش اضافه میکنی و گاهی بحق و گاهی اختلاف تشخصات مشاهده می نمایی و گاهی جلال وحدت حال مطلق خویش میبینی مدتست که اب شور از دریا خوردنست و دیدن اصل هر هستی و ترک خویشتن پرستی بدست راست اب خوشگوار از بحر زخار اشامیدن لاجرم لب تشنگان این بادیه را

بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست کو بداند نیک و بد را کز کجا ازان جهت در محاذیه طالب از زبان بحر این کور میگوید که بعیان استدلال کردنست از امار بتو تو حرکات ذره را دیدن و ذره گردانرا نادیدن عیانی نیست لهذا میفرماید

ذره گردانیست ای جان ذره کو تو / راست بنگر دیدی کی گاهی دو تو

فعل و قال درین معنی غایت و مسلات درین باب بی نهایت اما بدین چند بیت که این ضعیف را در قصیده اتفاق افتاده بود اکتفا کنیم و آن ابیات اینست

برای وعده فردا مباش امروز در زحمت / اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فردا آ
حجاب طلعت جانان توئی تست ای نادان / حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود سوی یکجا
جهان پر دلبر زیبا است کو یک عاشق صادق / فلک پر کوکب رخشانست کو یک دیده بینا
زهی حیرت که ای عاشق بصورت دوری از معنی / زهی حیرت که ای تشنه بکف محرومی از دریا
سحاب از پیش دور افکن اگر خورشید میجویی / صدف بشکاف تا یابی نشان لولو لالا
دهان بر بسته دل برخون چو غنچه تا بکی باشی / بخنده از پس پرده برون آی گل رعنا
حوار تو سکست اید که اندر بحر بی پایان / نبی زورق و برکونی نبی موج دریا را
عجب چشمی هم تو که چندین ذره در عالم / تو نبی و نبی بی رخ مهر جهان آرا

اما تا سیل هستی از چشم دولت بر واریم ناخن بطرف می باید و ما از غلبات عشق و سلطات شوق جانان که نه پنجه داریم و نه ناخن پس ما را پروای کحالی کوران این راه نیست و از کحل الجواهر محبت و توتیای ظلمت زدای مودت بفرصتی الحق کمی الکتاب

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارو ش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
حسد در دیست بی دوا و رحمت بی شفا که بحکیم دوا

ان رنجور رحم نماید و هیچ حکیمی بر ان درد مند بخشاید لاجرم ای طبیب الهی و ای منظور نظر پادشاهی یعنی ای ضیاء الحق حسام الدین بمعالجه جمله کوران مشغول شو ای و رنگ دو رنگی از انفه دیده ایشان بزدای اما در علاج حسودان الطاف ارزانی مدار واورا و ران درد بی دوا مبتلا بگذار

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورا ستاد / اینت افتاده ابد در قعر جاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
یعنی باری که سعادت مراد سر ساعد قدرت شهریار برداشت که چون ندای تعال از طبل ارجعی و دوال عنایت و اقبال شنود در غیبت تمام بسوی سلطان باز آید و محلت و چنگال تحفه جهان ننماید و اگر چه در ابتدا سر شک رنگ دیده او دوخته بود و از انس معارف حواس زنابره مصاحبت حقبدان حیاتیش اورا اموخته اما بار عالی همت دیده بدیدار عرشاه باز کند و چون شهباران صید آموخته جز بسوی شاه پرواز نکند زیرا که سکینه شاهی بر و نازل شد است و لعایه پادشاهی اطمینان یافته و بنور یقین منور گشته و بتقدیر رضا از ساعد مرضی حضرت پادشاه شده پس بدین خطاب قابل آمده که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و بپر و بال شوق و همت بازگرد و در روی بر کاه شاه چاره ساز آورده در زمره عباد خاص که بتوحید ذاتی اختصاص یافته اند در آید و از روضه صفات بجنت ذات او را دخول حاصل آید که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

چون شنود خبر ارجعی ز طبل و دوال / جز ز صید نرد و بسوی سلطان باز

بازی که ساعد شهریار و ولایت ساعد پادشاه بزرگوارست امت زان باری که چون چشم دو چشم

ورنه ویرانهٔ دنیا که منزل جغدان دیو و هواست افتاده و بحکم و اخلد الی الارض واتبع هواه
مثل جغد و ویرانه بوده در صحبت جغدان گرفت و وطن اصلی و ساعد شاه را فراموش کرده
بر سر ای جغدانش هر بر منقار میزنند پر و بال بازش میکنند ولوله افتاده در جغدان که با
باز آمد ما بگیرد جای ما چون سگان کوی بر خشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب
پس بازی که سابقا ذکر او گذشت از قبیل سابق بالخیرات یعنی از بیان آن نزاع جغدان
و ویرانهٔ دنیا باز گذاشته همت بر نیل قرب جوار شاه گماشته اند و در مقام تجرد و تفرید
و انقطاع بجایی رسیده که نه بارشاد و قابل پرداخته و نه لحظه بجواب قابل ساخته و بعضی
از ایشان بدعوت مأمورند و در مقاسات شداید جغدان معذور لاجرم بر خشم جغدان سبب اند
و بارشاد یاران راه گم کرده پرداخته تا بلمه و لوامه از امارة بدرآیند و هر که طالب رشاد
بود قدم ارشاد و در راه درآید پس بواسطهٔ جغدان دیده از طالبان بازند و زند و از هر گنگی
کلیمی را سوزند انبیای بارشاد و اولیای صاحب ارشادند که از مجادلهٔ خصوم بکر برند و از
روی مصابرت از ایذای هر مشئوم نپرهیزند پس هر یکی از ایشان در جواب جغدان گوید
من نخواهم بود اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میشوم فو شن مکشید ای جغدان من
نی مقیمم میروم سوی وطن این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه باز جاست
رییس جغدان یعنی شیطان با خیل و حشم و جنود و خدم گوید باز در فن سازیست و بر سر حیله
برداز تا ما را از خان و مان و از منزل مألوف و مسکن معروف مهجور کند زیرا که
باز است که چون بدین دغا بازی منسوب پیش بود و ما را از اوطان و احباب فرو برد و
او خانه گیر شود که ان هذان لساحران یریدان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم
المثلی اگر چه خود را اسیری نماید اما از حیله جوی اصحابی مدبر است ظاهرا اگرچه لاف
از شاه میزند لیکن در باطن ما بیلیمان ز اراده میزند مرغکی حقیر را با جان شاه که بوده است
جنس شاه است او یا جنس وزیر هیچ باشد لایق لوزینه سیر
انچه میگوید که تا با خیل و حشم جوهای منت میشوند که همه زرق و سالوس و مکر و فن است
این حالات مالیخولیای مادر دست و لاف خام و دام گول کردست ما در کردن محالات
او از غایت ابلهیست زیرا که مرغکی لاغر در خورد ساعد شهی است
کمترین مرغ ار زند بر مغز او رو درا یاری کری از شاه کو باز میگویند که ای

صورت پرستان غافل و ای حقیقت ناشناسان جاهل ای با صورت نی از شکر باز
ماندگان و ای از ساد گی ما بهیات صدف از گوهر بار ماندگان ای نظر کنندگان در آب
و گل و غافل شدگان از جان و دل در من نگاه کرده و مرا اندیده ما در میان حال تماشا
از شاه بمن این خطاب رسیده که و تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون مرا که باز بلند پرواز
و طایر جلوه ساز و همای سدره آشیان و عنقای قاف لامکان و قرار گاه بر ساعد
قدرت شاه عالم پناه و استم و همیشه همت بر صید طایران قدسی می گماشتم اگرچه باد
ار چند از روی حکمت روزی چند بدست غرب انی معکم اینما کنتم دیده من دو جدایی
و در اتش مفارقت وطن اصلی جان مرا سوخته و درین ویرانهٔ محنت آباد فرستاده و غوغای
بوم و شکستگی نیست ما را از نظر منداخته است بل که لحظه بغیر من نپرداخته
پاسبان من عنایات وی بست هر کجا که میروم شه در پی است در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم اگر از جفای جغدان یک پری از پرهای من بشکنند شاه
از روی انتقام بیخ و بنیاد جغدستان بر کند زیرا که ما را اولیا بکار شاهیم و از حرامیم جولان
در هوای هویت آگاه نه آن ساه بازی ام که سر شیمن عالم فرو دارم یا بر صیدی را لاین
مخلب و چنگال خویش پندارم شهبازم و شکار جهان نیست در خور من چون سعادت ساعدت
از ساعد قدرت شاه یافته ام و یکشاد عنایت بی غایت او در شکار شتافته در سکام طیران
روح الامین کبوتر سدره نشین است کمینه صید منست و در اوان جولان همای
عقل کل آگاه از جزو و کل است از پارسگان قد منست
باز هم ویران شود در من هما چند که بود کو بداند سرها هم ما و اقتابی بی سرم
رد های اسمانها میدرم روشنی عقلها از فکرتم انفطار اسمان از فطرتم
بولاک لما خلقت الافلاک ای تارک تاک منست و همه عقول و نفوس خوشه چینان خرمن
ادراک من خداوند عرش دگر زمان فرش چرا از برای من بود و در خزینه کنت کنزا مخفیا را
جز کلید محبت من نگشود شه برای من ز زندانها گشود صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من در اتباع من رساند که اگر همه جغدانید مرتبه شاهبازی دریابند
که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله ما سرافرازی جبلی بدلت عزمی کنم و یا حاشی

حاجی مداوات او وردی هیچ دردی نخشم الکه باشد اخیار شاهی حبیب
هرکجا افتد چرا باشد غریب هرکه باشد ماه در دش دوا کرچونی نالد نباشد بی دوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار طبل بازم می زند شه در کنار طبل بازم من خدای ارجمع
حق کواه من بر غم مدعی اری من دعوی جنسیت با شما نمی کنم وار روی شکل
و صورت طلب انتساب بدان درگاه نمی کنم اما ارباب معنی را مفهوم است و اصحاب
دانش را معلوم که نور تجلی او سرمایه هستی منست و مشاهده جمال او در اینه ذات خویش
مایه خود پرستی من مباینت صوری مانع اتصال معنوی نیست ولکن بی دستیاری دیده
حق شناس نسب ادراک قوی نیست من نیم جنس شهنشه دور از و
لیک دارم در تجلی نور ازو نیست جنسیت ز روی شکل و ذات اب جنس خاک امد در نبات
باد جنس اتش امد در قوام طبع را جنس امدست اجرام ام نیزم اگر چه ظاهرا از جنسیت اتش
بعات دور ست اما چون خورشید فدای اتش کند ذات ظلمانی او عین نور ست قطره از
مجاورت صدف در خوشابست و سنگ پاره از تاثیر افتاب یاقوت ناب قطره
دریاست اما با بحر ش اشنایی باید ذره خورشید رخشانست اما ارباب معرفت
روشنایی باید دیده از خود دو رخش واسطه لقاست افنای وجود موهوم رابطه بقاست

جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او کردم چو کرد
تا جان و نشانهای او خاک نشود نشان پذیر نیم هند محبتان ذات پاک نشود
خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شد برای این نشان تا شوم تاج سر گردن کشان

چون شما را نظر بر صورت منست جو بریت مشابهه می کنید لاجرم بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم
با شما میگویم انما انا بشر مثلکم و ملاحظه صورت را ز زبن شما می شنود با می گویید مالهذا الرسول
یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق باکر بنور سد شما را شکل من نقل من و شنید میش از مثل من
اگر نظر بر حقیقت من بگمارید مرا نه بشر قد جاء کم من الله نور بر شما روشن شود و یکه لیست
کاحد کم مرهن گردد و در این حالت هر که بشر مثل بینند مرا بشر خواند و الاسمت گو موسوم
شود که قالوا ابشر یهدوننا فکفروا ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد

که تا صبرت بیاموزد سبق کی توان رفتن • فسون عیسی مریم نکرد ازدرد عاشق کم
وظیفه در دل بنزد تو او و فسون ای دمتن • چو طاوس رنگون کرد درد وانچه در رو باشد
ولی سودا نتواند ز طاوس رنگون رفتن • اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده جوی رفتن • توی شیر اندرین در کو عدوی راه تو او به
بود بر شیر حق عاری ازین جا پیش برون رفتن • چو نازی بیکسی باری بیا باز چنین شه کش
کو پس بد اختری باشد بر برج دون رفتن • ز دانشها بشوییم دل ز خود حذور الکم ناکل
کو سری در مقبل نشاید ذو فنون رفتن • نشاید جان مجنونان کزین جا ست قرضا
بیاموز این دانش زد اکش در جنون رفتن • کسی کو دم زند نی دم مباح او را هست غواضی
کسی که کم زندی کم بسد او را فزون رفتن • رها کن تا بگوید او که کسی گیر او چو
کو آن دلدار خود داند سوی تابوت رفتن • بیا ای شاه شمس الدین تری شاه مه و بروج
نیز دیده ام بنشین نشاید باز کون رفتن • وکیل صدر جهان که با وصل آموخته بود
از فراق او چنان سرخته شد که بنده عالی رحال اوی سوختلس طریق مرید
صادق و سالک عاشق آنست که انس با ذات گیرد که از خوف فراق او این باشد
و دل بر شادی وصال هیچ فانی ننهد و هرچه از و جدا پدر جست او
پیشتر از و بجهد و روی بر وطن اصلی آرد و جان بجانان حقیقی بسپارد
و پیوند با سوی بگزیند که دوست هر لحظه در محافظه او بسکوید
رفتن لطایف مقالات قدس سره بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری • یا
چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری • بیا بیا و بهر سوی در زکار مبر یا
که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری • تو همچو وادی خشکی و عشق بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری • بغیر خدمت ما که مشارق شادیست
ندید خلق نه بیند ز شادی آثاری • هزار صورت جنبان بخواب می بینی
چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیاری • ببند چشم خود و بر گشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاده و جرس زناری • زباغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری • بیا بجانب دار الشفای خالق خویش

کزان طبیب ندارد گزیر بیماری • جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه • مپیچ گرد
جهان سر مثال پرستاری • اگر سیاه شد آیینه بده از دست • که آینه دل تست و جسم
زنگاری • کمان تاج مسعود مشتری طالع • که گرم داردش باشم و مهر بداری • بیا ز نگرش
من کن که نکهت دارم • چو لعل می خری از کان من بخر باری • بهای جان تو آن شه بود که
یابیت داد • بدو نگر بدو دیده که داد و دیداری • دو کف بشادی او زن که گفت بجوییش •
که نیست شادی او را ابی ز تیمارش • تو ای زگوش شنوی زبان بگو با او • که نیست
گفت زبان را بی خلاف آزادی اعمال قدس سره • پیدا شدن روح القدس بر صورت
آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن او و پناه گرفتن مریم بحق تعالی مریم پاکی جیب که
مبرا از جمیع شنار و عیب بود در جانب شرقی بیت المقدس از جمیع اهال خویش
منزوی گشته و از برای استتار از نظر اغیار، حجابی کرده بواسطه عذری که داشت
قصد اغتسال نمود کما قال تعالی واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا
شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا ناگاه در حالت خلا مریم در پیش چون جوانی امرد
دلربا بصورت جان فزا در غایت زیبایی و دلربایی پیدا شده گرد متن
صورتی که یوسف از دیدش عیان • دست از حیرت بریدی چون زنان • همچو گل
پیشش بروید او ز گل • چون خیالی که برآرد سر ز دل • و آن دلربای
نازنین روح القدس اعنی جبرئیل امین بود که بفرمان حضرت رب العالمین
متمثل بصورت بشری مخلوق از آب و طین بود کما قال تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل
لها بشرا سویا از بیم وقوع در فساد لرزه بر اندام مریم او فتاد متن گشت مریم
بی خود و در بی خودی • گفت بجهم در پناه ایزدی • کما قال سبحانه و تعالی قالت انی اعوذ
بالرحمن منک چون مریم پاکیزه جیب آشنایی با عالم غیب داشت و نقش این عالم بی وفا
بر لوح ضمیر خویش نمی نگاشت از نقش بی قرار این جهان جهان گشته و در حصن حمایت
الهی طالب امان گشته تا بهنگام خروج از عالم خفی که متعدی بمجامعت ابنای آدم است
برد دست رس نیابد متن از پناه حق حصاری به ندید • یورتگه نزدیک آن حضرت گزید •
بلی طالب عاشق و محب صادق چنان باید که با خویش و بیگانه نیامیزد بلکه از همه بگریزد

از دهن

در دوست آویزد و آیینه جهان نمای جز از روی او نسازد و در رفت اقامت جز در کوی او
نیندازد و بحکم اعوذ بک منک ازو بدو پناه گیرد و تا در حضرت عندیت ملک
مقتدر بمقعد صدق نرسد در هیچ منزل آرام نگیرد تا در حالت توجه بحضرت رفیق
اعلی بمشاهده مقصد اقصی از سر فراغت بال و رفاهیت حال آسوده از بیم ضلال و اضلال
تواند گفت متن درد عشق دوست اندر جان ماست • جان ما در حضرت جانان ماست
آری داغی است پادشاهی بر دامن دل که پاک از داغ هیچ احدی او را او داغ نتواند
گرفت لاجرم چنین دل داده آشفته حال بعد از اشغال ازین عشق ملال اقامت جز در حریم
کبریا رحلال نکند ومن اشعاره قدس سره اگر گم کرده این بی دل از آن دلدار جویندش
و گر افتد زرند عاشق یکی یار جویندش • و گر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
زهر جای مپرسیدش از آن گلزار جویندش • و گر بیمار عشق او شود یاره ازین مجلس
بپرسی نرگس خمار آن عیار جویندش • بهر آن عاشق که گم گردد بلا از نهار میگویم
ز خورشید برق انداز بی زنهار جویندش • بت بیدار پرفن را که بیداری زلفت او است
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویندش • بپرسیدم بکوی او بس از بهر آن دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویندش • و گر دزدی زند نقبی بدزدد نقد عاشق را
میان طره مشکین آن طرار جویندش • چو یوسف شمس تبریزی بیازار صفا آمد
مر آن صدای صفا را کو در آن بازار جویندش • القصه مقصود از ایراد حکایت مریم و روح القدس
پاکیزه ذات ستوده صفات چون جبرئیل را در آن صورت دید و تمثل پاکیزه شمایل
کرد و آتش رخساره مشعل سوز و تیر غمزهای جگر دوز او را در نظر آورد و فریفته آن
شکل و شمایل نشد و آشفته آن آرام دل نگشت بلکه پناه بخدای آورد و بحضرت
رحمانی التجا کرد و از آن خوشی که در معرض زوال در صدد انشال بود دل برداشت
و رخت بر ذیل نعیم باقی کاشت و از آتش بر دونر و اخت و ترک مدلول
گفته با دل نساخت پس حصه سالک ازین قصه آنست که چون مریم
دل او بواسطه تجرد و انفراد از اهل نفس و هوا و قوای نفسانیه
و طبیعیه کانت شرقی بیت المقدس باطن که عبارت از افق عالم قدس است

توجه نماید و در حظیرة القدس که محل انسلاخ از لباس بشریت و مشرقهٔ انوار روح القدس است بحجاب انقطاع کلی از خویش و بیگانه متحجب گردد و از اظهار کرامت و ولایت و از آلایش حظوظ نفسی و آرایش عوارض نفسی که بمنزلهٔ عذر زنان است طهارت جوید باید که در آن حال اگر جبرئیل امین آن همه حسن و جمال و غنج و دلال نقاب از چهره بگشاید و دیدار خویش بنماید و گوید واسطهٔ وصول بحضرت اعلی الرفیق و بدرقهٔ واصلان بی دلیل در بزم اصلا بدان التفات نکند و گوید **بیت**

من نهانی ز جبرئیل امین • جبرئیلی دگر امین دارم • خود نباشد آفتاب را دلیل • جز که نور آفتاب مستطیل • سایه که بود تا دلیل او بود • این بسش که ذلیل او بود

با راهبری عشق حاجت بدلیل نیست و با چنین بدرقه طریق عاشق را بدرقهٔ جبرئیل نیست اگر چه این سخن از ادب دور است اما عاشق تشنه دل در ترک مراعات ادب معذور است

رباعی
با ما سخن جز سخن عشق مگو • در ما ادب و رسوم اطلاق مجو • ما چون گوییم اهتمام قدرت او • بی شبهه ز زخم صولجان گردد گو • از عاشق صادق عین القضاة بشنو که چه میگوید اول سرمایه که طالب سالک را باید عشق است که شیخ ما کنت لا شیخ أبلغ من العشق و فی شیخ نارسیدم که ما الدلیل علی الله فقال دلیله هو الله این کلام چنان بلیغ با خود داری یعنی آفتاب را نخراج نتوان شناخت آفتاب را هم بآفتاب توان شناخت **مثنوی** آفتاب آمد دلیل آفتاب • گر دلیلت باید ازوی رو متاب • عرفت ربی بربی این باشد اما میگویم دلیل معرفت خدای مبتدی را عشق باشد هر که را عشق نباشد او رونده راه نبود و عاشق بمعشوق بعشق تواند رسید و معشوق را بقدر عشق بیند هر چند عشق کامل تر دارد معشوق را بجمال تر و او بیند که در بی روی عاشق شناخت معشوق یافت لاجرم واجب بر عاشق آنست که عشق را قبلهٔ خود سازد و از عشق بغیر او اگر همه جبرئیل است نپردازد خواجه می فرماید قدس سره **رباعی**

جز عشق ز عشق هیچ مقصود مجوی • از جان و جهان بگذر و بی بود بجوی • آنکس که زیان نکرد سودی نکند • چون هیچ زیان نکردهٔ سود مجوی • طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم باری چون مریم

دل از جبرئیل باشانظر بدوزد و در خلوت‌خانه همت بانوار الهی بحضرت وحدانی رافروزد بنفخ نفس روح القدس حامله عیسای جان بخش تواند شد و عالمی را از مرده دلان زنده تواند کرد چنانکه در وصف او صادق آید که گوید **مثنوی** مردگان کهنه را جان می دهد • تاج عقل و نور ایمان می دهد • دل مده از دلربایی روح بخش • کو سوارت میکند بر پشت رخش • سر مده او سر فراز تاج ده • گو ز پای دل گشاید صد گره • اما این قدر باید دانستن که آبستن شدن مریم دل را تا عیسی جان بخش تواند زاد و عالم را حیات ابدی تواند داد و اول طفل تن را از شیر تعلقات و پیوند نفس می باید برید **مثنوی** گر ز شیر دیو تن را وابری • در فطام او بسی نعمت خوری • در عوض شیر متولد از غذای حکمت از حضرت بیچون در رسد **رباعی** قدس سره ای خواجه تا خواجه ابوبکر ربابی • کو دل شده چند بی نان و کبابی • لقمه و دهشت ما کنده لقمه خوردنت • این چرخ فریبنده و این برق سحابی • این لقمه بخور لقمه مشو اندرکش • او را بی لقمه او در دل رحمان رزق نیابی • آن وقت که از ناف همی خوردی تنت خون • بی حلق و گلو نعمه نه مزهای رطابی • گر ز اندک خرابت کند این حلق بخور تن • ز سبلشده وانه بکام غزالی • آن سبله از خاک برآورد سر و گفت • من مردم و زنده شدم از داد ثوابی • خواهی که قیامت نگری نقد بیا باغ • آ با نظاره سر سبزی اموات ترابی • مایم که کوسیده و زرنده • فاکم امروز • چو سروم سرافراز و خطابی • بی صرف سخن گوی که تا خصم نگوید • کین گفت کسانست سخنهای کتابی • حضرت مولوی قدس سره درین سرحلی از مثنوی بیان بعض اسرار قبض میکند و اشارت می نماید بدان معنی که شیخ کبیر قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الکبری قدس سره در فواتح الجمال و فواتح الجلال آورده است که القبض صدف مع حقوق الهنیئة لا جرم صلاح سالک در قبض است فیه اگر در حالت بسط تحمل فرح اغیار است و در اوان قبض متوجه جناب یار قبض بهتر از بسط است که اگر چه بصورت ظلمانی است اما زمان خلوت حبیب است با حبیب و بسط بمثابه روز است که اگر چه

عالم افروز و نورانی است اما وقت مزاحم انشا غیابست و مراقبت رقیب لاجرم متن
چونک قبضی آیدت ای راه رو • آن صلاح تست آتش دل مشو • چونک قبض آید تو
در وی بسط کن • تازه باش و چین میفکن بر جبین • قند شادی میوه باغ غمست •
این فرح زخم است وآن غم مرهم است • حضرت شیخ کبیر قدس سره هم در فواتح
الکمال آورده است که سیار را در طریق وصول بحضرت ذو الجلال از دو قوت سلطنت
در یک حالت که منبع این هر دو قوت یکی باشد چاره نیست خواه سیار مبتدی باشد
که او را اهل طریق خوانند و خواه متوسط که کنش نام نهند خواه منتهی که شیخ
طریقش گویند واین دو قوت بمنزله دو جناح طایر است و جناح هر یکی ازین سه طایفه
چون جناح دیگری نیست جناح مبتدی چون جناح کنجشک و لیس جناح طفل چون
و رجاست و جناح کامل قبض و بسط و جناح شیخ انس و هیبت و ازین دو جناح
شیخ ترقی میکند بمعرفت و محبت و فنا و لقا و وصل و فصل و صحو و سکر و طیران
بدین دو جناح وقتی صحیح باشد که این دو جناح در ذات و صفت با یکدیگر مساوی
باشند لاجرم هر که از قبض بگریزد از سیر باز ماند و هر که بمقام محبت و معرفت و فنا و لقا
نتواند رسید و از وصول بحضرت ذو الجلال بی اتصال و انفصال برخوردار نتواند
یافت و تا سالک از سر لذات و راحات این جهان که در معرض فنا و زوال و تغیر
و انتقال است برنخیزد و از کوچه هستی و مضیق خود پرستی در شهرستان نیستی
نگریزد و درد و بلا و رنج و غبار ابر کدورت او راحت و شفا ننگارد و حکم موتوا قبل
ان تموتوا پیش از اضطرار امانت بخداوند نسپارد و از پرتو انوار احدی آشنائی
نبیند و با اسرار عشق سرمدی آشنائی نیابد لاجرم نظم هر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش • شعر بمیرید بمیرید وزین عشق بمیرید •
عشق چو مردید همه روح پذیرید • بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید • کزین خاک برایید سماوات
بگیرید • بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید • که این نفس چو بندیست شما همچو اسیرید •
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان • چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید • بمیرید بمیرید به پیش
شه زیبا • بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید • خموشید خموشید خموشی دم مرگ است •
هم از زندگیست این که ز خاموش بمیرید • قال قدس سره • گفتن روح القدس
مریم را که من رسول حقم بتو آشفته و نهان مشو که از فرمان [illegible] است

چون غایت بوالهوسی مریم را مضطرب ساخت و گوشه چشمی بنظر در میان صورت زیبا
بینداخت و اندیشه از غیرت محبوب حقیقی کرد و پناه بدرگاه اله آورد روح القدس بانگ
بروی زد که از من احتراز مکن و کار بر خویشتن دراز مکن من امین حضرت خدایم واگر
به بیگانه صورتم اما جان تو آشنایم بر آید از تخت عزت و جاهم رسول مطاع الهم
و درخشنده تر از آفتاب جهان آرایم بخشنده غلام مرکایم و هو قوله عز اسمه قال
انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا ای مریم پاکیزه سرشت وای رونق گلزار
بهشت متن از وجود دم مکر زنی در عدم • در عدم من شاه هم و صاحب علم • مرحبا منکر
کو نقش شکلم • هم هلالم هم خیال اندر دلم • حواسم غیوب اوطان مالوف منست
و حضرات الوهیت مساکن مشعوف من بهر طرف که روی آری واقف بر مراصد
سبل منم و از حضرت عندیت مبلغ انبای کاذب رسل منم متن تو همی گیری پناه از من بحق •
من نگارنده پناهم در سبق • سر عالم غیبیم • ابر مالک قلوبم • محرم خلوت خانه رازم •
همدم اهل سوز و گدازم • آمیخته با دل و جانم • اندر فته سر نهانم • گاهی در قید عوارض
مشغوفاتم • گاهی مستغرق وحدت ذاتم • در نظر اغیار حجاب مطلوبم • در دیده بینش یار
آئینه جمال نمای محبوبم • افقی بود بتر از ناشناخت • تو برو یار رو بدانی عشق باخت •
یار را اغیار پنداری همی • شادی را نام بنهادی غمی • این چنین نخلی که قد یار ماست •
چونک ما در ویم گلشن وار ماست • این چنین مشکی که زلف میر ماست • چونک ای عظیم
این زنجیر ماست • همان آب نیل در نظر ابناء سبیل زلال سلسبیل است و سرمایه
هلاکت قبطیان ذلیلان بی دلیل یک ذات سبب طرب و راحت ابرار و موجب
تعب و جراحت اشرار آری اغیار دید است [illegible] از اختلاف انظار نتواند بود
اما اگر حق سبحانه و تعالی چشم دل بنده را بکحل عنایت بینا گرداند و در همه چه نظر کند غیر او
نه بیند لاجرم گوید ولله المثل بعد از سر بگیرد [illegible] سرور او • چرمش دل بگویم بلا دار او •
چون صبح جدیم [illegible] او بود • چو در جنگ آیم بود خنجر او • چو در
مجلس آیم شراب است و نقل • چو در گلشن آیم بلا عنبر او • چو در کان روم
او عقیق است و لعل • چو در بحر آیم بلا گوهر او • چو در بزم آیم بوقت نشاط • بلا
ساقی باده و ساغر او • چو نامه نویسم سوی دوستان • بود کاغذ و خامه مجبر او

جو بیدار باشم بود هوشم او • جو خوابم بیاید بخواب اندر او • جو جویم برای غزل قافیه • بخاطر نبود قافیه کستر او • تو هر صورتی که مصور کنی • جو نقاش اخامه بود پر سواد • جو در کوی عشقش بکمیای رطن • کو باشد که باید تو اجاکر او • نقش کن که نه شوقِ جهت ما نه نقشش جهت نکهدری • داور او حال که قدس سره

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی وار

مقتاب و انش را معلوم اصحاب بینش را مفهوم هست که مراد مولوی درین کتاب معنوی قصه کزاری نیست و مقصود ازین کلام حکایت صدر جهان و وکیل بخاری نی بل که صدر جهان حاکم مملکت باطن هست که روح انسانی عبارت ازوست و دل وکیل این صدر جهان که تصرف درین مملکت بطریق وکالت و نیابت او راست و بخارا کنایت از عقل که منبع دانش است و قلب چون متقلب هست در میان نفس و روح که کاهی میل او بمشتهیات نفسانی بیشتر باشد و بدان جرم از فیض روح محروم ماند و از جا و منبع دانش که عقلست دور افتد باز چون دست عشق دامن جانش محکم گیرد بی استفاضه از انوار تجلیات روحانی آرام و قرار نپذیرد و لاجرم کوید متن باز برخیزم بخارای وا روم • کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا رم انجا پیش او • پیش آن صدر بکفا ایدش او • گفته وعده پیش آن فر که شاه زندگان جای دگر و چون در حریم عز تش بشتابم و سعادت مشاهده لقای او دریابم در طریق اعتذار بسر بوم و در مخاطبه آن صدر عالی قدر کویم نظم

امروز دم صد سرداران بار پیش • ای تو سیر کن من نه بلیم عیش خویش عاشق را از جان بازی اندیشه نیست و در قدم دوست جز سر اندازی پیشه نی اگر قصد کشتن داری هزار جان من فدای تو باد و اگر عفو کنی شست و شوی آلایش عالی را قطره کافی است از دریای عطای تو با وجود عطا پاشی تو اظهار حاجت شرمساری است و با کمال حفظ پوشی تو عذر عصیان گناهکاری لمولانا ان کوبی که تو از غایت لطف و کرمت • پیش تو ذکر کنه نیز جنایت باشد من از دام بلای تو رهایی نجویم چون ذره از آفتاب جدایی نجویم دیگر باره رخت رحلت از سر کوبت نبندم که بوبینده راه بلای توم و سر موبی آزار خاطرت بپسندم که جوینده رضای توم

ولد قدس سره منم از جان خود بیزار بیزار • اگر باشد ترا از بنده آزار مرا چون جان و دل بهر تو باید • که قربان تو باشد ای نکوکار ز آزار و دولت کرچه نکونی • درون جان من پیداست آثار بهار از من بگردد چون ندانم • چو در دل جای گلشن بر شود خار گناهم پیش لطفت سجده آورد • که ای مسجود جان ز نهاد ز نهاد تن و جانی که خاک تو نباشند • تن او بسته باشد جان او ماد • بحق آنکه لطف تو جانب که آنجا کم شود این چرخ دوار • بحشم جان جو صحرا و جه دریا • دران عالم جه اقرار و جه انکار بقصد ادشمس تبریزی نکردم • جگونه زهر نوشد مرد هشیار • عاشق برنیاز با هزار سوز و گداز با مید ملاقات آن دلنواز وداع ایشان محرم و جلیسان محرم کرد و روی بدرگاه عالمپناه صدر جهان آورد و میگفت پیش با سوز فراق نمی توانم ساخت و بعد ازین در بوته بلاغی یاد دم کو اخت کرفتم که یار مراد لی سخت تر از سنگ خاراست منع هیچ احدی نمی شنوم که جان مرا عزم بخاراست متن

مسکن یارست و شهر شاه من • پیش عاشق این بود حب الوطن •

قال قدس سره پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم و بد نعمت تر و دلکشای تر دیدی معشوقی دلربایی از عاشق مبتلای بپرسید که چون باطراف آفاق رسیده و اکثر شهرها را دیده از همه شهرها کدام شهر خوشتر ~~شهر~~ است گفت خوشترین شهرها شهریست که مشرف ~~به~~ بوجود دلبرست متن سره

هرکجا باشد شه ما را بساط • هست صحرا کر بود سم الخیاط • هرکجا که یوسفی باشد جو ماه • جنتست ارجه که باشد قعر جاه قال قدس سره منع کردن دوستانش او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او دوستان مصلحت اندیش و عاقلان دانش کیش آن عاشق دلریش که بند میداد ند و از تهدید و تخویف بر پای بادیه پیمای عزیمتش بندی می نهادند که تو از حیله از دام بلا جسته و از کشتن صدر جهان رسته جند روزی با صبوری بساز و خویشتن را از سر جهل در بلا میندا ز متن او ز تو آخر همی خاید زخشم •

او همی جوید ترا با بیت خشم چون رسیدی و خدایت راه داد سوی زندان می روی خونت فتاح
هیچ کس بر تو محصل نگماشته است و موکلی بر سر تو ننشسته نمی دانم چرا عالم بر تو
تنگ آمده است و بر شیشهٔ صبوریت از بی طاقتی سنگ آمده عاشق بیچاره که
از خان و مان آواره شده بود میگوید شوق یاد عشق دلدار موکلان
نهانی اند که از دست ایشان امکان گریز نیست و از حضرت ایشان
مجال بر خیزی و این چنین محصل بر هر عوانی گماشته اند و این چنین موکل بر سر
هر ظالمی داشته **متن** هر که بینی در زبانی میرود • کر از و واقف بدی افغان زدی •
پیش آن سلطان سلطانان شدی • ریختی بر سر پیش شاه خاک • تا امان دیدی زدیو هناک •
یعنی کس را رهایی از موکلان پنهانی نیست اما دافع آن موکلان جز عنایت سلطانه
نیست سلاطین عالم را صد هزار اسیر و زندانی پیش اما هر یکی ازین سلاطین
اسیر زندان گشته از دست عوانی پنهانی خویش القصه عاشق صادق در جواب
دوستان موافق **متن** گفت ای ناصح خمش کن چند چند • پند کم ده زانکه بس سخت است بند •
سخت تر شد بند من از پند تو • عشق را نشناخت دانشمند تو • آن طرف که عشق
می افزود درد • بو حنیفه و شافعی درسی نکرد • در آن حدیث پیش بی دلان
توان گفت اسرار پنهانی عشاق با عاشق توان گفت قدر جوهر عشق عاشق
داند **شعر** عشق را بو حنیفه درس نگفت • شافعی را در و روایت نیست •
ایمه اسلام را سخن از حلال و حرام است و گوش و احکام بنیان شرایع و احکام
اما عاشق را از سلسلهٔ عقل رسته و زنجیر عاقبت اندیشی گسسته لا ابالی وار
میگوید **شعر** نمی خورم بحلال و حرام من سوگند • بجان عشق که بالاست از حلال و حرام •
بجان عشق که از جان جان لطیف تر است • که عاشقانرا عشقست هم شراب و طعام •
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود • که باز گشت فلان کس ز دوست دشمن کام •
نه عشق ساقی مخمور اوست جان شب و روز • نه آن شراب ازل را شدست ختم جام •
نهاده بر کف جانی برون آمده عشق • که ای نزار چو من عشق را غلام غلام •
هزار رمز بگفتست جان من با عشق • دران رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام •
بیار باده جانی که خالیست وطن • که عاشقی زر بخته ز عشق باشد خام •

[illegible]

ورای وهم حریفی کنیم خویش باعشق • نه عقل گنجد آنجا نه رحمت او هام •
چو کم کنیم من و عشق خویشتن درمی • بیاید آن شه دین شمس دین حق که سلام •
مرا که با وجود حدق حمیای تجبای یاد نوشیدنی است در منهج وصال و طریق اتصال
او بجان کوشیدنی است سری که در پای او افشانم سزاوار تاج سروریست
دلی که فدای او کنم خلوت خانهٔ اسرار آن سرور است کار عشق بازی افسون و افسانه
نیست شمع جمال دوست را جز دل عاشق پروانه نیست گرم روی چون پروانه باید تا
در آتش هوای شمع تواند سوخت آشفتهٔ دیوانه باید تا سر افشانی از سلسلهٔ طرهٔ
دوست تواند آموخت پروانه چون پر و بال مجازی فانی در آتش سودای شمع
در باز و بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها شمعش پر و بال حقیقی باقی بنوازد
لاجرم یکبارگی از میان برخیزد و هستی با مستی در آمیزد و پروانه جان باز در عین
بی خویشی بزبان زبانهٔ شمع باز گوید **متن** گو بریزد خون من آن دوست رو •
پای کوبان جان بر افشانم برو • آزمودم مرگ من در زندگیست • چو رهم از زندگی پایندگی است •
حسین منصور بمشاهدهٔ این حال میگفت **شعر** اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی •
و حضرت مولوی از برای تلمیح به بیت ملح حسین میفرماید **متن**
اقتلونی اقتلونی یا ثقات • ان فی قتلی حیاتاً فی حیات • یعنی بکشید بکشید
مرا ای ثقات که در کشتن من کشتن حیات بر حیاتست **متن**
یا منیر الخد یا روح البقا • اجتذب روحی و جزبی باللقا • یعنی ای دلربای ماه روی
پاکیزه خوی که دیدار تو مزهٔ عمر و آسایش ثقاتست حجاب روح من از میان
برگیر که هنگام لقاست **متن** لی حبیب حبه یشوی الحشا •
لو یشا یمشی علی عینی مشا • یعنی مرا حبیبی است که آتش محبت او سوزنده
درون عاشق شیدا است که از روی لطافت و از سر ظرافت قدم
رنجه کند در دیدهٔ منش جاست کار عشق بازی با چنین دوست بازی
نیست پروانه را در طلب وصال شمع چاره از جان گدازی نیست ولکه دریس
چه مایه رنج کشیدم ز دوست تا این کار • بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار •
هزار آتش و درد و غمست و نامش عشق • هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار •

هر آنک دشمن جان خودست بسم الله ۰ صلای دادن جان و صلای کشتن زاد
وانکه که مرا او را بصد چنین ارزد ۰ نترسم و نه گریزم ز کشتن دلدار ۰
جو آب نیل دو رو دارد این شکوهٔ عشق ۰ با اهل خویش جو آب و بغیر آن خون دار ۰
جو عود و شمع نسوزد جه قیمتش باشد ۰ که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار ۰
جو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر ۰ جه فرق حیز و مخنث ز رستم کرار ۰
بپیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست ۰ نثار تیر براو لذیذ تر ز نثار ۰
شکار را بدو صد نازمی برد این شیر ۰ شکار در هوس او دوان قطار قطار ۰
شکار کشته بخون اندرون همی نگرد ۰ که از برای خدا ام بکش تو دیگر بار ۰
دو چشم مرده بزنده بدان همی نگرد ۰ که ای فسرده غافل بیا و گوش بخار ۰
خمش خمش که اشارات عشق معکوست ۰ نهان شوند معانی ز گفتن بسیار ۰
آنچه در باب جان بازی و خانه براندازی شنیدی صفت طایفهٔ ایست که پیش
از مرگ صوری باشارات موتوا قبل ان تموتوا بمرگ حقیقی مرده اند و رخت
هستی بسوی نیستی برده ۰ و جون پیش از مرگ بردند حق ایشانرا
پیش از حشر زنده ساخت و معاد و مرجع ایشان از حضرت خویش بدرجت
لاجرم درین عالم بصورت نشسته و بمعنی از هشت بهشت گذشته متن
بس کنم دلبر درآمد در خطاب ۰ گوش شو والله اعلم بالصواب ۰
قال قدس سره لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق
عاقبت آن عاشق نامراد روی بدرگاه صدر جهان نهاد و جون حاجیان
از سر ذوق با قافلهٔ شوق همراه گشته راه کعبهٔ وصال پیش گرفت و از
میقات صفا با صد هزار لبیک وفا متوجه قبلهٔ اصفیا شد و میگفت
بیت میان کعبه و ما گر جه صد بیابانست ۰ در آن جه زحم در سراجه جانست
آب جیحون در پیش چشم او که دریای مواج متلاطم الامواج است کم از جو که
می نمود و خار مغیلان آن بیابان در نظرش خوشتر از ورد و ریحان بود
و نسیمی که از جانب بخارا بدجان آن ناتوان می وزید جون نفس عیسوی
حیات تازه اش می بخشید لاجرم میگفت وله قدس سره

هر باد که از سوی بخارا بمن آید ۰ با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید ۰
بر هر زن و هر مرد که آن بوی اثر کرد ۰ گویند که این بوی همه از ختن آید ۰
نی نی ز ختن باد جنین خوش نه پر بو ۰ این بوی همه از بر معشوق من آید ۰
ای ترک کمر بسته جانم ز فراقت ۰ کز بند قبای تو مرا پیرهن آید ۰
عجب بلالی که بدر می جست طرفه ساکن صنف نعالی که صدر می جست ذره
طلب آفتاب نموده قطره در جست و جوی بحر ناب بوده خفاشی دیده بدخورشید
دوخته پروانه از تابش شمع سوخته القصه متن جون سواد آن بخارا را بدید ۰
از سواد غم بیاضی شد پدید ۰ ساعتی افتاد بیهوش و دراز ۰ عقل او پرید در بستان راز ۰
قال قدس سره درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تجدید کردن دوستان
او را از پیدا شدن عاشق مبتلا با میدمشاهده لقا بخارا در آمد و در
آرزوی دیدار شهریار گرد شهر باز بر آمد هر که از معارف و احباب آن
بی دل مصائب را می دید از ملاقات صدر جهان تجدیدمیکرد و میگفت متن
الله الله درمیا در خون خویش ۰ تکیه کم کن بر دم و افسون خویش ۰
از بلا بگریختی با صد حیل ۰ ابلهی آوردت اینجا با اجل ۰ خرگوش را در ملاقات
شیر بد میزد و اجنبیت و بره را از گرگ دلیر اجتناب و گریز لازم با صحاب اظهار
شفقت میکردند و از کار کزاری قضا غافل و روی بملامت آن عاشق می آوردند
و از سر اذا جاء القضا ضاق الفضا ذاهل متن صدر ره و مخلص بود از جب ولی
از قضا بسته شود کان اژدهاست ۰ قال قدس سره جواب گفتن عاشق
عاذلان و تهدید کنندگان را قصهٔ این عاشق دل ریش در توضیح
مسئلهٔ فنا و بقای درویش آمده بود و کلام مولوی درین شرحی مشتمل بر شرح
فنا و بقا و متکفل به بیان اسرار اضمحلال رسوم بشریت که اقصی مدارج ارتقی
و اعلا معارج اعلای اصحاب تصوف و ارباب تعرف که برگزیدگان
اولیای خدا و فاضلترین بندگان او بعد از رسل و انبیا ایشانند خواهد بود
و حل آن مسئله درین مقام خواهد نمود و اگر جه درین مقام سخن نمی گنجد و تعقل
کشف این اسرار در میزان عقل اصلا نمی سنجد اما جند کلمه بطریق معهود در حل ابیات مولوی

بتقدیم خواهد رسید متن این شنیدی موبموشت کوش باد ❊ آب حیوانست خوردی
نوش باد ❊ عاشق آشفته حال در جواب عذال میگوید آری مقتضای عقل آنست
که از کشتن بگریزم و با جان مبتلای خویش نستیزم اما مقتضای عقل کار
دیگرست و احکام سلطنت عشق خانه بر انداز دیگر عاشق را از معشوق امکان گریز نیست
و مستسقی را از آب مجال پرهیز نیست هر چند هلاکت مستسقی از آب
است اما او در آرزوی این هلاکت خرابست از آنکه سیری شکم عشق آب
از مستسقی کم نمی شود و هر چند خواهد که جان بصبوری کند هم نمی شود لاجرم میگوید
متن چنک اشکم که بدر از موج آبست ❊ کر بمیرم ست کم مستطاب ❊ من هر جایی
که بینم آب جو ❊ رشکم آید بودی من جان او ❊ من نه تنها بار امانت عشق برداشته ام
عقل را با عقلا گذاشته ام نام امانت عشق ظلوم و جهول است و نام محبوب
حقیقی غفور و شکور زود باشد که بحکم قضیة الفناء هو الغنية عن صفات البشریة
با تجلی الموله من بعوث الالهیة بواسطه نیکو کشیدن این بار امانت فنا از صفات
بشریه حاصل آید و بقا بصفات الوهیت روی نماید لاجرم جهل
بعلم و ظلم بعدل مبتدل شود متن من پشیمانم که مکر انگیختم ❊ از مراد خشم او بگریختم
کو بران بر جان مستم خشم خویش ❊ عید قربانست و عاشق گاو میش ❊ گاو اگر خسپد اگر
چیزی خورد ❊ بهر عید ذبح ادمی پرورد ❊ جان من از برای اشارات است و دل از برای
قربانی عید دیدار او شعر گر نشت و گر مستم ز عاقل گر مستم ❊ و در هیچ نمی دانم دانم که همی دا
گردد غم و درد رنجم در پوست نمی گنجم ❊ کز بهر تو عیدی قربانم و قربانی
عاشق شهید الحکم از بقره صفر انسوا اندبود تا نیز سلطانی عشق در کشتن عاشق کم از تاثیر
فرمان کلیم نباشد چون بعد از کشتن بقره ادنی جزوی از وی سبب حیات
مرده شد هر اینه بعد از قربان شدن عاشق
صادق از برای یار و فانی شدن او چون سایه
از اشعه آفتاب پر انوار هر جزوی و طالبان راه
سبب حیات و موت بقای سرمدی گردد
و چون سالک عاشق تامل نماید که او هر مرتبه جمادی تا درجه انسانی

زیرا که کوسی بود که ملک در مخاطبه ملک در وصف آن کوس منز مودند بیت
ای چنز کوست فلک کرده زمین پوست ملک ❊ در خصم مخوت فلک چون تخ جدارا
ناگاه آن شتر را که زنبان گشت زار افتاد کودکی از برای تنفر و تخویف او طبلک
زدن آغاز نهاد عاقلی چون مشاهده آن حال کرد روی بطفل آورد و گفت روزگار
خویش بهرزه ضایع مگردان که این زاغ و کلاغ نیست که از آواز طبل تو ش هراس باشد
یا او را بی از دمدمه و طمطراق حر این باشد اشتری است با آواز کوس سلطانی آموخته
و آنچنان آوازی که ملک از و بر فلک در لرزه آید راحت اندوخته کما قیل فی و
بیت کرم تو زنهر دز بانک کوس و تهین فلک ❊ میزند کوشش کرا او بر نیاید بیش
از این ❊ لاجرم تخویف تراجه شناسد و از آواز طبل تو کی هراسد مرا نیز که
عاشق بلا دیده و صادق جفا کشیده دردمندی از جان سیر و مستمندی در فدای
روح دلیرم تهدیدات شما در گوش نیاید و تمنای جان بازیم فراموش نیاید متن
عاشقم من کشته قربان لا ❊ جان من نوبتگه طبل بلا ❊ چون بتو در گشت این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیدها ❊ ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره نیستم ❊ کوئی که هر لحظه آواز کوس ❊ والله یدعوا الی دار السلام
از دوال تهان شنود دمدمه تهدید و طنطنه تخویف در دو راه نیابد بحکم من ایقن
بالخلف لم یحذر التلف از دادن جانست که واسطه وصول جانانست
چه هراسم و چرا حتی که سرمایه هزار راحت چرا خوشتر از مرهم نشاسیم
متن هر که بیند مر عطا را صد عوض ❊ زود در بازد عطا را زین غرض
ندیده که اهل دنیا بتمنای سود علم سودا بری افرازند و در بیع و شرای که سود بیند ذخیره عمر خویش
در می بازند بلک از برای توهم ربح خود را در مضایق و مهالک می اندازند و چون در
معاوضه کاله ربح بیش بیند و شیرین کالای خود را متعوض خویش بیند لاجرم که
با جان خویش می پردازد و تا علم و متر خویش می بازد از ین قبیل است که کالای
به از رخت خویش نمی بیند و غبار هوا بچشم دانش او را جان در خته است
که جمال محبت خویش نمی بیند مغز در بعلم خویش
عالی است که محرم خلوتخانه علم القرآن نیست و انسته جان

بیدلی است کو آگاه از حسن جمال جانان نیست **متن** بابه از جان نیست جان باشد عزیز
چون نه آمد جان بماند جیز لیز ؛؛ بعثت مرده بود جان طفل را ؛؛ تا نکشاد در بزدگی طفل را
این تصور دین تخیل بعثت ؛؛ تا تو طفلی سر بدانت حاجتست ؛؛ چون ز طفلی رست
جان شد در وصال ؛؛ فارغ از حست و تصور و خیال ؛؛ لاجرم از میل و قال برد
تا لذت حال در پای تصورات و تخیلات عقل جزئی را فرد گذارنا استفاضه
از عقل کلی تواند کرد و از عقیله عقل بگذرد تا روح عالم روحانی توان یافت از خود بکسل تا
بیار تو آن پیوست و از هستی برخیز تا با دوست توانی نشست **شعر**
ار ان افناکاه خوش شو بکدم دلا تنها ؛؛ دمی ای نوش باده جان و بکلحظه شکر میخا
باطن همچو عقل کل بظاهر همچو برگ گل ؛؛ دمی الهام ام قل دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی ؛؛ ز زرد ز م و بزم پنهانی ز شر پیر ادا خفا
ملاحتهای هر چهره از ان دریاست یک قطره ؛؛ بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استغنا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری میدانها ؛؛ مگر خفته پای تو تو پندار ی نداری پا
چه روز نهاست پنهانی جزای بیدن که میدانی ؛؛ چه تا بها نجته ای جان برون از صنعت بابنا
تو دو دیده فرو بندی و گویی روز روشن کو ؛؛ زند خورشید بر چشمت که من اینک تو در بکشا
ازین سوی کسایندت وز انسوی کشانندت ؛؛ مردای باب بادلای برزین دردرد و بالا
نو از شرب این شراب خراب نگشته و در طریق عشق بازی بخون دل نه آغشته
مقالات عشاق را از نکات پنداری و مشاهدات یقینیه ایشان را یطو ن
و خیالات انکاری پی نبی زنهر چه تو نداری دیگری را نباشد **متن** این عجب ظنست
در تو ای مهین ؛؛ کی نپرد به بستان یقین ؛؛ ظن بیاسد مگر کاسد تو سرنا ؛؛ بیده که اقتما
دا ز مرتبه ظن با درجه علم و از درجه علم با مقام یقین مسافتها لاجرم کوشش بسیار باید
تا از مرتبه ظن بدرجه علم رسی کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون و اهتمام تمام تقدیم
باید رسانید تا از درجه علم بمقام یقین راه یابی تا بهشت و دوزخ را که بر محجوبان غیبت
معاینه توانستی دید و از دوزخ صفات ذمیمه خود توانی رهید
و در بهشت رضا توانی آرمید کلا لو تعلمون علم الیقین لترون
الجحیم **متن** میکشد دانش به بینش ای علیم ؛؛ گر یقین بودی بدیدندی جحیم

ارغنون

[illegible]

بر چندین منازل و مقامات او را عبور داده اند و از هر مقامی که او را فانی
ساخته اند بقای او با نصاف درجه عالیتر از اول پرداخته اصلا
از جان بازی اندیشه نکند و چه طلب کاری فنا پیشه نکند و گوید **متن**
من جمادی بودم و نامی شدم ؛؛ وز نما مردم بحیوان بر زدم ؛؛ مردم از حیوانی
و آدم شدم ؛؛ پس چه ترسم کز مردن کم شدم ؛؛ جمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر ؛؛ وز ملک هم بایدم جستن ز جو ؛؛ کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم ؛؛ آنچه در وهم ناید آن شوم ؛؛ پس عدم گردم عدم چون
گویدم کانا الیه راجعون ؛؛ بدانکه مراد سالکان مسالک طریقت و مقصود
مالکان ممالک حقیقت از فنا سقوط اوصاف مذمومه است و از بقای نهوم
اوصاف محموده سالک متسم بافعالست و متصف باخلاق و متظهر با حوال
پس هرگاه که سالک از پید سمات افعال خویش خلاص یابد بحکم حدیث
قدسی که کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا سمت افعال الهی موسوم گردد لاجرم گوید
رباعی ای آنکه توی حیات جان جانم ؛؛ از وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینایی چشم تو یی ... بینم ؛؛ دانایی عقل من تویی میدانم ؛؛ و هم درین
مقام گفته باشند و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و هرگاه از قیود اخلاق
خویش که بحسب جبلت با او همراه بود الا ما قابل تغیر بمعالجه آزاد شود تخلق باخلاق
حضرت پادشاهی بحصول پیوندد پس جهل او بعلم و سفه از بحلم و بخل او بعطا
و قلق و اضطراب او برضا مبدل گردد و سر الم نشرح لک صدرک برو منکشف شود
و بمشاهده جریان قدرت الهی در تصاریف احکام بامتنای فانی شود از ملاحظه
آثار اغیار و باقی گردد با ستیلای صفات ملک جبار و درین حال اگرچه از اغیار نه عین
پیدا بود نه اثر و نه رسم یابد و جلب اما هنوز خاطر از شغل خویشتن نپرداخته است
و بافنای هستی خود در هستی حق نساخته چون بدین مقام مرتفع شود کریم ر دیے
و حالاتی که در ترک هستی وی باشد که یابد تا از خویشتن فانی شود
و از رویت فنای خود نیز فانی گردد کما اشار الیه قائلهم **رباعی** **شعر**
و قوم تاه ... فی ارض بقفر ؛؛ و قوم تاه فی میدان حبه ؛؛ فافنوا ثم افنوا ثم افنوا

وابعثوا بالبقا من قرب ربی ❊ پس اول مرتبه فنای اوست از صفات بشریت شهود
حق بعد از آن ارتقا از شهود حق باستهلاک او در وجود حق بدرجه اعلی داستی
اینست و باوج این چنین حضرت علیا جز بپر عشق نتوان پرید و بدین ذروه جز بکشش
سلوی پستی نتوان رسید ولهذا می گوید قدس سره **مثنوی**

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ❊ آب را از جو کجا باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود ❊ محو گردد دروی و چون او شود
فانی شود ذاتش بقا ❊ زین سپس نه کم شود نی بد لقا ❊ و چون بدین مقام برسد وصف او
بیخودانه در مخاطبه دوست هم بلسانی که فایض از دوست میگوید **شعر**

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما ❊ سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو ❊ گه خوانیم سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوانش کشی گه سوی ابهابش کشی ❊ گه جانب شهر فنا گه جانب دشت فنا
گه سنگ را آن موی کند که آه و واویلا کند ❊ گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده ❊ گه عاشق کج خلا گه عاشق روی و ریا
که قصد تاج زر کند که خاک پا بر سر کند ❊ گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو ❊ گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
جوی عجایب کاندرو گاه آب رانی گه خون ❊ گه بادهای لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
گه علم بر دل بر تند گه حلم از دل بر کند ❊ گه فضلها حاصل کند گه جمله آرد در بلا ❊ ❊
گه خاک گردد گاه گل گه سر که گردد گاه مل ❊ ❊ گاهی دهان گل شود زن گه گل تا میخورد ز رحم صبا
گه عاشق این نیچ و شش گه طالب جانهای خوش ❊ ❊ این سوخش کش این سوخش کش چون ابکم گوید
گاهی جو چه کن بست دو مانند فارون سوی گو ❊ ❊ که چون مسیح دل تو بالا رود این سوی حلا
تا فضل او را شش جهت و ز شید و بلوین ره ❊ ❊ شیا دما بشند اشود بکرنک جون کس انصحا
چون ما بیان چش سکن بحر شش بود باغ بی حسن ❊ ❊ بحر شش بود کو رد کن حر خور را ادابها
زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در دو ❊ ❊ در صبغة الله رونهد ما یفعل الله ما
رست از دو فاحتور حیا ز درد ز رنگهای ❊ ❊ ترسا آز بر ود مستان بیا چون شنگ ریزد

انا فتحنا

انا فتحنا بابکم لا تحجروا اصحابکم ❊ ❊ ما شکرتم ربکم بالامکانیات البلا
لا تا شدنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم ❊ مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلا
باب البیان مغلق قل صمتنا او تبلنا ❊ قال قدس سره **رسیدن**

این عاشق معشوق خویش چون دست از جان بشست عاشق
بیچاره سر خویش گوی میدان عاشقی ساخته و از سینه مجروح هدف ناوک بلا
پرداخته با اشک میگون و دل کباب و جگر خون و دیده پر آب سوی آن نازنین بی دوران
گشته می گفت **متن** خویش را بر نخل او آویختم ❊ ❊ عذر آن را که از او بگریختم
دل از تعلق جان برداشتم و تصرف مملکت وجود خود سلطان ارادت او گذاشتم
و خانه خاطر را از افکار باطل پرداختم و از سر صدق و لا بارحم بلای او ساختم چون عقل
و عزت ریختم و در بخت و بلا او گختم ❊ **شعر** در جام می او ریختم اندیشه را خون ریختم
با یار خود آمیختم با او درون پرده ام ❊ ❊ روزی ز عکس روی او بر روی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی کز رنگی نو برده ام ❊ ❊ دوران کنون دوران من گردون کنون حیران
در لامکان سیران من فرمان رخان آورده ام ❊ ❊ در جسم من جان کی گر در جان من کان کی گر
با آن من آن کز زر را با آن پی برده ام ❊ ❊ گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت راه
گویم که این بازنده گوی جان نجن سپرده ام ❊ ❊ خاموش که بلبل باز را گویید چه خاموش کرده
کنا خموشی را ببین در صید شه صد مرده ام ❊ ❊ عاشق پروانه صفت بی رنج پروا
از برای سوختن بحوالی شمع آمده و عالمی از برای نظاره آن سوخته دل جمع آمده و نظار
در ملامت او زبان دراز کرده چون زبانه آتش و آن خاکسار
هوا پرست با دیده پر آب ندا استماع بر ردی ایشان فراز کرد
آن قوم می گفتند ابلکه پروانه که شرر شمع را نور پنداشته
پر و بال خویش بسوزد عجب دیوانه که در سلاسل اثر پاک انگاشته
بخورد دیده از عاقبت اندیشی دخم بر دو زد عاشق بیچاره
می گفت [illegible] عشق خوشتر از زیاک اکبرست و چه تو شخ
عشق که تجلی انوار او حقیقت موسی دل را تابنده تر از [illegible]
متن او بعکس شعلهای آتشست ❊ ❊ می نماید آتش و جمله خوشست

من

کیان

وحضرت مولوي ازان خبر دارد آنجا که گفت **شعر** در خت آتشی دیدم ندا آمد که جانا نم
مرا میخواند آن آتش که من موسی عمرانم ۞ دخلت التیه بالبلوی وذقت المن والسلوی
چهل سالت چون موسی بگرد این بیابانم ۞ پسر کشتی در دریا بشکر عجائب بهاء
که چندین سال کشتی من درین خشکی همی رانم ۞ بیا ای جان توی موسی واین قالب عصای تو
چو برگیری عصا باشم چو افکندیم ثعبانم ۞ قال قدس سره **صفت آن مسجدی که مهمان**
کش بود وآن عاشق مرگ جوی لاابالی که در و مهمان شد قصه ایست غریب
وحکایتی است عجیب ودر ضمن این قصه تصحیح خواهد پیوست اما باید که پیوسته
مراقب باشی تا از رموز واسراری که در ضمن تحریر ظاهر قصه ایست بی حصه نمانی
صورت قصه آنست که در شهر ری که خلوتخانه راز ملک حی توانا بود مسجدی بود قدیم
که هیچ کس از غایت ترس وبیم شب در و نرفتی واگر غریبی از نادانی شب در وخفتی بامداد
زنده بیرون نیامدی هر آینه اگرچه عالم شهادت عالم ظلال حقایق است وشب مثال
ساتر انوار اسرار دقایق اما شب روان راه را اگر از تجافی جنوبهم عن المضاجع
آگاه مند وبادرفیق ما اخفی لهم من قرة اعین همراه صبح سعادت وکامرانی در روز بازار
دولت ان جهانیست **متن** خویشتن را نیک ازین آگاه کن ۞ صبح آمد خواب کوتاه کن
چون در کلام سرچشمه ولایت وشیر بیشه هدایت که در مخاطبه کمیل زیاد
فرموده اطفی السراج فقد طلع الصبح شرح این پسندیده دم چون روز روشن
دانسته بودی حاجت باعاده نیست والعاقل یکفیه الاشاره
بعضی می گفتند درین مسجد عدوی جان وجسم همانا که سحرست وطلسم وبعضی
میفرمودند ظهور این هلاکت وبدداوری غالبا از دیوست وپری **متن**
آن یکی میگفت کی گر بر نقش فاش ۞ بر در ش کای میهمان اینجا مباش
شب مخفت اینجا اگر جان بایدت ۞ ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
القصه عاشق سوخته وصادقی محنت دیده از کونین
دوخته وصفت مهمان کشی این مسجد شنیده
بود ودر ضمن آزمایش مجد مردانگی وجان بازی
خویش می آزمود وآن ضجاجت را از سر ذوق

دیدار بازی گفت **متن** صورت تن گو برو من کیستم ۞ نقش کم
ناید چو من باقیستم ۞ چون بنفخت بودم از لطف خدا ۞ نفخ حق باشم
ز نای تن جدا ۞ زیرا که آنچنان گوهر شریف را که نفخه لطیف نفس
رحمانی است حیف میدارم که در چنین صدف تنگین جسمانی پستور
باشد لاجرم صادقانه بر مقتضای فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
تمنای جان افشانی دارم و جز نقش نفی وجود بر صحیفه خاطر کے نگارم
قال قدس سره **ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن**
در آنجا وتهدید کردن قوم گفتند بحکم حدیث خواجه علیه السلام
که میفرماید الدین النصیحه ما را سلوک مسالک نصیحت وانتهاج مناهج منع جون تو مسلمانی
از هلاکت انی مواجب لوازم است زیرا که ما مدتی درین جوار بوده ایم وبار ها
حال مهمانان مسجد آزموده **متن** هر که این مسجد شبی مسکن شدش ۞ نیم شب رفتی بلا هل اند
بی خیانت این نصیحت از وداد ۞ می نمایت مکر دار عقل وداد ۞ قال قدس سره
جواب عاشق عاذلان را عاشق در جواب قوم گفت که ای پیلان میثان
قانون عقل از ملامتیان مجویید وبا چو من مبتلی زخم جوی سخن عافیت مگویید مبتلی نیستم
که سخن نوا و برگ گویم بلکه مبتلی لاابالی ام که هلاکت مرگ جویم کار من ان باک وابن عالم
جستن است نه درم و دینار دستهای وبلهای سیاه جستن **متن**
مرگ شیرین گشت ونقلم زین سرا ۞ چون قفص هشتن پریدن مرغ را
اما باید دانستن که هر مرغی را از قفص مطلوب نیست وخلاص از ان تنها
مرغوب نی هوای شکستن قفص او را در میان گلشنی نهاده باشند
ودر اطراف آن قفص سوراخها گشاده ودر ان گلشن مرغان هم آواز ورفیقان
همراز ان مرغ محبوس جولان می نمایند واز غایت عیش در ان گلشن می آسایند وان
طایر محبوس مشاهده جولان وتنعم ایشان در گلستان می نماید وسر از هر سوراخ
قفص بیرون مست آورد وهمت بر شکستن قفس وگسستن بندی گمارد لاجرم **متن**
چون دل وجانش چنین بیرون بود ۞ آن قفس را در گشای چون بود ۞ واین مثل
روح مقدسه اولیاست که طایران قدس عالم غیب اند که گرفتار ان قفس تن شده اند

اما منقار مجاهده قفس قالب را سوراخ ساخته اند و بمشاهده گلشن غیب
و نظاره جولان همه نغمات قدسی خویش پرداخته و درین قفس تنگ آمده
اند و از این گرفتاری ایشان را نجات و ننگ آمده اما مرغی که از سوراخ قفس
بیند که گرداگرد او گربکان در کمین نشسته اند و طمع در کشتن و عقوبت او بسته

متن ادمی خواهد گران با خوش حصص ؎ صد قفص باشد بگرد این قفص
حبذا آن عاشق لاابالی مرد جوی که حاضر کار و واقف نفع پروردگار بود

و له قدس سره من حکیمم که تو نه حاضر کار خویشتن ؎ بیخبری ز سر خود واقف سوز گفت من
چند زنی چو غافلان یا جز همه در جهان ؎ آدمی دلی چه سود نیستی مرغ این چمن
از تو سوال می کنم یک مسئله جواب گوی ؎ این که حدیث میکند گفت بگو درین دهن
من نیم و تو هم نه آن کی نغمی کرد سخ ؎ غیر توست نقش بدان اوست که میکند سخن
در صدف وجود تو در بچه ایست سفتنی ؎ چون تو نداری آگهی من کیم اندرین بدن
تن قفسیست روح تو طوطی نطق اندرو ؎ وای بران زبان که او برپرد کسش زاین
جوهر پاک در تنت این حرکات می کند ؎ ورنه تو از کجای و این همه قال بر فتن
چون ز تنت برون شود با تو معارضت کند ؎ کو بد خواجکی گو طرف کلاه بر شکن
با تو حدیث از این کند گفتن بحث طلبت ؎ زانکه تو سخت کودکی نزد حریف انجمن
گر تو کمال معرفت خواهی که حاصلت شود ؎ چاکر شمس دین بشو تا بشوی تو هیچ من

قال قدس سره. بیان انکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می آمد هنری نورزیده که دران بازار بکار آید آنجا خود را عوام یکسان می بیند

منقولست که جالینوس حکیم که حکمت دنیا اموخته بود و از حکمت دینی دیده بر دوخته چون اثار ممات در وجود خود مشاهده کرد و از طیران حکم اجل و طیران طایر امل خبردار گشت گفت متن راضیم کز من بماند نیم جان ؎ تا ز کون استری بینم جهان ؎ زیرا که حکمتی که دران عالم بکار آید نیاموخته بود و هنری که دران بازار رایج باشد نیندوخته لاجرم مرغ او در قفس قالب گربکان می بیند قطار بر قطار و او دانه در گلشن غیبی مجال جولان و نه در هوای

امکان مطارحه پر و بال شوق و نیاز را که بسوی حضرت بی نیاز واسطه پرواز بسنگ تعلقات حکم این جهانی شکسته است و دل برین دمنه سکول بسته یا خود غیر این عالم را عدم پنداشته است و تمامی دل از ملاقات آن عالم بر داشته و حال جالینوس در کراهتی از ملاقات آن عالم راست بدان جنین می ماند که چون لطف الهی و قضای حکم بادشاهی نفاذ یابد که جنین را ازین مضیق رحم و تنگنای رحم خلاص دهد و بملاقات این عالم و خروج بدین فضای دلگشای از خوف خوردن باز رهد جنین بسوی پشت مادر گریزد و از نقل مکان پرهیزد و تمنا کند که کاشکی از ان موضع که نام زدمن شده بود مقدار جسم سوزن سوراخ بودی که از انجا نظاره رحم که موضع مالوف منست کردی متن آن جنین هم غافلست از عالمی همچو جالینوس او نا محرمی ؎ و نمی داند که غذایی که او در رحم بدان می پرورند فایض از طوبات برونیست و هر که ملذات و تنعمات بیرونی راه نبرده است لاجرم او را از ان تنگنای و حبسگاه بیرون آوردند بحکم و اخراج اهله اکثر من القتل که از کشتن صعبتر نماید همچنین جالینوس نیز نمی شناسد که ان مقدار علوم و حکم از آن دست افزار این عالم ساخته است و بواسطه استحسان آن دل از عالم ملاقات عوالم غیوب پرداخته است بحسب قابلیات و توجهات فایض از ان حضرتست و بدان معنی پی نبرد که بسبب این علوم و حکم با اسرار الهی عالم و حکمتهای کاملة جنات اقدام نتوانند نهاد چون نسبت خوشست که غذای جنین از آن ساخته اند با انواع اطعمه و اشربه و فواکه و لذات و تنعمات این جهانی دارای بعلی افتراست بر جالینوس تمثیل ما درشان چنان منحوست که بغرور هنرهای خویش محجوب پس این عالم گشته و از حکم استفاضه حکم و اسرار الهی مایوس شده و جان بند اشته که ورای این عالم عالمی دیگر نیست و بحکم فاخلد الی الارض واتبع هواه بکار گزاردن این عالم پرداخته و سلسله شوق آن عالم از دست اراده انداخته و محجب برین عالم افکنده و دل از ملاقات آن عالم برکنده و هنر و پیشه اد دانش و داند تنها

کدر انتظام معیشت دنیا بکار آید مشعوف کشته‌اند و از ان سعادتها که بضیمه اینها
واولیات کذشته‌اند مانند کور موشی که در سوراخ خویش آواز کربه بشنود و از بیم
چنکال و خوف دنکال آن مجال بیرون شدنش نبود متن هم درین سوراخ بنیای کند
در خود سوراخ دانایی کند ٭ و بهر طربی را بهما بسیار ز دو از دست کربه کریز کاهها پرداز د
وعاقبت بهوای طعمه جویی طعمه کربه در زمان شود همچنین هنجوی که محبوس این عالم است
و از خوف چنکال کربه مرک در عالم اکرچه هم درینجا اختیار اقامت کند و یاد وطن
اصلی بخاطر در نیاورد و از برای استعداد معاش و اسباب استعاش هنرها و پیشها سازد
و در استخلاص خویش از چنکال مرک بانواع حیلها و اندیشها پردازد اما عاقبت کربه
اجل طایر روح او را بچنکال قهر از سکاف قفس قالب بیرون کشد و آن بیچاره
خواه ذنا خواه شربت کل نفس ذایقة الموت در چشد متن عنکبوت از طبع عقاد اشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی ٭ سراپرده و خیمه بر او اشتن را عاقبت بایدش بکذاشتن
کار بلند همتان این راه و وظیفه متوجهان بارکاه الهیت قال قدس سره

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در ان مسجد

قوم کفتند مهمان
مسجد را خاطر از ین شغل بپرداز و خود را بدست خویش در تهلکه مینداز از ین بلفظ فصیح
و کلام ملیح خویش منازکه ادم حمله کفتن تا منزل کردن مسافت بنهایت دورست
و چراغ دعوی که قرین معنی نباشد بی نور ندیده که بعض ناتوانان باجان
خویش پیشتر نند خود را از درستی بیاویزند و چون وقت بیچاپیچ ایدست
در ریسمان در زنند و از برای خلاص کرد هر حیله در تنند غرض انک همه
کارها متن پیشتر از واقعه آسان بود ٭ در دل مردم خیال نیک و بد
جون در آید اندرون کارزار ٭ آن زمان کردد بر آنکس کار زار
و لهذا اسپهدار عیوب میفرماید که لا شجاعة قبل الحرب پیش از هیجان
کرد هیجا سر جاستن دم از حرب و دغا تواند زد و پیش از تقادم شدا اید
کرب و ملاقات خصم و اصطکاک رکب سر ترسنده دست از جان
دلیری تواند کرد وقت کارمحاربه شمشیر ادا چون زبانش
صنعت درازی اما در حال معانقه و مکاوحه بلکه کمتر از

مخراق بازی جون نام جنک شنود بهر اظهار ناموس و ننک راغب و متمنی
کردد اما جون زخم ببیند جنک بر باد او بیک سوزن تهی کردد مثبت سر
دعوی کواست و کواه دعوی عشق کشیدن جفاست متن من عجب
دارم ز جویای ضعا ٭ ٭ کو رمد در وقت صیقل از جفا ٭ تو نیز ای عزیز اکر از عشق بباز
می لافی و در حدیث ایثار جان موی می شکافی و بدین دعویهای بی معنی می نازی
و باستماع نصیحت بی غرض مانی پردازی و کرفتار بلا میجوی و در مخالطه مای کوی
بیت محتشی النصح لکن لست استمعه ٭ ان المحب عن العدال فی صمم
شعر کر قاعده است این که ملامت بود از عشق ٭ ٭ کری کوش عشق از ان است ای جان تر باش حاله
بیت اما سبیبین اذا انجلی الغبار ٭ ٭ افرس تحتک ام حماد ٭ هیچ صفات
در لاف دروغ نیست و چراغ کذب را اصلا فروغ نیست از سلوک طریق عاشقی
پرهیز تا جون در افتادی از در دو جفا مکریزی تا عاشقان در مخالطه تو نکویند
شعر عاقبت از عاشقان بکریختی ٭ ٭ در مصاف پهلوان بکریختی
سوی شیران حمله بردی بهجو شیر ٭ ٭ همچو روبه از میان بکریختی
قصد بام آسمان میداشتی ٭ ٭ از میان نردبان بکریختی
تو چکونه داردست سر در دار ٭ ٭ کز صداع این و آن بکریختی
پس روی از بنا جون یکشتی ٭ ٭ جون ز تهدید چنان بکریختی
مرده زنکی و بذارت زندکی ٭ ٭ مرده باشی جون رخان بکریختی
دست مزد شادمانی جستی ٭ ٭ دو کاو وقت امتحان بکریختی
صبری کن در حصار غم کو ن ٭ ٭ جون ز بانک پاسبان بکریختی
زخم تیر و تیغ جون خواهی کشید ٭ ٭ جون تو از زخم زبان بکریختی
رو خمش کن بی نشانی خا مشست ٭ ٭ بس جرا سوی نشان بکریختی
ثبات قدم بر جاده طلب و صبر در مقام سات شدا اید و تعب کلید کنج اقبال و شمع برج
وصیقل آینه جان مشتاق و کواه دعوی عشاق در رابطه نیل ارب و واسطه حصول ادب الکرم
ادب امور مکتب عشق نه کرا از جفا بکریزد و بلاف دروغ آب روی مردان راه عشق بریزد متن
ان کردی کز ادب بکریخته ٭ آب مردی و آب مردان ریخته ٭ با در طریق عشق رضا بقضا بدی و محنت و بلا

آمال

ورد محبت را نام منحت و عطا نیني دا ز بندکی بند نخواه آزاد نشوی و از غم و اندوه
عشق شاد نشوی قدم در راه عشق نشاید و سخن محبت از نو زبان نیاید **رباعی**
درمان چه طلب کنی بجوی اول درد ٭ تا سینی دردی ترا دوا نتوان کرد
دل را جوز د نخواه نکرد دستی فرد ٭ گرد سخن محبت و عشق مکرد
گر بجنی از سوز عشق خالی است و سرایی ست تمنای سبب بدنامی **متن**
لاف دعوی ز اژدها کم شنو ٭ با جنیها در صف هیجا مرو ٭ زیرا که
آن دون همتان ست قدم چون آتش حرب را افروخته بینند از زنادم
بگریزند و آب روی مبارزان جهاد اکبر بریزند چه دلیری که دین بیند آن از سر جان
برخیزد و از تیر بلا و تیغ جفا نگریزد **رباعی** من تبع آن که از بلا نگریزد
نو شد ستی عشق و خون عشرت ریزد ٭ فارغ ننشیند و تیز نکند
گر چرخ فرو فتد ز زمین برخیزد ٭ از سر اشتر دلی شیرین نیاید و از بت پیکان
قید پستی و بندگان بند خودپرستی لاف آزادی و فردی نشاید شما بباید دست
آموز را حاجت بقید نیست اما طاوس خود پسند را امکان صید نیست **متن**
تو ز رعنایان مجو مین کارزار ٭ نوعند طاوسان مجو صید و شکار ٭ طبع طاوست و سوادت کند
دم زند تا از مقامت برکند ٭ قال قدس سره **گفتن شیطان قریش را که بجنگ پیغمبر**
احمد علیه السلام بیائید که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات
صفین گریختن درین سرخی حضرت مولوی شرح بعضی از غزوه بدر میکند و بتفسیر آیاتی در بیان این
قصه نازل گشته بطریق تلمیح در ضمن ابیات ملیح اشعاری نماید و ابتدا بتفسیر این آیه
میکند که و اذ زین لهم الشیطان اعمالهم و قال لا غالب لکم الیوم من الناس و انی جار لکم
و صورت قصه علی سبیل الاختصار آنست که چون قریش از برای محافظت کاروان ابو
سفیان بتجهیز جیش از مکه برون آمدند و در جحفه نزول کردند و بیشتر ترصد اصحاب
نبی را علیه السلام از برای غارت کاروان در بدر معلوم کرده بودند و عزم ...
داشتند مترصد خبر بودند که ابو سفیان خبر فرستاد که کاروان شما بسلامت گذشت باز گردید
و ازین رهگذر هیچ اندیشه مکنید ابو جهل اجابت را اباکرد و گفت تا در بدر شراب نخوریم
و نغمات و الحان سازهای خوانندگان نشنویم و حاضران از اطراف از موسم بدر

الطاف

الطاف خویش با نصیب نسازیم مراجعت نمی کنیم مراد از بطر و ریاء که خطاب کبریا
مؤمنان را از اتصاف بدان سیرت نهی می کنند که و لا تکونوا کالذین خرجوا من دیارهم بطرا
و رئاء الناس اینست که ذکر کردیم القصه چون عزیمت خویش از برای توجه پیش بدر محکم گشت
از جانب بنی کنانه اندیشه می کردند بواسطه معاندتی که در میان قریش و بنی کنانه واقع شده بود
و بدین واسطه عنان باز کشیدند و خالی گذاشتن مکه مصلحت نمی دیدند
ابلیس بصورت سراقه بن مالک بن جعشم کنانی متمثل گشت و سراقه از اشراف بنی
کنانه بود و طبیعت شعر داشت با صد سوار از شیاطین در صورت رجال بنی کنانه
در رسید و گفت امروز هیچ کس بر شما غالب نمی آید و هیچ لشکر را طاقت مقاومت
شما نیست و من نیز از جانب بنی کنانه آمده ام که مددکاری شما بتقدیم رسانم که قال قدس سره
متن همچو شیطان در سپه شد صد کم ٭ خواند افسون کانی جار لکم ٭ لا جرم ...
بسخن سراقه جرات پیدا کردند و بموضع محاربه روی آوردند خلق ترائت الفئتان چون ...
محمد بکر را دیدند حق سبحانه و تعالی ملایکه را بمددکاری فرستاد ابلیس مشاهده آن حال کرد
و روی بگریز آورد **متن** پای خود واپس کشیدن می گرفت ٭ که همی بینم سپاهی بس شگفت
انی اخاف الله ما لی منه غوث اذهبوا انی اری ما لا ترون و قوله تعالی نکص علی عقبیه و قال
انی بریء منکم انی اری ما لا ترون یعنی ابلیس باز پس گشتن آغاز کرد و دست او
در دست حارث بن هشام بود حارث گفت ای سراقه بوعده مددکار آمدی آتش
در خرمن عافیت ما زدی و چون اوان جنگ آمد و کار ما تنگ آمد چرا روی بگریز آوردی
و ما را نیز هدف تیر بلا کردی ابلیس دست بر سینه حارث زد و گفت من از شما بیزارم
و من می بینم آنچه شما نمی بینید حارث گفت **متن** می نبینی غیر ازین لیک ای تو ننگ
آن زمان لافی بود این وقت جنگ ٭ غرض از تمثیل این قصه که نفس ابلیس صفت و نفیان
شیطان سیرت بصد هزار شیطنت و تلبیس ترا در بلیه می اندازند و از سر جانبی عددگاری تو
می آیند و ترا با اژدرهای مهلکت می سپارند و پاس عهد خود نمی دارند

و چنانکه عقل و ملک از یک جوهرند
نفس و شیطان از یک اصلند و پیوسته
نفس ترا سوی بر صورتی بسوی دام بلای شد

وتو غافل واز مکاید این بزرکترین دشمنان کہ اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک است
بذات ذاسل یعنی بیج دشمن اعتماد ارنشاید خاصه دشمنی کہ ادم سر کز نیکی نیاید متن ❁
لحظ لحظ اقای این عدو مشو کرز کرچه ابلیست درج او تیز یکلحظه از مکر او ایمن بودن زوی
وترا در دفع سحر او رغبت حق وحوتی بی اندران عالم کہ شت این سحرها ❁ ساحران
پستند جادوی کشا ❁ اما سحر آن عدو حرامست وسحر این ولی حلال چنانکہ رسول
متعال میفرماید ❁ ان من البیان لسحرو دراعلی طبقات سحر حلال معنوی بیان شافی
حضرت مولوی است لهذا میکوید قدس سره متن کفت او سحرست ویراست نی تو
کفت من سحرست ودفع سحر او قال قدس سره مکر کردن عاذلان پندار بر مهمان آن مجد کہ
مهمان کشتہ بود قوم کفتند ای عزیز بسیار جلدی مورد ش دیچو طاوس در خود نمایی مکوش
و مارا کہ در حوالی مجدیم متهم مساز در تعهد بهمت خونریزی بر دقاب ما مینداز متن
تهی تر ما منه ای سخت جان ❁ کہ نییم ایمن مکر دشمنان ❁ بخیال وتمنا دست بر کیوان متوان
سود دیکر مساحت عرش مجید نتوان پیمود متن پهن برد کوتاه کن این قیل وقال
خویش ومارا در میفکن در وبال قال قدس سره جواب کفتن مهمان وتمثیل آوردن بدفع حارث
کشتہ تبا بانک دف شتری کہ کوس محمودی بر پشت او زدندی عاشق آشفته دل وصادق
خاستہ از جنس آب وکل درجواب آن ملامت کنندکان اندوی رحمت ورافت وتهدید بر
دتحذیر کنندکان از آفت ومخافت متن کفت ای یاران از آن دیوی نیم ❁ کہ ز لاحولی ضعیف آید تنم
تحونیف وتهدید شما در جان باختن بعتبه مقصود آن کودکی می ماند کہ مزرعه از مرغان نکاه
میداشت وطبلکی در دست کرفته بر سر مرغان آن مرغان می کماشت وچون طبل میزد مرغان
ازان آوازی رمید ند ودست از تعرض کشت باز پس میکشیدند روزی سلطان سلاطین دن
محرم اسرار یقین امین الملة یمین الدولة محمود بن سبکتکین بالشکر جرار کہ کوه از مهابت او
کذاختی وآفتاب از صلابت حد تنش سپر انداختی
در حوالی آن مزرعه نزول فرمود وسلطان را اشتری بود ❁ ❁ ❁ ❁
بیت مایل میون پیش رواندک خوری بسیار دو ❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ از امتوان برده کرو در پوییه در تا ختن ❁ ❁ ❁ ❁
کہ کوس سلطانی بر پشت او زدندی وهیچ اشتر را طاقت برداشتن آن کوس نبود

بزنی

بس چون تمام علم الیقین بری بکوش تا پای همت بر ذروه عین الیقین نهی ودر
بحر مواج حق الیقین قطره هستی خود را با فنای تلاطم امواج دهی تا کشف
اسرار نعیم از تو پرسند کہ ثم لترونها عین الیقین ثم لتسالن یومئذ عن النعیم مثنوی
شرح میخواهد بیان این سخن ❁ ❁ لیک می ترسم ز افهام کهن ❁ ❁ ترا اقتضای آنست کہ
انچه دیکران بعین الیقین می بینند تو بدیده ظن وخیال می بینی وبدست ادراک
کہ نداری میوه درخت وحدت کہ در فضای کلشن حقیقت در جمیع جهات
جهات متن از کمان وازیقین بالاترم ❁ ❁ وز ملامت بر نمی کردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او ❁ ❁ چشم روشن کشتم و بینای او ❁ ❁ تا بهم کستاخ
چون خانه روم ❁ ما طرارم نه کور انه روم ❁ ❁ ازان لطایف اسرار او
کہ در کوشش کل خوانده است وچندان کرده با دل زار دانه من در میان
نهاده و هزار چندان کرده ازان تنعمانی کہ به سرو سهی رسانیده وقد او
رسیق ساخته وجان بلبل را بتعرض نسمات آن نفحات بر روی کل
عشق ساخته شمه بمشام جان من رسانیده ومرا از من برداخته وتا نغمه عنبرین کرد اول
چون عودم سوخته وآخر در چکلم در کنار خویش نواخته ازان آب وهوای کہ بی ز اشیدن کار
داده ودر طینت نیت مشتی خاک صد هزار دلارای نهاده وطره اودا طرادی آموخته
وطایران قدسی را بدان دام بلا اندوخته وغمزه اودر اغمازی تعلیم داده وبسته شورانکیز
سکر بارا ودلنوازی تعلیم کرده قطره ومی ازان آب وهوا آورتن جان این حزین کرده
ومرا بچو آب وهوا سرکشته وسودای ردی زمین کرده متن چون درزند ادخانه باده
غمزهای چشم بیراند از شد ❁ ❁ برد لم زد تیر سودایم کرد ❁ عاشق شکر وشکر خایم کرد عاشقم
عقل وجان جان دار یک زمان ادست ❁ انکہ نسیم عنایتی خاری را کلزار دیدار دلرست
خوان رونق بهار نهد شرح خوان عاشقان از نوبهار او ❁ ❁ روان ره دوازانا فیخار او
همه کردن کشان شیر دل را ❁ ❁ کشیده سوی خود بی اختیار او ❁ ❁ قطار شیری بینم چو اشتر
به بینشان درآورده مهار او ❁ ❁ مهارش انکه جا جعد شان کرد ❁ ❁ ز خوف خصمان کرده زار او
کران تر ما ز عنصر همانند خاکست ❁ ❁ سبک کرده بر دازوی زار او ❁ ❁ بخاک ان سه عنصر را کہ دید
بکردن مکند آمو سکار او ❁ ❁ یکی کاهل نخواهد رسی ابدوی ❁ ❁ کہ یک یک را کند در بند کار او

زخاک تیره کامل تو نباشی ❊ بزرد هم او نهاد خار او ❊ عصا زد بر سر دریا که بر جه
برآورد از دل دریا غبار او ❊ عصا را گفت بگذار این عصای ❊ همی پیچید بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معده بخاری ❊ بسوزد جان حیثی زان بخار او ❊ ز تف دل دگر جایی ببارد
کریا دارد از آن جان تنگ و عار او ❊ نبی غیرت که داد بر خود آن شاه ❊ کر سلطان هم ولیت داد او
زبی عشقی که دارد بر کف خاک ❊ هر کاش گل کند کو لاله زار او ❊ کند با او بهر دم یک صد بار
ز جملش یک پله در اضطرار او ❊ که نادانند کاینهایی وفا اند ❊ بدانند در آن یکرنگی یار او
عجایب یار غاری کرده او را ❊ کر غار او باشد بش هم یار غار او ❊ بار دیگر عاشق آشفته حال
بترجمانی عشق از برای اظهار کمال می گوید **متن** من بلالم در بلالم همچو آب ❊ نیست در آتش
کی ام اضطراب ❊ از غنا چگونه بلالم که در دست تصرف کلید خزینه پادشاه
کامیاب دارم و چه ادم از درویشی نزنم که چون عیسی خانه در جوار آفتاب دارم **متن**
هر که از خورشید باشد پشت گرم ❊ سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم ❊ همچو روی
آفتاب بی حذر ❊ گشت روی ش خصم سوز و پرده در ❊ و لهذا پیغامبری بی محابا از برای
اظهار حق شور و شرها انگیخت و تنهایی ارتکاب کرد عظیم بکر نخیخت بحکم قول امیر المومنین کرم
میفرماید ابا القصاب فلا یهوله کثرة الاغنام هیچ قصابی از انبوهی اغنام نترسد
متن کو سفندان گر برونند از حساب ❊ زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته سرفی امت خود را رعیت و در محافظت
این رمه خویش ساعی هرگز چوپانی دیده که از رمه خایف باشد بلکه او را
حافظ از مخالف باشد **متن** گر زنند با کی زنقر او بر رمه ❊ دان که بر بهر است انک
دارد بر رمه ❊ هر زمان گوید بگوشم بخت نو ❊ من ترا غمگین کنم غمگین مشو ❊ من ترا
غمگین و گریان زان کنم ❊ تا کنت از چشم بدان پنهان کنم ❊ تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از دست تو ❊ چند داری که از بلای گرانمایه توی کم مقصود ما
خلاصی بلکه از بلا سلسله محبت و دلالت تو عودی از آن در آتش
سوزم تا نفس خوش زدنی و این آتش را از شجره مبارکه است بر تو جانان
نمایون سیپارم که سالها دم از تماشای آتش زنی جست و جوست تو
نتیجه جست جوی یافت دیده و دیدی که میفرستم را بهر تو بکوی ماست چندان

کر جان ترا وصول بحضرت ملک فردی باید ما را تیر از تو ارمغانی سوز و دردی باید **رباعی**
عمری شب و روز طاعت ار خواهی کرد ❊ در راه خدای کی شوی کامل و فرد ❊ از من شنو و سخن اگر مردی
اینست سخن کو دردی باید درد ❊ اگر چه ما را دمت مبدا دگری درد و انتظار و رنج و اضطرار
ترا در حرم حرم عزت بار دهیم و چندین بار محنت و بلا بر دل مبتلای تو نهیم اما **متن**
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری ❊ کر غریبی رنج و غم بتها بری ❊ ز آنکه شیرین
و لذات مقر ❊ هست بر اندازه رنج سفر ❊ پس چون در کشیدن کربت
درین محنت آباد غربت قدر وطن اصلی و ذوق انس وصل دانستنت بحکم الیه
ترجعون اگر مرجع عین مبدا باشد باک نیست قال قدس سره **تمثیل**
گر نخستین مومن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج
در جوشش دیگ و بر دویدن تا از دیگ بیرون جهد **قلق**
و اضطراب تو در شداید در بلا و فرار و اجتناب تو از نوایب
و رزایا بدان ماند که چون از حرارت آتش نخودی در دیگ تنگ آید
هنگام جوشش از بی طاقتی بر سر دیگ بر آید و زبان حال بهر از خروش
بگشاید و با کدبانوی گوید چون مرا خریدی من را آن توام بلکه بر گرفته
الطاف توام بگران توام چرا دل بر جفای من می بندی و سوزش من
درین آتش جایگذاری پسندی کدبانو کفچه بروی زند که خاموش کن
و دهان بسته ساعتی جوش **متن** زان بجوشانم که مکروه منی
بلک تا گیری تو ذوق چاشنی ❊ تا غذا گردی بیامیزی بجان ❊ بهر خواری نیست
این امتحان ❊ بحکم سبقت رحمتی غضبی اول با رتب پرورش دادند تا قابل این آتش
شوی و در کوره آتش امتحانت نهادند تا آمیخته با جان هر عارف دلکش شوی
متن رحمتش بر قهر از آن سابق شدست ❊ تا که سرمایه وجود آید بدست ❊ ز آنکه بی لذت
نروید لحم و پوست ❊ چون بروید چه گداز د عشق دوست ❊ و آتش عشق دوست اگر چه بغایت
دشمن دوست اما بواسطه ازاله بر مایه وجود موصل بمقام شهود اوست بار دیگر کدبانو
زبان بملاطفات عذر آمیز بگشاید تا نخود را از مقام کدورات امکان بی طاقتی در یابد و گوید که
ای نخود مدتی در هنگام بهار میان ریاحین و لاله زار از تغذی غایت چریدی و صفا وقت

وجراحت من که سرمایهٔ هزار راحت مپرهیز تا با من همنشین شوی چون این با من
از تهمت دزدی مکر زنان با یوسف خود قرین شوی بحکم تجلی لطفه فی صورة قهره
لا او بباده بخشد لطف وعنایت من برفیق تست و کارگزاری بهدایت من
بدرقهٔ طریق تو **شعر** هم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم ❀ که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم ❀ که من ترا نگذارم بلطف بردارم ❀ رخ ترا بشعاع خویش
سر ترا بدان انگشت معرفت خارم ❀ هزار ابر عنایت بر آسمان رضات ❀ اگر ببارم ازان ابر بر سر بارم
بمنتهای میان لطف من تیمارت ❀ که دیده بر کاتب وصال و بهارم ❀ هزار شربت صافی بهر من چو
ازان شیء که بگیتی من که بهارم ❀ بیا به پیش که تا سر به نوبت بکشم ❀ که چشم لطف باشی چشم اسرارم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ بود ❀ که از کمال کرم دستگیر اغیارم ❀ ترا که دزد گرفتم سپرد مت بعوا
که یافت شد بجوال تو صلاح ابنارم ❀ تو چیره در سبب قهر من جدی مانی ❀ هزار لطف دران بود اگر چه قهارم
که این یامین ایوانی خم یافت مرتهم جوش ❀ بجسم لطف نظر کن بحمله انبارم ❀ بخلوتش همه باد بل ان انبیان خود
که من کرانه کسی را نیم نیازارم ❀ خوش کردم تا وقت دولت نورت ❀ دلی مهر تو کار بهای کرفتارم
قال قدس سره **تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر دمنفعت بلا واقع شود**
نخود چون بر حکمت جوش خویش اطلاع یابد در عذرخواهی کدبانو بشتابد و گوید **متن**
تو درین جوشش چو معمار منی ❀ کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی ❀ پیل صفتم از وطن
اصلی هندوستان جدا گشته و بغارت دوستان مبتلا شده همیشه ما را
بضربت زخم و داغ ما را بدار و دار با هندوستان و باغ مواصلت دوستان
و راحت و فراغ در خواب نبینم و نخبت با پیل‌بانان طغیان آغاز نکنم زیرا
که فراغت و استغنا سبب طغیان و سرمایهٔ عصیانست که ان الانسان لیطغی
ان رآه استغنی **متن** پیل چون در خواب بیند هند را ❀ پیل‌بان را نشنود آرد دغا قال قدس سره **عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در
جوش داشتن نخود را** کدبانو در عذر نخودی گوید که پیش ازین من اجزای
زمین بودم و مدتی راه تحلیل و رضای پیمودم تا بمقام نخودی رسیدم
بعد ازان چندی بدیگ تن از آتش محبت جوشیدم تا ازین جوشش تو
حسها گشتم ترا نیز تا جوشش و سوختن ساختی ازین دیگ

نوزدهم

سرمایهٔ وجود بکام خویش رسیدی و مقصود ازین کام روای آن بود که چون رنج
مهمانی تو آید مهربانی توانستی نمود **متن** تا که مهمان باز گردد شکرساز ❀ پیش شه گوید
ز ایثار تو باز ❀ تا بجای نعمت منعم رسید ❀ جمله نعمتها بر داز توحید من خلیل
دتو پسر مرا امتثال فرمان می‌باید و ترا ترک سر دادن بر قرار دو سر به پیش تیغ قهر نه و آذر وی تسلیم ببریدن
حلق خویش رضا داده از بریدن سر مترس که این سر آن سرست مای خضر در چشمه حیات از مردن
بزیست **متن** ای نخودی جوش اندر ابتلا ❀ تا نه هستی و نه خود ماند ترا ❀ اندران بستان
اگر خندیدهٔ ❀ تو گل بستان جان و دیدهٔ ❀ اگر از باغ آب و گل جدا گشتهٔ نوا
با جان ارباب دل آشنا گشتهٔ از مقام شیر بودن ترست کردی و شیر بیشهٔ شیری
و از درجه نباتی چون غذای آدمی گشتی و قوت دل و قوت اندیشه شدی **متن** از صفاتش ر
واللهٔ تخت ❀ در صفاتش باز رو چالاک و چست ❀ در ابتدای فطرت از ابر و خورشید کردن
بدید آمدی و چون خود را در صفات محو کردی تاج تارک عرش مجید آمدی **متن** ماه و خورشید
ابرد اجهابدی ❀ نفس و فعل و قول و فکرها شدی ❀ هستی حیوان شد از مرگ نبات ❀ راست آمد
افلونی ما فات ❀ چون چنین بردیت ما را بعد مات ❀ راست آمد ان فی قتلی حیات ❀ مدتی بار درد
و محنت و عنا باید ساخت و دل از راحت و سرور و فرح و حبور باید پرداخت که دست میگوید
کر عجب محبت ناکشیده وصال حبیب مجوی بجان با کشته معالجه از طبیب
و اگر بجادی اختیار با طبیب گذارد اگر سنج نتصرف با حبیب گذار با تلخی شربت
طبیب بساز تا شفا یابی و با جفای راحت ربای حبیب بساز تا سعادت لقا یابی
متن زان حدیث تلخ میگویم ترا ❀ تا ز تلخیها فرو شویم ترا ❀ ز آب سرد انگور افسرده رهد ❀ سردی
و افسردگی بیرون نهد ❀ تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی ❀ پس ز تلخیها همه بیرون شدی ❀ سگ شکار
نیست او را طوق نیست ❀ خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست ❀ ملاحظهٔ اسرار من باش تا در
جفای و وفای من از صحبت بگذر و بیمار من باش تا در رنج و غبار راحت و شفا بینی خاک
راه عشق را توتیای دیده بساز تا بینای دیدار شوی دل از خیال غیر باپرداز تا آشنای
اسرار شوی بحکم **بیت** وکلت الی المحبوب امری کله ❀ فان شاء احیانی وان شاء اتلفا
کار من گذار تا کارگزار تو باشم و بملاحظهٔ معانی تو آنی لن یدخل الملائکة بیتا فیه کلب
او صورة التماثیل کلید خانهٔ دل را من بسپار تا در ان حرم محرم اسرار تو باشم از الم

بیرون انداختنی است تا علم و صفات معنوی شوی و از نباتی بگلشن
رو جانی رو بی **متن** جون شهدی تو روح بس بار دکر جوش دیکر کن زحیوانست کذر
و سرایتهٔ در حدیث نبوی شنیده ان الله یحب معالی الهمم و یبغض سفسا
فها لاجرم همت بلند دار و بهیچ مرتبه سر فرود میار کر جای سرا پردهٔ عظمت و جلال تو
افراخته اند ملک را یارای آن نیست کر محرم خلوتخانه باشد و نه فلک را
مجال آنکه خاک روبهٔ آستانه باشد حاصل آنکه از نسب پادشاهی
مسجود جبرئیل توئی و از جملهٔ آفرینش مقصود در بت جلیل توئی اما او لا از سر پستی
برخیز و قطره با دریا بیامیز **بیت** شما را است شما ستی خواند آن یار
شما را این شمای مصلحت نیست خواجه میفرماید قدس سره **رباعی**
اول باید ز سر جان برخیزی وز هر چه مرادست از آن برخیزی
کونین شوی بلک مراد کو بین دقتی تو کر پاک از میان برخیزی
قال قدس سره **باقی قصهٔ مهمان مسجد کش و ثبات صدق او**
جون مهمان عاشق در محبت و جانبازی صادق بود در مخاطبهٔ ناصحان میکفت اکر این مسجد
پیش شما بلای منست اما جون من منصور دار افنای ناسوتیت خویش و لاهوتیت حق
می طلبم بجد حاجت روای منست و کیرم شما در نصیحت بی غرض تر باید از جبرئیل جان
من نیز بر آتش سوزنده عاشق ترم از خلیل جبرئیل اکر چه نصیحتهای بی غرض میکوید
اما خلیل بحکم اما الیک فلا التجا بغیر حق نمی کوید بلک در مخاطبهٔ جبرئیل میفرماید **متن**
جبرئیلا رو که من افروختم بهترم جون عود و عنبر سوختم جبرئیلا کر چه یاری میکنی
جون برادر پاس داری میکنی ای برادر من بر آذر چالکم من نه آن جانم که کردم پیش کم
میین دهان بر بند و فتنه کشاد خشک آر الله اعلم بالرشاد قال قدس سره **ذکر خیال**
بداندیشان و قاصر فهمان در هر عهدی جون اصحاب ضلال حکر اهل کمال بوده اند
و خیال اندیشان باطل که از حلیهٔ فهم حقایق اسرار عاطل آید در رد و انکار کلام از با
حال ضلال خویش بر ضلال افزوده لاجرم ابعضی نیز از اصل حسد که قاصر فهی بر کردن اهل آن اشتان
جلی است از مسند طعنه بر حقایق اسرار مثنوی که خزاین معنوی است میکرده اند پس جناب مولوی
میفرماید مرا از طعنهٔ آن طاغان آزاری بر خاطر نمی آید زیرا که میدانم جون مست قصه

از مرض تلخکام بود شکر شیرین را پیش او طلخه نام بود **بیت** و من یک ذا فم مر مریض
یجد مر آیه الماء الزلالا اما شاید بعضی مستفید آنرا ازین کتاب سبب عقده در بن
باب کردد اما در معذور داشتن محجوبان قاصر فهم باید کرد و مثال مثنوی حکیم
غزنوی قدس سره تامل نمایی میکوید **متن** کز قران کز نه بیند غیر قال این عجب نبود
ز اصحاب ضلال کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر کرمی می نیابد چشم کور لاجرم
همین خرده بینان کور دل که از مکنونات اسرار مثنوی غافل اند طعنه می زنند که درین کتاب
غیر قصص نیست و حکایات نیست و سالک را ارشاد طریق و کشف احوال
و نهایات نی **متن** نیست بحث و کردار اسرار بلند که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا بملاقات خدا شرح حد هر مقام و منزلی
که بپر آید پر و صاحب دلی حال این طاغان بعینها حال آن طایفه است که در
کلام الهی طعنه میزدند که این حکایت قوم پیشین است و اساطیر الاولین کما قال
تعالی و اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین یعنی درین کتاب تحقیق
بلند نیست و تعزار اساطیر و افسانه بر ندبی **مثنوی** کودکان خرد فهمش می کنند نیست
جز امر پسند و ناپسند و اچسن قصص در وی ذکر یوسف مصر کمست و زلف
پرخم او و شرح اشتیاق یعقوب و عشق زلیخا و غم او و این سماست نند کور و
متن ظاهرست و سر کی است پی برد کو بیان کم شود در وی خرد و حضرت الهی
در جواب آن طایفه میفرماید اکر کلام الله محض اساطیرست در ایراد این چنین کلام از
بشریت **متن** جتیان و انسیان و اہل کار کو یکی آیت ازین آسان بیار
شیخ عبد الرحمن سلمی رحمة الله علیه در حقایق آورده باشند باسانید صحیح متصله
با بوحنیفه کفت که حقدان کنوز حقایق عجیبه و دقایق غریبه از حضرت سر حکمه ولایت
شیر بیشهٔ هدایت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله
وجهه بی شنیدم که عقل در اک در ادراک مبهوت می شد سوال کردم که
یا امیر المؤمنین پیش شما هیچ وحی بغیر قرآن از حضرت رسالت ثابت
شده است حضرت امیر المؤمنین فرمود لا و الذی فلق
الحبة و برا النسمة الا آن یعطی الله تعالی عبدا الفهما فی کتابه

یعنی ای تو حقیقة بحق آن خدایی که رویانند امنزا ادر زمین و بیافرید ادم را
ارماوطین که هیچ وجهی بغیر قرآن مبین عاجز سینه مگر این قدرست که خداوند
بعاتی بعضی بندگان خود را فهمی دراک و ذوق در ادراک حقایق کتاب خویش
روزی میکرداند آری ظاهربین را قصص است و حق شناس را خصص شیخ سنایی
قدس سره اشارت بدین معنی کرد آنجا که گفت شعر
توای مقری مگر خود را مگویی کاهل قرآنم   که از کو هر شنا که تو هر د حورت کاستی
برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو   ترا گر جان بود عمری بگویم کاهل قرآنی
باخماس و باعشار و بادغام و امالت کی   نه ار مهر قرآن بسوی پیر بزدانی
رسیدادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی   که فرمودت بی بازی ز راه دیو نفسانی
برین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را   تو زین چون خواجگی جویی بگو کو شرم عثمانی
یکی خوانیت پر عفت بتن بهر غذای جان   ولیکن چون تو بیماری بیابی طعم کمانی
لاجرم مثنوی حضرت مولوی را نیز بچو قرآن شناس که ظاهربین را در وقصهاست و حقیقت
در هر قصه حصهاست و حقیقت حال آنست که اگر انصاف پیش آرند و به دیده
بصیرت در نگرند جمیع حقایق اسرار آیات الهی و تمه غوامض حکم پادشاهی
در مطاوی این کتاب رایق و مخاوی این خطاب فایق مندرجست مثنوی
آب حیوان خوان مخوان این را سخن   جان نو بین در تن حرف کهن
باکه گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
و هر معنی لطیف که ارباب طباع سلیمه آنرا استغراب کنند
و هر نکته شریف که اصحاب خواطر مستقیمه ازان استعجاب نمایند حضرت
مولوی در بیتی از ابیات مثنوی آنرا بخوبترین وجهی ادا کرده است از سید ابو طاهر
نقیب زاده خوارزم شنیدم که می گفت در حالت رحلت سید تاج الدین پدرم قدس
قدس سره طلب نصیحت کردم گفت بابا من مسافرت بسیار کرده ام در سفر
جماعتی که پیاده میروند چون بیکلتر کردی باشند بیشتر از سواران براه در می آیند
و اگر ایشان را طاقت بیداری نماند هم بر سر راه تکیه می کنند تا چون کاروان برسد
کسی ایشان را بیدار کند که اگر دیر دن راه تکیه کرده باشند در خواب بمانند

وازرفقا منقطع شوند و بمنزل نتوانند رسید و از بی آبی هلاک شوند تو نیز بابا
هر چند پیاده روی خوابناک باشی باید که از راه آستانه بیرون نروی و خدمت
سید ابو طاهر فرمود که این نکته است که کسی پیش از من ادای این معنی لطیف
نکرده است و هر که از اکابر این نکته از من میشنید استغراب کرد بنده خدمت
سید را گفتم که این نکته چندان که استغراب میکنند حل یک بیت است
که حضرت مولوی در مثنوی آورده است سید گفت من بیکرت مثنوی را از
اول تا آخر خوانده ام این معنی را حضرت مولوی ایراد نکرده است گفتم
اسرار مثنوی بهر خواننده جمال نمی نماید و این بیت را خواندم متن
خوابناکی لیک هم در راه خفت   الله الله بر ره الله خفت
و تا این بیت بخواندم اعتراف نمود غرض از ایراد این حکایت آنکه معانیست که بر لولا
الفاظ و منطوقات عبارت بعد از سی بار خواندن ادراک از مفهوم نمیشود
خاصه اشاراتی که بمنزله بطون آیاتست اگر از نظر قاصر فهمان که بغبار خیره
آلوده است مستور ماند محل استغراب نیست قال قدس سره تفسیر این خبر
مصطفی علیه السلام که ان القرآن له ظهر و بطن ولبطنه بطن الی
سبعة ابطن حرف قرآن را بدان ظاهریست و زیر آن ظاهر باطنی قاهریست
و زیر بطن دوم بطن سومست که عقل دراک را در ادراک آن راه گم است
متن بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی نظیر بی ندید
لاجرم قناعت نمودن بمجرد حرف ظاهر قرآن از غایت نادانی است بلکه نتیجه نظر شیطانی است
زیرا که شیطان از آدم بغیر صورت بشری ندید لاجرم تحقیر کرد و از روی خود بینی
دم انا خیر منه زد و بعلوی درجه خویش و پستی رتبه آدم خاست که اسعار نمود
که خلقتنی من نار و خلقته من طین متن ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش
ظاهر و جانش خفیست   مرد را صد سال عم و خال او   یک سر موی نبیند حال او
پس حرف ظاهر کلام الله و مفهومات الفاظ سخن خاصان آله را همه کس داند و از و
بقدر قابلیت خود بهره یابند اما هر کس از بطون او خبردار نشود از امام جعفر صادق
رضی الله عنه منقولست که گفت کتاب الله تعالی علی اربعة اشیاء العبارة والاشارة

والّلطايف والحقايق فالعبارات للعوام والاشارات للخواص واللطايف للاولياء والحقايق للانبياء. يعني كتاب الله مشتمل بر چهار چيزست عبارت واشارت ولطايف وحقايق عبارت نصيبهٔ عوامست وادراك اشارت وظيفهٔ خواص وفهم لطايف مخصوص اوليا وملاحظهٔ حقايق خاصهٔ انبيا وبعضي كويند عبارت نصيبهٔ عوامست وادراك اشارت وظيفهٔ خواص وفهم لطايف مخصوص اوليا وملاحظهٔ حقايق خاصهٔ انبيا وبعضي كويند عبارت نصيبهٔ سمع است وفهم اشارت وظيفهٔ عقل وادراك لطايف موقوف مشاهده وطريقه درحقايق استسلام واعتراف بحقيقت آن آ درو مجال كلام نيست واختيار حضرت مولوي نيز اينست چنانكه كفت مصراع بطن چارم ازنبي خودكس نديد قال قدس سره ٭ بيان آنكه رفتن انبيا واوليا بكوهها جهت نهان كردن خويش نيست وجهت تشويش خلق نيست بلكه جهت ارشاد خلق است وتحريض انقطاع ازدنيا بقدر ممكن بدانكه انبيا واوليا كه مظاهر اسما وصفات حضرت كبريا اند ازدوي افناي ناسوتيت خويش درلاهوتيت حق دين ازخويش فرو بسته اند وقيد هستي كسسته وايشان بمنزلهٔ آينهٔ جمال نماي حق كشته بس ديدهٔ خدا شناس بايد تا جمال حقيقت ايشان تواند ديد وآن ديده هركس را نيست بيت صد چشم وام خواهم تا در تو بنكرم ٭ آن وام ازكه خواهم دان چشم خودكراست ٭ لاجرم انبيا واوليا چشمهٔ اعيان مستور ند وازنظر ادراك ايشان بعيد المتنزلند چون زجاج رقيق را از رحيق صافي نتوان شناخت چون ازميان برخيزد نظر برآفتاب نتوان انداخت بس هركاه زجاج رقيق بارحيق درآميزد وسطوات اشعهٔ آفتاب هستي وتيركي ازميان برخيزد كراهه امكان تفرقه درميان زجاج وصهبا باشد يا مجال درنظر خورشيد جهان را بود وخواجه قدس سره درين مقام ميفرمايد رباعي بوشنده ركا زخويش چه انم من ٭ زيراكه زچشم خويش نهانم كن همه جمله توئي ومن منم جمله ولكن ٭ چون نه كم كه هيچ نيدانم من ٭ لاجرم انبيا واوليا درعين اختلاط بامردم ازمعه نظرها غايب اند اما عزلت وخلوت ايشان ازبراي تعليم ديكرانست اكرچه درظاهر بوي نهانست اما حقيقت آدمي نهان ترازانست متن نزد عاقل زان پري كه مضمرست متن آدمي صد بار خود نهان ترست ٭ آدمي خود نزد عاقل تخود چون بود آدم كه درغيب اوصفيست قال قدس سره تشبيه صورت اوليا وصورت

جنّ چو

شده كار دست راب حيات آب كش تا بود بعد ازتو حيات اب خضرا دحوي نطق اوليا ميخوردم اي تشنه غافل بيا وكر اخبار نكته ويد نه بيني تو بقيا دهد ريدكوشه است واب اين جوي را مشاهده ني تواني كرد باري طريق استدلال از دست ملذار وحسك اب اندنش خويش درين جوي فرو بركر مشك خويش كران يابي يعني تاثير در دل از كلام ايشان پيدا شود دقيق شناس كه انجه مي جستي اب حيات معرفت درين جوي حاصلست وبا وجود طلب كسلي ترك جست وجوي باطل باري تا راواجب انست كه بوسواس هر طاعن ننكريم وبكام خاطر آب زندكاني ازين جوي نخوريم آري ومن انشاده قدس سره ان هذا وندان كه ره طل كرده اند كوش بر بانك سكان كي كرده اند توهاد عشق را مي رو همان معشوق را مي داني مي رو كه يك ويد ار او صد جان برآورد نه جان وبجور ازدان وي مي رو جو ديدي انجان همين بركا بي تسليم ونه همان وي رو اكر كريان شو وعالم تراهيه نظر كن بر مه خندان وي رو كلو في برلب هنود قال باحق سكرد اكبر درو نه ان وي رو اكر كويند وزد رانق وساكوس بكو مستم رو وصد خندان وي رو بكوان مه مرا باقي شما دا نه سر خواهيم ونه ساماني دي رو كيت ان مه هذا بانكس تبريز درا در طل ان سلطان وي رو قال قدس سره بقيه ذكر مهمان ان سيد مهمان كشي ان عاشق كامل وآن خفته شكل بيدار دل دران مسجد تكيه كرده باميد انكه در خواب خيال دوست تواند ويد ديد برهم نها واما نازو كرشمه معشوق وغيرت عشق عالم سوز اقتضاي آن ميكرد كه چشم تروانش عاشق خيال معشوق را نيز درخواب نتواند ويد تا چون عاشق ازجميع وسايط واسباب مشاهده نوميد كردد و پناه بعشق كيرد وبغير از معشوق التجا نكند بيت غير تعشقش ازان بربست خواب تو ديد تا نه بيند جز تروانش خيالش را بخواب بار ي عاشق دران غرقاب الم ما مشاهي سي مي كذاشت جون نيم شب مرغ و ماهي كه تعتن نيم شب اواز هولي در رسيد كامد ام بربت اي استفيد ذ نبخ كرت اي خنن اواز سخت مي رسيد ودل همي شد لخت لخت قال قدس سره تفسير اين آيت كه واذجب علم تملك بود جنك جون حضرت الهي ادم خاكي را ازبراي خلافت بركزيد ومسجود ملايكه ساخت وابليس را بواسطهٔ تكبر وعناد او از حضرت خويش دور انداخت

ابلیس از حضرت الهی سوال کرد که آدم خاکی را چنین جوهر افلاکی بچه فضیلت برگزیدی اگر مرا مهلت دهی تا روز قیامت هر آینه بوسوسه و اغوا ذریهٔ او را مستاصل سازم و دل از آتش حسرت ایشان بپردازم و ایمان از دست می‌نتواند برد بگو از کی و هو قوله تعالی قال ارایتک هذا الذی کرمت علی لئن اخرتن الی یوم القیامة لاحتنکن ذریته الا قلیلا حضرت الهی در جواب میفرماید که تو بر سر اضلال و اغوا و مسجان بر سر ضلالت و اقتدا ثابت باشند و بوسهٔ اختیاری کرده و آید امداد نماید که جهنم جزای شماست جزای بی نقصان و هو قوله عز اسمه قال اذهب فمن تبعک منهم فان جهنم جزاءکم جزاء موفورا باز حضرت الهی میفرماید و استفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک و رجلک یعنی تو بانگ می‌زنی و فریاد میکنی و از راه من باز دار هر کرا توانی و غایت جهد خویش در استیصال و اهلاک ایشان تجهیز کن و ایشان را بوعدهای دروغ و فریبهای بی فروغ مغرور سازکه ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی ترا بر خواص بندگان من عزت و غلبه نیست و اعمال ایشان دست رس نخواهی یافت چه ایشان کار خویش با من گذاشته اند و در جمیع امور مرا وکیل خود دانسته و کفی بربک وکیلا ای طالب سالک و نصیحت نیوشی از مهالک بنگر که تو از کدام فرقه هیچ شبهه نیست که هرگاه که قدم اجتهاد در طریق دین می‌نهی و زمام اختیار بدست تصرف شوق آنحضرت میدهی دیو از برای اغوا بانگی بر تو می‌زند که زنهار بدین راه مرو که البته مبتلای فقر و نامرادی میشوی متن لی تو اگر روی زیاران واری خوار گردی و بشمان حوری • لاجرم باید که درین حالت از ترس بانگ آن لعین پای از جاده یقین در طریق ضلالت منهی و بطول امال خود را فریب ندهی متن که هلا فردا و پس فردا امرات راه دین بو هم که مهلت پیش ماست و بحکم الصوفی ابن الوقت این سخن را بتحقیق بشناسی که بیت ما مضی فات والمؤمل غیب فلک الساعة التی انت فیها متن هین مگو فردا که فردا ها گذشت • تا بکلی نگذرد ایام کشت • وان قدر تخمی که از انفاس عمر مانده است در فضای دلگشای حق‌شناسی بکار بری بزرگان دین و سروران اهل یقین گفته اند دی رفت

و باز نماید و فردا اعتماد را نشاید وقت را باش که دیر نپاید و از مهمات الی آخر باش که هر گاه که ببانگ دیو و فریب و دیو از سلوک طریق الهی باز میمانی و نهال امال در زمین اعمال در زمین دل می‌نشانی حضرت بی نیاز ترا از رفیق دم ساز و مونس همراز جدا میسازد و دل و جان ترا در آتش رحلت و سوزش فرقت او میگداز دو تا غم طریق میکنی و قصد جناب علی الرفیق میمانی متن بس سلاح از علم بندی و حکم که منی از حوی باز جون بانگ آن ملعون گوش کنی موانیق و عهد و خویش بکلی فراموش کنی متن سالها او را ببانگی بنده در حبس ظلمت نمد آگنده هیبت بانگ شیاطین خلق را بند کردست و گرفته حلق را و هیچ ملاحظه این معنی نمیکنی که شکوه بانگ سطوت وی از حضرت اله چون چنین هیبت دارد اگر فرمان قهر الهی بانگی بر زند کرا یارای آن باشد که بر صدمات آن طاقت آرد اما این قدر هست که شکوه بانگ قهر الهی نصیب مرغ دل نیست زیرا که بکلی مهابت سر پنجه شاه هباز را قابل نیست متن کرو فر واز دنه بر لک و عقاب بانگ دیوان کله آن اسپ بانگ سلطان پاسبان اولیاست قال قدس سره رسید ز بانگ طبل نیم شب مهمان مسجد را القصه چون بانگ تخت بگوش آن نیکبخت آمد از فرح و شادی بر پای خاست و گفت این بانگ و هول عید ماست مرا که آشفته و بیدار یادم و مشتاق تماشای جمع برانوار آن نگارم از بانگ هلاکت خبر نیست و از آواز دهل که مبشر عید و دیدار ست حذر نیست متن وقت آن آمد که حیدر وار من ملک گیرم یا بپردازم وطن بر حبرو بانگ برزد کای کیا حاضرم اینک اگر مردی بیا چون ازین آواز آن عاشق جان باز بر آمد طلسم بشکست و از هر گوشه زر تمام بیشمار ریختن گرفت تا عدی گران آشفته حال می‌ترسید که از بسیاری زر و مال ناگاه در سد و دیشید متن گنجها بنهاد آن جان بازاران کوری ترسانی و آیس خوان هر آینه اطفال این طریق را از بیستان زر ظاهر بر خاطر خطور نماید و سنگ رنگین این عالم که فریبنده هر مسکین است بر ضمیر گذر رو زیرا که چون کودکان مال

نیارم پای کم

زاید بجو دیار خیار و یکی عقلوبان ان لیک با اعلی زاده بیل عکوت دارو خود نور بابیل

از سنگ و سفال سازند وانرا زر و جواهر و لال نام نهند هرگاه که نام زر شنوند همان
سفال بخاطر ایشان گذرد می کنند لی ای درنیست متن بل زر مضروب و قرب ایزدی
کو نگردد کاسکه سعدی آن زری که دل ازو کرد دعنی عالب اید بر قلا در دوشی
نقدی که بظهور آمد گنج احدی بودی وان مسجد ویرانه او یا ان مسجد شمع خلوت خانه
صمدی بود وان عاشق پروانه او و اگر چه پروانه دایر و بال از آتش شمع سوختن
است اما در حقیقت جمع بنور وحدت برافروختن است سوزش شمع پروانه را
ساز وار است زیرا که شتال وصلت یار و پروانه شاهین دیدار ست تجلی
مبارکه سوسوی ظاهرا شعله نار نماید اما آینه جمال نمای است که نور دیدار یار
نماید انوار شمع سراجه روحانیت جمع آتش جسمانیت قیاس نتوان کردن نظم
ای جه سازیم ولی سوز نیم ان که وصلت دل فروزیم شکل شعله نور پاک سازوار
حاضران را نور و دوران را جو نار در طلب این گنج بعضی را ظهور تمامست و نصیبه
بعضی نوا نمیست زیرا که هرکی دردی مردی کشادن این طلسم نیست صفت این گنج و
طلسم از شیخ فرید الدین عطار قدس سره بشنو که میگوید نظم جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
گنج پیدا چون طلسم از پیش رفت بعد از ان جان توجه دیگر است غیر راه اینجا طلسمی دیگر است
همچنین می رو بپایان هر کسی در چنین دردی بدرمانی رسی قال قدس سره
ملامات ان عاشق با صدر جهان ببین
ان بخاری نرهود بر شمع زد گشته بود از عشق
آسان ان کند اگر هرکسی را طاقت تحمل بار عشق و قوت فهم مشکلات اسرار عشق
بودی چه چون منصور حلاج وابوبکر نساج جان باز و محرم راز بودندی پروانه باید
تا بر دیدار شمع جان تواند باخت باعود و عنبر نیست باید که سوز و جوشش در غنی
سوختن تواند ساخت طریقه و رزیدن ناز و نیاز با عشق بر سوز و گداز جوهر عشق
جان بازند دیده از غیر شاه باز دوختن جز شاهباز بلند پرواز نتواند
کنیم دکش عشق ای تو قرین یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من شعله سینه منی لم مکن اسرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من | جفت من و ظریف من باغ من و بهار من
ای من من خراب تو دیده من سحاب تو | ذره آفتاب تو ای دل بی قرار من
لب بگشا و بشکلم حل کن و شاد کن دلم | کاشنم تا بکار اسدیم و نشش قرار من
تا که چه زاید ای بی حامله از برای من | تا چه اثر کند عجب ناله و زنهار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من | تا بکجا کشد بگو مستی من خمار من
گفت خنک ترا که تو از غم ما شدی دوتو | کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
مست منی و مست من عاشق بی پرستی | برخور داو ز دست من هر که کشید بار من
رو که تراست کرو فر مجلس عیش بی زبر | زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم تا دانا که چون زنده کنی تو مرده را | زنده کنی این تن مرا از پی اعتبار من
مرده ترا ز تو مجو زنده کنش نام تو | تا همه جان شود تنم تا بنی جان سازنی
گفت زمن تو بارها دیده اعتبار ما | گر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
گفتم دیده ام ولی سر نکنوز ولی | از لطف عجایب ای شه شهریار من
عشق کشیده در زمان گوش بر اکو شه | خواند فسون فسون او دام دل شکار من
دل ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد | ورنه دلا تو نیستی محرم و راز دار من
آتش عشق ان دلربا در دل معشوق نکوانش اثر کرده بود و شعله سوز عشق چون
شمع از رشته جان صدر جهان سر بر آورده متن گفت با خود در سحرگاه ای احد
حال ان آواره تا چون بود اگر چه او گناهی کرد و ماند جرم وان فعل ازو نپسندیدم
وان آتش مخالفت در جان او تاثیر کرد و از راحت وصال روی بمحنت انفصال آورد
اما خاطر او دران غم نومیدی امیدها داشت و در میان تاریکی از امید دیدار من
خورشیدها داشت لاجرم نغنوی عشق بر من واجبست که بر سنده خویش را
ایمن کنم و ان بیچاره مضطرب را ساکن گردانم نثر اینجا از این ترسانم بعلم
خانقاه از هرکس بر دارم بکلم بان دو دم بارها بر موضع نهم هرکسی را شربت اندر خود دهم
وانی هم تصرف عشق است که گاهی عاشق را از حضرت معشوق دور اندازد و گاهی معشوق را

ازبرای نظارهٔ حسن خویش محتاج عاشق سازد و هم ناز دلبری و عاشقی است
و هم نیاز عاشق شیدا و اگر نیکو نظر کنی دانی که عشق است که گاهی بلباس معشوق برآمد
و گاهی در کسوت عاشقی درآید تا گاهی در طریق کرشمه و ناز پوید و گاهی از زبان عاشق
در مخاطبهٔ خویش از سر نیاز گوید ولمؤلفه ای عاشق زیباستی هم من توی هم تو منی

هم لیلی و هم لیلی هم شادی و هم درد و غم | انها توی اینها توی وان تو وان شما توی
وان دست با بینا توی وان کین و جرای کرم | شربتی و خوبیان توی سرمستی اشتیاق
دریای در انسان توی کافنای برزرو درم | عشق تحقی گوئی توی سودای خاص
ادراک و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم | ای خسرو شاهنشهان ای حکم …
ای ای نشان با صد نشان وی عزت … عدم | بس تر خوبان و تبان …
ونشش کنی تحریک کنی بر دردی از مرگ و … | نقش با نقش ذکر چون شیر بودی …
کر و اقنفدی … که … از یک قلم | انکس که … سوی تو تا جان و تن در کوی تو
دشنک تو کو … لطف تو خواند که نعم | لطف تو سابق می شود حذاب عاشق می شود
رفقر سابق می شود … روشنائی بر ظلم | هر ذره را … کشاده هم و خیالی سو بسو
کرده خیالی را لغت … و صاحب علم | دیگر خیالی آوری ز اول رباید …
از اسرائی کنی ای مالک ملک و حشم | خاکش کنم … تا پر شود دامان جهان
چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم | عشق مطلق چون خواست که سر …

عجب … او رود و از برای تماشای جمال معشوقی خود اینز عاشق … نظر دارد
سر سلسلهٔ ارادت را بدست معشوقی بحرکت آورد و پیش از خواست عاشق
معشوق را خواستار او کردانید … ساخت و پرتوی از ارادت
او در دل … انداخت اول آتش در شمع زد تا جان پروانه سوزد و … طرار
دوست بر آشفت تا دلهای آشفته دیوانه شدند و چون سلسلهٔ ارادت که عبارت
از ابتدای ظهور عشق است متصل است بمعشوق عاشق نیز از هر جانبی که بحرکت آید
جانب دیگر نیز متحرک شود اما چون ارادت که حقیقت عشق است در هر مرتبه ا

بحسب

بحسب شدت و ضعف مناسبات باسم خاص در هر یکی ازین دو آینه جمال دیگر نماید
چون نظر در معشوق اندازد سر بسر همه ناز شود و چون نظر بعاشق کند همگی نیاز گردد ولمؤلفه
نازنینست که ناز کند گاه تا تو در وی اثر واثق عذرا بینی باری چون تار و پود
خلعت عشق از بخت و محبوب آمده است متن هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بی گمانی مهر تو • هیچ بانگ کف زدن ناید بدر • از یکی دستی تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار • آب هم نالد که کو آن آب خوار • باری در میان عاشق و معشوق
یگانگی و دوگانگی نیست خواستاری طالب اثری از آثار طلب کاری مطلوب است
و عشق و محبت عاشق نتیجه از نتایج محبت محبوب است متن هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل فعل و کار خویش قال قدس سره جذب هر عضوی جنسی خود را که ترکیب محتاج شده آن
بغیر جنس خود بحکم آنکه حکیم می فرماید مصراع سوی اصل خود باشد همیشه جنبش اجزا اجزای تن
انسانی که از خاک و آب و باد و آتش مرکب ساخته است همیشه میل با اصل خود که عناصر است
دارند و عناصر نیز و ایشان این اجزا را بسوی خویش جذب می کنند کلیهٔ خاکی جاذب جزو خاکی
و عنصر هوای جذاب جزو بادی بدن و همچنین آب و آتش نیز اجزای خود را طالب و با یکدیگر
اصول بوصل فروع خود راغب اند و اجزای در جواب میگویند با تو همچو ما از هجر خسته ایم
اما بواسطهٔ حکمی بغیر جنس خویش در اینجا پابسته ایم چون چهار مرغی که از جنس یکدیگر نباشند و
و ایشان را در یک موضع بربندند و … و … و علت که از جذب و انجذاب اصل و فرع
حاصل است بندکشای این مرغان است متن جذبه‌ای اصلها و فرعها هر دمی بر می کند در جسم ما
تا که چون ترکیبها را بردرد مرغ هر جزوی باصل خود برد حکمت حق مانع آید از عجل جمعشان دارد
بصحت تا اجل چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق لحظه‌ای بدو
بصرت بکشای تا انجذاب جمیع اجزا بسوی اصل خویش مشاهده کنی و سامع بگوش و هوش استماع
نمائی تا از محبوسان فراق و زاری محنت زدگان اشتیاق بشنوی شعر

هیچ میدانی چه میگوید رباب ز اشک چشم و از جگرهای کباب پوستی ام من دور مانده من ز گوشت
چون ننالم در فراق و در عذاب چوب خشکی گو بدم بر شاخ سبز زین بسکست و بدرید آن رکاب
ما ز بیان فراقیم ای شهان بشنوید از من الی الله المآب ما رهی بشیم اول در جهان
هم جزو وا بیزم از انقلاب بانگها همچون جرس در کاروان با جود عدی وقت سر انجاب
وانکه از بسیاری منزل رفته تو ز نطفه تا بهنگام شباب سهل کرمش تا سهلی وادیه
هم ز ی اسمان و هم پای ثواب بخت او واکر کو بخت کرفت اول و واخر ز اوا و یاب
چون کاغذ می کشد کمان تیر او در دل عشاق واورد اضطراب ترک و رومی و عرب کر عاشقی
هم زبان اوست این بانگ رباب ای مسافر دل منه بر مرحله کو شوی خسته سوف الاحتلاب
با وی ناله همی خواند ترا که بپا اندر بیم تا جوی آب آب بودم باد کشتم آمدم
تا رهانم تشنگان را از سراب اندرون بستش جنت ای بانگ ... کر جهت بگریز و روی ار تاب
عاشقا کن زیر اوانه نه کی کند پروانه زاتش اجتناب شاه در هست بیحد من
کی کدارم شمع کی گیرم جو آب چون بدانستم که شه شیر رفت باز انجا میروم لی در سراب

قال الکس **منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او بمرجع خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده پای باز دوح اند** دم بدم برای لامکانی و تقاضای روحانی بر بین برغای عرشی که محبوس قفس فرشی شده اند در می رسد و طایران ارواح نیز منجذب کشته در مخاطبه اشباح میکویند که غربت ما از شما تلخ ترست زیرا که شما اگرچه با غیر جنس خویش مقید کشته آید اما با اصل خویش که عناصرست اقرانی داوید و دیگر آنکه در دو سعادت مقدار عرش مطلوبست و مطلوب شما اتصال است با آب و آتش و باد و خاک و مطلوب ما اتصال بحضرت خداوند پاک لاجرم حرارت فراق و سودت اشتیاق در حق ما بیشتر باشد میل شما در سبزه و آب روان و میل ما بسوی صفات و ذات حق غیب دان میل شما در باغ و راغ کروم و میل ما در حکم بالغه و اسرار علوم **متن** میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب و اسباب علف میل عشق آن شرف هم سوی جان زین یحب را و یحبون را بدان لاجرم هر لحظه از آن جانب یکی بر یکی است و ازین جانب لبیک **شعر**

ندا آمد

ندا آمد بجان از چرخ پروین که بالا رو چو دردی پست منشین کسی اندر شور مندی بماند جدا از شهر و از یاران پیشین ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان شاهنشاه شیرین درین ویرانه خفاش مسکن چه مسکن ساختی ای یار مسکین چه آسایید بر پهلو که گردد کسی کر خار سازد او نهالین چو پیوندی کند قلاب فراق چه جفت زاغ را بازو شاهین چه آرای بکنج ویرانه را که بالا نقش آرد زیر سجین چو ما را سار ای بحکمت کار از دم بردش صد چین و ماچین ز آن حکمت که ما یه لنک لو از آن حکمت که کرد و جان من توکو بار شو که خواهند و نخواهند نهندت فوق تاج از بهر تزیین رها کن ابر چو روی چون مای کرسر الف می باش فرد و راست در دین خدایا در رسان جان را بجانان بر آن راهی که رفتند اهل تمکین دعای ما و ایشان را در آمیز چنان کز ما دعا و از تو آمین عنایات آن جهان فرماکه ما را رها احسان اندکی از تو تحسین ز شهوانی تعلقی رسان تا که براوج عرش بر زین ظالم ش چه باشد عرش و فرش بخت و العلا چه باشد کفر و اسلام و دوهاینی چو عشق آمد همه محو خود باخر عدد افزود و اینی اسما و آیینی هزاران در نظر آید و لیکن ز یک باشد عدد سیسی و سیتش در آدریده وحدت جاودان شو بس آنکه بر فراز عرش بنشین بجان شا ما عالم جسم نسرور رو ز احسام بالای پرد ین حاصل این مقالات آنکه هر که طالب است عشق مطلوب او برو غالب است اما معشوق را هیچ از سبب درد ی است و عاشق را نصیب از و رنج زردی **متن** عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته یاری چون سلسله شوق از دل عاشق جانی باز بحرکت آمد شوق از دل صدر بنده نواز نیز سر برزد در پای رحمتش بجوش آمد و دلش از کمال اشتیاق در خروش آمد عقل در کار عاشق و معشوق حیران ماند که آیا این هم اشواق نتیجه کوشش عاشق مشتاق است یا خاصیت کشش معشوق با رحمت و اشتیاق **متن** این سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کشنده می کشد من چون کنم کیست آن کو می کشد ای معتنی آنکه می نکذارد تا دم زنی یعنی آنکه درین عمل خطاب بجناب اوست که **وله قدس سره** ای دشمن عقل من وای داروی بیهوشی من خاسه تو در من چو باده همی جوشی

اول تو واَو تو بود تو در سر تو   هم شاهی و سلطانی هم صاحب جاه و شی
خوش خوی و بد خوی دل سوزی و دل جوی   هم یوسف مه روی هم ماتم و دو تو شی
بس تازه و بس سبزی بس شاه و دین سبزی   چون عقل در این حضرتی چون حلقه درین کوشی
هم دوری و هم خوش هم مستی و هم هشی   هم باد و برادرشی هم مستی و هم نوشی
ای ره زنان بی خویشان و ای محرم سادر و شان   یا رب چه خوش شدند ایشان ان دم در آغوشی
آن روز که مشتاقی عید ها دارم   وان روز که خادم چه صبر و چه خاموشی
اگر تحقیق کنی دریائی که هر کوششها منجر به یک کشش است و هر لونها از یک چشش از
حضرت سر چشمهٔ ولایت شاه اقلیم هدایت پرسیدند که بم عرفت الله بچه خدای را
به شناختی گفت بفسخ العزایم وانقلاب التدابیر چون انفساخ عزایم را مشاهده
کردم وانقلاب تدبیرها را معاینه دیدم دانستم که منصرفی هست که قضا و قدر او بالای
عزیمت و تدبیر ماست متن چون قضایش حبل تدبیرت گسست   چون نشد بر تو قضای او درست
هم طالب یک مطلوبند و جمله محکوم تجلی یک محبوب شاخ و برگ درخت موجودات
بی باد مشیت او بحرکت نیاید اما این سریست که اظهار این پیش هر کسی نشاید شعر
الا ای آب حیوان از نوای   همی گردان مرا چون آسیابی چنین مسکن تا با داخلی با د
پریشان دل کجا بی بی بجایی   بجنبد شاخ و برگی جز بیادی   نپرد برگ که بی کهربائی
چو برگی جز بیادی می نجنبد   بلی جنبد جهانی بی هوائی   هر اوای عالم عاشقان آمد
سر خود عاشقان مست لقائی   و لیک اسرار خود با تو بگوید   نشاید گفت سر عاشقان
اگر این آسمان عاشق نبودی   قراری داشتی آخر کجائی   و گر خورشید عاشق خود نبودی
بودی در جمال او ضیائی   اگر در باد عشق آگه نبودی   نبودی در او در اخود بهائی
زمین و کوه گر عاشق نبودی   نرستی از دل ایشان گیائی   تو عاشق باش تا عاشق بیابی
وفا کن با تو منی توالوفائی   نپذرفت آسمان بار امانت   که عاشق بود و ترسید از خطائی
نزاکه عشق باشند بار مونس   ببابی دا با در از زوالی   نوا آمد و عمی انوز بهائی
نیابد هیچ تو مارا عطائی   چو در دل عشق آدمی شاه جهانی   چه باشد گر دریوزه شد گدائی

هر عالم ز بهر تو بکارند   چه باشد گر برفت از تو عبائی   چو شاه شمس تبریزی بر آید
بیاید جمله عالم ذو بهائی   قال قدس سره فسخ عزایم و نقض حاجت باخر کردن اوصی
را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ با کردن و با قصد و انشای خاطر او را
بر عزم کردن دارد تا از عزمی است شکند تا تنبیه بر حشم بود قضای الهی و حکم پادشاهی
برای نجات آن که ترتیب مقاصد بر وفق عزایم باشد با بطلع اقتدار راه امال بر دل گشاده
گردد که اگر دل را همیشه بی مراد داشتی دل نومید شدی و تخم امل نکاشتی
و اگر همیشه کار بر طبق مراد بودی بنده از مقهوری خویش آگاه نشدی متن عاقلان
از بی مرادی های خویش   با خبر گشتند از مولای خویش   بی مرادی شد قلاوز بهشت
حفت الجنة بشنوای خوش سرشت   اما از شکستگی عاشقان تا شکستگی عاقلان
فرقهاست اینها را شکستگی از عادت اضطرار و اینها را شکستگی در عین اختیار متن
عاقلانش بندگان بندی اند   عاشقانش شکری و قندی اند   ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهاری دلان   قال قدس سره نظر کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم با سیران
و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یساقون الی الجنة بالسلاسل والاغلال در روز
بدر چون دعوت خواجه علیه السلام مستجاب شد و ملایکه بمددکاری در رسیدند و از کفار
بعضی مقتول شد و بعضی را اسیر کرده بسلاسل و اغلال بسته می کردانیدند حضرت
خواجه علیه السلام نظری از افقت و تبسمی کرد و کافران را از آن تبسم روح افزای او
زای او درد و حسرت می افزود اما مجال دم زدن نبود ولی در دل خطا اندیشی جهل
کیش خویش می کنند متن رحمت عالم همی گویند و او   عالمی را می برد حلق و گلو   و از روی
انکار بخاطر می گذرانیدند که غضب و قهر او هیچ گونه چاره نیست و الا دل بی زخم او
کم از جاه نیست ما با هزاران دلیر مکمل همراه او باسه هند نفر کرده و از او در ما غالب
آمده و از فرح و شادی تبسم میکند نمی دانیم این وا نیچه که ما را سبب ابتلای نیست زنساوی
اوست بالی طالعی ماست متن بخت ما را بر در بد ان بخت او   تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی کو گشت رفت   جادوی کردیم ما هم چون نرفت قال قدس سره

نقد غیات که این لفظ خود جاءکم الفتح را بر ای طاغیان می گفتند که از ما و محمد
علیه السلام انکه حق است فتح و نصرت ده و این چنان می گفتند تا گمان آید که شما طا
حقید بغرض اکنون محمد را نصرت داده تا صاحب حق را ببینند ای خطاب اهل مکه راست
بر سبیل تهکم و حال چنان بود که ایشان در هنگام توجه محاربه رسول علیه السلام در
غزوه بدر دست در استار کعبه زدند و گفتند بارخدایا نصرت ده از آنکه در نگاه تو است
جانب ضعیف بیشتر کوشد و در صله رحم اهتمام تمام کند و در تنویر بال و برفه حال
محنت زدگان بذل مجهود بتقدیم رساند اگر محمد بر حق باشد او را نصرت ده
واگر ما بر حق باشیم ما را نصرت کرامت فرمای چون بحکم ان الله مع المومنین نصرت
نصیبه حزب محمد شد و بر موجب قضیه ان الله موهن کید الکافرین
هلاکت و خسران قسم اهل طغیان گشت کافران آگاهی بخاطر گذشت انچه
ما از ذلت و عزت طلب فرمودیم و بتضرع از الله خویش مسالت نمودیم مطلوب دوست
چون نصرت او اله باید که حق در طرف او باشد گاهی این معنی از خاطر خود نفی می کردیم
و می گفتند اگر او یکبار دیگر بر ما غلبه کرد بس ما هم از ایام نحبت آ و شده ایم
باد ها بودی منتظر آمده ایم بازی می کنند اگرچه در بعضی اوقات نصرت فی طبقه نابود
و شکست نصیبه او اما او را در سلک گرفت والم را افزون و غم باد دهدم و موس
و محروم نیست مثل چون نشاید سو خاک مخلو نیست لیک در اشکست هو می خوهت
گر تو سنگ و عنبری را بشکنی عالمی از بوی ریحان پر کنی ور شکستی نالمان سر کنی
خانها پرگند گردد سر بسر مب دانه شیرین شکسته گشت چون نی شکم مغز نامم و
کیلی رای جو تو شکنی تعالی قدس بس سر انکه بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از عمره
حدیبیه خالی فتح نبوت نماز که انا فتحنا لک فتحا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح فتحنا لک
شکستن شکست ظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است شکیل او را در محل فراگرد
در عالم حدیبیه که حضرت خواجه علیه السلام از راه نهانی از برای طواف بیت
الله آمده بود و در ان نیز حکایت رویای خویش که معبر بفتح بود بسماع اصحاب

رسانید

رسانیده و چون امیرالمؤمنین عثمان را فرستادند و اهل مکه از غایت ترس قول ایشان رضا
ندادند و خواجه علیه السلام حدیث نصرت بالرعب بر زبان رانده بازگشتند
عبدالله بن ابی بن سلول در میان اصحاب خویش که اهل نفاق بودند آوازه در
انداخت که خدای محمد محمد را دشمن داشت و خوابها و دروغ مروان امد و فتح و ظفر
میسر گشت چون مراجعت کردند قریظه و نضیر و خیبر و قلعهای دیگر دران حوالی
فتح شد تا در نظر کور دلان ظاهر شد فتحی بپیش نماید و اموال و غنایم نیز حاصل
گشت تا دوستان را سبب مسرت و حاسدان را موجب ازدیاد حسرت
گردد و اگر نی حسب الله را شکستن درست عین درستی است و ادراک این معنی
غایت چابکی و چستی زیراک اهل محبت و فریفتگان این طریق پر درد و محنت فتنون
و عشقیند بس زهر خواری را چو شکر می خورند خار غمها را چو نشتر می خورند بهر عیش
غم نه از بهر فرج این تسامل بیش ایشان چون درج انجمان شادند اندر فقر چاره
گاهی پوشند از تخت و کلاه و این طایفه بیچارگی را عین چاره شناسند و چون درد و
بلا و رنج و غم را فرستاده دوست بینند او را بیراسندیل که غم او را شادی
لقب نهند و درد او را درمان نام دهند و در استقبال احکام قضا بتقدیم رضا
بوینند و با جگر پر سوز در مخاطبه چاره اموز خویش گویند و من اشعاره قدس سره

شاد ان مبتلی که جان را چاره اموز کنی   چاره او باید که تش بیچارگی روزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند   هردو را از هم بدرد چون تو دلدوزی کنی
خوش نبوزم همچو عود و نیست کردم همچو دود   خوش تر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
کو لباس فقر در پوشی و راه دل زنی   که بگردانی لباس ای قولا و ذی کنی
هوس بجرای ای گاو غیر بخش نفس مطمئن   در چنین ساحل جلالت ارو خوش بو دی کنی
طول کی طمع اسب و مرکب و تازی کنی   ماهی کی پیش شعر و جامه و توزی کنی
سرستی و سکاوت اهوان شیرست   تا نه نیر کند فانی کجا بوزی کنی
چند گویم قبله گم شد هر یکی را قبله اییست   قبلها گردد یکی گر تو شفا گو دوزی کنی

قبلهٔ اهل صورت فتح و ظفر و مواصلت صوری است و قبلهٔ اهل معنی ملاحظهٔ قرب
دوست و در معنی دوری و تا سالک از خود نرهد این معنی او را دست ندهد قال
قدس سره **تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی**
بعضی گویند کلام نبوی و حدیث مصطفوی که فرمود مرا بر یونس بن متی ترجیح مکنید کلام
عدم تحبت و مصابرت اما اصح معانی آنست که حضرت مولوی میفرماید که این حدیث
در مذاکرهٔ امر معراج ها در شده است پس معنی حدیث آنست که ترجیح مکنید معراج
و قرب مرا با حضرت خدا و نزدیکی بر معراج یونس که معراج من صورت غمناک اگرچه معراج
من بر اوج افلاک بود و معراج یونس در حضیض آب دریاست اما **س** قرب نی بالا و پستی
رفتن قرب حق از حبس هستی رستن است چون سرمایهٔ بعد و افتراق از
حضرت احدیت و تمام اطلاق که تعبد تقید هستی و گرفتاری بحب خود پرستی
است از میان برخیزد و ظلمات شواهد و آثار بشریت از اشعهٔ تجلیات انوار
احدیت بگریزد ملکوت آسمان و زمین بپا میرزد فتق غنصر مرتوق که کانتا رتقا
ففتقناهما رتق مبدل شود سایه از قرب آفتاب چون از حلقت هستی مهراست
مهرانیه از نسبت بالا و پستی مبراست **س** نیست را چه جای بالا است و زیر
نیست را نی زود و نی دود و نه دیر کارگاه و گنج حق در نیستی است
غره هستی چه دانند نیست چیست حاصل آنکه شکست انبیا ما شکست سالهای ماند و کار ایشان
بالکار ما فرو نمی خواند **س** انجمان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف
لاجرم قریش ورد شاه مکه در حالت اسیری و گرفتاری و شتابان تقسیم رسول باری کاهی
ادراک فرق می کردند و راه اعتراف می سپردند و گاهی علم بی انقطاع ادبی فراد
و تخاد باد در شوره زمین دل میکاشتند و می گفتند اگر او را او رسوم و این
سلطنت انی زندان ابادا از ادنیت و از فتح و ظفر و گرفتاری همچو ما دشمنان کش
او را فرح و شادی است **س** پس بدانستیم کو آزاد نیست جز بدنیا دل خوش و دل
شاد نیست ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیک اند مشفق مهربان قال قدس سره

[illegible]

کافر شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان برشماتت او کافران اگرچه آن مقالات
آهسته می گفتند و از موکلان که بر ایشان گماشته شده بود اسرار خویش می نهفتند اما
عالم السر و الخفیات از مکنونات ضمایر و مستودعات سرائر بر ایشان خواجه علیه الصلوة
والسلام را خبردار ساخت موکل با وجود مصاحبت و قرب مسافت از اسرار ایشان
غافل و حضرت خواجه را علیه السلام با وجود شقه شاسعه علم بهواجس نفوس ایشان
حاصل آری **س** بوی پیراهن یوسف را ندید آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح غیب دان آن محمد خفته و تکیه زده آمد سر کرد او گردان شده
تا معلوم شود که بانش کار رهانست غایت اوست و راه مقصد بردن موقوف هدایت او
س حلوا را ان خورد که بود دندان او دراو انکسی خورد که باشد مشغول معتاد قال قدس سره
فهم کردن رسول صلی الله علیه وسلم اسیران را چون برق اندیشهٔ ایشان بر دل رسول
تافت و از ضمیر ایشان بالهام ایزدی خبر یافت آن دوران حضرت را از نزدیک خود
و آن خوشیان کیش اینش بساند و گفت خنده من از جهت شهود شما نیست
زیرا که هم در آن حالت که شما سر از تفاخر بر فلک می افراشتید و خود را از ادراک
و قید می پنداشتید من شما را بسته سلاسل و اغلال می دیدم و مقید و محبوس
اضداد ضلال شما همی می نمودم تا علم ادب از معلم از بی زنی اموخته ام و در آن مکتب
که آدم را اسما تعلیم میدهند که و علم ادم الاسماء علم شرح الصدور اند و خوانده ام که
الم نشرح لک صدرک انجام هر خبری را از آغاز دیده ام و مطلوبات سرا از علامات
ظواهر باز نموده لاجرم **س** بنگرم در غوره می بینم عیان بنگرم در نیست بینم معین
بنگرم سر عالمی بینم نهان ادم و حوا نارسته از جهان لاجرم شما را از حال در آن الست
منکوس و سرگردان و محبوس و نابالست دیده ام پس از آنکه قدم از سر حد قدم در
عالم حدوث و عدم بنهم اخبار مقهوری شما شنیده ام و مرا خواه با شما از برای ظهور باد
برای اظهار کرد و فرمود **س** زان همی کردم صفوف جنگ جای تا رهانم مر شما را از هلاکی
زیرا که شما همچو پروانه بی پرواه و هوشمندی بر آتش می زنید و بر و بال قابلیت خویش می کنید

من شما را بسطوات و صدمات نگاه می دارم و از باد بیرغول دار برای هم دم و الحقیقت
حیات است که من آنچه خود را فتحها نموده استند هم بیخودی خود نیکاشتند
قدر میکردند و اندر عین قهر خود شما مشهود شیر دهر بحسب ظاهر باده
خویش لطف بی دید و از سبحان من اشدت نقمته فی سعت رحمته لا عدائه عاقل
و در حق ما شاهان قهر و غضب می کردید و از حقیقت سبحان من اسعت رحمته فی شدت نقمته
لاولیائه ذاهل تر از فرقت تیغ دوست الم است و بر او اجت و عین احت و مرع تا نظر
بمشاهدهٔ جمال او کشاده ام و دل بر مطالعهٔ کمال او نهاده در هر دنجی گنجی و در هر ابانی تا عاشق در
هر جراحتی راحتی و در هر آفتی لطافتی و در هر ملامتی کرامتی معاینه دیده کشته ام ولد قدس الله سره

بنم فرود آیم باز سوی یار روم | وان بهشت و گلستان و نوبهار روم
ابرک ریزخوان فراق تیر شدم | بگلشنی ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم و داع و داع | بنقل و مجلس و سفر آنی بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب نی چکنم | چو آب سجده کنان سوی جوی یار روم
بعاقبت هم عشقم نشان گلستان سبز دام | همان بهشت که باری باختیار روم
ز درد عشق بود کار و بار سلطانان | بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده ام که امیر تبان بعهد شکن | اگرچه لاغرم سوی بلبل سرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار | بعشق دل بره مان سک سگار روم
چو بر براق سعادت کنون نواز شدم | بسوی سمتی سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست | چو انحوت عشق بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان | بران جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن بنود ماه جان بود آنجا | سبز و سبز که بدان جرخ برق وار روم
اگر کلیم حلیم بدانی درخت شوم | و گر خلیل جلیلم بدان شرار روم
خموش که ملدم تشنگی نی باران | مگر که از بر یاران بیار خار روم
جواد بحر افاق شمس تبریزی | بهشت خلد بود هم بدان جواد روم

همی گوید بیان

کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام آدمی را
همچون عصای موسی شناس که ظاهر او چوبیست محقر و باطن او بیرون از حد قیاس یا چون افسون
عیسی شمار که ظاهرش حرف و صوتیست و از باطن مرگ در فراز همچنانکه ظاهر بین از
عصای موسی چوب بینی اعتبار و از اژدرهای باطن که او جند من
جمال و عصی سحره فرعون را فزونی برد غافل می ماند تو نیز از آدمی همین صورت
آب و گل می بینی و از شعبه جان و دل او عرش بالغ در دست و چندین
هزار برابر عرش در گوشهٔ از دل گم می شود بی خبر و ذاهلی یا چنانکه صورت
پرست از افسون عیسی بهجات پست ادراک می کند و از باطن آن صورت
که ادب خاصیت آن دفع موتست خبردار نمی شود و از آنچه در بخش صورت
این صورت جان تازه می بخشد و راحت بی اندازه عطا میدهد آگاه
نمی گردد تو نیز از آدمی حرکات و سکنات و خورد و خواب مشاهده می کنی
و بحال خویش قیاس مینمایی و حکایی گویی مالهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی
فی الاسواق و گاهی در خطاب ایشان منبرهای ما انتم الا بشر مثلنا
و هرگز باطن او که مجلای حضرت آلهی و آئینهٔ جمال نمای جناب پادشاهی الهی بری
متن تو ز دوری دیع چنری سیاه ❊ یکقدم وا پیش نه بنگر سپاه ❊ تو ز دوری می نبینی جز که گرد
اندکی پیش آ ببین از گرد مرد ❊ دیده ها را گرد او روشن کند ❊ کوهها را مردی او بر کند ❊ چون
برآمد موسی از اقصای دشت ❊ کوه طور از مقدمش رقاص گشت ❊ قال قدس سره
تمثیل جبال آدمی بمعنا التطهر هرگز از کاملان بشر و صول بحقیقت الحقایق بحصول
پیوستند جمیع موجودات و جملهٔ مکونات تابع مقتضیات رای او و خاضع عظمت و کبریای
او باشند کوه با داود در ناله همراه گردد و طور با موسی طالب دیدار شاه گردد طیر با داود نغمه سرای گردد
کوه با ناله اش هم آوایی کوه در نظر صورت پرست جمادی است بی ادراک اما در دیدهٔ محقق که
از قید صورت پرست رستی است در ادراک لاجرم هر لحظه با داود هم آوازی کند و در مخاطبهٔ او
بامثال این کلمات دلنوازی کند متن کای غریب فرد را مونس شو ❊ آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم ❊ کوهها را پیش آورد آن قدیم ❊ مطرب و قوال و سرنایی کند
گنبد پشت باد پیمایی کند ❊ تا بدانی ناله چون کرار داشت ❊ بی لب و دندان ولی را

همچنانکه همت درضای دوست عالی را برافروزد آتش آه و نالهٔ او نیز جهانی را
بسوزد و باری اگر رضا جوئی اولیاء الله می توانی کرد بر گرد آزار خاطر ایشان مگرد
بطعنه تو اهل دل را دل آزار کلام اولیا نگردد و دگشای در روح افزا هست
کلام ایشان است بحسد تو زوال نگیرد قال قدس سره جواب
طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود طعنه زدن بر مثنوی چون سگ عوعو
کردنست و طعن قرآن را بدین طریق بیرون شو کردن اما تامل کن که این نه
چنان چیزیست که از سر پنجهٔ او جان توانستی بردن تا از صدمات سطوات
قهرش ایمان توانی برد طعنه زنندگان قرآن همه مردند و جان با خباثت
با مالک سپردند اما قرآن معجزهٔ باقیه است چون آفتاب مشارق و مغارب
عالم را پر انوار ساخته می گوید که ای جاهلان مضل و کج طبعان کور دل که مرا
افسانه پنداشتید و تخم طعن کافری در زمین شورهٔ دل خود میکاشتید متن
خود ندیدید ای که طعنه می زنید … که شما فانی و افسانه ندید … من کلام حقم و قایم بذات
قوت جان جان و یاقوت ذات … نور خورشیدم فتاده بر شما … لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات … تا رهانم عاشقان را از ممات … و اگر خبائث کند حسد از
باطن شما دود طعنه نینگیختی شاید که جرعهٔ دست فضل درکام جان شما ریختی باد جود آن مرا
عموم مرحمت و الطاف و شمول شفقت و اعطاف بران میدارد که خزانی شما بپردازم
و قول حکیم را درین معنی نصب عین خود سازم که در بعضی کتب خود آورده است که کره
با مادر خود از موردی آب میخوردند و شما پسان از برای آب خوردن اسبان می شخولیدند
متن آن شخولیدن بکره میرسید … سری برداشت و خود میرمید … مادر آن کره پرسید که چرا اوزگار
می بری و آب بفراغت نمیخوری کره گفت شکوه شخولیدن این گروه در من اثر کرد
و از اتفاق ایشان ترسی بر من مستولی شد مادر گفت تا عالمست این چنین کارافزایان
بوده اند عمر گرامی بالا یعنی صرف نموده تو بکار خود پرداز و در کار خویش بواسطهٔ
فایدهٔ ایشان ضایع مساز تو نیز ای طالب مثنوی اهل دل را از طعن بداندیشان آزرده
مکرد و از سرچشمهٔ باطن اهل الله آب حیات معرفت بنوش و بتحصیل آن خوش بکوش
از آنکه فرصت از دست زود برود بکوش متن وقت تنگ و میرود آب فراخ … پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

حرره الفقیر درویش فاضلی

قال قدس سره بیان آنکه طاعت در عین طاعتی ملحوظ است و در عین مقصودی … طاعتی
از اهل طغیان و مقصودی ارباب عدوان بدان ماند که دزدی مال خواجه می برد که خواجه
واقف گشت دزد از خواجه بگریخت و بمحاصمت با او در آویخت تا که در این حال
والی مملکت در رسید و از روی سیاست سر دزد را ببرید متن گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی بر والی شدی آویختی … ظاهری دزد متوالش بود … زانکه قهر او سر او را بود چه
لاجرم اگر تو نیز در بند عالی اغنیاء و اوصاف قصار و جسم گشته در علم خویش
و انعام او را داشته راج اندیشه کن و از عقب منعم عنان باز کشیده پیشه کن ای
بسا انعام که عدو را دلیر … زده کفی که ای نور … بلایش انداز … پس او می
آنست که بنور بصیرت از اول و آخر را ببیند و نظر و انعام صوری شاد و غمگین نگردد
متن تیر خشم آمد … که خدایش سرمه کرد از کحل خویش … لاجرم ای صنادید
قریش من از بستن شما بزنجیر نمی خندم بلکه خندهٔ من از آنست که شما را با سلاسل
و اغلال بسوی بهشت عدن و نعیم لا زوال می باید کشید راستی عجب تو میبد که
اوه وزخ … گران باغلال و زنجیر گران بجانب بهشت جاودان … آیند و از
دانش … زنهاد بسوی گلشن … زاد می گرایید همچنین راه الله مقلدان … التفات
و سوارت و بدان مادر کل ایشان را سلاسل و اغلال بسته بدرگاه ذوالجلال برند
متن جمله در زنجیر و بیم و ابتلا … میروند این ره بغیر اولیا … میکشند این راه را بیگانه وار
جز کسانی واقف از اسرار کار … جهد کن تا نور تو رخشان شود … تا سلوک و خدمت آسان شود
طفل را در ابتدا بر جو و جفا با طمع نان و حلوا بمکتب می برند تا بجائی که از حقائق علوم وار
دقائق سر مکتوم بهره یابد بعد از آن که مزهٔ علم در یافت شب و روز آرام و قرار نکند
و خواب بر دیدهٔ خویش حرام سازد و مال و تن در راه اکتساب علم در باز … جرم
متن جهد کن تا مزد طاعت در رسد … بر مطیعان آنگهت آید حسد … اگرچه طاعت الهی آنگاه …
پادشاهی از برای در یافتی مزد عمل و بواسطهٔ کاشتن تخم … بندگی نعمت مزدوری … و مزد …

خطوط خویش رهاشتن است و خلوت خانهٔ دل را خاص از برای دوست آراستن طفل شیر
اگرچه دایه را دوست می دارد اما چون هم تمنای سیر خوردن شیر در دل می کارد هم
عاشق را سزاوار نباشد و از محبتی که عاشق دایه راست طفل از آن خبر وار نباشد متن
طفل را از حسن او آگاهی نی غیر شیر او را از وی دلخواهی نی و آن دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یکتا بود پس عاشق را محبت لنفسه است و طفل را لغرضه همچنین
پرستنده حق از برای نعمت و ناز دیگر است و پرستنده او هم از برای آن بی نیاز دیگر اما
متن هر دو را حب وجوهات اسیر است آن گرفتاری حال آن آج لذت پس از آنی دو
که محبت سلسله ایست متصل از محبوب بمحب عاقبت محب را قمایح بکمند ارادت و کشان
کشان بجانب محبوب باز آرد قال قدس سره جذب معشوق عاشق را من حیث
لا یعلمه العاشق و لا یوجد و لا یخطر بباله و لا یظهر منه ذلک الجذب اثر من العشق
الا الخوف الممزوج بالملکة مع الطمع چون بسمع مبارک صدر جهان رسیدن عاشق
بیچاره رسید فی الحال هزار شوق بسوی خانه دوید تا عاشق خود را ملاقات
بنوازد و بحال آن شکسته او سر مرحمت برداشته و از این واقعه هیچکس مستور نماند
که متصرف در معشوق نیز عشق است اما این قدر هست که متن میل معشوقان نهان است و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر بلکه عشق محب نتیجهٔ عشق محبوب است و طلب
کاری طالب اثری از آثار طلب مطلوب است و عاشق را با سوز غم عشق ساختن
و خویشتن را در آتش سوزان انداختن بواسطهٔ میل نهانی معشوق است حیث
اگر جاذبهٔ معشوق نباشد کشش کوشش عاشق بجان بجای نرسد
قال قدس سره رسیدن عاشق بخاری بزندگی صدر جهان آن سوختهٔ آتش فراق
و محنت اندوختهٔ درد اشتیاق که مقید بسلاسل لواعج اشتیاق بود با ستانهٔ
صدر جهان رسید متن چون دید او جبین صدر جهان گویا پریدش از تن مرغ جان
هر چند بوزر بر بالای او می بخشید و گلاب در دهان او می ریختند آن بیچاره دلریش
بجان خویش نیامد متن شاه چون دیدش آن مرغ روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او

عاشق

عاشق بیچاره عمری در جست وجوی معشوق بود چون معشوق بسر وقت عاشق رسید
سیلاب فنا عاشق را در ربود داری قطره را با تلاطم امواج دریا خود پرستی نماند
و سایه را با وجود اشعهٔ خورشید رخشان هستی نماند متن عاشق حق و حق انست کو
چون بیاید نبود از تو تار مو صد چو تو فانی است پیش آن نظر عاشقی
بر فنی خود خواهی مگر سایهٔ عاشق بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب
داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام پشه از دست باد پیش سلیمان
بفریاد آمد و گفت ای در جناب ایزدی بمسالت شتافته و از بخشش بی نهایت
الهی ملک بی نظیر یافته متن داد ده ما را که بس ابتر ایم ° نی نصیب از باغ و گلزار ایم °
مشکلات هر ضعیفی از تو حل گشته و پشهٔ بیچاره خود در عالم بضعیفی مثل گشته
داد ده که جز بسوی تو راه گریز نداریم و دست گیر که بغیر کرمت دست آویز نداریم
سلیمان علیه السلام پرسید که داد از که میخواهی و در عهد معدلت و انصاف
ما که شیاطین مقید در اصفاد و نه مظلومان عالم از بند غم آزاد گرایا رسی از آزاد
چون تو ضعیفی است و کدام بی انصاف را جرأت بعرض چون تو نحیفی است
حضرت الهی ما را مملکت و پادشاهی از آن داده است تا نالهٔ مظلوم
از دست ظالمی بفلک بر نیاید بر و دود آهی از شرری بثریا بر نیاید
تا کم زد عرش از نالهٔ یتیم ° تا نگردد از ستم جانی سقیم °
زان نهادیم از ممالک مدسی ° تا نیاید بر فلکها یا ربی °
گفت پشه داد من از دست باد ° کو دو دست ظلم بر من برکشاد °
ما ز ظلم او بتنگی اندریم ° ما ب پسته از آن خون میخوریم °
امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بوقت آن حکم
سلیمان گفت علیه السلام که ای پشه خصم را حاضر گردان که حکم پروردگار
ماست که بر احد الخصمین حتی یحضر الاخر متن من نیارم روز فرمان تافتن °
خصم خود را رو بیاور پیش من ° پشه گفت بلی ای شاه آفاق این
حکم است بغایت درست اما آمدن خصم من موقوف فرمان تست °

سلیمان علیه السلام فرمود تا باد در حاضر شود **مثنوی** باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز ◦ سلیمان گفت ای پشه چرا گریزی و
در دیوان حکم با خصم خود نمی ستیزی پشه گفت بزرگ من از بود او ست
دود از روشن عیش من سیاه از دود او ست اگر مرا طاقت مقاومت
او بودی خود از و بگریزی و نیامدی **مثنوی** او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار ◦ همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا ◦ اگرچه وصول بحضرت خداوندی کاسه اتصال انفعال
واسطه بقا در بقاست اما در سطوت اول سالک را مورث فناست زیرا
که ظلمت وجود سایه از میان برخیزد و هستی او با نور هستی آفتاب نیامیزد
سایه‌هایی که بود جویای نور ◦ نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سردهاد ◦ کل شیء هالک الا وجهه هالک اندر پیش وجهش هست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست ◦ اندر محضر خود باشد ز دست چون قلم
اینجا رسیده شد شکست هرگاه که مخلوقی با مخلوقی قایم گردد آن مخلوق در
مخلوق متلاشی شود احکام از صدمت وجوب برخیزد حدوث از سطوت
قدم بگریزد و هشیاری با مستی نپاید نیستی را اجتماع با هستی نشاید **ایضاً من مکنونات اسراره قدس سره** کسی خراب خرابات و مست می باشد از و عمارت ایمان و کفر یکباشد
یکی وجود چو آتش شود دهان شراب ◦ یحال باشد یک مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست و طاعت عشق ◦ درون مغطم زنیک و بد باشد
عمارتیست خرابات آن شهر مرا ◦ که خانه‌اش نهان در زمین جوری باشد
شکوفهاست درختان زهر را ز شراب ◦ نه آن شراب که شکوفهاش تی باشد
جو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی ◦ بگفت و دیدم وا که شی باشد
قال قدس سره **نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید** چون صدر جهان
عاشق ناتوان را بران کیفیت مشاهده کرد و بحکم من تقرب الی شبراً تقربت الیه
ذراعاً روی بسوی او آورد و گفت ای پروانه پر و بال سوخته و از آتش سودای ما
چهره برافروخته چون عمری آوازه محبت شمع جمال ما در جهان انداختی و روز کاری

باسوز غم فراق ما ساختی و در هنگام وصال و وقت مشاهده جمال پر و بال
عقل و هوش فدای آتش کردی و از ذلت اشراقات سبحات
ما با هستی موهوم خویش بخانه نیاوردی بحکم والذین جاهدوا فینا لنهدینهم پر و
بال از اشعه انوار خویش ترا کرامت فرماییم و پر و بال از سر یهدالله لنوره
من یشاء تو بگشاییم تا بدان پر و بال در هوای هویت ما طیران توانی نمود چه
ما دانیم که به پر و بال عقل و دانش و وهم و خیال گرد سرادقات این
جمال نتوانی گشت تا اکنون با پر و بال خویش می بریدی و لحظه در هیچ
منزلی نیارمیدی لاجرم وقت شد ترا از پایگاه بیگانگی بکشیم و تحست ویژه کرامت
فرماییم که سزاوار دیدار ما باشد و جو حله دهیم که خزینه اسرار ما شود که خانه
مرغ مهمانی ات نیز از نشاید و شیر نر در اغوش خرگوش نیاید خرگوشی
که شیر را در اغوش کشد او ظلوم و جهول است اما **مثنوی** جهل او مر علمها را
اوستاد ◦ ظلم او مر عدلها را شد رشاد ◦ القصه صدر جهان دست آن عاشق
رفته از دست بگرفت و از سر مرحمت سر آن زمرد لاابالی مست بگرفت
و گفت چون این بیچاره قطره هستی خویش در بحر نیستی انداخته و نقد دل و جان
بیاخته در قمارخانه عشق ما باخته قطره او را گوهر دریای وحدت سازیم
و از نقد نقایه او زیور گنج هویت برداریم بعد از آن معشوق در عاشق آویخت
ای جان بهر بجان با تو در آمیخت و از سر چاره سازی و عاشق
نوازی ◦ گفت ای جان رمیده از بلا ◦ وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود بی ما سینه خودی رستیت ◦ زیست ما چاره هیچ نیست
با تو بی لب این زمان من نو بنو ◦ رازهای کهنه میگویم بشنو
و عاشق در امتثال فرمان بسر پویان و در شکر نوازش مجنونی بجان و دل
گویان جو انور اید و یارم چه بود بخدا ◦ بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
جو شکند خمارم چه خوش بود بخدا ◦ جو گیرد او بکنارم چه جوش بود بخدا
جو شیر بچه نهد بر شکسته اموی خویش ◦ که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
جو جان زار ربلا دیده با خدا گوید ◦ که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا جوابش ابراز آن بس که

بهیچ کس نگویم چه خوش بود بخدا ٭ شب وصال بپاید شبم هو روز شود ٭ که بزد زوجت تشادم چه خوش بود بخدا ٭ چو گل شگفته شود در وصال گل رخ خویش ٭
دمید نسیم بهارم چه خوش بود بخدا ٭ بیایم ان شکرستان بی نهایت سر ٭
که تر دعقل وقرارم چه خوش بود بخدا ٭ اما نتی که به جرح درنی بجان بمستی ٭
بسپارم چه خوش بود بخدا ٭ خراب ومست شوم در کال سینه خوش ٭
نه هو روم نه بکارم چه خوش بود بخدا ٭ بگفت هیچ نیا هم چو پر بود د علم ٭
سر حدیث نگارم چه خوش بود بخدا ٭ چون عاشق بنوازش معشوق ٭
اختصاص یافت از صحرای فنا بفضای دلکش بقا استناف وجون هلال
وصل دوست شنیدن گرفت اندک اندک جون مرده برخویشتن جنبیدن گرفت
سنگ کم از خاک است عشق جبا ٭ سبز پوشد سر برارد از فنا برجهید و برطپید وشاد شاد
یک دو چرخی زد بسجود اندر فتاد ٭ قال قدس سره باخویش آمدن عاشق وروی
اوردن بثنا وشکر معشوق جون چشم عاشق برجال معشوق افتاد سر بر پای وروی بر زمین
نهاد وبکلید دعا در اسمان باذکر وگوش روحانیان از ثنا وستایش پر اواز کرد ابلید
ودر مخاطبه ان دلنواز از سر نیاز ٭ گفت ای عنقای حق را جان مطاف ٭ شکر کاید ای ز ان کوه قاف ٭
ای سرافیل قیامت گاه عشق ٭ ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق ٭ اول لطفی
که در حق من خواهی نمود ونخستین تشریف خلعتی که درباره من ارزانی خواهی فرمود
ستی باید که بحکم استماع کلام الملهوف صدقة ان باشد که درد دل من گوش کنی ٭
وجامی از خمخانه نیاز مندی من نوش کنی بحکم کفی علمک عن المقال ٭ گرچه میدانی بصنوت حال من ٭
بنده پرور گوش کن اقوال من ٭ اگرچه سالها رنج غربت کشیده ام از دست ساقی ایام جام
کربت چشیده اما ذوق استماع واصغای ولذت بهشتای روح افزای تو از کلام حال
من نرفته است ٭ متن ٭ ان بنوشیدن کم وبیش مرا ٭ عشق جان بداندیش مرا ٭ قبلها ی من که معلوم تست
بس بوی رفتی تو جون نقد درست اولا حال من انست که جون از وطن الوف وبیکن
معشوف دور افتادم ودل بر مقاسات شداید فراق وسوزش لواعج اشتیاق
نهادم اول وآخر از پیش نظر من برخاست وعشق بر مملکت جانم استیلا یافت چنانکه میخواست
تا بیانگ دیده حق شناس من ترا تا ندید بیت قد طلبنا فلم نجد لك في السؤدد

والمجد والمکارم مثلا ٭ وله قدس سره ٭ سفر کرده بهر شهر رسیدم ٭ بلطف حسن تو دیگر ندیدم ٭
ز هجران وغریبی باز گشتم ٭ و با ره بدینه دولت رسیدم ٭ ز باغ روی تو تا دور بودم ٭
نه گل دیدم نه یک میوه چشیدم ٭ هم بدبختی جو دور افتادم از تو زهر بدبخت صد محنت کشیدم ٭
جگر پر درد بود از دل تو مطلق ٭ خطا از تو دگر آزیر ... م ٭ عجب کویی منم روی تو دیده ٭
تو کویی که اواز تو شنیدم ٭ بجهل تا دست در پایت بروسیم ٭ بدو عیدانه کار روز تست عیدم ٭
ترا ای یوسف مصر ارمغانی ٭ چنین اینه روشن خریدم ٭ هزاران جان نو دیدم در جان خود ٭
که نوشی از لب شیرین میکنم ٭ جو دیدم روی خوب نازنینت ٭ شدم مهر فرید اندر فریدم ٭
ز خود با زم او وز سر دو عالم ٭ بهشت عدن اندر در غزیدم ٭ جو جام عشق نوشیدم ز دلدار ٭
جنید وشبلی وجون بایزیدم ٭ شدم مجموع اندر جمع جان ٭ تو پنداری همانا بوسعیدم ٭
جو در وحدت درایی باز بینی ٭ که جون جنت سعید اندر سعیدم خدیو سردو عالم شمس تبریز
تماکشتم جو از جامت چشیدم ٭ عاشق بیچاره گاهی با گریه وسوز وگاهی با خنده دل افروز
حکایت شکایت فراق وقصه اشتیاق با دوست باز میگفت وگاهی جون
طرهٔ طرارش بر می اشفت وزمانی جون گل رخسارش میشکفت ومؤخر از ناغوات
این حالات در جوش وخروش امد وحریف بزم این اسرار وهمدوست مبیتی
ودشمن هوش او پیر خرد در دبیرستان عشق خویشتن را طفل
میکنت ساخته وحرف نشناخته وعاقبت در راه حسرت لوح دانش
از بغل انداخته ٭ سر عشق وراز مهر ولی حسن اروی خوب ٭ هیچ کس را علم نکرد وز دشواری کر مست
این حالا کی وبی باکی از نشه بیداری ونخانه برانداز سبب عشق
ومعشوق عجب نیست وانکار ان لایق دانش وادب
نیست ادب شناسان عقل دانش جنانک افسون عشق را
افسانه انگارند اسرار جیستان عشق وبینش سرمایه عقل
را دست افزار سر دیوانه شمارند متن با دو عالم عشق را بیگانگی ٭ اندرو هفتاد و
دو نحت نهانست وپیدا حیرتش ٭ جان سلطانان جان در حسرتش
گاهی هستی معشوق با هستی عاشق درامیخته وزمانی نیستی عاشق از هستی معشوق در
اویخته پنداری که ذره از افتاب نقابی کرده است یا رحمت خورشید ذره را نقابی کرده

عجب اقتدای کردر روزه پنهان شو و خوش ذره که تتاب افتاب تابان شو رباع
ان ... کر هست ... و کشته دو تو • یک توست خود اصل و فرع منکر تو بنکو
... ولیک پدا ... نمن • شک نیست کر جمله منم لیک بر و
لیکن عشق ورای معتاد و ... ورهم دیکس عشق بیرون از قانون اسباب
چه عشق دریای عدم • در شکسته عقل را انجا قدم • خرابی خار عشق جز در خرابات
خرابی صفات بشریت نتوز شنید و جبیاه محیای معشوق در خمخانه احدیت جز بقدح
صدق نتوان شنید شعر جه دانی تو خرابیستی کو هست از شش جهة بیرون • خرابات
است و تو نوا ... اکنون • بناشد مرغ خود بین را بباغ آن پرواز نشد مجنون ان لیلی حجره لیلی ...
... مجلست ان ... این مجلس ... که بچون بربست اندر میان عالم بچوب
ببین جانهای ان شیران دران بیشه زجان لرزان • از ان خاک ار بکمو ترنیابی جز که بو ...
بسی سیمرغ ربانی کو تسبیحش انا الحق شد • بسوزد پر و بال او اکر یک پر زند این سون
وزیر و حاجب و محمود و ایاز ... شده بند • که انجا کو قدم دار دشو و سرهای مردان وون
تو معذوری درین حیرت که اینجا میشو ... • جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی ذوالنون
از ... راه نتوان برو بسوی افتاب جان • مکر کافتاب از خود بر ... آید سوی ... موت
مکر هم لطف شمس الدین تبریزی در ... • واکر نی تو ... این راو ... ای افسون
حاضر باشی که وقت تجلی دیدارست وان انکشاف استارست زمان ظهور نور
الانوارست هنکام اضمحلال رسوم و اثارست ... شد که ... از میان برخیزد
دو کانکی ... آویزد عاشق بدین مقام رسید ... برادر ... ک
لا فرق بینی وبین ربی الا انی تقدمت بالعبودیه تا نوبهار دولت ... جان
یلغار در کل یاوه شد یا جمله کل شد خیار من ... کشته و خدا ... ب
حجاب جمال ... شعر بندکی و سلطنت معلوم شد • زین دو بر د عاشق ... شد
کاشکی هستی مطلق زبانی داشتی تا پرده ... از ... بر داشتی سخن
در کشف این اسرار کفتن محجوب محجب را در پرده دیکر نهفتن است متن
آفت ادراک ان حالیست قال • خون بخون شستن محالست و محال

اگر با سودا

اگر با سودا ... محبت ... محرمی را ... رهم
اندرین ... هزاران درم ... متن محبت مست ... خود و اشنه • ... ای جان ...
... ان ... • او با ... طلب کن محرمی عاشق ...
الله الله ... سخن با کسی کوی کو ... اشنا بیابت ٥٥٥
حکایت ... خورشید با ... در میان نه که دیده اورا روشنایی است
عاقل ... از سخن عشق بیکانه وان افسون عشق پیش عقل افسانه شناس زبان
... راز در میان نهد اسمان در لرزه افتد ... یا جمیل الستر ...
ستر جو دریشم و پنبه آذرست • تا ... پوشیش ... • جون بکوشم
تا سرش پنهان کنم • سر برارد جون علم کاینک منم • پندار که سر دل مرغ این انجمنست
و کان مبر که هر ... آهنگ این صفیرست سرکشته که کوه کوه قاف کذر نکند هرکز
حکایت عنقا باور نکند آه که در معبده می زدم سر از میکده بر کردم راه کعبه می پیمودم
علم وحدت از دیر براوردم • عشق جوش شد بادۀ تحقیق را او بود ساقی نهان صدیق را
جون بجویی تو بتوفیق حسن • باده اب جان بود ابریق تن جون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را • اب کردد ساقی و هم مست اب • جون بکو والله اعلم بالصواب •
لاجرم مست لا ابالی ... ساقی در عین بیخودی با پیمانه باقی میکوید شعر
جون سرد و یکی شدند جان من و تو • شاید که یکی شود نشان من و تو • من تو شدم و تو من شدی ...
فرق نتوان کرد میان من و تو • این بیت که ... خاموشی بر زبان باید
نهاد و کنج نهفتنیست ... ناکفتنی اما عشق بلا انکیز دل دیوانه را ... زنجیر
... پروانه جان سوخته ... زبانه شمع شکر ریزی
نی تنکر بیش ... • انکه با شوریده شور ... بیست
قال قدس سره حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحان
عاشقی شیدا بر دلبر رعنا نظر محبت داشت و روزکاری
در تمنای وصل او کذاشت عمری محنت محبت کشیده و ساعتی
جام شراب وصلت بخشید متن عشق از اول جرا خونی بود • تا کریزد هر که بیرونی بود

الکنون •

بود •

علیه السلام

شنیده ام که بغداد و شام جون قافله عزیمت بیت الحرام و قصد روضه رسول میکنند
ارباب ثروت و اصحاب دولت زاد و راحله از برای فقرا و مساکین مهیا می سازند
اما ادا انکه در میان خلایق نمی اوازند بل که یک منزل و دو منزل قطع کرده کاری فقرا
و مساکین نمی نمایند و منادی بر سر قافله از صعوبت طریق و عدم امداد
رفیق اعلام می نمایند و بعضی کرم روان با دیده پیمای و ثابت قدمان روشن رای را
که قدم صدق پیش نهد اعانت میکنند و مدد می دهند همچنین در طریق کعبه مقصود
تیز امتحان ها می کنند و دورباش غیرت بر سینه سر تا بجرم می زنند تا عاشق
قدم برجای از بوالهوس با دیه پیمای پدید اید **شعر** گر نبودی پرده از گرد سواران ما را
این زمین خاک چون اسمان در واستی ◦ در ره معشوق جان گر با پر کا آمدی ◦
ذره ذره در طریقش با پر و با پاستی ◦ دیده تا جهان گر دیده بودی عشق را ◦
خود طناب خیمهای جله بر دریاستی ◦ گر نه خون آمیز بودی اب چشم عاشقان ◦
بر سر هر آب جشمی نقش این میناستی ◦ روز و شب گر دیده بودی آتش عشق رو ◦
گر در بودی زمانه دی زمین فرداستی ◦ خاک باشی خوابها این معشوق ما ورنه از رو
جای سر عاشق ورای گنبد خضراستی ◦ حسن شمس الدین تبریزی بر افکندی نقاب ◦
کرده اندر پیش او فراشش لالالاستی ◦ القصه ان بیچاره در طریق وصال و طلب اتصال
سرجازه که انگیخت کار گر نیابد راههای جاده او از غیرت بسته گشت و لشکر اندیشه
او را رایت شکسته شد ◦ گاه گفتی کین بلای می رواست ◦ گاه گفتی بینی
جان ماست ◦ گاه از مستی سری بر اوردی و زمانی از نیستی بر سر خوردی گاه
از غیرت خاموش می کرد و گاهی جون خم صهبا دهان بسته جوشش میکرد
آشنایان را سراو رخشنده تر از ماه و بیگانگان را دست دانش از ادراک راز او
کوتاه آری **شعر** بشنو از قال های رهروی را ◦ که یعنی حالت صد توی را ◦ نقش ع
یکسان بضدها متصف ◦ خاک مایکسان روانش مختلف ◦ همچنین یکسان نبود آوازها ◦
این یکی پر درد وان با نازها ◦ درختی را حرکت از نسیم سحر آفت خیز یکی از جام باده
انگوری و ضعف و سستی دیگری از غایت رنجوری ان یکی را جوشش از تاثیر شور
دن و این دیگری را نانه و خروشش از درد و بیماری تن ◦ جوشش انوش سرکت کوپیدیا ◦

[illegible]

◦ جوشش صدق و جوشش تر و بور ریا ◦ گر نداری نور جان رو شناس پس طلب
رو و اقف دست ادر بوشناس ◦ ان دما سیغ که بران کلشن تیند ◦
چشم یعقوبان جان روشن کند قال فلیس منی لله فی عاشق را دو بیان انکه جو بنده یابنده بود
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره عاشق اشفته حال مدت هشت سال باده
طلب در میدان شوق می انگیخت و بدست از رو در دامن جیست و جوی می آویخت و
عقل علامت او بر خاسته و خوان نصیحت با مواید حکمت اراسته می
گفت پیش ازین نقد گرانمایه در بازار سودا منه و پای طلب کاری در میدان
نفس و سودای متاز که کمان این مراد بیاروی تمنای تو نیست و خلعت این مقصود زیبنده
قامت و بالای تو نیست پشه با پیل همراز ی نکند صعوه با شاهباز دمسازی
نکند بیا پیره واالحکام هم اغوشی با سراج دهاجی نیست قطره را طاقت
مقاومت با تلاطم امواج بحر مواج نیست اما عشق لاابالی از ستور برده
حالی میکفت **نظم** جون عشق دلم ز دست بربود ◦ دل دادن کس نمی کند سود ◦
جون اتش تیز پر نیان سوخت ◦ با سوزن و رشته کی تتوان دوخت ◦
ای عقل حکمت و استادی در باقی کن فکر بیباقی و اندیشه وافی کن که من
ز سر خار حشیده ام و محنت لسعه مار کشیده **نظم** لسعت حیة الهوی کبدی ◦
لا طبیب لها و لا راقی ◦ الا الحبیب الذی شغفت به ◦ وانه رقیتی و تریاقی ◦
تا از رای تو تبر مکوی با دیوانه جز از سلسله و زنجیر مکوی ◦ سر زان عقل
که با مجنون نشنید ◦ ز نباید برد نشی جز نام لیلی ◦ پیش ازین سبوی خمخانه
افلاطون بکش بیا و جرعه از جام اتش مزاج مجنون بچش پیش
در کوچه سلامتیان مناجاتی کم ریز و می با ملامتیان خراباتی در امیز راه
زن و زرانکان شو قافله سالار قافله و بوالکان شو سر جند سهدانم که دیده من دیدار
لایق ادغیت نقد نقایه من در خور بار او نی اما تا رمقی از جان باقی است
در راه خواهم کوشید و تا عشق بلاانگیز او سا قواست دردی در دوش

خواهم نوشید شعر وصالش بجهد جو نتوان یافت ولیک ۰ آن به که عمر در سر این جست و جو رود ۰
عمری که در هوس کوی است عمر نیست ۰ عمر آن بود که در سر سودای او رود ۰
انجا که بخشش شنی همت و بخشایش شنی همت معشوق است ذکر قابلیت و استعداد
نگنجد و انجا که کمال استغنای اوست کوهی را بکاهی نسنجد اگرچه عشق او بنا
آتشش هزار خرمن بسوزد و سینه تیر هزار دیده بدوزد و سینه تهانه چون
اوکار دستیز و تیغ جون اجل هزار خون بریزد اما کشته شمشیر
او هرگز نمیرد و دست اجل دامن عاشق نگیرد هزار جان متقی بیوی عشق
زنده شود و هزار شمع منطفی بشعلهٔ او افروزنده گردد اگرچه بوصل
او [illegible] لازم اما طلب کار پیشه کنم و صبر ورزم زیرا که هیچ درهای
[illegible] کلید طلب بکشاید و هیچ درخت امیدی بی نسیم طلب بار نیارد
دوا فرمای هر رنجی است و طلسم کشای هر کنجی ولهذا خواجه علیه السلام میفرماید
مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَّ وَجَدَ وَمَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَّ وَلَجَ
سایهٔ حق بر سر بنده بود ۰ عاقبت جوینده یابنده بود ۰ گفت پیغمبر که چون کوبی دری ۰
عاقبت زان در برون آید سری ۰ چون نشینی بر سر کوی کسی ۰ عاقبت بینی تو هم روی کسی ۰
طلب تخمی است که درخت مراد بار آورد یا نسیمی است که خبر از نفحات گلزار پروردگار
جلا داشتد این اگر تو بگروی ۰ هرچه میکاریش روزی بدروی ۰ کوشش و اسباب
بدرقهٔ الطاف وهاب است پس دامن طلب از دست ارادت نگذار تا بمطلوب
رسی و دل جز بدرد محبت مسپار تا بمحبوب رسی ما دام اگر تجلیات
تخلف نکند نظر بران مقصود مدار تا از طلب باز نمانی و خاطر از
از تعلقات ماسوی که در ذات راه زن و عیان جامه کن اند بردار تا راه بخلوت
وصال یابی چنانکه آن عاشق در از محبت بیا [illegible] متن چون دری بکوفت اواز سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی ۰ چیست از هم عیش او شب تا بباغ ۰
یار خود را یافت چون شمع و چراغ ۰ لاجرم عاشق سوخته جگر در آن نفس
از سر صدق و اخلاص دعای عیش میکرد چنانکه حسین حلاج چون حیات

بتاریخ [illegible] ١١٧

ابدی

